سمکِ عیار

جلد اول

سَمَکِ عیّار

تألیف

فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الأرجانی

با مقدمه و تصحیح

پرویز ناتل خانلری

جلد اوّل

مؤسسه انتشارات آگاه

تهران ۱۳۶۲

سمك عيار
تألیف فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی
با مقدمه و تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری
جلد یکم ، چاپ پنجم
زمستان ۱۳۶۲
تعداد ۶۶۰۰ نسخه
حروفچینی پیشگام ، چاپ : چاپخانه بهمن ــ صحافی آیدا
حق چاپ و انتشار برای مؤسسهٔ انتشارات آگاه محفوظ است

به یاد آرمان

فرزند عزیزی که در شبهای دراز بیماری تا این
قصه را از پدر می‌شنید دیدم به هم می‌گذشت

طوطی را به هوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیلی فنا نقش امل باطل کرد

(پ. ن. خ.)

مقدمهٔ مصحح

کتاب سمك عیار یکی از قدیمترین نمونه‌های داستان پردازی در ادبیات فارسی است که قسمت عمدهٔ آن در چهار جلد بتدریج از سال ۱۳۳۸ تا سال ۱۳۴۵ از طرف مجلهٔ سخن و انتشارات دانشگاه منتشر شد و اینك به چاپ مجدد آن اقدام می‌شود.

نسخهٔ اصل

از این کتاب تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد بیش از یك نسخه باقی نمانده‌است و آن نسخه ایست که در سه مجلد به نشانی Ouseley. 379 (ج۱) و Ous. 381 (ج۲) و Ous. 380 (ج۳) در کتابخانهٔ بادلیان آکسفورد ضبط است.

تاریخ کتابت این نسخه و نام کاتب آن معلوم نیست. زمان تألیف کتاب را نیز به یقین نمی‌توان معین کرد. یك جا در مقدمهٔ مجلد سوم می‌نویسد:

«این حکایت آغاز کردم به خرمی و فیروزی... روز سه‌شنبهٔ چهارم جمادی‌الاول (؟) سال بر پانصد و هشتاد و پنج از هجرت پیغمبر ما صلی‌الله علیه و سلم».

اما این ورق به خطی جدیدتر از متن کتاب نوشته شده و الحاقی است و شیوهٔ کتابت آن به سبك خطوط اوایل قرن نهم می‌ماند. بنابر این نمی‌توان این تاریخ را معتبر شمرد و به درستی آن یقین کرد.

ورقهائی از نسخهٔ اصل افتاده بوده است و کاتبی دیگر آن ورقها را نوشته و به کتاب ملحق کرده است. خط این ورقها بسیار جدیدتر از خط متن اصلی است، و البته قدیم‌تر از نیمهٔ اول قرن نهم نیست. در این اوراق الحاقی پیداست که کاتب اندکی در انشای اصل کتاب تصرف کرده است و شعرهائی به مناسبت آورده که از سخنوران اواخر قرن هشتم است. مانند یك رباعی دربارهٔ شطرنج (صفحهٔ ۳۱ این چاپ) که در دیوان خواجوی کرمانی هست و بیتی (صفحهٔ ۳۱) که از غزلهای خواجه حافظ شیرازی مأخوذ است. در این قسمت بعضی شعرهای سست و غلطهای لغوی و املائی هست. مانند ابن ابوالقاسم به جای ابن ابی‌القاسم (صفحهٔ ۳۲) و مثله بجای مسئله که شیوهٔ کتابت متن اصلی است.

مؤلف کتاب

از داستان سمك عیار و مؤلف آن در هیچ کتاب دیگری ذکری نشده است و بنابر این همهٔ اطلاعات ما در این باب باید از متن خود کتاب بدست بیاید.

نام مؤلف یا جمع آورندهٔ نسخهٔ حاضر در چندین جای کتاب ذکر شده و آن فرامرز خداداد است و در مقدمهٔ جلد سوم نام او به تفصیل بیشتر «فرامرز بن خداداد بن عبدالله الکاتب الارجانی» آمده است.

نام این مؤلف با همین تفصیل و تصریح در مقدمهٔ ترجمهٔ ترکی این کتاب که خوشبختانه جلد دوم آن باقی مانده نیز مندرج است.

اما این فرامرز خداداد در موارد متعدد راوی اصل قصه را صدقة بن ابی‌القاسم معرفی کرده است که در مقدمهٔ جلد سوم نسبت او شیرازی آمده است.

زمان تألیف اصل قصه و جمع و تدوین این روایت هیچ یك معلوم نیست. درمتن اصلی کتاب اشعاری از شاعران قرنهای پنجم و ششم آمده است، از آن جمله بیت‌هائی از ویس و رامین فخرگرگانی با قید نام شاعر و شعرهائی از مسعود سعد سلمان و قطران تبریزی و امیر معزی. در مجلدات دوم و سوم ابیاتی از سعدی نیز درج است.

از نامهای خاص ترکی که در متن کتاب آمده است مانند سمارق و سنجر وقیماز و قاورشاه و قزلملك و ارغون و قیارق و قاورد و گورخان گمان می‌توان برد که تاریخ تدوین قصه پیش از اواخر دورهٔ سلجوقی نیست.

از شیوهٔ انشای کتاب پیداست که برای سخنوری پرداخته شده و شاید کاتب عین عبارتهای قصه‌گو را ثبت کرده است و افتادگی‌ها و نقص‌های بسیار که درجمله‌ها و عبارتها هست ممکن است از همین‌جا ناشی شده باشد. ثبت بعضی از کلمات به صورت تلفظ عامیانه که امروز هم میان عوام متداول است مانند نقم در همهٔ موارد بجای نقب، و ارادهٔ معانی خاص اصطلاحی از بعضی کلمات و تعبیرات مانند بر قوام بودن و قوام بر گرفتن به معنی متر صد و مراقب بودن مؤید این حدس است.

مطالب کتاب

کتاب سمك عیار یکی از داستانهای عامیانهٔ فارسی است که قرنها مایهٔ سرگرمی و نشاط مردم این سرزمین در اوقات فراغت بوده و قصه‌گویان، هر یك، آنها را از استاد یا پدر خود آموخته و عمری برای مردمان شهر و ده بازگو کرده و سپس این خدمت اجتماعی را به شاگرد یا فرزند خود سپرده و درگذشته‌اند.

قهرمان داستان پسر شاه حلب است که از دختر شاه‌عراق در وجود آمده و دلباختهٔ دختر فغفور، شاه چین، شده و سپس به جنگ پادشاه ماچین رفته است. بیشتر وقایع مجلد اول و دوم در چین و ماچین می‌گذرد. اما بخوبی پیداست که انتخاب این کشورها برای محل وقوع حوادث تنها از روی تفنن است، و شاید گوینده پرهیز داشته است از اینکه نام مقامات و شهرهای ایرانی را بنویسد تامبادا کنایه وتعریضی شمرده شود. در هر حال در این کتاب کوچکترین نکته‌ای که ایرانی نباشد و تعلق به حلب و چین و ماچین داشته باشد نیست. نام مکانها مانند مرغزارگوران و دشت ماران و مرغزار زعفرانی و قلعهٔ شاهك و قلعهٔ فلکی همه ایرانی است و نام اشخاص یا فارسی و ایرانی یا ترکی است. بسیاری از نامهای ایرانی شاهان و پهلوانان به‌نامهای دوران

کهن‌تر می‌ماند، مانند خردسب شیدو و هرمزکیل و شاهك و گیل‌سوار و سرخ‌ورد و مهرویه و زرند و مانند آنها، و این گمان را به ذهن می‌آورد که افسانه‌ای کهن بوده و در دوره‌های بعد، یعنی اواخر قرن ششم، به اقتضای زمان نو شده است.

نام مرزبانشاه که پادشاه حلب معرفی شده خود نشانی از تشکیلات روزگار باستان دارد. اما این شاه یکجا «پادشاه جملهٔ ولایت حلب و جملهٔ ولایت ترکستان و عراق و عراقین و شام و شامات» (ص ۱۶۰) و جای دیگر «پادشاه ایران و توران» شمرده شده است (ص ۱۷۵). گاهی نیز ضمن داستان، او خود را از نسل کیومرث و جمشید و فریدون و کیقباد معرفی می‌کند. از این همه پیداست که راوی قصه نظری به حلب و چین وماچین نداشته و آنچه می‌گوید تنها مربوط به ایران است.

از جملهٔ نکته‌هائی که رابطهٔ این داستان را با روایتهای ایرانی دوران پیش از اسلام می‌رساند یکی ذکر وجه تسمیهٔ خورشیدشاه قهرمان اصلی داستان سمك عیار است. در این کتاب می‌خوانیم که «چون... وی در وجود آمد... در حال دایه بیامد و او را در قماط پیچید و به خدمت شاه آورد و آن ساعت که فرزند ماه‌روی در کنار شاه خوابانید، آفتاب به رخسار مرزبانشاه تابید. برنگرید؛ آفتاب را دید. فرزند خویش را خورشیدشاه نام نهاد». (ص ۵)

این مورد درست همانند است با آنچه در کتاب پهلوی بندهش (صفحه ۲۳۰ سطر ٤ ـ چاپ عکسی انکلساریا) در ذکر اعقاب منوچهر پادشاه کیانی آمده است. یکی ازنیاکان منوچهر، منوش خورشید پت وینیك یعنی منوش خورشید بینی نام دارد. و وجه تسمیهٔ او در آن کتاب چنین آمده است که چون از مادر زاد پرتو خورشید به بینی او تابید. گمان می‌رود که در متن پهلوی این نام خاص، یا این لقب کهن با اسلوب وجه تسمیهٔ عامیانه دیگرگون شده باشد. شاید لقب خورشید وینیك به معنی خورشید دیدار و خورشید چهر یا خورشید منظر بوده است و بعد کلمهٔ وینیك را که معنائی معادل دیدار داشته با بینی که عضو چهرهٔ آدمی است خلط کرده اند.

در هر حال ممکن است مشابهت این دو مورد در دو کتاب سمك عیار و دینکرد نشانی از ارتباط این داستان با داستانهای ایرانی پیش از اسلام در برداشته باشد.

با آنکه صدقه ابوالقاسم منسوب به شیراز و فرامرز خداداد منسوب به ارجان فارس است از شیوهٔ انشای کتاب و نکات متعدد مربوط به قصه احتمال نزدیك به‌یقین آنست که این روایت در خراسان تدوین شده باشد.

نکته‌ای که بسیار در خور تأمل است آنکه تاریخ سیستان از وجود دو فرقه به نامهای سمکی و صدقی خبر می‌دهد که هر یك طرفدار یکی از دو نوادهٔ عمرولیث بوده‌اند و می‌نویسد: «تعصب افتاد به سیستان اندرین روزگار میان فریقین و بسیار مردم کشته شد...» اما از توضیحاتی که داده است درست علت این اختلاف و چگونگی حال دو فرقه معین نیست. اینقدر هست که عیاران از روزگار صفاریان در سیستان نفوذ و قدرتی داشته‌اند و یعقوب خود نیز در آغاز کار از ایشان بوده و به یاری این فرقه نیرو یافته است، و ممکن است در زمان اخلاف اومیان عیاران تفرقه افتاده‌باشد.

با این حال سبب تسمیهٔ این دو فرقه به نامهای سمکی و صدقی با صراحت ذکر نشده است.

اما نام قهرمان داستان حاضر سمك است و نام راوی قصه صدقه، و این نکته را یا چنانکه دانشمند محترم آقای دکتر ذبیح‌الله صفا در تاریخ ادبیات خود ذکر کرده‌اند بر تصادفی عجیب حمل باید کرد، یا احتمال باید داد که فراهم آورندهٔ داستان با سابقهٔ ذهنی که از اختلاف دو دسته از عیاران داشته خواسته باشد شرح جوانمردیها و دلاوریهای سمك را از زبان یکی از مخالفان و حریفان نقل کند تا بیشتر قبول خاطر بیابد.

شیوهٔ کتابت و طرز تصحیح

نسخهٔ اصل کتاب (جز صفحات الحاقی) به خط و شیوه‌ای نوشته شده که گمان نمی‌رود از اواخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم جدیدتر باشد، و سبك تصویرهای متعددی که در متن کتاب هست نیز مؤید این حدس است.

خصوصیات رسم‌الخط این نسخه و تغییراتی که در آن داده‌ام از این قرار است:

۱ـ ذال معجم . یعنی دالهای کلمات فارسی که پیش از آنها حرکتی یا حرف مدی هست ـ همه جا با نقطه نوشته شده است، مانند: آمذ، باذ، بوذ.

در متن چاپی مراعات شیوهٔ اصل را لازم ندانستم و این کلمات را به رسم معمول امروز ثبت کردم.

۲ـ حرفهای پ، چ، ژ، گ، همه‌جا به صورت ب، ج، ز، ك، نوشته شده است.

در این مورد هم شیوهٔ معمول خط کنونی را مراعات کردم.

۳ـ حرف ربط که در اکثر موارد به صورت کی ثبت است. اما گاهی هم، اگرچه بندرت، به همین صورت معمول کنونی که نوشته شده است.

در این چاپ همه‌جا رسم کتابت امروزی به کار رفته است.

٤ـ کلمات چنانکه و آنکه و آنچه همیشه به صورت جنانك و انك و انج ثبت شده است.

اینجا هم در شیوهٔ خط تصرف کردم و آنرا به شیوهٔ معمول امروز برگرداندم.

۵ـ یای خطاب و یای وحدت و نکره هنگامی که اصل کلمه به های بیان حرکت ختم می‌شده به صورت همزه روی حرف هاء نوشته شده است. مانند رسیدهٔ یعنی رسیده‌ای و هر دانهٔ به جای هر دانه‌ای.

برای آنکه خواندن متن آسان‌تر باشد در چاپ همه‌جا یای خطاب و نکره را دراین موارد به صورت ای برگرداندم.

٦ـ یای خطاب و یای وحدت را، آنجا که کلمه به الف یا واو ختم می‌شود به صورت یاء نقطه‌دار یا بی‌نقطه نوشته است. مانند: آیی و خطایی.

در این موارد هم، به شیوهٔ معمول امروز صورت آئی و خطائی را در متن چاپی اختیار کرده‌ام.

۷ـ گاهی یای نکره را به صورت کسرهٔ اضافه نوشته و کسره را هم اغلب حذف کرده است. مانند لشکر بی‌پایان به جای لشکری بی‌پایان و این شیوه در بسیاری از نسخه‌های مکتوب در قرن ششم دیده می‌شود.

۸ـ گاهی کسرهٔ اضافه به صورت یاء نوشته شده است. مانند آن پادشاهی نیك انجام به جای آن پادشاه نیك انجام. شاید علت نوشتن به این شیوه آن بوده که درتلفظ آن زمان کسرهٔ اضافه مانند یای نکره تلفظ می‌شده است چنانکه هم اکنون در لهجهٔ اصیل اصفهانی میان یای نکره و کسرهٔ اضافه کمال شباهت و قرابت هست.

در دو مورد فوق صورت کتابت کلمات را به شیوهٔ امروزی تغییر دادم و چندین جا صورت اصل را در ذیل صفحه یادداشت کردم تا برای اهل تحقیق راهنمائی باشد و اگر من در این تصحیح خطا کرده باشم ایشان درست را دریابند.

۹ـ حرف را که در فارسی نشانهٔ مفعول صریح است و درانشای متأخران همه‌جا در این مورد می‌آید در متن اصلی این کتاب غالباً حذف شده، اما در موارد بسیار نیز کاتب این حرف را در جای خود نوشته است و من هر چه دقت کردم نتوانستم موارد خاصی برای حذف را یا حفظ و اظهار آن بیابم. یعنی یك‌جا در موردی این حرف محذوف است و جای دیگر درست در همان مورد حرف مذکور کتابت شده است.

بنابر این علت حذف را جز به مسامحهٔ کاتب نسبت نتوانستم داد و در بسیاری جاها که، به سبب این حذف، فهم عبارت مشکل می‌شد آنرا میان دو چنگك [ ] افزودم تا هم خواندن عبارت آسان شود و هم معلوم باشد که کجا در متن کتاب تصرف شده است. شاید خوانندگان دانشمند با تأمل در این موارد بتوانند نکته‌هائی را که من در نیافته‌ام دریابند.

۱۰ـ در نسخهٔ اصل گاهی کاتب کلماتی را از قلم انداخته یا بعضی کلمات حك شده، یا کنارهٔ کاغذ در صحافی رفته و کلماتی را از میان برده است. گاهی نیز در نسخهٔ عکسی که من در دست داشتم لکه‌هائی افتاده و کلمه‌ای را از میان برده و یا خواندن آن را دشوار کرده است.

در این موارد برای آنکه عبارت ناقص نماند کلمه یا عبارتی به متن افزوده‌ام یا به جای کلمهٔ حك شده قرار داده‌ام اما همیشه این قسمتها را در میان دو چنگك گذاشته‌ام تا معلوم باشد که الحاقی است.

۱۱ـ کلمات اینجا و اینجایگاه و اینجایگه همه‌جا به صورت انجا و انجایگاه و انجایگه نوشته شده است که ظاهراً به کسر همزهٔ اول خوانده می‌شده، چنانکه تلفظ هامیانهٔ امروز در کلمهٔ اینقدر نیز چنین است.

در این موارد برای آنکه خواننده را اشتباهی دست ندهد کلمات مزبور را به صورت معمول کتابت امروزی نوشتم و قید این نکته را که مکرر شده است در ذیل صفحات لازم ندانستم.

۱۲ـ نامهای خاص در موارد مختلف به صورتهای متفاوت نوشته شده‌است. مثلا نام سامانه گاهی به همین صورت، گاهی شامانه و گاهی شاهانه نوشته شده است.

در این موارد قرائنی برای تصحیح جستم یا آنجا که قرینه‌ای نبود حکم بر اکثر کردم و نام واحد را همه‌جا به صورت واحد آوردم.

۱۳ـ علامت (...) نشانهٔ مواردی است که در اصل نسخه عبارت ناقص مانده یا کلمه‌ای ساقط شده و نگارنده نتوانست این نقص را چنان تکمیل کند که یقین داشته باشد در اصل چنان بوده است.

۱۴ـ در مواردی که یافتن صورت درست کلمه ممکن نبوده یا صورت تصحیح شده با صورت مکتوب در اصل تفاوت فاحش داشته است علامت سئوالی، در چنگك، مقابل کلمه قرار داده‌ام تا خوانندهٔ دقیق در آن تأمل کند.

۱۵ـ جز موارد فوق هرجا کلمه‌ای را در متن تغییر داده‌ام اصل آنرا در ذیل صفحه یادداشت کرده‌ام. شاید در نظر بعضی از خوانندگان قید صورت مغلوط کلمه زائد و بی‌فایده بنماید. اما من شرط امانت را بجا آوردم و اگر در ده مورد یك مورد پیدا شود که خواننده از روی این یادداشتها بتواند حدس مرا در تصحیح نادرست بشمارد و صورت صحیح‌تری برای متن پیدا کند غرض من از یادداشتهای زائد حاصل شده است.

۱۶ـ با همهٔ این دقتها گاهی کلمه یا عبارتی را کاتب در متن مکرر نوشته بود و زائد بودن آن کلمه یا عبارت چنان آشکار بود که در حذف آنها تأمل نکردم و قید و ذکر آنرا در حاشیه بی‌فایده شمردم.

۱۷ـ از این موارد که بگذریم عبارتهای ناقص و مبهم در متن کتاب بسیارست. من همهٔ آنها را به صورتهای اصلی باقی گذاشتم و از اشاره به آنها با آوردن کلمات هکذا و کذا فی الاصل و مانند آنها که به خودنمائی می‌ماند پرهیز کردم.

اگر خواننده تنها به خواندن داستان راغب است محتاج این گونه اشارتها نیست و اگر محقق و دانشمندست خود می‌تواند نقصهای عبارت را دریابد و در آنها تأمل کند.

۱۸ـ حرف اضافهٔ به را همه‌جا جداگانه نوشتم و جزء صرفی «بـ» را چنانکه در فعل صیغهٔ ماضی مانند برفت یا در صیغهٔ امر مانند برو می‌آید همیشه به فعل پیوستم. در اصل هیچ قاعدهٔ واحدی برای اتصال یا انفصال این دو جزء مختلف مراعات نشده است.

در موارد دیگر جز آنچه ذکر شد مراعات رسم‌الخط نسخهٔ اصل را راجح شمردم و صورت ثبت کلمات را از فصل و وصل و دیگر نکات همچنان مراعات کردم. در بعضی موارد هم که صورت ثبت کلمه‌ای غلط آشکار بود حفظ صورت اصل را مناسبتر دانستم. از آن جمله کلمهٔ نقم که در همهٔ موارد به جای نقب آمده است.

این گونه غلطها در نظر محقق زبان از صحیح آن مهمتر و سودمندتر است، زیرا از روی آن‌می‌توان‌دریافت‌که تبدیل‌حرف ب به میم، چنانکه درتلفظ‌عامیانهٔ امروز متداول است، از هفت هشت قرن پیش از این سابقه داشته و تابع یکی از قواعد ابدال در زبان فارسی بوده است.

همچنین است کلمهٔ خوسرو به جای خسرو و نکته‌های دیگر که در پایان کتاب به تفصیل از آنها گفتگو خواهد شد.

۱۹ـ در قسمتی از اصل نسخه که شامل صفحات ۴۲ تا ۴۳ این کتاب است عبارتها در هم آمیخته و ارتباط مطلب بر هم خورده بود. من بی‌آنکه کلمه‌ای به اصل بیفزایم یا از آن کم کنم از روی قرینهٔ داستان عبارتها را مرتب کردم، و در این قسمت مرهون لطف دوست عزیز آقای همایون صنعتی هستم که اوراق چاپی را پیش از انتشار با دقت خواندند و مرا به مشوش بودن عبارتها مطلع کردند.

۲۰ـ این نکته را نیز باید بگویم که عنوانهای بالای صفحات در اصل نسخه نبوده و نویسندهٔ این سطور آنها را افزوده است.

اهمیت کتاب

داستان سمك عیار که قدیمترین نمونهٔ باقی مانده از داستان‌پردازی در زبان فارسی است از چند جهت اهمیت بسیار دارد.

نخست از جهت عبارات و لغات و اصطلاحات که گنجینه‌ای گرانبهاست و اگر از کتابهای تفسیر و تاریخ بگذریم مفصلترین و بزرگترین متنی است که از قرنهای ششم و هفتم در دست مانده است. ارزش این کتاب شاید از این جهت بیشتر باشد که انشای ادیبانه نیست و زبان معمول و رایج زمان را بهتر از نوشته‌های مصنوع و متکلف و منشیانه نشان می‌دهد.

متن کتاب شامل لغات فراوانی است که یا در کتابهای دیگر این زمان دیده نمی‌شود یا اینجا در معنی اصطلاحی خاص آمده است. تعبیرات و اصطلاحات فراوان نیز در این متن وجود دارد که شایان دقت است و از مطالعهٔ آنها فواید بسیار می‌توان برد.

اما فایدهٔ مهمتر اطلاعاتی است که از روی این کتاب دربارهٔ اوضاع اجتماعی و فرهنگی ایران در قرون ششم و هفتم به دست می‌توان آورد و از این حیث شاید از صددیوان شعر به این اندازه استفاده نتوان کرد.

از جملهٔ این اطلاعات اجتماعی در مرحلهٔ اول وضع عیاران یا جوانمردان در جامعهٔ آن روزگارست و شرایط و اوصاف اخلاقی این طبقه که جای جای در کتاب به تفصیل می‌آید، و از مجموع کتاب هم که قهرمان نخستین آن یکی از عیاران است در این باب نکته‌های فراوان می‌توان دریافت.

دیگر امور اجتماعی، از ساختمان خانه‌ها، و کوچه و برزن و بازار و سرای، و وضع شهر، و جامه و زینت زنان، ولباس طبقات مختلف مردان و وضع آرایش ایشان، و سلاح جنگیان، و طرز آراستن صف جنگ، و آداب پیکار، و ساختمان کاخ شاه، و خانهٔ طبقات مختلف، و اثاثه و زینتهای هر یك، و آداب دربار و مراسم فرستادن رسول و طرز پذیرفتن او، و نوشیدنیها و خوردنیها، وآلات موسیقی، وآداب اجتماعی، و بسیاری از نکته‌های دیگر که تفصیل آنها صفحات بسیار را خواهد گرفت و من

امیدوارم که پس از خاتمهٔ چاپ مجموع کتاب در این باب فصلی مشبع بپردازم و همهٔ این مطالب را که از متن کتاب استخراج شده است در آن بیاورم.

حجم کتاب

چنانکه گفته شد آنچه از مجموع این کتاب بزرگ باقی است در سه مجلد است. کتاب حاضر شامل مطالب مجلد اول است که از صفحهٔ اول ورق ۱ تا ورق ۲۲۳ را که پایان این مجلد از نسخهٔ عکسی متعلق به کتابخانهٔ ملی ایران در بر دارد.

چون عبارات مجلد اول و مجلد دوم متوالی است و میان آنها افتادگی وجود ندارد، برای آنکه عبارتهای این مجلد ناقص نماند بیست سطر از صفحهٔ آخر مجلد اول در این جلد حذف و به آغاز مجلد دوم افزوده شده است.

این مقدمهٔ کوتاه را اینجا به پایان می‌برم و امیدوارم در پایان کار یادداشت مفصلی از فواید این کتاب و نکات لغوی و دستوری با فهرست جامعی از لغات و اصطلاحات درج کنم.

۴۷/۱۲/۱

یاد داشت این چاپ

در این چاپ بسیاری از خطاهائی که در چاپهای قبل روی داده بود تصحیح شد و پاره‌ای از استدراکها و استنباطها که در تجدید نظر مورد قبول یافت درمتن گنجانده شد.

علاوه بر این در پایان هر جلد بعضی از لغات مهجور یا متروك که برای خوانندگان سودمند بنظر آمد با ذکر اجمالی معانی آنها به کتاب افزوده شد. پس از پایان متن کتاب مجموع لغات دشوار در یك فصل مبسوط همراه با مسائل مربوط به اوضاع اجتماعی و سیاسی و آنچه مربوط به فرهنگ و تمدن و زندگی روزانه مردم است در فصلی دیگر زیر عنوان «شهر سمك» به صورت کتاب جداگانه انتشار خواهد یافت.

پرویز ناتل خانلری
۱۳۶۲/۱۰/۳۰

چون این سخن بشنید خدمت کرد و باز گشت و پیش فغفور آمد و خدمت کرد و
گفت ای بزرگوار شاه فرزند مرزبان شاه از حلب است آمده است بطلب دامادی
چون شاه فغفور این سخن بشنید دلتنگ شد روی بمهران وزیر کرد و گفت این چه عقبه
است که همه پادشاهان بخصم من برخاسته اند از جهت این دختر کاشکی هرگز
ما را این دختر نبودی تا مرا این همه رنج بیش نیامدی مهران وزیر گفت ای شاه
تا جهان بوده است پادشاهان دختر بوده است و با یکدیگر وصلت کرده اند و رنجها
کشیده اند و رنج تو از فرزند نیست که رنج تو از دایه جادو است و این همه از تقدیر یزدان
چاره نیست با این دایه جادو کسی بر نمی آید باشد که یزدان سببی بدید آرد
بفرمای تا شهرها را آیند و لشکر استقبال کنند که فرزند شاهانست و او را در شهر
باید آوردن فغفور گفت چاره نیست خلق جهان می دانند که این نه تو می کنی
شاه بفرمود که منادی در شهر کردند که شهرها را آیند و این وقت بیندید
مردم شهر بران کار مشغول شدند فغفور بفرمود تا مهران وزیر با خاصان و
سپاه با حاجبان با هزار سوار آراسته روی بلشکرگاه خورشید شاه نهادند
خورشید شاه خبر کردند که قومی از شهر باستقبال شاه آمدند شاه زاده در بالای تخت
قباهی شاه وار پوشید و کمر کیانی بر میان بست و تاجی گوهر نگار بر سر نهاد و بر
بالای سر خورشید شاه بخدمت بایستاد و مرزبان سخن جانداری ایستاده غلامان
صف بکشیده و مهران وزیر با خاصگیان از در بارگاه درآمدند و مهران وزیر
در دیدار و جمال فرخ روز نگاه کرد و او را دعا و ثنا گفت اشارت کرد و او را بنشاند
با جمله خاصگیان و عام در حال جلاب آوردند و بخوردند و خواستند که خان
نهند که صقول حاجب برپای برآمد و خدمت کرد و گفت ای شاه زاده ما بمهمانی
نیامده ایم که شاه جهان فغفور ما را فرستاده است تا شاه زاده رنجه شود و
بارگاه خرامد که منتظر جمال شاه می باشد پس آن رای شاه زاده باشد در
بارگاه شاه می کند فرخ روز بفرمود تا خلعت آوردند از بهر مهران وزیر و
حاجبان خاص همه را خلعت داد و خود را بلباس شاهانه بیاراست و روی
بشهر نهادند و بر اسب فغفور سوار گشت و خورشید شاه در خدمت وی با شادی
فراوان تا بدروازه شهر آمدند مهران و نزدیک پیش فرخ روز در شهر آمدند شهری
دیدند آراسته و مغنیان بر بالای منظرها نشسته و آواز سماع بر آورده شاه زاده

نمونه‌ای از صفحات نسخهٔ اصلی سمک عیار

وزیر در کنار دایه حیران ماندند و فرخ روز در کنار دایه این مثل بیت این جماعت اگر مغز بودی خواب
گفتی چون جلست سه روز مهلت تا مگر نیم دایه گفت که مهلت نیست مهلت چه باشد این بگفت و بال بر سر
تخت نهاد و فرخ روز را در ربود و بخانه خود برد و در سر تنور در فغان دایه بیرون آمد تنور و غوغا از خلایق برآمد از
برای شاهزاده و شاه نیز ملول شد و خورشید شاه ملول و پریشان خاطر بمقام خود آمد و با یاران بماتم برادر
بنشست تا چند روز برین برآمد بعد از چند روز خورشید شاه برخاست و بازار نرازان آمد و بدکان خواجه
سعد نراز که بزرگتر نرازان بود و بیاده بنشست و با خواجه سعد نراز دوستی گرفت بعد از روزی چند یک روز
بدکان خواجه سعد نراز نشسته بود و سخن چند میگفتند که ناگاه سواری پیدا شد کهل و پیاده چند جلالک و مردانه در پیش
این مرد کهل روان شده هیبتی از ایشان می آمد خورشید شاه از خواجه سعد نراز پرسید که این سوار چه کسی است و
این پیادگان کیانند که من مثل این مردم ندیده ام خواجه سعد گفت که آن سوار کهل را شغال پیل زور میگویند
و سر جوانمردان این شهر است و آن جوان غدیوش که خنجرها در یمین و یسار فرو برده سر عیاران است و او را آتش
عیار میخوانند و پسر خواند شغال پیل زور است و این دیگران رفیقان ایشانند و اختیار کلی ولایت شاه دارند
و استهسار شهر بند شاهزاده با خود گفت که پیش ایشان باید رفتن باشد که کاری برآید این بگفت و بمقام خود
بازآمد و یاران خود را طلب کرد و جمهور را گفت که مال را بر دارد و بهر جا که میخواهی می کرد و حال ما پرسان می باش
و تفتیش را نیز گسیل کرد و یاران را اجازت داد که مبادا از آن جادو با شما کاری بکند سلاح خود را کم کنید تا به نیم
که حال ما بکجا می انجامد و صره زر هزار تنگه برداشت و بدر خانه شغال پیل زور آمد دو جوان ایستاده بودند گفت
سر جوانمردان را بگویید که غریبی آمده و میخواهد در آید اگر اجازت باشد ایشان آمدند که در جوانمردان گشاده باشد
شاهزاده گفت چنین است اما بی اجازت در آمدن در خانه جوانمردان جوانمردی نیست آن دو جوان رفتند و با شغال پیل
زور را گفتند شغال گفت این شما ایشان میدهید از کسان خورشید شاه می ماند برو بدو در آرید بیرون آمدند و شاه
شاهزاده را در آوردند شغال سی روز احترام کرد و شاهزاده را بگذرانید و بپرسید بعد از طعام می در آوردند بعد از آن که شاهزاده
سرخوش شد رو در شغال کرد و گفت یا پهلوان جوانمردی چند حد دارد شغال گفت حد جوانمردی از حد فزونست اما آنچه فرو
منقاد و وظیفه دارد از آن دور اختیار کرده اند یکی نان دادن و دوم راز پوشیدن اکنون ترا چه حاجت است بگویی
شاهزاده گفت چون راز پوشیدن مردی شماست پس مرا امانی فرما تا رازی که دارم بگویم شغال پیل زور گفت
بعد از کردگار سوگند که راز ترا با کس نگویم و جان فدای تو کنیم و یاران نیز سوگند خوردند و آنگاه شاهزاده گفت که بدانید که
من خورشید شاهم پسر مرزبان شاه پادشاه ملک شام شغال گفت ای جوان ما در بارگاه شاه بودیم که دایه جادو

خورشید

نمونه‌ای از بعضی صفحات همان کتاب که به خط کاتب دیگری نوشته شده است .

سَمَکِ عیّار

چنین گوید جمع‌کنندهٔ این کتاب فرامرز، که چون عمرم به بیست و پنج سال برسید چنان شنیدم که پیش از مولود رسول علیه‌الصلوة والسلام به سیصد و هفتاد [و دو هزار][1] سال در شهر حلب پادشاهی بود باکمال و با بختی جوان و رعیتی فراوان و لشکر[ی] مهربان و به گنجی آبادان و به طالع قوی و بخت فرخ. نام آن پادشاه[2] نیك انجام خوب‌فرجام مرزبانشاه بود، و در همه باب عظیم کامل و بی‌نظیر بود، و وزیری داشت هامان‌نام، چند سال خدمت مرزبانشاه کرده بود و در خدمت وی پیر گشته بود، و مرزبانشاه در پادشاهی همه کامی و مرادی داشت مگر فرزند که از فرزنه بی‌بهره بود، و روز و شب در آرزوی فرزندمی‌بود و از یزدان فرزند می‌خواست به دعا و زاری و عبادت و خیرات‌ها، مگر ایزد تعالی او را فرزندی دهد که نام‌بردار باشد و از وی یادگاری بود. نهان و آشکار صدقه‌ها می‌داد و مراد مسکینان [روا] می‌کرد[3] و درویشان را می‌نواخت.

تا یك روز مرزبانشاه فرخ دلتنگ و غمگین نشسته بود که هامان وزیر پیش او آمد و خدمت کرد و شاه را دلتنگ دید. گفت ای بزرگوار شاه، جهان به کام تست و طالعی قوی داری و فرمانی روان، و گنجی آبادان است و رعیتی مهربان، ترا این دلتنگی از برای چیست؟ در همهٔ جهان شاه را دشمنی نیست که ازو دل‌مشغول باید بودن.

گفت ای وزیر مهربان آنچه گفتی همه راست است. اما بی‌فرزند خوش نیست. چون مرا فرزنه نیست سبب آنکه چون اجل فراز رسد و فرزند نباشد که جایگاه پدر نگاه دارد بیگانه جای من گیرد، نام من نهفت بماند.

وزیر گفت چنین است که شاه می‌فرماید. هرکه او فرزند ندارد او را نام نیست و نام وی در گل افتاد و کس نگوید که فلان روز پادشاهی بود، مگر که او را فرزندی باشه که جایگاه او به جای دارد و به جای وی زنده بود. با آن همه فرزند یزدان می‌دهد، چاره نیست بجز دعا و زاری‌کردن تا یزدان فرزند دهد.

مرزبانشاه گفت این خود اینك که تو می‌گوئی راست، اما مرا می‌باید که در طالع من نگاه کنی از حساب فلك و تاثیر ستارگان تا مرا هیچ فرزند خواهد بود تا دل من بدان آرام گیرد؟

هامان وزیر گفت فرمان‌بردارم، برخاست و از خدمت مرزبانشاه بیرون آمد و به جایگاه خود رفت و دل بدان کار نهاد و خاطر بی‌نظیر بدان پرداخت و اسطرلاب

۱ـ بالای سطر افزوده شده است. ۲ـ اصل: پادشاهی.
۳ـ تا اینجا به خط تازه‌تر نوشته شده ـ ورق الحاقی است.

هفت روی چهار طبقهٔ فلک‌نمای در دست گرفت، و در پیش قرص آفتاب آمد، و ارتفاع ساعت گرفت و از علم و دانش در سیصد و شصت درجهٔ فلک نگاه کرد و درجهٔ مولود از طالع سوم بدید، آنچه مقصود بود به دست آورد و معلوم کرد. برخاست و به خدمت شاه رفت. شاه چون هامان به‌دید خرم شد. هامان وزیر خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، بنده کمر خدمت بر میان جان بست و آنچه دانش بود از علم فلکی به جای آورد و طالع شاه را دید، و از حساب فلک شاه را فرزندی می‌نماید که پدیدار آید با مراد و کامرانی، اما صدف آن جوهر نه ازین ولایت است که تخم از خاک عراق خواهد شد. و در حساب چنان دیدم که زنی شوهر کرده...

شاه از آن خرم شد و گفت معلوم کن تا کدام پادشاه از پس پرده دختری دارد بدین‌سان که می‌بینی، تا او را خواستاری کنم و مراد من برآید.

هامان وزیر گفت فرمان‌بردارم. در آن کار ایستاد تا کجا به دست آورد. بعد از آن گفتند در عراق پادشاهی است نام او سمارق، و او در پس پرده دختری دارد چون ماه، و نام وی گلنار و به شوهری داده بود و پسری آورده نام آن پسر فرخ‌روز، و پدرش وفات یافته. هامان وزیر آن احوال معلوم کرد و به خدمت مرزبانشاه آمد و احوال همه بازگفت.

مرزبانشاه گفت ای وزیر مالی فراوان ترتیب کن از بهر شیربها و خواستاری دختر کردن.

در حال بفرمود تا در خزانه بگشادند و صد بدرهٔ زر هر یکی هزار دینار و ده عقد مرواریه هر یکی هزار دانه، هر دانه‌ای یک مثقال که قیمت آن کس نداند مگر یزدان، و تاجی مرصع و صد تخت جامهٔ الوان و پنجاه خادم. و جمهور را بخواند که خویش مرزبانشاه بود و آن مال به وی تسلیم کرد. گفت با این مال به عراق رو پیش شاه سمارق و دختر وی از بهر من ترتیب کن و بخواه چنان که دانی و زود باید که بروی.

جمهور گفت فرمان‌بردارم. پس شاه بفرمود به هامان وزیر، تا نامه نوشت به شاه سمارق درین باب خواسته‌اری. اول نام یزدان یاد کرد:

«بسم‌الله الملک العلام، این نامه از من که مرزبانشاه‌ام به شاه سمارق، خوسرو همهٔ ولایت عراق، به‌انیه و آگاه باشیه که تا بدین روزگار که ماایم و پدران ما جز به دانش نورزیده‌یم. فی‌الجمله ما را چنان معلوم شد که شاه بزرگوار در پس پرده دختری دارد، و ما را به وصال آن دختر رغبت افتاد از بهر آنکه تا مگر یزدان از وی فرزندی دهد که از جهان از فرزند بی‌بهره مانده‌ام. باشد که فرزندی در وجود آید که بعد از ما نامداری باشد و دانم که آن شاه ما را ازین مراد باز ندارد و ما را معلوم است که آن دختر فرزندی پسندیده دارد. تا اندیشه ندارد و او را بفرستد و از مادر جدا نکند که ما را به جان پسنده است و درین معنی تقصیر نفرمایه، تا جمهور به خدمت آید و رضای او رضای ماست، و هرچه او کرد ما کردیم، و نیز از بهر نثار بارگاه عالی چیزی فرستادم تا به کرم معذور دارد والسلام».

نامه پیش شاه آورد و برخواند. مرزبانشاه بر هامان وزیر آفرین کرد و مهر نامه برنهاد و جمهور را بخوانده و نامه به وی داد. پس به روزی اختیار جمهور با آن مال و هزار سوار از شهر بیرون آمد و روی به عراق نهاد، و چون به نزدیك ولایت عراق رسید شاه سمارق را خبر کردند که رسولی از جانب حلب خواهد رسید. شاه سمارق عجب مانده با خود گفت این چه شاید بودن که ما را رسول و پیغام هرگز نبوده، ندانم آمده این رسول [را] سبب چیست.

درین اندیشه بود تا لشکر استقبال کردند و بترتیبی نیکو جمهور را به شهر درآوردند. در حال علوفه و خراج آوردند. جمهور از رنج راه برآسود. پس شاه سمارق بارگاه ساخت، و کس فرستاد و جمهور را به بارگاه خواند.

چون جمهور پیش تخت سمارق رسید خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین کرد. شاه اشارت کرد تا او [را] به کرسی زرین نشاندند. در حال شرابدار درآمد و طبقهای زرین و سیمین آورد. همه سرپوشهای اطلس درافکنده و قدح جلاب راست کرد و چاشنی گرفت و قدح به دست شاه داد پس همگان بازخوردند. پس خوانسالاران بیامدند و خوان بنهادند و نان بخوردند.

پس جمهور به پای درآمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، پیش از آن که سر ما از شراب گران شود فرستادهٔ مرزبانشاه عرضه کنم [به] شما. سمارق گفت مصلحت است. و هنوز نمیدانست که رسول به چه کار آمده است. پس جمهور آن مال به بارگاه خواست و عرض داد و عذر خواست، و نامه بیرون کرد و بوسه داد و بر کنار تخت نهاد.

چون شاه سمارق آن مال فراوان دید خرم شد و بیغم. دانست که صلاح است. سمارق را وزیر[ی] بود نام وی شروان. نامه برگرفت و مهر نامه را برداشت و بخوانده و معلوم شاه کرد. [سمارق] چون احوال بدانست خرم شد به دامادی مرزبانشاه فرخ.

در حال بفرمود تا بزرگان و قاضیان و اهل علم حاضرآمدند و دختر خویش بدان آئین به مرزبانشاه داد و به جمهور که وکیل او بود داد و گفت کسی باشد که چون مرزبانشاه به دامادی پسنده نکند؟ و از بهر آن بزودی کردم تا مرزبانشاه نگوید که دران اندیشه نکند. پس بران خرمی آن روز شراب خوردند و خاص و عام نثار کردند تا آن شب بگذشت.

روز دیگر شاه سمارق ترتیب جمهور کرد و چندان مال جمع کرد که در وهم هیچ عاقل نیامدی، و خلعتی خوب فرمود جمهور را، و هرکه با وی بود. و چگویم که چه فرستاد از بهر داماد: تاج گوهرنگار و انگشتری و صد غلام ماهروی و صد کنیزك و صد خادم اسفید و صد اسب.

به شروان وزیر گفت ترا میباید رفتن. به نیابت من بروی، و عذر بخواهی. دختر به تو سپردم و تو به وی سپاری و زود باید رفت. باید که زود بازآیی.

شروان وزیر گفت فرمانبردارم. ترتیب دادند و بعد از سه روز روی به راه نهادند. چون خبر به مرزبانشاه آمد که شاه سمارق، وزیر با دختر فرستاد و زود

خواهه رسیه، که جمهور مره از پیش فرستاده بود، مرزبانشاه بفرمود تا وزیر وی هامان و جملهٔ سپاه خاص و عام استقبال کننه و منادی فرمود تا سراسر شهر آذین بستنه و بر هر جای مغنیان آواز سماع برآوردند، و شهر از خوشی چون بهشت بود.

چون هامان وزیر با سپاه برفتنه از پس هامان وزیر چهل مهد گوهرنگار با دویست خادم اسفیه‌پوست و صدکنیزك روانه شه‌نه تا به گلنار رسیدند و او را در مهد نشاندند، با سازی نیکو به شهر درآوردند، چندان نثار کردند که وصف نتوان کرد، تا دختر به سرای خاص فرود آوردنه. شروان از راه باهامان وزیر به بارگاه آمدنه به خه‌مت شاه. چون شاه را به‌یه زمین ببوسیه و سلام شاه سمارق برسانید و عذرها خواست. مرزبانشاه آفرین کرد و او را بنواخت. بر جایگاه بنشاند و از هر سخنی می‌گفت با شروان. شروان اشارت کرد و آن مال به بارگاه آوردند، و عرض داد. پس گفت ای بزرگوار شاه نایب‌ام[1] از شاه سمارق که دختر به تو سپارم، اگرچه او را با شاه عقه بستیم در حضور یکدیگر باز عقه تازه کنیم که من بنده برین کار فرستاده است.

مرزبانشاه گفت مصلحت است که فردا این کار بسازیم که امروز دیرگاه است و تو از راه رسیه‌ای تا آسایشی کنی. شروان خه‌مت کرد و به جای آرام گرفت تا هامان وزیر کس فرستاد و قاضیان و فاضلان را بخوانه. و شروان وزیر طلب کرد و دیگر عقه بستنه. گلنار به مرزبانشاه دادنه. جملهٔ پهلوانان خاص و عام نثار کردند و یك هفته [در شادی] و خرمی به‌سر بردند تا گلنار از رنج راه برآسود.

پس مشاطگان دست صنعت[گری بر]گشادند و جمال گلنار می‌آراستند تا نوبت شب عروسی آمه. مرزبانشاه با هامان وزیر و شروان وزیر به حجله آمدند و گلنار دست به رخسار گرفت. مشاطگان دست از رخسار او بازگرفتند. دیدار به شاه نمودند. بر چشم شاه زیبا و پسنه‌یه‌ه آمه. پس شروان وزیر به حکم ادب بیامه و دست گلنار بگرفت و در دست شاه نهاد. هر دو را به هم سپرد. شروان و هامان بدر آمدند. مرزبانشاه به ساعتی مبارك به وی پیوست حق تعالی تقه‌یر کرد که هم در آن شب بار گرفت، و هر دو ازان بی‌خبر.

مرزبانشاه روز دیگر به تخت برآمه. پهلوانان لشکر به خه‌مت آمدند. شاه جمله را خلعت داد و شروان وزیر [را] خلعتی نیکو داد. چون شروان خلعت پوشید گفت ای بزرگوار شاه، دستوری فرمای تا بنده بازگردد، که شاه سمارق بیش ازین نفرموده است. اگرچه خانه یکی است و ما را در خدمت شاه خوش است. اما واجب رفتن است که بنده در خه‌مت شاه سمارق ترتیب کنم.

پس مرزبانشاه بفرمود تا خلعتی نیکو از بهر شاه سمارق ساز دهند و مالی بی‌اندازه، همه به شروان سپردنه و او را گسیل کردند. و مقدار یك فرسنگ به وداع بیامه. شروان بایستاد، گفت شاه بزرگوار بازگردد. مرزبانشاه بازگردید و گفت پدر مرا سلام برسان و بفرمایه تا فرزند فرخ‌روز بفرسته.

۱ـ اصل: تا پیام.

شروان برفت و مرزبانشاه به شهر آمد و شب و روز به داد و عدل مشغول شد. در هفته دو نوبت بارگاه ساختی و امرای دولت حاضر کردی بترتیب ملك بودی تا دو ماه برین کار برآمد. نشان فرزند گلنار پدیدار آمد. که او را عذر زنان بسته شد. معتمدان سرای خاص خبر به شاه بردند که نشان فرزند به گلنار پدیدار آمد. شاه از آن خرمی در گنج بگشاد و مال به درویشان داد. تا بدین کار نه ماه برآمد. ناگاه وقتی از اوقات که آفتاب برآمد اثر زادن به گلنار پدیدار آمد. این خبر به مرزبانشاه بردند. بفرمود تا منجمان و حکما حاضر آوردند. و در حجرهٔ زنان بفرمود تا طشت زرین بنهادند از بهر نشان و خیزران سیمین در دست ناظران، تا چون فرزند پدیدار شود قضیب بر طشت زنند تا آواز به گوش حکیمان رسد و طالع فرزند شاه به‌دست آورند. و بدان ترتیب و زینت گلنار بار بنهاد. پسری از وی در وجود آمد چون صد هزار نگارستان. [منجمان] طالع بگرفتند. پس در حال دایه بیامد و او را در قماط پیچید و به خدمت شاه [آورد] و آن ساعت که فرزند ماه‌روی در کنار شاه خوابانید آفتاب به رخسار مرزبان [شاه تا]بید. برنگرید. آفتاب را دید، فرزند خویش را خورشیدشاه نام نهاد. و بوسهٔ مهر بر جمال وی داد. و او را باز دایه داد. بفرمود تا در گنج بگشادند و بسیار مال به صدقه داد. و منادی کرد در شهر تا خراج جملهٔ ممالك خویش یك سال بیفکنند، از آن نشاط و خرمی. شهر آذین بستند. مهمان‌خانه نهاد یك ماه، و خلق ولایت را جمله حلوا داد.

ما باز آمدیم به حکایت شروان وزیر. پس چون شروان از پیش مرزبانشاه برفت تا به عراق رسید با آن مال فراوان به خدمت سمارق رفت. احوال چنانکه رفته بود بازگفت و مال و خلعت عرض داشت. سمارق آن خلعت بپوشید و بدان خرمی کرد تا مدت دو ماه برآمد. شروان وزیر گفت ای شاه، فرخ‌روز بباید فرستادن. حق‌تعالی تقدیر کرد که چون فرخ‌روز به حلب رسیه یك هفته بود تا خورشیدشاه در وجود آمده بود و شهر آراسته بودند و مهمانخانه نهاده بودند. که او [را] از راه پیش مرزبانشاه، بردند. فرخ‌روز دوساله بود. شاه به مهر فرزندان او را در کنار گرفت. در شکل او نگاه کرد. اگرچه خورشیدشاه کوچك بود هیچ تفاوت نتوانست نهاد مگر بدانکه فرخ‌روز سخن می‌گفت و خورشیدشاه سخن‌گوی نبود. یزدان را نیایش کرد پس چون خورشیدشاه با دایه بود او را پرورش می‌داد. دایه را نام سمن بود و فرخ‌روز پیش وی بود نیز. هر دو با هم بزرگ می‌بودند.

چون سال خورشیدشاه به چهار رسیه نه چنان بود که بتوان گفت. مرزبانشاه از بهر پسر ادیبان آورد تا او را ادب آموزند. شب و روز در آن کار بودند و خورشید شاه فهمی و خاطری داشت که هرچه ادیب یك‌بار بگفتی و به‌و نمودی حاجت به یك‌بار دیگر نبودی. معلم عجب مانده بود که فرخ‌روز همان می‌آموخت اما بدان درجه نبود. به علم و دانش بجائی برسیه که از چهار ادیب هنر آموخت و خط‌نوشتن و دفترها خواندن و [هر] مسئلهٔ مشکل که در جهان بودی بر دل روشن کرده، و آنچه پادشاهان [را] به کار بودی می‌خوانده، تا سال عمر وی به ده رسیه، چنانکه با هر فاضلی گوی در میدان افکنده‌ی از همه افزون آمده‌ی. مرزبانشاه بفرموه تا استادان

باعلم آوردند تا فرزند او را ادب میدان‌داری آموزند. ادب سواری و گوی و حلقه و نیزه و تیر و کمان و عمود و کمند و تك‌معلق و اشناه و کشتی و ملاعبی و شطرنج چنان [که] در جمله سرآمده بود.

چون سال عمر خورشیدشاه به چهارده رسید در جمال فتنهٔ جهان شد چنانکه چون شاهزاده در بازار می‌گذشت صد هزار مرد و زن بر بام و دریچه نظاره می‌کردند و بر وی آفرین می‌خواندندی، تا غایتی که مرزبانشاه از چشم بد بترسید. بفرمود تا نقاب فرو گذاشت.

چون شاهزاده در همه علم استاد گشت او را هوس سازهـای مطربی افتاد که بیاموزد، چون چنگ و دف و رباب و نای و بربط و عجب‌رود و آنچه بدین ماند. پس از پدر دستوری خواست که ای پدر می‌خواهم که ساز مطربی آموزم. مرزبانشاه از بهر آنکه او را دوست می‌داشتی، که جز وی فرزند نداشت، مگر دختری هم از مادر وی نام او قمرملك، خواست تا دل‌شکسته نشود، گفت جان پدر تـو دانی، هرچه خواهی می‌آموز. خورشیدشاه مطربـان استاد بخواند، و آموختن گرفت، تـا جمله بیاموخت. و آوازی داشت نسخه‌ای[1] از لحن داود بود. و با این همه که بود در عاشقان سخن گفتی، احوال و سرگذشت عاشقان خواندی و طنز زدی. همه روز گفتی کسی‌چون عاشق شود؟ اما برین کـار مه‌تی برآمـه، شاهـزاده داستان گشت در همهٔ جهان و از کارها کردن شکار دوست‌داشتی. ده روز و هفت روز و سه روز از پدر دستوری خواستی به شکار رفتی و تماشا کردی و بازآمدی.

پس، اتفاق ایزدی، یك روز شاهزاده به خدمت پدر آمد و شرط به جای آورد و در وقت بازگشتن زمین را نماز برد. گفت پدر بزرگوار، بنده را شکار دستوری باشد تا یك هفته در کوه و مرغزار تماشا کنم؟ پدر او را در کنار گـرفت و بر وی نام یزدان بخوانه. گفت جان پدر، تو دانی. چون پدر او را دستوری داد خورشیدشاه به سرای آمد پیش مادر و خواهر، تـرتیب شکار می‌ساخت. مرزبانشاه دو پهلوان فرستاد تا در خدمت وی باشنه. یکی را نـام الیان و دیگری الیار. با پنج هزار سوار خیمه بدر زدنه.

خورشیدشاه درین[2] حال هفده ساله بود. از بهر شکار، بازان و شاهین و چرخ و یوز و سگ و آنچه به‌ین مانه بسیار داشتی. بفرمود تـا همه بیرون بردند و شاهزاده از بازخانه انگشت‌بانه و دست‌بانه خواست، و بازی که[3] شاهزاده می‌خواست بازی همچون کافور [بود] که در قرنی بازی همچنان نبود. و آن پیوسته بر دست خود برداشتی و به شکار رفتی. شاهزاده باز بر دست نشانه و فرخ روز برادرش با وی همراه. روی به شکار نهادنه، و غلامان و لشکر با وی. و به شکارگاهی رسیدند. آن روز آنچه یافتند بیفکنه‌ند. چون شب درآمد هرچه بود به شهر فرستادند.

آن شب با خاصگیان شراب خورد تا آن ساعت که آفتاب برآمـد. شاهزاده از بازدار باز خواست. با[4] برادر فرخ‌روز. سپاه روی به کوه نهادند تا شکار روی به

۱ـ بسنحه ۲ـ ازین ۳ـ و باز که و شاهزاده ٤ـ از برادر.

مرغزار نهند و سواران به راهها زدند. خورشیدشاه بفرمود تا یوزان و سگان برآغالیدند و سواران به تیر[۱] بسیار بیفکندند. خورشیدشاه بفرمود تا جمله به بارگاه مرزبانشاه بردند و آن شب نیز هم شراب خوردند تا روز روشن شد. دیگرباره به شکار مشغول شدند. هرچه می‌گرفتند و می‌افکندند به شهر می‌فرستادند تا مدت یك هفته برآمد.

یك روز بامداد شاهزاده با سپاه قصد تماشا کرد که مرغزاری خوش و خرم پیش آمد. شاهزاده گفت امروز شکار نکنیم. اینجایگه فرود آئیم و شراب خوریم که جایگاهی خوش است. لشکر فرود می‌آمدند و خیمه و خرگاه می‌زدند. و چارطاق از برای شاهزاده بر پای می‌کردند. شاهزاده گفت تا شما فرود می‌آئید من ساعتی بی‌غلبه درین صحرا تماشا کنم. اگر شکاری باشه بیفکنم. پهلوانان گفتند آنچه شاهزاده رای بیند آن کنه.

خورشیدشاه و فرخ‌روز از بازدار باز خواستند و بر دست نشاندند. پس بفرمود تا جمله تك اختیار کردند و روی به صحرا نهادند. شاهزاده زمانی تماشا می‌کرد و نشاط و شادی می‌کرد و آنچه یافت از شکار یوز و باز بگرفت و بسیار به تیر[۲] بیفکند. چون زمانی بود روی به لشکر نهاد چون فرود آمد بفرمود تا خوان‌سالاران خوان نهادند. نان بخوردند. و چون از نان‌خوردن فارغ شدند دست به شراب بردند. شاهزاده در صحرا می‌نگریه که از برابر ایشان گردی برخاست و از میان گرد خرگوری بیرون آمد. خورشیدشاه چون خرگور دیه روی به فرخ‌روز کرد و گفت تو جایگاه نگاهدار که من جهد کنم که این خرگور صیه کنم.

این بگفت و به پای برآمه. بوری بر در خیمه ایستاده بود. پیش بور آمد و زیرتنگ و زبرتنگ برکشیه و پای به اسب درآورد و روی به خرگور نهاد. چون نزدیك گوره‌خر آمه خرگوری دیه سپیه بر مثال نقره، خطی سیاه از میان گوش تا سر دنبال آمده، و خطی دیگر از بن دوش تا به دوش. پنداشت که نقاشان عالم جمع آمده‌اند و آن ساخته‌اند. شاهزاده در وی بازمانده بود و به دیه‌ار او خوش آمده. خواست تا پیش رود و او را به کمنه بگیرد که گوره‌خر آواز طرف لگام شاهزاده بشنید. سر برآورد و بهراسیه و روی بازپس نهاد. شاهزاده چون دید که گوره‌خر روی بازپس نهاد و بازگردیه، تازانه بر اسب ما[لید] و کمند از فتراك بگشاد و حلقه کرد، بینه‌اخت که خرگور هر چهار دست و پای بازکشیه پنه‌اشتی که آموخته بود و از حلقهٔ کمند بیرون جست. شاهزاده عجب داشت [دست] به کمان برد و چوبهٔ تیر در کمان نهاد و بینه‌اخت و خرگور چپ زد و تیر خطا [شد] و اسب می‌دوانید و تیر می‌انداخت و نه اسب می‌رسیه و نه تیر کارگر می‌افتاد. همچنان تا شب درآمد. خرگور از چشم شاهزاده ناپه‌یه‌ار شه. شاهزاده فرود آمد و گفت دریغا که چنین صیدی از دست من بجست. خواست که بازگردد، راه پیدا نبود. گفت اکنون این جایگاه می‌بایه بودن تا روز روشن شود و به لشکرگاه بازگردم.

۱ـ در اصل: شیر. ۲ـ در اصل: شیر.

این بگفت و پیاده گشت و در میان صحرا اسب را شکال برنهاد و پالهنگ اسب را در بازوی خویش افکند و در میان سنگ‌ریزه پهلو در زمین نهاد و بخفت تا آن ساعت که آفتاب برآمد. خورشیدشاه برخاست و راه پدیدار آمـد. و اسب را خوارش کرد و پای به اسب درآورد و خواست تا عنان بگرداند که خرگور [را دید] که در صحرا چرا می‌کرد. شاهزاده گفت من این صید ناکرده پیش لشکر بازگردم؟ روی در دنبالهٔ خرگور نهاد تا آفتاب نیك بلند شد. ساعتی کمند می‌انداخت و زمانی تیر می‌انداخت. شاهزاده بر پی خرگور اسب می‌تاخت. بالایی پیش آمد. خرگور بر آن بالا بر شد و بدان جانب فرو رفت و ناپیدا گشت و شاهزاده در آن بالا برآمد و بر آن جانب نگاه کرد. اثر خرگور نه‌ید. بیابانی دیه چون جهنم، آفتاب فروتابیده، دودی و غباری تا آسمان برمی‌شد، پنداشتی که آدمی هرگز آنجا نگذشته است و هولی عظیم از آن بیابان برمی‌آمد، چنانکه شاهزاده می‌هراسید. چون نیك نگاه کرد بـر مقدار نیم فرسنگ خیمه‌ای دید زده. عجب ماند. با دل گفت بیابانی چنین، خیمه‌ای تنها، ندانم چه تواند بود. ببایه دیدن تا چیست. از بالای اسب در بیابان رانـد تا نزدیك خیمه رسید. نگاه کرد خیمه‌ای از اطلس سرخ دید به بیست و چهار طناب ابریشمین به میخها[ی] زرین به زمین فروبرده و کمری گوهرنگار گردخیمه برآورده و ماهی از زر به سر خیمه به گوهر مرصع برافراشته و شقهٔ خیمه فرو گذاشته و از آدمی اثری نه.

شاهزاده به تعجب فراز خیمه آمد و سلام گفت. پاسخ نیافت. از پشت اسب تازیانه فراز کرد و شقهٔ خیمه برداشت. نگاه کرد حصیر سامانی دید افکنده، و نطع و گرد بالش نیز افکنده، و شخصی در میان چهار بالش خفته در خواب. شاهزاده پیاده گشت و در خیمه شد تا به‌انه که کیست. چون به خیمه درآمد همان یك تن دید. خواست تا سخنی بگوید کـه آن خفته بازنشست و به پای برآمـد. شاهزاده در آن شخص نگاه کرد دختری دیه چون صد هزار نگار، با سری گرد و پیشانی پهن، زلف چون کمند و ابروان چون کمان چاچی، دو چشم چون دو نرگس، مژه‌ها چون تیر آرش بینی چون تیغ [درم] و دهانی چون نیمهٔ دینار و عارضی چون سیم، رخی چون گل، زنخدانی چون گوئی‌گردچاهی و گردنی‌کوتاه و صدغبغب برغبغب زیرزنخدان‌افتاده، و سینه چون تختهٔ‌سیم، و دوپستان چون دو نار و ساعدی‌کوتاه و پنجه‌ای‌خرد، وپشت‌دست هزار چال درافتاده، و انگشتان دست سیاه کرده، و در هر انگشتی جفتی انگشتری، و شکمی چون آرد میده که به حریر بیزی و به روغن بادام بسرشی. و نافی چون غالیه‌دانی و دو ران چون دو هیون[1]، دو ساق چون دو ستون عاج، و پیراهنی حریر اسفید اسفید و ایزار پائی سقلاطونی ساده در پای و مقنعهٔ قصب در سر افکنده، و گلوبند بر گرد عارض و گردن بسته و حمایل در گردن افکنده. همه تعویذهای به عنبر اشهب کرده، چنانکه بوی او به جهان می‌رفت. بران خوبی و زیبائی دختر پیش او بر پای خاست از خواب نیم‌مست.

۱ـ شاید: چون دو [ران] هیون.

شاهزاده چون دیده بر وی گماشت بی مراد دل را دید که از حلق وی بیرون آمد، و دودی به سر وی برآمد، جهان پیش چشم وی تاریك شد، دم بسته در جمال دختر حیران، با خود اندیشه می‌کرد که ای دل ترا چه رسید. تو آنی که بر عاشقان خندیدی. دختر در شاهزاده نگاه کرد، جوانی دید چون ماه، به بالائی چون سرو و خطی سیاه در گرد عارض وی، پنداشتی که نقاشان عالم به قلم نقش کرده‌اند. دختر چون دانست که دل از دست وی رفته است گفت ای جوان تو کیستی و از کجا آمدی. از بهر چه درمانده‌ای.

شاهزاده چون آواز دختر شنید که با وی سخن می‌گفت نشاطی به دل وی برآمد. زبان بگشاد، گفت ای دلارام در تو بازماندم بگو تا تو کیستی بدین جمال و خوبی، مگر حوری، ترا از بهشت، رضوان به تماشا فرستاده است یا مگر مهتر پریانی. از بهر آنکه تا من بوده‌ام چون تو آدمی ندیده‌ام. دختر به رعنائی گفت ای جوان [با اصل] من و جایگاه من ترا چه کار؟ شاهزاده در گفتار وی مدهوش با خود می‌گفت [کاش] لشکر با من بودندی تا او را ببردمی، که اگر با من نیاید او را بخواری بتوانم بردن، [ولیکن] نکنم که او را کسی برین جایگاه آورده است او را نگاهدار باشد که اگر کسی بیاید [مرا] با ایشان خلاف باید کردن. مرا اندیشه نیست که اگر هزار مرد باشند همه را قهر کنم [از]ین گونه اندیشها می‌کرد. با دل در گفتار که چشم شاهزاده در گوشه‌ای افتاد صحنی[1] زرین دید پر از آب چون‌بدید او را اشتهای آب کرد که یك شبان‌روز بود که آب نخورده بود. گفت ای بدر منیر دستوری باشد که یك شربت آب بازخورم که سخت تشنه‌ام. دختر گفت چرا نخوری آب از بهر آن باشد که بازخورند. خورشیدشاه پیش رفت و آن سقراق برگرفت و در دم گرفت. هنوز تمام نخورده بود که بیهوش بیفتاد چنان که از عالم بی‌خبر شد.

خداوند حدیث گوید که آن لشکر[که] با شاهزاده به شکار آمده بودند فرخ‌روز برادرش و پهلوانان الیان و الیار در آن خیمه با شاهزاده شراب می‌خوردند که آن گوره‌خر پدیدار آمد و شاهزاده ایشان را به جایگاه بنشاند و خود از دنبالهٔ گوره‌خر برفت تا او را صید کند. فرخ‌روز و پهلوانان چشم در راه نهادند و هیچ نخوردند تا خورشیدشاه بیاید. همگان دلتنگ و غمناك شدند. همه در اندیشه بودند که شاهزاده کجا رفت، و آتش افروخته که تا اگر شاهزاده گم شده است دیر باز می‌آید همچنان تا وقت صبح می‌بودند. چون اثر پادشاهزاده را ندیدند پهلوانان الیان و الیار با فرخ‌روز گفتند تو اینجایگه می‌باش تا ما به طلب شاهزاده رویم. این بگفتند و سوار گشتند و روی به راه نهادند و بر پی اسب می‌رفتند و می‌راندند تا بدان بالا رسیدند که گوشهٔ بیابان بود. آفتاب در قطب فلك ایستاده بود. پهلوانان آن وادی همچون دوزخ دیدند. از گوشه‌ای دیدند که اسب خورشیدشاه می‌گشت و شاه را دیدند در میان خاك و سنگ افتاده، هر دو پهلوان بر جان بترسیدند که مگر با گوره‌خر قوت می‌آزموده است و از اسب در افتاده است و هلاك گشته. شتابان به بالین شاهزاده

۱ـ محفی.

آمدند و در وی نگاه کردند او را با جان یافتند. خرم شدند و هر دو پیاده گشتند و یکی سر وی در کنار گرفت و یکی سایه کرد، تا ساعتی بود.

شاهزاده از خواب درآمد. چشم بگشاد. پهلوانان را دید. گفت دلارام من کجاست و خیمه کجا بردند و مرا اینجایگه چرا دارند و این چه جایگاه است. پهلوانان گفتند ای شاهزاده، دلارام کیست و این چه سخنی است که تو می‌گوئی؟ ما ترا دیدیم افتاده و بی‌عقل. شاهزاده از جان مدهوش نعره برآورد، و گفت ای پهلوانان چه می‌گوئید؟ خیمهٔ اطلس سرخ با کمر زرد و دلارام من که ما [همین دم] مناظره با یکدیگر می‌کردیم، چه جای این سخن است؟ راست بگوئید کجا بردید؟ گفتند ای شاهزاده خیمه و دلارام چیست خاصه درینجا؟ که ما ترا دیدیم خرم شدیم. شاهزاده گریه آغاز کرد. گفت ای دلارام کجا رفتی. دل از من بستدی و مرا [تنها] بگذاشتی و مرا به کام دشمن کردی. و نام و نسب خویش نگفتی. اکنون از کجا طلب‌کا[ر تو] باشم و این غم با که بگویم؟ و کیست که این احوال از من باور دارد. جهانیان [مرا] بدین کار چه گویند؟ تا اکنون بر عاشقان می‌نکوهیدم و اکنون مرا نکوهند. [فریاد] از که‌جویم و درمان درد از که جویم و راز دل با که گویم. پهلوانان گفتند ای شاهزاده مگر در خواب دیدی و اگر نه این سخن هیچکس باور نکند، در بیابانی چنین که می‌بینی دختری چنین که تو نشان می‌دهی با خیمهٔ اطلس، اگر تنها بودی کجا رفتی بدین‌زودی؟ به کجا تواند بودن؟ مکن و بر خویشتن ببخشای که تو عاقل جهانی. اگر به خواب دیده‌ای برخیز و بر خویشتن ببخشای تا برویم.

شاهزاده گریه و زاری بیشتر کرد. تا یك پاره راه برفت. شاهزاده [را] نظر بر انگشت افتاد. انگشتریی بر دست خود بیافت. فریاد برآورد و گریستن گرفت. و گفت ای پهلوان بخواب نه‌یه‌م که به بیداری دیدم. و این انگشتری از آن اوست که در انگشت من کرده است. الیان و الیار در آن انگشتری نگاه کردند. گفتند اکنون برخیز تا به شهر رویم پیش پدر تو، باشد که ازین انگشتری نشانی به دست تو آید که خداوند انگشتری کیست.

شاهزاده گفت بربستند و برنشستند و آمدند تا به لشکرگاه شب درآمده. شاهزاده فرو نیامد. روی به شهر نهاد و لشکر از دنبالهٔ وی به شهر آمد. و به هر نوبتی که شاهزاده از شکار بازآمدی پیش پدر رفتی. درین نوبت به سرای خود رفت. پهلوانان به خدمت شاه رفتند. شاه چون ایشان [را] دید دلتنگ گشت و گفت فرزند من چرا نیامد؟ گفتند ای بزرگوار شاه، فرزند تو شاهزاده پاره‌ای رنجورست، بدین سبب نیامد [و] از خدمت بازمانده.

مرزبانشاه بر خود بلرزید و بر جان فرزند بترسید و گفت او را چه بوده است. خطا نکرده است؟ الیان و الیار زبان برگشادند و احوال شاهزاده جمله با شاه بگفتند.

مرزبانشاه از کار پسر غمناك شد و فرومانده و گفت فرزند مرا چشم بد رسیده. روی به هامان وزیر کرد. گفت برخیز که پیش خورشیدشاه رویم که احوال وی به دست آریم تا چگونه بوده است.

شاه با هامان وزیر هر دو پیش خورشیدشاه آمدند. شاهزاده [را] دیدند خفته

و سر به بالین غم نهاده و رنگ از رخسار وی شده و اثـر اندوه بر وی پیدا گشته. مرزبانشاه به بالین فرزند آمد و بنشست و دست بر پیشانی وی نهاد. خورشیدشاه بازنشست تا کیست. پدر را دید. خدمت کرد و گفت ای پدر بزرگوار، به چه رنجه گشته‌ای که بنده به خدمت خواست آمدن از بهر آنکه تقصیری رفت که، دور از سعادت خداوند، رنجور بودم از شکارکردن. پیش پدر آشکار نکرد.

مرزبانشاه گفت ای پدر عزیز و ای میوهٔ دل و ای روشنائی دیده، چرا از پدر آنچه بود پنهان می‌داری که مرا معلوم گشت از آنچه پیش تو آمد. احوال خود بگوی تا چون افتاده است تا پدر در غم یار باشد و چاره کند، ترا ازین غم برهاند.

خورشیدشاه چون بشنید که پدرش را[1] آن حال معلوم گشت از گفتن چاره ندید. گفت ای پدر بزرگوار، بنده چون از خدمت عزم شکار کرد شش روز در کوه و صحرا شکار کردم. روز هفتم مرغزاری بود خوش و خرم، بنده فرود آمد تا بیاساید. به شرابخوردن مشغول شدم، ناگاه از روی صحرا خرگوری پیدا آمـد. از هوس شکار دنبال وی گرفتم تا او را صید کنم. بر پی گورخر می‌تاختم تا شب درآمد. او را نتوانستم گرفت. چون جهان تاریك شد باز نتوانستم گشت، ترسیدم که راه گم کنم. هم در صحرا می‌بودم، تا وقت صبح همان گورخر دیدم که در آن صحرا می‌گشت. باز آهنگ او کردم و می‌تاختم تا آفتاب برآمد. بالائی پیش آمد، گورخر بدان بالا رفت و در آن جانب ناپدید شد. چون به بالا برشدم و نگاه کردم گورخر ندیدم. بیابانی دیدم چنان سهمناك که از ترس آن بسهمیدم از بسیاری دود و غبار که از آن بیابان برمی‌آمد. از گوشه[ای] خیمه[ای] دیدم زده، پیش آن خیمه رفتم. حصیری دیدم کشیده و نطع افکنده و بالش افکنده و شخصی خفته. چون آوازپای‌من بشنید بازنشست و به پای برآمد. دختری دیدم هرگز به جمال وی هیچ دختر را ندیده بودم. فتنهٔ[2] جمال وی گشتم و دل به وی دادم و دیده بر دیدار وی گماشتم. نگاه کردم سقراقی دیدم نهاده، گفتم دستوری باشد که شربتی آب بازخورم؟ گفت چرا نخوری آب از برای آن باشد که بازخورند. بنده آن سقراق به دم نهادم، هنوز تمام نخورده بودم کـه بی‌خود شدم. و چون با خود آمدم پهلوانان را دیدم بر بالین من نشسته، نه خیمه و نه دختر هیچ ندیـدم. گریـه بر من افتاد. چشم من ناگهان بر انگشت افتاد، ایـن انگشتری در انگشت دیدم. مهری بر آن نقش کرده است. این بگفت و انگشتری به دست پدر داد.

مرزبانشاه در انگشتری نگاه کرد. نقشی دید برو کرده، به دست هامان وزیر داد که این نقش برخوان. باشد که ازین ما را معلوم گردد که کیست. هامان وزیـر انگشتری در دست گرفت. هرچند جهد کرد نتوانست خواند، فروماند. مرزبانشاه برخاست و به بارگاه آمد و بفرمود تا جملهٔ علما و اهل‌فضل حاضر گشتند و انگشتری بریشان نمود که نقش آن بخوانند. و آن‌همه فیلسوفان در پیش آن انگشتری عاجز آمدند. و مرزبانشاه در آن کار گریان[3] فرو شد و در غم فرزند دلتنگ گشت با هامان

۱ـ اصل: از آن. ۲ـ اصل: قصه فتنه ـ شاید «القصه». ۳ـ اصل: کردان.

وزیر گفت چارهٔ این به دست آور تا این راز پیدا شود و فرزند من ازین غم بیرون آید. وزیر گفت چاره آنست ای شاه، بفرمای تا هزار دینار زر با این انگشتری در میان بازار بیاویزند و موکلان بر وی گمارند و منادی بانگ کنند که هرکه این انگشتری برخواند این هزار دینار از آن وی، و شاه او را خلعت دهد. باشد که کسی برخواند که از ولایتها آیند و روند[۱]. باشد که‌کسی از آن ولایت بوده باشد ما را آگاه کند[۲] من از آنجا تدبیر کنم.

مرزبانشاه بر وی آفرین کرد. گفت نیکو تدبیری کردی. پس آن انگشتری با هزار دینار زر بیاوردند. و در شهر کاروان‌سرائی سبیل بود و همهٔ بازارگانان معروف آنجا فرود آمدندی. آن انگشتری در آن کاروان‌سرای بیاویختند. و همه روز منادی‌گر گرد شهر برمی‌آمد. خاص و عام می‌آمدند و انگشتری می‌دیدند و به‌هیچ‌گونه نمی‌توانستند خواند. تا بدین کار چهار ماه برآمد که یك کس نگفت که من این توانم خواند.

شاهزاده در آن غم بیمار شد و به رنگ زعفران گشت و هرچند طبیبان و حکیمان جلد و استاد معالجت می‌کردند هیچ علاج نمی‌پذیرفت که علاج وی دیدار دوست بود، نه حرارت و برودت و رطوبت و یبوست.

پهلوانان سپاه و بزرگان دولت از بهر خورشیدشاه گریان و نالان بودند. و گلنار و خواهرش قمرملك بر بالین وی زاری‌کنان بودند، تا غایتی که همه دل از وی برداشتند، اگر چه طبیبان او را علاج می‌کردند و غذای موافق نخوداب می‌دادند هیچ سود نمی‌داشت.

گر بچاره پزشك بتواند　　مرگ از خویشتن بگردانه

و دیگر فخر گرگانی درین معنی در قصهٔ ویس و رامین گفته است:

شعر

کسی کش مار شیدا بر جگر زد　　ورا تریاك سازد نه طبرزد
شکر هرچند خوش دارد دهان را　　نه چون تریاك سازد خستگان را
اگرچه آب گل پاکست و خوشبوی　　نباشد تشنه را چون آب در جوی

شاهزاده اگرچه معجونهای موافق می‌خورد او را هیچ سود نبود مگر غم بر غم زیاده می‌شد. حال خورشیدشاه زار شد. پدر بر جان وی بترسید. هامان وزیر را گفت در طالع فرزند من نگاه کن. هامان وزیر گفت ای شاه مرا دل با خود نیست از غم شاهزاده. دلی فارغ باید که اسرار فلك بداند و معلوم تواند[۳] کردن. حکیمان را بخوانیم تا بنگرند و ما در آن نظری کنیم. و مقصود هامان وزیر آن بود که اگر شاهزاده [را] رنجی باشد یا خواهد رسیدن با او نباید گفتن.

پس شاه کس فرستاد و منجمان را بخواند و گفت: در طالع فرزند من نظر کنید تا چه رنج او را به حاصل خواهد آمدن، آنچه باشد بگوئید. منجمان استاد و حکیمان جلد از آن طالع که در وقت ولادت برگرفته بودند حساب کردند و رنج بردند و در

۱ـ اصل: از ولایتها آینده و رونده.　۲ـ اصل: کنید.　۳ـ اصل: توان کردن.

گردش فلك و احکام ستارگان در اتصال هر کوکبی و نظر ایشان در سعد و نحس، و آن در خانهٔ حیات و ممات و مرض و بیت‌العمل. و۱ آنچه درین کار بود در دیدن۱ و راستی همه به دست آوردند و معلوم خویش گردانیدند و نسختی کردند و پیش مرزبانشاه بردند و گفتند ای بزرگوار شاه، ما رنج بردیم و دیدیم و از تأثیر فلك و احکام ستارگان شاهزاده را بجان رنجی بخواهد رسیدن و این رنج از جهت دختری است که نه ازین ولایت است. اما قصه بسیار بخورد تا آن دختر به وی رسد و دلیل کند که کار شاهزاده ازین رنجوری زود به صلاح آید و درین امروز و فردا فرجی۲ حاصل شود و بهتر گردد و ازین که پیش وی است روشنی پیدا آید و نیز حکم برآنست که شاهزاده از خان و مان جدا ماند و در غربت کار او نظام گیرد و بر هفت اقلیم پادشاه گردد و در پادشاهی کارها کند که هیچ پادشاه نکرده باشد و نکنند. و چهل سال پادشاهی کند و می‌نماید که بسیار بند و زندان و بلا و محنت در پادشاهی بکشد، آخر آن به صلاح باشد، باقی یزدان داند. و نسخت به دست هامان وزیر داد.

هامان وزیر در احکام ایشان نگاه کرد و گفت ای شاه، دل خوش دار که [کار] بر مراد تو خواهد بودن. شاه از گفتار ایشان خرم شد و حکیمان را خلعت داد و گسیل کرد.

حق‌تعالی تقدیر کرد که چون چهارماه برآمد روزی وقت چاشتگاه جماعتی بسیار بر انگشتری جمع آمده بودند. و هر [کس] سخنی می‌گفتند که ناگاه مردی پیر با جامهٔ خلق پوشیده، و عصائی در دست از آن قوم پرسید که این غلبه و آشوب چیست و شما را چه رسیده است و این زر از برای چه آویخته‌اند؟ [گفتند] منادی می‌زنند که هرکه نقش این انگشتری برخواند این هزار دینار بستاند و از شاه خلعت یابد. پیر گفت انگشتری به من دهید تا بخوانم. آن جماعت چون از آن پیرمرد آن بشنیدند او را دشنام دادند و سقط گفتند، و گفتند چهار ماه است تا جملهٔ حکیمان عالم و مؤبدان جهان خاص و عام جهد می‌کنند که بخوانند، نتوانستند، تو خواهی خواندن؟

موکلان که بر خاتم گماشته بودند آن مردمان را دیدند که با پیرمرد گفتار می‌کردند. گفتند مکنید. و او را پیش انگشتری آوردند و انگشتری به دست‌وی دادند. در انگشتری نگاه کرد، بخندید. گفت ای آزادمردان من این نقش را بخوانم. و خداوند این خاتم می‌شناسم و می‌دانم که نام وی چیست و کجا باشد.

راست که موکلان از پیر آن بشنیدند نشاط و خرمی‌کردند و آن زر فرو گرفتند با خاتم. و دست پیر بگرفتند و به بارگاه شاه آمدند و خدمت کردند.

مرزبانشاه از بهر فرزند دلتنگ بود. موکلان گفتند ای شاه مرد[ی] آوردیم که مهر این انگشتری برخواند [و] نام خداوند انگشتری و جایگاه وی می‌داند. شاه خرم شد و گفت کیست؟ موکلان گفتند ای شاه، این مرد پیر است. شاه نگاه کرد آن مرد پیر را دید. بنواخت و از بهر فرزند او را گرامی کرد و به بالای تخت برآورد

۱، ۱ـ شاید درست چنین باشد: «آنچه درین به کار بود دردیدند». ۲ـ اصل: خرمی.

و بنشانه. گفت ای پیر، نقش این انگشتری دانی؟ پیر گفت ای شاه، نقش این خاتم دانم و نام خداوند این خاتم دانم و جایگاه وی دانم که دختر کیست که من بسیار در آن ولایت بوده‌ام. سالی [است] تا از آنجا بیرون آمده‌ام. شاه از آن خرم شد. گفت ای پیر بگوی. هامان وزیر گفت ای شاه، دستوری فرمای تا پیش خورشیدشاه رویم و نیز در حضور شاهزاده بگویه و این راز بگشاید تا شاهزاده خرم شود. شاه گفت چنین می‌بایه کردن.

شاه با هامان وزیر و آن پیرمرد با چند کس دیگر [در] پس، به سرای خورشیدشاه آمدند. خادمان در پیش ایستاده که مادر و خواهر شاهزاده مادام در بالین وی نشسته بودند گریان، که شاه درآمد با چند پهلوانان. گلنار با خواهرش قمرملك در پس پرده رفتند و دایهٔ شاهزاده سیمین[1] بر بالین وی نشسته بود گریان که شاه درآمد و بر بالین وی بنشست. هامان وزیر با آن دیگران همه نشستند. مرزبانشاه گفت ای جان پدر، برخیز که نشان خداوند انگشتری به دست آمد. خورشیدشاه چون آواز پدر بشنید برخاست و پشت بر بالش نهاد و دایه در پس پشت وی بنشست و گوش بنهاد تا ایشان چه می‌گویند.

آن پیرمرد زبان برگشاد. او را طبیبی کرد و علاج فرمود، که دارو[ی] حقیقت به دست آن پیرمرد بود. گفت ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که این انگشتری از آن دختر شاه چین است. و او را نام مه‌پری است. و او را دایه‌ای هست جادو، نام وی شروانه، در جادوی دست دارد عظیم، چنانکه فغفور چین با جملهٔ رعیت وی در دست دایه و فعل و کار وی عاجز شده‌اند و احوال دختر نبایه گفتن. و چون از فغفور خشم گیرد دختر از پیش فغفور ببرد در جایگاهی که هیچکس نداند یا در مرغزاری چنان که دیده‌ی تا روزی چند برایه. چون فغفور او را مراعات کند دختر به جایگاه خود باز برد، و باشد که کسی او را دیده باشد و فتنه شود. و شك نکنم که دایه پادشاهان و شاهزادگان بدیدار او برد تا دختر را ببینند و عاشق وی شوند، چنانکه ترا برد. مگر آن گوره‌خر دایه بوده است. آن حرامزاده نام دختر بر نگین نقش کرده است. مردی استاد در شهر چین است، نام وی سمه نقاش.

پس موم خواست و از آن نگین نقش برگرفت، طلسمی از آن پیدا آمد مشجر کرده. هرکدام نیکو بود به حروف میم و هی و پی و ری و یی پیدا آورد. پس چون برهان باز نمود و بریشان پیدا کرد همگان در آن طلسم عاجز بماندند.

شاهزاده گوش نهاده تا همه بشنوند. گفت ای پیر، این دختر فغفور که تو می‌گوئی شوهر دارد یا نه؟ پیرمرد گفت ای شاهزاده، شوهر نکرده است و تا بدین غایت شنیدم که بیست و یك پادشاهزاده خواستگاری او کرده‌اند و از عهدهٔ وی بدر نیامدند. همه را قهر کرده. خورشیدشاه گفت به چه سبب؟ مگر فغفور مال فراوان می‌خواهد، ازین‌کار به رنج آمده است؟ پیرمرد گت ای شاهزاده، فغفور ازین به‌رنج آمده است که دایه جادوی کند که مسئله‌ای چند در میان آورده است. یکی اسبی که

۱ـ نام دایهٔ شاهزاده در (ص ٥ س ۲۷) سمن نوشته شده بود در اینجا به صورت سیمین ثبت است.

رام می‌باید کردن، و دیگر غلامی چند نخلی خرما، که با وی کشتی باید گرفتن، و سوم مسئله‌ایست و جواب بازدادن که هرکس که از عهدهٔ آن مسئله بیرون آید دختر فغفور مه‌پری زن وی باشد. و کسانی که خواهان این دختراند فتنه و عاجز مانده‌اند. دایهٔ جادو دست ایشان گیرد بسرای خویش برد نه زنده و نه مرده کس نشان ایشان نشنوند. احوال چنین است که گفتم. همه دایهٔ جادو می‌کند. پادشاهزادگان [را] از راه می‌برد و عاشق دختر می‌شوند و ایشان را هلاك می‌کند.

چون شاه و شاهزاده و هامان وزیر و فرخ‌روز و دیگر پهلوانان این سخن از پیر بشنیدند تعجب داشتند. در آن کار فرو ماندند که در عالم کاری چنین تواند بود، مرزبانشاه گفت این طرفه‌کاریست که فرزند من همه دل در آن کار بست که به جان پرخطرست، که اگر کاری بودی که به مال جهان برآمدی یا به لشکر عالم از پیش توانستمی بردن.

پیر گفت ای شاه، اگر فرزند تو فرمان من برد و نصیحت بشنود گرد این کار نگردد و طالب این دختر نباشد و غم وی از آن بود که نمی‌دانست که دختر کیست. چون دانست نادیده انگارد که طلب‌کردن وی همه رنجست. مرزبانشاه گفت ای پیر، باشد که چنین کند. پس بفرمود تا خلعتی زیبا بیاوردند و با آن هزار دینار به وی دادند و او را بخوش‌دلی گسیل کردند.

خداوند حدیث گوید که آن پیرمرد دایهٔ جادو بود شروانه، که خود را بر آن‌گونه برآورده بود و در جهان می‌گشت بران کار.

پس چون آن پیرمرد گسیل کردند شاه روی به فرزند کرد و گفت ای پسر احوالها معلوم کردی که آن دختر کیست و از کجاست. تن خود را به دست آور و نفس خود را علاج کن که همهٔ کارها به تندرستی به سر توان برد و در عالم مال و ملك جهان با تندرستی مقابل نیست. چون تو رنجور باشی و تن خود را به غم شکسته مانی[1] راحت و کام از دنیا برنتوانی داشت که سر همهٔ پادشاهی تندرستی است.

خورشیدشاه گفت اگر یزدان خواهد به اقبال پدر روی به صلاح آورد شاهزاده به مداوات خود مشغول گشت تا به حال صحت بازآمد. بفرخی و طالع سعد به گرمابه رفت. پدر از برای او صدقها داد و چون از گرمابه بیرون آمد به خدمت پدر خرامید. پهلوانان لشکر نثار کردند. پدر برخاست و فرزند را در کنار گرفت و به چشم و روی او بوسه داد و به تخت برآورد، و در پیش خود بنشاند. با نشاط و خرمی بودند. شاهزاده به مداوا بحال خود بازآمد و در مدت یك ماه چنان شد که هیچ اثر رنجوری بر وی پیدا نبود. پس یك روز بامداد بقاعده پیش پدر آمد و زمین را نماز برد و شرط خدمت بجای آورد و چندان توقف کرد که بارگاه از رعیت خالی شد و امیران و پهلوانان بازگشتند.

خورشیدشاه پیش پدر زمین‌بوسه‌داد و گفت خدایگان‌را بقاباد تابدین‌غایت امید

۱ـ اصل: یابی.

می‌داشتم که بنده[۱] را دستوری دهد تا به خواستاری مه‌پری روم و این بار گران [که] بر گردن دارم از گردن بیندازم و دل از غم صافی کنم. و جان از محنت بازرهانم و روان از درد آزاد کنم. و چنان دانم که شاه بزرگوار از درد من خبر ندارد و از حال دل من بی‌آگاه است. از آنچه از غم عشق بر بنده بود معلوم رای عالی کردم و با یاد پدر بزرگوار آوردم و رنجها که کشیدم شاه را معلوم است. اکنون می‌خواهم که شاه دستوری دهد تا به طلب‌کردن مه‌پری کمر بندم، و راه جستن دلارام پیش گیرم که بیش ازین طاقت فراق ندارم.

مرزبانشاه چون سخن فرزند بشنید و بران‌گونه او را نالان دید بگریست و گفت: ای جان پدر و ای فرزند مهربان[۲]، پند آن پیرمرد یادآور و نصیحت آن گوش کن که پند پیران پذیرفتن همه خرمی حاصل آید. و از پند پیران همه‌کس به مراد رسند و دیگر فرمان پدران طاعت یزدانست. زنهار داغ بر جان پدر منه و بر مادر و پدر و خواهر شفقت کن و چنان پندار که او را به خواب دیدی و مهر او فراموش کن که هنوز کودکی و مصلحت نمی‌بینم که تو از پیش پدر و مادر جداگردی.

خورشیدشاه چون آن سخن بشنید فریاد برآورد و بیفتاد و از عقل برفت. مرزبانشاه سر فرزند در کنار گرفت و بفرمود تا عرق و آب بید[۳] بر وی زدند تا به هوش بازآمد و زاری و ناله در پیوست و فریاد آغاز کرد و گفت ای پدر تو [را] بر من شفقت نیست و از درد دل من خبر نداری و غم چون من فرزندی نمی‌خوری. هرچند که ازین بیش گویم تو [از] درد دل من خبر چه داری؟ تو این‌درد نیازموده‌ای و تلخی فراق نکشیده‌ای. تا[۴] نمی‌دانستیم که دختر کیست و جایگاه وی کجاست بر من آسان‌تر بود. اکنون سخت‌تر است. آن‌وقت بیمار بودم به دل. چنانکه دیدی و هوسی در دل داشتم. اکنون به جان بیمارم و هوس من به عشق[۵] بدل شد، اکنون بی‌قرارم. اگر مرا دستوری دهی و اگر نه خود را هلاك کنم که ازین بیش طاقت درد فراق نمی‌دارم. تو در میان جنگ نیستی، نظاره می‌کنی و کارها[ی] جنگ بر نظاره آسانست.

شعر

مرا گویند ترا صبر است چاره — چه آسانست کوشش بر نظاره
دل تو با دل من نیست یکسان — ترا دامن همی سوزد مرا جان

و اگر از بهر آنکه مال بسیار به خرج رود یا لشکری بسیار باید که با خود ببرم، گفتن شرط نیست اما گفتم، اگر برین سبب رها نمی‌کنی بگذار تا بروم که مرا نه مال باید و نه لشکر. مرا مال [و] لشکر تمام است. تنها بروم چندان که او را ببینم و به مردی او را به دست آورم و یا نه هلاك شوم. باری غم نباید خوردن. شاه گفت ای پسر به یزدان دادارکردگار و به جان پاکان و نیکان و به سر تو که بر من عزیزست که این سخن نه از بهر مال و لشکر می‌گویم. رنج تو نمی‌خواهم و

۱ـ اصل: بنده‌زاده. ۲ـ اصل: مهربند. ۳ـ اصل: آب‌بند.
۴ـ اصل: ما. ۵ـ اصل: هوس عشق من.

شربت فراق که به دست من می‌دهی مرا دشخوارست که شربت فـراق دشخوارست و ناخوش است. خاصه چون تو فرزند که اگر در جهان هرچه مالست و گنج میراث پدران به خرج رود دوست[تر] دارم که رنجی به تو رسد، و پادشاهی من برای تست، لشکر و سپاه جمله بندگان تواند، تو جانی و هزار بار از جان عزیزتری کـه درین باب گفته‌اند:

بیت

چیز از پی جانست نه جان از پی چیز
۱ چون جان برود کجا بکار آید چیز۱

زنهار ای پسر تا این اندر دل نیاری.

خورشیدشاه هیچ قبول نکرد و می‌گریست و مرزبانشاه نیز می‌گریست. هامان وزیر حاضر بود. گفت ای بزرگوار شاه، سخن از حد گذشت. کار فرزند بساز، و بر وی ببخشای که این کردنیست، و ترتیب راه او کن تا برود که او را بی‌شك به طلب دختر باید رفتن، و این کار به دست وی برآید اگر چه رنج بسیار به وی رسد کار وی به کام وی گردد که طالعی قوی دارد. آخر از حکیمان شنیدی که احوال وی در سفر چگونه بود، و من نیز دانستم که کار وی از سفر نیکو شود و آن دختر به دست آورد و به مراد برسد.

مرزبانشاه چون این سخن بشنید از وزیر، رخسار فرزند را بوسه داد و گفت جان پدر، دل خوش‌دار که پدر کار تو بسازد. چنان‌که مراد تو باشد، و به‌طلب دلارام فرستم، باشد که ترا مراد حاصل شود. خورشیدشاه بر پدر آفرین کرد و دلشاد به خانه آمد. مرزبانشاه چون بخرمی فرزند از پیش وی برفت در حال بفرمود تا در گنج بگشادند و مال فراوان از جواهر و زر و نقره و مشك و عنبر و کافور و جامهای اطلس رومی و بغدادی بیست خروار ترتیب کرد و خیمه و خرگاه و فراشخانه و زرادخانه و مطبخ و آبریز و آنچه به‌کار بایه. پس آن دو پهلوان الیان و الیار را بخواند و گفت بایه که با فرزند من به ولایت چین رویه که او کودك است و ترتیب هر کاری نه‌انه و رسوم هر چیزی نشناسه و خود حق بر شماست و این کار با شما افتاد. هم با شما می‌رود. هر دو خدمت کردند و گفتند ما بندگانیم، آن کنیم که شاه فرمایه.

مرزبانشاه هزار سوار نامزد کرد که با فرزندش باشند که خود بیشتر خویشان [بودند] از بهر آنکه غمخوارگی بیشتر کنند. پهلوانان بیامدند و ترتیب راه کردند، به روزی اختیار خیمه بدر زدند. خورشیدشاه پیش مادر و خواهران آمد تا ایشان را وداع کند. مادر با خواهرش فریاد برآوردند و می‌گریستند. گلنار می‌گفت ای پسر، از دیدار مادر سیر آمدی و ترا هنوز بکام ندیدم. ازین فراق بدرود باش که دل من گمان می‌برد که پس ازین دیدار مادر نخواهی دید. می‌گفت و زاری می‌کرد چنانکه

۱، ۱ـ اصل چنین است و قافیه مکرر شده است. شاید در آخر مصراع دوم به جای «چیز» کلمهٔ «نیز» درست باشد؛ به‌معنی‌دیگر.

خلق جهان زاری می‌کردند و گریان می‌بودند و خواهرش خود در خاك افتاده بود و می‌گریست، خروش و زاری می‌کرد. فرخ‌روز پیش ایستاده بود و می‌گریست و زاری می‌کرد و گفت ای مادر اگر ترا دل در فراق خورشیدشاه بریانست، دانی که من بی برادر نتوانم [زیست]، دستوری ده تا من با وی بروم کـه مرا بی وی زندگانی نمی‌باید.

گلنار زاری آغاز کرد و گفت می‌دانم که او را عشق از خان و مان جدا می‌کند ترا با وی چه‌کار؟ پیش مادر می‌باش تا بدیدار می‌گذارم. فرخ‌روز گفت ای مادر، مرا دل بی‌روی او نیارامد. اگر مرا نگذاری بگریزم یا خود را هلاك کنم. مادر گریان که چنان دو فرزند از پیش چشم وی بروند، دل او را می‌گفت که هرگز ایشان را باز نبینی. خورشیدشاه و فرخ‌روز وداع کردند [و مادر] در کنار گرفتند[1] و روی براه نهادند.

چون آواز طبل رحیل برآمد مرزبانشاه با هامان وزیر و پهلوانان و امیران خاص به وداع شاهزاده آمدند یك منزل. شاهزاده پیاده گشت و رکاب پدر بوسه داد و گفت ای بزرگوار پدر، بازگرد که بنده را راه دور در پیش است، شاه [را] بیش ازین رنجه نتوان بودن. بازگرد و به دعا این بنده را یاددار، اگر خدای خواهد زود به خدمت بازگردم.

پس او را وصیت کرد و گفت زنهار ای پسر، چون به سعادت بازآئی دگر پدر نمانده باشد قاعده و رسم پدر نگاهداری و به داد و عدل ملك را آباد داری، و زینهار ای پسر در پادشاهی بیدار و هشیار باش. پس یکدیگررا وداع‌کردند چنان[2] بگریستند که جملهٔ سپاه را گریه درنهادند. مرزبانشاه به شهر بازگشت.

خورشیدشاه و فـرخ‌روز و آن دو پهلوان الیان و الیار و هـزار مرد سفری گشتند و روز و شب راه کردند، منزل بمنزل مقام بمقام و دلیل راه با ایشان. تـا به مدتی نزدیك به کنار بیابانی رسیدند چهل روزه راه بی‌منزل و بی‌آب و بی‌گیاه. دلیل پیش خورشیدشاه آمد [و] پهلوانان حاضر [بودند]. گفت ای شاهزاده، بدان که بیابانی چهل روزه راه در پیش است. ما را آب و زاد و علوفه می‌باید تمام، تا این بیابان برتوانیم زدن. شاهزاده در پهلوانان نگاه می‌کرد و گفت این کار را چاره چیست و آنچه باید ترتیب دهید. الیان و الیار گفتند ما را چهارپای بسیار هست و نان و آب سهلست. علف چهارپای پنجاه روزه برگیریم و از این بیابان بگذریم که هرچه برین کار برمی‌آید سهلست، از گونهٔ دیگر دشوار بودی. این سخن بگفتند و ترتیب کردند، هرچه بایست از نان و آب و علف چارپای ساز دادند. پس روی در بیابان نهادند. بیابانی در پیش ایشان آمد که پنداشتی که هرگز آدمی [را] در آن راه نبوده است، بی‌آب و بی‌خاشاك، زمینی ساده، نرم و جایگاهی گرم، جایگاه دیوان و غولان سهمناك. ترسنده در چنین بیابانی می‌رفتند تا یك نیمه از بیابان بگذشتند.

۱ـ اصل: خورشیدشاه وداع کردند و فرخ‌روز در کنار گرفتند. ۲ـ اصل: چنانکه

شیطان حسد بیامد و گریبان الیان و الیار بگرفت و اصل بد در نهاد ایشان بجوش آمد. فعل بد و حرامزادگی در کار آورد. با هم گفتند چرا در فرمان کودکی باشیم؟ او را قهر گردانیم و این مال فراوان برگیریم و خود فرمانده و پادشاه باشیم. دیگر با فرخ‌روز چه کنیم؟ با هم مشورت کردند که هر دو را بر باید داشت که لشکر خود با ماانند و هر که در عهد ما نیاید او را بکشیم. هر دو برین اتفاق دادند و می‌ساختند تا چگونه ایشان را هلاك باید کرد. بر آن قرار افتاد که ایشان را به زهر هلاك کنند.

حق‌تعالی تقدیر کرد که غلامی بود کوچك از آن الیان و الیار نام تمرتاش، سخت با جمال بود و عاقل. چون خورشیدشاه شراب‌خوردی، آن غلام ساقی بودی. پس الیان و الیار مشورت کردند که آن تمرتاش [را] بر آن کار بازدارند تا شاهزاده و فرخ‌روز [را] هلاك کنند.

پس غلام را پیش خود خواندند که کاری بر تو افکنده‌ایم اگر آن کار بکنی ترا آزاد کنیم و از مال جهان بی‌نیاز گردی و پهلوان لشکر تو باشی.

تمرتاش خدمت کرد گفت بنده‌ام، هرچه فرمایند آن کنم. گفتند کاریست کردنی. این دارو پاره‌ای بستان و نگاه دار. چون شاهزاده شراب خورد در قدح شراب افکن، و در قدح شراب شاه[زاده] و فرخ‌روز نه، تا بخورند و هلاك شوند و این مالها [ما] را بماند و بهره به تو دهیم و باقی ما برداریم. پس مثقالی زهر کشنده[۱] به آن غلام دادند که الیان پیوسته داشتی و بسبب این بدگوهری که داشت از راه بیفتاد و بی‌حرمتی پیش گرفت و قصد جان دو شاهزاده کرد.

چون تمرتاش این احوال بشنید و آن غدر کردن ایشان معلوم کرد و آن دارو بدید که به وی دادند و زینهار خوردن ایشان، بر جان این دو جوان ببخشید و غمناك شد و دلش بسوخت. گفت دریغ باشد چنین دو جوان بر دست این حرامزادگان هلاك شوند و زمانی با خود اندیشه کرد تا چارهٔ آن کند. با دل خود مناظره کرد و گفت ای [جوان] تا هیچ عقل نداری که چنین کاری در پیش گیری و این‌قدر ندانی که اگر ایشان را هلاك کنی این هر دو پهلوان ترا نگذارند و هلاك کنند و در قیامت گرفتار شوی و ترا در دوزخ کار باشد و در دنیا ترا مقصودی حاصل نیاید[۲]. برو و این حال با شاهزادگان بگوی. چون این اندیشه بکرد که هیچ چاره به از این نیست که این احوال با خورشیدشاه بگویم تا خود را ازیشان نگاهدارند. این بگفت و برخاست و تنها پیش خورشیدشاه آمد و از آن کار که پهلوانان رای زده بودند با وی بگفت و آن دارو به وی نمود.

شاهزاده برخاست و سر وی در کنار گرفت و آن پاره که در دست داشت به گوهر مرصع، در دست وی کرد و گفت ای حلالزاده برین شفقت که ترا بر من و بر برادر من آمد این دارو بخورد ایشان ده که ایشان ترا بدانچه خواستی کردن هیچ ندادندی و نیز هلاك کردندی، من ترا پهلوانی لشکر دهم و هرچه از آن ایشان بود به

۱ـ اصل: مثقال زهر کشنده.
۲ـ اصل: نیامد.

تو ارزانی دارم و خزینه‌داری به تو دهم و نه‌یم و رازدار من باشی. به خاك پای پدرم و به جان فرخ‌روز که آنچه گفتم در حق تو بکنم و زیادت ازین.

تمرتاش خدمت کرد و از پیش خورشیدشاه بیرون آمد و می‌بود تا آن شب به آخر رسیه و جهان روشن‌گشت. ایشان به منزل فرود آمدند. در حال شاهزاده قصد شراب کرد که همه شب از آن قهر آرام نیافته بود و با خود می‌گفت که اگر نه این کودك بر من مهربانی کردی و این راز بر من گشادی، چه دانستمی که کسی چنین دشمنی با من در دل دارد؟ هلاك من و برادر من برآمدی. بدین سبب شکر یزدان می‌کرد. چون به شراب خوردن مشغول شه‌نه آن هر دو پهلوان حاضر آمدند با خاصگیان، و تمرتاش ایستاده بود و شراب درمی‌داد و پهلوانان بر آن امید که شاهزاده بکشنه و شاهزاده سر در پیش افکنده و قوام برمی‌گرفت. اگرچه ایمن بود غافل نبود، تا شراب در ایشان کار کرد. هر دو پهلوانان اشارت به غلام کردند. شاهزاده بدید. دارو در قدح‌شراب افکند چنانکه کسی ندید و در نوشانوش آمد. بیامد و با الیان داد. الیان بازخورد. در حال قدح شراب در کرد و دارو درافکند و با الیار داد. بازخورد. پس شراب در دادن گرفت. هنوز شراب به شاهزاده نرسیده بود که هر دو بیفتادند. تمرتاش خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، دشمنان تو همه این‌چنین خوار افتاده باد. ای شاهزاده [سر] ایشان را بر باید داشت که دشمن‌اند و دشمن سر کوفته به باشد. پس شاهزاده بر تمرتاش آفرین کرد. پس احوال با لشکر بگفت. همگنان عجب داشتند و بر ایشان نفرین می‌کردند. پس شاهزاده بفرمود تا هر دو را سر از تن جدا کردنه. پس خاصگیان گفتند ای شاهزاده هر که بدی کند کیفر برد. بی‌آنکه ایشان را از تو رنجی رسیده بود بر جرم خود گرفتار آمدند و یزدان نگاه داشت.

شاهزاده بر همگنان آفرین کرد و تمرتاش را خلعتی نیکو داد و آنچه از آن الیان و الیار بود به وی ارزانی داشت. و نه‌یمی[1] خاص خود به وی داد و خزینه‌داری به وی داد. و او را صاحب سر خویش کرد و دل‌خوشیها داد و از آنجا روی به راه نهادند تا از آن بیابان بگذشتنه و به آبادانی رسیه‌نه.

و بر آن سر بیابان شهری بود که او را طورزمین می‌خواندنه. در آن شهر سه روز بیاسودند و رنج راه بیفکنده‌نه و از آن شهر بعه از سه روز روی به راه نهادند تا روزی وقت صبح سواد و بیاض چین پیدا آمد. همچنان به دروازه آمدند. شاه بفرمود تا در[2] بیرون شهر فرود آمه‌نه. خیمه و خرگاه برپای کردند. غلبه و آشوب ایشان در شهر چین افتاد. خلق چین از بالای حصار برآمدند و نظاره می‌کردند. پس خبر به شاه فغفور بردنه که گروهی مردم لشکری مقدار هزار سوار فرودآمده‌اند، همه آراسته‌اند با زینتی تمام و خزینهٔ فراوان.

شاه فغفور وزیری داشت کاردان و جهاندیده و فیلسوف، نام وی مهران وزیر، پیش شاه فغفور حاضر بود. شاه فغفور گفت ای وزیر، که تواند بودن و به چه کار

۱ـ اصل: ندیم. ۲ـ اصل: از.

آمده‌اند؟ کس فرست و احوال بازدان تا کیستند و طالب چیستند. مهران وزیر نگاه کرد، حاجبی بود از آن شاه، کاردان و کاردیده و بافصاحت، و حاجب کبیر بود. مهران وزیر او را پیش خواند. گفت برو و نگاه کن که این لشکر کیستند و از کجا می‌آیند. دوست‌اند یا دشمن؟ آشنااند یا بیگانه؟ گذری‌اند یا مقامی؟ و این خبر زود بازآور تا ترتیب بسازیم.

حاجب کاردان زرین‌کلاه فرزین عمود خدمت کرد و از پیش فغفور بدر آمد و پای[1] به بارهٔ ره‌نورد درآورد و از دروازه بیرون آمد تا به لشکرگاه شاهزاده رسید.

چنین گوید خداوند حدیث که چون شاهزاده به در شهر چین فرود آمد. فرخ‌روز برادرش در خلوت با وی گفت ای بزرگوار شاهزاده و ای نور دیدگان این برادر، یك کلمه سخن بباید گفتن که مصلحت چنین است و ما را از آن راحت بینم. اگر دانی که بجای آوری و قول من راست داری و کار بندی و بیهوده نداری تا بگویم. خورشیدشاه گفت ای بزرگوار و خداوند رای، و برادر مهتر من، گفتار ترا خلاف نپندارم و از فرمان تو بیرون نروم که مرا مهتری و بهتری، علی‌الخصوص که پند بگویی. تا آن چیست؟ فرخ‌روز گفت ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که این کار که تو پیش گرفته‌ای دشخوارست، و جانبازی است که در آن پای نهاده‌ای و جان عزیزست، به هرزه بر باد نتوان دادن که همهٔ کارها برای [جان] کنند[2]. چون جان نیست از آن کار چه حاجت باشد؟ همه‌چیز[3] از بهر راحت جان باید و این برادر تو نیك اندیشه کرده است، و بجز چنان نباید کردن که هیچ تفاوت نتوان نهاد به روی و موی و دیدار و گفتار و بالا. هیچکس ما را از هم بازنشناسد مگر خدمتکاران قدیم و ایشان ما را به لباس دانند، بسیار نیز غلط افتد. این حکم تقدیر کرد که چنین سببی بباشد. باید که جامهٔ خود در من پوشی و مرا به جای خود بنشانی به نام خورشیدشاه و تو فرخ‌روز باشی. چنانکه کسی در جهان نداند. تا چون ما را به بارگاه فغفور برند دایه ناچار بیاید و مسئله پرسد. جواب نتوانم داد. دایه مرا ببرد تو بر جای باشی، مگر چاره‌ای توانی کردن. اگر من زنده باشم تو بیرون آوری و اگر نه که کشته گردم عوض خون من باز کنی و جهد کنی که به کام دل برسی. من از برای تو جان فدا کرده باشم.

خورشیدشاه بر وی دعا کرد و گفت ای برادر، کار مرا افتاده است. عاشق منم و از خان و مان بدین هوای دل آواره گشته‌ام و ترا با خود در رنج و بلا افکنده‌ام. جان فدا مرا[4] باید کردن. تو باش اگر مرا کاری افتد خبر پیش مادر و پدر بری و تو به کین خواستن من کمر بندی.

فرخ‌روز گفت ای برادر نه اول ترا گفتم که اگر خواهی کردن تا بگویم و گفتی بکنم؟ اکنون باز نتوانی داد. این کار چنین می‌باید کردن. مصلحت چنین می‌بینم.

خورشیدشاه چون چنان دید در حال جامهٔ خود در فرخ‌روز پوشانید و [او] به

۳ـ اصل: راحت همه‌چیز از بهرجان.
۱ـ پای بابباره.
۴ـ می‌باید کردن.
۲ـ اصل: گفتند.

بارگاه آمد و بر تخت بنشست و خورشیدشاه به خدمت بایستاد و جملهٔ خدمتگاران هیچ ندانستند. در حال مصقول حاجب برسید. کسانی‌که بردر بارگاه شاهزاده ایستاده بودند آگهی دادند که از دربارگاه فغفور حاجبی ایستاده است. فرمان چیست؟

شاهزاده بفرمود تا او را بار دادند. فرخ‌روز در بالای‌تخت‌نشسته و خورشیدشاه به خدمت ایستاده، غلامان و خدمتگاران صف کشیده، که مصقول حاجب درآمد. نگاه کرد فرخ‌روز بر بالای تخت. در دیدار فرخ‌روز بازماند. خدمت کرد و زمین بوسه داد و ثنا گفت. پس زبان برگشاد و گفت ای جوان خوبروی، شاه جهان فغفور چنین می‌فرماید که شما به سعادت چه قوم‌اید و از کجا می‌آئید و چه حاجت دارید و آمدن شما [را] بدین ولایت سبب چیست. ما را معلوم گردان تا آنچه رای شماست ما بر آن برویم.

چون حاجب سخن بگفت فرخ‌روز سر برآورد و گفت ای‌حاجب کبیر، سلام من به شاه برسان و او را بگوی که من خورشیدشاه‌ام فرزند مرزبانشاه، پادشاه ولایت حلب و جملهٔ شامات. ما را چنان معلوم کردند که شاه [را] از پس پرده دختری هست ستیره، با جمال. آمدن من بدین ولایت به خواستاری دختر کردن است. از بهر این به خدمت آمده‌ام. هیچ کاری دیگر ندارم، طلب دامادی شاه می‌کنم. اگر فرماید تا به خدمت عالی خرامم و زمین بوسه دهم و اگر نه بازگردم، و بیش ازین نیست. بازگرد و احوال با شاه بگوی.

مصقول حاجب چون این سخن بشنید خدمت کرد و بازگشت و پیش فغفور آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، فرزند مرزبانشاه از حلب آمده است به طلب دامادی. چون شاه فغفور این سخن بشنید دلتنگ شد. روی به مهران وزیر کرد و گفت این چه عقبه است که همهٔ پادشاهان به خصمی من برخاسته‌اند از جهت این دختر. کاشکی که هرگز ما را این دختر نبودی تا مرا این‌همه رنج پیش نیامدی. مهران وزیر گفت ای شاه تا جهان بوده است پادشاهان [را] دختر بوده است و با یکدیگر وصلت کرده‌اند و رنجها کشیده. و رنج تو از فرزند نیست که رنج تو از دایهٔ جادو است، و این همه از تقدیر یزدانست. چاره‌ای نیست. با این دایهٔ جادو کسی برنمی‌آید. باشد که یزدان سببی پدید آرد. بفرمای تا شهر بیارایند و لشکر استقبال کند که فرزند شاهانست و او را در شهر باید آوردن.

فغفور گفت چاره‌ای نیست. خلق جهان می‌دانند که این نه تو می‌کنی. شاه بفرمود که منادی در شهر بکردند که شهر بیارائید و آئین و قبه بندید. مردم شهر بران کار مشغول شدند. فغفور بفرمود تا مهران وزیر با خاصان سپاه با حاجبان با هزار سوار آراسته روی به لشکرگاه خورشیدشاه نهادند. خورشیدشاه [را] خبر کردند که قومی از شهر به استقبال شاه آمدند. شاهزاده در بالای تخت قبای شاهوار پوشید و کمر کیانی بر میان بست و تاجی گوهرنگار بر سر نهاد و بر بالای سر، خورشیدشاه بخدمت بایستاد و تمرتاش بحق جانداری ایستاده، و غلامان صف برکشیده؛ مهران وزیر با خاصگیان از در بارگاه درآمدند و مهران وزیر در دیدار و جمال فرخ‌روز نگاه کرد و او را دعا و ثنا گفت. اشارت کرد و او را بنشاندند با

جملهٔ خاصگیان و عام. در حال جلاب آوردند و بخوردند و خواستند که خان[1] بنهند که مصقول حاجب بر پای آمد و خدمت کرد و گفت: ای شاهزاده، ما بـه مهمانی نیامده‌ایم، که شاه جهان فغفور ما را فرستاده است تا شاهزاده، رنجه شود و ببارگاه خرامد که منتظر جمال شاه می‌باشد. پس آنچه رای شاهزاده باشد در بارگاه شاه می‌کند.

فرخ‌روز بفرمود تا خلعت آوردند از بهر مهران وزیر و حاجبان خاص، همه را خلعت داد و خود را بر لباس شاهانه برآراست و روی بـه شهر نهادند و بـر اسب فغفور سوار گشت و خورشیدشاه در خدمت وی، با نثار فـراوان تا به دروازهٔ شهر آمدند، مهران وزیر در پیش فرخ‌روز. در شهر آمدند. شهری دیدند آراسته و مغنیان بر بالای منظرها نشسته، و آواز سماع برآورده. شاهزاده در پیش تا به در قصر شاه رسیدند. نگاه کردند. دری دیدند عالی برکشیده و دکانی فرعونی بسته و حصیرهای مصری درافکنده و غلامان صف‌زده و حاجبان زرین‌کلاه بیامدنـد و آستین فرخ‌روز بگرفتند و از اسب پیاده کردند و زنجیرداران زنجیر زرین بگشودند و پرده‌داران پرده برگرفتند. فرخ‌روز از پردهٔ اول درگذشت و به دوم رسیدند. بازایستاد، به سوم رسیدند و بگذشت و در چهارم نگرید. و از پنجم بگذشت و در ششم نگاه‌کرد، پرده در هوا شد.

فرخ‌روز نگاه کرد. سرائی دید جمشیدوار ساخته، چهارصدگام در چهارصد گام به چهار لون خشت افکنده، و در میان سرای سنگ رخام و فیروزج افکنده و حوضی ماه‌دان[2] و میان حوض ماه روان‌کرده. ماهیان زرین و سیمین مجوف‌ساخته، و در برابر صفه تختی از ساج و عاج و آبنوس و صندل افکنده و شاه فغفور در میان چهار بالش نشسته و تاج بر سر نهاده و بر دست راست کرسی زرین و سیمین نهاده و غلامان چون ماه با قباهای اطلس، و کلاههای مغرق بر سر نهاده، دو رویه ایستاده، و چاوشان و مقرعه‌زنان تازیانه بر ساق موزه زدند و تکبیرگویان پیش تخت بازآمدند و بر شاه فغفور دعاگفتند و گردبالش بر سر کرسی نهاده.

فرخ‌روز بر آن زرکـرسی نشست. شاه‌فغفور در قـد و بالا و چهره و جمال فرخ‌روز نگاه کرد، جوانی شاطر دید، چـالاك و ماه‌روی. وزیر بـا پهلوانان در وی نظاره. تا وزیر اشارت کرد با شرابداران خاص، شربت آوردند و در قدح زرین و سیمین نهاده. چاشنی‌گیر همه چـاشنی گـرفت و جلاب در داد، بـاز خوردنـد. پس خوان‌سالاران بیامدند و خوان بنهادند و نان بخوردند. شاه فغفور با وزیر و ندیم در نشست و خاست فرخ‌روز نگاه می‌کردند و بر وی آفرین می‌گفتند و فراشان بیامدند و طشت و آفتابه بیارودند و دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند، و نقل‌دانها[ی] زرین و سیمین و صراحی زرین لطیف نهاده و مطربان خوش‌آواز، آواز برآوردند چنانکه آواز ایشان به فلك برآمد. ساقیان شراب درمی‌دادند تا شراب در طبع ایشان

۱ـ در اصل چنین است: و البته مراد «خوان» به معنی سفره‌است.

۲ـ «حوضی ماه‌دان و میان حوض ماه روان کرده» از مواردی است که یای آخر کلمه در کتابت ساقط شده‌است و البته در هر دومورد کلمهٔ «ماه» باید «ماهی» خوانده‌شود.

راست بایستاد.

پس شاه فغفور با فرخ‌روز در سخن آمد و گفت ای شاهزاده، آمدن تو بدین ولایت به فرخی باد. شاهزاده به چه شغل و به چه حاجت آمده است؟ فرخ‌روز گفت ای شاه بزرگوار، بنده به خدمت آمد، به امید آنکه به خود قبول کند و آن دختر که در پس پرده دارد به من ارزانی فرماید. و خاندان مرزبانشاه و شاه‌فغفور یکی شود.

فغفور چون این سخن بشنید سر در پیش افکند. زمانی بود، سر برآورد و گفت ای شاهزاده گر بجای دختری صد هزار داشتمی همه در کنار تو کردمی. کسی باشد که چون تو دامادی نخواهد؟ اما ترا برین وصلت نمی‌خواهم، نه بدان که تو پسندیده نیستی، برای مصلحت تو. اگر پادشاهی خواهی به یزدان دادار کردگار که به تو تسلیم کنم و مرا اندیشه نباشد. اما در کار دختر من مباش که خاص و عام که حاضراند می‌دانند که احوال دختر من چگونه است. دانم که احوال شنیده باشی که این سخن فاش است که من چگونه در دست دایهٔ جادو عاجزم. تا بدین غایت بیست و یك پادشه‌زاده به خواستاری او آمده‌اند و از عهدهٔ کار او بدر نتوانستند آمدن و سر در سر این کار کرده‌اند. و از برای شفقت تو می‌گویم و از برای دل پدر تو که بر فراق تو فرزند، می‌دانم که چگونه است. هرگز با هیچکس از خواستاران دختر خویش چندین نگفتم. و آنچه گفتم برای شفقت گفتم. اگر تو [را] مرادست که بنشینی تا دایهٔ جادو بمیرد و دختر در کنار تو کنم.

فرخ‌روز گفت مصلحت من به دست می‌آری. اما من این عجز به خود نیاورم که بنشینم تا روزی که دایه بمیرد.

هر سخن‌که فرخ‌روز می‌گفت فغفور جوابی می‌داد تا سخن ایشان از حد بگذشت. شاه فغفور [را] خادمی سخندان و آهسته و استاد سرای خاص بود و نام وی صالح لالا بود. گفت ای لالا به حجرهٔ خاص رو پیش دختر من مه‌پری و او را بگوی که ما را دامادی آمده است شاهزاده، از حلب. نام او خورشیدشاه و ترا از من می‌خواهد. لالا صالح درآمد به حجرهٔ دختر و پیش دختر آمد و خدمت کرد. پس گفت ای ملکهٔ جهان، شاه بزرگوار می‌گوید که خورشیدشاه فرزند مرزبانشاه از ولایت حلب به خواستاری آمده است. و طلب دامادی از من می‌کند

دایه در پیش دختر نشسته بود. چون پیغام شاه بشنید دست دختر گرفت، و دختر آراسته چون صد هزار نگار آهنگ بارگاه شاه کرد. لالاصالح از پیش بیامد و گفت دختر آمد. شاه بفرمود تا بارگاه از بیگانه خالی کردند. چنانکه شاه ماند و مهران وزیر و فرخ‌روز و خورشیدشاه بالای سر او ایستاده. و خورشیدشاه گفت بنگرم که آن دختر هست که به نگین نقش کرده است نام او. این اندیشه بکرد و چشم در راه نهاد که ناگاه خادمان درآمدند و کنیزکان در قفای خادمان و دایه از پس ایشان، و دختر در قفای دایه درآمد.

خورشیدشاه نگاه کرد. ماهی دید[1] که از اندرون ابر بدر آمد، چون سروی

۱ـ اصل: ماه.

خرامان. چون حور بهشتی می‌آمد خرامان، و همه چشم در جمال دختر نهاده، و خورشیدشاه خود مپرس که بیشتر از همه‌کس می‌نگرید. ولیکن فرخ‌روز بـه حکم ادب سر در پیش افکنده[1] بود. و با شاه در سخن بود. اما دایهٔ بدشکل بد روی بد خوی بد بوی بدفعل به سخن درآمد، و گفت داماد کدامست؟ فرخ‌روز گفت که منم. دایه گفت قـول را شنیده‌ای؟ و اسب تـوسن و غلام حبشی را دیـده‌ای و مسئلهٔ[2] سرو سخن‌گوی را آموخته‌ای؟ فرخ‌روز گفت اگر ندانسته بودمی به خدمت نیامدمی.

روز دیگر شاه بفرمود تا میدان را بیاراستند. و شاه در زیـر چتر بایستاد و خورشیدشاه نیز بیامد، با جامهای شاهی خود را برآراستی و به جای فرخ‌روز بایستاد. فرخ‌روز به جای خورشیدشاه قرار گرفت. و دایهٔ ملعونه بفرمود تا اسب را بیاوردند، ازین ابرشی توسن همچند پیلی، در میان میدان بداشتند، و خـورشیدشاه در میان میدان درآمد و آهنگ آن اسب کرد. اسب رو به خورشیدشاه نهاد. شاهزاده خیز کرد و مشتی بر دهان اسب زد و هر دو گوش آن اسب را بگرفت، چنانکه آن اسب عاجز شد و رام شد. خورشیدشاه زین بر گرده‌گاه مرکب نهاد و بر مرکب سوار شد، و مرکب را گرد میدان تاخت و لعبی چند غریب و عجیب بنمود. خروش از مردم نظاره برآمد و خورشیدشاه آمد همچنان بر آن اسب سواره. شاه را خدمت کرد. فغفور چین آفرین کرد. و خورشیدشاه را خلعت پوشانید و خورشیدشاه به مقام خود آمد، با فرخ‌روز و آن شب به سر بردند.

روز دیگر کـه آفتاب جهانتاب طالع شد بـاز میدان را بیاراستند و شاهان بیامدند و هر کس بر جای خود قرار گرفتند. غلام حبشی در میدان درآمـد، مانند کوه‌پاره‌ای، تنبان چرمین پوشیده، و در میدان بایستاد. از آن طرف خورشیدشاه نیز در میدان درآمد مانند سروی. و همهٔ خلایق در جمال خورشیدشاه حیران مانده بودند و ازو دریغ می‌خوردند و لعنت بر دایه می‌کردند. خورشیدشاه چون برابر سیاه رسید بانگ بر سیاه زد و به سیاه درآمد و سیاه نیز چون دیوی به شاهزاده درآمد. و هر دو با هم برآویختند. شاهزاده درآمد و دست در میان هر دو پای سیاه زد و سیاه‌را از روی زمین درربود و به بالای سر برآورد و بزدش چنان بر زمین که پشت و گردن و میان سیاه خرد[3] بشکست. خروش از خلایق برآمد. شاهزاده خورشیدشاه دوید و دست شاه را ببوسید. فغفور روی شاهزاده بوسه داد و خلعت پوشانید. و دایه خجالت خورده دختر را برداشت و به جای خود رفت.

خلایق دعـا بر جان شاهزاده می‌کردند و هر کسی رو به خانها نهادند تـا آن شب به روز روشن مبدل شد. فغفور شاه بفرمود تا بارگاه او را بیاراستند. و فغفور بر تخت زرین نشست. فرستاد خورشیدشاه را طلبید. خورشیدشاه جامهٔ فرخ‌روز را پوشید و فرخ‌روز جامهٔ شاهی در بر کرد، و به مجلس فغفور درآمد و به جای خود نشست. دایهٔ ملعونه با دختر نیز بیامدند. بعد از آن دایه بخشم و غضب رو در

۱ـ از اینجا نسخه به خط جدیدتر است.
۲ـ اصل: و مثلهٔ.
۳ـ اصل: خورد.

فرخ‌روز کرد و گفت بیا و بگو که سرو سخن‌گوی کیست و نشان وی چیست. فغفور و مهران وزیر در گفتار دایه حیران ماندند. و فرخ‌روز گفت ای دایه، این مسئله۱ نیست. این حیلتست، اگر مسئله۱ بودی گفتمی. چون حیلتست سه روز مهلت [ده] تا بگویم. دایه گفت که مهلت نیست. مهلت چه باشد؟ این بگفت و پای بر سر تخت نهاد و فرخ‌روز را درربود و به خانهٔ خود برد و دختر نیز در قفای دایه بیرون آمد.

نفیر و غوغا از خلایق برآمد از برای شاهزاده، و شاه نیز ملول شد. خورشیدشاه ملول و پریشان‌خاطر به مقام خود آمد؛ و با یاران به ماتم برادر بنشست. تا چند روز برین برآمد. بعد از چند روز خورشیدشاه برخاست و به بازار بزازان آمد و به دکان خواجه سعد بزاز که بزرگ‌تر بزازان بود بیامد و بنشست. و با خواجه سعد بزاز دوستی گرفت. بعد از روزی چند یك روز به دکان خواجه سعد بزاز نشسته بود و سخنی چند می‌گفتند که ناگاه سواری پیدا شد کهل، و پیاده‌ای چند چالاك و مردانه در پیش این مرد کهل روان شده، هیبتی ازیشان می‌آمد. خورشید شاه از خواجه سعد بزاز پرسید که این سوار چه کس است و این پیادگان کیانند که من مثل این مردم ندیده‌ام. خواجه سعد گفت که این سوار کهل را شغال پیل‌زور می‌گویند و سر جوانمردان این شهرست و آن جوان نمدپوش که خنجرها در یمین و یسار فرو برده سر عیارانست، و او را سمك عیار می‌خوانند و پسرخواندهٔ شغال پیل‌زورست. و این دیگران رفیقان ایشانند. و اختیار کلی ولایت شاه دارند. و اسفهسالار شهرند.

شاهزاده با خود گفت که پیش ایشان باید رفتن. باشد که کاری برآید. این بگفت و به مقام خود بازآمد و یاران خود را طلب کرد و جمهور را گفت که مال را بردار و به هرجا که می‌خواهی می‌گرد و از حال ما پرسان می‌باش و تمرتاش را نیز گسیل کرد و یاران را اجازت داد که مبادا زن جادو با شما کاری بکند. سلا[ح] خود را گم کنید تا ببینم که حال ما به کجا می‌انجامد و صرهٔ زر هزار تنگه برداشت و به در خانهٔ شغال‌پیل‌زور آمد.

دو جوان ایستاده بودند. گفت سر جوانمردان را بگوی که غریبی آمده و می‌خواهد درآید، اگر اجازت باشد. ایشان گفتند که در جوانمردان گشاده باشد. شاهزاده گفت چنین است. اما بی‌اجازت درآمدن در خانه جوانمردان ناجوانمردیست. آن دو جوان رفتند و با شغال پیل‌زور ماجرا را گفتند. شغال گفت این [که] شما نشان می‌دهید از کسان خورشیدشاه می‌ماند. بروید و درآرید. بیرون آمدند وشاهزاده را درآوردند. شغال پیل‌زور اهزاز کرد و شاهزاده را بگذرانید و بپرسید. بعد از طعام می‌درآوردند. بعد از آن که شاهزاده سرخوش شد، رو در شغال کرد و گفت یا پهلوان، جوانمردی چند حد دارد. شغال گفت حد جوانمردی از حد فزونست. اما آنچه فزونست هفتاد و دو طرف دارد. و از آن دو را اختیار کرده‌اند. یکی نان‌دادن و دوم رازپوشیدن. اکنون ترا چه حاجتست، بگوی.

۱ـ اصل: مثله.

شاهزاده گفت: چون رازپوشیدن صفت مردی شماست. پس مرا امانی فرما تا رازی که دارم بگویم. شغال پیل‌زور گفت به دادار کردگار سوگند که راز ترا با کس نگوئیم و جان فدای تو کنیم. و یارانش نیز سوگند خوردند و آنگاه شاهزاده گفت که بدانید که من خورشیدشاهم پسر مرزبانشاه، پادشاه ملك‌شام. شغال گفت ای جوان ما در بارگاه شاه بودیم که دایهٔ جادو خورشیدشاه را بگرفت و در برابر ما بـرد، و تو می‌گوئی که من خورشیدشاهم. ما را در این سخن درستی باید.

خورشیدشاه گفت آن برادر من بود فرخ‌روز. ما هر دو به هم مانیم. اسب و حبشی را من رام کردم اما به جهت مسئله[1] برادرم جان خود را فدای جان من کرد. این بگفت و گریان شد. شغال پیل[زور] چـون از حال واقف شد گفت جوانمردی فرخ‌روز از ما زیادت بوده است. این بگفت و آن پیاله که در دست داشت بیاد فرخ‌روز بخورد و برخاست. شاهزاده را در کنار گرفت و قدر و عزت او برافزود. و شاهزاده او را به پدری قبول کرد و شاهزاده آن بدرهٔ زر بر سر او فروپاشید. شغال گفت من با این شصت جوان رفیق و خدمتگار فرخ‌روزیم و با هم مراعات بسیار کردند و آنگاه به صحبت مشغول شدند. در اثنای صحبت شاهزاده گفت ای اخی، چون شفقت کردی و ما را قبول کردی هیچ توانی کردن که من دختر شاه را یکی ببینم و حال فرخ‌روز را ازو معلوم کنم؟ شغال بخود فرو رفت. بعد از آن گفت ای فرزند، مشکل کاری فرمودی. باد را زهرهٔ آن نباشد که گرد آن حرم گردد از ترس دایهٔ جادو. اگر کاری بودی که به زر و زور یا به حیلت یا به عیاری به سر رفتی هم تدبیری‌توانستمی کردن. مرغ را زهره نیست که گرد آن قصر گردد. شاهزاده ملول شد.

ناگاه سمك‌عیار به زبان آمد و گفت ای استاد، شاهزاده را ناامید مگردان. او را امیدوار گردان که اگر او ناامید نبودی پیش شما نیامدی. شغال گفت مردی آنست که سخن راست گویند و سخنی بگویند که بتوانند. سمك گفت سخنی هست، الا دستوری باید. شغال گفت ازین سخن تو سخنی معلوم می‌شود. دانم که گمانی داری. بی‌تحاشی بگوی.

سمك گفت ای استاد دختر شاه را گوینده‌ای هست بغایت بجمال و خوبخوان، و نام او روح‌افزاست. و با من دوستی چنان دارد که هرچه بگویم چنان کند. و دانم که به سعی او شاهزاده را به مجلس دختر توانیم بردن. شغال را خوش‌آمد و شاهزاده را خوشتر. و هر دو شاد و خرم شدند و یاران بریشان آفرین کردند و قـرار دادند که امروز شراب خوریم و چون شب آید به خانهٔ روح‌افزا رویم و با آن شصت جـوان بنشستند، همچـون شغـال پیل‌زور و سمك عیار و شهمرد عیار و شیرزاد عیار و شه‌میر عیار و شروین عیار و شاهوی عیار و زیرك عیار و سپندان عیار و آهوگیر عیار و تیزدندان عیار و مانند این رندان و مردان. همه شراب می‌خوردند تا شب‌درآمد و آن شب قدری برآسودند.

وقت خروس بود. شغال و سمك و شاهزاده برخاستند و به در خانهٔ روح‌افزا

۱ـ اصل: مثله.

آمدند. سمک در بزد. کنیزک در باز کرد و سمک عیار را دید. سلام داد سمک در آن خانه گستاخ بود. درآمد. روح‌افزا در جامهٔ خواب خفته‌بود. بیدار شد. سمک را بدید، برخاست. سمک [را] سلام داد و گفت ای جگرگوشه، کجا بودی بدین وقت؟ کجا بودی خیرست. سمک گفت بلی خیرست؛ الا پهلوان شغال بر در ایستاده‌است. روح‌افزا عورت[1] پوشیده به استقبال پهلوان بیرون آمد و سلام داد و مراعات نمود و شاهزاده را نیز بدید و به هرچه بهتر آدمی‌گری کرده در خانه درآورد و شربت آورد و طعام کشید و گفت ای فرزند، سبب زحمت چه بوده است بازگوی. سمک گفت ای مادر مهربان، در حق من بکرات مادری کرده‌ای و اکنون نیز آمده‌ام و مرادی‌دارم. می‌خواهم که سخن مرا بر زمین نیندازی. و قدم را به خانهٔ ما رنجه فرمائی که به روی تو صحبتی بداریم.

روح‌افزای گفت ای فرزند، نمی‌دانی که فرزند شاه مه‌پری را یك ساعت از من گزیر نیست. و اگر نه می‌آمدم و اکنون دانم که هوای شما غرض آواز منست. همین‌جا صحبت داریم و گویندگی کنم برای شما، که همه‌چیز حاضرست و اگر نیز کسی بشنود پنداره که دختران را تعلیم می‌دهم و اگر کسی نیز بیاید در خانه باشم. آفرین کردند و سبك بدرهٔ زر در پیش روح‌افزا نهادند و به لطیفه سمك گفت که در خانهٔ مطربان زر به حساب خرج کنیم. روح‌افزا گفت خانه از آن تو و مال من از آن تو.

این بگفت و به ایاق دادن مشغول شد. کنیزکی را گفت برو هم‌نام مرا بیاور. کنیزك رفت و کیسه‌ای از کتان رومی[2] بیاورد و کنارها در اطلس ختایی گرفته و بندهای ابریشمین نر و ماده در هم انداخته، آن را بگشاد و کیسه‌ای دیگر بیرون آورد. بندهای طلی و تکمه‌های لعل و مرواریه آن را بگشاد و بربطی از عود قماری و از عاج و آبنوس منقش کرده و دستهٔ او را به جواهر مرصع کرده و میخهای آن از صندل سفید ساخته.

روح‌افزا آنرا بر کنار نهاد و گوشهای او را مالیدن گرفت و ساز داد. بربط به ناله درآمد و خروش از حاضران برآمد. چون از آن بپرداخت پیاله‌ای بخورد. اشارت کرد که ای کنیزك مجلس‌افروز را بیاور و آن فرتوت مردم‌نواز را بیاور و آن سالخوردهٔ خوش‌آواز را بیاور.

کنیزك در خانه رفت و چیزی بیاورد بر مثال نردبانی، از ادیم غلافی درو کشیده، غلاف ادیم را باز کرد و چنگ را بیرون آورد و بر چنگ گرفت و به چنگ سماعی کرد که شاهزاده را از هوش ببرد. چون از آن بپرداخت پیاله‌ای دیگر نوش کرد. کنیزك راگفت‌که بیارآن طرب‌افزای ماه‌صورت مدورشکل صدف هیأت ماهی‌سیرت را، تا ساعتی آواز بدان برآوریم: کنیزك در خانه رفت و سفره‌ای از ادیم بیاورد و بگشاد و از آنجا دایره‌ای بیرون کرد و به دست روح‌افزا داد. روح‌افزا دستی بر آن فرود آورد. آوازی از او برآمد. تو گفتی‌که موسیقار رومیانست‌که در روم می‌نوازند.

۱ـ اصل: عمارت. ۲ـ شاید: رومی.

بدان، نوبت دیگر، سماع داد و فرود آورد پیاله‌ای دیگر بخورد. آفرین از آن یاران برآمد.

شاهزاده [را] باده در سر الر [کرد] و پردهٔ خجلت از پیش برگرفت و هوس کرد که طرب‌رود را برگیرد. اجازت [خواست] و در کنار گرفت و بنوازشی عاشقانه در مقامی سوزناك بنواخت. چنانکه روح‌افزا را عقل فرو ماند و بپرسید که این جوان از شماست که با وجود این آواز و ساز و حسن و اصول که با اوست به ما و غیر ما چه حاجت؟

سمك وقت‌سخن‌یافت. برخاست و خدمت‌کرد و گفت‌ای‌مادر، دانی‌که جوانمردی چیست و پیشهٔ کیست؟ روح‌افزا گفت که جوانمردی از آن جوانمردانست و اگر زنی جوانمردی کند مرد آنست. سمك پرسید که از جوانمردی کدام شقه داری؟ روح‌افزا گفت از جوانمردان امانت‌داری به کمال دارم که اگر کسی را کاری افتد و بـه من حاجت آرد من جان پیش او سپر کنم، و منت بر جان دارم، و بدو یار باشم و اگر کسی در زینهار من آید به جان از دست ندهم تا جانم باشد. و هرگز راز کسی با کسی نگویم و سر او را آشکار نکنم. مردی و جوانمردی این را دانم. اکنون ترا مقصود ازینها چیست. اگر کاری و رازی داری آشکار کن و اگـر امانتی داری به من بسپار. سمك عیار برو آفرین کرد و گفت بلی رازی دارم، بگویم، و امانتی دارم، به تو بسپارم. اما خواهم که بدین گفتهٔ خود سوگندی یاد کنی. روح‌افزا گفت: بـه یزدان دادار پروردگار آمرزگار و به جان پاکان و راستان که دل با شما یکی دارم و با دوستان شما دوست باشم و با دشمنان شما دشمن. و هرگز راز شما را آشکارا نکنم و هرچه شما را از آن رنجی خواهد رسید بهر توانم کرد. نیکی بکنم و در نیکی کردن تقصیر نکنم و دقیقهای حیل نسازم و اندیشهٔ بد نکنم، و اگر از دوستی شما کاری باشد که من بر باد شوم، روا دارم و اندیشه ندارم. و اگر نه مراد شما حاصل کنم، از زنان مردکردار نباشم.

آنگاه سمك گفت که مادر، این جوان غـریب ملك ماست و پادشاهـزادهٔ ملك شامست و خورشیدشاه نام دارد و به ما رسیده است و پناه به ما آورده است و به خواستاری مه‌پری آمده است.

روح‌افزا گفت ای سمك، این خورشیدشاه را که می‌گوئی نه دایه گرفت و برد؟ پس شما را خبر نیست؟ سمك حکایت را چنانکه بود تقریر کرد. روح‌افزا در جمال و شکل و موی او فرو ماند و شاهزاده را به فرزندی قبول کرد و گفت جوانمردی در شأن فرخ‌روز آمده است که جان خود را پیش‌کش جان خورشیدشاه کرده است. اما آنچه گفتید و مقصود نمودند آنجا جائی نیست که آن را به زر و به زور یا به زاری به دست توان آوردن و غنیمی همچون دایهٔ جادو. این را چه تدبیر باشد؟ سمك گفت ای مادر، اگر به عیاری و دزدی و پهلوانی و مال برآمدی ما به در خانهٔ تو نمی‌آمدیم اکنون چارهٔ این کار به دست سعی تست.

روح‌افزا بعد از ساعتی سربرآورد و گفت چاره‌ای یافتم؛ اگر به سخن من‌درآید و هرچه گویم کار بندد. قول کردند و شاهزاده را به دست روح‌افزا سپردند و شغال و

سمک بیرون رفتند.

بعد از آن روح‌افزا گفت ای شاهزاده اکنون تو فرزند منی و سوگند خورده‌ام و این مهم بر منست. هرچه گویم باید کردن. شاهزاده گفت بفرمای، هرچه گوئی به جان ایستاده‌ام. روح‌افزا روانی پاره‌ای حنا بر دست و پاش نهاد و موش را شانه کرد و ببافت و وسمه و سرمه و نیله و سفیده و سرخی و خال و الف آنچه خاتونان را به کار آید او را بدان نوع برآراست و مقنعه و قباچه و قصبچه و سربند طلا بر وی مهیا کرد و نامش دل‌افروز نهاد و با کنیزکان به‌خدمت بازداشت. و روز دیگر شغال و سمک عیار آمدند و او را بدان نوع دیدند و پاره‌ای داروی بیهوشی و کمندی بدو دادند و گفتند اینها به کار آید؛ مردانه باش. این بگفتند و برفتند. و روح‌افزا به ملازمت دختر شاه می‌بود.

چون نوروز رسید و دختر شاه مه‌پری به باغ نوروزی رفت و با دختران به عیش و عشرت می‌بود، روزی روح‌افزا در صحبت مه‌پری بود و به عیش مشغول بودند. در اثنای سخن مه‌پری بر سبیل مزاح از روح‌افزا نوروزی طلبید. روح‌افزا مجال سخن یافت و گفت ای شاه خوبان، به نوروزی از برای تو کنیزکی خریده‌ام و پرورده‌ام که نادرهٔ زمان و سحرهٔ جهانست[1] مه‌پری الحاح کرد و گفت بفرست تا بیاید. روح‌افزا لالاصالح[2] را بفرستاد به خانه تا دل‌افروز را بیاورد.

لالاصالح[3] برفت به خانهٔ روح‌افزا و دل‌افروز [را] با بربط برداشت و به باغ آورد. و چون خورشیدشاه بدان مجلس رسید مه‌پری را دید چون آفتاب خاور بر تخت نشسته، و دختران گرد او حلقه بسته. سلام کرد و خدمت نمود و دوید و دست مه‌پری را ببوسید. مه‌پری را پسند آمد نام پرسید. روح‌افزا گفت نام اصلیش دل‌افروز. تا بانو چه تعیین کند؟ مه‌پری‌گفت معنیش با نامش موافق‌باشد. نیك باشد. [فرمان] کرد که چیزی بگوید. دل‌افروز بربط بر سر چنگ گرفت و بنیاد کرد. مجلس انور، و محبوب در نظر، و سودای عشق در سر، کاری کرد آن شاهزادهٔ نامور که دختر شاه و آن دایهٔ روی سیاه و حاضران مجلس را عقل از سر بدر رفت. دایه با دل خود گفت که چه بودی که این دختر نبودی، تا عمر خود را با او خوش گذرانیدمی و دختر نیز در همین خیال و کنیزکان را خود چه توان گفتن. چون خورشیدشاه را اهل مجلس قبول کردند روح‌افزا چنگ بر زمین نهاده حیران خورشیدشاه ماند، ناگاه فغفورشاه از بارگاه بازگشته به در باغ رسید و آواز بربط دل‌افروز را بشنید. با مهران وزیر گفت خوش آوازیست بیا تا برویم و برین آواز شرابی چند بخوریم. مهران وزیر مانع شد و گفت یا شاه، چون مه‌پری از تو چیزی نمی‌طلبد تو نیز ازو طمع مدار. این بگفتند و درگذشتند. و در این جانب مجلس گرم گردیده مه‌پری جامی شراب بر سر دست، دل‌افروز را طلبید و بدو داد. دل‌افروز خدمت کرد و بستد و بر روی محبوب نوش کرد و گفت:

۱ـ شاید: «از سحرهٔ جهان است» یا «شهرهٔ جهان است».
۲ـ ۳ـ اصل: صلاح.

بیت

مجلس امن و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانـان گران جانی بود

به عیش مشغول بودند تا شب درآمد. روح‌افزا برخاست و دست خورشیدشاه را بگرفت و خدمت کرد تا برود. مه‌پری را ناخوش آمد و با روح‌افزا گفت کـه به نوروزی چیزی برای ما آوردی و به ما دادی اکنون باز با خود می‌بری؟ امشب اینجا باشد که از سبب کنیزکان و گفتگوی ایشان حضوری نیافتم. امشب صحبتی بداریم. فردا شب با تو برود.

روح‌افزا خدمت [کرد] و دل‌افروز را بگذاشت و خود بیرون آمد و به خانه آمد و شغال و سمك را طلبید و صورت حال را با ایشان بگفت. ایشان گفتند مبادا که [در] عاشقی و جوانی و عالم مستی ناگاه حالتی واقع شود و سر ما همه بر باد رود. مصلحت آنست که امشب به در باغ رویم و گرداگرد باغ بگردیم، اگر حالتی واقع گردد حاضر وقت باشیم. برخاستند و با یراق عیاری بیامدند.

اما از آن طرف آورده‌اند که چون دخترشاه روح‌افزا را روانه‌کرد و خورشیدشاه دل‌افروز نام را بازگرفت و بفرمود تا مجلس‌افروز را بیاوردند، یعنی شمع را، و مجلس را به انواع شمعهای کافوری و عنبرین برآراستند دختر شاه با شاهزاده به سخن درآمد و گفت ای دل‌افروز همهٔ سازهای مطربی دانی؟ گفت بلی. گفت نرد و شطرنج نیز، گفت قدری. بفرمود تا شطرنج آوردند از دندان ماهی مجوف کـرده و پرمشك و عنبر کرده. و بساطی از ادیم به ابریشم دوخته و دستهای بلورین برآوردند و به لعب و زیبایی باختن گرفتند. شاهزاده اگرچه می‌برد اما قایم کرده برداشتند. چنانکه کاتب گوید:

رباعی

دلبر بـه رخ دلکش و چشم نـایم — شطرنج دغـا باخته بـا من دایم
چون اسب فرو راند که شهمات‌کند — رخ بـر رخ او نهادم و شد قایم

دختر شاه را بغایت خوش‌آمد و بفرمود تا کنیزکان هر کسی به جائی رفتند. و لالاصالح را فرمود که در را نگاه‌دار و کسی را مگذار، که با دل‌افروز و دایه به شرابی خلوت مشغول شویم. لالا بدر رفت و ایشان به صحبت مشغول شدند. شاهزاده گفت ای دل وقت کار است. بعد از آنکه شرابی چند بخوردند، داروی بیهوشی در پیاله کرده بخورد دختر و دایه داد. هر دو بیفتادند. شاهزاده برخاست و خواست دایه را بکشد و کام خود را گرفته برود. باز عنان خود را کشیده داشت و دایه را بربست و بر دوش گرفت و در باغ درآمد. به پای دیوار رسید. دایه را در کمند بست و خود به بالای دیوار برآمد و دایه را بالا کشید و از آن طرف فرود آمـد و رو به خانهٔ جوانمردان نهاد.

از قضای‌اله، در آن شب سیاه، ناگاه، نگاه کرد و دو تن را دید. بترسید و راه بگردانید. آن دو تن سر راه او گرفتند و نعره زدند که هی کیستی؟ شاهزاده آواز ایشان را بشنید، بشناخت. آن دو مرد دلاور یکی شغال پیل‌زور بود و دیگری سمك

عیار. گفت ای آزادمردان، کسی بر دوستان خود چنین بانگ نزند. منم خورشیدشاه دل‌افروز. شغال و سمک عیار هر دو شادمانه شدند و پیش شاهزاده دویدند و او را در کنار گرفتند و احوال پرسیدند و گفتند این چیست که بر دوش داری؟ شاهزاده گفت این دایهٔ ملعونه است که آورده‌امش. احوال از اول تا آخر هرچه بر سر او گذشته بود باز نمود. ایشان از آوردن دایهٔ جادو بغایت خرم و شادمان شدند و بر خورشیدشاه آفرین کردند و گفتند که مردانه رفتی، و کاری کردی که همهٔ عیاران در این کار عاجز بودند. اکنون دایه را به ما بده و تو بازگرد که فردا ترا از روح‌افزا طلب دارند. و دیگر، باشد که از فرخ‌روز خبری بیابی.

شاهزاده دایه را بدیشان داد و خود بازگشت، هم بدان راهی که آمده بود بازگردید و به جای خود آمد و به خواب مشغول شد. اما چون آن شب روز گردید و دختر شاه فغفور، مه‌پری دلربا، از خواب بیدار شد شاهزادهٔ دل‌افروزنام را بیدار کرد و گفت برخیز که مطربان چنین خواب نکنند. و باز صحبت آراستند و باز لالا و کنیزکان آمدند و صحبت گرم شد و باده در گردش درآمد. و شاهزاده بربط بر کنار نهاد و این غزل بنیاد کرد:

خوش می‌وزد بدین دلم این باد نوبهار
مدهوش می‌شوند همه عاشقان زار
گویی‌که‌بوی یار منست این بوقت‌صبح
زان وجه می‌شود دل دیوانه بی‌قرار
درباغ وبوستان چو ریاحین وگل‌شکفت
بی‌هوش‌گشت بلبل و افغان کند هزار

چون شاه[زاده] این غزل تمام کرد فغان از مجلس برآمد. دختر شاه چنان شد که خود را فراموش کرد. بانگ نوشانوش حریفان برآمد، و هیچکس یاد دایه نکردند که او دو روز و سه روز و ده روز غایب‌می‌شد و باز پیدا می‌آمد. و [درمیان] صحبت روح‌افزا نیز آمده بود و صحبت گرم شده.

اما راوی داستان چنین روایت می‌کند که از آن جانب شغال و سمک عیار دایهٔ مکار را برداشتند و به خانه آوردند و بند بر دست و پای او نهادند، چون روز شد و دایه چشم را باز کرد و خود را بسته دید شغال و سمک عیاران را دید، پرسید که مرا بربسته است؟ گفتند که سرو سخن‌گوی بربسته است. دایه گفت که این چه سخنست؟ آن حیلتی بود که من کرده بودم. بعد از آن سمک گفت فرخ‌روز خورشیدشاه نام را کجا بردی؟ گفت کسی این را از من نپرسد. شغال و سمک دایه را در زیر چوب گرفتند و چهارمیخ کردند و او چوب می‌خورد و اقرار نمی‌کرد.

ما باز آمدیم بر سر قصه و داستان شاهزاده خورشیدشاه. ابن‌ابوالقاسم روایت کند که چون دختر شاه آن روز صحبت داشت، چون شب شد باز روح‌افزا دست دل‌افروز گرفت تا اجازت خواهد. دختر شاه مه‌پری گفت ای روح‌افزا، دی‌شب زود مست شدم باید امشب بماند تا نیک صحبت بداریم. روح‌افزا برفت. مه‌پری با دل‌افروز باز به خلوت صحبت آراستند. شاهزاده با خود می‌گفت که ترا گمان کجا بود که بدین دولت

برسی. و باز داروی بیخودی در کار دختر کرد. دختر بیفتاد. باز خورشیدشاه عنان بازکشید و به مردی خود را بداشت و گفت در طلب فرخ‌روز باشم.

این بگفت و از آن خانه بیرون آمد و در سرای می‌گردید تا چه روی نماید. ناگاه دهلیزی پیدا شد. خواست تا در آنجا درآید. ناگاه زنگیی بدشکل [پیش‌آمد] و شمشیر حوالهٔ سر شاهزاده کرد. شاهزاده گفت هی مزن که آشناست[1]. خادم گفت ای فرومایه، هیچکس در عالم زهرهٔ آن ندارد که بر در این حجره بگذرد. از شاه فغفور درگیر تا به دیگران برسد. این جایگاه دایه است. شاهزاده خرم شد. با خود گفت: یافتم آنچه خواستم. گفت ای استاد من غریبم و راه نمی‌دانم که کجا روم. منم دلفروز مطرب که پیش دختر شاه می‌باشم. به قضا حاجت برخاستم، راه ندانستم. برین‌جای آمدم. مرا معذور دار.

خادم نام دلفروز شنید، برخاست و خدمت کرد و گفت ای دلارام ندانستم. دوش آواز تو شنیدم، مرا آرزو بود که ساعتی با تو شراب خورم و عشرت کنم. دل من ترا برین جایگاه آورد.

شاهزاده گفت فرمان‌بردارم اما می‌ترسم که دختر شاه بیدار شود و مرا نبیند سخنی گوید. خادم گفت اندیشه نیست. زمانی شراب خوریم. پس خادم گفت به حجره رویم که این جایگاه ره‌گذرست. روی به حجره نهادند. ساعتی شراب خوردند. شاهزاده سماعی خوش می‌کرد، نرم و حزین، چنانکه آواز وی از حجره بیرون نمی‌شد. تا چند قدح شراب بخوردند. بیهوشانه در شراب افکند و بخورد خادم داد. از قوت دارو سراسیمه گشت و بیهوش بیفتاد. چنان شنیدم که نام آن سیاه کمکوک[2] بوده است. شاهزاده چون دید که سیاه [بیفتاد] با خود گفت جایگاه دایه است هر که هست این جایگاه باشد. برخاست و چراغ برگرفت و گرد سرای گشتن گرفت که ایمن بود از آنکه کسی در آن جایگه رود. دایه خود در بند بود. چون به میان سرای رسید دری دید برافکنده و قفلی چند ران مردی بر آن زده. خورشیدشاه با خود گفت هرچه هست در این جایگه است. کلید قفل در حجرهٔ سیاه باشد. بازگشت و به حجرهٔ خادم آمد و گفت شك نکنم که فرخ‌روز من زنده است، آن جایگه است.

پس آن در و قفل بگشاد و در برافکند. نردبانی[3] پیدا شد. شاهزاده روشنائی داشت و بدان نردبان فرو رفت، مقدار پنجاه پایه تا بدان زیرسرای رسید. نگاه کرد. سرائی دید چهار در و چهار صفه روی در روی آورده و شمعها افروخته، از بهر آنکه زیر زمین بود. جماعتی دید نشسته، همه بند بر دست و پای نهاده، و در میان آن جماعت نگاه کرد، فرخ‌روز را دید نشسته. خرم و شادمانه گشت. پیش وی دوید و سر وی در کنار گرفت و چشم و روی او بوسه داد. فرخ‌روز گفت ای برادر عزیز، چگونه آمدی که باد بر این جایگه ره نبرد از بیم دایه، علی‌الخصوص آن سیاه که به در حجره می‌باشد. با دایه و سیاه چه کردی؟ شاهزاده گفت وقت فرصت گفتار

۱ـ خط جدید الحاقی تا اینجاست و از این به بعد نسخه به خط اصلی است.
۲ـ این نام در اینجا «ملبوك» اما در جاهای دیگر «کمکوك» نوشته شده است.
۳ـ اصل: نردبان.

نیست که قصه دراز است. در من نگاه کن که به چه زینت برآمده‌ام. ای برادر، بسیار صنعت ساخته‌ام تا بدین‌جای آمدم و این مقام شما به دست آوردم.

پس بند از دست و پای فرخ‌روز برگرفت. فرخ‌روز [گفت] ای شاهزاده، چون بدین جایگه آمدی کار تمام کن و این شاهزادگان را نیز بگشای تا همه برویم که دیرگاه است تا دربنداند. شاهزاده گفت ایشان را نیز ببرم. چون دانستم که کجااید. اما ایشان را نیز سوگند باید خوردن که راز آشکارا نکنند و هیچ سخن نگویند از نیك و زبد، تا من کار ایشان بسازم. فردا شب ایشان را نیز بیرون برم که سرای پادشاهست. غلبهٔ این همه مردم برنتابد. و نیز هنوز راه نیك نمی‌دانم که چگونه می‌باید رفتن. ایشان سوگند خورند و می‌باشند تا من ترا بفرستم و مردم بخوانم که به تنها این کار برنیاید، چندین خلق بردن، و هنوز در سرای پیش دختر می‌باید بود، به مطربی. تا چارهٔ خود بسازم که من نیز بیرون آیم.

چون شاهزاده این بگفت ایشان سوگند خوردند که این راز آشکارا نکنند و نگویند و رضا ندهند که از ایشان کسی گوید. پس خورشیدشاه گفت دل فارغ دارید که من شما را فردا شب بی‌رنجی ببرم یا به روز راه به دست آورم. این بگفت و دست فرخ‌روز بگرفت و به بالا برآمدند. و در باز جای بست و کلید باز جیب سیاه نهاد. پس راه بام به دست آورد. و به بالای بام برآمدند و برفتند و کمند از میان بگشاد و در میان فرخ‌روز بست. گفت ای برادر، چون به زیر روی به محلت کاه‌فروشان رو به سرای جوانمردان، پیش شغال و سمك رو و احوال چنانکه دیدی بگوی. و اگر سخنی باشد با روح‌افزای بگوی تا با من بگوید.

این بگفت و گفت چاره کن تا فردا شب این مردان را بدر آوریم. بیش ازین نمی‌توانم گفت که دیرگاهست. پس فرخ روز [را] فرو گذاشت و خود از بالا به زیر آمد و پیش دختر شاه رفت و بخفت.

ما آمدیم به حدیث فرخ‌روز و جماعت مردان. مؤلف اخبار گوید که چون خورشیدشاه فرخ‌روز [را] از آن زیرزمین بیرون آورد و از بالای بام فرو گذاشت [او] روی به راه نهاد تا به سرای جوانمردان آمد. چنانکه او را راه می‌نمودند. چون به در سرای رسید در گشاده دید و آواز زخم چوب شنید. با خود گفت این چه شاید بودن بدین وقت؟ اندر سرای رفت. جماعت جوانمردان را دید نشسته و زنی در چوب کشیده. چون نیك نگاه کرد دایهٔ جادو را دید بربسته. در آن وقت او را بشناخت. پس با نشاط بر جوانمردان سلام کرد. شغال در روی او نگاه کرد و برخاست و او را در کنار گرفت، و بدانست که او برادر خورشیدشاه است. او را از بند و زندان بپرسید. عیاران همه او را در کنار گرفتند و بپرسیدند و خرمی‌کردند. دایه با آن همه چوب که خورده بود گفت کیست اینکه او را می‌پرسید. نگاه کرد فرخ‌روز را دید. بدان همه خواری که آن ملعون بود سر برآورد و گفت ای فرومایه، چون آمدی و این چه حالست؟ مگر کمکوك سیاه بمرد و سرای خراب شد.

فرخ‌روز گفت ای حرام‌زادهٔ جادو و بدکردار، تو پنداری که من از نادانی بدانجا آمدم و خواهندگی دختر شاه کردم تا تو مرا ببری و در بند و زندان کنی؟ پنداشتی

که من چون دیگران در دست تو عاجز گردم؟ من زندان تو بشکستم و بیرون آمدم تا احوال تو بدانم. فردا شب آن دیگران پیش آورم. دایه گفت ای دریغا که همه رنج من بر باد آمد! ندانم که این راه کدام پهلوان بزد و بند و زندان من چگونه به دست آورد.

این سخن می‌گفتند که دیگرباره شغال برخاست و فرخ‌روز را در کنار گرفت و بر چشم و روی او بوسه داد و او را پیش خود بنشاند و گرامی کرد. فرخ‌روز آنچه از خورشیدشاه شنیده بود بگفت. شغال و سمك عیار دست فرخ‌روز گرفتند و روی به سرای روح‌افزای نهادند. روح‌افزای نگاه کرد، او را از خورشیدشاه بازنمی‌شناخت. پس احوال خورشیدشاه با وی نیز بگفت و با هم قرار دادند که چون شب درآید به زیر بام دختر آیند و آن شاهزادگان نیز بیرون آورند. پس احوال با روح‌افزای بگفتند که با خورشیدشاه بگوی که امشب خواهیم آمدن.

این بگفتند و به سرای عیاران رفتند. روح‌افزای بر بالین دایه بنشست و از هرگونه مطالبت می‌کرد و می‌گفت ای رعنا، این چه کار بود که تو کردی و این شاهزادگان را در بند چرا می‌کردی؟ اکنون آنچه کردی پیش تو آمد. و دانم که از دست ما جان نخواهی بردن. ازین معنی با وی می‌گفت و او را عقوبت می‌کرد.

ما آمدیم به حدیث خورشیدشاه: از آن جانب دختر شاه در حجره خفته، شاهزاده بنشسته جوانمردی نگاهداشت و با او به دیدار قناعت کرد. اگر چه او را دوست داشت بوسه بر روی دختر ننهاد که ترك ادب بود. طنبور در کنار گرفت و به صبوح آواز برآورد، نرم و آهسته غزل گفتن گرفت تا دختر شاه بدان حلاوت از خواب درآمد. بفرمود که مجلس بزم بیاراستند که روح‌افزای اندر رسید و خدمت کرد و بر جای خود بنشست. پس ماحضری چیزی بیاوردند و بخوردند [و] به شراب‌خوردن مشغول شدند.

پس در اندرون سرای به در خانهٔ دایه، کمکوك سیاه از خواب درآمد. دیرگاه بود. گفت ای دریغا که اگر دایه بیامدی و مرا برین وقت بدیدی قهر کردی. نیك بود که نیامد. مرا چه افتاد که چنین مست شدم. دلفروز برفت و مرا خبر نبود. پس برخاست و بر قاعده، غذای بندیان ببرد و بدان زیرزمین فرو رفت و از آن نهیب که دایه بیاید و گوید چرا طعام ایشان دیر بردی، دیگر آنکه خمار زده بود و خواب‌آلود، نگاه نکرد تا کسی ازیشان کم گشته است و طعام پیش ایشان بنهاد و بازگشت و به بالا برآمد و در باز بست و در پس پرده بنشست.

پس دختر به قضاحاجتی برخاست و روح‌افزای آنچه می‌بایست با خورشیدشاه باز گفت و آمدن شغال پیل‌زور و سمك به زیر قصر و پاره‌ای بی‌هوشانهٔ دیگر آورده بود، به وی داد. تا دختر بازآمد و به جای خود بنشست و به شراب‌خوردن مشغول شدند تا آن ساعت که شب درآمد. روح‌افزای برخاست و خدمت کرد، دست دلفروز گرفت. دختر گفت ای روح‌افزای چند ناز کنی؟ تو این کنیزك به چند خریده‌ای. تا بها به تو دهم و مزد استادی تو بدهم. آن روز سپاس بر من نهادی که به نوروزی به تو آوردم و هر ساعت دست او می‌گیری که ببری، پس او را مطربی از بهر خود آموخته‌ای نه

از بهر من، که از سماع وی هیچ راحتی نمی‌یابم. بگذار و اگر تو نیز می‌باشی بباش و اگرنه برو.

روح‌افزای خدمت کرد و گفت ای ملکه خطا از بنده بود ولیکن گفتم نه ازین صداعی باشد. من هرچه دارم با دلفروز ازان آن خداوند است. این‌بگفت و خدمت‌کرد و برفت. دختر شاه زمانی عشرت کرد تا کنیزکان مست شدند و پراکنده شدند و جای خالی شد. شاهزاده ساقیی می‌کرد. پس قدحی شراب پر[1] کرد و بی‌هوشانه در کرد و به دست دختر داد. دختر خود مست بود، آن قدح باز خورد و بیفتاد و از جهان بی‌خبر شد. سیاه خادم از پس در نظاره می‌کرد. چون دید که شاهزاده بخفتید کلوخی بینداخت و در کنار خورشیدشاه افتاد. دانست که سیاه است و او را می‌خواند. برخاست پیش خادم آمد، و گفت ای خواجه، تقصیر از آن بود که دختر شاه دیر در خواب شد. خادم خدمت کرد و گفت روا باشد؛ من دیدم. پس دست در دست شاهزاده نهاد و در حجره رفت. خادم همه ترتیب کرده بود، از شراب و نقل و شمع و میوه. و پس به شراب خوردن نشستند. شاهزاده گفت ای خادم من امروز بسیار شرا بخورده‌ام مرا شراب مده تا مطربی می‌کنم، که اگر شراب خورم مست شوم و اینجا بمانم و چون دختر بازنشیند و مرا نبیند مرا و ترا ملامت رسد. خادم گفت روا باشد. پس گفت من ساقیی می‌کنم، پیش صراحی دوید و دارو تمام در صراحی کرد و قدح شراب در کرد و به خادم داد. خادم گفت ای دلفروز تو سماع خویش کن که من خود شراب می‌خورم. مرا ساقی نباید. دلفروز ساعتی سماع کرد. برخاست و گفت بروم، نباید که دختر بیدار شود و مرا ملامت رسد. آن خادم گفت مگر سیم مطربی می‌خواهد، که عادت مطربان چنان باشد که چون سیم خواهند گویند می‌رویم. تا مهمان خدای او را سیم دهد. خادم گفت دلفروز بنشین و اندیشه مدار. پس بدرهٔ زر بیاورد و پیش وی نهاد و عذر خواست. شاهزاده گفت من خدمت تو از بهر زر می‌کنم؟ چه جای این است؟ پس بنشست و سماع می‌کرد تا خادم از آن شراب بی‌هوش گشت و بیفتاد.

شاهزاده گفت بر بالای بام روم تا کسی آمده است یا نه. بالای بام برآمد. نگاه کرد. در زیر سرای شغال پیل‌زور و سمك را دید با مقدار پنجاه مرد. شاهزاده کمند فروگذاشت. شغال پیل‌زور و سمك برآمدند. باقی بفرمود که زیر سرای نگاه می‌دارند. پس شاهزاده پیش ایستاد که راه می‌دانست، تابه بالین خادم آمد و کلید از جیب وی بیرون آورد. و روی به سرای دایه نهادند. سمك عیار گفت ای شاهزاده، این خادم را بباید کشتن و دست بر حلق وی نهاد و محکم بیفشرد که خود نیم‌مرده بود، و باقی نفس از وی جدا شد و بعد از آن تا سیاه بود با دلفروز مطرب شرا بخورد.

پس بر آن سر مطموره رفتند و در بگشادند و شاهزاده و شغال پیل‌زور و سمك نگاه کردند. چون به زیر رسیدند هشت جوان[2] ماه‌روی دیدند بند بر دست و پای ایشان نهاده و یك دست در میان پای در بند آورده.

۱ـ اصل: درکرد.

۲ـ در اصل چنین. اما در جای دیگر (ص ۳۹) عدد شاهزادگان را «بیست و یك» نوشته است. به‌قرینهٔ آن شاید اینجا هم کلمهٔ «هشت» غلط و «بیست» درست باشد.

سمك عیار پیش ایشان آمد و گفت: ای شهزادگان و جوانمردان، بدانید و آگاه باشید که این جوان خورشیدشاه است که پیش شما ایستاده است و خود را بر صورت زنان برآورده است از بهر خود و از برای شما ایستاده است. هرگز کسی گمان برد؟ و در جهان کسی این نکرد و نتواند کردن از بهر آنکه جان بر کف دست نهاد و خود را در چنین جایگاهی افکند و این بند بشکست و دایه بیرون برد و شما [را] ازین جایگاه بیرون خواهد بردن تا مقصود او به حاصل آید، اگر می‌خواهید و اگر نه بازگردیم. همگان گفتند چرا نمی‌خواهیم. کاشکی ما را دوش برده بودی. سمك عیار گفت باید که همگان سوگند خورید که بیرون آئید و طلب‌کار مه‌پری نباشید و او را به خورشیدشاه رها کنید. اگر می‌خواهید که خلاص یابید و با وی خصمی نکنید، و خلاف وی مجویید و او را غمازی نکنید و نفرمایید، و کین در دل ندارید و آنچه رضای وی باشد آن کنید و با دوستان او دوست باشید و با دشمنان او دشمن. همگان گفتند چنانکه سمك فرمود [و] سوگند خوردند. پس بند از پای ایشان بگشاد و همگان از آن بالا به زیر آمدند.

شاهزاده خواست که به بالای بام برود. سمك گفت ما را به در خانه بیرون باید رفتن که دشخوار باشد این همه به کمندی به زیر رفتن، ندانم چون باشد. روی به در سرای نهادند. دربان دیدند با دو سه خدمتکاران، همه [را] سر ببریدند و در بگشادند و به سلامت برفتند، خورشیدشاه نیز با ایشان تا سرای جوانمردان.

فرخ‌روز نشسته بود و عقوبت دایه می‌کرد. چون فرخ‌روز ایشان را بدید گفت ای گنده پیر جادو، نگاه کن که بندیان چگونه بیرون آمدند. ایشان نگاه کردند. دایه را بر آن سان بدیدند. خرم شدند. دایه نگاه کرد. بندیان را دید، فرو ماند. هیچ نتوانست گفتن، هر یکی از آن بندیان می‌آمدند و دایه را قفا می‌زدند و دشنام [می]دادند.

پس هر یکی بنشستند و احوال خویش می‌گفتند که چگونه برین جایگاه افتادیم. برین گونه آن شب به سر بردند.

چون روز روشن گشت دختر شاه از خواب درآمد. آواز دلفروز نشنید و او را بازندید. کنیزکان را بخواند و با لالا صالح گفت دلفروز کجاست؟ گفتند ای ملکه دوش پیش تو بود که ما از خدمت تو برفتیم. دختر شاه برخاست و گفت مگر به جایی رفته باشد و طلب کرد و گفت مگر به جایگاه دایه رفته باشد و سیاه او را بازگرفته و در خواب است. دختر به در سرای دایه آمد. خادم را دید افتاده و مرده و در میان سرای نگاه کرد و سر زیرزمین گشاده دید. دودی بر سر وی برآمد و بهراسید و بازگشت تا پیش شاه رود و احوال بگوید. ناگاه غلبه و آشوب شنید که از سرای شاه برآمد که دربانان را چندین بکشته‌اند و دختر فرو ماند و گفت عجب کاری افتاده است. دلفروز باری کجا رفته است. مگر او را ببردند. پنداشتند که منم. اندیشها می‌کرد تا پیش پدر آمد. در حجرهٔ زنان بود. چون آواز ایشان بشنید دلتنگ شد، خواست که بیرون آید. شاه دختر را دید، عجب ماند و گفت دایه کجاست که تو تنها آمدی؟ چه افتاده است؟ دختر گفت ای پدر، این افتاده است که می‌شنوی. دو سه

روز است که دایه پدیدار نیست و زندان دایه بشکسته‌اند و بندیان ببرده‌اند. عجب داشت و گفت ای دختر دایه را زندانی بود؟ مگر این شاهزادگان که به خواستاری تو می‌آمدند دایه ایشان را به زندان می‌کرد؟ دختر گفت بلی، ندانم که چگونه بوده است.

شاه گفت تا به بارگاه روم. به بالای تخت رفت و بنشست. مهران وزیر حاضر کردند. احوال بگفت که زندان دایه بشکستند و بندیان را ببردند و دربان با چند مرد کشته‌اند. مهران وزیر گفت ای شاه[1] دایه را زندانی بود برین گونه؟ مگر شاهزادگان را می‌داشت؟ با این‌همه همچنین بهتر بود که ایشان را می‌برد و هلاك نمی‌کرد. دایه خود کجاست؟ گفت از دختر شنیدم که دو سه روز است تا پیدا نیست. مهران وزیر گفت این کار از شغال و خدمتگاران وی بدر نیست. ایشان کرده‌اند. کسی بباید فرستاد تا او را حاضر کنند.

حاجبی برفت به در سرای عیاران. جب[2] عیار و شروین به در ایستاده بودند. حاجب گفت اسفهسلار شغال را بگوئید که شاه فغفور ترا می‌خواند. چپ عیار در سرای رفت و گفت شاه فغفور ترامی‌خواند.

شغال برخاست و دانست که چه افتاده است و او را به چه می‌خوانند. سمك عیار با وی بود [با] چند مرد دیگر. چون به بارگاه رسیدند در پیش تخت خدمت کرد و او را بر کرسی که نهاده بود بنشاندند که جای وی پدیدار بود. فغفور خشمناك بود. مهران وزیر گفت ای اسفهسلار شغال، کاری عظیم در سرای شاه افتاده است. شك نکنم که ترا از آن خبر باشد که کارهای چنین بی‌اجازت اسفهسلار نباشد. دوش زندان دایه بشکستند و بندیان برده‌اند [و] چند تن دیگر کشته‌اند. این چگونه تواند بودن؟ دانم که از خدمتگاران تو بیرون نیست و این کارکرد شما است. فرو نتوان گذاشت و این خواری به شاه فغفور نشاید کرد که این همه حرکتها بکنید نیکو نباشد. چون شاه با تو به حرمت‌باشد [و] به نیك و بد از تو بازخواست نکند، چنین کاری کنی روا نباشد. بباید گفتن تا این کار چگونه است.

شغال سخن مهران می‌شنید و سر در پیش افکنده، و هیچ جواب نمی‌داد. فرو مانده بود تا چه جواب دهد. سمك عیار، آن جوان چالاك مردی بود با انصاف، به همه اسباب آراسته. چون دید که شغال پیل‌زور سر در پیش افکنده است و سخن نمی‌گفت در پیش شاه فغفور خدمت کرد و گفت خدایگان را بقا باد، بدان و آگاه باش که در جهان هیچ به از راستی نیست، و راست گفتن [باید] به هرجا که باشد در پیش خاص و عام، عاقل و نادان، خاصه در پیش شاه، علی‌الخصوص که ما سخن گوئیم الا راست نتوانیم گفتن کـه نام ما بـه جوانمردی رفته است و ما خـود جوانمردانیم. اگرچه ما را عیارپیشه می‌خوانند و عیارپیشه الا جوانمرد نتوان بود، و جوانمرد[ان] ازین بسیار کارها کنند و رنجها کشند و جان فدای مردم دارند، و

۱ـ اصل: ای سایه.

۲ـ اگر این کلمه لقب یا شهرت این عیار باشد شاید بتوان آنرا «چپ» خواند.

مقصود آنکه شاه جهان نیکو بداند که استاد من بلکه پدر من شغال مگر از شاه جهان شرم می‌دارد و سخن نمی‌گوید. من می‌گویم که خورشیدشاه فرزند مرزبانشاه یك روز به سرای جوانمردان آمد و ما را به زنهارداری استوار کرد. ما چون نام خورشیدشاه شنیده بودیم و دیدیم که او را با دایه چه افتاده و دایه او را ببرد، گفتیم چگونه آمدی؟ پس احوال فرخ‌روز چنانکه افتاده بود بازگفت. ای‌شاه ما به جوانمردی او را قبول کردیم و کار وی ساختیم و با جان با وی بکوشیدیم مگر مقصود وی حاصل کنیم.

شاه گفت زندان دایه چگونه بشکسته‌اند که ما را آگهی نبود؟

سمك عیار گفت ای شاه، یك نوبت گفتم که هیچ به از راستی گفتن نیست که از راستی همهٔ کارها راست گردد و رستگاری بود. دیگرباره زبان برگشاد از آنچه کرده بود و ساخته بود، و خورشید شاه بر صورت زنان برآوردن و در پیش دختر مطربی‌کردن، چنانکه شرح دادیم که با خورشیدشاه چون کرد، همه در پیش شاه بگفت. پس گفت ای شاه، این کار خورشیدشاه کرد. اکنون خورشیدشاه و فرخ‌روز و بیست و یك پادشاهزاده که در بند دایه بودند همه در سرای جوانمردان‌اند، و دایهٔ جادو هم آنجاست. اگر شاه فرماید همه را به خدمت آوریم. این کار چنین افتاده است که شرح دادیم پیش شاه، چرا پنهان باید کرد.

فغفور گفت دایه در بند است؟ گفت بلی. شاه با مهران وزیر و پهلوانان در کار بازمانده بودند و از آن کار و کردار عجب داشتند، تا شاه گفت بروید و ایشان را بیاورید. شغال با سمك روی به سرای خود نهادند. احوال آنچه رفته بود با خورشیدشاه بازگفتند.

خورشیدشاه گفت ای سمك، این کار بزودی آشکار نمی‌بایست کردن، اکنون رفت. سمك گفت چنین می‌بایست.

پس خورشیدشاه با فرخ‌روز و آن شاهزادگان با آن شصت مرد عیارپیشه و دایه همچنان بسته، روی به سرای شاه نهادند. مردم شهر آن غلبه و آشوب عیاران و شهزادگان دیدند که به سرای شاه می‌آیند، آوازه در شهر افتاد. صد هزار زن و مرد و کودك در دنبالهٔ ایشان افتادند با نشاط و خرمی، و نفرین بر دایه می‌کردند.

چون عیاران [به] بازار رسیدند غلبه و آشوب عام فراوان شد. سمك عیار با خود گفت این جادو را می‌برم، نه پادشاهیست و نه پهلوانی، و نیز نه زن شاهست که او را پیش شاه باید بردن. هیچ بهتر از آن نیست که او را بکشم تا دنیا آسوده گردد، نباید که به حیلت بگریزد و ما را ازو رنج رسد.

این بگفت و کارد برکشید و بر سینهٔ دایه زد چنان که سر کارد از پهلوی دایه بیرون رفت. دایه از پای درافتاد، بی مراد خود جان بداد. هنوز جان در تن وی بود که هر پاره‌ای به محلتی بردند. خبر به شاه رسید که سمك دایه را بکشت. شاه خرم شد. گفت از دست این جادو برستم.

شاه بر تخت و مهران وزیر بر دست راست و امرای دولت حاضر، هر یکی بر جای خویش، که شغال درآمد و دست خورشیدشاه در دست، و خدمت کرد. فغفور در خورشیدشاه نگاه کرد. از آن فر الهی دید که از وی می‌تافت و فرخ‌روز با وی. در

ایشان نگاه کرد. عجب داشت و گفت ما خود دیده نداشتیم و ایشان را نمی‌دیدیم. پس آن دیگران ایستاده و سر در پیش افکنده، شاه بفرمود تا همه را بنشاندند. در حال خوان نهادند چنانکه رسم و قاعدهٔ پادشاهان بود.

آن آوازه به درون سرای شاه رسید. لالا صالح بیامد پیش مه‌پری، و گفت ای ملکه، خورشیدشاه [را] آوردند و دایه را کشتند. مه‌پری برآمد از جای و گفت چگونه؟ لالا گفت ای ملکه، خورشیدشاه کرده است و زندان وی شکسته و بندیان برده. مه‌پری گفت خورشیدشاه چگونه از زندان بیرون آمد و این کار نگه کرد. خادم گفت ای ملکه، خورشیدشاه در زندان نبود. دلفروز مطرب خورشیدشاه بود که روح‌افزای او را پیش تو آورد به نوروزی. مه‌پری چون بشنید که مطرب وی خورشید شاه بود بهراسید و با خود گفت جوانمردی کار فرمود که من تنها در پیش وی افتاده بودم و در من نگاه نکرد. و او را هوس آمده بود که اگر مردی بودی با وی خوش گشتمی. این هوس به عشق بدل شد. بیخ وصال در دل مه‌پری سر بر زد که از روح‌افزای یاد نکرد که چرا چنین ساخت.

گفت ای لالا صالح، خورشیدشاه کجا شد؟ لالا گفت ای ملکه، در بارگاه شاه حاضر است. اگر خواهی برخیز تا برویم و او را ببینیم تا آن دلفروز هست یا نه.

دختر برخاست که عشق خورشیدشاه بر وی مستولی گشته بود، هر لحظه شاخی نو در دل وی سر برمی‌زد. بیامد، پنجره‌ای بود در مقابل بارگاه، بر آن پنجره بنشست و نگاه می‌کرد. دلفروز را نمی‌دید و خورشیدشاه را نمی‌شناخت. ایشان نان می‌خوردند. چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و ساقیان شراب دردادند. مطربان آواز سماع برآوردند.

حق‌تعالی‌چنان تقدیر کرد که مهران وزیر پسری داشت نام وی قابض[1] و پهلوانی بکمال بود، و عاشق مه‌پری بود، از جهت آنکه دایه با مهتران چنان می‌کرد به زبان نمی‌آورد. در آن حال که معلوم کردند که دایه را بکشتند و جمله در بارگاه‌اند پیش پدر آمد و زمین بوسه داد و پس بگریست. گفت ای بزرگوار، احوال من می‌دانی که مدتی مدیدست تا من دختر شاه را می‌خواهم و در عشق او می‌گدازم، و از بیم دایه سخن نمی‌گفتم. اکنون دایه از میان رفت و خورشیدشاه چنین کاری کرد، ناچار خواستار دختر شاه باشد. مگذار که بیگانه بیاید و دختر بدر برد. چاره‌ساز و دختر از دست ایشان بدر آور و تعبیه بکن تا مگر به مردی دختر بتوانیم بردن. مهران وزیر گفت ای پسر، دل فارغ دار. جهدی بکنم.

شاه فغفور با امیران شراب می‌خوردند و دختر از پنجره نظاره می‌کرد. لالا صالح پیش دختر ایستاده بود و گفت ای ملکه، خورشیدشاه را می‌شناسی؟ گفت اگر سماع کند بشناسم. پس در آن حال فغفور شاه گفت ای خورشیدشاه می‌شنیدم که تو مطربی نیکو دانی و به مطربی خود را پیش دختر ما افکندی. عفاالله تو که جوانمردی کردی. پس اکنون شرم نداری، ساعتی به سماع خود ما را آسوده داری. خورشیدشاه

۱ـ اصل: ماهو ـ اما در موارد دیگر نام این پهلوان قابض آمده است.

گفت فرمان‌بردارم، از مطربان شاه طرب‌رود خواست و در کنار گرفت و گوشهای آن بمالید و پرده‌ها راست کرد و آواز برآورد.

چون آواز خورشیدشا ه‌بشنید دختر گفت ای لالا، این دلفروزست. بحقیقت نیکو نام او نهادند، سماع وی [دل] خلق جهان می‌افروزد. عشق در دل دختر زیادت‌گشت. فتنهٔ خورشیدشاه شد و دیده در جمال شاهزاده بنهاد، و نظر از وی برنمی‌توانست گرفت.

خورشیدشاه سماع می‌کرد. فغفور با مهران وزیر و امرای دولت که حاضر بودند جمله گوش و هوش به وی داده بودند. شاهزاده یك نوبت سماع به آخر برد. مهران وزیر سخن درانداخت. گفت ای شاه در کار دختر چه تدبیر خواهی کردن که همهٔ عالم خصم تواند و از بهر دختر برخاسته‌اند اگر تا به امروز قصد ولایت نمی‌کردند و طلب فرزندان خویش باز نمی‌کردند از بیم دایه بود. چون بدانند که دایه کشته شد و فرزندان ایشان زنده‌اند همه روی به ولایت تو نهند. بنگر تا چه خواهی کرد.

شاه سر در پیش افکنده بود. سر برآورد و گفت آنچه خورشیدشاه کرد و مردی که وی نمود و دایه که گرفت و زندان که شکست و با این‌همه حلال‌زادگی که کرد ــ و اگر نه که چون دختر من پیش وی مست افتاده بود مراد خود حاصل کردی و برفتی من با وی چه توانستمی کرد ــ و دیگر به جمال و اصل و نسب و مردی که وی نمود و فضل و دانش از همه زیادت است.

مهران وزیر گفت: آری چنین است که تو می‌فرمائی. اما ترا بهانه باید تـا هیچکس درین معنی سخن نتواند گفتن؛ و ترا معلوم است که از هفت اقلیم اینجایگاه‌اند و بسیار اصلی‌زاده در شهر مانده و همه به خواستاری دختر تو آمده‌اند. اگر دختر [را] بی‌بهانه به خورشیدشاه دهی پادشاهی بر تو خلل آید. اگر هر یکی به ولایت بازگردند و سپاه آورند باشد که مردم شهر بر تو برآیند. ترا چاره[ای] بباید ساختن که همگان در میدان روند و با هم برآیند و هرکه زیادت آید دختر بدو ده تا زبان جهانیان بر تو بسته گردد و از تو کس آزرده نشود و پادشاهی بر تو بماند.

شاه گفت چنین باید کردن، چنانکه مصلحت باشد بگوی و بکن. مهران وزیر گفت ای شاهزادگان که اینجا حاضراید و همه بنده و زندان دایه کشیده‌اید از بهر دختر، هرکه زیادت آید دختر او راست.

سمك برخاست و گفت ای بزرگوار شاه، دختر از آن خورشیدشاه است که به مردی و عیاری به دست آورده است. هیچکس در وی نگاه نتوان کردن. چرا باید که مهران این چنین سخن گوید که شاه دختر کرا خواهد بود و به کرا خواهد دادن؟

مهران وزیر گفت ای آزاد مرد، سخن تو راست است و حق واجب خورشیدشاه است. اما حالی بر خود نتوان آشفت، اگرچه این کار خورشیدشاه کرد، قومی اینجایگه حاضراند و به خشنودی ایشان این کار توان کرد. سمك گفت ایشان راضی‌اند، از بهر آنکه خورشیدشاه ایشان را از بند رها کرده است. گفت قومی که در شهراند راضی‌اند؟ مهران وزیر گفت چاره آن است که این قوم در میدان مجادله کنند هرکه

در جنگ زیادت آید دختر به وی دهند. خروش از بارگاه برآمد. همه خرم و شادمانه شدند. گفتند چنین می‌باید کردن.

قابض فرزند وزیر سخت خرم شد و شادمانه گشت. گفت اگر پیل پیش من آید بی‌شك او را بگیرم و از هم بدرم. بدین کار همگنان از هم پراکنده شدند و هر یکی به جای خویش بازگشتند، هرکه خواستار دختر بود، بر عزم آنکه فردا در میدان هنر آزمایند. و دختر با دلی پر عشق و جانی پر تاب به جایگاه باز رفت، در اندیشه که فردا چون باشد.

چون آن عیاران با هر که بودند در بارگاه به جای خویش بازرفتند شاه فغفور به دل با خورشیدشاه بود و به دامادی او را می‌خواست. این همه اندیشه می‌کرد تا روز برآمد. شاه فغفور قصد میدان کرد با امرای دولت و صد هزار مرد و زن به نظاره.

دختر شاه لالاصالح را پیش خواند و دستی جامهٔ شاهانه که خدای قیمت آن داند به خورشیدشاه فرستاد. و اسبی سیاه که در گلهٔ شاه فغفور، هزار و پانصد گله، اسبی چنان نبود، با زین و افزار و لگام زر مرصع به جواهر به وی فرستاد پنهان از خلق جهان، و خود دستوری خواست از پدر و به نظارهٔ میدان آمد پنهان از مردم.

خداوند حدیث چنین روایت کند که چون خورشیدشاه آن جامه و آن اسب بدید عجب باز ماند که هرگز چنان جامه ندیده بود با آن اسب. و دایهٔ جادو به یك سال آن جامه از برای شاه فیلان ساخته برادرزادهٔ شاه فغفور، که بر وی عاشق بود. و چون اسب و جامه ترتیب داد در آن سال بمرد و [مه‌پری را] گفت شوهری که ترا باشد بدو ده. چنین گفتند که از جادوان خاور ستده بود.

خورشیدشاه با خلعت مه‌پری و آن اسب با فرخ‌روز و سمك عیار و شغال پیل‌زور آن شصت مرد عیارپیشه در قفا کردند و روی به میدان نهادند؛ و در پیش تخت شاه خدمت کرد و شاه او را بنواخت و جملهٔ شاهزادگان در میدان حاضربودند.

ما آمدیم به حدیث. شاه‌فغفور اشارت کرد که بـه میدان روید هرکـه خواهید. آن شاهزادگان که از بند بیرون آمده بودند پیش شاه فغفور خدمت کردند و گفتند ای بزرگوار شاه، ما با خورشید شاه سوگند داریم که با وی دشمنی نکنیم و مجادله نجوئیم و دختر به وی ارزانی داریم. ما را با وی هیچ کاری نیست.

وزیر گفت ای خورشیدشاه، تو ایشان را به سوگند استوار کرده‌ای چگونه با تو حرب کنند؟ خورشیدشاه گفت رضا دادم که ایشان با هم نبرد آزمایند هرکه از ایشان زیادت آمد با من دست در کمر زند، بدین قرار ایشان در میدان رفتند تا با هم نبرد آزمایند.

از میان ایشان همه، جوانی ماه‌روی نام وی بهمن فرزند شاه عمان بود و بسیار مال بر باد داده بود. به یك سال پیش از خورشیدشاه آمده بود و در بند افتاده بود و اول کسی که در میدان آمد [بهمن] پسر شاه عمان[1] بود و بانگ بر سپاه خورشیدشاه

۱ـ اصل: پسر مهران وزیر.

و شاهزادگان زد. و یکی سوار در میدان آمد و با او به جنگ آمد. یك نیزه بر سینهٔ او راست کرد و بزد چنانکه از پشت او بدر آمد. همچنین یك یك در میدان آمدند تا بیست مرد از جان بی‌جان کرد. بهمن از همگنان زیادت آمد.

خورشیدشاه خواست که در میدان رود. مهران وزیر گفت ای شاهزاده او کوفته است، بیست مرد افکنده است، تو نیز در میدان با قومی بگرد، آنگاه با هم نبرد آزمائید. خورشیدشاه گفت ای وزیر، بدانستم که درین معنی هیچ نمی‌دانی، ترا معلوم نیست که چون نامه نویسی اول نامه باز نویسند و پس دیگربار بنویسند. چون هر یکی ازین پس یکدیگر نویسند هم به خط و هم به عبارت لطیف‌تر آید. میدان‌داری همچنین. چون یکی در میدان پیکار کند یکی و دو و پنجاه بفکند از هر یکی حمله‌ای دیده باشد و دانسته و رد همه معلوم کرده، همچون نامه. و چون اول با کسی نبرد آزماید دل وی ترسناك باشد و نداند که با وی چون حرب باید کرد، هرگونه حیله یاد می‌گیرد؛ باشد که پیش وی شود اول حمله خطا آید. دانم که‌در جنگ تو ندانی، اما فرمان تراست. مراد تو گیرم که مرا خود بهتر.

پس بهمن به جای خود بایستاد. خورشیدشاه در میدان به جولان آمد. گفت هرکه خواهید از خاص و عام پهلوان و امیر و سرهنگ و حاجب، هرکه خواستار [دختر] شاه است بیاید. پس مرد در میدان می‌رفت و خورشیدشاه هر یکی به لعبی و صنعتی می‌افکند و مه‌پری می‌دید و عشق بر وی زیادت می‌شد، تا پنجاه مرد بیفکند.

بهمن در میدان پیش خورشیدشاه رفت و با وی زمانی نبرد نمود به تیغ و تیر و کمان با خورشیدشاه رزم می‌کرد چون گرز و آنچه به کار آید. خورشیدشاه او را هلاك می‌توانست کرد. محابا می‌کرد و نمی‌خواست که چنان جوانی بر باد آید تا یك زمان مکابر درآمد و کمربند بهمن بگرفت و از پشت اسب برداشت و بر سر دست آورد تا همگان‌بدیدند. پس او را از دست بینداخت. دختر شاه درهمگنان می‌نگریست. هیچکس در چشم وی چون خورشیدشاه نبود.

فرزند مهران ایستاده بود و نگاه می‌کرد. چون بهمن بیفتاد روی به میدان نهاد، که همگنان با ساز و سلاح آمده بودند. خورشیدشاه گفت این کیست که در میدان می‌آید؟ گفتند پسر مهران وزیر است. گفت پس بگوی که این همه تلبیس و میدان‌داری که در میان[1] افکندی از بهر فرزند خویش می‌کوشیدی، اکنون چون می‌بینی که من بهمن افکندم و با بهمن بسیار کوشیدم و او را نیز افکندم فرزند خویش در میدان می‌فرستی؟ مرا از صد فرزند تو چه باکست؟ سمك ایستاده، و نگاه می‌کرد. چون بدید که پس همه فرزند مهران در میدان می‌رفت گفت ای حرام‌زاده وزیر، آن کار از بهر فرزند خویش برساخته است، قابض پهلوان. نباید که خطائی افتد و فرزند وزیر دست یابد و ما بدان غمناك شویم. پیش از آنکه کاری کند مرا کاری بباید کردن. و کارد زخم‌زن سندان‌شکاف از میان برکشید و گستاخ پیش قابض رفت. تا قابض آگاه شد یك کارد بر سینهٔ او چنان زد که از پشت او بیرون آمد.

۱ـ اصل: میدان.

قابض [را] صفرا به سر درآمد و بی‌خبر بیفتاد و خلق پنداشتند که بمرد ولیکن جان داده بود، از بهر آنکه طاقت کارد سمك نمی‌داشت.

خروش از میدان برآمد و خلق به هم برآمدند و عیارپیشگان کاردها برکشیدند و گرد شاه‌زاده [را] فرو گرفتند. قومی از شهر هوای خورشیدشاه گرفته بودند. شاه فغفور چون دید که کار دیگرگونه گشت اندیشه کرد و گفت نباید که شهر به هم برآید و خلقی هلاك شوند. بانگ بر لشکر زد و گفت تا ساکن شوند. پس سمك عیار در آن غلبه و آشوب پیش تخت شاه آمد، گریبان مهران وزیر بگرفت، گفت ای حرام‌زادهٔ بدبخت بدفعل، بگوی که این همه فتنه‌انگیختن و در رنج و بند فراوان کوشیدن[1] و مال فنا کردن [بدان بود] که تو دختر در کنار فرزند خویش کنی؟ نگه‌دار، نباید که از دست تو حلواء ایشان کنند و تو بخورد فرزند دهی. نباید که حلوا ترش شده باشد.

پس کارد برکشید تا به مهران وزیر زند. پهلوانی ایستاده بود نام او شیرافکن. دست سمك بگرفت و نگذاشت. مهران وزیر دلتنگ شد، یکی از بهر فرزند و یکی آنکه در خدمت شاه آن بی‌حرمتی به وی آمده بود. از آن جایگاه[2] روی به سرای نهاد و بفرمود تا فرزند را برگرفتند و بر سرای بردند و بر قاعده و ترتیب او را دفن کردند و مهران به تعزیت بنشست.

پس از میدان لشکر باز می‌گشتند که شغال پیل‌زور از پیش خورشیدشاه پیش تخت شاه‌فغفور آمد و خدمت کرد. گفت دختر را با خورشیدشاه عقد بند که هیچ بهانه نماند. شاه گفت ای شغال، دختر [را] با خورشیدشاه عقد بندم تا مدت چهل روز. شغال گفت ای شاه بسیارست. شاه می‌گفت و شغال می‌گفت تا به ده روز قرار افتاد. همگان روی به سرای نهادند و دختر شاه از پیش رفته بود اما دل رها کرده بود، دلتنگ و غمناك. چون بشنید که تا ده روز دیگر پدر او را به خورشیدشاه خواهد داد خرم شد. پس به قصر آمد و خورشیدشاه و فرخ‌روز و جوانمردان و دیگر[ان] از پی ایشان رفتند. پس شاهزادگان گفتند ما را می‌باید که به مقام خویش بازگردیم. پس هر یکی به ولایت خویش بازگشتند و در آن کار هفته‌ای برآمد.

سمك عیار در پیش شغال پیل‌زور و خورشیدشاه و فرخ‌روز نشسته بود. گفت. ای استاد مرا اندیشه‌ای هست و از مکر مهران وزیر ایمن نیستم از آنچه با وی کردم. نباید که آن حرام‌زاده حیلتی بسازد و دختر شاه پنهان کند و ما بر آن سرگردان شویم تا دختر به‌دست آوریم.

شغال با دیگران گفتند چاره چیست؟ سمك گفت تدبیر آن می‌دانم که امشب به سرای شاه روم و او را بیاورم. چون وقت عروسی باشد او را ازین خانهٔ ما بیرون آورند. همگان بر وی آفرین کردند. برین تدبیر می‌بودند تا شب درآمد.

سمك برخاست و سلاح پوشید، از کارد و کمند و زره دامن و پای تابه و کمند حلقه کرده و در بازو افکنده، ودشنه‌ای در پس پشت به کمند فرو برده. روی به

۱ـ اصل: کوشیدی ۲ـ اصل: جایگاهی.

در نهاد تا بر در سرای شاه آمد. آواز پاسبان به فلك برمی‌شد. زمانی بود. قرار گرفت تا آواز پاسبانان کمتر شد. پس در گوشه‌ای رفت و کمند در سر دست گرفت و بینداخت. چون در روی هوا رفت همچنان که دست عاشق و معشوق در گردن یکدیگر افکنند در سرای دختر شاه افکند. سمك عیار کمند درکشید و استوار کرد. پس دست در کمند زد و به بالا برآمد، به راه راست به حجرهٔ دختر شاه رفت. مه‌پری را دید همچون خرمنی‌گل خفته. دختر را نرمك به دست بجنبانید، سر آستین زره بر روی وی افکند و به طریق حرمت و ادب او را ساکن بجنبانید. دختر چشم بر کرد، یکی را دید پیش وی استاده، زره پوشیده و کارد برکشیده. دختر بهراسید. گفت ای دختر مترس، منم سمك عیار شاگرد شغال پیل‌زور، کشندهٔ قابض پسر مهران وزیر، چنانکه دیدی و شنیدی. و من آمده‌ام تا ترا پیش خورشیدشاه برم که از مکر مهران وزیر ایمن نیستم. نباید که مکری کند که ما بر آن رنجوردل گردیم.

دختر شاه خرم شد و برخاست. سمك عیار گفت ای دختر، به گواهی یزدان مرا به برادری قبول کردی؟ دختر گفت کردم. سمك عیار گفت من ترا به خواهری قبول کردم. پس دست مه‌پری گرفت و به بالای بام برآمد و کمند در میان وی بست و او را به کمند فرو گذاشت. هنوز کمند به نیمه نرسیده بود که کمند ببریدند و دختر ببردند و سمك بر بالای بام خبر نداشت.

اما مؤلف اخبار و راوی قصه فرامرز خداداد از راوی و مصنف کتاب صدقه ابوالقسم [چنین گوید] که مهران وزیر، آن شوم حرامزادهٔ بدفعل از میدان به سرای آمد، فرزند کشته، و آن خواری از سمك عیار دیده، دلتنگ و غمناك. چون فرزند را دفن کردند و شب درآمد هر اندیشه که می‌کرد که چاره چه سازد فروماند[1]. کس فرستاد و پهلوان شیرافکن را بخواند. آنکه او را از دست سمك باز ستده بود. چون بیامد مهران برخاست و او را عزیز کرد و پیش خود بنشاند. گفت ای پهلوان، بدان و آگاه باش که شاه فغفور قصد جان تو [و] از آن من دارد. اکنون تدبیر کنم و دختر در کنار تو کنم و پادشاهی از آن تو باشد. شیرافکن برآشفت و گفت ای وزیر، شاه قصد ما دارد؟ جواب دادن وی بر من. اکنون چه تدبیر خواهی ساختن؟ گفت تدبیر آن است که پیش از آنکه عقد دربندند کسی برود و دختر شاه [را] به حیلت بدزدد و بیاورد تا آن عقد بازپس افتد. آنگاه تدبیر سازیم.

حق تعالی تقدیر کرد که مهران وزیر حرام‌زاده غلامی داشت نام وی شبدیز. او را بخواند و دعا گفت و او را دل‌گرمی داد و گفت اگر بروی و دختر شاه بیاوری ترا از ما لدنیا غنی کنم. و آن غلام سخت چالاك بود و نقم[2] نیکو بریدی و شب‌روی نیکو دانستی، و نقم بریدن چنان دانستی که اگر یك نفس نقم بریدی و نشان‌کردی سر نقم نیکو بدان جای رسیدی که نشان کرده بودی. پس شبدیز گفت ای وزیر، اندیشه مدار که بنده برود و این کار بسازد و دختر بیاورد.

۱ـ اصل: می‌کردند ـ سازند ـ فروماندند.
۲ـ همه‌جا در این کتاب کلمهٔ «نقب» به این صورت نوشته شده است.

این بگفت و از پیش وی بیرون آمد. نقم ببرید تا بدانجا که نشان کرده بود. چون از جایگاه نقم برآمد یکی را دید به کمند بسته و به زیر می‌گذشت. چون نیك بنگرید دختر شاه بود، و کارد بزد و کمند ببرید و خرم و شاد گشت و او را در نقم برد و بنهاد. و سمك از بالا به زیر آمد و هیچ جای نشان دختر ندید. دیوانه گشت. چون نگاه کرد کمند بریده بود. گفت لاشك، چون تنها به کارهای چنین روم چنین باشد. گفت ای دریغا! نمی‌دانم که کدام پهلوان این معاملت با من کرده است. با خود گفت مگر شغال برده است.

این بیندیشید و شتابان می‌رفت تا به سرای جوانمردان رسید. آشفته گفت ای پهلوان، با من چنین کار مکنید. وقت مزاح پدیدار بود، این ساعت نه وقت مزاح بود که تو کردی، که من دختر شاه بدر آوردم و از بام فرو گذاشتم و تو ببردی. شغال گفت ای سمك تو دیوانه گشته‌ای یا ترا خود عقل نیست. من خود از سرای بدر نرفتم. به یزدان دادار که من خود ازین خبر ندارم و تا تو بیرون شدی من بدر نیامدم.

خورشیدشاه با دیگران گفتند ای سمك، شغال بیرون نیامد. سمك چون دانست که شغال این کار نکرده است دیوانه‌وار از سرای بیرون آمد و از چپ و راست می‌دوید تا کجا از دختر نشانی یابد.

حق تعالی تقدیر کرد که چون شبدیز دختر شاه را ببرد سرای وی دور بود، دهان او بیاکند و دست و پای وی فروبست و رها کرد و بیرون آمد و می‌نگرید تا خود چه کسی بود که دختر می‌برد. او را کار هست یا نه یا مگر دختر به مراد خود برآمد تا به جانبی رود.

از هر جانب می‌نگریه ناگاه سمك به وی باز افتاد. شبدیز را دید. گفت ای حرام‌زاده توئی که صیه از پیش شیران می‌بری تو با [آن] خواجهٔ قلتبان؟ اگر من کاری نکنم با شما که سزای شما باشد پس نه سمك‌ام. این بگفت و ریسمان در گردن او کرد و می‌کشیه. شبه‌یز می‌گفت ای آزادمرد، این چه سخنست که تو می‌گوئی؟ دختر شاه چه باشد؟ سمك گفت ای حرام‌زاده، چنین توان گفتن. ای شبدیز، تو معذوری که مرا نمی‌شناسی و نمی‌دانی که کیستم. مرا سمك عیار خوانند که فیلسوفان جهان و[1] حکیمان زمان [را] از فنون من عجب آید و آنان که جهان را به حیلت مسخر خود کنند چون مرا ببینند حیلت از من آموزند، تو پنداری که برین سخن از دست [من] بازرهی؟ آن زمان ترا معلوم گردد که دست‌برد من ببینی.

شبدیز گفت ای آزادمرد اگر همهٔ چیزها همچنین معلوم می‌کنی که از آن من، بدانستم که هیچ نمی‌دانی. من کجا و دختر شاه از کجا؟ پیش از آنکه از دست تو برود او را طلب کن که اگر به من مشغول شوی محروم بمانی از دختر. سمك گفت آری چنین شاید گفتن. او را به سرای جوانمردان آورد و بازداشت.

قضای خدای آن شب شیرافکن در سرای مهران وزیر بود. چون دیدند که شبدیز دیر می‌آید مهران وزیر گفت ای شیرافکن برخیز و در آن خانه رو که شبدیز نقم

۱ـ اصل: واز.

بریده است. به قیاس که هنوز در نقم باشد. برخیز تا برویم و بنگریم که شبدیز چه کرده است. گفته است که پیش از وعدهٔ عیارپیشگان او را بیاورم. شیرافکن از هوس که در دماغ گرفته بود که مگر دختر در کنار خود خواست گرفت گفت برویم. مهران وزیر با شیرافکن از سرای بدر آمدند تا بدانجا که شبدیز نشان کرده بود. در نقم شدند تا بنگرند که شبدیز چه می‌کند؟ ناگاه یکی را دیدند بسته و افکنده. عجب داشتند. دست بر وی نهادند، نرم بود، نه تن مردان بود. او را بگشادند و گفتند تو کیستی؟ گفت منم دختر شاه مه‌پری. مهران وزیر و شیرافکن خرم شدند که بی‌رنجی دختر شاه به دست ایشان افتاد. گفت ای دختر، ترا که آورد و چگونه برین جایگاه افتادی و ترا از بهر چه بسته‌اند؟ دختر گفت ندانم. او را برداشتند و به سرای وزیر آوردند.

مهران وزیر گفت ای دختر، احوال خود راست بگوی که چون در بند افتادی و چه کسی آن معاملت با تو کرد؟ مه‌پری گفت سمك عیار مرا از خانه بیرون آورد و به راه بام مرا از کمند فروگذاشت که پیش خورشیدشاه برد. چون به زمین آمدم یکی مرا بگرفت و برین سوراخ برد و برین گونه بربست و بیش‌ازین خبر ندارم.

مهران وزیر گفت شبدیز من بود. ندانم که احوال وی چگونه است، نباید که در بند سمك افتاده باشد و گرفتار شده.

ایشان همه شب در گفتار، مهران وزیر با شیرافکن تدبیرها می‌کردند و چاره‌ها می‌ساختند که چگونه می‌باید کردن. از آن جانب در سرای دختر تا آن کار افتاده بود و بندیان برده بودند هر شب دو سه نوبت لالا صالح به بالین او شدی و او را بدیدی. در آن ساعت که سمك عیار دختر برد لالا صالح به جای دختر آمد. او را طلب کرد، نبود، همه‌جای او را طلب کرد، نشانی از دختر نیافت.

در حال به بالین شاه فغفور آمد و او را از خواب بیدار کرد و گفت ای شاه بزرگوار، دختر پدیدار نیست. شاه گفت مگر به کاری به حجرهٔ دیگر باشد. گفت ای شاه در همه‌جای طلب کردم، نیافتم. شاه فرو ماند. گفت به سرای جوانمردان‌رو و شغال پیل‌زور را بخوان که کار ایشان کرده‌اند. لالا صالح در حال به‌سرای جوانمردان آمد به نزدیك شغال. در آن ساعت بود که شبدیز را دست و پای بسته و افکنده، شغال با دیگران هر سخن می‌گفتند که لالاصالح درآمد و سلام گفت. ایشان جواب دادند. شغال گفت ای لالا درین وقت چه کار افتاده است؟ اگرچه به هر کار روی نام تو به صلاح باشد. خادم گفت شاه فغفور ترا می‌خواند. شغال دانست که به چه کار.

شغال برخاست و سمك با وی، با خادم به سرای شاه آمدند، شاه در سرای زنان. شغال با سمك در رفتند و خدمت کردند. شاه گفت بگوی تا در همه عمر که من پادشاهم با تو چه بد کردم و چه رنج بر تو نهادم تا ترا از جمله کار باز داشته‌ام. جملهٔ شهر در فرمان تو است. مصاده و مطالبهٔ شهر به خواست تو می‌باشد، نه به نیك و نه به بد از تو بازخواستی نکرده‌ام. این همه از بهر خدمت قدیم و دیگر بر آن سبب کردم که قدم در کوی جوانمردان نهاده‌ای و طریق جوانمردی داری. چرا باید که نام نیك من به بد بدل می‌کنی و نام زشتی به خاندان من آوری و دختر من

بر مثال دزدان از خانه بیرون [می]بری؟ این چه پاداش من است؟ دانم که در مردی و جوانمردی روا نباشه این بی‌حرمتی کردن، و دختر من کجاست؟ پیش از آنکه روز روشن شود و خلقی مردم از این کار آگاه شوند.

شاه فغفور این سخن بگفت. سمك خدمت کرد. گفت ای شاه، جوانمردان دروغ نگویند [و] اگر سر ایشان در آن کار برود. این کار من کرده‌ام. به سرای شاه آمدم و دختر را دست بر وی ننهادم و بر وی نگاه نکردم تا پیش‌تر[1] به گواهی یزدان به خواهری و برادری با وی گفتم. در آن جهان و درین جهان مرا خواهرست و این کار بهر آن کردم که با خود اندیشه کرده بودم که از مکر مهران وزیر ایمن نبودم. ازین جهت می‌ترسیدم. آمدم و دختر بردم. چون از بالای بام او را فروگذاشتم گفتم به سرای خود برم تا چون روز عقد بود او را از سرای برادر خویش بیرون آورند. شبدیز غلام مهران وزیر بر قوام کار بود و او نیز از برای این کار آمده بود. چون[2] او را فرو گذاشتم به زمین رسیدم. کمند دیدم بریده و او را برده، اکنون من شبدیز را گرفتم و دختر در سرای وزیر است.

شاه فغفور فروماند و گفت این چه محنت‌است که پیش من آمده است ازین وزیر و این دختر؟ چرا دنبالهٔ دختر من دارد؟ از من چه می‌خواهد که این معنی می‌کند و آشوب و فتنه در جهان می‌افکند و مردم را سرگردان می‌کند؟ و ازین معنی با خود می‌گفت. پس شغال و سمك را برون فرستاد. گفت شما بازگردید تا فردا من این احوال بنگرم تا چون خواهد بود.

شغال و سمك باز خانه آمدند و احوال رفته با خورشیدشاه باز می‌گفتند. پس چون روز دیگر صبح برآمد فغفورشاه به تخت برآمد و به جای خود بنشست. مهران وزیر و شیرافکن به خدمت آمدند، و هر یکی به جای خود بنشستند. شاه‌فغفور خشم‌آلود روی به مهران وزیر کرد و گفت ای مهران، من پنداشتم تو مرا وزیر و مملکت نگاهداری و کارسازی و پادشاهی من بکنی، تو خود به شب به سراها می‌روی و دختر پادشاهان می‌دزدی، هرکه به سرای کسی رود[3] زر و قماشات برد، تو آدمی زنده می‌بری. دختر مرا چرا بردی؟ تا با وی چه کنی؟ این چه بی‌ادبی است که تو می‌کنی؟

مهران وزیر از گفتار شاه بهراسید. گفت ای بزرگوار شاه، دختر تو سمك برده بود. غلام من شبدیز به وی رسید. از وی بستد. به سرای من برد. نه نیك بود که او را رها نکرد که به سرای عیاران بردی و نام زشتی بیش ازین بودی؟ اما گناه من بود، چنین کارها دیگران کنند و جور بر من باشد. و دیگر آنکه فرزند من بر آن خواری بکشند و دیگر هر بی‌حرمتی که با من کنند با تو کرده‌اند، و دیگر به شب به سرای تو می‌آیند و دختر می‌برند، و ترا جور از ایشانست که به خاندان تو می‌کنند. وگرنه آن بودی که شبدیز من بودی او را برده بودند. من پنداشتم که کاری نیکو می‌کنم. اکنون چون نه نیك است دیگرباره نکنم. می‌دانم که تو چنین باشی و این

۱ـ اصل: تو. ۲ـ اصل: چون دید که او را ۳ـ اصل: و زر.

عیارپیشگان چنین باشند. دیر است تا ملك از دست تو رفته است که آوازه در عالم برود، گوینه شاه‌فغفور با شصت مرد عیار برنمی‌آید و لشکر قصد خانهٔ تو کنند از هر جانب؛ آنگاه نیك نباشد. تدبیری باید ترا از دست این عیاران باز رهی و ترا بیش از این نام زشتی به حاصل نیاید. این همه صلاح کار تو می‌طلبم. تو پنداری که من در کار تو خلاف می‌جویم؛ و دختر از دست مشتی دزد و اوباش بازرهانیدم تا نام زشتی به حاصل نیاید، می‌گوئی که با دختر من چه‌کار داری، من آنچه دانستم کردم، اگر نه نیکم وزیری بهتر از من اختیار کن که کار تو بهتر ازین بسازد.

شاه فغفور از بسیاری که وزیر بگفت فرو ماند. گفت چه تدبیر سازم. زمانی بود. مهران وزیر سر برآورد و گفت ای شاه بنده تدبیری می‌داند. اگر فرماید بگویم و جز برین چاره از دست عیاران نتوان رست شاه گفت بگوی. مهران وزیر حرام‌زادهٔ بدفعل گفت ای شاه، بفرمای تا دویست غلام ترك با سلاح تمام در خانها نهان شوند و روز عقد خورشیدشاه کس فرست تا جماعت عیاران و فرخ‌روز و خورشیدشاه به درگاه آیند بی‌سلاح، چون از نان خوردن فارغ شوند و مجلس بزم بیارایند غلامان از خانها بیرون آیند و دست تیغ بر ایشان گشایند و همه را پاره پاره کنند و شهر از بلای ایشان آسوده گردد و تو بمانی و دختر، و پادشاهی چنانکه خواهی می‌کن. فغفور گفت با این همه نیك تدبیری کردی.

این بگفتند و می‌بودند و هرکس به خدمت آمدند بر قاعده، و بازگشتند. چون وزیر به سرای آمد دختر شاه را خدمت کرد و آنچه توانست از هدیه با دختر همراه کرد و باز خانهٔ پدر فرستاد. پس روز دیگر وعدهٔ ده روز بود. شاه بارگاه ساخت و جملهٔ امرای دولت و خاصگیان را بخواند و کس فرستاد تا جماعت عیاران با سمك و خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور بیامدند. حاجبان درگاه و خدمتگاران پیش‌باز آمدند. گفتند شاه می‌فرماید که امروز روز عقد است و شادی، بی سلاح درآیید. سلاح [را] در میان ما کاری نیست.

همگان سلاح باز کردند، بی سلاح در شدند. پس چون خورشیدشاه با دیگران پیش تخت شاه رسیدند خدمت کردند و خورشیدشاه بر دست راست شاه بر تخت نشست و برادر، فرخ‌روز به حکم خدمت بالای سر وی بازایستاد. شغال پیل‌زور و سمك بنشستند و آن شصت مرد عیارپیشه هرکه نشستنی بود بنشستند و هرکه ایستادنی بود بایستادند و آن غلامان در مغز آهن نهان‌گشته و در خانها در کمین نشسته. پس خوان بیفکندند و نان بخوردند. چون از نان‌خوردن فارغ شدند دستها بشستند مجلس بزم بیاراستند و به وی سماع بسر بردند.

پس به حاجبی فرمود تا برود و جماعت اهل شهر و افاضل و علما و کدخدایان حاضر گردانند. حاجب بیامد از اندرون به‌بیرون رفت و بنشست که با حاجب گفته بودند تا برود و بر در بارگاه بنشیند. تا ساعتی برآمد. دو سه دور شراب بگشت. مهران وزیر دستار از سر فرو گرفت یعنی گرم است و دست به ریش فرو آورد. غلامان از خانها بیرون آمدند و دست تیغ بر ایشان گشادند.

چون سمك بدید گفت دریغا که در دام افتادیم. آنچه ترسیدم و اندر دل اندیشه

داشتم بر آن رسیدم. پس کاردی در میان دو ران پنهان کرده بود برآورد و در غلامان افتاد و گفت ای سمك خود را به خیره بر باد نتوان دادن که بی‌شك از اینجا نخواهیم رست، به عوض خون خود بکوش. این اندیشه بکرد. می‌زد و می‌افکند و خورشیدشاه سر در پیش افکنده بود. می‌گفت ای فرخ‌روز، دیدی که چه کردند؟ به حیلت ما را به دام آوردند و بر باد دادند، این حرام‌زاده مهران وزیر کرد. دشنام می‌داد و سر می‌جنباند. می‌گفت تا بنگرم که چه خواهد بود. هر دو سر در پیش افکندند. غلامان از عیاران می‌افکندند از بهر آنکه بی‌سلاح بودند، و ده تن را بگرفتند و از غلامان ده تن بر دست سمك کشته گشتند. اما بسیار زخم خورده بود و خون بسیار از وی رفته بود. چون دید که کار از حد گذشت و از عیاران کسی نماند تن در داد. با خود گفت خود را در میان کشتگان افکنم اگر مرا اجل مانده باشد رستگاری یابم پس اگر نه خود رفتم. این بگفت و خود را از پای درافکند در میان کشتگان به روی بخفت.

غلامان خورشیدشاه و فرخ‌روز [را] با شغال بگرفتند و بربستند. گفتند ای شاه چه کنیم؟ شاه فغفور با مهران وزیر گفت چون کنیم؟

حق تعالی تقدیر کرد که ایشان را هنوز اجل مانده بود. به زبان وزیر آمد که خورشیدشاه و فرخ‌روز باز باید داشت، انگاریم که ایشان را هنوز اجل مانده است و این دو سه تن با شغال در زندان کنیم که اکنون از ایشان خود کاری نیاید.

شاه بفرمود تا بارگاه از کشتگان پاك کردند و گفت همه را به صحرا برید و دفن کنید. پس شاه بفرمود تا خورشیدشاه و فرخ‌روز بازداشتند و موکلان بر ایشان گماشتند و شغال پیل‌زور و دیگران [را] در زندان بردند و بند برنهادند و به موکلان سپردند. مهران وزیر گفت این کشتگان را به صحرا برید و بفکنید تا سگان ایشان [را] بخورند. خدمتگاران آن کشتگان را به صحرا بردند و بیفکندند و سمك در میان کشتگان بود. مهران وزیر گفت به سرای جوانمردان روید و سرای ایشان غارت کنید. جماعتی روی به سرای جوانمردان نهادند و دست به غارت بگشادند. شبدیز را دیدند بسته، او را بگشادند و هرچه در سرای بود همه به غارت ببردند و آن سرای با زمین راست کردند.

چنین گوید خداوند اخبار و مؤلف کتاب که چون کشتگان [را] از بارگاه بیرون بردند و در صحرا بیفکندند به گفت مهران وزیر، بگذاشت تا سگانشان بخورند و سمك عیار در میان کشتگان بی‌زور و قوت افتاده بود از بسیاری خون که از وی رفته بود تا آن ساعت که شب شد.

حق تعالی تقدیر کرد که یکی در آن شهر بود نباشی کردی، نام او مهرویه. آن مهرویه آن شب گفت بروم و آن کشتگان را بنگرم تا هیچ زر دارند، که آن قوم همه‌وقت با زر می‌بودند و جامه و کلاه و کمر و کارد و میان‌بند و آنچه بدین ماند، باشد که چیزی به دست آورم[1]. این اندیشه بکرد و از سرای بیرون آمد تا پیش آن

۱ـ اصل: آورند.

کشتگان برسید و در هر یکی می‌نگرید، و میان و بازوی ایشان نگاه می‌کرد، هرکه چیزی داشت برمی‌گرفت تا پیش سمك عیار آمد. چون دست بر سمك نهاد خنکی[۱] دست مهرویه بر سمك رسید. چشم باز کرد و بجنبید و گفت ای آزادمرد تو کیستی و من کجاام؟ مهرویه گفت ای آزادمرد، منم مهرویهٔ نباش. چون سمك نام مهرویه شنید او را بشناخت. گفت ای مهرویه در تو جوانمردی باشد؛ از بهر یزدان مرا شربتی آب دهی تا ترا یزدان به فریاد رسد... این بگفت و برفت. ساعتی بود. بیامد و کوزهٔ آب بیاورد و به بالین سمك آمد و آب در گلوی سمك ریخت. چون آب به حلق سمك رفت خنکی به اندام او رسید و پاره‌ای توش و قوت به وی باز آمد. گفت ای آزادمرد مرا بازنشان. مهرویه سمك را بازنشاند. سمك گفت ای مهرویه، جوانمردی و حلال‌زادگی تو آن باشد که مرا به زنهار داری و ازین جایگاه به سرای خود بری و مداوات کنی تا بهتر شوم و آنچه توانم از نیکی به جای تو کنم و از یزدان ترا مکافات نیکی رسد. مهرویه گفت فرمان‌بردارم. پس هم در ساعت سمك را در پشت گرفت و به سرای خود آورد.

مهرویه زنی داشت سخت پارسا و نیکو محضر، و نام او سامانه. گفت ای مهرویه، این کیست؟ گفت ای زن، چندین سال است ناشایست می‌کنم، چنانکه یزدان بر آن راضی نیست. کاری نیك از بهر یزدان خواهم کردن. این مرد[۲] از جملهٔ عیارانست که ففور ایشان را به مکر بکشت. این جوان خستگی دارد. جراحت‌بسیاری به وی رسیده است. او را معالجت کنم تا یزدان او را شفا دهد و بر من رحمت کند. زن گفت ازین بهتر چه خواهی کردن. کاشکی همهٔ کارها چنین کردی و معول شدی.

پس زن برخاست و آب گرم کرد و پیش سمك آورد تا خون از اندام وی بشوید. سمك عیار گفت من ترا به خواهری قبول کردم و تو مرا به برادری قبول کن. سامانه او را به برادری قبول کرد. گفت ای خواهر دست در میان من کن که قدری زر هست برگیر. سامانه دست در میان سمك کرد و قدری زر که در میان او بود بگشاد. صد دینار بود. گفت ای خواهر به خرج من کن تا ترا رنج کمتر بود.

پس سامانه خون از اندام وی پاك کرد و جراحت‌های او ببست. مهرویه گفت ای زن، برخیز و گوشت آبه به خورد وی ده. سمك گفت ای برادر، مرا کبوتربچه می‌باید که در آب بجوشانی و آنرا کوفته کنی و آن[۳] کوفته در میان آب نهی تا بپزد و در گلوی من ریزی تا قوتی در تن من پدیدار آید. مهرویه گفت فرمان‌بردارم، چنین کنم که ترا باید.

پس چون عالم روشنی گرفت مهرویه از خانه بیرون آمد و چند کبوتربچه به دست آورد و بخرید و به سرای برد و سامانه بجوشانید و به خورد سمك داد. سمك پاره‌ای قوت یافت. گفت ای برادر جراحی باامانت پیش من بتوانی آوردن که مرا معالجت کند؟ مهرویه گفت بتوانم آوردن. این بگفت و از خانه بیرون آمد. مردی بود

۱ـ اصل: خشکی. ۲ـ اصل: این مرد را
۳ـ اصل: آب آن کوفته در میان آب.

جراح، نام وی زرنه بود، و استادی نیك و جله بود و او را طلب کرد و پیش سمك آورد.

زرند چون نگاه کرد سمك را دید. بشناخت، که او را بسیار دیده بود. در حال سمك بدانست که زرنه او را می‌شناسد. زبان برگشاد و گفت ای زرند، جوانمردی کن و سر من نگاه‌دار که سر داری و امانت‌داری جراحان را مسلم است، نه در روی تو می‌گویم، از بهر آنکه خاص و عام [را] یکسان مداوات کنند و شفقت نمایند و از هرگونه نیك و بد ببینند و هرگز پیش کس نگویند۱ و این همه از جوانمردیها بهتر است، این مایه بدان گفتم که نزد همه جوانمردیست، از بهر آنکه شما مردم باشید. اکنون به زنهار تو آمدم بر من شفقت نمای و غمخوارگی کن. زرند جراح سوگند خورد، به یزدان دادار کردگار، که سر تو نگاه دارم و در نسپارم و نیازارم و شفقت باز نگیرم و آنچه توانم و دانم از غایت کار فرو نگذارم.

چون زرند سوگند خورد سمك دست در بازو کرد و ده دانه گوهر بیرون آورد که هزار دینار قیمت بود، به دست زرند جراح داد، و گفت این از من امانت دار که این نه از آن منست، از آن شغال پیل‌زور است زرند جراح گفت ای سمك بر این حاجت نیست، تو در بازو بگذار تا من معالجت کنم. چون تو بهتر گردی بده و اگرنه روا نباشد. سمك گفت ای زرند نگاه‌دار. زرنه بستد و معالجت کرد تا بر آن کار یك ماه برآمد.

سمك [را] جراحت بهتر گشت. سمك در خود نگاه کرد، خرم شد، از نشاط بر خود حرکت کرد، جراحتها هنوز سخت نگشته بود و سه جایگاه بازشکست. و خون روانه شد چون جراح، بیامد و احوال پرسید... سمك گفت فرمان‌بردارم. پس ده روز دیگر صبر کرد، او را معالجت کرد. سمك بغایت بهتر شد، نهانی به گرمابه رفت، سر و تن بشست و به سرای مهرویه آمد و بنشست و گفت ای آزادمرد کاردی و کمندی بیاور و صدره و پای‌تابه و آنچه به کار بایه.

مهرویه آنچه به کار بایست همه داشت. سمك همه ترتیب کرد و می‌بود تا شب تیره نهاد در عالم روز روشن۲ تاختن آورد و روز نورانی از پیش شب ظلمانی به هزیمت شد.

سمك برخاست که وقت مردان بود و سازها بر خود راست کرد و از سرای مهرویه بیرون آمد، تنها روی به در نهاد تا کجا روی به مقصود نهد، با خود گفت مرا جایگاهی باید که مال فراوان باشد. از قضا گذر وی بر در دکان سمیه جوهری۲ بود که شریك مهران وزیر بود. با خود گفت جایگاه یافتم، آنجا مال فراوان به دست آید و همه از آن دشمن است، مهران وزیر حرام‌زادهٔ سگ.

سمك پیرامون دکان برآمد، جایگاهی به دست آورد و نقم در دکان برید و در رفت و ده بدرهٔ زر برگرفت و به سرای مهرویهٔ نباش آمد بی‌رنج. مهرویه آن حال بدید، گفت این زر از کجا آوردی؟ سمك عیار گفت بر تو پرسیدن نیست که

۱ـ اصل: مگویند. ۲ـ اصل: روشن شد. ۲ـ اصل: جوزی.

جوانمردان از احوال کس نپرسند مگر خود بگویند، و از بهر آن می‌گویم که مپرس که ترا دل در کاری دارد. تو خرما می‌خور و خر می‌ران، این‌همه تراست. ترا زر می‌باید یا جایگاه زر می‌خواهی؟ هرجا که خواهی پنهان کن و اگر خداوند زر می‌خواهی تو دانی.

مهرویه آفرین کرد و می‌بودند تا عالم ظلمانی نورانی گشت. زرند جراح درآمد و سلام گفت. سمك برخاست و او را بپرسید. در حال دو بدرهٔ زر در پیش نهاد و عذرها خواست. گفت هزار دینار داروها و هزار رنج قدم[1] تو است. زرند خدمت کرد و آن بازوبند بیرون آورد و بوسه داد و پیش سمك نهاد و آن زر برگرفت و برفت.

حق تعالی تقدیر کرد که گذرگاه زرند بر در دکان سعید جوهری بود. چون روز روشن گشت نقم دیدند در دکان سعید بریده. فریاد برآوردند. سعید را خبر کردند. سعید در دکان رفت و قماشات جمله بنگرید و گفت ده بدرهٔ زر به کار می‌باید. فریاد برآورد و هر کسی سخنی می‌گفتند. یکی می‌گفت این کار که کرده است؟ مگر عیاران کرده‌اند. دیگری می‌گفت عیاران نمانده‌اند و اگر مانده بودندی ایشان دزدی نکردندی، و این دزدی عظیم بوده است و راه دانست که کجا بوده است. یکی گفت نیکو کرده است. آخر زر کسی برده است که بسیار دیگر دارد و دزدی از جایگاهی چنین باید کرد. هر یکی سخنی می‌گفتند.

چون زرند جراح [را] گذر بر آن مقام افتاد در میان غلبه و آشوب مردم می‌گذشت که خلق بر هم افتاده بودند. زرنـد بیفتاد و کیسه از آستین وی بیرون افتاد، کیسه بدرید و زر بریخت. مردم در وی آویختند و او را بگرفتند و زر می‌چیدند و سعید جوهری فریاد می‌کرد که آن زر به من نمائید. زر به وی نمودند. سعید گفت این زر از آن منست، او را بگیرید.

زرند جراح را بگرفتند و دست باز پس بستند. خلق بسیار در دنبالهٔ وی افتادند. زرند [را] به سرای شاه بردند. هر کسی می‌گفتند این زر نیکو پدیدارآمد. دیگری می‌گفت اگر این زر از آن دیگری بودی پدیدار نیامدی. نیکو برد و زیبا پدیدار آمد. یکی می‌گفت این کار از دست این برنیاید. مردی حجام این نقم نداند بریدن دیگری می‌گفت ممکن باشد که این کار دیگری کرده است و این مرد به وی رسید[۵] و این‌قدر به وی داده است. از هرگونه سخن می‌گفتند و مهرویهٔ نباش آمده بود و آن حدیث‌ها می‌شنید تا زرند [را] به سرای شاه بردند و پیش تخت شاه بداشتند.

سعید جوهری گفت ای بزرگوار شاه، دوش به دکان بنده آمده بودند و نقم بریده‌اند و ده بدرهٔ زر برده‌اند، هر بدره هزار دینار. و از بامداد نشان این زر در دست این جراح پیدا آمد. مهران وزیر گفت ای مرد این زر از کجا آوردی؟ راست بگوی تا ترا به جان زینهار دهم. زرند گفت این زر را به راه دیدم افتاده، برگرفتم که به سرای برم. روزی من نبود از من بیفتاد و به خداوند رسید. مهران وزیر گفت دروغ می‌گوید. جلاد را بخوانید تا او را چوب زند.

۱ـ اصل: رنج قدم.

جراح را از بارگاه بیرون بردند. در عقابین کشیدند و دست چوب بر وی گشادند. زرند با خود گفت ای تن، ترا بیش از چوب نخواهند زدن. مردی کن و خود را به دست چوب بازده، و این راز آشکارا مکن، که نامردی باشد از برای صد چوب یا هزار چوب مردی باز دادن. زنهار راز نگاه دار و اگر خود ترا به زخم چوب بشکنند. و به زخم چوب مردن به باشد از خیانت‌کار فرمودن، و مردی را به جان دربازیدن، خاصه چون سمك مردی.

این بگفت و تن در چوب داد. جلاد او را چوب می‌زد تا چندان چوب زد که هفت اندام وی پاره پاره شد و خون روانه گشت و زرند به هیچ‌گونه اقرار نکرد و نیاورد، بجز آنکه می‌گفت زر به راه دیدم. چون کار از حد بگذشت و اقرار نیاورد احوال با مهران وزیر بگفتند. مهران وزیر گفت او را به زندان بازدارید تا بگویم که با او چه می‌باید کردن.

زرند جراح را به زندان بردند آنجا که شغال پیل‌زور [را] بازداشته بودند. شغال گفت ای برادر ترا چه بود؟ و به چه به زندان کرده‌اند؟ زرند جراح همهٔ احوالها بازگفت. گفت ای برادر، فارغ باش، چون او را به جان رنجی نیست زود باشد که همه را بدر برد.

اما چون مهرویهٔ نباش احوالها معلوم کرد بیامد به خانه، و همه با سمك بازگفت. سمك از جهت زرند جراح دل‌مشغول شد. اما بر وی آفرین کرد بدان جوانمردی که کرده بود. پس گفت ای برادر هیچ دانی که شغال پیل‌زور و آن جوانمردان [را] کجا بازداشته‌اند و خورشیدشاه و فرخ‌روز [را] نیز کجا بازداشته‌اند؟ مهرویه گفت ندانم از عیاران چندتن[1] مانده‌اند. اما دانم‌که خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور و چند تن دیگر را نکشته‌اند، ایشان را در زندان بازداشته‌اند، در فلان جایگاه. سمك عیار گفت ای برادر امشب جهد کنم و بروم، باشد که ایشان را بدر آورم. تو جایگاهی داری که من ایشان را پنهان کنم؟ مهرویه گفت جایگاهی[2] دارم نیك در زیرزمین ساخته. این بگفتند تا شب درآمد و سمك در سرای مهرویه مشغول.

از آن جانب چون زرند جراح [را] به زندان بردند می‌بود تا شب درآمد. گفت ای اسفهسلار شغال، مرا در دل می‌آید که امشب یا فردا شب ما را خلاص آید ازین جای.

پس چون زنگی شب‌نهاد در عالم رومی‌صورت خرامید و ولایت ترك به ملك حبش سپرد سمك برخاست و آنچه به کار بود برگرفت، از کارد و کمند و سوهان و گاز و آنچه به کار بایست، و روی به راه نهاد تا به سرائی آمد که زندان بود و شغال [را] با جماعت عیاران و زرند آنجا بازداشته بودند.

سمك پیرامون زندان برگشت تا یك جایگاه به دست آورد، کمند برانداخت و استوار کرد. پس روی به بالای گنبد نهاد و برفت و بر سر گنبد دریچه‌ای دید.

۱ـ اصل: از عیاران جدا مانده‌اند.

۲ـ اصل: جایگاه.

در زیر گنبد نگاه کرد، بندیان دید. کارد برآورد و آن دریچه فراخ کرد و سر کمند بربالای گنبد استوار کرد. دست در کمند زد، از بالا به زیر آمد، نگاه کرد، شغال [را] دید و آن عیاران. سلام گفت و ایشان آفرین کردند. زرند گفت ای سمك به فریاد من رس که بیش ازین طاقت چوب خوردن ندارم و از بسیاری چوب که از بهر تو خوردم نمی‌توانم بود، پیش از آنکه ایشان را بدر بری مرا بیرون فرست. سمك گفت ای زرند، جایگاهی[1] داری که پنهان شوی و اگر نه با من بیای. زرند گفت ای سمك جایگاهی دارم که اگر یك سال پنهان باشم کس راه به من نداند. سمك بند از پای وی برگرفت و گفت هر جای که خواهی رفتن برو. گفت به کجا روم؟ مرا راه بنمای. سمك گفت ای زرند، ساعتی صبر کن تا من بیایم و ایشان را بگشایم و با هم برویم. زرند فریاد برآورد و گفت ای سمك مرا فریاد رس که بیش از این طاقت نمی‌دارم، زینهار که مرا بیرون فرست. سمك در کار وی فرو ماند که به جان برسیده بود. پس او را در کمند بست و خود به بالا برآمد و او را برکشید و از آنجا فرو گذاشت. گفت سر خویش گیر و برو چنانکه کسی ترا نبیند.

چون زرند جراح را فرو گذاشت دگرباره به زیر گنبد شد پیش استاد خویش شغال. و سوهان و گاز برآورد و از پای وی بند برگرفت. پس همه را بند برگرفت. همه خرم شدند و بر سمك آفرین کردند. سمك گفت اگر همه به کمند برویم کار دراز شود، راه طلب باید کردن. پس بر در زندان آمد تا در بگشاید[2] و قفل بر زده بود استوار از هر دو جانب از بهر ایشان، که موکل کس نبود. سمك چون در بند استوار از هر دو جانب دید کارد برآورد و به یك لحظه گوشهٔ در بشکافت چنانکه مرد آسان بدان گوشهٔ در بتوانستی رفت. همگان بیرون آمدند و سمك در پیش ایستاده تا به سرای مهرویه آمدند. گفت ای برادر من کار خود کردم تو نیز جایگاه ایشان پیدا کن.

مهرویه در اندرون خانه رفت، دری بگشاد، نردبانی پیدا آمد، گفت بر آنجا فرو روید. شغال با سمك و آن عیاران که مانده بودند سهمین، و دربار، و سباهر، و هداکر، و دیرك، و تیزدندان، و مردآویز، و سوری، و بردین، و مهرك. این ده مرد که مانده بودند در آن زیرزمین آمدند و جایگاهی بود فراخ، اما بوئی ناخوش می‌آمد.

سمك نگاه کرد تا آن گند چیست. چند جامه دید کهنه و نو که آورده بود همه خون‌آلود. سمك دانست که چیست. سمك گفت ای مهرویه این جامه‌ها را بسوزان یا جائی دفن کن که از گند این نمی‌توانیم بودن. مهرویه جامه‌ها را برگرفت و ببرد.

پس عیاران آسوده بنشستند. مهرویهٔ نباش طعام کرد و پیش ایشان آورد[3] تا بخوردند. بر قاعده می‌بودند.

اما چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه صدقة بن ابی‌القاسم که چون مهران وزیر چنان مکری بساخت تا آن جماعت عیارپیشگان بکشت و شغال با آن ده مرد به زندان فرستاد بر آن سبب که ایشان [را] اجل نرسیده بود، خورشیدشاه و فرخ‌روز

۱ـ اصل: جایگاه. ۲ـ اصل: بگشادند. ۳ـ اصل: آوردند.

را محبوس کردند. در شب کس فرستاد و شیرافکن را بخواند و با وی مشورت کرد و گفت ای پهلوان، من با تو عهد کردم که پادشاهی به تو دهم و دختر در کنار تو کنم، کاری چنین کردم و همهٔ دشمنان از میان برداشتم. اکنون چاره باید که فغفور را از پیش برداریم، و اگر این کار کرده شود نام زشت گردیم و جملهٔ جهان ما را نکوهش کنند. ندانم که تدبیر چه سازیم؟

شیرافکن گفت هرچه رای وزیر باشد. مصلحت چنان است که اگر خواهی دختر شاه را از برای من بخواه که چون دختر مرا باشد پادشاهی خود از آن من و تو است، کار فغفور خود بتوان ساخت.

مهران وزیر گفت ای پهلوان، شاه دختر به تو ندهد که من بیش از این سخن نخواهم گفتن، که اگر چنین بودی کار آسان برآمدی. اما یك چاره ساخته‌ام، تا چه رای و صواب بینی.

شیرافکن گفت بگوی. مهران وزیر گفت ای پهلوان تدبیر چنان ساخته‌ام که نامه نویسم به شاه ماچین، ارمن‌شاه، از قول تو و من که مهرانم. او را با فغفور دشمنی است از چند گونه، و بیشتر سبب دختر بوده است که خواستاری کرد. فغفور گفت فرزند بفرست تا جواب مسئله‌های دایه بگشاید و دختر زن وی باشد. در نامه چنین یاد کنم که «فغفور در پادشاهی بی رای و تدبیر شده است و هرچه می‌کند پسندیده نیست. من که مهرانم با پهلوان شیرافکن چنان رای زدیم که شاه جهان ارمن‌شاه فرزند خویش قزلملك با سپاهی گران بدین ولایت فرستد تا جملهٔ سپاه فغفور در جهان آواره کنیم و آنکه توانیم در بیمت آوریم، و نیز چون بعضی در بیمت آوردیم باقی بند برنهیم و با فغفور به خدمت فرستیم. پس مه‌پری دختر شاه فغفور [را] که از ماه آسمان نیکوترست در کنار[1] [پسر] تو کنم که قزلملك شاه و شاهزاده است. و بداند که همهٔ بازار فغفور از دایهٔ جادو بود. اکنون دایه از میان برخاست، اما به شرطی که پادشاهی شهر چین شیرافکن را مسلم دارد». و چون این کار برآید و قزلملك [را] بفرستد فغفور را دست بسته به وی دهیم و دختر شاه پنهان کنیم، گوئیم بمرد، و چون قزلملك بازگردد و پادشاهی ترا شود آنگاه دختر در کنار تو کنم.

شیرافکن گفت ای وزیر نیکو رای و اندیشه کردی و طریق نیکو گفتی.

پس مهران وزیر نامه نوشت و به حیلت و مکر بسرشت و آنچه دانست و توانست به ارمن‌شاه نمود و جملهٔ احوال در نامه یاد کرد و در آخر نامه شرح داد که چون شاهزاده قزلملك رسیده باشد ما بندگان در ساخته باشیم و جملهٔ رعیت خاص و عام در طاعت آورده.

شیرافکن خرم شد و آفرین کرد. پس نامه [مهر] برنهاد و کس فرستاد و شبدیز را که غلام وی بود بخواند. چون شبدیز بیامد خدمت‌کرد. مهران‌وزیر احوال‌ها باز وی نمود و آنچه توانست از مکر و حیلت شرح داد. گفت ترا این نامه به شهر

۱ـ اصل: گناه.

ماچین باید بردن و به دست ارمن‌شاه دادن.

شبدیز خدمت کرد و گفت فرمان‌بردارم. نامه برگرفت و از پیش مهران بیرون آمد و ترتیب راه کرد و برفت، شب و روز، تا به شهر ماچین رسید. خبر بـه ارمن‌شاه بردند که مردی از شهر چین آمده است، حاجب برفت. دست شبدیز بگرفت و به خدمت ارمن‌شاه آورد. شبدیز خدمت کرد و نامه بیرون آورد و بوسه داد و پیش ارمن‌شاه بنهاد بر گوشهٔ تخت.

شاه وزیری داشت نام وی شهران وزیر. نامه برگرفت و معانی نامه با شاه بگفت. شاه اول از آن کار خرم شد. قزل‌ملك بالای سر پدر ایستاده بود. چون نام دختر شنید نشاطی به دل وی برآمد، که دیر سال بود که آن[1] آرزو داشت و از بیم دایه نمی‌توانست [گفتن]. چون او را معلوم شد که دایه نمانده است گفت ای پدر، بنده برود و این کار تمام کند و خورشیدشاه و شاه‌فغفور [را] دست بسته بر این درگاه آورم و دختر وی در کنار گیرم.

ارمن‌شاه با شهران وزیر گفت چون می‌بینی که کوچك‌کاری نیست و زنبورخانه نشاید آشوفتن، به گفتار مهران وزیر. قزل ملك هوس دختر در سر گرفته بود، خدمت کرد و گفت ای پدر بزرگوار، اگر قول مهران وزیر درست آید خود نیك، پس اگر نه بنده به زخم شمشیر آن ولایت به دست آورد. ازین اندیشه نیست که مقاومت ایشان با ما از دایهٔ جادو بود. اکنون برین کار میان بندم و دختر شاه فغفور به دست آورم و در کنار گیرم.

ارمن شاه گفت من از بهر دختر فتنه نخواهم انگیخت و جهان در آشوب داشتن. اگر دختر ترا خواهد بود بی‌رنجی خود به تو رسد، اگر مهران وزیر و شیرافکن کاری خواهند کردن که ایشان تمام کنند ما برویم و ساخته و پرداخته برگیریم، و آنگاه آنچه مصلحت باشد کنیم. که این‌کار پسندیده نیست. پادشاهان چون بشنوند مرا سرزنش کنند. چون مهران وزیر و شیرافکن کاری بسازند آخر بهانه باشد و بدنامی برایشان باشد.

قزل‌ملك گفت چنین است که تو می‌گوئی ولیکن من به خواستاری مه‌پری خواهم رفتن و چون به نزدیك چین رسم رسول فرستم و دختر خواهم تا خود چه جواب آید. اگر مهران وزیر کاری ساخته است که دست ما از آن دور باشد خود نیك، و اگر نه به بهانهٔ دختر کار می‌سازم.

ارمن‌شاه گفت ای پسر، مصلحت نیست اما ترا باز نتوانم داشتن که آن هوس ترا افتاده است، فرو نتوانم گذاشت.

در حال بفرمود وزیر را تا سی هزار سوار نامزد کرد با دو پهلوان یکی نام قطران و یکی دیگر نام قطور، و برادران بودند. چون قزل‌ملك خیمه از شهر بیرون زد ارمن‌شاه بفرمود تا جواب نامهٔ مهران وزیر باز کردند، و در نامه یاد کرد که:

«آنچه رای بزرگوار مهران وزیر بود ما آن پسندیده‌ایم و شکر وی گفتیم

۱ـ اصل: از آن.

و مهر وی در دل ما زیادت گشت، و نیز پهلوان شیرافکن از آن ماست، و آنچه مقصود وی است بحاصل است. از بهر قول ایشان فرزند، قزل ملك فرستادم، چنانکه باید سازد و کارها تمام کند والسلام.»

پس نامه مهر برنهاد و به دست شبدیز داد و او را خلعت فرمود و گسیل کرد. شبدیز می‌رفت و قزل‌ملك با سی هزار سوار دنباله می‌رفت تا به سرحد چین رسیدند. چون قزل‌ملك روی به چین آورد دست به تاراج و غارت برگشود و غارت‌کردن و سوختن فرمود.

یك روز ناگاه دادخواهان به درگاه فغفور آمدند و از دست ظلم لشکر ماچین فریاد کردند. فغفور با مهران وزیر گفت بنگر که لشکر ارمن‌شاه چه می‌سازند و دست بیداد و فتنه برگشاده‌اند و ندانم که این دلیری ایشان از کجا برخاسته است و دانم که ایشان را ارمن‌شاه فرستاده است. می‌خواهد که عالمی خراب شود و صد هزار مرد سر در خاك شود. ما را با او هیچ کاری نیست و همیشه او را آسوده داشته‌ایم. از بهر یك سخن که او از ما دختر خواست و ندادیم دل‌آزرده شده است. ازین جهت نام وی بر زبان نمی‌آوردیم. اکنون قصد ولایت ما دارد. ندانم که این کار کجا اندیشه کرده است؟

و در آن وقت شبدیز آمده بود و جواب نامه باز آورده بود و احوال کار معلوم مهران وزیر کرده[1]. گفت ای شاه، ما را رسولی باید فرستادن و احوال دانستن که خود به چه کار و مصلحت می‌آیند و چه می‌خواهند؟ ما از آنجا کار ایشان بسازیم. فغفور گفت نیك می‌گوئی، کرا فرستم که او سخن تواند گفتن از پهلوانان لشکر؟ مهران وزیر گفت پهلوان لشکر ما شیرافکن است او را نشاید فرستادن. مهران وزیر این گفت و مقصود مهران وزیر خود چنان بود که با شیرافکن عهد کرده بود و نیز او را به پادشاهی می‌نشاند و دفع کرد و گفت ای شاه پهلوانی دیگر بفرستیم. پس، از پهلوانان یکی بزرگ بود نام او کرمون. [مهران وزیر گفت] او را بفرستیم و این کرمون با مهران وزیر دشمنی داشت، از بهر آنکه طاعت وزیر نمی‌برد، او را نامزد کرد و با دویست سوار بفرستاد. شاه بفرمود تا نامه نویسند و در نامه یاد کرد و گفت:

«این نامه از من که فغفور شاه‌ام به ارمن‌شاه پادشاه ولایت ماچین. ما می‌خواهیم که بدانیم که کینه و عداوت ما از چیست و از کیست؟ بدان و آگاه باش که در روزگار پدر من هر پادشاهی که در ماچین بود خراج به پادشاه چین می‌داد، و چون پدر من به پادشاهی قرار گرفت پیروز شاه پدر ارمن‌شاه [را] که پادشاه ماچین بود با پدران من دوستی بود. بدین سبب پدر من خراج نخواست. و چون نوبت به ما رسید از بهر حرمت پدر خویش نخواستیم و طریق دوستی گرفتیم تا این ساعت که لشکر به ولایت ما فرستاد و دست ظلم و جور بر ما گشودند. چه معنی دارد؟ ندانم که این دلیری ایشان از کجا پدیدار آمده

۱ـ اصل: بوده.

است؟ مگر پهلوانی پدید آمده است که نام وی نشنفته‌ام و از غرور پهلوانی هزم پیکار ما دارد بی‌آنکه او [را] از ما رنجی رسیده است. مگر خراج نخواسته‌ام؟ اکنون باز یاد می‌آوری. روا باشد. اکنون ما رسول فرستادیم و حجت خود گرفتیم تا معلوم باشد. والسلام».

چون نامه تمام کرد بر شاه عرض کرد. به نفرین بر مهران آفرین کرد. هرچند شاه‌فغفور نمی‌دانست که این حرام‌زادهٔ بدفعل چه در دل دارد. پس نامه مهر بر نهاد و به کرمون داد.

کرمون به راه افتاد و برفت. مهران وزیر در نهان نامه نوشت به قزل ملك، کای شاهزاده، باید که هر رسول که بیاید او را قهر کنی که اینجا چندان سهم و سیاست تو افتاده است که هیچکس از بیم تو خواب نمی‌یارند کرد. شاه فغفور نامها خواهد فرستادن و لشکر خواندن و من دفع می‌کنم و امیران که در خدمت‌اند عهدنامهٔ ایشان می‌ستانم و هرکه در وی صلاحی نمی‌بینم به خدمت می‌فرستم به رسولی، تا دانی که با ایشان چه می‌باید کردن. همه کاری می‌سازم تا چون شاهزاده برسد بی رنج کار تمام شده باشد.

نامه را مهر برنهاد. پس مردی بود نام وی راوندی و این راوندی راه‌روی نیکو بود و خدمتگار مهران وزیر بود. نامه بستد و روی به راه نهاد و چنان برفت که پیش از کرمون بر آنجا رسید و هم از راه به بارگاه رفت و گفت شاه را بگوئید که رسولی آمده است و نامه‌ای آورده است.

حاجبان شاهزاده را خبر دادند و با وی بگفتند که نامه آورده‌اند. پس شاهزاده بفرمود تا راوندی را درآوردند. چون درآمد خدمت کرد و نامه پیش قزل‌ملك بنهاد. قزل‌ملك دبیری داشت با عقل و فضل، نام وی شاکر. او را بخواند و نامه به وی داد تا بخواند. چون احوال نامه معلوم کرد با قزل‌ملك بگفت. گفت هم چنین کنم. از هر دو جانب گرفت و گیر می‌کنم تا چون باشد. شاکر گفت ای شاهزاده، نه چنین می‌باید کردن. زینهار تا بگفت و نامهٔ مهران وزیر خود را بدنام نکنی که هرگز هیچ پادشاهی رسولان نرنجانیده‌اند. و دیگر تو به ساز آن می‌روی که داماد فغفور باشی. هرکه به طلب دامادی رود برین سیرت نرود، و عالم خراب می‌کنی که نفرین خلایق بر تو بود، و پادشاهان چنین نکنند و دیگر نباید که مهران وزیر تلبیسی می‌سازد. نهانی راهی به دست باید آوردن تا دانیم که چه می‌باید کرد. نامه نویسیم به مهران وزیر که تو قول چنان کرده بودی که دختر شاه در بند منست، به تو خواهم دادن، تقصیر افتاد و ما را دل از تو بدگمان شد که دیگرباره گفتی که دختر شاه با من نیست. اعتماد از قول تو بیفتاد. اکنون اگر آنچه گفتی راست است و خواهی کردن و دختر شاه نمی‌توان فرستادن رواست. چون با ما خواهی بودن مال و خزینه آنچه داری بفرست تا بر قول تو اعتماد شاید کردن.

قزل ملك گفت نیکو گفتی و بغایت خرم شد و پسندیده داشت و بر وی آفرین کرد و گفت اکنون جواب نامه بازنویس و آنچه دانی یاد کن. شاکر جواب نامه نوشت و آنچه بایست شرح داد. پس نامه مهر برنهاد و به راونده‌ی داد و گسیل کرد با

خلعت.

چون راوندی رفته‌بود روز دیگر کرمون پهلوان برسید. خبر به قزل‌ملك بردند که رسولی از پیش شاه فغفور آمده است. قزل‌ملك بفرمود تا بارگاه بیاراستند چنانکه عادت و رسم پادشاهان بود. پس گفت رسول درآورید تا لشکر ما ببیند. کسی برفت و کرمون را از راه به بارگاه آوردند.

چون کرمون به بارگاه رسید نگاه کرد. بارگاهی دید از اطلس سرخ زده و میخ‌های زرین بر زمین زده، و ستون‌ها برافراشته، و تخت نهاده و قزل‌ملك بر بالای تخت نشسته، و شاکر صاحب قلم بر دست راست وی نشسته، و غلامان و خدمتگاران و حاجبان جمله صف کشیده.

کرمون به بارگاه آمد و خدمت کرد و دعا و ثنا گفت و آفرین در پیوست. شاهزاده بفرمود تا او را بر کرسی بنشانده‌ند، و در حال جلاب آوردند و بازخوردند و دستها بشستند و مجلس بزم بیاراستند. مطربان آواز سماع برآوردند و شراب در دادن گرفتند. شاکر گفت ای پهلوان بیاور اگر نامه داری و اگر پیغام داری بگزار. کرمون برخاست و خدمت کرد و نامه بوسه داد و در پیش قزل ملك بنهاد. قزل‌ملك برگرفت و بر دست شاکر داد تا برخواند. چون آن همه تهدید شاه بشنید که در نامه یاد کرده بود هیچ سخن نگفت. روی به شاکر [صاحب] قلم کرد که هم‌اکنون جواب نامه بنویس. شاکر گفت ای شاهزاده چه جواب نویسم؟

قزل ملك گفت که بنویس که:

«احوال پدران ما و خراج دادن و ستدن ایشان دانند ما نه‌انیم، ایشان ایشان بودنه، رفتنه و ما هستیم و باشیم، و اگر از پدر من نخواستی از تو بود، اگر خراج بخواستی یا بدادی یا جواب تو به زخم شمشیر بازدادی. این خود رفت. تا به‌این غایت مهد تو از دایهٔ جادو بود که پادشاهان سر بر خط تو می‌نهادنه و از جادوی چنه پادشاهزاده در بند کرده بود. اکنون دایه رفت. ترا بر همهٔ جهان که خوانند. اکنون من آمدم با لشکری آراسته و جواب نامهٔ تو در سر راه نوشتم. بایه که چون نامهٔ من بر تو رسد دختر خود مه‌پری با تجملی بسیار و مالی فراوان و خراج دمساله بفرستی تا من هم از راه بازگردم و اگر نه جنگ را آماده باش که ما در مرغزار گوران نشسته‌ایم تا رسیدن شما باشه».

و این مرغزار گوران جایگاهی فراخ و چشمهٔ فراوان و گیاه بسیار [بود.]

چون شاکر از شاهزاده معلوم کرد که جواب نامه چون می‌باید نوشتن در حال نامه نوشت صد چندان که قزل‌ملك فرموده بود، و مهر برنهاد و به کرمون پهلوان داد و با خلعت[1]، و گسیل کرد و [او] هم در حال بازگشت.

اتفاق ایزدی چنان بود که سمك و شغال پیل‌زور و زرند جراح و آن عیاران که از بنه و زنه‌ان بیرون آمه‌نه و غلبه و آشوب قزل‌ملك در شهر افتاده بود از

۱ـ ظاهراً «واو» زاید است.

دادخواهان. در سرای فغفور غلبه برخاست. پس احوال با فغفور بگفتند که زندان [را] بشکستند و عیاران را ببردند. شاه‌فغفور از دلتنگی که بود گفت چه جای عیارانست؟ مرا چندان غم پیش آمده است که با ایشان نمی‌پردازم. دانم که مرا هم غم از خون ایشانست که به ناحق ریخته شد.

پس سمك و شغال پیل‌زور و دیگران در زیرزمین می‌بودند در سرای مهرویه، و جهان در آشوب افتاده.

پس در آن حال راونه‌ی باز رسیده و پاسخ نامهٔ مهران وزیر باز آورد. مهران نامه را برخوانده و کس فرستاد و شیرافکن را حاضر کرد و نامه بر وی خواند. شیرافکن گفت کای مهران[1] چگونه می‌بایه کردن؟ آنچه مصلحت است می‌کن. مهران وزیر گفت ما را تدبیر بایه کردن که آنچه ماراست خزانه و زن و فرزند آنجا فرستیم تا ایشان دانند که ما آنچه گفتیم راست گفته‌ایم. چون ایشان بیایند ما شاه را در دست ایشان نهیم، پادشاهی ترا مسلم گردد. شیرافکن گفت چنین باید کردن. مهران وزیر و شیرافکن به ترتیب‌دادن کار مشغول شدند و کار می‌ساختند تا چگونه بایه کردن.

از این جانب سمك عیار و دیگران که در آن زیرزمین بودند چون دو سه هفته برآمد سمك یك روز ناگاه با شغال و دیگران گفت که ما نه نیك کردیم، شرط نیست و در جوانمردی نشایه.

شغال گفت ای فرزند ما به کار خویش درمانده‌ایم با ایشان چه توانیم کردن؟ آنچه توانستیم کوشیدن تا به جای جان با ایشان بودیم و کوشیدیم. یزدان ما را زنده‌گانی نهاده بود و سبب رستگاری ما از تو بود، باشد که ایشان را نیز نجات باشد. سمك گفت ای پهلوان، شاگرد تو سمك امشب کاری سازد و ایشان را از بند بیرون آورد. تو همت می‌دار.

این بگفت و می‌بودند تا علم روز روشن باز دادند[2] و چتر شب سیاه بازکشیدند و روی عالم سیاهی گرفت. سمك عیاربرخاست و سلاح و کارد و کمند و سوهان و قلبتین و انبر و آنچه شبروان را به کار بایه و ایشان را باشد [بر گرفت] و از آن زیرزمین بیرون آمد، و روی به راه نهاد تا بر آن پیش سرای آمد که خورشیدشاه و فرخ‌روز در آنجا بازداشته بودند که نشان آن سرای از مهرویه پرسیده بود. چون به زیر آن سرای آمد آواز پاسبانان شنید که از چهار گوشهٔ بام زندان می‌آمد و سگی بر گوشهٔ بام فریاد می‌داشت. سمك در کار فرو ماند. گفت کار پاسبان سهل است. کار این سگ دشوارتر است که برین‌گونه بر گوشهٔ بام فریاد می‌کند.

سمك‌عیار خود را چهار پای ساخت، بر مثال سگی پیرامون سرای برمی‌گشت با خود گفت چاره چیست؟ سگ از بالای بام فریاد می‌داشت تا سمك برسید. نگاه کرد آبشیبی دید که از آن سرای بیرون می‌آمد. سمك با خود گفت جایگاه یافتم، ازین مقام نقم باید بریدن. این بگفت و کارد برآورد و سوراخ آن شیب فراخ کرد، چنانکه

۱ـ اصل: مهربان. ۲ـ اصل: دارند.

آسان بر آن سوراخ فرو می‌رفت.

سمك در سرای شه. مستراح بود. در آبخانه بسته بود. نگاه کرد و خشت از دیوار برگرفت و سوراخ فراخ کرد و گذرگاه آسان کرد. نگاه کرد، خانه‌ای فراخ دید. در گشاده برابر صفه بود. نگاه کرد تا هیچکس هست یا نه. سخن گفتن خورشیدشاه شنید که با فرخ‌روز می‌گفت ای شاهزاده، که باشد که غم ما بخورد یا ما [را] ازین جایگاه بدر برد و نجات دهد که جملهٔ عیارپیشگان [را] کشتند شغال پیل‌زور با چند تن دیگر گرفته بودند، ممکن باشد که ایشان [را] نیز کشتند. اگر سمك‌عیار بودی او ما را ازین جای بیرون آوردی. اما سمك عیار [را] آن روز بکشتند. مگر یزدان ما را فرج دهد.

ایشان درین گفت بودند که سمك درآمد و سلام کرد. شاهزاده‌گفت: ای‌آزادمرد، تو کیستی که درین وقت ما را یاد آوردی؟ سمك گفت ای شاه، منم بندهٔ تو سمك. ایشان چون نام سمك بشنیدند خرم شدند. گفتند ای پهلوان، چگونه رستی که ترا افتاده دیدیم و در ساعت بود که ما حدیث تو می‌کردیم. سمك گفت شنیدم. جای سخن گفتن نیست. دیرگاهست.

پس سوهان برآورد و بند از دست ایشان ببرید و به گاز نیز بسود. بند از دست و پای ایشان قطع شد، چون ایشان خود را بی بند یافتند خرم شدند و بر وی آفرین کردند و هر سه از آن سوراخ بیرون آمدند و روی به راه نهادند که ناگاه شخصی پیش ایشان باز آمد. نگاه کرد، هر سه را بشناخت. سمك آهنگ وی کرد تا او را بگیرد. آن شخص از پیش ایشان بدوید. سمك دنبالهٔ وی به تك خاست، ازین کوچه تا بدان کوچه می‌دوید تا به کوچه‌ای رسید. آن شخص دانست که بالائی بود. بدان بالا رفت.

خورشیدشاه و فرخ‌روز به وی رسیدند. گفتند ای پهلوان کسی دیدی؟ گفت نه بگریخت، ندانم چه کسی بود، هر سه روی به راه نهادند تا بروند. خورشیدشاه گفت ای سمك [از] شغال پیل‌زور و آن دیگران که ایشان را بگرفته بودند چه خبر داری. سمك گفت ای شاهزاده، شغال پیل‌زور با [ده] تن دیگر بسلامت‌اند، در سرای مهرویهٔ نباش نشسته‌اند. من ایشان را بیرون آوردم. این سخن با هم می‌گفتند و آن شخص می‌شنید.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین نقل می‌کند که آن شخص شبدیز غلام مهران وزیر بود که نامهٔ قزلملك به مهران‌وزیر آورده بود که دختر شاه بفرست که قول‌کرده بودی که دختر بفرستم و نفرستادی. و با شیرافکن مشورت کرده بود و گفته که ما را دختر به دست بایدآوردن و پنهان کردن تا بنگریم که چگونه برمی‌آید، نباید که فغفور چون قزلملك دختر خواهد بفرستد و تو بی‌مقصود بمانی. باهم این‌تدبیر کرده بودند که دختر شاه به دست آورند. شبدیز هر شب بدر آمدی و گرد سرای شاه برمی‌گشتی تا مگر چاره‌ای به دست آورد و دختر شاه به دست تواندآوردن. آن‌شب چون سمك و خورشیدشاه و فرخ‌روز را بدید بشناخت و از پیش ایشان بگریخت و بعد از

آن بازآمد از دنبال ایشان، و بدانجا رسید که شغال و عیارپیشگان در سرای مهرویهٔ نباش‌اند. خرم شد گفت دختر شاه به چنگ نمی‌توانم آوردن، از دشمنان مهران وزیر نشان آوردم.

هم در ساعت روی به سرای وزیر نهاد. پیش وزیر آمد و خدمت کرد. مهران وزیر گفت چه‌کردی؟ گفت ایهاالوزیر، هیچ‌گونه راه به دختر نمی‌توانم بردن، اما خبری دیگر آوردم. خورشیدشاه و فرخ‌روز [را] از بند بیرون بردند. مهران وزیر از جای برآمد. گفت چگونه بود؟ ایشان را که برد؟ گفت ایشان را سمك عیار برد. مهران وزیر چون نام سمك شنید بهراسید. گفت ای شبدیز، چه می‌گوئی؟ سمك زنده است؟ نه او را در بارگاه بکشتند؟ چگونه زنده شده است؟ [شبدیز گفت] جایگاه ایشان نیز به دست آورده‌ام، در سرای مهرویهٔ نباش می‌باشند، جملهٔ عیاران با خورشیدشاه و فرخ‌روز و دیگران. مهران وزیر خرم شد. گفت ایشان‌را از پای بر باید داشتن که قومی شوخ‌اند و عظیم... و درین اندیشه بود تا روز سر از دریچهٔ عالم برآورد.

مهران وزیر به خدمت شاه آمد. در حال زندان‌بان به فریاد آمد. گفت ای شاه، زندان بشکسته‌اند و بندیان برده‌اند. مهران گفت ای شاه، در آن نوبت شغال با دیگران ببردند و طلب‌کار نبودیم تا لاجرم دست برآوردند و خورشیدشاه را نیز بردند. این‌همه سمك می‌کند، آن حرام‌زاده. علی‌الخصوص وقتی چنین و لشکری فراوان بدین جانب روی نهاده‌اند و قومی مجهول در شهر تو هرچه می‌خواهند می‌کنند. ساعتی دختر از سرای بیرون می‌برند. وقتی در میدان فرزند من می‌کشند و گاهی زندان می‌شکنند و بندیان می‌برند. اگر لشکر دشمن ازین حال آگاه شوند ما را به هیچ ندارند. گویند ایشان با ده مرد برنمی‌آیند و قصد هلاکت ما کنند و ولایت ما خراب کنند و پادشاهی از دست بیرون کنند. پیش از آن که لشکر دشمن آید این جماعت را قهر باید کردن.

شاه گفت ایشان کجااند؟ وزیر گفت در خانهٔ مهرویهٔ نباش‌اند، از آن روز باز که شغال پیل‌زور [را] از بند بیرون برده‌اند آنجااند. لشکری باید فرستادن و ایشان را قهر باید کردن. شاه گفت هرکه باید فرستادن بفرست. وزیر گفت ای شاه، شیرافکن برود. پس شاه فرمود تا شیرافکن با دویست مرد برود و ایشان را بگیرد. ایشان ترتیب می‌کردند که برونه.

از آن جانب سمك با خورشیدشاه و فرخ‌روز به سرای مهرویه آمدند و در آن زیرزمین می‌بودند. همگان پیش ایشان برپای خاستند و بر سمك آفرین کردند و هر کسی احوال می‌گفتند. چون صبح روز از عالم غیب زبانه برزد سمك عیار پیش سامانه آمد. گفت ای خواهر برخیز و بر در خانهٔ شاه رو که مرا چیزی در دل می‌آید. احوال همه باز دان تا چه می‌سازند و در چه تدبیراند؟ سامانه بر در سرای شاه آمد و گوش می‌داشت. هرچه می‌گفتند همه معلوم کرد تا به لشکر رسید که خواهد رفتن که ایشان بگیرند. بازگشت و پیش جماعت عیاران آمد و گفت به چه نشسته‌اید که احوال شما دانسته‌اند و لشکر می‌آید که شما را بگیرند.

همه از جای برخاستند و گفتند چه چاره می‌باید ساخت؟ هر یکی سخنی می‌گفتند تا همان جوان نیکوروی با تمیز، سمك عیار گفت کای جوانمردان، یك چاره دانم. بیش‌ازاین نیست و اگر نه همه هلاك شویم. درین نزدیکی محلتی هست و در آن محلت کوچه‌ای بزرگست و آنرا کوچهٔ سنگین خوانند و آن کوچه را از سنگ تراشیده است و هیچ راه بدو نیست مگر یك راه، اگر فرمائید بدان کوچه رویم و پناه گیریم که لشکر روی زمین با ما هیچ به دست نه‌ارند که از همه‌جای ایمنی هست که همه سنگست چپ و راست.

پس همگنان بر وی آفرین کردند. گفتند نیك یادآوردی. پس چون خورشیدشاه و فرخ‌روز با شغال و سمك و دیگران به یك‌بار سلاح برگرفتند و برفتند سامانه نیز برفت و [در] جایگاهی پنهان شد.

چون ایشان برفتند در ساعت شیرافکن با دویست مرد برسیدند و پیرامون سرای فرو گرفتند و غلبه و آشوب درنهادند، و چون در سرای رفتند هیچ‌کس ندیدند. فرو ماندند. از مردان پرسیدند که هیچ‌کس از سرای رفتند؟ گفتند قومی درین ساعت بیرون رفتند به کوچهٔ سنگین. شیرافکن با سپاه به در کوچهٔ سنگین آمدند.

چون لشکر برانجا رسید خورشیدشاه با فرخ‌روز سر کوچه فرو گرفته بودند و می‌گفتند این کار ما را افتاده است. فرخ‌روز تیراندازی بغایت کمال بود. گفت ای شاهزاده دستوری [ده] که این بنده دست بردی نماید تا این قوم بدانند که ما به نامردی نیامده‌ایم. این بگفت و جعبهٔ تیر فروریخت. پس دست به کمان برد و به زه کرد و به زانو درآمد و بگشاد و بزد بر سواری که مقابل او ایستاده بود. ازو درگذشت و به دیگری آمد و هر دو را بر یکدیگر افکند. به هر تیری مردی می‌افکند تا روز به آخر رسید. تیر می‌گشاد تا پنجاه مرد بیفکند و صد هزار زن و مرد به نظاره ایستاده. و همه بر فرخ‌روز آفرین می‌کردند، برآن گشادتیر که‌می‌کرد و هیچ تیر او خطانمی‌شد.

هر کس می‌گفتند عظیم‌مردانه‌جوانیست. یکی‌گفت که خورشیدشاه است که اسب رام کرد و سیاه [را] افکند و با آن سیاه آن هنر نمود و آن سیاه را از پای درآورد. یکی می‌گفت فرخ‌روز است که دایه او را ببرد. نیکو جایگاهی به دست ایشان افتاد. چون توانند کردن که لشکر فغفور بسیارند و ایشان اندك‌اند. دیگری می‌گفت همه به یاری ایشان رویه که مردمی نیك‌محضرند و هیچ بدی با فغفور و قوم ایشان نکرده‌اند. چون شب درآمد شیرافکن با سپاه پیش ایشان آمد، پیش مهران وزیر[؟] و شغال پیل‌زور با دیگران بر سر کوچه گردآمدند و بر فرخ‌روز آفرین می‌کردند.

شغال گفت ما را آب و نان ضرورتست ترتیب می‌باید دادن تا این سر کوچه نگاه داریم. سمك عیار گفت ای پدر، چرا غم‌روزی می‌خوری؟ یزدان ما را از چندان محنت باز رهانید، روزی هم برسانه، بی‌آنکه ما را خبری باشد. در آن گفتار بودند که قومی کدخدایان و جوانان شهر می‌آمدند و گوشت و حلوا و مشعلها و مشکهای آب می‌آوردند و جوانان با سلاح می‌آمدند از بهر آنکه با ایشان یار باشند و از خدمتگاران خورشیدشاه باشند. گروهی که در آن شهر پراکنده بودند تا آن ساعت که فلك آئینهٔ

چرخ‌نمای پیدا کرد مقدار چهارصد مرد به یاری ایشان آمده بودند، با سلاح تمام و آب و نان فراوان.

چون شب روز گشت سپاه فغفور بر سر کوچه آمده بودند و آواز دهل جنگ و بوق برآمد. مقدار دو سه هزار صف برکشیدند. خورشیدشاه گفت امروز نوبت منست که جایگاه تنگ است، همگان مصاف نتوانیم کردن و بیرون نتوانیم شدن. شاهزاده دست به تیر و کمان برد و آن روز هنر نمود [به] تیراندازی، که جملهٔ مردان درو عجب بماندند. هرکه از لشکر فغفور حرکت کرد خورشیدشاه او را به تیر می‌افکند تا آن ساعت که آفتاب فرو شد. خلقی بسیار کشته شدند. سمك پیش خورشیدشاه و فرخ‌روز ایستاده بود[1] و نظاره می‌کردند. ناگاه چشم وی بر شبدیز افتاد، غلام مهران وزیر. گفت این همه آشوب و محنت این حرام‌زاده افکنده است. هنوز تمام نگفته بود که فرخ‌روز یك چوبهٔ تیر از شست رها کرد و بزد بر سینهٔ او و از پای درافتاد و بی‌فرمان مهران وزیر جان بداد.

و این شبدیز نزدیك شیرافکن ایستاده بود. چون شیرافکن آن حال بدید بهراسید و آفرین کرد بر زنندهٔ تیر، اما باز پس ایستاد.

پس مهران وزیر بدان مقام آمد تا بنگرد که چه جایگاه است و احوال چیست. خلقی دیدبر هم افکنده. مهران وزیر روی به شیرافکن کرد و گفت ای پهلوان، از آن جماعت هیچ‌کس به مرگ آمدند؟ گفت نه، از جهت آنکه راه تنگست. دی [فرخ]روز مصاف کرد، امروز خورشیدشاه می‌کند، و کسی پیش ایشان نمی‌توان رفتن و تیر می‌اندازیم و بر آن گوشه نمی‌رسد که درگاه تنگست. مهران وزیر گفت ای پهلوان با آن قوم هیچ به دست نداری که قومی لجوج‌اند و با حمیت و جایگاهی[2] محکم‌به‌دست آورده‌اند. یك روز مصاف کردی و خلقی بسیار ازین جانب به مرگ آمدند که یکی از آن جانب به مرگ نه‌آمدند. و اگرنه چنین باشد ایشان کیفر برند. نام و ننگ خود نگاه می‌باید داشتن که ایشان را به چاره هلاك شاید کردن. بفرمای تا خروارها هیزم بیاورند و بر سر کوچه برهم افکنند و آتش در آن هیزم زنند تا ایشان در آن کوچه هلاك شوند و از تشنگی و گرسنگی و تبش آفتاب و آن آتش تیز بسوزند و اگر نه به شب آب و نان به دست می‌آورند و مردم شهرشان نیز می‌برند، و به روز برین‌گونه مصاف می‌کنند و با ایشان کسی برنیاید. شیرافکن گفت چنین می‌باید کردن. هم آن جایگاه می‌بودند و کس فرستادند که هیزم آورند.

در کوچه قومی نشسته و قومی خفته. سمك عیار در خواب بود که ناگاه از خواب درآمد و گفت ای شاهزاده، در خواب چنان دیدم که همگنان در مرغزاری خوش و خرم نشسته بودیم و پیرامون [ما] مقدار صد گوسپند فربه می‌گشتند. ناگاه اژدهائی بیامد و قصد ما کرد. من بترسیدم و از پیش اژدها برفتم. از آن گوسفندان سه گوسفند با من بودند باقی ندانم کجا رفتند.

۱ـ اصل: بودند.

۲ـ اصل: جایگاه.

خورشیدشاه گفت ای برادر، می‌نماید که بلائی خواهد رسیدن. تو باشی و من و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور هر چهار. اگر بلائی برسد بدین جوانمردان رسد. ما بیرون باشیم و به چاره دفع آن بتوانیم کردن. باشد که ایشان را در آن بلا نگذاریم.

سمك عیار گفت در جوانمردی روا نیست که قومی در بلا رها کنیم و خود بیرون رویم. چون ایشان برای ما جان فدا کرده‌اند، تا جان داریم با ایشان خواهیم بودن. خورشیدشاه گفت اگرچه از بیم جان خویشتن می‌رویم، اما به کارسازی ایشان خواهیم رفتن، [نه] قومی در بلا و قومی در راحت، باشد که کار ایشان بسازیم. این بگفتند و هر چهار از آنجا بیرون رفتند و بر کناره می‌دیدند که هیزم بسیار می‌آوردند و بر سر کوچه می‌افکندند. هیزم فراوان [آوردند] و نفاطان بیامدند و آتش در آن هیزم زدند.

خورشیدشاه گفت ای سمك، آن اژدها که در خواب دیدی این آتش است. و نظاره می‌کردند تا چندان هیزم بیاوردند و بر آتش نهادند که آن را حد و اندازه نبود. از قوت آن آتش مردم کوچه به رنج آمدند و در آن پایان کوچه رفتند که کوچه بزرگ بود و فراخ بود. شیرافکن از دور به نظاره ایستاده و برابر ایشان خورشیدشاه با دیگران ایستاده.

سمك روی به شغال کرد و گفت ای استاد، هرچه بادا باد. جان فدا خواهم کردن و شیرافکن بکشتن، تا چرا به خون ما تشنه است و به خون ما کمر بسته است. چیزی می‌باشد که این حرام‌زاده چنین بجد ایستاده است، بدین کار. [جز این] ممکن نباشد که مهران وزیر چیزی ساخته است و این همه از بهر آن می‌کنند، بدان کار که در میدان دست من بگرفت و رها نکرد که مهران را بکشم. شغال با سمك[1] گفت ای پهلوان [دانی] که لشکر بسیاراند و درهای کار ما از تو گشاده می‌شود، به تنها در میان لشکری چنین رفتن دشخوار باشد. سمك گفت غم نشاید خوردن. عیاری به بددلی نتوان کردن. اگر مرا اجل مانده است خلق[2] جهان هیچ نتوان کردن.

این بگفت و کارد برکشید و گستاخ در میان لشکر شد. تا مردم آگه شدند کارد بر سینهٔ شیرافکن چنان زد که از پشتش بیرون شد. شیر افکن بیفتاد. سپاه چون دیدند گرد وی برآمدند و وی را بگرفتند. هفت تن دیگر افکنده بود. چون او را بگرفتند یکی گفت او را بباید کشتن، دیگری گفت او را بباید سوزانید که عظیم فتنه‌انگیزست که مهران وزیر برسید، از بهر آنکه با شیرافکن سخنی داشت. چون آن غلبه و آشوب دید گفت چه بوده است؟ گفتند ایهاالوزیر، سمك ناگاه درآمد و کاردی بزد و شیرافکن را بکشت، و چند تن دیگر هلاك کرد تا او [را] بگرفتند و بخواهند کشتن.

مهران وزیر چون نام سمك شنید بهراسید و گفت او را گرفته‌اند؟ گفتند بلی. مهران وزیر گفت او را به عوض شیرافکن نشاید کشتن که چون فرزند مرا کشت او را به عوض فرزند نکشتم. او را بند برنهید تا پیش فغفور بریم که سمك تنها

۱ـ اصل: خورشیدشاه. ۲ـ اصل: بخلق.

نیست. تا او را چوب زنیم تا بگوید که دیگران کجااند. سمك را بربستند و به سرای شاه فغفور بردند.

فغفورشاه به بارگاه آمده بود. مهران وزیر در پیش شاه خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، سمك را گرفتیم. گفت چگونه؟ مهران چنانکه شنفته بود بازگفت. فغفور گفت شیرافکن پهلوان را بکشت؟ دریغ چنان پهلوانی! گفت او را می‌دارید تا روز روشن شود بنگریم تا با او چه می‌باید کردن. سمك را بازداشتند و موکل بر وی گماشتند و همگنان پراکنده شدند و آن جماعت که در مصاف بودند به جای خویش باز رفتند.

پس چون روز روشن شد شاه‌فغفور به تخت برآمد. امیران به خدمت آمدند. مهران بیامد. شاه از آن حالت که رفته بود روشن[1] باز پرسید. مهران بازگفت که‌سمك چه‌کرد و چه‌ساخت. فغفور گفت سمك را بیارید. سمك را به بارگاه آوردند. مهران گفت ای شاه پیش از آنکه از وی سخنی پرسیم او را چوب باید زدن. سخن از دشمنی می‌گفت. پس جلاد را بخواندند و بفرمود تا سمك را در عقابین کشیدند و چوب زدند بر مقدار بیست چوب چنانکه هفت اندام سمك پاره شد و خون روانه گشت. سمك فریاد می‌کرد، می‌گفت [مرا] چرا چوب می‌باید خوردن؟ چوب دزدان را زنند. اگر کسی را کشته‌ام مرا بکشید. مهران گفت ای سمك، صد چندین عقوبت ترا سزاست بدانچه تو کردی. راست بگوی تا خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پدر تو و دیگران کجااند؟

سمك با خویشتن گفت راست بگو که من جایگاه ایشان ندانم. باشد که از راست‌گفتن نجات یابی. سمك گفت ای شاه بفرمای تا من [را] بازگشایند چنانکه هست بگویم. شاه بفرمود تا او را برگشادند [و] پیش تخت فغفور آوردند. گفت ای شاه دوش در خواب می‌دیدم که در مرغزاری بودم ــ چنانکه با خورشیدشاه گفته بود بازگفت با شاه‌فغفور ــ اکنون من و خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور هر چهار بیرون آمدیم و آن دیگران در کوچه بماندند. در حال که ما از کوچه بیرون آمدیم هیزم آوردند و بر سر کوچه بنهادند و آتش در زدند. من خود را در میان افکندم و شیرافکن را بکشتم که او قصد ما بسیار می‌کرد، گرفتار آمدم. نمی‌دانم که ایشان کجا رفتند. در کوچهٔ سنگین نیستند. مهران گفت تو جوانمردی کردی و قومی در بلا افکندی و خود بیرون آمدی مردی تو را مسلم است!

پس دیگربار آغاز چوب‌زدن کرد. جلاد او را در عقابین کشید و چوب بسیار زد. سمك گفت ای وزیر، مرا به چوب کشته‌گیر، عاقبت چه خواهی کردن که آنچه ترا مرادست نخواهی یافت، و شاه از مکر تو غافل است.

ازین سخن که درانداخت خود را بازرهانید. وزیر بترسید. پنداشت که چیزی از آن احوال او را معلوم است. نباید که بگوید. شاه فغفور [را] اندیشه پدید آمد.

۱ــ شاید: رفته بود دوش.

گفت تا آن چیست که گفت. پس بفرمود او را بند برنهید و بازدارید تا بنگرم که با وی چه باید کردن. سمك از چوب‌خوردن چنان بود که بیهوش بیفتاد.

مؤلف اخبار نقل می‌کند که آن جماعت که در آن کوچهٔ سنگین گرفتار بودند چون آتش تیز دیدند روی به پایان کوچه نهادند، راه بسته بود. با هم گفتند که ما را نقم باید بریدن که سوراخی بکنیم و برویم، آخر به جایگاهی سر برآوریم. این سخن بگفتند. همگان نقم بریدند. ناگاه سوراخی پدید آمد و نردبانی پیدا شد. آن جوانمردان راه باز کردند و بر آن نردبان فرو رفتند. مقدار ده پایه نردبان بود. چون به زیر شدند سرائی دیدند فراخ، چهار صفه روی در روی آورده، و در میان سرای ماهی‌دان، و آب روان از آن جانب بیرون می‌آمد و از گوشهٔ دیگر بیرون می‌شد و راه فراخ بود. عجب داشتند. گرد همهٔ سرای برگشتند. هیچ نبود مگر آب. گفتند آخر از بلای آتش رستیم ما را سر سوراخ می‌باید گرفتن تا هیچ‌کس به ما راه نداند. قومی گفتند ما را چاره باید کردن که راه [پدید] آوریم و ازین رهگذر آب‌راهی پدید آید. ما را کسی باشد که آشناه داند زدن که درین زیرآب رود و بنگرد تا کجا می‌رود؟

مهرویهٔ نباش در آب رفت. بر مقدار دو تیر پرتاب در آن آب شد، راه فراخ بود. ناگاه روشنی پدید آمد. چون بنگرید نردبانی چوبین دید. بر آن نردبان بر بالا شد. باغی دید خوش و خرم. گفت از بلا رستیم با خود گفت درین باغ به روز نتوانم رفت، نباید که کسی ما را ببیند و در بلا افتیم. پنهان می‌بود تا شب درآمد و جهان سیاه و تاریك شد. مهرویه گرد باغ برمی‌گشت تا راهی به‌دست آرد که‌باغی بزرگ بود.

ناگاه آواز سماع به گوش مهرویه رسید. بر آن جانب رفت. روشنائی شمع دید. نگاه کرد. مه‌پری و روح‌افزای را دید که شراب می‌خوردند و لالاصالح با چند کنیزکان ایستاده. مهرویه نظاره می‌کرد تا کنیزکان پراکنده شدند. دختر شاه و روح‌افزای و لالاصالح بماندند. مهرویه گفت چه تدبیر سازم؟ اگر[1] خود را بنمایم نباید که هلاك کنندم. و آن راز آشکارا شود. ناچار مرا بگیرند و به جان زینهار ندهند، که ناگاه دختر شاه برخاست و روی به سرای نهاد.

از قضا گذر دختر شاه در بارگاه پدر افتاد بر در آن خانه که سمك [را] آنجا بازداشته بودند و می‌نالید. نالهٔ وی به گوش دخترشاه آمد. گفت ای لالا بنگر تا کیست. لالاصالح در آن خانه رفت. سمك را دید افتاده، گفت ای‌ملکه، سمك‌عیار است. دختر گفت او را پیش من آور. لالا گفت ای سمك، برخیز تا ترا پیش دختر شاه برم. سمك گفت ای لالا، دست و پای من بگشای.

لالا دست و پای وی بگشاد. گفت من زور ندارم که برخیزم. لالا دست او را بگرفت و پیش دختر شاه آورد. سمك خدمت کرد. دختر مهر خورشیدشاه در دل گرفته بود، چون سمك را بدید خرم شد که دوست دوست بود. گفت ای سمك چگونه در بند افتادی؟ احوال خورشیدشاه چیست؟

۱ـ اصل: اگرچه.

سمك عیار گفت ای ملکه بی‌طاقتم از گرمای خانه و زخم چوب، تا ساعتی بیاسایم و بادی بر من جهد و سخن بتوانم گفت. دختر شاه دست سمك گرفت و گفت ای برادر به باغ رویم، این بگفت و به باغ آمد با خادم و روح‌افزای مطرب و به جایگاه خویش بنشست و گفت ای سمك احوال خود بگوی تا چون گذشت و خورشیدشاه کجاست.

سمك زبان برگشاد و از اول کار ایشان از گرفتن و مکر و حیلت، و افکندن خود در میان کشتگان، و رسیدن مهرویه برو، تا آن ساعت که به خدمت شاه رسید، همهٔ احوال باز گفت. دختر شاه از آن احوال بازماند. عجب داشت. گفت اکنون از خورشیدشاه چه خبر داری؟

ایشان درین سخن بودند که مهرویه بسرفید، از پس درخت. لالا گفت کیست؟ سمك گفت هیچ بیگانه اینجایگه نیارد آمدن. گفت، آشکارا شو. مهرویه خدمت کرد. سمك‌چون مهرویه [را] دید خرم شد. برخاست و او را در کنار گرفت. گفت ای مهرویه، بنشین و احوال را شرح گوی، مهرویه بنشست و احوال شرح داد چنانکه کرده بودند. سمك گفت ای برادر ترا به طلب خورشیدشاه باید رفتن که من خسته‌ام و کوفته‌ام. زود باید که بازگردی.

مهرویه از باغ بیرون آمد و روی به راه نهاد تا بدان مقام رسید که مصاف جای بود، بر سر کوچه بر مثال کوهی آتش افکنده بودند و از آدمی کسی نبود. به هرجای برگشت. جائی که گمان برد طلب کرد. کس را ندید و روز نزدیك بود.

بازگشت و به باغ آمد. سمك را دید خفته و هفت اندام به موم روغن‌اندوده، چنانکه گوئی هرگز چوب نخورده بود. خرم شد و گفت ای پهلوان سمك، رفتم و هرجا که گمان بردم و آشنائی و دوستی بود طلب کردم و نیافتم. سمك گفت تو پیش آن جوانمردان بازگرد و ایشان را فارغ کن که من در خدمت دختر شاه‌ام و بزودی ترتیب سازم و ایشان را از بند بیرون آورم. مهرویه گفت ای پهلوان ما را ماکولی به کار باید. مه‌پری لالاصالح را گفت برو و هرچه در مطبخ است برگیر و بیاور. لالا برفت و بیاورد. گفت این شما به کار می‌برید که دختر شاه دیگر ترتیب کند، امشب بیار آنچه باشد تا ما نیز به طلب خورشیدشاه رویم.

مهرویه آن نان و گوشت و حلوا برگرفت و برآن کوچه پیش عیاران برد و سمك با دختر شاه گفت ترتیب طعام ایشان کن که من به طلب خورشیدشاه می‌روم، باید که امشب در باغ باشی تا من بیایم. این بگفت و برفت. دختر شاه به سرای آمد و ترتیب کار می‌کرد.

چون روز روشن شد شاه‌فغفور به تخت برآمد و امرای دولت به خدمت آمدند. مهران وزیر بیامد و خدمت کرد و بجای خود بنشست و هر سخنی می‌گفتند و در ترتیب لشکر ماچین بودند. گفتند تا رسول برود آنگاه حساب می‌کنیم. مهران وزیر گفت ای شاه پیش از آنکه ما تدبیر جنگ کنیم این سگ حرام‌زاده را هلاك باید کردن که اگر سمك بماند ملك ما برباد آید و طلب‌کار خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور

می‌باید بودن تا ایشان را به دست آوریم و ایمن گردیم و به کار جنگ مشغول شویم. شاه فغفور گفت: نیك بود که مرا یادآوردی که در دم که او را می‌زدیم سخنی گفته است. تا بدانم که این سخن از کجا گفته است که او هرگز دروغ نگوید. مهران وزیر اندیشناك شد، تا شاه گفت بروید و سمك را بیاورید. چون در خانه رفتند کس را ندیدند. پیش شاه آمدند و گفتند که سمك [را] برده‌اند و پیدا نیست. شاه گفت چه می‌گوئید؟ بنگرید که هیچ نقمی و سوراخی هست؟ یا در سرای گشاده‌اند؟

دربانان و پاسبانان و پرده‌داران [را] حاضر کردند و گفتند که‌آمد و که بیرون شد؟ گفتند ما هیچ‌کس را ندیدیم، و نیز درها بسته، نمی‌دانیم که چگونه بوده است. مهران وزیر جای سخن دید. سخن درانداخت و گفت ای شاه می‌بینی که سخن دروغ می‌گوید و مردم را در شك می‌اندازد و به حیلت و مکرها چنین می‌گریزند. وزیر بران سخن پای باز جای‌آورد.

ایشان درین سخن بودند که کرمون پهلوان برسید و از در بارگاه درآمد و خدمت کرد. شاه او را بنواخت. پس کرمون نامه بیرون آورد پیش فغفور نهاد. شاه به مهران وزیر داد. مهران نامه برگرفت و برخواند و معانی نامه معلوم کرد. آن سهم و سیاست در نامه یاد کرده بود. فغفورشاه فروماند. گفت ای وزیر چه تدبیر است؟ مهران گفت ای شاه کار از حد گذشت و نزدیك رسیدند. عاجزی نتوانیم کردن. بعد از چندین سال که خراجشان به ما می‌بایست دادن و نخواستیم، امروز بر ما زیادتی جویند و اگر چنان بودی که به خواستاری دختر آمده بودی دختر به وی دادمانی، تا هر دو جانب یکی بودی. با این‌همه اگر دختر بدهیم گویند بترسیدند. ما را لشکری می‌باید فرستادن که ایشان سر مصاف دارند و در مرغزار گوران وعده کرده‌اند. شاه فغفور بارگاه فرمود و جملهٔ خاص و عام حاضر کردند و احوال آمدن شاه ماچین بازگفت و طلب‌کار جنگ بودن. اکنون بدانید که اگر چنان بودی که ارمنشاه آمده بودی من خود برفتمی. چون لشکر فرستاده است زشت باشد ما را رفتن. پهلوانی باید که این کار بکند و جواب لشکر باز دهد.

چون شاه این سخن بگفت، شیرافکن را پسری بود نام او شیرویه و در تعزیت پدر جامه سیاه کرده بود. بر پای خاست و گفت ای بزرگوار شاه، پدر بنده به هر کار پیشرو بود و این تشریف از شاه داشت. اگر شاه دستوری دهد بنده با این مایه لشکر که دارد جواب دشمن باز دهد. شاه بر وی آفرین کرد و گفت لشکر چند داری؟ گفت بیست هزار سوار و پیاده حاصل آید. شاه فغفور او را خلعت داد. و از جامهٔ تعزیت بیرون آورد و علمی شیرپیکر به وی داد و سپاه او را برگ بسیار داد و آنچه بکار بایست.

پهلوانی دیگر بود نام او شاهك. خدمت کرد و گفت خدایگان را بقا باد با شیرویه کمر دربندد. شاه پرسید که ترا سپاه چند است؟ گفت ده هزار سوار. شاه او را خلعت داد. و علمی گرگ‌پیکر بدو داد و سپاه او نیز ترتیب داد. و پهلوانی دیگر بود نام او سمور و اصلی‌زاده بود و خویش فغفور بود. گفت ای شاه، بنده نیز

بر این کار کمر خدمت درمیان بندد. شاه او را خلعت داد و علمی اژدهاپیکر بدو داد. پس کرمون پهلوان نیز گفت بنده بیرون رود و او را نیز خلعت داد و علمی بازپیکر بدو داد و پنج هزار سوار داشت و ساز و سلیح و آنچه بکار بایست. چهار پهلوان با چهل هزار سوار عزم میدان کردند و خیمه برون زدند و جملهٔ سپاه برفتند و بیرون شهر فرود آمدند. غلبه و آشوب در آن شهر افتاده بود.

خداوند حدیث و راوی قصه چنین روایت کند که در آن شب‌که‌سمك ازپیش‌شغال و خورشیدشاه و فرخ‌روز [برفت و] خود را در میان سپاه افکند و شیرافکن را بکشت و او را بگرفتند خورشیدشاه با دیگران دلتنگ شدند. گفتند ما [را] روی ایستادن نیست. هر سه روی به راه نهادند و بر کنار شهر رفتند و می‌بودند تا آن آوازهٔ لشکر درافتاد. خورشیدشاه و فرخ‌روز با[1] شغال‌پیل‌زور گفتند ای‌پهلوان، دانیم[2] که [بسیار] از جوانمردان در آن کوچه هلاك شدند و سمك بود که ما را کارگزاری می‌کرد. چون او را بگرفتند، البته او را هلاك کنند که از وی کینه در دل دارند و ما را درین شهر جایگاهی نیست. تدبیر باید کردن که‌با این لشکر ازین شهر بیرون رویم. اما ساز و سلیح راست نیست. و برهنه و پیاده نتوانیم رفتن. شغال گفت اگر چنین است مرا دوستی هست. پیش وی می‌باید رفتن تا ما را ترتیب بسازد.

این بگفت و در پیش ایستاد و شب درآمده بود و جهان تاریك بود تا بر سرای آن دوست آمدند. شغال پیل‌زور در سرای آن دوست بزد. نام آن دوست زید بود. بزیر آمد و در بگشاد. چون شغال دید او را در کنار گرفت و بپرسید و به سرای درآورد و بنواخت و بر جایگاهی نیکو بنشاند. در حال چیزی بیاورد و بخورد ایشان داد. چون فارغ شدند هر سخنی می‌گفتند تا روز روشن شد. به تیمار داشتن ایشان مشغول بود.

خورشیدشاه بر پنجرهٔ دریچهٔ زید نشسته بود و به راه نظاره می‌کرد. جمهور پهلوان را دید که خویش خورشیدشاه بود و با وی آمده بود و در آن روزگار که او به سرای جوانمردان می‌رفت او را با سه تن رها کرده بود. زید را گفت ای آزادمرد، آن مرد که آنجا نشسته است او را برمن خوان.

زید کس فرستاد و جمهور را بخواند. گفت ای آزادمرد، یکی‌درین سرای ترا می‌خواند. جمهور در پیش ایستاد تا به سرای زید آمد. چون نگاه کرد خورشیدشاه را دید و فرخ‌روز. خدمت کرد و ایشان را در کنار گرفت و در پای خورشیدشاه افتاد. پس فرخ‌روز [را] دیگر بار بپرسید. پس احوال با یکدیگر می‌گفتند. جمهور آنچه بر سر وی گذشته بود از غم ایشان می‌گفت. خورشیدشاه نیز آنچه بر وی گذشته بود از رنج و غصه بازمی‌گفت تا بر آن ساعت که وی را دید. خورشیدشاه گفت ای جمهور، احوال من دانستی و می‌بینی. باید که پیش پدرم روی، مرزبانشاه، و احوال من بگوئی و نامهٔ من پیش پدرم بری. جمهور گفت فرمان‌بردارم.

خورشیدشاه دوات و قلم و کاغذ خواست. زید بیاورد. خورشیدشاه هرچه سوز

۱ـ اصل: و. ۲ـ اصل: گفت... دانم.

دل داشت تا از پیش پدر آمده بود و آنچه در راه از الیان و الیار دیده بود و آنچه در شهر چین با فرخ‌روز کرده بود تا بر آن ساعت که به جمهور رسیده بود در آن نامه شرح داد و دیگر گفت:

از پهلوان جمهور بازدان که بیش ازین شرح نمی‌توانم داد. اگر حال من آن پدر بداند بحقیقت بی‌طاقت شود که از جمله کار من بنده بر آن جای رسیده است که من و برادرم فرخ‌روز بیش از جامه‌ای که در تن داریم هیچ دیگر نداریم. اگر خواهد که دیدار من بنده باز بیند لشکری گران بفرستد تا مگر پیش از مرگ روی آن پدر بزرگوار بازبینم و بر این کار زود باید که برسد و [بر] والدهٔ من سلام بخواند و بگوید تا ما [را] به دعاها مددی دهد و همشیره‌ام قمرالملك [را] از من بازپرسد وهامان وزیر و جملهٔ امرای دولت و پهلوانان و دوستان [را] سلام برساند. الله الله باید که‌در فرستادن لشکر تقصیر نکند والسلام.

نامه مهر برنهاد و به جمهور داد و او را گسیل کرد و بر چشم و روی او بوسه داد و یکدیگر را وداع کردند و جمهوربه کاروان‌سرای بازآمد و با آن دو سه تن دیگر که مانده بودند آنچه مانده بود برگرفتند و روی به حلب آوردند و برفتند.

پس چون جمهور از پیش خورشیدشاه بیرون رفت از آن جانب شغال پیل‌زور روی به زید کرد. گفت ای برادر، ما را سلیح می‌باید داشت که با این لشکر امشب بیرون رویم که ما را درین شهر روی بودن نیست. زید گفت فرمان‌بردارم، هرچه ماراست فدای شماست، برخاست و سه دست سلیح و سه سر اسب نیکو ترتیب کرد با بدره‌ای هزار دینار و پیش ایشان آورد و بنهاد. هر سه سلیح درپوشیدند چنانکه [کس] ایشان را نشناخت و از سرای زید بیرون آمدند و برآن اسبان سوار گشتند و خود را در میان لشکر انداختند و از شهر بیرون رفتند.

ما آمدیم به حدیث باغ و دختر شاه و سمك و آن جوانمردان که چه رسید. چنین نقل می‌کند مؤلف اخبار و راوی قصه که چون روز روشن شد سمك هرجا که گمان برد برگشت و خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال [را] ندیده بود. روی به باغ نهاد. چون به باغ آمد دختر شاه در باغ بود با روح‌افزای مطرب و لالاصالح، در انتظار سمك که وعده کرده بود تا آن وعده به سر برد. چون سمك پیش ایشان رسید خدمت کرد. گفت ای ملکه در همهٔ شهر هرجا که گمان بردم به طلب خورشیدشاه با دیگران بودم، ندیدم. دختر شاه را غم خورشیدشاه بود، دلتنگ شد. گفت ای برادر، کجا رفته‌باشد؟

ایشان در گفتار که مهرویهٔ نباش بیامد و گفت ای ملکه، نان تمام ترتیب کن که چهارصد مرداند. دختر شاه چهارصدمن [نان] ترتیب کرد و چهارده گوسفند بریان کرده و مقدار صد من حلوا. لالاصالح را بفرمود تا جمله به باغ آوردند و مهرویه برگرفت با چند کس دیگر و بدان‌خانه برد. مه‌پری گفت ای مهرویه، هر شب

۱ـ اصل: قرالملك.

برین قاعده ترتیب می‌دهم، تو پیش ایشان می‌بر، تا وقت بیرون آمدن ایشان باشد.

سمك در پیش دختر شاه نشسته هر سخنی می‌گفتند ناگاه سمك برخاست و گفت ای ملکه، مرا جایگاهی یاد آمد که بدانجا رفته‌اند. این بگفت و از باغ بیرون آمد و روی به راه نهاد تا به سرای زید رسید. گفت ای پدر زودباش و در بگشای. زید درآمد و در بگشاد. نگاه کرد سمك را دید. خرم شد و او را در کنار گرفت و بپرسید. گفت ای پهلوان چون بودی که احوال تو شغال می‌گفت. سخت دلتنگ شدم. شکر یزدان که تو بسلامتی. سمك آفرین کرد و گفت ای زید، شغال پیل‌زور و خورشید شاه و فرخ‌روز اینجااند؟ گفت ای پهلوان، دوش این جایگه بودند تا به‌روز، و برفتند. هرسه این جایگه بودند و سه دست سلیح و سه اسب بخواستند و ساز دادم و با لشکر بیرون رفتند. دل فارغ‌دار که به سلامت‌اند. با لشکر برفتند.

سمك بازگشت و با دختر بگفت. دختر از عشق خورشیدشاه سراسیمه بود. چون بوی فراق به دماغ وی رسید مدهوش گشت و گفت ای برادر، چاره کن و مرا به خورشیدشاه رسان. دانم که خواهی رفتن. سمك عیار گفت ای ملکه، ایشان را جایگاه ندانم و دیگر ندانم که از کدام جانب رفته‌اند که با لشکر پدرت بیرون رفته‌اند. ترا این جایگاه می‌باید بودن تا من بروم و احوال ایشان بدانم که به چه رسید. و آنگاه تو [را] ببرم [وگرنه] من و تو هر دو سرگردان شویم و خود مصلحت نیست تو بسلامت این جایگاه باش که مرا خود غم ایشان برجانست. غم تو باری نباید خوردن، طلب ایشان توانم کردن و دیگر چون من ترا ببرم پدر ناچار ترا طلب کند. تو این جایگه ترتیب آن جماعت می‌ساز. من بروم و ایشان را ببینم و کار بسازم و آنگاه چنانکه توانم ترا ازین جایگاه ببرم.

سمك با دختر شاه این سخن می‌گفت و مهرویه نان و گوشت و حلوا می‌برد. مهرویه گفت ای پهلوان، ما در آن کوچه چند باشیم و چگونه بنشینیم که چون آتش فرو نشیند طلب‌کار ما باشند و ما را رنجها رسد. سمك گفت هیچ اندیشه مدار که من ترتیب کنم و شما را ازین جایگاه بیرون برم و دست لشکر از شما کوتاه کنم.

پس روی به دختر شاه آورد و گفت ای ملکه ترا کاری بباید کردن تا من فارغ‌دل باشم. یکی آنکه ترتیب آن آزادمردان نگاه می‌داری و برگ ایشان راست می‌داری، و دیگر که خویشتن را رنجور سازی تا لالا شاه را آگاه کند و پیش تو آید. بگوی ای پدر، مرا ازین عیاران هراسی در دل می‌آید. هر لحظه می‌هراسم. چنان شنیدم که ایشان در آن کوچهٔ سنگین‌اند و در آن کوچه یك راهست و ایشان بیرون نمی‌توانند آمدن که آتش بر سر کوچه کرده‌اند. می‌ترسم که ایشان بیرون آیند و مرا از آن قوم رنجی آید. بفرمای تا آن کوچه را سر به گچ و سنگ برآورند. همین یك راه دارد. و اگر پدرت گوید تا آتش[1] فرو نشیند و لشکر فرستم تا ایشان را هلاك کند. تو بگوی نه یك روز لشکر بر سر کوچه به جنگ ایشان رفتند؟ از لشکر ما بسیار به مرگ آمدند.

۱ـ اصل: لشکر.

هیچ فایده نبود، می‌خواهم که به گچ و سنگ برآوری تا به عقوبت تشنگی و گرسنگی بمیرند. البته همین ساعت بفرمای تا سر کوچه را به سنگ و گچ برآورند. دختر شاه گفت روا باشد.

سمك دختر شاه را وداع کرد و برفت. دختر از باغ به سرای آمد و خود را بیفکند و ناله آغاز کرد و لالاصالح را پیش خود خواند و به نزدیك پدر فرستاد و گفت بگوی که مه‌پری رنجورست. شاه در حال به بالین مه‌پری آمد او را بر بستر معنی خفته دید و بالش مکرر در زیر سر نهاده، و فغفور از آن بی‌خبر. در بالین دختر بنشست و دست شفقت پدری بر سر وی نهاد و گفت جان پدر ترا چه بوده است؟ دختر به آوازی نرم سخنی دلفریب آغاز کرد و گفت ای پدر، مرا سهمی و سیاستی ازین عیاران به دل می‌رسد می‌ترسم که نباید که ناگاه روزی ازین کوچهٔ سنگین بیرون آیند و مرا صداع نمایند. و از ایشان صداعی به من رسد. می‌خواهم که پدر بفرماید سر کوچه به سنگ و گچ برآورند تا به گرسنگی و تشنگی بمیرند. شاه‌فغفور گفت ای دختر، سهلست. چون آتش از سر کوچه فرو نشیند لشکر فرستم و همه را قهر کنم، گفت نخواهم ای پدر، که روزگار برود. می‌خواهم که به عقوبت ایشان را هلاك کنم. فغفور گفت چنین کنم تا روز روشن شود. پس از پیش دختر بیرون شد. می‌بود تا روز روشن شد. فغفور شاه به تخت برآمد. در حال بفرمود تا استادان گلیگر سر کوچه به سنگ و گچ برآوردند. تا ایشان آن کار می‌کردند لالاصالح [را] با اخراجات و قوت ایشان بازداشته بود، و به مهرویه می‌داد و پیش آن عیاران می‌برد و شاه‌فغفور از آن حیلت غافل.

اما از آنجا چنین روایت کنند که چون لشکر شاه از آنجا بیرون می‌رفت در حال مهران‌وزیر نامه فرستاد به قزل‌ملك پنهان، و گفت ای شاهزاده، من این جایگه فغفور بر آن داشتم تا لشکر فرستد. ایشان را می‌دارید و جهد کنید تا ایشان را قهر کنید که من خود این جماعت دیگر جهد کنم که در بیعت آورم. من این جایگه ترتیب می‌کنم که زن و فرزند خود با دختر شاه به خدمت فرستم تا داند که بر قول این بنده اعتماد هست تا شیرافکن بود که با یکدیگر کـار می‌ساختیم و شیرافکن هلاك شد بر دست عیارپیشه‌ای که نام وی سمك است، من تنها کار می‌سازم تا چگونه کار برآید.

پس نامه به راوندی داد و بفرستاد. لشکر در راه، و سمك عیار خود را در میان لشکرگاه افکنده، تا به نزدیك مرغزاری رسید که آنرا مرغزار گوران خوانند. سمك طلب خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور می‌کرد و ایشان را نمی‌یافت.

پس چون لشکر فغفور به نزدیك لشکرگاه قزل‌ملك رسیدند سمور و شیرویه و سیاه کیل و کرمون هر چهار گفتند که ما را این عجب می‌آید. یکی را می‌باید فرستادن که احوال باز داند. سمور گفت این کار منست. من بروم پنهان، و این کار باز دانم و آنچه بباید گفتن بگویم و بشنوم. همگان گفتند رای تو صوابست. این بگفتند و سمور گفت اکنون می‌روم. هم از آنجا قصد راه کرد، با پنجاه سوار تا بر کنار لشکرگاه قزل ملك رسیدند.

خبر بردند که سمور پهلوان خواهد رسیدن، مگر به رسولی آمده است. شاکر صاحب‌قلم گفت ای شاهزاده، سمور پهلوانی بزرگست و اصلی‌زاده است و خویش شاه فغفور است، او را عزیز دار. قزل‌ملك بفرمود تا او را استقبال کنند. و به تعظیمی نیکو درآوردند به بارگاه قزل‌ملك، و امرای دولت پیش باز آمدند و او را اکرام فرمود. سمور خدمت کرد قزل ملك او را در کنار گرفت و به بالای تخت برآورد و بر دست راست خود بنشاند و از رنج راه و روزگار بپرسید. در حال شربت برآوردند و بازخوردند و پس خوان بنهادند و نان بخوردند و خوان برداشتند. دست‌ها بشستند و مجلس بزم بیاراستند و شراب دردادند.

سمور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاهزاده، بنده را معلوم باید کردن که شاهزاده چرا رنجه گشته است و عزم پیکار چرا دارد؟ و تا عالم بوده است پادشاه چین و ماچین [را] خصومت نبوده است مگر یك نوبت که از پدر خویش شنیدم که او گفت که پانصد سال از آن گذشت و زیادت، که دو پادشاه از بهر کنیزکی ایشان را خصومت افتاد و جنگ کردند و ظفر شاه چین [را] بود چنانکه شاه ماچین را بگرفتند و خراج بر گردن وی نهادند. و پس دست از وی باز داشت. و چنان شنیدم که دو سال زنده بود و خراج داد و پس بمرد و او را فرزندی بود پسر زن شاه چین به پادشاهی به ماچین فرستاد و پس خراج بیفتاد و لعنت‌نامه نوشتند و نفرین کردند که بعد از این خراج نخواهند و از هم کینه در دل ندارند. بر آن قرار می‌بودند تا در این غایت قاعده نگه‌داشتند و رسم پادشاهان قدیم بنگذاشتند و همهٔ پادشاهان با هم چنین بودند. علی‌الخصوص پدر بزرگوار تو [تا] به پادشاهی بنشست [او را] با فغفور مدام دوستی بوده است. این پیکار از چه برخاست؟

قزل‌ملك چون سخن سمور بشنید برآشفت، ازیرا که راوندی آمده بود و نامهٔ وزیر آورده بود و چندان سخن دل‌آویز گفته. و سمور نگاه می‌کرد و چندان سخن ناخوشی با سمور می‌گفت، کای پهلوان، [رای] ما پیکار نیست. به خواستاری دختر شاه آمده‌ایم. شنیدم از معتمدان که شاهزاده‌ای از حلب آمده است به خواستاری دختر شاه، و شاه دختر به وی داد. و در چین و ماچین مرد نبود و نیست که بیگانه بیاید و دختر از میان ببرد؟ خواستم که از ولایت نامه نویسم و خواستاری کنم. اندیشه کردم که‌تا نامه آورند و جواب آرند دختر برده باشد. با لشکر آمده‌ام تا دختر به من دهد و اگر نه به شمشیر دختر بستانم.

سمور چون بشنید گفت ای شاهزاده، دختر خواستن چنین نباشد، بهتر ازین می‌باید خواستن. سپاه کشیدن و ولایت خراب کردن و غارت فرمودن چه طریق دارد؟ با خواستن دختر فغفور و طلب دامادی کردن راست نیست، که دختر به خورشیدشاه دادند[۱] از بهر آنکه مسئلهای دایه [را] جواب باز داد. و احوال کار خورشیدشاه در پیش قزل‌ملك بازگفت چنانکه همگنان بازماندند. پس [گفت] مهران وزیر مکری

۱ـ اصل: دادن.

ساخت، چنانکه خورشیدشاه و فرخ‌روز برادرش با دو سه تن دیگر بگرفتند و در بند کردند، و از بند بجستند و آواره شدند. اکنون از خورشیدشاه دامادی شاه‌فغفور نیاید. و دیگر شاه فغفور ازین خبر ندارد که تو به خواستاری دختری، و اگر نه خود دختر بفرستادی. و با این همه گناه از تو بوده است که سپاه تو دست ظلم برگشادند تا دادخواهان به درگاه شاه‌فغفور آمدند تا او را آگاه کردند تا او۱ لشکر آورد. اکنون ما را می‌باید بودن و جنگ نکردن تا نامه نویسیم و احوال بازنمائیم. اگر دختر فرستد نیك و اگر دختر نفرستد و جنگ فرماید آنگاه جنگ سازیم.

قزل‌ملك [را] گفتار سمور۲ خوش آمد و گفت چنین کنم. پس بفرمود تا او را خلعتی نیکو بیاوردند و در وی پوشانیدند. و بازگشت و روی به لشکرگاه خود نهاد.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گفت که چون سمك به لشکرگاه رسید هر جای طلب خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور می‌کرد. ایشان را نمی‌یافت. از میان لشکرگاه بیرون آمد و بر کنارهٔ لشکرگاه می‌گشت و از هر جانب نگاه می‌کرد. بالائی بود و سه سوار بر سر آن بالا دید ایستاده. سمك گفت شك نکنم که آن سه تن یکی خورشیدشاه است و یکی فرخ‌روز و یکی شغال پیل‌زور. روی به بالا نهاد. چون به نزدیك ایشان رسید شغال پیل‌زور سمك را دید که روی در ایشان نهاده بود. وی را بشناخت و خرم شد. گفت ای شاهزاده، سمك آمد. خورشید شاه و فرخ‌روز نگاه کردند. سمك را دیدند. خرم شدند.

چون سمك پیش ایشان رسید هر سه از پشت اسب پیاده گشتند او را در کنار گرفتند. سمك عیار گفت ای آزادمردان، این چه جایگاهست که شما ایستاده‌اید؟ بدان ماند که کسی در لشکرگاه خود نگاه می‌کند و جهان چنین در آشوب افتاده و لشکری چنین روی در روی آورده. همگان شما را به جان می‌طلبند و نیك نباشد.

ایشان گفتند تدبیر چیست و به کجا رویم؟ سمك گفت با من بیائید که من پنداشتم که شما [را] عقل بیش ازین است. سمك در پیش ایستاد و می‌رفت‌که‌همه‌جای دیده بود. به چشمه‌ای رسید که آنرا چشمهٔ ماران خوانند. مرغزاری خوش و خرم از راه بر یك جانب. گفت این جایگه می‌باشید که هیچکس [را] برین جایگه گذر نیست. تا بنگرم که احوال چگونه است. شغال گفت ای پهلوان سمك، هیچ دانی که احوال آن جوانمردان در آن کوچهٔ سنگین به چه رسیده است؟ و از دست مهران وزیر حرام‌زاده چون جستی؟

سمك زبان برگشاد و چنانکه رفته بود شرح داد و احوال آن جوانمردان که در آن کوچهٔ سنگین بودند چنانکه از مهرویهٔ نباش شنیده بود و آنچه خود ساخته بود در پیش ایشان همه باز گفت. پس هر سه بر وی آفرین کردند. چون زمانی بود شغال پیل‌زور گفت ای فرزند، ما این جایگه خواهیم بودن، از چیزی خوردن ناگزیر باشد. اگرچه تو عیب می‌کنی و می‌گوئی غم روزی نمی‌باید خوردن. اما آدمی [را] از قوت

۱ـ اصل: او را. ۲ـ اصل: سمور را.

چاره نباشد.

سمك گفت نیك یادداری، در کوچهٔ سنگین گفته بودم.

پس آن زر در پیش سمك بنهاد. سمك مشتی زر از آن برگرفت و روی به لشکرگاه نهاد. به هر جانب نگاه می‌کرد. از قضا چندخروار بار دید که‌بجانب‌لشکرگاه می‌بردند. سمك پیش ایشان آمد. بپرسید و گفت این چیست. گفتند[۱] آردست و عسل است و روغن و گوشت. سمك خرم شد و کار وی راست برآمد. سمك گفت ای برادران و ای آزادمردان، فروختنی هست تا بخرم. خربندگان گفتند بلی بفروختن[۲] می‌بریم. سمك ده خروار بار از هر جنس با ایشان بیعت کرد و به مراد ایشان بخرید و گفت من مردی بازار لشکری‌ام و از بهر آن می‌خرم که نفقاتی به حاصل آورم، شما چنانکه خواهید زر بستانید. خربندگان ده خروار بار از هر جنس به وی فروختند و زر بستدند. سمك بفرمود تا آن بارها با وی بیاورند. ده خروار بار در پیش کرد و می‌آمد و روی به خورشیدشاه نهاده بود و به نزدیك ایشان رسید. شغال پیل‌زور نگاه کرد و گفت ای شاهزادگان، کدخدای خانه نگاه کن که چگونه حواج[۳] در خانه می‌آورد. چند خروار بار در پیش کرده است و می‌آورد. خورشیدشاه بر وی آفرین کرد.

اما چون پیش شغال آمد خربندگان گفتند جوال تهی کن. سمك گفت ای آزادمردان، بهای جوال از ما بستانید که ما هنوز کار نساختیم و خدمتکاران ما نرسیده‌اند. خربندگان به ناکام بهای جوال بستدند و بازگشتند.

شغال پیل‌زور گفت ای پهلوان این‌همه بار کجا خواهیم بردن؟ نه[۴] در اینجا وطن ساختیم. سمك عیار گفت از وقت این جایگاه می‌باید بودن، تا بنگرم که احوال چگونه شود. از نان و طعام چاره نیست. همه اسباب دارید، این جایگاه می‌باشید تا من گرد لشکرگاه برآیم و احوال باز دانم. ایشان را آن جایگاه رها کرد و برفت و گرد لشکرگاه برمی‌گشت و نگاه می‌کرد، از هر جانب گوش نهاده بود تا چه شنود و چه باید ساختن.

اما از آن جانب چون سمور پهلوان از پیش قزل‌ملك بازگشت و به لشکرگاه باز آمد و احوال رفته با شیرویه و سیاه کیل و کرمون بازگفت همگان گفتند ما را نامه باید نوشتن و این احوال معلوم شاه کردن تا چه فرماید. پس همگان آنچه از سمور شنیدند و از مقصود قزل‌ملك در نامه شرح دادند تا چه فرماید. پس‌نامه مهربرنهادند. گفتند یکی باید که این نامه ببرد و به شاه فغفور دهد و جواب نامه باز آورد.

پس جمازه‌ای با یك سوار نیك به راه کردند و چنان راند که باد وی را درنیافت تا به شهر چین رسید و یکسر می‌رفت تا به بارگاه شاه رسید. نامه بوسه داد و پیش فغفور بنهاد. شاه فغفور بفرمود تا مهران وزیر حاضر کردند. نامه به وی دادند تا برخواند و احوال نامه معلوم کرد و خواستاری دختر در اول نامه یاد کرده بود. درین

۱ـ اصل: گفت. ۲ـ اصل: بفروختنی.

۳ـ شاید: حوج، جمع حاجة: یعنی چیزهایی که مورد احتیاج است.

۴ـ اصل: و درانجا.

کار البته آشکار بایست کردن. پس در نامه چنانکه شرح بود باز گفت.

فغفور سر در پیش افکنده، پس سر برآورد و گفت من دختر با خورشیدشاه عقد بسته‌ام و به وی داده‌ام و چگونه توانم کردن.

مهران وزیر گفت ای شاه، دل فارغ‌دار که از خورشیدشاه دامادی نیاید که اگر داماد تو بودی و تو وی را در خور بودی او را در بند و زندان نمی‌بایست کردن. چون عیاران از آن میان برداشته بودیم خورشیدشاه [را] می‌بایست نواختن و دختر به وی دادن که خورشیدشاه امروز جواب دشمن بازدادی.

شاه گفت ای مهران، گناه از تو بود که او را به زندان فرستادی. همه کاری تو برساختی. امروز می‌گوئی که نمی‌بایست کردن. مهران وزیر گفت ای شاه، از گذشته سخن نشاید گفت. امروز کار کن که خدای داند که حال خورشیدشاه به چه رسیده است، خاصه که با مشتی اوباش عیار و ناراست و ناداشت می‌باشد. و هیهات که‌هرگز او پیش پدر خود تواند رفتن که کار خود بسازد؛ و نیز دیگرباره برین ولایت آید یا نه. قزل‌ملك اکنون دامادی نیك است و تا اکنون که خواستاری دختر نمی‌کرد از آن بود که دایهٔ جادو زنده بود. اکنون دایهٔ جادو رفت و شاهزادگان به ولایتهای خود بازگشتند. اگر کسی قصد دختر کند گوئی به فرزند ارمنشاه دادیم و میان شما دوستی بود و خویشی پدیدار[1] آید، کمر خدمت بر میان بندد و جواب کار خصم باز دهد و این جنگ و آشوب برخیزد.

فغفور گفت از دختر باز می‌باید پرسیدن تا چه می‌گوید. برخیز و پیش دختر رو و این احوال بگوی چنانکه باید گفتن.

مهران وزیر برخاست و بر در حجرهٔ مه‌پری آمد. لالاصالح ایستاده بود. پیش وزیر بازآمد و خدمت کرد. مهران وزیر گفت که ملکهٔ[2] جهان دختر شاه را بگوی که مهران وزیر ایستاده است. دختر شاه نشسته بود با روح‌افزای مطرب، و سماع خوش می‌کرد و یاد آن روزگار می‌کرد که روح‌افزای خورشیدشاه را به حیلت پیش مه‌پری آورد و عشق خورشیدشاه زیادت می‌شد در دل مه‌پری. پس گفت ای روح‌افزای بربط باز پس نه تا وزیر برود که زشت باشد. پس بفرمود تا وزیر [را] درآوردند.

چون مهران وزیر درآمد خدمت کرد، گفت پدرت می‌گوید که تو می‌دانی که تا درین غایت چند شاهزادگان به خواستاری تو آمدند و دایه ایشان را در بند می‌کرد، و چون خورشیدشاه بیامد و دایه را کشت و ایشان از بند نجات یافتند و به ولایتهای خویش بازرفتند ناچار از هر ولایت ترا خواستار آیند و با من کینه سازند و جنگ کنند. اکنون فرزند ارمنشاه، قزل‌ملك، ترا خواستارست و ترا می‌خواهد و خورشید شاه در جهان آواره رفته است و ناپدیدارست. ناچار اگر وقتی به پدر خویش رسد لشکر آورد و پیش از آنکه از هر جائی لشکر آیند رضا ده تا ترا به زنی به قزل‌ملك دهیم تا ما را با هم دوستی و آشنائی و پیوند باشد، و چون لشکری از جائی برسد ما

۱ـ اصل: خویشتن‌بدیدار. ۲ـ اصل: بملکه.

را پشتی باشد.

مه‌پری چون سخن مهران وزیر بشنید برآشفت و خشمناك شد. گفت ای بدفعل، نابکار حرامزادهٔ فرتوت این همه فتنه در جهان افکنده‌ای و خلقی به هلاك آوردی، اکنون مرا به دو شوهر می‌دهی، ای جاهل ناپاك، پدر مرا به خورشیدشاه داده است، اگر خورشیدشاه ناپیدا گشت مرا صبر هست تا آن روز که پیدا گردد. و اگر پدید نیاید خود شوهر نمی‌خواهم. پدرم را بگوی که اگر جنگ می‌باید کردن می‌کن و دختر به دو شوهر مده.

مهران وزیر گفت ای دختر، جواب پدر بهتر ازین بده و ترا فرمان پدر بهتر، و پدر و خود را در هلاك افکندن نه نیك باشد. این همه سخن باشد که تو می‌گوئی که من بنشینم تا خورشیدشاه بیاید و اگر نیاید مرا شوهر نباید و نخواهم کردن. مهران وزیر گفت این سخن خطاست. پدر [را] به تو حکم است و نیز چون بشنود که ترا میل به خورشیدشاه است دل‌آزرده شود.

مه‌پری گفت ای مردك حرام‌زاده، من چه کرده‌ام که پدر از من آزرده شود. مرا به شوهری داده است، پای‌بست می‌باشم. اگر چنانکه بازآید نیك. و اگر نه هم چنان می‌باشم. اگر آن ساعت که خورشید شاه [را] گرفته بود او را بکشتی هم شوهری بکردمی. چه عیب آرد برین سخن که من می‌گویم؟ باید که پدرم برین سخن خرم شود. اکنون یزدان خود خورشیدشاه را از بند نجات داده است. اگر برسد نیك باشد و اگر نرسد که هرگز مبادا در جهان که بعد از آن کسی در من نگرد.

هرچه دختر می‌گفت مهران وزیر آن [را] راهی[1] می‌نهاد تا یك بار دختر بطیره شد. گفت ای نادان پدر من، که پادشاهی در دست چون توئی نهاده است. مرا گمان‌بود که این فتنه و کارها تو می‌کنی و در آن شك بودم. اکنون یقینم شد. لالاصانع را گفت برگیر این بدکردار را و از اینجا بیرون انداز.

لالا پیش آمد و گفت برخیز و بازوی وزیر بگرفت و از در خانه بیرون کرد چنانکه دستار از سر وی بیفتاد.

مهران وزیر دلتنگ و غمناك شد و روی به راه نهاد تا آمد به پیش فغفور. بگریست. شاه گفت چه بوده است؟ مهران وزیر آنچه از دختر شنیده بود به وجهی زشت‌تر و ناخوشتر بازگفت و چنانکه از آن ناهموار فغفور را بر سر آتش نشاند، وی را از جای خود ببرد، شاه از گفتار دختر دلتنگ شد. گفت وزیر، تدبیر چیست و با این چه سازم که رضا نمی‌دهد که او را به شوهر دهم، اگرچه حق می‌گوید که او را با خورشیدشاه عقد بسته‌ام.

وزیر حرامزاده گفت بدان که گفتی دختر به تو خواهم داد عقد بسته نشود[2]. ترا حکم بر دختر هست. ترا فرمان دختر نمی‌باید بردن. تا برین غایت در فرمان دایه می‌بود. که جادو بود. اکنون چون بشنوند که دختر فرمان تو نمی‌برد زشتی دارد. خادم

۱ـ اصل: راه. ۲ـ اصل: شود.

بفرست تا او را کشان پیش تو آورد. او را در بند و صندوق نشان، با موکلان به قزلملك فرست تا حرمتی به قزلملك آورده باشی. گویند شاه فغفور دختر خویش بند برنهاد و به قزلملك فرستاد. تا جهان باشد از کردار تو بازگویند.

خادمان به فرمان شاه به سرای دختر آمدند و او را گیسو گرفتند و پیش پدر آوردند. فغفور گفت ای رعنای خویش کام، ترا رای آن باشد که گوئی من [این] شوهر نمی‌خواهم، و آن شوهر می‌خواهم؟ که اگر نه آن بودی که ترا خواستاری آمده است و دفع نمی‌توانم کرد و اگرنه ترا هلاك کردمی.

پس بفرمود تا او را بند برنهادند. با مهران وزیر گفت پنجاه خروار خزانه ترتیب کن از بهر جهاز دختر. مهران آنرا ترتیب کرد و بر شاه عرض کرد. پس‌غلامی بود از آن شاه، نام او سنجر. نامزد کرد که با دختر برود. سنجر ترتیب خود می‌کرد.

خداوند حدیث و راوی قصه نقل کرد که چون سمك از پیش خورشیدشاه و شغال رفت تا به لشکرگاه، از هر جانب می‌گشت. گفت مرا به شهر می‌باید رفتن. روی به شهر نهاد، اتفاق چنان افتاد که چون دختر شاه بدر بردند بر آن خواری، روح‌افزای در باغ گریان می‌بود تا مهرویه را ببیند و احوال باز گوید و مهرویه به طلب سمك فرستد که ناگاه چون شب درآمد سمك از در باغ درآمد. روح‌افزای را دید غریوان و زاری‌کنان. سمك گفت دختر شاه را چه رسیده است و کجاست که تو بی وی در باغی؟

روح‌افزای گفت ای فرزند، ازین بتر چه خواهی که مه‌پری [را] به قزلملك فرستادند. سمك گفت ای مادر، چگونه افتاد این حال؟ روح‌افزای زبان برگشاد از آمدن وزیر تا آن ساعت که وی آمده بود بازگفت.

ایشان در گفتار که مهرویه برسید [پرسید] که شما را چه بوده است؟ سمك احوال با مهرویه بازگفت از آنچه رفته بود. پس گفت این همه مهران وزیر حرام‌زاده می‌کند. راست گفته‌اند که هرچه از کار بازگیرند بکار باید. من کاری سازم با وی، اگر زندگانی باشد، که تا جهان باشد از آن بازگویند. با این همه وقت بیرون آمدن شما آمد. وقت کارست.

پس گفت ای مادر، چاره باید کردن تا دختر از دست ایشان بیرون آریم. هیچ دانی که دختر کدام روز می‌برند؟ روح‌افزای گفت درین دو روز او را ببرند. مهرویه گفت ای پهلوان هم‌اکنون ایشان را بیاورم، ولیکن جماعتی سلاح ندارند و دیگر کجا رویم که بتوانیم بودن. سمك گفت شما بیرون آئید بی‌غلبه و آشوب تا من بگویم که چه می‌باید کردن. مهرویه رفت و هم در ساعت ایشان را پیش سمك آورد، چهارصد مرد بی‌غلبه و آشوب در باغ آمدند و پیش سمك خدمت کردند و بایستادند. سمك با روح‌افزای گفت هیچ ترتیب سلاح ایشان توانی کردن؟ روح‌افزای برفت و سلاح آنچه بایست در سرای دختر شاه بیاورد و به جوانمردان داد. سمك گفت ای جوانمردان، شما را به سوی راه باید رفتن که جایگاهی فراخ است و در کنار شهر است و گوش دارید که کسی شما را نبیند. پس احوال دختر شاه با این جوانمردان باز گفت.

سمك گفت ما را بر سر راه باید رفتن و راه گرفتن تا ایشان بیایند و در ایشان

زنیم باشد که دختر ازیشان بستانیم که قهری باشد که این همه صداع و رنج کـه کشیدیم دختر شاه از پیش ما ببرند. همگنان گفتند ای پهلوان اگر ما را اسب بودی بهتر بودی. سمك گفت شما را می‌باید بودن که‌اسب گلهٔ شاه می‌آورند. نگاهداری می‌کنم، باشد که به دست توانم آوردن.

آن جوانمردان برفتند و در راه بی‌راه پنهان شدند. سمك بناشناخت بیامد و سر راه بگرفت و نگاه می‌داشت. هرکرا کاری راست خواهد آمدن بی‌رنج آن‌کار وی برآید. از قضای ایزدی اسب گلهٔ شاه به شهر می‌بردند و سمك پیش ایشان بازرفت و بانگ بر ایشان زد که کجا می‌روید؟ گله‌بانان گفتند اسب شاه خواسته است. مگر داغ خواهد نهادن. سمك گفت از دیك باز مرا فرستاده است که سر راه نگاهدارم تا شما اسبان نیاورید، که شاه از[1] وقت فراغت ندارد که به تدبیر دختر مشغول است که به قزل ملك فرستد. اکنون شما اسبان این جایگه بازدارید تا من بروم و شاه را بگویم تا چه فرماید، که‌پادشاهان هر لحظه به لونی باشند.

در آن نزدیکی میدانی[2] بود. چوپانان اسبان در میدان بازداشتند. سمك عیار روی به راه نهاد تا پیش آن جوانمردان آمد. گفت ای برادران کار ما یزدان راست برآورد و بی‌رنج ما اسبان فرستاد، زیادت از آنکه ما را به کار است. گلهٔ شاه به شهر می‌بردند و در میدان کردم. اکنون بروید و چوپانان [را] بکشید و هر یکی اسبی اختیار کنید و بگزینید.

ایشان گفتند ای پهلوان سمك، اسبان برهنه کجا بریم؟ ما را زین و لگام به‌کار می‌باید. سمك گفت همهٔ کارها به یك بار نتوان کردن. بروید و اسبان به دست آورید. انگاه تا من بروم و چاره سازم و زین و لگام و سر افسار به دست آورم. آن جوانمردان برفتند تا اسبان بگیرند.

سمك به سرای زید آمد و احوال آن جوانمردان بازگفت و صفت گلهٔ اسبان شاه بکرد. [گفت] اکنون سرافسار می‌باید. زید عیار گفت ای پهلوان، برین که تو نشان می‌دهی کار از زرادخانهٔ شاه می‌رود که بروی و بیاوری. سمك گفت چنین باید کردن. من بروم و احوال با این جوانمردان بگویم و چند کس را وعده دهم تا بیایند و زین و لگام و سرافسار ببرند. این بگفت و برفت تا آن جایگاه که ایشان بودند. در میدان نگاه کرد. همهٔ چوپانان سربریده دید. و هر یکی اسبی اختیار کرده بودند سمك عیار چندی از ایشان با خود بیاورد تا به جایگاه رسید. احوال بگفت. پس گفت امشب صد تن با صد اسب بیائید بر این جایگاه که زرادخانهٔ شاهست. ایشان گفتند فرمان برداریم. این بگفتند و می‌بودند تا شب تیره گشت.

سمك عیار برخاست و با زید عیار بیرون آمد. پاسی از شب گذشته روی به راه نهادند تا بر در زرادخانهٔ شاه رسیدند. هیچ نگاهبانی نبود. زید عیار با سمك به یك ساعت سوراخ کردند و چند زین و زین‌افزار و آنچه بکار بایست بیرون آورد که

۱ـ از به معنی «این» رجوع به ص ۷۷ س ۱۹.

۲ـ اصل: میدان.

مهرویهٔ نباش بیامد با صد مرد و زینها بر اسب نهادند و باقی زینهای دیگر هر یکی در پیش گرفتند. سمك عیار گفت ای مهرویه، با این آزادمردان به فلان مرغزار روید و زین خود را با خود ببرید و در کمین بنشینید تا چون دختر شاه [را] بیاورند شما کمین برگشائید و خویشتن را بر ایشان زنید و دختر شاه بستانید که من خود با ایشان همراهم.

این بگفت و ایشان [را] در کمین‌گاه فرستاد و خود بازگشت تا پیش روح‌افزای آمد و احوال گفت که با دختر چگونه می‌سازند. روح‌افزای گفت او را بند برنهادند و در صندوقی کرده‌اند. فردا شب او را خواهند بردن. سمك عیار گفت هیچ دانی که با او کیست. روح‌افزای گفت با او سنجر پهلوانست با چهارصد مرد سوار. و از خدمتکاران لالاصالح است.

از هرگونه سخن می‌گفتند تا روز روشن شد. سمك بیرون آمد و قوام کار برمی‌گرفت تا آنگاه که عالم نورانی ظلمانی گشت. آواز طبل رحیل برآمد. سنجر پهلوان با سپاه و دختر روی به راه نهادند و می‌رفتند سمك عیار خود را در میان افکنده بود و نگاه می‌کرد تا از کمین‌گاه بگذشتند که سمك ایشان را نشان داده بود. هیچ‌کس را ندید. غمگین شد. گفت ای دریغا، آن جوانمردان کجا رفتند. مگر از راه بیفتادند. از هرگونه اندیشه می‌کرد و با ایشان می‌رفت تا شب درآمد. لشکر فرود آمدند.

سمك با خود گفت اگر این قوم به لشکرگاه رسند کار ما دشخوار شود، و دختر از دست ما برود و رنج ما ضایع گردد. ندانم که آن جوانمردان را چه افتاد. بروم و این احوال با خورشیدشاه بگویم تا بنگرم که چگونه باید کردن.

این بگفت و به راه افتاد و چون باد وزیدن گرفت، چنانکه شب دیگر بر آن چشمه و مرغزار رسیده بود. هر سه را در خواب دید، کارد برکشیده و در خواب شده. و خورشیدشاه تیغ در دست گرفته و فرخ‌روز نیز کمان در زیر سر نهاده و برین‌گونه در خواب شده.

سمك به بالین شغال آمد و کارد از دست وی بستد و تیغ و کمان از دست خورشیدشاه و فرخ‌روز بستد. پس بانگ بر ایشان زد و هر سه از خواب بجستند و قصد کردند که سلاح برگیرند، نبود، فرو ماندند. چون بنگریستند سمك بود. سمك پیش خورشیدشاه و شغال آمد. گفت ای پهلوان شغال، من دانم که‌ایشان جوانند و پادشاهزاده، و خواب دوست دارند. تو نمی‌دانی که نمی‌باید خفتن خاصه در چنین جایگاهی؟ پس گفت ای شاهزاده، دریاب کار خویش را که من کار خود کردم و تنها به‌سر نمی‌توان بردن. پس زبان برگشاد و احوالها شرح داد. پس گفت ای شاهزاده، دریاب که دختر در صندوقی نشانده‌اند، با لشکر فغفور پیش قزل‌ملك می‌برند. و یاران ما هیچ‌کار نخواهند کردن و نزدیك رسید که دختر از دست ما ببرند، جهد کردم و می‌باید کردن که دختر نگذاریم که ببرند.

خورشیدشاه چون این بشنید به پای برآمد و پای به اسب درآورد و فرخ‌روز و

شغال پیل‌زور سوار گشتند سمك در پیش ایستاده دوان شد پیاده، چنان راندند که چون روز روشن شد بر مقدار هفت فرسنگ رفته‌بودند. بالائی بود. بر آن بالا برشدند و نگاه کردند. از دور لشکر دیدند که می‌آمدند و صندوق مه‌پری در میان گرفته و پنجاه خروار خزانه دربار کرده. خورشید شاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور هر سه‌پیاده گشتند. و زیرتنگ و زبرتنگ اسب استوار کردند و پای به اسبان درآوردند و نعره زدند. خورشیدشاه گفت ای فرومایگان که شمااید با فغفور که شاه شماست و شما را برین‌کار داشته است. چه زهره دارید که خورشیدشاه زنده باشد کسی در مه‌پری نگاه کند؟ هرکه ما را دانید و ندانید، منم خورشیدشاه بن مرزبانشاه.

این بگفت و دست تیغ بر ایشان گشود، فرخ‌روز از جانبی دیگر و شغال پیل‌زور از جانبی دیگر نعره زدند. سمك عیار، بالائی بود، در آن بالا رفت و بایستاد و نظاره می‌کرد. آن[1] سه تن چون سه گرگ گرسنه در ایشان افتادند تا هر سه به یك لحظه دویست مرد ازیشان بیفکندند. سنجر پهلوان چون دید که کار از دیگرگونه خواهد شد از خدمتگاران یکی را گفت برو به لشکرگاه[2]، شیرویه و کرمون پهلوان را بگوی دختر شاه آوردیم با پنجاه خروار خزینه در فلان‌جایگاه، خورشیدشاه به ما رسید و بیشتر لشکر ما هلاك کرد. باید که ما را مددی فرستید که بیم آنست که دختر شاه و خزانه از ما بستانند. این بگفت و او را به راه کرد و برفت.

سمك از آن بالا بدید که به کجا می‌رود. از آن بالا به زیر دوید و پیش آن سوار بازآمد. گفت ای مرد، کجا می‌روی؟ باش که با تو سخنی دارم. آن سوار پنداشت که راست می‌گوید. بایستاد تا سمك عیار پیش وی آمد و در وی آویخت و او را از پشت اسب در زیر کشید و کاردی چون قطرهٔ آب در سینهٔ وی چنان زد که‌از پشت وی بیرون شد و سلاح و آنچه پوشیده بود بیرون کرد و در خود پوشید و پای به اسب درآورد و روی به جنگ‌گاه نهاد.

سنجر پهلوان چون نگاه کرد سمك را دید، پنداشت که آن سوار است که وی فرستاده بود. چون بیامد گفت چه کردی؟ لشکر آوردی؟ سمك گفت رفتم و احوال با ایشان گفتم تا مدد فرستند. گفتند اکنون نمی‌توانیم آمدن. اگر پهلوان طاقت ایشان ندارد رها کند و بیاید تا ما خود کار ایشان بسازیم.

چون سمك این سخن بگفت سنجر پهلوان برفت. ایشان نیز برفتند وروی به لشکرگاه نهادند. خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور و سمك عیار بماندند با صندوق مه‌پری و آن پنجاه خروار خزانه. و لالا صالح پیش استر صندوقی که مه‌پری در آن بود.

شاهزاده چون صندوق [را] دید بفرمود تا او را از صندوق بدر آوردند. چون دختر چنان دید خرم شد. همگنان را بپرسید. خورشیدشاه گفت ما را این جایگاه بودن مصلحت نیست. بی‌شك لشکر بیایند. جائی باید که این خزینه با دختر شاه آنجا بریم،

۱ـ اصل: ایشان.

۲ـ اصل با شیرویه.

و ما را پناهی باشد؛ که اگر لشکر بیایند ما به جنگ مشغول شویم و ازیشان فارغ باشیم. سمك گفت ای شاهزاده، بدان و آگاه باش که مرا جایگاهی یاد آمده‌است. دره‌ای محکم و در آن دره مردی است که در جوانمردی تمام است. و لشکری تمام دارد و در زینهارداری بی‌نظیر است و او را ارغون سرچوپان نام است؛ و لشکری بی‌حد دارد و همه جوانمردان‌اند. ما را بر آن جایگه می‌باید شدن و اگر نه درین صدفرسنگی هیچ پناهی نیست.

شغال پیل‌زور بر وی آفرین کرد. گفت ای شادباش مرد باعقل، نیك اندیشه کرده‌ای. مرا خود به یاد نمی‌آمد که برین نزدیکی چنین جایگاهی هست. ما را بر آنجا باید رفتن که بهتر ازین جایگاهی نیست.

سمك پیش ایستاد و می‌رفتند که از یك ناگاه گرد برخاست. خورشیدشاه گفت مگر لشکر آمدند. سمك گفت تو با لالاصالح این مال و دختر در پیش گیر و برو به راه دره تا ما پیش لشکر بگیریم. ایشان در گفتار بودند که از میان گرد جماعت عیاران بیرون آمدند. سمك ایشان را بشناخت. گفت ای شاهزاده، مردمان مااند. شاهزاده خرم شد که ایشان بودند. چون از دور خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور و سمك با دختر و لالاصالح و خزینه [را] دیدند همگنان پیاده گشتند و خدمت کردند. سمك عیار گفت ای پهلوانان به چه بازمانده بودیت؟ اگر به معول شما کار کردمی نه دختر بودی و نه خزینه. کار ما ضایع شدی.

ایشان گفتند چون ما از کمین‌گاه رسیدیم لشکر گذشته بودند، و می‌بودیم تا لشکر بگذشتند، پس ما به راه افتادیم، به طلب شما به راه بی‌راه آمدیم تا به شما رسیدیم. سمك گفت ای آزادمردان، مگر که مصلحت چنین بود. این بگفتند و روی به راه نهادند.

خورشیدشاه گفت ما را کار، یزدان راست می‌آورد و سبب این حلالزاده بود، یعنی سمك، که مردوار پای درست درین کار نهاده است. سمك عیار گفت من از پیش می‌روم و شما دنبالهٔ من می‌آئید.

سمك در پیش برفت و ایشان در دنباله تا به درهٔ بغرائی رسیدند. بر سر دره ارغون سر چوپان نشسته بود و خدمتگاران از چپ و راست نشسته بودند و بعضی ایستاده. سمك عیار پیش رفت و خدمت کرد. سمك معروف گشته بود از بهر آنکه مردان به هر جای روند معروف شوند، خاصه که ارغون سمك را دیده بود و شناخته که پیوسته به درهٔ وی بسیار شدی. سمك چون درآمد خدمت کرد. ارغون وی را بدید، قیام کرد. و او را در کنار گرفت و بپرسید. سمك او را دعا و ثنا گفت، پس گفت ای جوانمرد گیتی و ای سرافراز مردان، به زینهار پیش تو آمده‌ام. چه می‌گوئی و چه می‌فرمائی. قبول کنی و اگر نه بازگردم. ارغون پهلوان گفت ای پهلوان، تو مرا می‌شناسی و نام مرا شنیده‌ای که‌در زینهارداری چگونه‌ام و جهان برهم زنم و زینهار از دست ندهم. دانم که بسیار شنفته باشی و اگر کسی دیگر گفتی که مرا نشناختی راست بودی.

سمك بر وی آفرین بسیار کرد. گفت ای پهلوان تنها نیستم که خورشیدشاه‌است فرزند مرزبانشاه، پادشاه شهر حلب و شام و شامات، و برادر وی فرخ‌روز، و استاد من شغال پیل‌زور، با چهارصد مرد عیارپیشه به زنهار تو آمده‌ایم. ارغون گفت چه افتاده است که چندین جماعت به زنهار باید آمدن؟ سمك عیار زبان برگشاد و از آنچه از اول کار از خورشیدشاه شنیده بود و آنچه خود کرده بود تا بدان ساعت که پیش ارغون آمده بود همه شرح داد چنانکه ارغون و جملهٔ جماعت وی عجب بازماندند. پس گفت ای پهلوان سمك، اگر بجای چهارصد مرد چهار هزار مرد بودی همه شاگردان تو [و] یا همه دزدان بودندی و هر یکی هزار خون کرده بودندی همه [را] چشم خود جای کردمی، خاصه پادشاهزاده‌ای چون خورشیدشاه و جماعتی همه دوستان، و خاصه تو که مرا فرزندی و شغال پیل‌زور که مرا پدرست.

ایشان درین گفتار بودند که آن جماعت دررسیدند، ارغون برخاست و استقبال کرد. پیش از آنکه سلام کنند گفت ای آزادمردان همه به خود قبول کردم و به من مهمانانید[1] آنگاه سلام کرد و شاهزاده [را] در کنار گرفت و فرخ‌روز [را] بنواخت و شغال پیل‌زور [را] بپرسید و جملهٔ جماعت [را] نوازش فرمود. پس آن پنجاه خروار خزینه با دختر به دره فرستاد و به جایگاهی نیکو فرود آورد و هم در آن جایگاه خورشیدشاه با دیگران فرود آمدند تا ارغون ایشان را بنشاند. پس شراب خوردند و و هرگونه سخنها گفتند.

شغال پیل‌زور گفت ای سمك، آن‌همه آرد و عسل و روغن دریغ باشد که در آن چشمه رها کردیم. سمك گفت ای پدر، هم از نان سخن می‌گوئی. روزی‌خوار خود بدان برسد. اگر ده خروار حواج رها کردیم یزدان ما را پنجاه خروار زر و جامه و جواهر بازداد و دختر شاه به ما رسید که این همه سرگردانی از بهر وی می‌کشیم و دیگر آنکه به خدمت ارغون سرچوپان جوانمرد رسیدیم که‌ما را در همهٔ‌جهان‌نعمت‌است. همگان بر وی آفرین کردند بدان زبان‌آوری [و] سخن‌رانی که کرد.

چون زمانی شراب خوردند سمك عیار گفت آسوده گشتیم، ما را این جایگاه می‌باید بودن تا بنگریم که احوال چونست، که اگر لشکر روی‌زمین برین جایگاه آیند با ما هیچ به دست ندارند. با خوشی و نشاط بر سر آن دره می‌بودند و مه‌پری و لالاصالح در سرای ارغون سرچوپان می‌بودند. گفته آید که حال ایشان به چه رسید.

اما ازین جانب که چون جماعت عیاران با خورشیدشاه در آن دره بیاسودند **حق‌تعالی تقدیر کرد** که در آن دره مردی بود مفسد، غماز. مگر ارغون وقتی او را کاری فرموده بود و نکرده بود و او را بازداشته بود و بسیار چوب زده و خواری‌نموده. از آن جهت کینه در دل گرفته بود که وقتی عوض باز کند. چون احوال چنان دید با خود گفت پیش فغفور روم و این احوال با وی بگویم تا شاه بفرستد و اینها را قهر کند و ارغون را بگیرد و کین من از وی باز خواهد.

۱ـ اصل: اسامانیبد.

این اندیشه با خود بکرد و روی به راه نهاد تا به شهر چین به در سرای شاه رفت. با خدمتگاران شاه گفت که شاه را خبر دهید که شخصی از درهٔ بغرائی آمده است و احوالی[1] دارد تا بگوید. شاه را از آن آگاه کردند گفت او را درآورید. پیش شاه‌فغفور خدمت کرد و گفت ای شاه دختر تو با مال که به قزل‌ملك فرستادی خورشید شاه راه بر ایشان بگرفت و همه بکشت و دختر با مال به درهٔ بغرائی آورد پیش ارغون سرچوپان، و ارغون ایشان را به خود بازگرفت و قبول کرد و حق و حرمت تـو فرو گذاشت و بر تو بیرون آمد. بنده را ناخوش آمد. بیامدم تا شاه را معلوم کنم تا آنچه پاداشت باشد شاه با ایشان بکند.

شاه چون از آن مرد بشنید و احوال معلوم کرد دلتنگ [شد]. تا مهران وزیر گفت ای شاه، عظیم کاری از دست ایشان برآمد و جایگاهی محکم به دست ایشان افتاد. زینهار از مکر سمك که می‌دانم که [بر] این کـارها همه رهنمون او بـاشد. فغفور گفت ای وزیر، تدبیر چیست و تدبیر این کار چون سازم؟

مهران وزیر گفت ای شاه، ارغون کوچك مردی نیست و لشکری بسیار دارد و مردی جوانمرد است و با زینهار و امانتدار است، و دیگر جایگاهی محکم دارد. اگر عاصی شود لشکر روی زمین با وی هیچ به دست ندارند. اگرچه از خدمتگاران شاهست ندانم که اکنون طاعت دارد یا نه؟ و اگر از بهر این جماعت که با خورشیدشاه‌اند در شاه عاصی شود نمی‌دانم. با این‌همه چاره دارم و مگر[2] چنین نتوان کرد که نامه پیش ارغون نویسی با خلعتی زیبا و بگوئی[3] که «ای پهلوان، دانی که ما را با هم حق بسیارست و دیگر پدران ما حق بسیار داشتند و تو [را] نیز از من ناگزیرست. چنان می‌شنوم که خورشیدشاه و فرخ‌روز برادرش با شغال پیل‌زور و سمك با جماعتی‌راه‌گیر کردند و سنجر پهلوان و خلقی بکشتند و دختر من با چند خروار خزینه ببردند و پیش تو آوردند و تو ایشان را به خود بازگرفتی. مصلحت نبود. بدان و آگاه باش که ما دختر خویش به خورشیدشاه دادیم، اما پیکاری افتاد که ناگفتنی است. پس خورشید شاه بر آنجا رسید که با عیاران پیوست و به قصد هلاك من کوشید. من لشکر فرستادم و ایشان پناه به کوچهٔ سنگین بردند. ایشان را به آتش هلاك کردیم. اما چون شاهزاده قزل‌ملك قصد هلاك ما کرد و به ولایت ما آمد دختر به وی فرستادم. تا قزل‌ملك ما را پشتی باشد. اکنون چون خورشیدشاه بر جای است و به سلامت است و نیز دختر به وی رسید، مبارك باد، احوال می‌دانید که قزل‌ملك با دو پهلوان چون قطران و قطور با سی هزار سوار به جنگ ما روی نهاده‌اند اکنون خورشیدشاه داماد ماست. جواب خصم بازدهد که به خواستاری دختر آمده است. چون او را بازداشته باشی پادشاه چین و ماچین تو باشی و داماد تو باشی و چون عزم جنگ سازی دختر پیش ما فرست تا ما ترتیب سازیم تا چون شاهزاده از جنگ فارغ شود وصلت سازیم». بجز چنین،

۱ـ اصل: احوال ۲ـ اصل: اگر. ۳ـ اصل: نیکویی.

دختر از دست ایشان بیرون نتوان کردن، تا چون دختر پیش تو فرستد هر که ازیشان مظفر بازگردد دختر به وی ارزانی داریم تا ترا هیچ رنج نباشد.

فغفور شاه گفت ای وزیر، نیکو ترتیب کردی‌و رادی زدی. زود نامه نویس. مهران وزیر نامه نوشت و همهٔ احوالها بر شاه خواند. شاه آفرین کرد. پس مهران مهر نامه برنهاد و گفت ما را معتمدی باید که برود و این کار به سر برد. مهران وزیر گفت ای شاه، این کار هیچ‌کس نیست که‌برود بجز کار بنده. برود و بگوید و بشنود و آنچه مصلحت کارست بجای آورد. شاه گفت چنین باید کردن. پس بفرمود تا چند تخت جامه و صد بدرهٔ زر و از طرایفها چند خروار و خلعت ارغون و خلعت خورشیدشاه جمله راست کرد.

مهران وزیر با صد سوار روی به راه نهاد تا پیش درهٔ بغرائی رسید. تختی[1] دید افکنده و شاهزاده خورشیدشاه بر تخت نشسته و فرخ‌روز بر دست راست و ارغون سرچوپان بر دست چپ و سمك به شغلی به شهر رفته بود. اما شغال و دیگران هر یکی بجای خویش نشسته. چون ارغون مهران وزیر را بدید بشناخت، از بس که بدفعل و حرامزاده بود. ارغون پذیره باز رفت و او را در کنار گرفت و از شاه چین خبر پرسید و پهلوانان را باز پرسید و دست او بگرفت و پیش خورشیدشاه آورد.

مهران وزیر چون خورشیدشاه را دید خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین کرد. شاهزاده اشارت کرد و او را بنشاندند. در حال بفرمود تا جلاب آوردند و باز خوردند. چون خوان بنهادند و طعام بخوردند و[2] از نان‌خوردن فارغ شدند مهران‌وزیر خدمت‌کرد و زمین‌را نماز برد و گفت ای‌بزرگوار شاهزاده، پیغامی‌از شاه فغفور دارم. دستوری باشد که بگزارم؟ شاهزاده گفت بگوی.

مهران وزیر گفت شاه ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که شاهزاده داند که من دختر با وی قول کردم و بر قول خویش وفا کردم و رضا دادم. چون آن حادثهٔ عیاران درافتاد او را محبوس‌کردم از بهرآنکه عیاران را قهرکنیم تا جهان از فتنهٔ‌ایشان پاك شود و آنگاه عقد بندیم. خود کار دیگرگونه بود و شاهزاده بدیشان پیوست و در آن کوچهٔ سنگین گرفتار شدند. آتش برافروختند. گمان بردند که شاهزاده در میان آتش هلاك شد. چون لشکر ماچین قصد هلاك ما کردند نخواستم که با ایشان پیکار کنم. چاره آن دیدم که دختر به قزلملك فرستم و این جنگ در باقی‌کنم؛ تا خلقی هلاك نشوند. اکنون چون به سعادت رنجی به جان شاهزاده نرسیده است احوال او شنیدم و صدقه دادم. باید که شاهزاده با ارغون پهلوان یار شوند و به مدد سپاه شوند که در برابر سپاه ماچین‌اند و جواب دشمن باز دهد. اکنون دختر به ما فرستد تا ما به ترتیب دختر مشغول شویم. چون شاهزاده فارغ شود دختر با وی وصلت سازیم.

شاهزاده با خود گفت فغفور مرا در همه باب آزمود و دید. اکنون به مصاف دشمن خواهد آزمود. مرا در پای پیل می‌اندازد و این‌همه فعل این حرامزاده است.

۱ـ اصل: تخت. ۲ـ اصل: و چون.

مهران شوم، که این رای نهاده است و آمده است تا دختر به حیلت ببرد.

حق‌تعالی تقدیر کرد و در آن حال سمك در لشکرگاه بود تا احوال بازداند و احتیاط کار بکند. چون مهران حرامزاده سخن تمام بگفت شغال پیل‌زور بانگ بر مهران زد و گفت ای بدفعل بدکردار، این همه فتنه در جهان افکندی و آشوب انگیختی و خلقی از جان برآوردی اکنون آمدی با مکر و حیلت تا ما را به دست تیغ بازدهی و دختر از دست ما بیرون آوری و به قزل‌ملك فرستی. ما دختر داریم و اینجا می‌باشیم هرکه با ما خصومت دارد بیاید و چنانکه ما به زخم شمشیر بستدیم از ما بستاند. اگر جواب توانیم دادن بدهیم و اگر نه که از خصم عاجز آئیم ایشان دانند، هرچه خواهند با مـا بکنند. ای مهران، تو پنداری کـه این سرای شاهست که ما را بـه دست تیغ بازدهی؟ که اگر نه آن بودی که به رسولی آمده‌ای و دیگر در خدمت ارغون پهلوان بی‌حرمتی نشاید کردن بفرمودمی تا ترا پاره پاره کردندی، تو حرامزادهٔ سگ.

مهران چون سخن شغال بشنید در کار فرو ماند. خود را خجل نکرد. چنان گرفت که نه با وی می‌گوید. روی به ارغون کرد و گفت ای پهلوان، شغال به هرچه گوید معذورست از آنکه برنجیده‌است از ما. اما از شاه نامه دارم [جواب] بنویس. نامه برآورد و پیش ارغون بنهاد با آن مال و خلعت و آنچه از بهر ارغون آورده بود و آنچه از بهر خورشیدشاه آورده بود جمله پیش وی بنهاد. ارغون در مال نگاه کرد. و ارغون نامه برگرفت و به دست دبیر داد تا برخواند و معانی نامه معلوم کرد، و روی به مهران وزیر کرد و گفت فرمانبردارم، و شاه را بنده‌ام و خدمتکارم. اما شاه‌جهان داند که هرکه به زینهار من آید با وی توانم بودن اگر شاه فغفور برین جایگاه آید و با خورشیدشاه مصاف کند من با خورشیدشاه‌ام.

شغال گفت ای پهلوان، ما به نامه و سخن مهران دختر از دست نخواهیم دادن و دختر این جایگاه داریم و از جنگ نمی‌ترسیم و نیز نخواهیم که به [چیز]ی ما را تقویت کنند. با لشکر وی پیوندیم و جواب دشمن باز دهیم چنانکه‌پسندیده باشد. ای پهلوان ارغون، این حرامزاده بسیار ما را سرگردان کرده است. و بر قول ایشان اعتماد نیست هر جهد[1] که کند باید که به درستی باشد، ما دختر از دست نخواهیم داد.

ارغون گفت ای پهلوان شغال، سخنی بگویم و چنان باید کردن تا هم دل شما خوش باشد و هم با ما باشد. بدان که در سر این دره قلعه‌ای هست که آنرا قلعهٔ شاهك خوانند و کوتوال قلعه مقوقر است و مردی با امانت است و طاعتدار با منست و کلید قلعه از من دارد، دختر شاه از میانه به قلعه فرستیم تا چون از جنگ فارغ شویم آنگاه ترتیب می‌سازیم. اول معتمدی بفرستیم تا شاه را سوگند دهد که از شهر بیرون نیاید و خیانت نکند و نفرماید و بدراهی پیشه نگیرد و رضا ندهد. همگنان [گفتند] چنین باید کردن. مهران وزیر گفت روا باشد.

پس ارغون از معتمدان خویش یکی براه کرد نام او قرن. و نامزد کرد که

۱ـ اصل: چند.

با وزیر برود و سوگند به فغفورشاه دهد. وزیر با قرن روی به راه نهاد و مهران در راه کس به‌شاه فرستاد و احوال معلوم شاه کرد و با وی بگفت. پس روی به راه نهادند و به ولایت چین رسیدند. هم از راه مهران وزیر به خدمت شاه آمد و قرن با وی بود. خدمت کردند و بنشستند. مهران آغاز کرد و آنچه میان وی و میان شاهزاده و شغال و دیگران رفته بود همه شرح داد و احوال دختر فرستادن به قلعهٔ شاهك، و پهلوان قرن فرستادن تا شاه را سوگند دهد که هم درین عهد باشد همه بگفت. پس مهران وزیر در حال شاه را سوگند داد چنانکه ارغون فرموده بود. چون از سوگندخوردن فارغ شدند مهران وزیر گفت دیرگاه است و شراب نتوانیم خوردن. بفرمود تا قرن [را در]جایگاهی فرود آوردند.

مهران وزیر هم در حال بفرمود تا به خدمت فغفور شدند. مهران در خدمت شاه فغفور و امرای دولت حاضر. وزیر کس فرستاد و قرن پهلوان [را] به بارگاه خواند و با شاه آن روز به شراب خوردن مشغول شدند. شاه فغفور به حضور قرن با مهران وزیر گفت که ترتیب لشکر بساز از بهر خورشیدشاه تا برود و آنچه به کار باید از خیمه و خرگاه و فراش‌خانه و مطبخ و کوس و علم و غاشیهٔ بدوش و چترگوهرنگار و خزینهٔ بسیار، که سپاه[1] بی‌خزینه نتوان داشت. پس نامه بنویس به پهلوانان لشکر، شیرویه و سمور که خویش ماست که بدانید و آگاه باشید که ما را معلوم شد که خورشیدشاه با جایست و او را رنجی نرسیده است و دختر به قزل‌ملك فرستادم [او] براه آمد و برد. حق او بود. یزدان به او رسانید؛ ما نیز او را مسلم داشتیم که هرچه کند و فرماید ما کرده باشیم و فرموده، که خورشید شاه در پادشاهی نایب ماست و باید که او را مطیع و فرمانبردار باشید و او را پادشاه خود دانید و هرچه فرماید فرمان او را دانید و به خدمت او ایستادگی نمائید، و با وی در مصاف یار باشید، و بدخواه ملك ما را قهر کنید، که خورشیدشاه برین کار کمر بسته است و با ارغون و با سپاهی گران می‌آید. همه باید که سر بر خط فرمان او نهید.

چون مهران این سخن از شاه بشنید ناچار او را نامه باید نوشتن. آن‌چنانکه شاه فرموده بود در نامه یاد کرد و بر شاه خواند. مهر برنهاد و پهلوانی بود نام او سام، او را نامزد کرد با هزار سوار و آن مال‌فراوان.

چون سپاه با قرن روی به راه نهادند مهران حرامزاده نامه نوشت به قزل‌ملك، و آنچه رفته بود در نامه یاد کرد، و گفته بود باید که شما جنگ [را] ساخته‌باشید که جملهٔ سپاه فغفور از شما ترسیده‌اند و من به حیلت دختر به قلعهٔ شاهك فرستادم تا چون از جنگ فارغ شود دختر به وی سپارم. از بهر آنکه شاهزاده بر قول من اعتماد کند زن و فرزند خویش به خدمت فرستادم. مهر برنهاد و کار ساخته‌بود. چنان‌فرستاد که کس را خبر نبود، و راوندی نامه داشت و به راه بی‌راه می‌رفت.

پس چون قرن پهلوان روی به راه نهاد با پیغام، به درهٔ بغرائی رسید با نامه و

۱ـ اصل: شاه.

آنچه شاه‌فغفور فرستاده بود. پیش خورشیدشاه احوال سوگند بگفت. خورشیدشاه نامه برگرفت و برخواند و روی به ارغون کرد و گفت ما [را] ساز جنگ باید کردن. اکنون در گردن ما افتاد. ارغون گفت فرمانبردارم. پس شاهزاده لالا را بخواند. گفت برو با دختر شاه بگوی که پدرت دل با ما راست کرد و سوگند خورد و ترا به من داد. و مرا جنگ قزلملك فرموده است. ناچار بباید رفتن، و ترا با خود نتوانم بردن به مصاف جای، خاصه که هنوز پدرت به ما نسپرده‌است، اگرچه به ما داده است. ترا به قلعهٔ شاهك باید رفتن تا ما از جنگ بازپردازیم. لالا برفت و احوال با دختر بگفت.

دختر گفت ای لالا، پیش شاهزاده رو و او را پیش من خوان. لالا پیش شاهزاده آمد. خدمت کرد و گفت مه‌پری ترا می‌خواند. شاهزاده برخاست و پیش دختر آمد. او را گریان دید. سر وی در کنار گرفت. گفت ای دلارام و دلبند، ترا در میان مصاف بردن مصلحت نیست، و دیگر با پدرت چنین قرار افتاده است که ترا به قلعهٔ شاهك فرستم و آن قلعه از آن پدر تست. دل خوش‌دار که زود باشد که پیش تو آیم. دختر گفت ای شاهزاده، مرا چه کار با قلعه است که از آن پدر منست یا از آن دیگری. گر همه جهان قلعه باشد من ازینها همه فارغم، که‌کسی به چشم خطا در من نگاه نتواند کردن، و اگر گوشت و پوست من به ناخن پیرای ببرند و در دهن من نهند بخورم و رها نکنم که کسی بر من قادر شود، مگر تو. من نمی‌خواهم که از تو جدا شوم. چون دل تو چنین می‌خواهد فرمان تراست بگفتار تو می‌روم و اگر نه مرا مراد نیست. این بگفتند و برخاستند و یکدیگر در کنار گرفتند و بگریستند.

پس خورشیدشاه مه‌پری را وداع کرد و بازگشت و پیش ارغون آمد و گفت ما را معتمدی باید که با مه‌پری به قلعه رود. ارغون گفت قرن برود. پس ترتیب دادند. دختر به قلعه فرستادند. قرن و دختر و لالا روی به قلعه نهادند. چون به زیر قلعه رسیدند دیده‌بانی بدید، با مقوقر گفت سه سوار به قلعه آمدند. مقوقر حاجبی فرستاد تا بنگرد که کیستند. حاجب از قلعه به زیر آمد تا پیش ایشان رسید. چون قرن را بدید بشناخت. خدمت کرد [قرن گفت] کوتوال را بگوی که قرن آمده است از پیش ارغون، و امانتی دارد، رنجه شوی و بیائی. به زیر قلعه آید و این امانت قبول کند حاجب روی به راه نهاد تا پیش مقوقر رسید و احوال بگفت. مقوقر پیام بفرستاد کای پهلوان، تو دانی که از قلعه به زیر آمدن شرط نیست و قلعه‌دار [را نباید] به زیر آمدن، مگر به خدمت شاه رفتن یا قلعه به دیگری تسلیم کردن. ترا به قلعه باید آمدن و تسلیم کردن امانت.

چون حاجب آن پیغام بیاورد قرن به بالای قلعه برآمد پیش مقوقر. نامهٔ ارغون پیش وی برنهاد. مقوقر نامه برگرفت و مهر برداشت و به دست دبیر داد تا برخواند و معانی معلوم کرد. نبشته بود که این نامه از من که ارغونم به نزدیك کوتوال قلعهٔ شاهك. چون نامهٔ من به تو رسد و معانی نامه معلوم کنی بدان که خورشیدشاه پسر مرزبان‌شاه پادشاه حلب با دختر شاه‌فغفور و قومی خدمتگاران پیش من آمدند. مگر ایشان را با شاه‌فغفور حادثه‌ای افتاده بود، تا بدین قرار افتاد که خورشیدشاه

برود و جواب دشمن باز دهد تا دختر به‌وی ارزانی‌دارد. اکنون ازمیانه دختر به امانت پیش تو فرستادم تا وقت آید، به خورشیدشاه دهیم یا به شاه رسانیم.

چون مقوقر این احوال معلوم کرد گفت ای قرن، امانت بسپار و بازگرد. قرن مه‌پری را و لالا صالح [را] بسپرد و بازگشت و پیش ارغون آمد و احوال بگفت. پس خورشیدشاه به ارغون گفت ما را بباید رفتن. ارغون بفرمود تا لشکر عرض دادند، دوازده هزار مرد جنگی. پس خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور و آن عیاران با سام پهلوان روی به راه نهادند. چون برفتند خورشیدشاه گفت ما را کسی باید که خبر به شاه چین برد. ارغون گفت قرن برود از بهر آنکه اعتماد بر وی است و از پیش فغفور آمده است و احوال دانسته.

پس در حال خورشیدشاه نامه نوشت و احوال خویش چنانکه افتاده بود شرح داد و بازنمود که به فرمان آمدیم که دشمن نزدیك است، تا با ایشان در آویزیم تا شما را معلوم باشد. با منشوری که شاه‌فغفور فرستاده بود به دست قرن داد و از پیش بفرستاد. قرن پیش می‌رفت و خورشیدشاه با سپاه و دیگران از قفای وی روی به لشکرگاه نهادند.

ما آمدیم به حدیث سنجر. چنین گوید مؤلف اخبار و راوی احوال که چون سنجر با چند سوار به هزیمت از پیش خورشیدشاه برفت و روی به لشکرگاه نهادند تا پیش پهلوا[نا]ن شاه رسیدند. چون او را بدیدند گفتند ای پهلوان این چه حالتست. دختر شاه کجا بردی و سپاه کجاست و مال و خزینه کجاست؟ سنجر پهلوان گفت خبر ندارید که دختر شاه با پنجاه خروار خزینه که می‌آوردم خورشیدشاه راه به ما بگرفت و دختر با مال و آنچه بود ببرد و خلقی بسیار از لشکر ما بکشت؟ من از میان جنگ سواری بفرستادم و شما را آگاه کردم. شما پیغام فرستادید که رها کن و بیا که ما نمی‌توانیم آمدن. تا وقت باشد او را به دست توانیم آوردن. من مال و دختر رها کردم. چون پیغام بشنیدم بیامدم تا چه فرمائید. اکنون می‌پرسید که چه افتاده است؟ مگر مرد نیامده است و این دروغ اندیشیده است؟ و چون با من گفت من خود در شك افتادم که آن مرد سخت زود بازآمد.

پهلوانان گفتند ای سنجر، خورشیدشاه با چند سوار بود که چنین کار از دست وی برآمد؟ سنجر گفت چه می‌گوئید؟ ایشان سه‌تن بودند خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور، و ما چهارصد تن. پهلوانان را عجب آمد که سه تن با چهارصد آدمی چنین کارها کند. [گفتند] اکنون ندانیم که کجا رفتند و کجا باشند.

پس در حال نامه به خدمت شاه فغفور فرستادند و او را ازین واقعها آگاهی دادند و بدین مهم جمازه‌ای روانه کردند. پس گفتند مردی را باید فرستادن که جاسوسی‌کند و جایگاه‌ایشان به‌دست‌آرد. سه‌تن دختر شاه و پنجاه‌خروار خزینه[را] کجا توانند بردن؟ درین ولایت نتوان بودن جائی که نشستنگاه ایشان باشد، و نیز غریب[اند] و راهی ندانند و ولایت حلب دورست و برین زودی نتوانند رفتن. پس مردی جاسوس بفرستادند به طلب ایشان، تا مقام و جایگاه ایشان به دست آورد و

ایشان لشکر برند و خورشیدشاه را بگیرند و دختر و مال از دست ایشان بدرآورند. جاسوس روی به راه نهاد و می‌رفت.

از آن جانب سمك از درهٔ بغرائی روی به راه نهاد و به لشکرگاه می‌رفت که احوال بازداند و احتیاطی بکند. در راه به چشمه‌ساری رسید. مردی را دید نشسته و نان می‌خورد[۱] تنها. با وی کسی نبود. سمك با خود گفت شك نکنم که این مرد جاسوس است و طلبکار ماست. مرا با وی چه کار است؟ از دست وی چه خیزد؟ پیش وی رفت و سلام کرد و بنشست و هیچ سخن نگفت. آن مرد گفت از کجا می‌آئی و به کجا خواهی رفت؟ سمك گفت مردی خدمتگارم و با دختر فغفور همراه بودم. چون خورشیدشاه به لشکرگاه ما رسید و قومی بسیار از ما بکشت دختر شاه ببردند و لشکر به هزیمت شدند. من رنجور بودم. اکنون به لشکرگاه می‌روم و راه نمی‌دانم که چگونه می‌باید رفتن. آن مرد گفت برین راه می‌رو تا به لشکرگاه. سمك گفت تو کجا می‌روی؟ آن مرد گفت مرا به طلب خورشیدشاه فرستاده‌اند تا بدانم که مال و دختر کجا برده است. بازگردم و بگویم تا لشکر دنبال وی بروند و بازستانند. این بگفتند و هر یکی از جانبی برفتند.

از آن جانب چون خورشیدشاه از دره روی به لشکرگاه نهاد قرن از پیش برفت. چون خبر به لشکرگاه رسید که قرن به رسولی می‌آید لشکر استقبال کردند و او را به حرمت درآوردند و شیرویه که پیش‌رو سپاه بود بارگاه ساخت. پهلوانان را خبرکردند. چون قرن به بارگاه آمد خدمت کرد و بنشست. در حال جلاب و میوه و طعام آوردند، بخوردند و به شراب خوردن مشغول شدند. قرن برخاست، نامهٔ شاهزاده بیرون آورد و بوسه داد و پیش ایشان بنهاد. شیرویه نامه برداشت و بر دست وزیر داد تا برخواند و احوال معلوم کرد. در آن نگاه کردند. همگان گفتند ما همه خدمتگارانیم و خورشید شاه فرمانده ماست. اکنون کجاست؟ قرن گفت فردا برسد. ارغون و سام در خدمت وی با لشکری بسیار. ایشان به‌استقبال رفتند. غلبه در لشکرگاه افتاد.

از قضا جاسوس قزل‌ملك آنجا بود. بشنید. روی به راه نهاد. پیش قزل‌ملك آمد و احوال به شرح بگفت. قزل‌ملك چون بشنید دلتنگ شد. اندیشه می‌کرد. قطران از در بارگاه درآمد. خدمت کرد. قزل‌ملك [را] دید خشمناك. گفت ای پهلوان، مهران وزیر دیدی که چه کرد؟ ما را بفریفت و بدست تیغ باز داد. قطران گفت ای شاهزاده ،مهران دروغ نگفت، بدلیل آنکه سحرگاه زن وی با دو دختر رسیدند. پس نامه به دست وی داد. قزل‌ملك احوال معلوم کرد و بشنید که دختر به قلعهٔ شاهك است. گفت اکنون ما را تدبیر جنگ می‌باید کردن. بفرمود تا زن وزیر [را] با دختران در جائی نیکو فرود آوردند.

از آن جانب چون شیرویه و سنجر و سمور و سیاه‌گیل و کرمون با پنج‌هزار سوار به استقبال خورشیدشاه آمدند. چون چتر خورشیدشاه برسید جمله پیاده گشتند.

۱ـ اصل: خورند.

خدمت کنان می‌آمدند و فرخ‌روز ایستاده، بیامدند و رکاب شاهزاده بوسه دادند و دست فرخ‌روز بوسه دادند. بارگاه خورشیدشاه زدند. خورشیدشاه پیاده گشت و به بالای تخت برآمد. فرخ‌روز بالای سر وی ایستاده، همگنان به خدمت بایستادند. در وی نگاه می‌کردند. آن فر پادشاهی از وی می‌تافت. دعا می‌کردند و عذر می‌خواستند.

راوی اخبار گوید که سمك در میان لشکرگاه بود. غلبه دید. هرکس می‌گفت که خورشیدشاه می‌آید. سمك عجب داشت. بر آن جایگاه آمد و آن بارگاه دید و آن مردمان به خدمت ایستاده. خرم شد. در بارگاه رفت و خدمت کرد. خورشیدشاه چون سمك را دید نیم قیام نمود و او را پیش خود بنشاند. سمك عیار گفت ای شاهزاده، چگونه افتاد که با این سپاه پیوستی؟ چون به سعادت آمدی؟ مه‌پری کجاست؟ شاهزاده زبان برگشاد و همهٔ احوال شرح داد.

سمك چون احوال مه‌پری و [به] قلعهٔ شاهك فرستادن بشنید آخی بکرد چنانکه همگان گفتند ای سمك، ترا چه رسید؟ سمك گفت ای شاهزاده، ازین بتر چه خواهی‌که مه‌پری [را] به صد غصه از دست مهران وزیر و قزل‌ملك بدر آوردم. بر دست پسر دایهٔ جادو بازدادی. مقوقر پسر شروانه[1] است و عاشق دختر شاه است و از بیم شاه زهره نداشت. اکنون شما بی‌رنج به وی سپردید [در] قلعه‌ای که بسختی آن در جهان کس ندیده است.

خورشیدشاه چون‌بشنید دلتنگ شد. روی به ارغون کرد [که] این تو کردی. دختر ازین کار آگاه بود. می‌گفت مصلحت نیست. ما نشنفتیم. ارغون گفت ای‌شاهزاده، به یزدان دادار که آگاه نبودم من. الا این ساعت که سمك گفت.

سمك عیار گفت ای شاهزاده، بنده رادستوری ده تا چند روز بیاسایم که از آن وقت که به خدمت پیوستم آسایش ندیدم که آسایش آنگاه باشد که امن باشد. اکنون بحمدالله شاهزاده بر تخت نشسته است؛ و دیگر تماشای جنگ بکنم. آنگاه به اقبال تو مه‌پری را اگر بر اوج فلك است یا در تحت زمین، سمك او را به دست آورد، که من جان عزیز از بهر تو دارم.

شاهزاده خرم شد و بر وی آفرین کرد. گفت تو مرا برادری. دست در بازو کرد و ده دانه گوهر که از پدر یادگار داشت به وی بخشید. سمك زمین بوس کرد. گفت ای شاهزاده، کمینهٔ بندگان یکی کمتر منم و جان شیرین از برای تو دارم. این بگفت و به شراب خوردن مشغول شدند تا شب درآمد و جهان تاریك شد. خورشیدشاه روی به آسایش نهاد و در خواب شدند تا روز روشن شد.

شاهزاده بفرمود تا ترتیب جنگ کردند. بانگ کوس و بوق برآمد. سواران در میان آهن و پولاد پنهان شدند [و] روی به میدان نهادند. از آن جانب قزل‌ملك چون آواز کوس بشنید بفرمود تا عزم میدان کردند. از هر دو جانب صف برکشیدند. اول پیادگان روی به جنگ نهادند. از آن خورشیدشاه دوهزار پیاده، پیش رو ایشان سمك

۱ـ اصل: ننه‌مرانه.

عیار؛ و از آن جانب مقدار سه هزار پیاده. پیادگان درهم افتادند. مقدار دویست مرد از هر دو جانب به هلاك آمدند. نقیبان لشکر درآمدند؛ گفتند نوبت سواران است، شما بیاسائید. ایشان بازگشتند.

از جانب خورشیدشاه فرخ‌روز اسب در میدان جهانید. بر اسبی سوار گشته که از باد سبق برده بود، با آلات رزم آراسته. فرخ‌روز با جملهٔ سلیح ناورد کرد و مرد خواست. از لشکر قزلملك سواری اسب در میدان جهانید نام وی شاهان، براسبی سوار گشته با قوت پیل، آراسته به زین [و] برگستوان. و شاهان خود را به چهارده پاره سلیح آراسته، برابر فرخ‌روز آمد و بانگ بر وی زد که نسب از که داری؟ بگوی تا اگر در خور من هستی نیك. و اگر نه بازگردم تا خورشیدشاه بیاید.

فرخ‌روز بانگ بر وی زد. گفت ای فرومایه، ترا زهره باشد که نام خورشیدشاه بری که او[1] چون شاه تو هزار پاسبان دارد. منم بندهٔ وی فرخ‌روز. بیاور تا از مردی چه داری؟

این بگفت و به یکدیگر اندرآمدند. به نیزه بسیار بکوشیدند تا نیزه در دست ایشان بشکست. دست بزدند و تیغها برکشیدند. هر دو تمام بودند. به عاقبت فرخ‌روز او را تیغی زد و به دو نیم کرد. خروش از لشکر خورشیدشاه برآمد. زاری از لشکر قزلملك برآمد.

سواری دیگر در میدان آمد. بیفکند. دیگری بیامد. بیفکند؛ تا چهل مرد بیفکند. هیچ کس در میدان نمی‌رفت.

قزلملك گفت هنوز اول روز است چنین جنگ می‌کنید؟ عیبهٔ سلیح من بیاورید که کار مرا افتاده است. پیاده گشت تا سلیح پوشد. قطران پهلوان خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، بنده برود. تا ما بندگان بر جای باشیم شاهزاده [را] آسوده می‌باید بودن. این بگفت و اسب در میدان جهانید. خورشیدشاه از قلب لشکر بدید که قطران سخت با سیاست در میدان می‌آید. پهلوانان گفتند ای شاه، فرخ‌روز [را] از میدان بازگردان که قطران [را] در روز مصاف با هزار مرد نهاده‌اند. خورشیدشاه دلتنگ شد. گفت اگر او را بازگردانم لشکر ما دلشکسته شوند. ایشان گویند بترسید. اگر او را بگذارم ترسم که رنجی به وی رسد.

سمك در پیش عنان خورشیدشاه ایستاده بود. خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، بنده رها نکند که ایشان جنگ کنند. این بگفت و به تك خاست و پیش قطران باز آمد. گفت چون تو مردی که با بیست هزار مرد نهاده‌اند روا باشد که با کودکی برابری کنی، خاصه که چهل مرد افکنده باشد؟ اگر چه این معنی زیان ندارد اما با تو پسندیده نباشد. قطران گفت ای جوان، نام تو چیست که خوش سخن می‌گوئی؟ گفت ای پهلوان نام من سمك عیار است. قطران گفت ای جوانمرد، از بهر دل تو جنگ نکنم. این بگفتند و بازگشتند. طبل آسایش بزدند. هر دو سپاه روی به آسایش

۱ـ اصل: او را.

و آرام نهادند. همه بر فرخ‌روز آفرین می‌کردند.

چون فرود آمدند خورشیدشاه بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند و بدان مشغول شدند تا شب درآمد. طلایه بفرستادند. هر یکی سخن فرخ‌روز می‌گفت. گروهی می‌گفتند چون قطران نباشد. سمك عیار بالای سر وی ایستاده بود. گفت چند گوئید که قطران مردی عظیم است؟ اگر شاه دستوری دهد من امشب قطران [را] بسته بیاورم. شغال بانگ بر سمك زد. گفت چرا چیزی که نتوانی کردن می‌گوئی. سمك عیار گفت ای استاد، به همت تو و به اقبال شاهزاده یزدان[1] عقل داده است مرا که آنچه گویم بتوانم. پهلوانان از گفتار وی خرم شدند. خورشیدشاه بر وی آفرین کرد. تا ساعتی بود. گفت امشب امیر طلایه کیست. گفتند سیاه گیل است. گفت[2] روا باشد. می‌بود تا شب درآمد.

سمك برخاست و کارد و کمند و آنچه بکار بایست برداشت، بر کنار لشکرگاه آمد. سیاه‌گیل [را] دید پای از رکاب بدرآورده؛ کارد برکشید و رکاب ببرید و با خود ببرد. سیاه گیل از خواب درآمد. پای در رکاب می‌نهاد؛ نیافت. بریده دید. فرو ماند. دلتنگ می‌بود. با طلایه می‌گشت. چون سمك به طلایهٔ قزل‌ملك رسید امیر طلایه قطور بود، برادر قطران.

سمك در میان لشکرگاه نظاره می‌کرد تا قزل‌ملك [را] دید بر تخت نشسته، و شراب می‌خورد. سمك نظاره می‌کرد تا قزل‌ملك بخفت. قطران از بارگاه بیرون آمد. بانگ بر پاسبانان زد که بیدار باشید که شاهزاده خفت. این بگفت و به خیمهٔ خود رفت. سمك نگاه می‌داشت تا بخفت.

سمك در پس خیمهٔ قطران رفت و میخ برکند. خود را در خیمه افکند. نگاه کرد، او را دید چند زنده‌پیلی خفته، و اسبی خنگ بر در خیمه بداشته هم چند کوهی، پالهنگ بر دست رکابدار بخواب. پای بر حلق وی نهاد تا بمرد و جامهٔ وی بیرون کرد و خود درپوشید، و به جای وی بنشست، و اسب را چندان بمالید که رام کرد و با سمك انس گرفت. چون دانست که وقت کارست و قطران در خواب است سمك به بالین وی آمد، نگاه کرد، کوهی دید. گفت ای سمك، تو با این بسنده نباشی، اگر بیدار گردد و یك دست بر من زند مرا بکشد. ندانم که او را چگونه توانم‌بردن. این اندیشه می‌کرد. کمند از میان بگشاد و هر دو پای قطران ساکن ببست و بر گوشهٔ تخت استوار ببست. به بالین وی آمد و دستهای وی به کمند برگوشهٔ تخت ببست. پس کارد برکشید و بر سینهٔ قطران نشست.

قطران بیدار گشت. اگرچه مست بود خواست که بازنشیند. خود را بسته دید، نتوانست. یکی را دید بر سینهٔ وی نشسته و کارد برکشیده. قطران گفت تو کیستی. سمك گفت ای نادان، مرا نمی‌شناسی؟ منم سمك عیار. اگر سخن گوئی ترا بکشم. قطران دم درکشید، سمك عیار گوئی کرده بود از ادیم به روغن نرم کرده،

۱ـ اصل: یزدان مرا.

۲ـ اصل: گفتند.

در دهان وی نهاد و بازبست محکم، چنانکه سخن نتوانست گفت؛ و هر چهار دست و پای قطران به استادی در بست استوار. پس بالشی که در زیر وی نهاده بود بشکافت و خالی کرد و قطران را در آن بالش افکند و در بست و به هزار جهد او را بر اسب افکند و خود نیز بر اسب نشست و آمد بر کنار لشکرگاه و روی به راه نهاد.

حق‌تعالی تقدیر کرد که اسب قطران ایغر بود. چون نزدیك طلایه رسید بوی مادیان یافت، شیهه زد و سرکشی‌کردن گرفت. سمك جهد می‌کرد که اسب را بر جای بدارد یا از جانبی دیگر براند، نمی‌توانست. طلایه را وقت بازگشتن بود. سمك چون دید از اسب پیاده گشت. گوی بود. قطران را در گو انداخت و خود به تك خاست و برفت.

چون طلایگان بازگشتند بر آواز شیههٔ اسب بر آن جانب رفتند. اسب قطران جنگی دیدند ایستاده. عجب داشتند. گفتند چه حالتست. بنگرید تا چه رسیده است که اسب این جایگاه ایستاده است. یکی گفت اسب چشم در آن گو گماشته است، هرچه هست در آن جایگاه است. دو سه تن در آن گو رفتند. بالشی دیدند افتاده. گفتند دزدی چیزی داشت، چون ما را بدید بینداخت و برفت. قومی گفتند پس این اسب از کجا آمد؟ مگر اسب [را] نیز بخواست بردن. چون خواستند که بالش برگیرند گران بود. بگشادند. قطران پهلوان را دیدند. فریاد برآوردند و از آن کار غمناك شدند. قطور در بالین برادر آمد و او را بگشاد. هیچ‌کس زهره نداشت که از وی بازپرسد که چگونه افتاد. قطران نیز نگفت. سوار گشت و به لشکرگاه آمد. قطران دلتنگ بود. روز دیگر بامداد بفرمود تا کوس حربی بزدند که من امروز کاری کنم با ایشان که تا جهان باشد از آن بازگویند.

ایشان بر عزم پیکار، **ازین جانب** سمك عیار به بارگاه آمد، در آن ساعت خورشیدشاه بر تخت برآمده‌بود. سمك را دید. بپرسید. سمك عیار احوال رفته باز می‌گفت، پهلوانان از خنده بی‌حال. سمك می‌گفت ای شاهزاده، آن اسب کار من به زیان آورد .هرچند جهد کردم تا آن اسب [را] از جانبی دیگر برانم نرفت، که لشکر به من رسیدند. اسبی شموس بود. هیچ دشوارتر از آن نبود که آن اسب شیهه می‌زد. بیم بود که آن اسب را بکشم. پهلوانان به خنده افتاده بودند. پهلوانان گفتند ای سمك، ما را به یاری می‌بایست خواندن تا آن اسب را گوش بگرفتمانی و بیاوردمانی.

این معنی می‌گفتند و می‌خندیدند که ناگاه رایت شب نگونسار شد و رایت روز برافروختند. عالم غمناك شده از جامهٔ سوکواری بیرون آمد و جامهٔ زربفت پوشید و به تخت ملك برآمد. خورشید جهان‌نمای به حق خدمت از گوشهٔ فلك رخ بنمود و خرامان به خدمت عالم آمد. کمر بسته بالای سر عالم بایستاد و شعاع خویش بر عالم نثار کرد. چون شاه روز بر تخت ملك برآمد فرمان داد تا جهانیان به خدمت پادشاه روند. چون عالم روز بر جهان شب مظفر گشت از لشکرگاه قزل‌ملك آواز کوس حربی برآمد. سپاه در حرکات آمدند. سی هزار سوار در مغز آهن نهان شدند و روی در میدان نهادند. سمك در پیش خورشیدشاه ایستاده بود. گفت ای شاه، بزودی عزم

جنگ کردن قطران فرموده است، بدان کینهٔ دوش که او را نتوانستم آورد .دریغ می‌خورد از آنچه آن شب با وی کرده‌ام. خورشیدشاه با دیگران به خنده درافتادند.

خورشیدشاه بفرمود تا لشکر عزم میدان کنند. خورشیدشاه سوار گشت و چتر گوهرنگار بالای سر وی برپای کردند. بیامد و در قلب لشکر بایستاد. آواز کوس حربی و دهل جنگ از هر دو لشکر برآمد و غلغل در جهان افتاد. و نقیبان ایستاده و صف سپاه راست می‌کردند که از لشکر قزلملك، قطران اسب در میدان جهانید و آن روز قطران بر اسبی زرده سوار گشته بود، دیولاخی، وادی نوردی، بیابان‌نورد، دریا گذر، کشتی نهاد، چون کوه‌پاره‌ای، گفتی خاك و باد و آب و آتش است.

شعر

اسبی چگونه اسبی؟ اسبی بسان کوه
هرگز که دید کس به‌جهان کوه جانور
چون پیل مست و شیر دژآگاه تیز و تند
چون اژدها رونده به صحرا و کوه و در
نابور[؟]کرگ و زهرهٔگرگ و نهیب‌ببر
در روز رزم خروشان جوابرنظر[؟]
هنگام [و]وقت‌جنگ چو باشد به خاور او
از یك نهیب‌هین جهد او [تا] به باختر

چنین اسبی آراسته به برگستوان زرد و زین زر کنده و لگام مزرد به زر. و قطران از بالای همه خفتانی زرد پوشیده و خودی عادی از زر و گوهرنگار بر سر نهاده و دستارچهٔ زرد [بر] پای خود بسته، و دو تیغ [یکی] حمایل کرده و یکی در زیر رکاب، و کمری گوهرنگار بر میان بسته، و گرد کمر تیر یازده مشتی آراسته، و ساقین و ساعین[1] درافکنده، و کمانی چاچی، خوارزمی کردار، در بازو کرده، و کمندی از خام‌گور بر فتراك بسته، و عمودی گران‌سنگ در پیش کوههٔ زین فرو برده، و نیزه‌ای زرد بر کردار ستونی، سرنیزه در دست گرفته و بن نیزه بر زمین کشان کرده، نعره‌زنان و اشتلم‌کنان اسب می‌تاخت. اسبش سم بر سنگ می‌زد و سنگ را سرمه می‌کرد. تا زمانی جولان کرد.

پس برابر قلب لشکر خورشیدشاه آمد. آواز داد. گفت ای پهلوانان چرا بازمانده‌اید؟ کیست او را که پیمانهٔ عمر پر گشت یا بخت ازو در رمیده؟ گو در میدان آی تا ساعتی خود را برآزمائیم.

قطران این سخن بگفت که از لشکر خورشیدشاه سواری در میدان رفت نام او سنجام، بر اسبی ابلق بادپای سوار گشته، از فرق تاسم ستور در آهن غرق، و هرچه پوشیده داشت سرخ بود. پیش قطران آمد و بانگ و نهیب بر وی زد. گفت ای پهلوان،

۱ــ در اصل چنین است و شاید مخفف «ساعدین».

چیست این‌همه نعره و فریاد که می‌کنی؟ تنها به میدان آمده‌ای، بیاور تا از مردی چه داری؟ این بگفت. قطران به وی درآمد و نیزه براند تا بر سنجام زند که سنجام نیزهٔ وی بر نیزهٔ خود بگرفت. ساعتی به نیزه نبرد آزمودند، اگرچه سنجام پهلوان بود نه مرد قطران بود. زمانی با هم بگشتند، تا قطران او را نیزه‌ای زد بر سینه، چنانکه از پشت سنجام بیرون شد. سنجام را بیفکند و نعره زد. گفت شادباش، ای مردان، اگر مردید در میدان آئید و هنر نمائید. کجا شد فرخ‌روز که یك روز در میدان آن‌همه‌مردی می‌نمود؟ مردان چنین در میدان می‌فرستید؟

از تقدیر یزدان فرخ‌روز از درد شکم رنجور بود. خورشیدشاه در فرخ‌روز نگاه می‌کرد. گفت ای برادر، قطران ترا می‌خواند. فرخ‌روز گفت ای‌خداوند، این‌بنده رنجورست از درد شکم، و نمی‌توانم حرکت‌کردن واگرنه او را نگذاشتمی که سخن گفتی. مرا معذور دار.

پس، از لشکر خورشیدشاه مرد در میدان می‌رفت و قطران می‌افکند تا پنجاه مرد بیفکند، هر یکی که می‌افکند نعره می‌زد و می‌گفت ای فرخ‌روز کجائی؟ در میدان آی و حرب‌کردن بیاموز. فرخ‌روز اگرچه رنجور بود طعنهٔ زبان او را ناخوش می‌آمد. سلیح بر تن خود راست کرد و روی به میدان نهاد کـه پیش قطران رود. خورشیدشاه گفت فرخ‌روز رنجور است. جنگ نتواند کردن. سمك گفت ای شاه، فارغ باش که بنده رها نکند که فرخ‌روز در میدان رود.

این بگفت و به تك خاست تا پیش ایشان رسید. گفت ای پهلوان قطران، چون دی رها نکردم که با وی جنگ‌کنی امروز رها نکنم که او با تو جنگ کند، که تو خسته‌ای، که پیش از وی مرد افکنده‌ای. قطران در سمك نگاه می‌کرد. گفت ای فرومایه، تو بودی که مرا بر آن خواری بخواستی[1] بردن؟ ولیکن مگر نه این بوده است. ندانم تا شفقت وی از چیست؟ و اگرنه این بوده‌است ندانم‌که من وی[را] ازکجابدست آورم. گفت ای جوان، ترا این شفقت بر من چراست که رها نمی‌کنی که ما جنگ کنیم. سمك عیار گفت ای جوان، مردی به پنجاه سال به مردی می‌رسد، به یك ساعت برباد دادن شرط نیست. یکی آسوده و یکی کوفته، ناچار [این] یکی زود بر باد شود. چون هر دو آسوده باشند زمانی هنرمندی نمایند، شاید که [کار] به صلاح کنند تا نقیبان ایشان را از هم‌دیگر بازگیرند. و دیگر خود دیـرگاهست. بازگردید تا فردا ترتیب جنگ می‌سازید.

هردو را بازگردانید. طبل آسایش بزدند. هر دو سپاه بازگشتند. چون فرود آمدند خورشیدشاه به تخت برآمد. بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند و به شراب‌خوردن مشغول شدند.

از آن جانب قزلملك به بارگاه آمد. پهلوانان را حاضر کرد. قطران را خلعت نیکو داد و آفرین کرد و به شراب‌خوردن بنشستند تا روز روشن رخت بربست، شب تیره روی بنمود. جهان سیاه و تیره شد. از هر دو جانب طلایه بیرون رفتند.

۱ـ اصل: بخواست.

سمك عیار پیش خورشیدشاه برپای بود و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاهزاده، به اقبال تو امشب قطران را بسته بیاورم. این بگفت و روی به راه نهاد و می‌رفت تا از طلایه بگذشت. راه بی‌راه در پیش گرفت که ناگاه یکی را دید که روی به لشگرگاه ایشان نهاده بود. چون سمك را بدید، گوی بود، در آن گو رفت و به کمین بنشست.

سمك گفت درین کار تعبیه‌ای هست. این یکی همچون من می‌نماید که به لشکرگاه ما می‌رود. خود را بی‌خبر ساخت یعنی که من از وی خبر ندارم، به‌قضاحاجتی می‌روم. ناگاه خود را بر سر آن مرد افکند و او را بگرفت و کارد برکشید تا او را بکشد. آن شخص گفت ای آزادمرد، تو کیستی و من چه کرده‌ام که مرا بخواهی کشت؟ از من چه دیدی؟ سمك‌عیار گفت ای فرومایه، مرا نمی‌شناسی؟ منم سمك عیار شاگرد شغال پیل‌زور، خدمتگار خورشیدشاه. راست بگوی که تو کیستی و از کجا می‌آئی و به کجا می‌روی؟ اگر جان می‌خواهی سهل است. آن شخص گفت ای سمك، سوگند خور که مرا به جان امان‌دهی و نیازاری تا راست بگویم. سمك عیار سوگند خورد که ترا نیازارم و بجان زینهار دهم، اگر با من خیانت نکنی و راست بگوئی.

آن شخص گفت مرا نام آتشك است. خدمتکار قطرانم، آمده‌ام تا ترا دست‌بسته پیش وی برم. سمك گفت [این دشمنی] از چه برخاست؟ تو از کجا و من از کجا؟ ترا با من چه کینه در دل داری؟ من با تو چه بد کردم که تو مرا پیش قطران می‌بری؟ ترا چه فایده بود؟ آتشك گفت ای سمك عیار، و ای پهلوان زمانه، دیروز در پیش قطران ایستاده بودم او را دلتنگ دیدم. گفتم ای پهلوان، چرا دلتنگی؟ احوال تو با من بگفت که چون بودی و با او چه کردی و او را بخواستی بردن. اتفاق نیفتاد. سبب نگفت که چون بود، از بهر آنکه معلوم نبود. و از دست تو درپیش من بنالید. پس گفت ای‌آتشك، تو در شب‌روی و عیاری دستی داری، توانی رفتن که سمك را دست‌بسته پیش من آری؟ من گفتم ای پهلوان، حاجتی دارم. اگر مراد من برآوری سمك را دست بسته پیش تو آورم. قطران گفت حاجت تو چیست؟ من گفتم ای پهلوان جهان، کسی هست از آن پادشاه ماچین که او را دلارام نام است. یك روز وی را بدیدم و بر وی عاشق شدم. او را بخواه از شاه و به زنی به من ده. قطران بر خود گرفت که این کار بکند و دلارام را به زنی به من دهد، و انگشتری به من داد تا چون ترا پیش وی برم از عهدهٔ کار من بیرون آید.

سمك عیار گفت ای آتشك، با من عهد کن و سوگند خور که یار من باشی وهرچه بگویم بکنی، و راز من نگاه داری، و با کسی نگوئی و خیانت نیندیشی و نفرمائی و رضاندهی و از قول من بیرون نیائی تا من دلارام بی‌رنجی در کنار تو کنم و نیك دانی که از دست من بهتر برخیزد که از دست قطران.

آتشك خرم شد و در دست و پای سمك افتاد. گفت بنده‌ام، تو چه می‌فرمائی؟ سوگند خورد به یزدان دادار کردگار و به نور و نار و مهر و به نان و نمك مردان، و به صحبت جوانمردان که آتشك غدر نکند و خیانت نیندیشد و آن کند که سمك

فرماید. و با دوست وی دوست باشد و با دشمن وی دشمن.

سمك او را در کنار گرفت و گفت تو مرا برادری. پس گفت ای برادر، مرا دست بازبند و پالهنگ در گردن افکن و کشان می‌بر تا پیش قطران. چون قطران مرا ببیند گوید او را گردن بزنید، تو گوی ای پهلوان، چه جای کشتن است؟ مردی چنین، بگذار تا فردا داری در میدان فرو بریم و او را بر دار کنیم تا علامتی باشد و جهانیان بدانند که ما با سمك چه کردیم و با دیگران چه خواهیم کردن. قطران گوید کسی باید که او را نگاه دارد. تو مرا بر خویشتن گیر و بگوی که من او را توانستم آوردن نگاه نیز توانم داشت. از آنجا مرا به خیمهٔ خویش بر تا از آنجا کار بسازیم چنانکه باید ساخت، و من دلارام در کنار تو کنم. هر دو با هم عهد کردند.

پس آتشك دست سمك بازپس بست و پالهنگ در گردن‌وی افکند و می‌آورد تا به لشکرگاه رسید. چون آتشك را دیدند که یکی را پالهنگ در گردن کرده، گفتند این کیست؟ آتشك می‌گفت با خرمی و نشاط که سمك است. هرکه این می‌شنید می‌گفت هول عیاری کرده است. او را قفائی می‌زدند. چون چند سیلی بر وی زدند، سمك[1] سراسیمه شد. گفت ای آتشك، رها مکن که مرا به سیلی بکشند. آتشك بانگ بر ایشان زد و همه را دور کرد و آمد به خیمهٔ قطران و در پیش وی خدمت کرد، پالهنگ در گردن و دست سمك کرده.

قطران گفت ای آتشك، شیر آمدی یا روباه؟ آتشك گفت ای پهلوان، به اقبال تو شیر آمدم و سمك را بسته آوردم. قطران نگاه کرد و سمك را دید. گفت ای‌فرومایه، من ترا بهتر آوردم یا تو مرا بردی؟ که باشد که مرا به حیلت بربندد؟ زود او را گردن بزنید.

آتشك خدمت کرد و گفت ای پهلوان، چه جای این سخن است؟ خود هم برین‌باید؟ یکی او را در دم[2] بکشد؟ من کیستم؟ من کاری کنم که کسی نداند؟ فردا[3] در میدان داری بزنیم و او را بر دار کنیم تا دیگران عبرت گیرند و ما را از آن نامی بود. قطران گفت که او را نگاه که دارد؟ آتشك گفت او را توانستم بستن و آوردن، نگاه توانم داشتن. او را به من سپار که از بهر نام خود او را بجان نگاه دارم. قطران‌گفت تو دانی. آتشك دست سمك عیار بگرفت و به خیمهٔ خویش برد و دست وی بگشاد و بنشستند.

از آن [شب] قطران شراب نمی‌خورد از بیم سمك. چون او را بسته دید که به دست آتشك است گفت شراب آرید، تا برین شادی شراب خوریم، که مرا از قهر سمك شراب فرو نمی‌رفت، اکنون فارغ شدم. در حال شراب آوردند. قطران به شراب خوردن مشغول گشت و شراب بسیار بر خود پیمود تا مست گشت و بخفت.

سمك و آتشك نگاه می‌داشتند تا قطران بخفت. سمك و آتشك هر دو برخاستند و به خیمهٔ قطران آمدند. قطران را دیدند بیهوش افتاده. سمك گفت ای آتشك او

۱ـ اصل: سمك را. ۲ـ اصل: یکی آوردم او را بکشد. ۳ـ اصل: تا فردا.

را چگونه بریم؟ آتشك گفت ای پهلوان تو دانی، من این کار ندانم. سمك اندیشه‌کرد و گفت ای برادر، هیچ مهدی به دست توانی آوردن؟ آتشك گفت ای پهلوان، بر در خیمهٔ قطران دو مهد نهاده است و از آن مهران وزیر است که زن و دو دختر وی بدین‌جای فرستاده است. سمك آن بشنید و در گوش نیاورد و از خیمه بیرون آمد و آن دو مهد بدید. گفت ای آتشك، دو استر بدست آور که تو این جایگاه گستاخی، تا من ترتیب قطران می‌کنم.

آتشك به بارگاه رفت که استر آورد. سمك قطران را در مهد خوابانید و هرچه یافت از زرینه و سیمینه همه در مهد نهاد که در حال آتشك برسید و دو استر بیاورد و مهد بر استران نهاد. سمك گفت ای آتشك، سی۱ غلام را بخوان همه سلاح پوشیده و شمشیرها کشیده و پیرامون مهد فروگیرند تا قطران را بدرقه باشند تا به لشکرگاه بریم. اگر غلامان پرسند که چه بوده است و چرا چنین می‌باید کرد، بگوی پهلوان به من گفت چون من مست شوم مرا بر کنار لشکرگاه برید و غلامان مرا نگاه‌داری کنند، تا اگر لشکر شبیخون آرند من در میانه نباشم.

آتشك به خیمهٔ غلامان آمد. سی۱ غلام را بفرمود تا سلیح پوشیدند و تیغها برکشیدند و احوال بگفت که پهلوان چنین فرموده است. پس غلامان را بیاورد و پیرامون مهد بداشت و غلامان با هم می‌گفتند این چه حالتست. تا از لشکرگاه بیرون رفتند، از دست راست طلایه بگذشتند، غلامان غافل، تا بر کنار لشکرگاه خورشیدشاه آمدند.

سیاه‌گیل امیرطلایه بود. نگاه کرد. قومی دید۲ که می‌آمدند تیغها کشیده و مهدی در میان گرفته و یکی دیگر زمام استران گرفته. سیاه‌گیل پیش ایشان بازآمد. نگاه کرد. سمك را دید آن زمام گرفته و جلباب۳ به روی مهد فرو گذاشته و سی غلام پیرامون مهد. چون سیاه گیل را دید پیش آمد و خدمت کرد. گفت ای پهلوان، قطران است که او را به اعزاز و اکرام تمام در مهد خوابانیده‌ام و سی۴ غلام بدرقه کرده، او را بداشته۵، تا سمك او را ببرد. اکنون شما غلامان بگیرید.

سیاه‌گیل بانگ بر لشکر زد که این غلامان [را] بگیرید. لشکر پیرامون غلامان درآمدند و همه را بگرفتند. سمك را گفتند این شخص دیگر کیست؟ گفت او برادر منست. پس همچنان با مهد می‌آمدند تا به بارگاه رسیدند و روز روشن شده بود و خورشیدشاه به تخت برآمده.

سمك درآمد و خدمت کرد. شاه گفت ای پهلوان، دوش چون بودی؟ گفت دوش به اقبال شاه به خدمت قطران رفتم و قطران را با تمکینی تمام آوردم چنانکه پادشاهان را آورند، در مهد خوابانیده و غلامان [او] را بدرقه کرده. شاه گفت کجاست؟. سمك بیرون رفت و همچنان استر با مهد به بارگاه آورد پیش تخت شاه، و جلباب مهد

۱ـ اصل: سه. ۲ـ اصل: دیدند. ۳ـ اصل: جلبات.
۴ـ اصل: سه. ۵ـ اصل: بداشته‌ام.

برافکند. قطران برمثال ژنده‌پیلی مست خفته.

پس احوال آوردن قطران که چگونه کرد با آتشك [و] او را کار چون افتاد همه شرح باز می‌داد و پهلوانان همه می‌خندیدند از کار سمك و بر وی آفرین می‌کردند. سمك درآمد و دو سبیل قطران بگرفت و بکند. قطران از آن نهیب چشم باز کرد. دست به سبیل درمالید، نگاه کرد تا چه بوده است که سمك او را قفائی زد چنانکه از جای برآمد از زخم قفا. چشم نیك باز کرد. نظر قطران بر خورشیدشاه افتاد. آن هیبت و سیاست و قاعده دید و فر پادشاهی. فرو ماند. با خود گفت من کجاام؟ پس آواز داد و خدمتگاران [را] بخواند. سمك عیار گفت ای فرومـایه، خدمتگاران تو به خشم برفتند از بهر آنکه تو گردن مرا بخواستی زدن. من نیز بر آن ستیزه که مرا قفا زدند ترا بیاوردم تا داد ایشان از تو بخواهم.

قطران نگاه کرد. سمك را دیـد با آتشك ایستاده، گفت ای آتشك این چـه حالتست، و چه حیلت بود که کردید؟ آتشك گفت ای پهلوان، سمك ازین بتر بسیار کرده است، ناچار که تو او را کشتن فرمائی ترا بیاورد، و برین راضی نباشد، برادر تو [را] نیز بیاورد تا پیش تو می‌باشد تا دل بد نکنی.

قطران سر در پیش افکند. خورشیدشاه روی به ارغون کرد و شیرویه و سیاه‌گیل و سام و سمور و کرمون و سنجر[1] و دیگر پهلوانان. گفت من در میان شما غریبم و احوال سود و زیان شما با شاه ماچین نمی‌دانم. اکنون قطران پهلوان را آوردند، اگر به مردی گر به مکر؛ اگر داشتنی است بدارید و اگر کشتنی است بکشید، و اگر بند می‌باید نهادن بنهید [و] دارید، و اگر باز می‌باید فرستادن بفرستید، و خلعت دهید. آنچه مصلحت است می‌کنید، شما دانید.

همگنان خدمت‌کردند و گفتند خدایگان را بقاباد، در همهٔ روزگار پیش‌از ما خراج ماچین به شهر چین دادندی، و مأمور امر ما بودندی. چون دوستی افتاد خراج از میان برداشتند. جهان آسوده بود. اکنون می‌بینیم که به جنگ آمده‌اند. روا نباشد که مردی چون قطران که پهلوان ماچین است در بند ما افتد از دست رها کنیم. ارغون بغرائی گفت ای شاه، قطران کوچك مردی نیست که او را فرو گذاریم. او را دو برادر هست یکی قطور و یکی سیلم. ناچار طلب‌کار برادر باشند. او را بند بر باید نهادن و دویست سوار با وی همراه کردن و به درهٔ بغرائی فرستادن و حجت گرفتن. تـا موکل بر وی گمارند و او را نگاه دارند.

بازآمدیم به‌حدیث‌لشکر به‌درهٔ‌بغرائی‌فرستادن. بدان که از آن‌جانب‌چون از گردش گردون مهرهٔ سیمین در طشت زرین افتاد، عمود صبح برافروخته شد، مهر تابان سر از گریبان مشرق برآورد، سپاه روز به عالم درآمد و خیل شب منهزم شد. قزل‌ملك به تخت برآمد. امرای دولت در خدمت آمدند. ساعتی بود. قطران پهلوان نیامد. قزل‌ملك گفت چرا قطران نمی‌آید. بنگرید تا او را چه بوده است. خادمی بود استاد سرای قزل

۱ـ اصل: سنجر کرد.

ملك و خاص بود و نام او کافور. آمد تا بر در خیمهٔ قطران. خدمتگاران را دید ایستاده و شقهٔ خیمه فرو گذاشته. گفت چرا پهلوان دیر به خدمت می‌آید؟ شاه ما را فرمود که برو بگوی که پهلوان قطران چرا جنگ نمی‌آراید؟ مگر هنوز خفته است؟ گفتند ای کافور ،هنوز از خیمه بیرون نیامده است. کافور گفت یکی در روید و بگوئید که لالاکافور بندهٔ قزل‌ملك ایستاده است و ترا می‌خواند. ایشان گفتند ای لالا، تو گستاخ‌تری و به همه جایگاهی در توانی رفت. در خیمه رو و او را بگوی. کافور شقهٔ خیمه برداشت. در خیمه رفت. جامهٔ خواب دید افکنده و بالش نهاده و اسب خنگ ایستاده و قطران هیچ‌جای پدیدار نبود. فریاد [بر] داشت و گفت قطران در خیمه نیست.

خدمتگاران در خیمه دویدند. چون قطران را ندیدند خروش برآوردند. کافور بازگشت و پیش قزل‌ملك آمد و احوال بگفت. خدمتگاران قطران بیامدند و گفتند هرچه زرینه و سیمینه و فرش افکندنی بود همه برده‌اند. دیگری بیامد کای شاه، آن مهد که دختر مهران وزیر در وی بود آن نیز ببرده‌اند. قزل‌ملك سر در پیش افکند و دلتنگ شد. جماعتی بیامدند و گفتند ای شاهزاده سی غلام پدیدار نیست. از ناگاه مرد آمد که دو استر مرکبی‌پدیدار نیست.

قزل‌ملك سر در پیش افکند. زمانی بود. با پهلوانان خود گفت که این چگونه بوده است؟ چهارپای و سیمینه و زرینه، چهارپای دزد بتواند بردن، پهلوانی چون قطران با سی غلام و مهد چگونه ببرند؟ مگر به جایگاهی رفته باشد؟ قطور برادر قطران با سی غلام خدمت کردند کای شاهزاده، پریشب او را برده بودند در بالشی افکنده. چون بنده از طلایه باز می‌گشت او را بر اسب خنگ بسته بودند. اسب‌کره‌دار بود و نمی‌رفت، چون ما برسیدیم او را یله کردند و برفتند. ما او را به لشکرگاه بازآوردیم. این احوال با شاهزاده نگفتیم از بهر دل قطران، تا او را خجالتی از شاهزاده نباشد. ممکن است که او را برده‌اند. قزل‌ملك گفت او را با سی غلام چگونه توانند بردن؟ کدام پهلوان بوده است؟

جماعتی که دیده بودند که آتشك سمك را دست‌بسته پیش قطران می‌برد گفتند ای شاهزاده، مگر این کار سمك کرده است که دوش آتشك را دیدیم[۱] که ریسمان در گردن سمك کرده بود و دست باز پس بسته و پیش قطران می‌برد، ما او را قفا می‌زدیم. آتشك رها نمی‌کرد. آن مرد کرده است.

ایشان در گفتار که جاسوس درآمد و خدمت کرد، گفت ای شاه، پهلوان قطران [را] در بارگاه خورشیدشاه دیدم با سی غلام اسیر بربسته. ایشان را دوش برده‌اند. سمك و آتشك با هم یار بوده‌اند و کار بترین آنست که آتشك عاصی گشته است و با سمك یکی شده است. ای شاه، بنده ایستاده بود تا آن ساعت که قطران را بند برنهادند و به درهٔ بغرائی فرستادند و غلامان هر دو به یکی بخشیدند.

۱ـ اصل دیدم.

قزلملك چون این سخن بشنید دلتنگ شد و پشت دست به دندان بکند و گفت این احوال در جهان چگونه شاید گفتن که پهلوانی چون قطران با سی غلام در یك شب از میان سی‌هزار سوار ببرند و هیچکس را خبر نباشد. پس روی به پهلوانان کرد و گفت چگونه می‌بینید؟ جنگ‌کنیم با ایشان یا نه؟ وگر ایشان جنگ خواهند چه تدبیر سازیم؟ پهلوانان گفتند ای شاه، اگر قطران را ببردند بیش از یك مرد نبود. ما تا جان داریم حرب کنیم. قطور خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، این کار مرا افتاده است. از بهر برادر بکوشم. یا سر بنهم یا برادر از بند بیرون آورم. شاه بر وی آفرین کرد و بر همگان دعا گفت.

شاکر صاحب‌قلم گفت ای شاه، تدبیر بهتر ازین باید کردن. چاره آنست که ما اینجا پیش سپاه نگاه می‌داریم و ازین بهتر گوش‌داری می‌کنیم و دفع جنگ می‌سازیم تا اگر جنگ می‌باید کردن به آهستگی بسر بریم. نامه به شاه فرستیم و احوال گذشته بگوئیم تا ما را مدد فرستد و تدبیر جنگ ازین بهتر کنیم.

قزلملك گفت چنانکه دانی نامه‌نویس. ترا معلوم است، همه در نامه یاد کن. شاکر در حال دوات و قلم خواست و نامه نوشت.

اول نام یزدان یاد کرد که: این نامه از من که قزلملکم، بندهٔ شاه جهان، ارمنشاه، خسرو جهان، خداوند من، پدر بزرگوار. بداند آن خداوند که چون از خدمت شاه با لشکر بیرون رفتیم به نامهٔ مهران و به گفتار وی خویشتن را در دم اژدها افکندیم، از بهر آنکه مگر دختر فغفور بیابیم. طمع ما به طاعون بدل شده. احوال نه چنان بود که ما پنداشتیم و خواست ما را بود، و نه چنان بود که ما را گفته بودند، و کار بر مراد برنیامد که خورشیدشاه از بند بجست و دختر، فغفور به ما می‌فرستاد، خورشیدشاه به راه آمد و او را ببرد و به درهٔ بغرائی پناه گرفت پیش ارغون سرچوپان. و چون فغفورشاه آگاه شد خورشید شاه [را] خلعت فرستاد و لشکر داد و به دامادی برگزید و به جنگ ما فرستاد. اگرچه مه‌پری به دست وی نیست، از میانه به قلعهٔ شاهك فرستاده‌اند، و با این همه چون خورشیدشاه برسید یك روز مصاف دادیم و خلقی بسیار از هر دوجانب کشته شدند و به عاقبت قطران پهلوان را به شب از لشکرگاه ببردند. مردی در میان ایشان است نام او سمك است. شب‌روی وعیاری که خورشیدشاه را از بند رهانید و کارها می‌کند که در جهان کسی نکرده است و مهرا نوزیر بسیار جهد می‌کرد و می‌کند. و بر درستی گفتار خویش مال فراوان و زن و دختر پیش ما فرستاد به هرچه توانستیم جهد کردیم. نه از دست مهران چیزی برمی‌آید و نه نیز ما کاری می‌توانیم کردن. اکنون ما این جایگاه فرو مانده‌ایم و رسم و رسوم جنگ و میدان‌داری نمی‌دانیم. اگر خواهی که دیدار فرزند باز بینی هرچند که‌زودتر لشکر فرستی و پهلوانی جنگ‌دان، کار دیده با رای و تمیز با مددی بسیار، که سپاه ایشان را نهایتی نیست، و مردان مردانه، که یك مرد از ایشان بیرون می‌آمد و دو روز میدان‌داری می‌کرد و خلق بسیار

بکشت و می‌گویند برادر خورشیدشاه است و نام او فرخ‌روز. اگر پدر بزرگوار درین تقصیر نماید ازین فرزند مادر و خواهر مرا سلام برساند. والسلام.

چون نامه تمام کرد، بر قزل‌ملك خواند. شاهزاده و پهلوانان بر وی آفرین کردند. مهر برنهاد. پس مردی راه‌دان بخواند و نامه به وی داد و گفت این نامه زود به ارمنشاه رسان و جمازه‌ای راه‌رو، کوه‌کوهان، آکنده‌ران، سرخ‌موی، بلندبالا، جاسوس‌رگ[1]، نرم‌تك، آهیخته چین[2]، فراخ‌چشم، راه‌دان، کم‌خوار، بسیاررو، و چنین شتری بر نامه‌بر دادند که نام او سامان بود. برنشست و روی به راه نهاد. چون باد خزان رفتن گرفت.

ازین جایگاه قزل‌ملك جنگ نمی‌خواست و خورشیدشاه با پهلوانان گفت ایشان به جنگ بیرون نمی‌آیند. ممکن باشد که نامه به ارمنشاه فرستاده‌اند و مدد خواسته، ما را [باید] بیرون رفتن و مصاف خواستن. پهلوانان گفتند ای شاه، امروز شراب خوریم که ایشان از غم قطران مصاف نخواهند. خورشیدشاه گفت چنین کنیم. به شراب خوردن مشغول گشتند تا آن روز بگذشت. شب درآمد. همگنان سر به آسایش نهادند و طلایگان بیرون رفتند تا شب تیره به آخر آمد.

خورشید شاه به تخت برآمد. پهلوانان به خدمت آمدند. هیچ کس از لشکر ماچین حرب نمی‌کردند. خورشید شاه بفرمود تا لشکر او روی به میدان نهادند. در حال آواز کوس حربی برآمد. لشکر خاص و عام در مغز آهن پنهان شدند. پای به اسبان در آوردند [و] روی به میدان نهادند.

آن حال با قزل ملك بازگفتند. قزل‌ملك یکی را گفت برو ایشان را بگوی که ما را پاره‌ای ناخوش است. به جنگ نمی‌پردازیم تا وقت باشد. آن مرد بیامد، برابر قلب خورشید شاه بایستاد، و آواز داد که قزل ملك می‌فرماید که ما را پاره‌ای ناخوش است، یك دو روز مصاف نمی‌توانیم کردن. باشد که صحتی پدید آید. چون مرد این بگفت سپاه بازگشتند.

همچنین هر دو سه روز که چون لشکر خورشیدشاه جنگ خواستندی جواب دادندی که شاهزاده ناخوش است و دفع جنگ می‌کردند تا از آن جانب سامان به شهر ماچین رسید. خبر به شاه بردند که نامهٔ شاهزاده آورده‌اند ارمنشاه خرم شد و بفرمود تا سامان را پیش تخت آوردند. چون سامان درآمد ارمنشاه پیش از آنکه نامه را دید احوال فرزند پرسید. سامان گفت ای شاه، به سلامت است و تندرست. پس نامه بیرون کرد و بوسه داد و پیش ارمنشاه بنهاد.

ارمنشاه نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد. شهران وزیر نامه برگشاد و می‌خواند و احوال به ارمنشاه می‌گفت و احوال او می‌گردانید. احوال از بند جستن خورشیدشاه و به جنگ‌آمدن و دو روز مصاف کردن و مردی نمودن فرخ‌روز همه شرح داد. ارمنشاه بگریست. و به چند جایگه از کار سمك بازگفته بودند که مهران

۱ـ شاید: جاموس رگ ۲ـ اصل: «حین» و شاید: «جبین».

وزیر در نامه نوشته بود و به قزل ملك فرستاده که همهٔ کارها از سمك ویرانست و قزلملك در نامهٔ پدر نوشته بود از آنچه معلوم کرده بود و خود دیده بود.

ارمنشاه پرسید که این سمك چگونه مردی است که از دست وی چنین کارها برمی‌خیزد و چون پهلوان قطران مردی با سی غلام می‌تواند بردن؟ کسانی که می‌دانستند گفتند ای شاه، مردی عیارپیشه است و هنوز کودك است و استادی دارد نام او شغال پیل‌زور. مردی و شب‌روی از وی آموخته است و چنان می‌نماید که به همهٔ هنرها از استاد در گذشته است تا بغایتی که دایهٔ جادو و فرزند مهران وزیر با شیرافکن پهلوان هر سه را کشت، و شغال پیل زور و عیاران و خورشید شاه و برادرش فرخ‌روز دربند بودند. ایشان را همه بیرون آورده است و کارهای عظیم می‌کند. ارمنشاه از سامان پرسید که تو خورشید شاه را دیده‌ای؟ گفت ای شاه، دیده‌ام. جوانی سخت پاکیزه و باشکوه است و فر پادشاهی دارد. اما در میدان‌داری وی را ندیده‌ام. اما برادر وی فرخ‌روز [را] دیده‌ام، بغایت مردانه است.

ارمنشاه در حال بفرمود که سراپردهٔ من از شهر بیرون برید و جملهٔ سپاه خاص و عام از شهر بیرون آئید. ارمنشاه بیرون رفت و بارگاه ساخت تا امرای دولت حاضر آمدند و بر قاعدهٔ شاهان بنشست. روی به سپاه کرد. گفت ای سپاه و رعیت من، بدانید و آگاه باشید که تا بودم شما را بودم نیك. و همه وقت غم‌خوارگی شما کرده‌ام. اکنون واجبست غم‌خوارگی فرزند من کردن. خلاصه‌کاری چنین پیش آمده است و فرزند من به کودکی و نادانی خود را در بلا افکند و به جنگ لشکر چین کمر بسته است. چنین نمی‌پنداشت. او را گمان بود که به دامادی می‌رود. اکنون‌کارش به جنگ افتاد. قزلملك من کودکی است، و رسم و رسوم جنگ نمی‌داند که چون باید کردن، و دیگر پهلوانی چون قطران برده‌اند. کیست از میان شما که برین کار کمر بندد و برود و با فرزند من یار باشد و جواب خصم باز دهد و قطران پهلوان از بند بیرون آورد؟

از میان ایشان سیلم برپای خاست. گفت خدایگان را بقا باد، این‌کار مرا می‌باید کردن که برادر خویش را از بند بیرون آورم. ارمنشاه گفت لشکر چند داری؟ گفت پنج هزار سوار دارم. شاه بفرمود تا ساز و سلیح و نفقات ایشان و خلعت سیلم چنانکه بکار بود ترتیب کردند.

پهلوانی دیگر بر پای خاست نام او سمران. خدمت کرد و گفت ای شاه، کمر خدمت بنده دربندد، با پنج هزار خدمتگار که دارد و جان فدای شاهزاده کند. شاه آفرین‌کرد و خلعت فرمود و ساز[1] و سلیح داد.

پهلوانی بود نام او گیل[2]سوار. بر پای خاست و خدمت کرد. شاه او را آفرین کرد. گفت ای بزرگوار شاه، ترا معلوم است که مرا با قطران بسیار خصومت افتاده است از بهر مردانگی بسیار با هم افکنده‌ایم و در نوروزها که پهلوانان با هم

۱ـ اصل: و دستار. ۲ـ اصل: کل.

آزمایش کنند در میدان، من و قطران با هم کوشیده‌ایم و کسی مظفر نشد. با هم بسند نیامدیم. و به هر وقتی گفتی من مردانه‌ترم و از پس من خود را ستودی. اکنون در بند مانده است. من بروم و به مردی وی را از بند بیرون آورم تا دست من بالای دست او باشد. اول روز خواستم که در خدمت شاهزاده بروم. چون قطران با وی بود گفتم نباید که در میدان مکاشفه و مجادله افتد که اگر من قصد میدان کردمی او گفتی من بروم ناچار گفتاره بودی. روا نبودی در برابر دشمن باز دهم. ارمنشاه دانست که گیل سواری مردانه است. گفت سپاه چند داری؟ گفت ای شاه بنده چهار هزار سوار خریدهٔ خویش و شش‌هزار خدمتگار. ارمنشاه او را خلعت داد و برگ و ساز داد.

چون همه ترتیب کردند. سه پهلوان با بیست هزار سوار عزم رفتن کردند که در میان سخن و کارسازی سپاه، شهران وزیر گفت ای دریغا! این همه مرد می‌روند. مردی نیست که برود و جواب شغال و سمك باز دهد.

تقدیر ایزدی چنان بود که مردی بود در ماچین که اسفهسلار شهر بود چنانچه شغال در چین، و ارمنشاه او را بداشته بود و نام او کانون. جملهٔ‌شهر درحکم‌و فرمان او بودند و خدمتگاران بسیار داشت، اگرچه برطریق شغال می‌رفت در عیاری و جوانمردی، و اسفهسلار بود و خدمتگاری داشت نام او کافور. و او را از بهر آن خادم خوانده بودند به نام خادمان، چنان اسفید بود که برف، بدین سبب اسفیدی او را کافور خوانده بودند.

چون شهران وزیر این سخن شغال و سمك بگفت که کسی نیست که برود و جواب کار ایشان باز دهد. کانون با جماعت حاضر بودند، و کافور سخت عیار و چالاك بود و مردانه و شاطر، روی به کانون کرد. گفت ای اسفهسلار و پهلوان، می‌بینی که آوازهٔ شغال و سمك چون در جهان افتاده است..؟ ایشان کیستند و که باشند که نام ایشان بر زبان پادشاهان رود؟ از بهر آنکه دو سه کار از دست ایشان برآمده است نام ایشان در جهان منتشر است. ایشان چه دانند که کسی نداند؟ [و بر] ما در مردی چه زیادت آیند[۱]؟

کانون گفت چنین است که تو می‌گوئی. اما کار ما جداست. ایشان نام جوانمردان بر خود نهاده‌اند و در سرای جوانمردان می‌باشند و به شب روی و عیاری معروف گشته‌اند ازین سبب نام ایشان در جهان رفته است. ما در کارگزاری شاه مشغولیم. در کارها خود را برنیاوریم ناچار کسی ما را نداند، اگر هزار چند ایشان هنر و مردی داریم. با این همه اکنون ترا می‌باید رفتن و شغال و سمك را دست‌بسته آوردن.

کافور گفت ای پهلوان هرچه سمك می‌کند به دلیری شغال و راه نمودن او می‌کند، اگر اسفهسلار با این بنده بیاید ببیند که سر ایشان چگونه بیاورم. کانون

۱ـ اصل: آید:

گفت خاموش تا ازین احوال کسی آگاه نشود. تا بگویم که چه می‌باید کردن. این بگفتند و می‌بودند تالشکر بیرون رفت و شاه به‌شهر بازآمد با خاص و عام که بودند.

چون شب در آمد و جهان تاریك شد کانون برخاست با کافور. بر در سرای شاه آمدند و در بزدند. دربان گفت کیست که درین نیم‌شب در سرای شاه می‌زند؟ کانون گفت شاه را خبر کنید که کانون ایستاده است. دربان با پرده‌دار بگفت و پرده‌داران با خادمان بگفتند. خادمی بود استاد سرای خاص، نام او عنبر. به حجرهٔ شاه آمد. ارمنشاه هنوز نشسته بود که خادم خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، کانون اسفهسلار بر در سرای ایستاده است و بار می‌خواهد. مگر سخنی دارد. شاه گفت او را درآورید که درین نیم‌شب چه کار دارد؟

در سرای بگشادند و کانون در حجره رفت و پیش ارمنشاه خدمت کرد و زمین را نماز برد و گفت ای بزرگوار شاه، دانی که بنده درین نیم شب به چه کار آمده‌ام؟ از بهر آنکه می‌شنوم آوازهٔ شغال پیل‌زور و سمك عیار، که آوازهٔ ایشان در جهان افتاده است. از بهر آنکه مگر دو سه کار کرده‌اند، پندارند که در جهان مرد نیست که کار بهتر ازیشان داند. دیروز شهران وزیر گفت که ما را مرد نیست که برود و جواب کار ایشان باز دهد. بنده نخواست که آن احوال کسی داند. آمدم تا شاه مرا دستوری دهد تا به اقبال شاه بروم و سر شغال پیل‌زور و سمك و خورشید شاه که پادشاه ایشانست بیاورم که ایشان در جهان خود که باشند که با تو پنجه افکنند.

ارمنشاه گفت ای کانون، اگر تو این کار بکنی سر تو به حشمت از فلك بگذرانم و در همهٔ ولایت فرمان تو روانه کنم و ترا نایب خود گردانم. این بگفت و انگشتری به وی داد و گفت ای کانون جهد کن که خورشیدشاه را زنده بیاوری که پادشاهزاده است و فرزند پادشاهان روا نباشد که بکشند، خاصه کسی که فرزند دارد قصد کشتن فرزند کسان نکند. من می‌دانم که بر دل پدر وی چه می‌باشد که فرزند من سه ماه کمابیش است که رفته است و راه نزدیك است، و می‌دانم که کجاست و خبر هر روز به من می‌رسد. یزدان داند که در دل من چه می‌باشد، خاصه بر دل مرزبانشاه که راه دور [است] و ممکن باشد که دو سه سال است تا از پیش پدر آمده است و احوال وی نمی‌داند که در چه کارست و اگر او را خبری برده باشند که در بند است نعوذبالله که در دل وی چه رنجها باشد. من دانم که در دل مرزبانشاه از فراق فرزند چیست. درد دل پدران از مهر فرزندان هم پدران دانند. **مصراع** «بر درد کسی رسد که دردی دارد». زنهار او را میازار و زنده پیش من آور.

این بگفت و کانون خدمت کرد و گفت فرمان‌بردارم. از پیش ارمنشاه بیرون آمد و هر دو بر پی لشکر می‌رفتند. اما با لشکر نمی‌آمیختند تا کس از احوال ایشان آگه نشود، لشکر ماچین روی به راه نهادند و کانون و کافور با ایشان.

بازآمدیم به حدیث لشکرگاه و چگونگی آن. چنین گوید مؤلف اخبار که از آن جانب چون قزل‌ملك نامه به پدر نوشت و در جنگ در بست. خورشیدشاه جنگ می‌خواست. ایشان دفع می‌کردند تا از [اندازهٔ] کار بگذشت. خورشیدشاه یك روز به

جنگ بیرون آمد. قزل‌ملك گفت چه تدبیر کنم؟ ازحد بگذشت. بیش از این دفع نتوان کرد.
شاکر صاحب‌قلم گفت ای شاهزاده، یك چاره دانم. ما را یکی پیش خورشیدشاه باید فرستاد و گفتن که ما سر جنگ نداریم. نامه به ارمنشاه نوشته‌ایم و فرستاده‌ایم تا جواب آید. و نیز ارمنشاه قطران پهلوان را برین کار فرستاده بود. اکنون چون قطران در میان نیست ما دستوری جنگ نداریم. جواب نامه برسد. اگر دستور باشد مصاف کنیم و اگر نه بازگردیم.
قزل‌ملك [گفت] نیك تدبیری کردی، تا لشکر برسد ما جنگ بکنیم. پس گفت کرا فرستیم که سخن تواند گفتن. شاکر گفت قطور را بفرستیم که سخن تواند گفتن. قطور را حاضر کردند و احوال بگفتند. قطور گفت فرمان‌بردارم. قطور به راه افتاد تا بر کنار لشکرگاه برسید. خبر به خورشیدشاه بردند که قطور برادر قطران آمده است.

خورشیدشاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند و خورشیدشاه بر بالای تخت بنشست و تاج شاهی بر سر نهاد و امرای دولت پرستارفش بایستادند و از هر دو جانب اسپهبدان و پهلوانان بر کرسیهای زرین و سیمین نشستند و فرخ‌روز بالای سر خورشیدشاه بایستاد، تیغ حمایل کرده و عمودی گران بر گردن نهاده، و بر بالای تخت بر دست راست شاهزاده ایستاده. ارغون پهلوان و شغال پیل‌زور نشسته بودند، و بر دست چپ شاه سمور پهلوان که خویش فغفور بود و شیرویه و سیاه گیل و سام و سنجر، و دورویه غلامان صف کشیده از پیش تخت تا بر کنار بارگاه.
شاه بفرمود تا قطور را درآوردند. حاجبان و سرهنگان بیامدند و از کنار لشکرگاه عنان اسب قطور گرفتند تا قطور پیاده شد. آن ساز و ترتیب و قاعدهٔ پادشاهی بدید. او را خوش آمد. به بارگاه آمد. چشم بر خورشیدشاه افکند. آن فر پادشاهی دید و هیبت و سیاست. عجب داشت. خدمت کرد و زمین را نماز برد و آفرین کرد.
شاه اشارت کرد تا او را بر کرسی زرین نشاندند. در حال شرابداران درآمدند و جلاب آوردند و دردادند. بعد از آن خوان بیفکندند و از هرگونه نان و طعام بیاوردند و چون از نان‌خوردن فارغ شدند. مجلس بزم بیاراستند. مطربان آواز سماع برآوردند. ساقیان شراب دردادند.
قطور پهلوان بر پای ایستاد و خدمت کرد. گفت خدایگان را بقا باد، بنده پیغامی آورده است بگزارد پیش از آنکه زبان از گفتار فروماند و عقل شوریده شود که شراب راه خرد دربندد. چون راه خرد بسته شد سخن نتوان گفت. بنده می‌نماید که شاهزاده قزل‌ملك پیغام داده است که برین جایگاه ما را نه بر اختیار بود آمدن. چنین بود، برآمد. و دیگر قطران[1] پهلوان برین کار میان بسته داشت و جنگ او می‌کرد. اکنون چون قطران در بند شاهزاده افتاد ما جنگ نتوانیم کردن، که نفرموده‌اند. پیغام به شاه فرستاده‌ایم تا چه فرماید. اگر جنگ فرماید جنگ کنیم، چنانکه شاه ما را

۱ـ اصل: قطور.

بفرماید بسر بریم و اگرنه بازگردیم از بهر آنکه تا شاه بیش ازین رنجه نشود، و جنگ نخواهد که ما جنگ نخواهیم کرد، تا پیغام شاه برسد.

خورشیدشاه گفت روا باشد. مدد خواسته‌اند. جنگ آن روز کنیم که رای شما باشد. بفرمود تا قطور پهلوان را خلعت دادند و باز گردانیدند. چون قطور بازگشت سمك خدمت کرد و گفت ای شاه،از مکر ایشان غافل مباش که ایشان حیلت می‌سازند از آنکه مدد خواسته‌اند. جنگ نمی‌کنند تا ما۱ غافل باشیم و تاختن آورند. و ازین بسیار کرده‌اند. اگر توانی از بهر جان خویش و غم‌خوارگی سپاه شرابخواری در باقی کن تا آن روز که این کارها روشن شود که بنده نیز کاری دارد. به قلعهٔ شاهك خواهم رفتن که کار مه‌پری بنگرم که احوال به چه رسیده است.

خورشیدشاه گفت چنین کنم. بفرمود تا در لشکر منادی کردند که هیچکس شراب نخورد تا شاه فرماید، برین قرار می‌بودند و شراب نمی‌خوردند. از آن جانب قطور از پیش خورشیدشاه بازگشت و احوال با قزلملك بازگفت و آسوده بنشستند.

ما آمدیم به حدیث مه‌پری و قلعهٔ شاهك. چنین‌نقل‌می‌کند مؤلف اخبار که چون مه‌پری [را] به قلعهٔ شاهك بردند در آن ساعت سمك با خورشیدشاه گفت شراب مخورید، روی به ارغون کرد و گفت ای پهلوان تو درین کار احتیاطی می‌کن و غافل مباش که ایشان جوان و کارنادیده[اند] نباید که دشمن مکری کند. و انگشتری ارغون خواست و گفت انگشتری که مهر و نشان تو بر آنست به من ده که کاری دارم. ارغون انگشتری خویش به سمك داد.

سمك دست آتشك گرفت و از بارگاه بیرون آمد. گفت ای آتشك، نخست برویم و کار مه‌پری تمام کنیم. دل ازو فارغ گردانیم و آنگاه با تو به ولایت ماچین آیم و دلارام را در کنار تو کنم. آتشك خرم شد. گفت روا باشد. هر دو روی به راه نهادند تا به درهٔ بغرائی رسیدند، پیش موکلان قطران. گفتند ارغون می‌فرماید که در نگاه‌داشتن قطران غافل مباشید نباید که از بند بجهد و عاری باشد. پس آن جای بگذاشتند تا به زیر قلعه رسیدند. شب تاریك بود. گفت ای آتشك، ما را می‌باید بودن تا روز روشن‌شود که به‌شب بر بالای قلعه نشایدرفتن. می‌بودند تا روز روشن‌شد.

سمك در گرد قلعه برگشت، کوهی دید که خدای عزوجل آفریده بود از کوهها جدا افتاده، بر مثال خایهٔ مرغ مدور، سر به عیوق برکشیده، و یك راه باریك چنانکه یك سوار بیش بر آنجا نتوانستی گذشتن. سمك فروماند. گفت اگر لشکر عالم به زیر این قلعه آیند هیچ بدست ندارند. قلعه‌ای چنین در جهان نیست. سمك ایستاده، و در آن قلعه نگاه می‌کرد. انگشت در دهان بمانده بود. قلعه‌ای می‌دید که با فلك راز می‌گفت و از دور با فلك مناظره می‌کرد. چنانکه در صفت او شاعر این بیتها گوید:

۱ـ اصل: ما را.

شعر

چه قلعه‌ای که چنان کس نگفته‌است خبر
چه‌باره‌ای که چنان کس نداده‌است نشان
به زیر سایهٔ او در همیشه چرخ فلك
به زیر پایهٔ او در همیشه بوم گران
درو گزند نیارد فلك به صد نیرنگ
درو گذار نیابد بصر به صد دستان
به بامش اندر بی‌چاره ننگرد[1] گردون
به زیرش اندر بی‌باره نگذرد[2] شیطان
میان او نتواند خزید دیو نژند
فراز او نتواند وزید[3] باد خزان
به‌محکمی چو کف[4] مرد زفت‌بی‌فرهنگ
به تیرگی چو دل مرد غمر بی‌ایمان

سمك عیار چون قلعه بدید گفت ای آتشك، مگر ستونی از آسمانست؟ ما را برین قلعه می‌باید رفت. پس هر دو روی به قلعه نهادند. تا پیش درگاه[5] شدند. دیده‌بان از بالای قلعه دو تن دید. فریاد برآورد که کیستید؟ سمك آواز دادکه آشناست. تا بر در قلعه رسیدند. سمك نگاه کرد، جفتی در آهنین دید آویخته و درگاه قلعه به آهن و قلع محکم کرده. اگر استادان آهنگر خواستندی که به ده روز آن درگاه بکنند نتوانستندی کندن.

سمك عجب داشت. آواز برداد که پهلوان قلعه مقوقر را بگوئید که از پیش ارغون سرچوپان دو قاصد آمده‌اند و احوالی دارند که با کوتوال بگویند. دربان قلعه با سرهنگان بگفت[6] تا با مقوقر بازگفتند که دو مرد ایستاده‌اند و می‌گویند که از پیش ارغون آمده‌ایم و احوال داریم. مقوقر گفت بنگرید تا کیستند و به چه کار آمده‌اند و چه نشان دارند. حاجبی آمد از بالای قلعه. گفت کوتوال مقوقر می‌فرماید که به چه کار آمده‌اید و چه نشان دارید؟ سمك گفت انگشتری ارغون داریم و به مهمی آمده‌ایم. بگوی که سمك و آتشك‌اند. مرد بازگشت و احوال مقوقر بگفت.

مقوقر چون نام سمك و آتشك شنید فرو ماند. سر در پیش افکند و دلتنگ شد و دلتنگی مقوقر از آن بود که مه‌پری بر بالای قلعه بود. چنانکه پیش ازین گفتیم که پسر دایهٔ مه‌پری بود شروانه، و در کودکی مه‌پری را دیده بود و عاشق گشته بود و با شروانه مادر گفته بود. مادرش او را گفته بود که مه‌پری دختر شاه است و تو مجهول‌زاده‌ای. او را به تو ندهد که ترا پدر پیدا نیست. و این سخن دایه از بهر آن گفت که فساد بر تن خود بسیار کردی، و هرکرا که دیدی به دوست گرفتی و هر

۱ـ اصل: مالش اندمحاه ۲ـ اصل: سکرد ۳ـ اصل: خزید.
٤ـ اصل: گفت. ٥ـ اصل: درکار. ٦ـ اصل: بگفتند.

فرزندی که آوردی پدر او را ندانستی که کیست. ازین سبب ندانست که مقوقر فرزند کیست. پدر او را نشناخت. اما گفته بود کای بی‌پدر، صبر کن که من رائی زده‌ام و پادشاهزادگان به خـواستاری دختر می‌آورم و ایشان را بـه مسئله سرو سخن[گوی] می‌پرسم و در بند می‌کنم. و چون دانم که هیچکس به طلب دختر نمی‌آیند مسئلهٔ سرو سخن‌گوی با تو بگویم تا تو دختر [را] خواستار باشی و مسئله بگوئی، ناچار شاه دختر به تو دهد و دفع نتوان کرد. بدین سخن فرزند را آسوده می‌داشت تـا او را کوتوالی قلعهٔ شاهك دادند و بفرستادند [و در] قلعه امید می‌داشت که هر وقتی دایه پیش او رفتی و او را بدیدی و دلخوشی دادی، و گفتی نزدیك رسید. پس چون حال چنان افتاد مقوقر هنوز آگاه نبود که او را بکشتند.

پس چون مه‌پری را به قلعه آوردند پیش مقوقر، در جمال دختر نگرید. آن روی و موی و بالا و چهرهٔ مه‌پری بدید. عشق کهن بر وی تازه گشت و سراسیمه شد که دختر بیش از آن جمال داشت که مقوقر دیده بود. پس در آن قلعه شه‌دری بود. دختر شاه با دو کنیزك و لالاصالح را در آن شه‌در فرستاد. دختر شاه گفت هیچ‌کس دیگر نخواهم که پیش ما بیاید. الا لالاصالح، هر هفته بیاید و آنچه بکارست بیاورد. چون کار ساخته شد دختر در شه‌در می‌بود. خبر به شهر چین[1] بردند که دختر به قلعه بردند تا روح‌افزای مطرب و کنیزکی دیگر نام او ارغوان[2]، استاد سرای دختر بود. و کنیزکی دیگر نام او الغو، خزینه‌دار دختر بود، بعد از یك هفته آمدند پیش مه‌پری.

چون روح‌افزای و آن کنیزکان برسیدند از آمدن ایشان مه‌پری بغایت خرم شد اگرچه برای نادیدن خورشیدشاه غمناك بود. و آن شه‌در چنان بود که اگر به بالای آن رفتندی صدفرسنگ زیادت از هر جانب پیدا بود. اگر بمثل هرچـه بگذشتی پدیدار بودی. مه‌پری آنجا بود. الغو را فرمود که تو بسیار خدمت کرده‌ای و می‌کنی اکنون باید که همه‌روز به بالای این شه‌در می‌باشی و نگاه‌داری می‌کنی تا اگر کسی پیداگردد ما را خبر دهی. ما را از تو این خدمت تمام است. الغو گفت فرمان‌بردارم. برین بایستاد. مه‌پری با روح‌افزای شب و روز به شراب‌خوردن مشغول بودند و هرچه بکار بایستی لالاصالح پیش مقوقر رفتی و بخواستی. مقوقر گفتی فرمان‌بردارم.

روزی مقوقر با لالا گفت از چه سبب بود که مادر من با دختر نیامده است؟ لالا ندانست که نمی‌باید گفتن. گفت ای پهلوان، ترا بقا باد که مادر ترا بکشتند. مقوقر آهی بکرد و از جای برآمد. گفت او را که کشت و از بهر چه؟ لالا گفت او را سمك عیار بکشت. مقوقر گفت به چه سبب؟ لالا از اول کار آمدن خورشیدشاه تا آن ساعت که ایشان به قلعه آمدند همه پیش مقوقر بازگفت. مقوقر چون احوال کشتن مادر و آن‌همه احوال که افتاده بود بشنید از بهر مادر بگریست و زاری کرد. پس لالا را آنچه بایست بفرمود تا بدادند. لالا بازگشت.

مقوقر به تعزیت بنشست و با خود اندیشه کرد که یزدان کار من راست برآورد.

۱ـ اصل: به مه‌پری.

۲ـ اصل: ارغون.

چون مادر من از میانه برفت بی‌آنچه مه‌پری را به من فرستاد، و مرا مقصود مه‌پری بود [که] بر دست من افتاد. او را در قلعه می‌دارم تا رام شود. پس او را به خود بازگیرم و قلعه به حصار کنم. لشکر روی زمین هیچ با من بدست ندارند و با سمك و شغال و خورشیدشاه کاری کنم تا جهان باشد از آن بازگویند. این ساز با خود داده بود.

پس چون لالا از پیش مقوقر بازآمد دلتنگ بود. دختر شاه پرسید لالا را که این دلتنگی از بهر چیست. لالا از آنچه بـا مقوقر گفته بود سر به سر با دختر بـازگفت. دختر فرو ماند. گفت ای ناجوانمرد، مگر عقل از تو برفت و دیوانه گشتی. کسی چنین کند که ما را در قلعه‌ای عظیم در بلا افکندی، تا چگونه از قلعه رهائی یابیم از دست این حرامزاده. لالا گفت ای ملکه، ندانستم. خطا بود. دختر گفت ای لالا، زنهار تا خود را نگاه‌داری و با دانش با وی باش.

این سخن گفته بودند. پس یك روز لالا پیش مقوقر شد از بهر غذا، بفرمود تا خلعتی نیکو بیاوردند و پیش خادم بنهادند و بدره‌ای هزار دینار. لالا خدمت کرد. با خود گفت چیزی می‌باشد که مقوقر مرا خلعت می‌دهد. پس مقوقر گفت ای لالا تو دانی مادرم که رفت و بر تو حقها دارد و بر تو واجب غم‌خوارگی کردن. احوال من دانی که من از کودکی باز بر مه‌پری عاشقم و از بهر دل شاه خواستاری نمی‌کردم که مادرم رها نمی‌کرد. اکنون[1] چـون مادرم رفت و دختر پیش من آمد، یـزدان او را به من فرستاد، هیچ ممکن باشد که او را از دل من آگاهی دهی و احوال من با وی بگوئی تا با من یکی باشد و ما درین قلعه می‌باشیم که اگر جملهٔ عالم [را] لشکر گیرد با مـا هیچ بدست ندارند و ما روزگاری می‌گذرانیم، که نعمت بسیار از هر جنس درین قلعه هست. و از هرگونه سخن با لالا بگفت.

لالا گفت ای پهلوان، بنده را زهرهٔ آن نباشد که پیش دختر شاه این سخن بگویم یا به زبان آورم که مرا بی‌جان کند و من نمی‌خواهم که بعد از چندین سال که خدمت کرده‌ام و نام نیکو به دست آورده‌ام به بدنامی هلاك شوم. تدبیری دیگر ساز که این کار نه کار منست. این بگفت و برخاست و برفت.

مقوقر چون آن احوال دوری از خادم بدید با خود گفت مرا این نبایست گفت. اکنون طریقی دیگر باید نهادن. اما ازین جانب چون لالا پیش دختر آمد و آنچه بکار بایست بیاورد از آن احوال هیچ نگفت و می‌بود تا آن ساعت که سمك و آتشك به در قلعه آمدند. مقوقر دلتنگ شد، با خود گفت چه تدبیر سازم و اگر در نگشایم غدر کرده باشم هنوز کار دختر ندیده‌ام که چون خواهد بودن و در پادشاه عاصی شدن بی‌حرمتی باشد. پس [گفت] بیش از دو تن نیستند. ایشان را به بالا آورم و سر از تن جدا کنم. اگر دختر شاه گوید که چرا چنین کردی گویم به عوض خون مادرم‌کردم.

این اندیشه در دل گرفته بود. بفرمود تا در قلعه بگشودند و ایشان را بر بالا آوردند. [سمك] پای در قلعه نهاد. گفت ای آتشك، به توفیق یزدان و بـه اقبال

۱ـ اصل: اکنون که.

شاهزاده قلعه گرفتم. آتشك آفرین کرد. هر دو به سرای مقوقر آمدند. خدمتگاران ایشان را بر در سرای‌بداشتند و بامقوقر بگفتند. مقوقر بفرمودتا ایشان را درآوردند. بیامدند و خدمت کردند.

مقوقر ایشان را بنشاند، و احوالها پرسید از خورشیدشاه و ارغون. سمك‌عیار گفت دو روز مصاف کردند و قطران پهلوان گرفتار آمد و بـه درهٔ بغرائی در بند کردند. مقوقر گفت قطران پهلوان که از آن ارمنشاه بود؟ سمك گفت بلی. مقوقر گفت کدام پهلوان بود که او را بتوانست گرفتن؟ سمك گفت اگر بگویم که من کردم و من او را بیاوردم او را از من سهمی در دل آید. گفت ای پهلوان، خورشیدشاه در میدان شد و پنجاه مرد بیفکند. عاقبت قطران آمد. با خورشیدشاه زمانی بگردید. خورشیدشاه او را بیفکند و بربست و بیاورد.

مقوقر چون بشنید از کردار خورشیدشاه بهراسید. گفت شادباش، می‌نماید که خورشیدشاه پهلوانی عظیم است. پس گفت ای سمك، به چه کار آمده‌ای؟ سمك زبان برگشاد و احوال چنین گفت: ای کوتوال مرا ارغون بغرائی فرستاد از بهر آنکه تا پهلوان مقوقر به حضورمن قلعه را احتیاط‌کند و ذخیره‌ای چند تازه‌کند وآبدانها نگاه دارد. و دیگر فرموده است که از درهٔ بغرائی بیست هزار خروار غله به قلعه آورند از بهر آنکه دو لشکر چنین روی در روی آورده‌اند. اگر کار از گونهٔ دیگر باشد درهٔ بغرائی و قلعه پناه گیریم، و اگر ظفر باشد احتیاط‌کردن زیانی ندارد. اکنون مرا بدین مهم فرستادند و انگشتری به نشان آوردم. این بگفت و انگشتری بیرون کرد و به مقوقر داد.

چون مقوقر انگشتری دید خدمت کرد و سخن وی باور داشت. انگشتری برگرفت و بوسه داد و گفت فرمان‌بردارم. در حال بفرمود تا نقیب‌قلعه بیامد و کلید خانها[ی] قلعه بیاورد که ذخیره در آن بود. بیاورد و به وی داد. گفت اکنون با۱ سمك برو، در جملهٔ قلعه بگرد و همهٔ ذخیره‌هـا را به وی نمای و آب دانها و خرمنها بـه وی نمای. هرچه می‌باید کردن می‌کنید. مقوقر با خود گفت ایشان را مشغول دارم تا ایمن باشند و آنگاه ببینم که با ایشان چه می‌باید کردن. نقیب قلعه با سمك و آتشك می‌گردیدند و مقصود سمك آن بود که همهٔ جایها ببیند و طریق جنگ‌جای به دست‌آورد و بداند که مه‌پری کجاست.

نقیب قلعه را نام ناك بود. سمك و آتشك با ناك در قلعه می‌گشتند تا به زیر شه‌در آمدند. آواز روح‌افزای به گوش سمك رسید که سماع می‌کرد. عجب داشت که پیش وی چگونه آمـده است. گفت ای مادر، حـرام است که بی من شراب می‌خـوری. آواز سمك به گوش روح‌افزای رسید. از جای برآمد، پیش مه‌پری خدمت کرد. گفت ای ملکه، آواز آشنا می‌آید. در حال سر از دریچه بیرون کرد. سمك را دید. گفت ای ملکه، مژده خواهم که سمك‌عیار آمده است. دختر شاه از پنجره نگاه کرد. سمك را دید با دو تن که می‌رفتند. خرم شد. لالا صالح را گفت بر قفای سمك برو و قوام او

۱ـ اصل: ای.

برگیر تا کجا می‌رود.

لالاصالح از سرای بیرون آمد. در قفای سمك عیار برفت. چون پاره‌ای راه برفت سمك نگاه کرد، لالاصالح را دید که از قفای او می‌آمد. بدانست که به طلب او می‌رود. روی به نقیب قلعه کرد و گفت ای پهلوان ناك، امروز بس که گردیدیم. ما را جایگاهی فرود آور تا بیاسائیم که به تعجیل رفته‌ایم. تا باقی فردا می‌نگریم، چنانکه باید بسازیم. ناك ایشان را به حجره آورد و بنشاند و خود بازگشت. سمك و آتشك در آن حجره بیاسودند. لالاصالح بر قوام ایستاده بود. چون دید که نقیب قلعه برفت به حجره درآمد پیش سمك، خدمت کرد.

سمك برخاست و او رادر کنار گرفت و پیش خود بنشاند و از هر احوال پرسید. گفت ای لالا، ندانستی که خود را درین قلعه نمی‌بایست افکندن و به دست دشمن دادن. یزدان مرا یاری داد. تا بدین مقام برآمدم باشد که شما را به چاره از دست ایشان برهانیم. پس گفت ای لالا، بگو تا بدین قلعه که آمدی مقوقر هیچ سخن با تو گفت از بهر مه‌پری؟ و هیچ پیغامی به دست دیگری فرستاد. یا در نفقات هیچ زیادت کرد و به سلام دختر شاه آمد؟

لالاصالح گفت ای پهلوان، یك روز پیش نیامد، من ندانستم و احوالها از اول کار تا به آخر با وی بگفتم. پس از جهت مادر زمانی بگریست و گفت مادرم [را] سمك‌عیار کشت؟ من گفتم بلی، سر بجنبانید و بعد از دو روز چون پیش وی رفتم مرا خلعت داد و بدره‌ای هزاردینار پیش من بنهاد و راز دل خویش با من بگفت.

لالاصالح هرچه مقوقر گفته بود و آنچه جواب داده بود جمله با سمك بازگفت. سمك چون این حالها از لالا بشنید سر در پیش افکند. پس گفت این کار دیگرگونه است. گفت ای لالا، تو این احوال با مه‌پری گفتی. لالا گفت نه.

سمك عیار گفت اکنون برخیز و پیش مه‌پری رو و او را از من سلام برسان و بگو که من جان بر کف دست نهاده‌ام و آمدم. باید که پیغام پیش مقوقر فرستی و بگوئی کای پهلوان، می‌دانی که من و تو شیر از یك پستان خورده‌ایم و از کودکی باز با هم بوده‌ایم. دل به تو دادم و در عشق تو بودم و از بیم دایه سخن نمی‌توانستم گفتن، تا سمك آمد و دایه را کشت. عجب غمناك شدم، هیچ نتوانستم کرد. به عاقبت خواست که مرا به خورشیدشاه دهد. من به هزار چاره خود را از دست ایشان برهانیدم و بدین قلعه آمدم. سبب، عشق تو بود و اگرنه من برین قلعه چه کار داشتمی و کرا زهره بودی که مرا به قلعه آوردی. هم آمدن من از برای تو بود. او را به عشقی فریفته کن. پس بگوی که شنیدم که سمك با دیگری به قلعه آمده است که او را آتشك می‌گویند. هم عیارپیشه است. شك نکنم که از برای کار من آمده‌اند و من خود از دست ایشان بگریخته‌ام. باید که سر ایشان از تن جدا کنی چنانکه کسی آگاه نگردد و بعد ازین هیچ‌کس در قلعه نگذارد. چون از ایشان فارغ شوی پیش من آی که با تو سخنی دارم. تا بگویم که چه می‌باید کردن.

آتشك گوش کرده بود و این سخنها می‌شنید. گفت شادباش ای برادر، این چه

سخن است که تو می‌گوئی. ما را در هلاك خواهی افکندن. سمك عیار بخندید. گفت ای آتشك، عظیم غم جان می‌خوری!

لالاصالح برخاست و پیش مه‌پری آمد و آنچه سمك گفته‌بود همه با مه‌پری بازگفت و آنچه مقوقر پیش از آن با لالاصالح گفته بود همه شرح داد. مه‌پری فروماند. پس روح‌افزای گفت احوال ما می‌بینی که چگونه افتاده است با مقوقر؟ شکر یزدانست که سمك عیار آمده است و ما را اینجایگه در دست وی نگذارد. اما این سخن‌ها که سمك عیار می‌گوید سخن دیوانگانست.

روح‌افزای گفت ای ملکه، تو در احوال سمك ندانی. او در عقل و دانش و رای و تدبیر بیش از آنست که بتوان گفتن، از جملهٔ رایهای او یکی این بود که خورشیدشاه [را] بر آن زینت پیش تو آورده بودم. و دیگر آن کارها ساخت، و ترا از قزلملك بازرهانید. مگر، آن روز که ترا به قلعه می‌آوردند حاضر نبود و اگرنه رها نکردی. در همه‌کار او بهتر داند. چنان کن که او فرماید که آخر برین کار به قلعه برآمده است که همهٔ لشکر روی زمین این قلعه نتوانند گرفتن.

مه‌پری گفت ای لالا، پیش مقوقر رو و آنچه سمك عیار گفته است بگوی، که من هیچ نمی‌دانم که این احوال چگونه خواهد بودن، تو دانی با سمك. لالا خدمت کرد و گفت ای ملکه، من دانم که سخن چون باید گفتن. آنچه او گفته است بهتر از آن بگویم. اما کار ندانم ساخت.

پس روی به راه نهاد و پیش مقوقر آمد و خدمت کرد و دعا گفت. پس گفت ای پهلوان، پاره‌ای شکر و نبات می‌باید که ملکه می‌خواهد. مقوقر گفت ای لالا، ترا خندان می‌بینم. لالا خدمت کرد و گفت ای پهلوان، در کار تو باز مانده‌ام. اول ملکه از تو گله می‌کند و سلام می‌رساند و می‌گوید که هرگز بی‌وفاتر از تو مرد ندیده‌ام. چندین مدت که من برین قلعه آمدم یك روز از من یاد نکردی، و پیش من نیامدی و مرا نپرسیدی. دانم که مرا دوست نداری و ازین مرا یاد نمی‌کنی. مرا دوستی تو بر جانست. کودك بودم که مرا مهر تو در دل افتاد. اگرنه از بهر وصال تو بودی بدین قلعه نیامدمی. مقصود دیدار تو بود و به حیلت بسیار خود را درین قلعه افکندم. اکنون در تو مهری نبینم.

مقوقر گفت ای لالا، مگر آنچه با تو گفتم نگفتی؟ لالا گفت ای پهلوان، مرا زهرهٔ آن نباشد که ازین معنی با وی بگفتمی یا چیزی به زبان راندمی. اما دوش نشسته بودم. مه‌پری پای در کنار من نهاده بود و می‌مالیدم. روح‌افزای مطرب سماع می‌کرد، مه‌پری نفسی سرد برآورد، گفتم ای ملکه، ترا چه رسیده است که چنین نفس سرد برمی‌آوری. گفت ای لالا، ازین بتر چه باشد که مقوقر با من می‌کند؟ از بهر وی با خان و مان و پادشاهی و ناز و نعمت ترك بگفتم، و خود را بر سر کوه افکندم تا باشد که به وصال او بیاسایم و مراد حاصل کنم. اکنون مقوقر از من یاد نمی‌آورد. چون این سخن بگفت من وقت فرصت نگاه داشته بودم گفتم ای ملکه گناه مقوقر نیست. جرم از من بنده بوده است که او با من گفت و من با تو نگفتم. پس آنچه گفته بودی به

وجهی جمیل پیش وی بگفتم و خرم و شادمانه شد و شادی کرد و مرا گفت چرا پیش ازین با من نگفتی؟ پس گفت ای لالا، شنیدم که آتشك و سمك به قلعه آمده‌اند. باید که بامداد پیش مقوقر روی و او را از من سلام برسان و بگوی که سمك مادر ترا کشته است و قصد کار من دارد که از تو جدا کند، باید که هر دو را هلاك کنی چنانکه کسی آگاه نشود و بعد ازین هیچکس را به قلعه مگذار، اگر همه فغفور پدر من باشد. تا من و تو روزگار با هم به سر بریم.

مقوقر از گفتار لالا خرم شد. جان و دل وی در نشاط آمد. گفت ای لالا، چگونه سازیم که ایشان را بکشیم و کسی نداند. لالا گفت ای پهلوان، من ندانم. پیش دختر شاه روم تا مگر او چاره داند و بگوید. مقوقر گفت نیکو گفتی. پیش مه‌پری رو و سلام من برسان و بگوی که ایشان را چگونه قهر کنم که رای تو بلندترست و تو بهتر دانی.

مقوقر این سخن می‌گفت و کار وصال دختر شاه می‌جست و روزگار بر وی می‌خندید. لالاصالح بازگشت و پیش‌سمك‌عیارآمد و آنچه گفته‌بود و شنیده بازمی‌گفت.

سمك عیار گفت ای لالا پیش مه‌پری رو و بگوی آنچه گفتی و شنیدی؛ و بگوی که سمك عیار می‌گوید که پیغام به مقوقر فرست که مهمانی بساز و مردمان قلعه، خاص و عام حاضر کن. و سمك و آتشك را حاضر گردان و در پیش مردمان قلعه ایشان را خلعت فرمای تا مردمان قلعه ببینند. پس ایشان را مست گردان. چون ایشان بجای خواب روند هر دو را سر از تن جدا کن و سر ایشان به من فرست و تنهای ایشان از قلعه به زیر انداز. چون مردم قلعه ایشان را نبینند پندارند که رفتند. آنگاه تو به شه‌در درآی پیش مه‌پری.

لالاصالح چون بشنید از کار و گفتار سمك عجب داشت که خود را در هلاك می‌انداخت. آتشك ترسان و لرزان می‌گفت آیا چه حالتست و درین کار چه دیده است؟ لالا برخاست و پیش مه‌پری آمد و همهٔ احوال چنانکه رفته بود بازگفت.

مه‌پری چون بشنید از بهر سمك غمناك شد و گفت سمك دیوانه شده است. مرا در بلا خواهد افکندن و خود را به باد خواهد دادن. یزدان داند که چه رای و تدبیر است که ساخته است. هیچ عاقل این کار کند؟ روح‌افزای گفت ای ملکه نه ترا گفتم که سمك کارها کند که در وهم کس نیاید. تو چنانکه او می‌فرماید می‌کن. پس دختر گفت ای لالاصالح، پیش مقوقر رو و چنانکه سمك گفته است بگوی.

لالاصالح پیش مقوقر آمد و چنانکه سمك عیار گفته بود بازگفت. مقوقر گفت شادباش ای دختر شاه، نیکو رای نهاده است. گفت ای لالا، مه‌پری را از من سلام‌برسان و عذرخواه که تقصیر خدمت رفت که به جان و دل در خدمت بودم. لالا صالح خدمت کرد و بازگشت.

مقوقر در حال نقیب قلعه، ناك پهلوان را بخواند و گفت مردمان قلعه [را] حاضر گردان که سخنی دارم. خدمتگاران ترتیب همی ساختند. و نقیب قلعه مردمان را حاضر گردانید. پس ناك پهلوان را بفرستاد و سمك و آتشك [را] حاضرگردانید.

ناك پهلوان بیامد پیش سمك، و خدمت کرد و گفت پهلوان مقوقر ترا می‌خواند تا احوال دختر باز داند و ترتیب قلعه بسازد. سمك گفت فرمانبردارم، تو به سعادت بازگرد که‌پاره‌ای رنجورم تا جلابی خورم و به خدمت آیم. پهلوان ناك بازگشت.

سمك عیار با آتشك گفت برخیز تا پیش مقوقر رویم که مهمانیست و ساعتی شراب خوریم. آتشك بهراسید. گفت ای سمك، من هرگز این‌کارنکنم. نیکومهمانیست. دیوانه‌ام که خویشتن را پیش مقوقر می‌افکنم تا مرا بکشد؟ خاصه که تو او را آموخته‌ای که چون می‌باید کشت. اگر تو می‌روی برو. سمك گفت ای آتشك، بدین زهره‌که داری عیاری می‌کنی! دل فارغ دار که به یزدان که من کار چنان ساخته‌ام که مقوقر با هرکه در قلعه باشد چنان بکشیم که جهانیان عبرت گیرند. آتشك گفت ای سمك، تو خواهی رفت من نخواهم رفت. اکنون برخیز و برو تا ایشان را بکشی. آنگاه من بیایم و هرچه فرمائی بکنم، سمك عیار گفت ای آتشك، شادباش که بسیار رنج برده‌ای تا این عیاری آموخته‌ای برخیز تا برویم. آتشك گفت نمی‌آیم که ما را شراب دهند و مست کنند و هلاك کنند. مکن ای سمك، بر هلاك من و آن خود مکوش.

سمك عیار بخندید و گفت اکنون کار از دست رفت. اگر نرویم ما را هلاك کنند. کسی هست که به فریاد ما رسد؟ ناچار ما را بباید رفتن و اگر از آن می‌ترسی که ترا شراب دهند من رها نکنم. هرچه نصیب تو باشد من بازخورم و مست نگردم که من هزار بار با عیاران گرو بسته‌ام و همه را مست کرده‌ام و من مست نگشته‌ام. آتشك عجب داشت. گفت مگر ای سمك در گریبان ریزی؟

سمك عیار گفت ای آتشك من شیرخواره بودم و سهلان‌بن فیروز ابن رامین شراب می‌خورد و پدر من شرابدار وی بود. یك روز در کنار وی بودم و پدر من شراب از حوض برمی‌گرفت و در خنب می‌کرد. پدر من [را] با مادر خصومتی بود. پدرم مادرم را بزد. من از کنار مادر در حوض افتادم. چون مادر و پدر مرا از حوض بدر آوردند مبلغی شراب در شکم من رفته بود. پس مرا سر زیر بیاویختند تا شراب از شکم مـن بیرون آمد. پس علتی در من پیدا شد و رنجور شدم و طبیبان گفتند تـا به حد بلوغ رسد اگر خواهید بهتر شود هرچه به‌خورد وی دهند شراب در آن کنند. پس مادر هرچه به‌خورد من دادی شراب در آن می‌کردی، تا هفت‌ساله شدم که پدرم از دنیا برفت. مادر مرا تیمار می‌داشت. بعد از دو سال مادرم فرمان یافت. مرا کسی نبود که تیمارداشتی کند. هرچه می‌دیدم می‌خوردم. پس خود را به خدمت شغال‌پیل‌زور افکندم. شغال مرا به فرزندی قبول کرد که سخت چالاك بودم. پس از آن علتی بر من پیدا شد. بهریك چندی مرا درد شکم بگیرد چنانکه یك هفته بی‌طاقت شوم، و فریاد می‌کنم، تا آن وقت که یزدان سهل کند. این همه احوال از بهر آن گفتم تا دانی کـه شراب توانم خوردن و مست نشوم که شراب غذای من گشته است.

پس دست در میان کرد و مقدار بیست درم داروی بیهوشانه برآورد، اگر یك درم سنگ در شراب افکندی و به خورد صد مرد دادی همه بیفتادندی. پنج درم سنگ با آتشك داد [و گفت] چون توانی وقت آنکه من اشارت کنم در میان شراب‌اندازی،

و نظاره‌کن اول درآن‌شراب‌افکن که به‌دست مقوقرخواهی‌دادن، تا من کاردیگران بسازم.
آتشك گفت ای پهلوان، مرا ساقی خواهی کردن؟ نه کار منست تو خود می‌کن. اگر خواهی ساقی باش از بهر خدای مرا در تهلکه میندار. سمك عیار گفت ای آتشك تو خود هیچ کار ندانی. آتشك گفت این کار نه کار منست. بیش ازین مگوی. هرچه باید کردن خود می‌کن.

سمك برخاست و دشنه برگرفت و به میان استوار کرد چنانکه پیدا نبود. چون به سرای مقوقر آمدند سلام کردند. مقوقر پیش ایشان برخاست و هرکه حاضر بودند جمله برخاستند. مقوقر بفرمود تا ایشان را بالای همه بنشاندند. بفرمود تا دو دست خلعت آوردند، پیش از آنکه طعام خورند، و به سمك و آتشك دادند و خلعتها زیبا پسندیده بود. سمك گفت این جمله در خور خورشیدشاه است. گفت ای آتشك، من این جامه به خورشیدشاه دادم که سزاوار اوست، آتشك گفت من به فرخ‌روز دهم که ایشان هردو یکی‌اند. در حال جلاب آوردند و بازخوردند و خوان بنهادند و نان بخوردند.

بعد از آن مجلس بزم بیاراستند. مقوقر گفت ای پهلوان سمك، ذخیره‌ها دیدی؟ من خطی نوشتم که ده هزار خروار غله که ارغون فرموده است تا بر بالای قلعه آورند. سمك خدمت کرد و گفت منتظر می‌بودیم که پهلوان بفرماید تا فردا برویم. مقوقر گفت چنین کنیم. امروز شراب خوریم و فردا بر آن کار مشغول شویم.

این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند. هر کسی از خود دوستگانی به سمك می‌دادند و سمك می‌خورد. هرکه دوستگانی به آتشك می‌داد سمك گفتی که او آتشك طاقت شراب نمی‌آرد. به من دهید. سمك همه [را] خشنود می‌کرد. تا همه در شراب‌خوردن خوش گشتند و هنوز اثر شراب خوردن در سمك پیدا نبود، مقوقر با خود گفت این همه شراب که این مرد می‌خورد به کجا می‌رود؟ در حال سمك برخاست و قدح شراب در دست گرفت و پیش مقوقر آمد و خدمت کرد و ترنجی زرین پیش مقوقر نهاده بود. برگرفت و بوسه داد، بـاز پیش مقوقر بنهاد و گفت دوستگانی تو داری.

مقوقر گفت آیا چه محنت است؟ کم از ده من یا بیست من اگر بازخورد یا به من دهد کجا طاقت این دارم؟ اما ممکن باشد که بتواند خوردن. در حال بازخورد و به دست آتشك‌دادکه‌شراب‌درکن. سمك اشارت‌کردکه‌بیهوشانه درافکن. مقوقردرو بازمانده بود که چگونه این شرابها به یکدم می‌خورد. آتشك قدح شراب در دست، بر دست سمك داد، بیهوشانه پاره‌ای در صراحی افکنده. سمك عیار قدح شراب از دست آتشك بستد و بدانکه آتشك افکنده بود قانع نیامد. قدری دیگر از پس گوش خود بیرون آورد و چنان نمود که موی در پس گوش می‌نهد. بیهوشانه در میان انگشتان آورد و در قدح افکند. پیش مقوقر بایستاد و او را دعا گفت و بستود. پس گفت ای پهلوان بسیار مردمی و نیك‌محضری و نیکوسیرتی با ما نمودی، و احوال تو می‌شنیدم که نام نیکی تو می‌گفتند. می‌خواستم که به خدمت آیم. اتفاق صحبت خدمت نیفتاد تا بدین غایت. چون اتفاق خدمت افتاد و این کار پیش آمد من درخواست کردم به نیت آنکه به خدمت تو آیم و ترا ببینم و خدمت‌تو از جان و دل بکنم و شرف‌حضور دست‌بوس

تو دریابم. و چون به خدمت آمدم ترا بیش از آن می‌بینم که شنیدم.

ازین معنی می‌گفت و مقوقر را می‌ستود تا دارو در قدح شراب گداخته شد. پس قدح شراب بوسه داد و به دست مقوقر داد. گفت ای سمك، چون توانم خوردن به یك دم، که به ده دم هم نتوانم خوردن. سمك عیار خدمت کرد و گفت ای پهلوان از آن تو است. اگر خواهی به یك دم باز خور و اگر خواهی به ده دم.

مقوقر با خود گفت که این بی‌نام و ننگی باشد. جهد کنم که به یك دم بازخورم یا به دو دم. این بگفت و به دم درکشید و مقدار یك من و نیم باز خورد. بخار شراب و دارو در دماغ مقوقر افتاد. سراسیمه گشت و بیهوش، قدح از دست بیفتاد.

سمك عیار گفت ازین فارغ گشتم. آتشك چون آن دست برد سمك بدید گفت الحمدلله. نگاه کرد، مردمان شراب می‌خوردند و هیچ آگاه نبودند که مقوقر مکری ساخته است که سمك را بکشد. پس سمك عیار گفت ای جوانمردان، پهلوانی چون مقوقر طاقت دو من شراب نداشت. همگنان خدمت کردند و به شراب خوردن مشغول شدند هرکس که از آن صراحی می‌خورد می‌افتاد و بیهوش می‌گشت. سمك ایستاده بود و آتشك و ناك نقیب قلعه [نشسته]۱.

سمك چون دید که همه بیهوش بیفتادند درجست و ناك نقیب قلعه [را] بگرفت و بربست. پس هرکه افتاده بودند سمك عیار و آتشك سر ایشان می‌بریدند. پس روی به ناك کرد و گفت بگوی تا درین قلعه چند مرد و زن‌اند و فرزندانشان چند باشد تا ترا به جان زینهار دهم و این قلعه به تو ارزانی دارم. ناك نقیب گفت صد و سی مرداند. سمك با آتشك کشتگان بشمردند، صد و هفت تن بودند. سمك گفت ای ناك، بیست و سه تن دیگر کجااند؟اینجا بودند؟ گفت بلی. سمك گفت ای ناك، ایشان را طلب کن و اگر نه ترا هلاك کنم و در قلعه بگردم و ایشان را نیز بکشم. ناك گفت با ما بیائید تا [به] سرای ایشان رویم و هر جای که باشد وانمایم.

ناك در پیش ایستاد و سمك و آتشك با وی می‌گشتند...۲ و کسی دیگر نبود. سمك عیار گفت ای ناك، دروغ می‌گوئی. سیزده مرد دیگر بگوی تا کجااند و بر جان خود زنهار مخور۳. ناك نقیب گفت ای سمك یك جایگاه دیگر گمان می‌برم. مگر زآن جایگه نرفته باشند. ناك پیش ایستاد و می‌رفت. ایشان [را] آن جایگاه آورد. سوراخی دید بر مثال غاری. گفت این جایگه باشند، طلب کنید. سمك عیار آن جایگه رفت. سیزده مرد دیگر دید خفته و جمله مست بودند و رفتن ایشان بر آن جایگه چنان بود که دیده بودند که سمك در سرای مقوقر آن قوم را کشت. بگریخته بودند و آنجا شده.

سمك عیار هر سیزده را سر ببرید وز آنجا بدر آمد. سمك گفت راست بگوی تا در قلعه هیچکس مانده است یا نه؟ نقیب گفت دربان قلعه مانده است و پاسبان مانده است. در حال بیامدند و ایشان را نیز بکشتند. پاسبان خواست که فریاد کند،

۱ـ اصل: ناك نقیب قلعه را بگرفت.

۲ـ اینجا شاید چند سطر که مشتمل بر کشتن ده مرد است افتاده باشد.

۳ـ اصل: زنهار خور.

او را نیز از بالای قلعه به زیر انداختند.

چون از جمله فارغ شدند بیامدند و هرچه زنان و فرزندان و کودکان بودند در قلعه همه را جمع کردند و از قلعه بیرون کردند. چون از زنان و کودکان فارغ شدند سمك عیار گفت ناك را خلعتی باید دادن که بسیار مردی کرده است و قلعه به وی ارزانی داریم. آتشك گفت تو دانی آنچه می‌باید ساختن می‌ساز.

سمك عیار ناك را گفت چه گوئی؟ قلعه‌داری توانی کردن؟ ناك خرم شد. پنداشت که راست می‌گوید. گفت ای پهلوان چرا ندانم؟ خدمتگار و فرمانبردارم. سمك عیار دست ناك بگرفت و او را بر کنار قلعه آورد و خلعتی زیبا به وی داد و او را از قلعه به زیر انداخت.

چون از همه فارغ شدند روی به شهدر درنهادند. سمك پیش مه‌پری رفت و خدمت کرد. مه‌پری برخاست و سمك [را] در کنار گرفت. گفت شادباش ای مرد مردانه و ای عیار زمانه، و ای چالاك‌پیشهٔ جهان، مردی و جوانمردی ترا مسلم است. سمك عیار گفت به اقبال خورشیدشاه و سعادت تو این کارها راست برآمد. پس روی به لالاصالح کرد و گفت کوتوال قلعهٔ شاهك اکنون تو باش که قلعه به تو ارزانی داشتم. بیدار و هشیار باش اگرچه قلعه محکم است و استوار، تا مرا نبینی و نشان درست نباشد در قلعه مگشای، تا من بروم که از بهر خورشیدشاه دل‌مشغولم و هیچ پروای چیزی ندارم.

مه‌پری و روح‌افزای و ارغوان و صنوبر و لالاصالح هر پنج را در قلعه رها کرد. پس آن دو خلعت برگرفت و با آتشك پای به اسبان درآوردند و از قلعه بیرون آمدند و روی به راه نهادند. لالا صالح در قلعه استوار دربست و می‌بودند، چهار زن و خادمی.

ازین جانب سمك عیار با آتشك به لشکرگاه آمدند. شب درآمده بود. سمك عیار از راه به بارگاه آمد. خورشیدشاه را دید که با پهلوانان به شراب‌خوردن مشغول بود و مدتی بود تا شراب نخورده بودند. چون سمك در بارگاه شد پیش خورشیدشاه خدمت کرد.

شاه چون سمك [را] دید بر پای خاست [و] دیگران بر پای خاستند. شاهزاده او را در کنار گرفت. خرم شد. بر وی آفرین کرد. گفت ای شاهزاده قول چنان بود که شراب نخوری. خورشیدشاه گفت امروز خوردیم. گفت ای سمك، چه کردی؟ سمك گفت ای شاه، به اقبال تو به قلعهٔ شاهك رفتم و مقوقر کوتوال قلعه [را] کشتم با هرکه در قلعه بود مرد، و زنان و فرزندان ایشان از قلعه بیرون کردم و کوتوالی قلعه به لالاصالح دادم. احوال از اول کار تا به آخر هرچه رفته بود جمله پیش خورشیدشاه بازگفت. پس آن دو خلعت که آورده بودند پیش خورشیدشاه بنهاد. زمانی شراب خوردند و هر سخنی می‌گفتند تا پهلوانان پراکنده شدند و روی به آسایش نهادند.

شاه با فرخ‌روز و سمك و آتشك در بارگاه بخفتند و شغال در خیمهٔ دیگر

جداگانه پیش عیاران بودی. پس چون روز روشن شد خورشیدشاه به تخت برآمد و آن خلعت در پوشید. پهلوانان به خدمت آمدند و امرای دولت به شراب خوردن مشغول گشتند. سمك احوال خویش بازگفت و آنچه با آتشك گفته بود از بهر مهمانی مقوقر که او را می‌فرستاد و می‌گفت که نه کار منست. پهلوانان خنده می‌کردند.

ناگاه غلبه و آشوب در لشکرگاه افتاد. پنداشتی که صدهزار کوس حربی فرو کوفتند. خورشیدشاه گفت چه بوده است؟ گفتند ای شاه. دشمن [را] مدد آمده است. پس شاه گفت که ایشان [را از] این جنگ‌ناکردن مقصود آن بود که مدد ایشان برسد. مارا ازین‌اندیشه‌نیست. چون‌جنگ‌خواهندکردن دانم‌که با ایشان جنگ می‌باید کردن.

این سخن می‌گفتند و می‌بودند که ناگاه مردی از در درآمد که از جملهٔ خدمتگاران خورشیدشاه بود که با وی از حلب آمده بود. نام وی سورهٔ حلبی بود و در آن شب که ایشان در کوچهٔ سنگین بودند با ایشان بود و در عیاری و راه‌روی سخت چالاك بود و بسیاری در جهان گردیده، و رسوم هر شهری دانسته. و خود را به هرگونه برآوردی و زبانها بدانستی، و جاسوسی کردی. و شبان‌روزی پنجاه فرسنگ برفتی، و کارهای پنهانی به دست آوردی که پنداشتند که خود او گفته است و تا این کار افتاده بود سوره پیوسته در لشکرگاه قزل‌ملك بودی. پس در حال که لشکر ماچین برسیدند سوره آنجا بود. جاسوسی کرد و احوال به دست آورد.

خورشیدشاه نشسته بود که سورهٔ حلبی از در درآمد. خدمت کرد و زمین را نماز برد وگفت ای شاهزاده، سیلم برادر قطران و گیلسوار و شمران هر سه با بیست هزار سوار به مدد قزل‌ملك‌آمدند. پس سر در گوش خورشیدشاه کرد و گفت دو مرد آمده‌اند با این سپاه، یکی را نام کانون است که اسفهسلار شهر ماچین [است]، چنانکه شغال در چین اسفهسلار است کانون در ماچین همچنان، و شاگردی دارد نام او کافور، و در پیش ارمنشاه بر خود گرفته است که سر شغال پیل‌زور و سر سمك عیار به نزدیك شاه برند، و دعوی کرده‌اند که تو که شاهی زنده ببرند و بدین کار پنهان آمده‌اند چنانکه هیچکس نداند. من این احوال معلوم کردم و با تو گفتم.

خورشیدشاه سر در پیش افکند. ساعتی بود. سر برآورد. تا شب درآمد، پهلوانان هر کسی به جای خود رفتند. خورشیدشاه ماند با فرخ‌روز[۱]، سمك و آتشك نزدیك تخت شاه ایستاده بودند. سمك خدمت کرد و گفت ای شاه، آنچه سورهٔ حلبی در گوش تو گفت اگر نه رازی بود با بنده بگوید.

خورشیدشاه گفت ای سمك، ما را از تو هیچ رازی پنهان نیست. تو از مائی و ما از تو. سمك خدمت کرد. شاه گفت ای برادر، سوره گفت که دو مرد آمده‌اند: یکی اسفهسلار شهر ماچین است نام وی کانون، و شاگردی با وی است نام وی کافور. و پیش ارمنشاه بر خود گرفته‌اند و دعوی کرده که مرا زنده ببرند و سر تو که سمکی و سر شغال پیل‌زور ببرند. و برین‌کار پنهان آمده‌اند.

سمك چون بشنید گفت ای دریغا، من ایشان را نمی‌شناسم و دیگر کاری دارم.

۱ـ اصل: با سمك.

به ماچین می‌باید رفتن تا[۱] مراد آتشك به دست آورم که بر خود گرفته‌ام که چون کار قلعهٔ شاهك تمام کنم به کار وی روم و قول خود به دروغ نتوان کرد. و اگر نه سوره [را] ببردمی تا ایشان را به من نمودی و با ایشان کاری کردمی که تا جهان بودی بازگفتندی. اما برین سخن که گفته‌اند اگر من ارمنشاه را پیش تخت تو ندارم مرد نیستم. اما زینهار که بیدار و هشیار باش و خود را نگاه‌دار و ایمن مباش که اگر ایشان [را] چیزی در جوال نبودی این دعوی نکردندی و نیامدندی.

سمك آتشك را گفت کای برادر، برو و استاد من شغال[۲] [را] بخوان و بگوی که شاه با تو سخنی دارد. آتشك برفت و شغال را حاضر کرد. سمك این احوال با شغال بازگفت. پس گفت ای استاد، من کاری بر خود گرفته‌ام و تأخیر نمی‌توانم کردن که دل آتشك در بند است. می‌خواهم که دل او از بند برآورم. زینهار باید که غافل نباشی که خورشیدشاه اگرچه با عقل و دانش است اما کودك است. و در میان این لشکر غریب است، اگرچه همه خدمتگاران اواند، اما ایمن نشاید بودن. تو کاراستی(؟) می‌کن و هرچه دانی که نه نیك است مگذار، اگرچه خشم گیرد. و اگر سخنی سخت گوید بر وی مگیر. رها کن تا می‌گوید که پادشاهست و کودك. اگرچه از من و هزار از من کاری برنیاید، آن باشد که یزدان خواهد، اما احتیاط باید کردن که من به ماچین می‌روم تا مراد آتشك برآورم و همین ساعت بخواهیم رفت.

این بگفت و شاهزاده خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال‌پیل‌زور [را] در کنار گرفت و وداع کرد. پس دست آتشك گرفت و از بارگاه بیرون شد و روی به راه نهاد و برفت.

چون ایشان برفتند خورشیدشاه با دیگران سر به آرامگاه خواب نهادند تا روز روشن شد. خورشیدشاه به تخت برآمد. پهلوانان و امیران حاضر آمدند. شاه مشورت کرد و گفت سپاه دشمن [را] مدد آمد، اگرچه ما را از آن آمدن مدد ایشان هیچ اندیشه نیست. اما مصلحت چنانست که نامه فرستم به شاه‌فغفور، و احوال همه باز نمایم تا چه فرماید. اگر چنانکه جنگ فرماید ایستاده‌ایم، و اگر صلح فرماید او نیز ایستاده‌ایم چنانکه او فرماید پیش گیریم. [همه گفتند] بندگانیم [بر] آنچه شاه فرماید کمر بسته‌ایم و آنچه شاهزاده گوید و کند و رای زند مصلحت چنانست.

پس خورشیدشاه به فرخ‌روز گفت ای برادر، نامه نویس به شاه‌فغفور، و آنچه پیش ما آمد همه شرح ده، تا شاه چه فرماید. فرخ‌روز دوات و قلم و کاغذ خواست. نبشت که:

بسم‌الله‌الملك‌العلام، بر نیکان و پاکان و برگزیدگان آفرین کرد. بعد از سر نامه گفت این نامه از خورشیدشاه‌بن مرزبانشاه به شاه فغفور چین. پدر بزرگوار بداند و آگاه باشد که تشریف فرمود که خورشیدشاه داماد و برگزیدهٔ ماست و به جنگ دشمن می‌باید رفت. جواب خصم باز دهد و دختر ما مه‌پری‌به

۱ـ اصل: و.

۲ـ اصل: استاد شغال من.

قلعهٔ شاهك فرستد. اگرچه بر ما پوشیده بود که کوتوال قلعهٔ شاهك مقوقر بود، فرزند دایهٔ جادو شروانه، که این همه فتنه در جهان افکنده بود، ما مه‌پری به قلعه فرستادیم و به جنگ دشمن کمر بستیم و دو روز مصاف کردیم و به عاقبت قطران پهلوان اسیر ما شد و او را در بند کردیم و پهلوان سمك به قلعهٔ شاهك رفت و مقوقر و هرکه در قلعه بود کشت که او سر عصیان داشت از بهر مه‌پری. پس قلعه را به لالاصالح سپرد. و چون قطران پهلوان بگرفتم در جنگ بسته شد و [قزل ملك] نامه به پدر خود ارمنشاه نوشت و از آنجا مدد خواست و ایشان [را] مدد بی‌اندازه رسید. ما نیز این احوال معلوم کردیم تا اگر جنگ باید کردن ما را مدد فرستد و اگر صلح می‌باید کردن بفرماید تا چون کنیم. منتظر اشارت شاه می‌باشیم[1] هرچند که با این قوم بی‌سروسامان جز جنگ هیچ به دست نداریم و دانیم که ما را جز جنگ هیچ چاره نیست.

و دیگر شنفتیم که ارمنشاه نامه به ولایتها نوشته است و لشکری تمام جمع می‌آورد و نیز قصد آن دارد که خود به مدد فرزند آید با لشکری تمام. اگر مصلحت ببیند پدر بزرگوار، شاه جهان فغفور، نامها روانه کنند به ناحیت چین و اطرافها، و لشکر جمع آورد و بفرستد که داند که این فرزند بی‌خزینه و لشکر مصاف نتواند کردن. احوال چنانکه بود معلوم شاه گردانیدیم و در مرغزار زعفران نزول کرده‌ایم و روی در روی آورده‌ایم و انتظار قاصد می‌کنیم تا جواب نامه آورد. والسلام.

چون فرخ‌روز نامه تمام نوشته بود برخواند و مهر بر نهاد و ایشان درین بودند که آوازه در لشکرگاه افتاد و غلبه و آشوب برخاست چنانکه همهٔ لشکر به یك‌بار خبر شد. خورشیدشاه بنگرید که چه بوده است که ناگاه مردم در بارگاه افتادند.

پیرمردی پیش خورشیدشاه آمد و خدمت کرد. گفت ای شاه، ازین بتر چه خواهی؟ از جانب کوه گرگی در لشکرگاه افتاده و نه‌چندان خرابی کرد که وصف شاید کرد. و از جمله هشتاد مرد را پاره‌پاره کرد و آهوبانی رازی[را] که رفیق سمك بود سر از تن جدا کرد و در دم گرفت و به درگاه آمد.

خورشیدشاه گرزی آهنین پیش نهاده بود به وزن صد و ده من. در دست گرفت و به درگاه آمد. آن گرگ قصد شاهزاده‌کرد. شاهزاده در سر پای آمد و با خدا مناجات کرد و آن گرز از دست رها کرد و بزد بر سر گرگ، چنانکه سر آن گرگ بشکافت. پنج مرد آن گرز را از سر گرگ بدر آوردند. پس شاهزاده سورهٔ حلبی [را] بخواند و نامه به وی داد و بفرستاد. خورشیدشاه گفت این نامه به شاه‌فغفور رسان.

سوره نامه بستد و به راه افتاد تا به شهر چین رسید. و هم از گرد راه نامه به درگاه برد. پیش تخت فغفور رسید. خدمت کرد و نامه برآورد و بوسه داد و بر کنارهٔ تخت بنهاد. شاه نامه به دست مهران وزیر داد تا برخواند. مقصود نامه معلوم شاه

۱ـ اصل: که هرچند.

فغفور کرد. احوال قلعه و کشتن مقوقر و گرفتن قطران شاه [را] معلوم شد. خرم شد. پس چون گفته بود که مدد ایشان رسیده است جنگ می‌باید کردن یا صلح کنیم. فغفور گفت ای مهران، ایشان صلح نکنند. ما را پهلوانی باید با رای و تمیز که پیشرو لشکر باشد و پیش خورشیدشاه رود.

مهران وزیر دلتنگ شد از گرفتن قطران و کشتن مقوقر. با خود اندیشه کرد که مرا بیش ازین اینجایگه بودن مصلحت نیست. هرچه می‌سازم ایشان به باد می‌دهند. وقت کار آمد. مرا بباید رفتن و آن جایگه کار ایشان بساختن که اکنون کار از دست رفت. جهد کردم و برنیامد. هرچه من درهم می‌افکنم ایشان از هم باز می‌کنند. پیش از آنکه این راز آشکارا شود بروم و آنچه دریده‌اند باز توانم دوخت. ازین اندیشها با خود می‌کرد.

پس گفت ای شاه، بنده برود و ترتیب کار ایشان بسازد و رای بنهم. مگر این کار سهل برآید. اگر چنانکه جنگ باید کردن بکنم و اگر صلح باید کردن بکنم. شاه فغفور گفت نیکو گفتی. تو این کار توانی کردن. هرچه باید ساختن می‌ساز. در حال بفرمود تا در گنج بازکردند و آنچه‌بایست از مال‌فراوان از زرادخانه و فراش‌خانه و مطبخ و خیمه، بنه برگرفت و ده هزار سوار بیرون رفت و هم در شب به نزدیك قزلملك نامه نوشت و احوال بنمود از آنچه خورشیدشاه بر ایشان نموده بود از احوال قطران و گرفتن قلعهٔ شاهك و کشتن مقوقر و ترتیب‌ساختن خویشتن با ده هزار سوار که می‌آید. اکنون در فلان جای می‌باشیم و آهسته می‌رانیم و لشکر بازمی‌گیریم و مشغول می‌باشیم باید که تو [که] قزلملکی لشکر تمام بفرستی تا لشکر فروگیرند و همه را بکشند و مرا بگیرند که مال بسیار با من است و پیش‌خدمت آرند، و اگر در بند شاه ما را بازخواهند ندهند که ایشان قومی بد [دل]اند و همه ترسیده‌اند[1] و چون به خدمت رسم شرح دهم که چه می‌باید کرد.

نامه را مهر برنهاد. مردی بود نام او رمو. پیش خواند که معتمد بود و نامه به وی سپرد. گفت به راه بی‌راه برو و این نامه پیش قزلملك [بر]. رمو نامه بستد و به راه افتاد.

مهران وزیر نرم نرم می‌رفت. از آن جانب سیاه گیل با قدری سپاه از درهٔ بغرائی می‌آمد و چند خروار علوفه به لشکرگاه می‌برد و بر سر چشمه فرود آمده بود. ناگاه از گوشهٔ بیابان گردی برخاست. سیاه‌گیل نگاه کرد. آهوئی دید که روی بر آن چشمه و مرغزار نهاده بود و چون برق می‌جست. سیاه‌گیل گفت شما این جایگاه می‌باشید تا من این آهو را صید کنم. این بگفت و پای به اسب درآورد و روی به راه نهاد. می‌رفت.

سیاه‌گیل اسب می‌تاخت. بالائی پیش آمد. آهو بر آن بالا بر شد [و] بر آن جانب فرو شد. سیاه گیل به بالا برآمد. نگاه کرد. آهو ندید مردی دید که چون باد

۱ـ قومی بد اند و همه دل‌ترسیده‌اند.

می‌آمد و آن مرد رمو بود که مهران وزیر نامه‌داده بود و به قزل‌ملك می‌فرستاد. سیاه‌گیل بایستاد تا آن مرد برسید. بانگ‌بر وی زد. گفت از کجا می‌آئی و این چه راهست که می‌روی؟

رمو با خود گفت اگر بداند که من از کجاام و به کجا می‌روم مرا هلاك کند. بهتر از آن نیست که تدبیری سازم و به لشکرگاه ایشان روم و از آنجا آسان بتوانم رفت. پیش سیاه‌گیل آمد و خدمت کرد. گفت از چین می‌آیم از پیش شاه‌فغفور، مهران وزیر با دوازده هزار سوار در عقب من می‌آید. می‌روم تا خورشیدشاه را آگاه کنم تا لشکر به استقبال فرستد و برین راه می‌روم که نزدیك است. سیاه‌گیل پنداشت که راست می‌گوید گفت دانم که این مرد رنجه شده است و او را در پس اسب خود بنشاند تا به لشکرگاه خود رسید. سیاه‌گیل رمو [را] با خویشتن پیش خورشیدشاه برد. خدمت کرد و احوال بگفت. خورشیدشاه با سیاه‌گیل گفت او را استقبال کن با چهار هزار سوار. سیاه‌گیل ترتیب می‌کرد که استقبال کند.

رمو بگریخت و به لشکرگاه قزل‌ملك آمد. نامه به شاکر دبیر داد تا برخواند و احوال معلوم کرد، سیلم با قطور هر دو حاضر بودند. قزل‌ملك گفت با دوازده هزار سوار بروید و چنان کنید که مهران وزیر [را] بگیرید. در حال سیلم با قطور با دوازده‌هزار سوار برفتند.

رمو گفت برین راه نتوانید رفتن که لشکر در راه پراکنده‌اند. نباید که آگاه شوند. ندانم تا چگونه باشد. من شما را به راهی دیگر ببرم تا بر سر لشکر ایشان رسانم. این بگفت و در پیش لشکر ایشان ایستاد و می‌رفتند تا برسیدند به بالائی. نگاه کردند. لشکرگاه ایشان دیدند.

مهران وزیر مکری ساخته بود و شراب فراوان با خود آورده بود. به هر منزل که فرود آمدی سپاه را به شرابخوردن بنشاندی تا چون لشکر برسند ایشان همه مست و خراب باشند. در آن حال چون لشکر برسیدند ایشان همه مست و در خواب بودند. سیلم و قطور آرامیده بودند. بفرمود تا لشکر پراکنده شدند و گرد ایشان فرو گرفتند و دست تیغ بر ایشان گشادند. هرکرا می‌یافتند یا می‌کشتند یا می‌گرفتند. مهران وزیر [را] نیز بگرفتند و برو بند برنهادند و آنچه بود در پیش کردند و روی بازپس کردند که ناگاه سیاه‌گیل با سپاه برسیدند و لشکر بسیار دیدند که می‌رفتند و گروهی اسیران در میان ایشان گرفته.

سواری بدوانید تا بنگرد که کیستند. آن سوار برفت و لشکر قزل‌ملك دید و مهران وزیر را دید بند برنهاده [و] بندیان بسیار دید. بازگشت و پیش سیاه گیل آمد و او را خبر کرد. سیاه گیل گفت از کجا رسیدند؟ اکنون چاره چیست که ایشان بسیارند و ما اندك. هم بباید کوشید و پشت به پشت بازدادن و از هم نباید گسست تا شکستی نیاید. و یکی را به خورشیدشاه باید فرستاد و احوال بگوید که چنین است تا ما را مدد فرستد.

ایشان به جنگ مشغول، از آن جانب سوار به لشکرگاه آمد پیش خورشیدشاه،

و احوال با شاهزاده بگفت. [شاهزاده] گفت این احوال چگونه بوده است؟ آن لشکر از کجا دانستند؟ روی به سام کرد. گفت زود دریاب. هشت هزار سوار برگیر و برو. سام خدمت کرد و روی به راه نهاد. چون سام را بفرستاده بود شیرویه فرزند شیرافکن باهشت‌هزار سوار گفت تابفرستادند. چون‌سپاه رفته بودند روی به فرخ‌روزکرد وگفت ندانم که سپاه دشمن چه مقدار باشند؟ لشکر ما را مدد باید یا نه؟ فرخ‌روز گفت بنده برود. فرخ‌روز با چهار هزار سوار برفت. لشکر دنبالهٔ یکدیگر می‌رفتند.

از آن جانب سیاه‌گیل با لشکر پیش ایشان گرفته بودند و جنگ می‌کردند. لشکر قزلملك جهد می‌کردند که ایشان [را] از هم جدا کنند. نتوانستند. پس یك شب و یك روز برفت، نزدیك بود که شکست بر لشکر خورشیدشاه آید که سام پهلوان برسید با هشت هزار سوار از راه. نعره‌زنان خود را بر لشکر دشمن زدند و می‌کشتند و می‌افکندند که از پس شیرویه پسر شیرافکن برسید. شب تیره بود. یکدیگر را نمی‌دیدند. طبل آسایش بزدند و لشکر فرود آمدند.

شیرویه بفرمود تا ده هزار سوار به طلایه بدر رفتند. نیم‌شب فرخ‌روز دررسید. از پهلوانان پرسید که احوال چیست؟ سپاه احوال بگفتند. پس همگنان می‌بودند تا صبح برآمد. فرخ‌روز بفرمود تا طبل جنگ فروکوفتند و از هر دو جانب سپاه بیاراستند. فرخ‌روز گفت ایشان را محل آن نباشد که جنگ به‌قاعده کنیم. بفرمود تا هرکه در سپاه وی تیرانداز بود پیش رفتند و به یك بار دست تیر بر ایشان کردند. هر یك سه چوبه تیر بینداختند و از آن شش‌هزار مرد و اسب هلاك کردند. پس لشکر گرد ایشان برآمدند و دست تیغ بر ایشان گشادند و بسیار از ایشان بکشتند و هرکه ازیشان خواستند که بگریزند راه بر ایشان گرفته بودند. از راه ایشان را می‌انداختند، تا از میان آن همه آشوب سیاه‌گیل درآمد و سیلم [را] دریافت و او را بگرفت. اگرچه سیلم ازو زیادت بود در آن ساعت از نهیب لشکر سراسیمه بود. سیاه‌گیل او را بند برنهاد و سه هزار سوار دستگیر کردند و بعضی پراکنده شدند.

فرخ‌روز بفرمود تا مهران وزیر [را] برگشادند و غنیمت جمله حاصل کردند. پس در حال نامه به خورشیدشاه نوشت و احوال فتح بازنمود و چنانکه رفته بود یاد کرد که چند هزار مرد با قطور و سیلم داریم و نامه از پیش بفرستاد و لشکر از قفای نامه می‌رفتند. و چون نامه به خورشیدشاه رسید خرم شد. پاسخ نامه بفرستاد و گفت هیچ اسیران پیش من نخواهم که بیاورید، چنانکه می‌آئید همه را سیاست می‌کنید.

چون جواب نامه به فرخ‌روز رسید سیاه‌گیل و سام و شیرویه چنانکه می‌آمدند سیاست می‌کردند تا نوبت به قطور و سیلم پهلوان رسید. قطور پهلوان را بیاوردند که سیاست کنند. قطور گفت یك ساعت بگذارید تا سخنی بگویم. پس هرچه خواهید با من بکنید. گفتند بگوی. قطور گفت مهران وزیر [را] سیاست کنید که نتوانم دیدن که او زنده باشد و ما کشته. این همه فتنه در جهان این حرامزاده انگیخت. ما را از ماچین بدین جایگاه آورد و این همه عداوت و کینه پیدا کرد و همه واقعه که پیش خورشیدشاه افتاد و واقعهٔ هیاران کشتن و دیگرباره لشکرفرستادن و خورشیدشاه را به

جنگ ما فرستادن و لشکر هر دو جانب هلاك شدن، همه مهران حرامزاده کرد و خود از پیش فغفور آمد و ما را خواند که بیائید و همه را بکشید و مرا بگیرید و بند برنهید و ببرید تا به عاقبت اینچنین کار افتاد.

فرخروز گفت ای پهلوان، اینکه میگوئی نشانی باید که آنچه گوئی راست است. قطور گفت دست در ساق موزهٔ من کن و نامه‌ای که فرستاده است بیرون آور.

فرخروز بفرمود تا نامه از ساق‌موزهٔ قطور بیرون کردند و به دست وی دادند. آن نامه بود که من لشکر آوردم به فلان‌جای ایشان را میدارم، تو لشکر فرست تا همه را بکشند و مرا بگیرند و مال ببرند. اگر خورشیدشاه مرا بخواهد مدهید که من خود کار بسازم و احوال قلعهٔ شاهك و کشتن مقوقر و گرفتن قطران بازنموده‌بود.

فرخروز چون آن نامه برخواند فرو ماند. بانگ بر مهران وزیر زد. گفت ای حرامزادهٔ بدفعل، چه‌کار بود که تو کردی؟ مهران وزیر گفت ای پهلوان، دروغ میگوید. من ازین خبر ندارم. قطور گفت ای حرامزادهٔ سگ، چند هزار مرد بر باد دادی، و به عاقبت میگوئی که من خبر ندارم. این نامه نه تو نوشتی؟ و زن خود با دختران چرا به ما فرستادی تا به نوا میداریم؟ فرخروز چون بشنید که مهران وزیر زن و فرزند خود به نوا فرستاده است بفرمود تا مهران را بند برنهادند با قطور و سیلم، هر سه [را] پیش خورشیدشاه آوردند با آن مال و غنیمت فراوان.

فرخروز جملهٔ احوالها بازگفت و آن نامه به خورشیدشاه داد. خورشید شاه روی به مهران وزیر کرد. گفت ای حرامزادهٔ سگ، با تو چه کرده‌ام که این همه بدفعلی کردی و میکنی و ترا ازین مقصود چه بود؟ مهران سر در پیش افکنده، و هیچ سخن نمیگفت. ارغون سرچوپان گفت ایشان را بند برباید‌نهادن وبه درهٔ بغرائی فرستادن تا ما از جنگ فارغ شویم، من کار ایشان بسازم. پس هر سه را بند برنهادند و دویست سوار با ایشان همراه کردند و به درهٔ بغرائی فرستادند.

جماعتی از هزیمتیان این خبر به لشکرگاه بردند و با قزلملك بازگفتند. دلتنگ شد، که جاسوس برسید و گفت ای شاهزاده، سیلم و قطور و مهران وزیر هر سه [را] بند برنهادند و به درهٔ بغرائی فرستادند. قزلملك غمناك شد و بارگاه ساخت و پهلوانان سپاه را بخواند و احوال بگفت که چنین کاری افتاد و دوازده هزار سوار به یك حرکت هلاك شدند و دو پهلوان چون سیلم و قطور در بند افتادند و مهران وزیر را بگرفتند مگر از سر او آگاه شدند. تدبیر چیست؟ کانون و کافور حاضر بودند. خدمت کردند و گفتند ای شاهزاده، این کار نه چنانست که ما خواستیم؟ ما اندیشه در کاری دیگر برده بودیم. اکنون کاری دیگرگون میباید کردن و از دنبالهٔ پهلوانان بباید رفتن، باشد که ایشان را از بند بیرون آوریم. قزلملك بر ایشان دعا کرد.

پس ایشان بر آن کار مشغول شدند که در درهٔ بغرائی چیست که به دست نمیآید و غریب باشد و زود بخرند. کسانی که آنجا [را] دیده بودند گفتند همه‌چیز به دست آید مگر شراب که از ولایتها بدانجا برند کانون چون بشنید بر آن کار مشغول شد و

ترتیب می‌کرد که قطور و سیلم و مهران وزیر [را] از بند بیرون آورد.

اما از این جانب چون سمك و آتشك از پیش خورشیدشاه روی به ماچین نهادند و سمك غریب بود و آتشك از آن شهر بود و نه همه‌کس او را می‌شناختند. هر دو به کاروانسرائی رفتند و خانه‌ای بگرفتند و فرود آمدند. دو روز بیاسودند. روز سوم برخاستند و گرد شهر می‌گشتند و هر جای می‌دیدند. سمك هر جای نشان می‌کرد تا سرای آتشك. هر جایگاه چنان دید پنداشتی که هزار سالست تا در آن‌شهر است.

پس روز دیگر به گرمابه رفتند و سر و تن بشستند و در گرماوه پیری بود. سمك با وی هرگونه سخن می‌گفت، چون خویشی گستاخ، تا یك بار از آن مرد پرسید که اسفهسلار این شهر کیست؟ پیر گفت سفهسالار این شهر کانون است و اینجا نیست. مگر به کاری رفته است. سمك گفت او خود به چه کار رفته است؟ دیگر سمك گفت ای پیر، درین شهر کانون کسی دارد؟ گفت بلی او را زن و فرزند هست و سرای وی در بازار گندم‌فروشان است. او را دو پسر هست: یکی را نام بهزاد و یکی رزمیار، و پهلوان‌انه. سمك در گرماوه از آن پیر هر سخنی می‌پرسید تا از گرمابه بیرون آمدند.

سمك آتشك را گفت سرای کانون کجاست؟ آتشك در پیش ایستاد تا در سرای کانون آمدند. خدمتگاران را بدید[نـد] ایستاده. سلام کردند سمك گفت ما را اسفهسلار شهر کانون می‌باید. خدمتگاران گفتند اسفهسلار اینجا نیست. به صید رفته است. سمك گفت تا چند روز رفته باشد. ایشان گفتند مگر یك دو ماه بازآید. سمك گفت در خانه کسی دارد؟ ایشان گفتند دو پسر دارد که جایگاه وی نگاه می‌دارند. اگر کاری دارید بگوئید. سمك گفت درروید و بگوئید که دو تن آمده‌اند و طلب‌خدمت می‌کنند. یکی در سرای رفت و به بهزاد گفت دو مرد آمده‌اند و طلب خدمت می‌کنند. بهزاد و رزمیار گفتند ایشان را درآورید. پس هر دو [را] در سرای بردند. چون درآمدند خدمت کردند. بهزاد و رزمیار [پاسخ] گفتند.

سمك زبان برگشاد و گفتند ما دو مرد غریبیم، پیوسته خدمت مردان کنیم و از بخارا می‌آئیم و به آوازهٔ شما برین ولایت آمده‌ایم. یکی شغال پیل‌زور که از شهر چین می‌باشد و یکی کانون درین شهر. خبر پرسیدیم. گفتند شغال به مصاف رفته‌است. او را ندیدیم. برین ولایت آمدیم به خدمت کانون. او را هم ندیدیم. اگرچه محروم بازماندیم اما چون اسفهسلارزادگان اینجااند ما را تشریف است.

بهزاد و رزمیار گفتند پدر ما به شکار رفته‌است. بنشینید تا بیاید، چون بیاید شما را تیمار دارد که پدر ما[۱] مردان را دوست دارد، خاصه که غریب باشند.

آتشك و سمك خدمت کردنـد و با وی می‌بـودنـد. بهزاد و رزمیار ایشان را طعام آوردند و بخوردند. پس به شراب‌خوردن مشغول گشتند تا شب درآمد. سمك برخاست و خدمت کرد و گفت ما دو مرد غریب‌ایم. شراب چندان باید خورد که‌بی‌ادبی

۱ـ اصل: پدر ما را.

نکنیم و از ما در وجود نیاید، و راه[۱] به سرای دانیم.

بهزاد و رزمیار گفتند چون به خدمت ما آمده‌اید این جایگاه‌تان می‌باید بودن که سرایی فراخ و نزدیك است و حجره‌ها بسیار و راه در باغ دارد. هر کجا کـه می‌خواهید می‌باشید و فارغ باشید.

سمك و آتشك خدمت کردند. پس ایشان را به حجره بردند و همه ترتیبی ساز دادند. سمك و آتشك در آن حجره بیاسودند. چون روز روشن شد هر دو به خدمت آمدند و برین قاعده می‌بودند تا سه روز برآمد. آتشك روی به سمك کرد و گفت ای پهلوان، ما درین شهر به علف‌خوردن آمده‌ایم یا به طلب دلارام؟ روزگار می‌رود و به لشکرگاه می‌باید رفتن که کانون آنجاست. نباید که کاری کند که ما بر آن سرگردان شویم.

سمك گفت ای برادر، همه کاری به احتیاط به سر شاید بردن که کارها از گزاف‌کردن پشیمانی آرد، و مرد باید که هر کاری که کند پشیمان نشود، و مرد باید که چون در کاری خواهد رفتن بیرون آمدن را طلب کند، تا او را آن کار مسلم باشد، و دیگر من دلارام را نمی‌شناسم و نمی‌دانم که کجاست و برین‌کارمشغولم‌که به‌دست‌آرم.

آتشك گفت ای پهلوان، من بنده او را می‌شناسم و راه نیز به مقام وی می‌دانم. سمك عیار گفت امشب جهد کنیم که به توفیق یزدان کار وی بسازیم. می‌بودند تا شب درآمد.

سمك عیار برخاست و سلیح درپوشید و آتشك نیز درپوشید و کارد و کمند و آنچه بایست برگرفتند و از در باغ بدر رفتند، و اتفاق چنان بود که بهزاد و رزمیار تا سمك و آتشك آمده بودند پیش ایشان، قوام کار ایشان هر شب می‌گرفتند، و هر شب ازخانه بیرون آمدندی و گرد سرای و حجره نگاه داشتندی. پس آن شب آمده‌بودند و سمك و آتشك را دیدند که از باغ بیرون رفتند سلیح پوشیده.

بهزاد گفت با رزمیار، ما را بباید رفتن و ایشان را نگاه داشتن تا چه خواهند کردن. هر دو بر پی ایشان رفتند و قوام کار ایشان می‌گرفتند و نگاه می‌داشتند تا آنگاه که به زیر سرای شاه آمدند. سمك با آتشك گفت مقام دلارام کجاست؟ گفت ای پهلوان، در شرابخانهٔ شاه می‌باشد و از آن جانب سرای است.

هر دو گرد سرای شاه برمی‌گشتند. پاسبانان و یطاق‌داران آواز می‌دادند. همچنان می‌گشتند تا به گوشه‌ای رسیدند. پاسبان آواز می‌داد که می‌بینم. سمك گفت ای آتشك، دروغ می‌گوید که خود در خوابست پس گفت کمند برانداز. آتشك کمند برانداخت و در نگرفت. سمك عیار گفت شاد باش ای مرد عیارپیشه، کمند چنین اندازند؟ به من ده. کمند از وی بستد. آتشك گفت ای پهلوان سمك، از برای آن به خدمت آمده‌ام تا بیاموزم.

بهزاد و رزمیار در قوام بودند. چون نام سمك شنیدند بدانستند که ایشان

۱ـ اصل: رای.

کیستند. با هم گفتند آمدن ما از قفای ایشان نیك‌بود تابدانستیم که ایشان کیستند. با هم گفتند ایـن آتشك است ازیـن شهر است. و خـدمتگـار قطران است. مـا خود او را نشناختیم و این سمك عیار است که این‌همه فتنه در جهان افکنده است. و پدر ما به طلب وی رفته است. به مکر و حیله برین جایگه آمده است که کاری بکند. بگذاریم تا در سرای شاه رود و آنگاه ایشان را در نقم بگیریم، کاری کرده باشیم. ما را می‌باید بود.

این بگفتند و پنهان می‌بودند تا سمك عیار کمند به دست گرفت و حلقه کرد و در روی هوا برانداخت، هم در حال در کنگرهٔ سرای شاه انداخت و محکم شد و دست در کمند زد و به بالا بر شد نگاه کرد پاسبانان [را] دید در خواب شده.

سمك درجست و گلوی پاسبانی بگرفت. پاسبان گفت تو کیستی؟ گفت منم سمك عیار، پاسبان نام سمك نشنیده بود. گفت سمك چه باشد و چه‌کار دارد؟ گفت منم ملك‌الموت. بگوی تا مقام دلارام شرابدار کجاست راست بگوی تا ترا به جان زنهار دهم. پاسبان گفت ای سمك، تو چه ملك‌الموتی باشی که راه به دلارام ندانی. اکنون اگر مرا نیازاری و به جان امان دهی بگویم.

سمك عیار [را] آن نکته گفتن پاسبان خوش آمد. گفت ای مرد، ترا به جان زنهار دادم اگر سوگند خوری که راز ما نگاه‌داری و آشکارا نکنی و به غمز ما نکوشی. پاسبان سوگند خورد که راز آشکارا نکند و هیچ کس [را] خبر ندهد و با ایشان یکی باشد. سمك دست و پای از وی بداشت. گفت اکنون مقام دلارام کجاست؟ پاسبان گفت در برابر آن گنبد حجره‌ای هست و آن شرابخانه است، دلارام آنجا باشد.

سمك با آتشك به سر آن حجره رفتند و در سوراخ حجره نگاه کردند همه آلات مجلس بزم بیاراسته و شمع افروخته و دلارام خفته. آتشك چون دلارام [را] دید گفت ای پهلوان، دلارام منست، و دل و جان منست، و اینست که مرا سرگردان کرده است، زود دریاب.

سمك عیار کارد برآورد و[1] سوراخ حجره فراخ کرد چنانکه هیچ خاك در زیر نشد. پس گفت ای آتشك، در زیر رو و او را برآور. آتشك گفت ای پهلوان، ترسم که دست و پای من سست گردد و کاری از دست من برنیاید. سمك گفت ای آتشك دلارام تو به گواهی یزدان خواهر منست، از بهر آنکه اگر دست من بر اندام وی آید ترا گمان بد در دل نیاید[2].

این بگفت و کمند به دست آتشك داد و دست در کمند زد و فرو رفت. نگاه کرد، چندان طرایف سازهای مجلس بزم دید، همه مرصع کرده. گفت به یزدان دادار کردگار ازین آلتها به جهت مجلس بزم خورشیدشاه ببرم، که بی‌مجلس او را نشاید. پس آنچه ساز مجلسی بود زرین و سیمین، در صندوقی نهاد و دیگر درآمد از شکاف در حجره نگاه کرد. هیچ‌کس را ندید و آواز کس نشنید، بازگشت و به بالین دلارام

۱ـ اصل: و در سوراخ.

۲ـ اصل: آید.

آمد و او را بجنبانید.

دلارام از خواب بجست، یکی را دید سلیح پوشیده، گفت تو کیستی؟ گفت ای دلارام، منم سمك عیار. پیغامی دارم. ترا به نزدیك آتشك خواهم بردن. چون دلارام نام آتشك شنید ساکن شد از بهر آنکه دانسته بود که آتشك او را دوست می‌دارد و آتشك بسیار به خدمت وی رسیده بود. او را به هیچ درنگرفتی، پس چون حال چنان دید دم‌درکشید. سمك دست و پای وی دربست. دلارام گفت مرا دست و پای مبند که من خود با تو بیایم. تو۱ از کدام راه آمدی؟ گفت از بالای سر تو آمدم، بنگر که آتشك ایستاده است و در تو نگاه می‌کند. روا باشد که ترا دست و پای نبندم، اما چنین می‌بایه.

پس کرباس به دست آورد و بر دهان دلارام آگند. آتشك از بالا می‌نگرید. گفت ای پهلوان، از برای خدای مکن، نباید که وی رانفس بگیرد. سمك بخندید و گفت مترس که او را رنجی نرسد که بادنجان تخمه را آفت نرسد.

پس کمند در بند صندوق بست. گفت ای آتشك برکش. آتشك قوت کرد و نتوانست. گفت زور ندارم. سمك گفت خود به چه‌کار بازآئی که هیچ‌کار نمی‌توانی کردن؟ سمك دست در کمند زد و به بالا برآمد و صندوق را برکشید. سمك گفت ای آتشك، در زیر رو و دلارام [را] دربند تا برکشم. آتشك دست در کمند زد و به زیر شد و بر [پای] دلارام افتاد و دست و پای وی را بوسه می‌داد تا سمك بانگ بر وی زد. گفت این چه بی‌ادبی است؟ او را دربند که روزگار می‌رود. دلارام را دربست. سمك او را برکشید. گفت ای آتشك، تو بر جای دلارام می‌باش و کار وی می‌کن که کاری آسانست و هیچ کار دیگر نمی‌توانی کردن.

آتشك فریاد برآورد و گفت ای پهلوان، این چه سخن است که تو می‌گوئی؟ من از کجا و شرابداری از کجا؟ اگر مرا ببینند بکشند. مرا رها خواهی‌کردن دلارام پیش من فرست.

سمك گفت ای آتشك، معتمد پادشاه پیش تو رها نتوان کرد که هنوز ایمن نشده بودی او را تو می‌داری[؟] اگر او را پیش تو رها کنم کار دگرگونه شود. من این کار نکنم. تو این جایگاه می‌باش که من رفتم.

آتشك خروش برآورد گفت ای پهلوان، بر جان من زنهار مخور که بعد ازین همهٔ کارها بکنم، آنچه فرمائی. سمك را خنده آمد از عاجزی کردن وی. کمند فرو هشت. آتشك برآمد. گفت ای پهلوان، نیکوکاری بخواستی کردن که مرا در هلاك می‌افکندی. سمك گفت ای برادر، عجب از جان می‌ترسی! من ترا می‌آزمودم. نمی‌دانی که من ترا به جان رها نکنم؟ [آتشك] آفرین کرد. گفت ای پهلوان، دروغ نشاید گفتن عظیم ترسیدم. پس گفت برویم.

سمك عیار گفت کجا رویم؟ آتشك گفت بران راه که آمدیم. سمك گفت بدان

۱ـ اصل: ترا.

راه نتوانیم رفتن که بهزاد و رزمیار ما را بگیرند، آتشك عجب داشت. گفت این چه سخن است که تو می‌گوئی؟ ایشان کجااند؟ سمك عیار گفت ای آتشك، چون ما از باغ بیرون آمدیم ایشان در قفای ما بودند و قوام کار ما می‌گرفتند. من ایشان را نگاه می‌داشتم. من با تو نگفتم، دانستم که ترا از ایشان ترسی باشد. در فلان جایگاه پنهان‌اند. آتشك گفت ای پهلوان، زودباش که ما برویم نباید که فریاد برآورند و ما [را] در اندرون سرای بگیرند و بی‌مقصود بمانیم. سمك عیار گفت ایستاده‌اند تا ما کار تمام کنیم و بازمی‌آئیم، آواز برآورند تا ما را بگیرند به‌درستی ما را به گوشهٔ دیگر باید رفتن. آتشك آفرین کرد.

پس به گوشهٔ دیگر آمدند. جایگاهی خالی بود. کمند از بالا فرو گذاشتند. آتشك در زیر شد و صندوق و دلارام فرو گذاشت. آنگاه سمك فرو شد و کمند برافکند. آتشك گفت[1] صندوق و دلارام کجا بریم؟ سمك گفت ای برادر، من پنداشتم که تو چیزی می‌دانی، و هر کاری بتوانی کردن. اکنون بدانستم که هیچ‌کار نمی‌دانی. من اول جایگاه به دست آوردم، پس این کار کردم. تو دلارام [را] برگیر، با من بیای که من بدان آمدم که تو ازین شهری و همه جایگاه بدانی. چون بدیدم تو از من فریب‌تری و درین‌کار که پای نهادی هیچ نمی‌دانی.

این بگفت و صندوق برگرفت. و در پیش، سمك ایستاد و آتشك دلارام‌برگرفت و می‌رفتند که بر سر کوچهٔ خمار رسیدند. سمك گفت بر دست چپ این کوچه خانه‌ای هست. برو و حلقه زن. آواز آید. بگوی منم آتشك، مرا سمك فرستاده است، که من خود با توام. آتشك گفت ای پهلوان، این سرای از آن کیست؟ سمك عیار گفت از آن خمار جوانمرد. آتشك گفت خمار کیست؟ و از کجا شناختی که تا درین شهر آمدی برین کوچه نرفتی و با کسی ترا گفت و گوئی نبود دانم که تو هرگز این ولایت ندیده‌ای، که من ازین شهرم و راه برین کوچه نمی‌دانم. سمك گفت آن مرد است که در گرمابه بود، آن روز سخن با من می‌گفت من راز خویش آشکارا کردم بر وی، و با من سوگند خورد و عهد کرد و نشان سرای به من داد و این سرای ویست.

آتشك آفرین کرد. هر دو به سرای خمار آمدند. آتشك حلقه بر در زد و آواز آمد که کیست؟ آتشك گفت آشناست، پیرمرد به زیر آمد و در بگشاد. آتشك را دید. گفت تو کیستی؟ گفت منم خدمتگار سمك. خمار گفت سمك کجاست و این چیست؟ سمك پیش رفت و سلام کرد. خمار چون او [را] بدید خرم شد. او را در کنار گرفت. پیش ایستاد و ایشان را در سرای آورد و حجره خالی کرد و ایشان را بنشاند، و صندوق و دلارام آنجا بنهادند تا بیاسودند، و همهٔ احوال با خمار بگفتند و آنجا می‌بودند.

اما از آن جانب بهزاد و رزمیار ایستاده، تا سمك و آتشك بیایند و ایشان را[2] بگیرند. چون ساعتی نیك بگذشت و نیامدند بهزاد و رزمیار گفتند[3] اگر نیایند نام

۱ـ اصل: ایشان گفتند ۲ـ اصل: او را. ۳ـ اصل: گفت.

زشتی بود. صبر کنیم[1] تا بنگریم که کجااند؟ می‌بودند. کسی پدیدار نبود. فرو ماندند و گفتند کجا رفته باشند. ممکن باشد که گرفتار آمدند. تا وقت صبح ایستاده‌بودند. پس از آن بازگشتند و به سرای آمدند و حمایل درافکندند و [با] چند خدمتگار به خدمت شاه رفتند و خدمت کردند و گوش بنهادند تا هیچ سخن بود؟[2]

پس شاه بفرمود که خوان بنهید. خوان بنهادند و نان بخوردند. پس مجلس بزم فرمود. کس به سرای شرابخانه رفت که ساز مجلس بیاورد. چون بیامدند در بسته بود و در بگشادند و [به] شرابخانه رفتند. کسی‌نبود و دلارام‌نبود، و شرابخانه دیدند به‌هم کرده، و بسیار آلات مجلس برده، باز آمد[ند] و شاه را آگاه کردند. شاه گفت بنگرید که دلارام مگر به جائی رفته باشد و آلات شرابخانه با خود برده است.

معتمدان شاه بیامدند و همه جایگاه بگردیدند و طلب کردند. دلارام نبود و همه بند و بست بود. هیچ گمان از دریچه نبردند و هیچ سوراخی و نقمی ندیدند. بیامدند و با شاه بازگفتند. و از آن کار عجب داشتند. شاه دلتنگ شد. پس شهران وزیر گفت ای شاه، این کار دلیل می‌کند که دلارام کرده است، او را با کسی جانبی بوده است و این کار کرده است. زن اگرچه مستور و معتمد باشد میل به کسی کند از وی مستوری برخیزد، و اگر او با کسی بودی دربانان و پاسبانان خبر شد[ند]ی. دریغا کافور که این جایگه نیست و اگر نه به دست‌آوردی که این کار چون بوده‌است.

بهزاد و رزمیار ایستاده بودند و می‌شنیدند. گفتند اگر بگوئیم که ما ایشان را دیدیم ما را ملامت رسد و بیم هلاك باشد. هیچ نباید گفت. بهزاد گفت ای برادر، بیا تا بیرون رویم و طلب کار ایشان باشیم مگر ایشان را به دست توانیم آوردن، که آخر ازین شهر بیرون نرفته‌اند. این اندیشه می‌کردند تا شهران وزیر گفت ای پسران کانون، پدر شما این جایگه نیست. باید که جست و جوی این کار شما بکنید. ایشان خدمت کردند و از سرای بیرون آمدند و به سرای خویش آمدند سخت غمناك.

خدمتگاران و عیاران حاضر کردند و گفتند دلارام از خانهٔ شاه بگریخته‌است و چند آلات مجلس زرینه و سیمینه برده است. بی‌شك با کسی دمساز بوده‌است [تا] این‌چنین کار کرده‌است که این‌کار تنها نکرده است. باید که هر ده تن به گوشه‌ای بدر روید و نگاه دارید و هرکه بیاید از زن و مرد او را نگاه دارید که: من درین شهر طلب کار تو می‌باشم، باشد که ایشان را به دست آوریم[3]. بهزاد و رزمیار مردان را به راهها فرستادند و خود در شهر به طلب کار سمك و دلارام و آتشك می‌بودند.

اما چون سمك و آتشك صندوق و دلارام در سرای خمار بردند آن‌شب‌بیاسودند. چون روز روشن شد با خمار گفت به در سرای شاه رو و احوال بازدان که چه‌می‌گویند و چه می‌سازند و زود بیای. خمار آمده بود به در سرای و آن‌همه که شهران وزیر می‌گفت و ساخته، و آنچه بهزاد و رزمیار ساخته بودند معلوم کرد. بیامد و با سمك بازگفت. سمك گفت اندیشه نیست. شرا بیاوردند و مشغول شدند.

۱ـ اصل: کنید. ۲ـ اصل: بشنود. ۳ـ اصل: آورم.

خمار دو پسر داشت. یکی را صابر و یکی را صملاد [نام بود] هر دو با پدر و سمك و آتشك به شراب‌خوردن بنشستند. آتشك هر ساعت صفت مردی و عیاری سمك بازمی‌گفت. سمك گفت ای آتشك، کس را مستای، خاصه که حاضر باشند ستودن مردان دروغیست. ایشان نیك باشند تا هر کسی پسندیده دارنـد. پس گفت ای آزادمردان، این چیست که من کردم به شب سیه که هیچ‌کس ندید، کاری پنهان کنند آسان باشد. اگر به روز روشن بروم و پسر کانون را که اسفهسلار شهر است بیاورم نیك باشد.

خمار و صابر و صملاد و آتشك بر وی آفرین کردند. گفتند ای پهلوان، چگونه کنی و چگونه توانی آوردن؟ که ایشان ترا طلب می‌کنند و ترا در آب می‌جویند. چون ترا ببینند ناچار بشناسند. سمك گفت روا باشد. بنگرید تا چه سازم. گفت ای خمار، مرا از سرای زنان دستی جامه بخواه. خمار دستی جامهٔ زنانهٔ نیکو با چادر و موزه بیاورد، و آنچه به کار بایست بیاورد و پیش سمك بنهاد. دلارام [را] گفت مرا به زنی نیکو برآرای. دلارام سمك را برآراست چنانکه صفت نتوان کرد و بسیار عطر و بوی خوش و بخور در وی به‌کار برد. موزه در پای کرد و چادر به سر درکشید و نقاب بربست و با کرشمه و رعنائی از خانه بیرون آمد و گفت شما به هرفه نگاه می‌کنید تا آمدن من باشد.

سمك روی به راه نهاد. در همهٔ بازارها و محلتها و کوچها برمی‌گشت هر که در وی نگاه می‌کرد. تا بر کوچه‌ای رسید. بهزاد را دید می‌آمد و حمایل افکنده و تنهای. سمك در پهلوی بهزاد آمد و به قصد، دوش بر دوش بهزاد زد و برگذشت. بهزاد [را] بوی عطر به دماغ رسید، در وی نگاه کرد. زنی با جمال و رعنا دید که می‌رفت و قنج می‌کرد. باز ایستاد و از پس وی نگاه می‌کرد. گفت اگر باز پس نگرد با من کاری دارد. مگر مرا خواستدار است. پس اگر نه به کار خویش می‌رود و خطا بود که دوش بر دوش من زد.

بنگرید که چه‌قوم‌اند زنان که به یك کرشمه مردی که به شکل زنی برآمده بود چنان[۱] بهزاد را سراسیمه کرد و بر جای بداشت چنانکه یك قدم پیش نتوانست نهاد.

پس چون سمك از وی درگذشت بازپس نگاه کرد. بهزاد را دید ایستاده، و در وی می‌نگرید. سمك او را اشارتی کرد یعنی بیای. بهزاد چون اشارت وی بدید خرم شد. گفت دانستم که این زن مرا می‌خواهد. از قفای وی رفتن گرفت. سمك می‌رفت و باز پس می‌نگرید. بهزاد شتاب می‌کرد تا سمك بر سر کوچه رسید. بایستاد و خود را بر آستین باد می‌زد یعنی مرا گرم است، و جامه می‌افشاند و بوی عطر از وی تا به دور جای می‌رفت، تا بهزاد به وی رسید. سلام گفت. سمك به آوازی نرم و نطقی شیرین با حلاوت و ملاحت گفت ای جوان که دنبال من داری، چه کار و چه حاجت داری؟ بگوی از بهر چه تو اینجا ایستاده‌ای؟

۱ـ اصل: چنانکه

بهزاد چون سخن‌گفتن بدان خوشی از وی بدید دلش بر وی میل کرد زیادت از آن. گفت ای دلبر، هیچ ممکن باشد که از روی لطافت و ظرافت و مردمی یك ساعت به جمال خویش ما را آسایش دهی؟ به سرای این کهتر آئی و آبی سرد باز خوری و زمانی بیاسائی و ازین گرما ساکن شوی. مرا از آن راحتی باشد و ترا نام جوانمردی بود.

سمك گفت به لطفی خوش، که ای جوانمرد، مرا به چشم دیگران منگر که من هرگز این کار نکرده‌ام[۱]. آن روز مباد که از من خطائی آید و یا نیز روا دارم. این می‌گفت و جامه می‌افشاند و چشمها می‌گردانید بهزاد با خود گفت او را بردم، بر دلیل آنکه هر آن زنی که با وی سخن گوئی و از هرگونه با تو[۲] مجادله کند و سخن سخت گوید و خود را پاك‌دامن و پرهیزگار نماید او را صید کردی. زن آن ساعت بیافتی که ترا دشنام دهد.

پس بهزاد گفت ای ماه‌روی، بد[۳] گفتم، حاشا که از تو بدی آید یا من خود از تو چشم این دارم تا چون دیگران در تو نگاه کنم که «هر کار پدید و مرد هر کار پدید» دانم که در تو جوانمردی باشد که هرکرا روی نیکو بود با مردم نیکوئی کند از روی کرم و جوانمردی. می‌گویم ساعتی به سرای من آی و بنشین و بیاسای تا آشنا گردیم و نان در نمك زنیم. پس هرکجا که خواهی برو. سمك با خود گفت از حد نشاید بردن که کمان شکست شود. گفت ای جوان، از تو[ام] شرم می‌آید که بس خوش‌سخنی و مردمی می‌کنی. گفت سرای تو کجاست؟ گفت درسرای‌گندم‌فروشان. سمك گفت ای جوانمرد، راه تو دورست و گرماگرم است، و سرای من نزدیك است. به سرای من رویم که خالیست.

بهزاد در جوال او رفته بود که زنی باجمال است و او را درکنار می‌بایدگرفت. گفت فرمان تراست. رضای تو به دست آوریم. رو تا رویم. سمك در پیش ایستاد و بهزاد بر اثر. تا بر سر کوچهٔ خمار رسیدند. خمار و آتشك از پنجره نگاه می‌کردند. بهزاد را دیدند که از قفای سمك می‌آمد عجب داشتند. تا سمك بیامد، در بزد. کنیزکی به زیر آمد و در بگشود. سمك در سرای شد و بهزاد [را] در سرای خواند. بهزاد درآمد، و او را در صفه بنشاند.

سمك همچنان ایستاده بود تا بهزاد گفت ای دلارام، بنشین و روی بگشای. سمك روی بگشاد. ریش وی پدید آمد. بهزاد چون ریش وی بدید بهراسید. گفت تو کیستی؟ سمك گفت ای پهلوان‌زاده، مرا نمی‌شناسی؟ منم خدمتگار تو سمك. از آنجا آمده‌ام. به چه حساب تو و برادرت کار مرا نگاه می‌داشتید؟ در زیر سرای شاه در قوام من بودیت تا مرا بگیرید. رفتم و دلارام و آلات شرابخانه آوردم و ترا نیز آوردم.

بهزاد چون آن حالت بدید و آن سخن بشنید سراسیمه‌وار خواست که بجهد و شمشیر برکشد. سمك درآمد و او را بگرفت. آتشك با فرزندان خمار بیامدند و به

۱ـ اصل: کرده‌ام. ۲ـ اصل: با وی. ۳ـ اصل: بدان گفتم.

همه بهزاد را بربستند و بیفکندند، و ایشان به شراب خوردن مشغول شدند.

خمار بافرزندان با سمك آفرین کردند. سمك گفت شما را این عجب می‌آید که من خود بر صورت زنان رفتم و یکی را آوردم؟ همهٔ مردان عالم بستهٔ مکر زنان‌اند. بوی ماده، شیران غران [را] در دام آورد. اگر خواهید همچنین بروم و برادر دیگر بیاورم. گفتند ای پهلوان. چگونه آوری که بی‌شك ترا بشناسد؟

سمك برخاست و گفت ای خمار جبه‌ای و کلاهی بیاور. خمار جبه‌ای نو داشت. بیاورد و کلاهی نو بنهاد. جبه درپوشید و کلاه بر سر نهاد و قندز کلاه در پیش چشم آورد. بگفت تا طبقی و سرپوشی بیاوردند و دو درست زر، و طبق در زیر بغل گرفت و خویشتن را مست ساخت و از سرای بیرون آمد. چون مستان خود را از هر جانب می‌افکند و در بازار می‌گذشت و طلب رزمیار می‌کرد، تا ناگاه رزمیار را دید بر دکان نشسته. پیش وی آمد و خدمت کرد بر گونهٔ مستان، و در وی آویخت. گفت ای پهلوان زاده و ای اسفهسلار جهان، هیچ ممکن باشد که یك ساعت مجلس ما بیفروزی و با من دو قدح شراب بخوری که یك ساعت می‌خواهم که به جمال تو آسایش دهم، و بنده را از آن عزی و شرفی باشد و ترا نامی باشد.

رزمیار از بس که او را بندگی نموه گفت ای جوان، فرمان تراست. سمك زمین بوسه داد و خدمت کرد و میوه‌ها خریده بود و در طبق داشت. دست رزمیار گرفت تا به سرای آمدند. خمار با دیگران از بالای منظربدیدند. عجب فروماندند از کردار سمك. پس چون بر در سرای رسیدند سمك در بزد و در بگشادند. سمك در میان سرای رفت، رزمیار با وی.

چون به میان سرای رسیدند رزمیار یکی را دیه بسته و در میان سرای افکنده. در وی نگاه کرد تا کیست. چون بنگرید بهزاد بود برادر خویش. عجب داشت. گفت ای برادر، با تو این معاملت که کرد؟ بهزاد گفت آنکس که تو [را] برین‌جایگاه آورد. رزمیار باز نگریست تا او کیست. سمك در وی جست با دیگران. رزمیار[را]بربستند و به شرابخوردن مشغول شدند.

زمانی بود. آتشك برخاست و خدمت کرد. گفت ای پهلوان، آنچه تو گفتی و پذیرفتی بجای آوردی. تمام کن که بنده را دل در بند است از جهت دلارام، بیش ازین طاقت ندارم. آن روزی که نبود خود نبود، امروز که هست هم نیست. دلارام را به من ده. سمك گفت ای برادر، بدان و آگاه باش که این کار بازی نیست و به شتاب هر کاری نتوان کرد. تا بنگرم که چگونه می‌باشد. دلارام آن تست. پیش تو می‌باشد، تو از خورشیدشاه بهتر نیستی و نه دلارام تو از مه‌پری. ایشان را بنگر که‌تا چندروزگار شد که نامزد یکدیگراند و دست بر هم ننهاده‌اند تا آنگه که ایشان را به هم سپارند. تو نیز صبر می‌کن. نباید که به خطا دست در وی زنی که نیك نیاید و در جوانمردی زشت باشد. و دیگر تا من به سخن دلارام رسم و احوال او بدانم که با تو چگونه خواهد بود، کار تو بسازم. آتشك گفت فرمان‌بردارم. پس هر پنج به شرابخوردن مشغول شدند.

بازآمدیم به حدیث لشکرگاه و کانون و کافور و قطور[1]، چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که چون لشکر خورشیدشاه و قزل‌ملك در جنگ دربستند و اسفهسلار کانون ترتیب آن می‌کرد که به درهٔ بغرائی رود. صد خروار شراب ترتیب کرد و به راه افتاد و برفت از راه بی‌راه، تا برسیدند بر سر درهٔ بغرائی که آن دره را به نام وی بازخواندندی و پدر پدران او را بغرائی خواندندی و مهتران آن دره همه فرزندان ایشان بودندی و ارغون برادرزادهٔ وی بود. چون کاروان[را] دیدند که روی به دره نهاده بودند بغرائی کس پیش ایشان فرستاد تا بنگرند که چه دارند؟ کس پیش کانون آمد. گفت این چه بارست؟ کانون گفت شراب‌است، آورده‌ایم که بفروشیم. مرد بیامد و با بغرائی بازگفت. بغرائی گفت او را پیش من آور.

کس بیامد و او را پیش بغرائی برد. کانون سلام گفت. بغرائی او را بنشاند و بپرسید که بجز از شراب هیچ دیگر نداری؟ کانون گفت نه. بغرائی بفرمود تا شراب را مهر برنهادند. گفت پهلوان ارغون کس فرستاده است و شراب می‌خواهد. کانون خدمت کرد و گفت ای اسفهسلار، اکنون جمله در عهدهٔ تست. بهای آن از تو بستانم. بغرائی گفت روا باشد. پس آن خروارهای شراب بفرمود تا به درهٔ بغرائی بردند. بغرائی برخاست و دست کانون گرفت و به دره آمدند و او را به جایگاه خویش آورد. بفرمود تا خوان بنهادند. چون از نان‌خوردن فارغ شدند عزم آن‌کردند که شراب خورند. کانون خدمت کرد و گفت ای پهلوان، به نام و بانگ درهٔ بغرائی آمدم، از بسیاری صفت دره که شنیدم. اکنون دستوری باشد که تماشا کنم امروز، و فردا شراب وزن کنم؟ بغرائی گفت روا باشد. نمی‌دانست که او را مقصود چیست. معتمدی را بخواند نام او سمران. گفت با این آزاده مرد در همهٔ دره بگرد و ایشان را بنمای تا ببینند.

سمران دست کانون [را] گرفت و کافور با ایشان، در آن دره می‌گردیدند تا بسیار بگشتند. جایگاهی[2] خوش دیدند تا به میان دره برسیدند. کانون نگاه کرد، دره‌ای دید بزرگ پادشاهانه، و از سنگ بر سنگ دری و درگاهی عالی درآویخته، و قفلی گران بر آن درافکنده. کانون گفت ای سمران، این سرای کیست و چرا در بسته‌اند؟ سمران گفت این سرای ارغون است. چون او به مصاف رفتی‌کسی درین‌سرای نبود، به زندان کرده‌اند. کانون گفت اکنون درین جایگاه کیست؟ اگرچه خود می‌دانست، مقصود او آن بود که به یقین بداند و به درستی کار کند. سمران گفت ای آزادمرد، قطران و قطور و سیلم از لشکر ماچین‌اند و پهلوانان‌اند و مهران وزیر فغفور، بازداشته‌اند. کانون گفت چه کرده‌اند؟ سمران گفت ایشان دشمن‌اند و این وزیر فغفور درشاه عاصی شده است، و غدر کرده است و این همه آشوب در جهان او افکنده است. کانون دم درکشید و هیچ دیگر نپرسید. بگذشت از برای آنکه آنچه مقصود بود که به حاصل آورد و درخواست تماشا کردن از بهرآن بود[3]. تا مقام بندیان

۱ـ اصل: خاطور. ۲ـ اصل: جایگاه. ۳ـ اصل: از بهر آنکه.

به دست آرد.

چون معلوم کرد ساعتی دیگر در آن دره می‌گشت و هر جایگاه اسبان بسیار دیدند که می‌گشتند، و سلیح بسیار هر جای می‌دید ریخته، و در همهٔ دره هفتاد مرد بودند پیر و شکسته و طفل. پس چون زمانی دیگر برگشت سپاه شب پای در عالم نهاد. کانون را بدان جای فرود آوردند. کانون بر عزم کار.

چون دانگی از شب درگذشت کانون گفت ای کافور، برخیز تا برویم که وقت کار آمد، پیش از آنکه کار دیگرگون شود، که وقتی بهتر ازین نخواهیم یافت. هر دو برخاستند و به زیر بام آن سرای آمدند. هیچ‌کس را ندیدند که پاس می‌داشت، چپ و راست نگاه کردند. هیچ رخنه و سوراخ و روزن ندیدند و نقم نشایست بریدن که از سنگ بر سنگ بود. بر در آمدند. آن قفل دیدند. کانون مردی بقوت بود چنانکه به قوت پیل از پای درآوردی. دست در قفل زد و قوت کرد. در پیچید به جهد بسیار، تا قفل از در بشکست. در سرای بازطاق افتاد. در سرای درشدند و در همهٔ سرای بگشتند. هیچ‌کس را ندیدند. گفت ای کافور، دانم که از اینجا خالی نیستند. در زمین نگاه می‌باید کردن، مگر در زیر زمین باشد.

در همهٔ سرای دیگرباره برگشتند و زیرزمین سرای نگاه می‌کردند تا به میان سرای آمدند و دری دیدند آهنین، قفلی برزده. کانون گفت این جایگه باشند. آن قفل نیز بشکست. در بازافکند. نردبانی[1] پیدا شد. کانون به نردبان به زیر شد و سلام گفت. قطران و قطور و سیلم و مهران وزیر در خواب بودند. از خواب درآمدند و بترسیدند که درین‌نیم‌شب چه‌کار به ما دارید؟ گفتند ای برادر و ای آزاد مرد، تو کیستی و درین نیم‌شب چه‌کار داری؟ زینهار اگر ما را بخواهی کشتن ازین زیرزمین بیرون بر تا روشنائی ببینیم و بوی جهان بشنویم. پس آنکه می‌خواهی می‌کن.

کانون گفت ای پهلوانان، مترسید که منم بندهٔ شما کانون. قطران چون نام کانون شنید خرم شد و نشاطی به دل وی برآمد، و گفت ای اسفهسلار با تو کیست؟ گفت کافور. قطران گفت غافل مباش، کار کن.

کانون سوهان برآورد و بند قطران بریدن گرفت چون پاره‌ای ببرید قوت کرد و بشکست. کانون زنجیر از دست وی برگرفت و غل از گردن، که استوار بسته بودند، و قطور و سیلم و مهران [را] نیز بگشادند.

همگان از آن زیر به‌بالا برآمدند. قطران خود را بی‌بند یافت. بغرید و گفت ما را سلیح باید و اسب. کانون گفت فرمان‌بردارم. کانون و کافور بیامدند و چهارتا اسب بگرفتند و زین برنهادند و چهاردست سلیح بیاوردند تا ایشان درپوشیدند و سوار گشتند.

کانون و کافور در پیش ایستادند و روی به راه نهادند تا از دره بیرون شدند و می‌رفتند تا آن ساعت که جهان تیره سیاه جامه بربخشید[2] و عالم روشن شد، ایشان

۱ـ اصل: نردبان. ۲ـ اصل: جهان تیره و سیاه و جامه بربخشید(؟)

به مرغزاری رسیدند، قطران گفت ای پهلوان کانون، ما این جایگاه فرود آئیم و بیاسائیم که خسته‌ایم. ساعتی خواب کنیم. کانون گفت اگر چنین می‌باید کرد شما را از این جای بر آن مرغزار باید رفتن، که این مقام شاه‌راهست و هرکسی بگذرد. نباید که رنجی به شما رسد که من پیرامون مرغزار می‌گردم و نگاهداری می‌کنم. پس ایشان بر آن مرغزار رسیدند، از راه بر یك جانب فرود آمدند و اسبان را شکیل برنهادند و به چرا رها کردند. کانون گفت ای کافور، زینهار تا غافل نباشی که ایشان رنج زندان و بی‌خوابی کشیده‌اند ساعتی خواب کنند، تو ایشان را پاسبان باش تا من راهها نگاهدارم. کافور گفت فرمان‌بردارم.

کانون روی به راه نهاد و برفت و هر جای برمی‌گشت تا تنگ شب دررسید. کانون پیش ایشان بازآمد. برخاستند و پای به اسبان درآوردند و روی به راه نهادند تا به زیر بالائی رسیدند. دو بهر از شب گذشته بود. بر آن‌بالا رسیدند. شمع و مشعلهٔ بسیار دیدند افروخته، و آن لشکر خورشیدشاه بودند. سیاه گیل با سام و مقدار چهار هزار سوار به طلایه بودند.

قطران و قطور و سیلم و مهران وزیر و کانون و کافور از بالا به زیر رسیدند تا نزدیك آن سپاه رسیدند. قطران گفت بی‌دستارچه پیش قزلملك نتوان رفتن، ای قطور تو به دست [راست] رو، و ای سیلم تو به دست چپ‌رو تا من از برابر ایشان بروم. مهران وزیر و کانون و کافور هر سه بر سر راه روند و می‌باشند تا ما بیائیم. باشد که ا زدست ما کاری برآید و ارمغانی به قزلملك بریم.

پس هر یکی بر گوشه‌ای رفتند و نعره زدند که تا جهانست ارمنشاه باد و قزلملك. پس دست به تیغ بردند و با چهار هزار سوار برآویختند و ایشان غافل بودند، و ایشان را می‌کشتند. سپاه سیاه‌گیل چون دیدند بانگ بر ایشان زدند و با ایشان درآویختند. شب تاریك بود، دوست از دشمن ناپدید. ایشان چون سه گرگ گرسنه که در میان رمهٔ گوسفندان افتد، تا آنگاه که قطران و سیاه‌گیل بهم افتادند. با یکدیگر درآویختند تا در میان ایشان طعنه‌ای چند رد شد که ناگاه قطران نیزه زد و سیاه گیل را بیفکند و پیاده گشت تا او را بربندد که سام پهلوان بر ایشان رسید، و گفت ای فرومایه، نگاهدار حملهٔ مردان. خواست که قطران را ضربتی زند که قطور از قفای سام درآمد و گرزی زد بر کتف او که‌از زخم آن بر پشت‌اسب دوتا گشت و شمشیر از دست وی بیفتاد. سراسیمه شد. در قطران افتاد. پس هر دو را بربستند و دست شمشیر بر لشکر داشتند و خلقی بسیار از لشکر خورشیدشاه بکشتند.

آوازه به لشکرگاه رسید. خورشیدشاه بفرمود که لشکر بروند که هزیمتی نرسد[۱]. گفتند لشکری شبیخون آوردند و سیاه گیل و سام را بردند. خورشیدشاه از آن کار دلتنگ شد. گفت از کار ایشان غافل بودیم تا بر ما تاختن‌آوردند. چه مقدار بودند و کدام پهلوان بود؟ یکی از آن طلایه‌داران گفت لشکر بسیار ندیده‌یم. چنان شنودم که

۱ـ اصل: برسید.

یکی می‌گفت منم قطران. یکی دیگر می‌گفت منم قطور، و یکی دیگر می‌گفت منم سیلم. نعره می‌زدند. به قیاس من بیش از سه تن نبودند.

خورشیدشاه گفت این چگونه تواند بودن که ایشان در بنداند؟ ارغون حاضر بود. بانگ بر وی زد. گفت ای مرد، نه تو گفتی که زندان من سخت است چنانکه هرگز کسی از آنجا بیرون نتواند آمدن و کسی از درهٔ بغرائی نتواند گریخت؟ ای دریغا که سمك به عیاری کاری بکرد و ما نگاه نتوانستیم داشتن و بر باد دادیم.

ارغون گفت ای شاه، ندانم که چگونه بوده است. تا کس فرستیم و احوال بازدانیم، مگر دو سه تن به نام ایشان آمده‌اند، ایشان در اندیشه می‌بودند و هر سخنی می‌گفتند که ناگاه از درهٔ بغرائی معتمدی برسید. هنوز جهان تاریك بود. به بارگاه درآمد و خدمت کرد و گفت ای شاه، بندیان از بند برده‌اند.

خورشیدشاه گفت ای ارغون. دیدی که چه کردی؟ بر قول تو اعتماد کردم تا بندیان بر باد آمدند. ارغون گفت ای شاه، این معنی ندانم که چگونه بوده است. هرگز جایگاه زندان محکم‌تر از آن نباشد.

شاه از آن مرد پرسید که چگونه بوده است. آن مرد سمران بود. گفت ای شاه، دو مرد بیامدند با صد خروار شراب. بغرائی همه مهر برنهاد تا به خدمت شاه فرستد. پس ایشان را به دره بردیم که بهای شراب دهیم. از بغرائی درخواست کردند که می‌خواهیم که تماشای دره بکنیم. بغرایی مرا فرمود تا دره برایشان نمایم همه جایگاه بر ایشان‌نمودم و برگشتم چون پیش زندان برسیدند [پرسیدند] که درین زندان کیست. من احوال بگفتم و بگذشتم. آن شب در دره بودند و بندیان برده‌اند. بغرائی مرا فرستاد تا شاه را آگاه کنم.

خورشیدشاه و فرخ‌روز و پهلوانان سخت خشمناك شدند از بهر آنکه بسیار غصه بایستی کشیدن تا سه پهلوان چنان در بند آوردندی. و دیگر سیاه‌گیل و سام گرفتار آمده بودند.

از آن جانب چون قطران و قطور و سیلم آن لشکر [را] هزیمت کردند و سیاه گیل و سام [را] اسیر کردند، بر سر راه آمدند. کانون و کافور و مهران وزیر ایستاده بودند. آفرین کردند و روی به لشکرگاه نهادند. هنوز تاریك بود که به خیمهٔ خویش رسیدند. چون صبح صادق نشانه بنمود قزل‌ملك به تخت برآمد. اول کسی‌که از در بارگاه قزل‌ملك درآمد قطران بود. زمین را نماز برد.

قزل‌ملك چون قطران را بدید برخاست و او را در کنار گرفت و احوال بپرسید. قطران احوال بگفت. پس بفرمود تا سیاه گیل و سام [را] درآوردند، قطور و سیلم و مهران وزیر با کانون و کافور با ایشان. قزل‌ملك خرم شد. بر کانون آفرین کرد و او را بنواخت و تشریف داد. پس بفرمود تا سیاه‌گیل و سام را سیاست کنند. قطران خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، ایشان چون ما را بگرفتند بند برنهادند و بازداشتند. می‌توانستند ما را به قتل آوردن. مصلحت آنست که ایشان را بند فرمائی و با فتح‌نامه پیش ارمنشاه فرستی. قزل‌ملك [را] خوش آمد. بفرمود تا هر دو را بند برنهادند و

دویست سوار نامزد کرد تا با ایشان بروند.

مهران خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، دانی که از بنده کاری نیاید، میدان‌داری نتوانم کردن. و دیگر از بیم سمك‌عیار درین لشکرگاه نتوانم بودن که بی‌شك قصد کار من کند و مرا ببرد و قهر کند که تو او را نمی‌شناسی که شوخ‌مردیست. چون در خدمت شاه بزرگوار باشم کارها می‌سازم. مرا با این قوم پیش پدر بزرگوار فرست تا هرچه رای و تدبیر و ترتیب کار بود می‌سازیم و معلوم شاهزاده می‌کنیم. قزل ملك گفت روا باشد.

پس مهران وزیر[1] زن و دو دختر و خزینه‌ای که فرستاده بود برگرفت و با ایشان همراه شد، به ماچین رفت. چون از آن کار ایشان فارغ شدند، قطران پهلوان گفت بفرمای تا امروز جنگ سازیم و نمائیم که با ایشان چه می‌باید کردن. قزل‌ملك بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند. لشکر جمله در مغز آهن نهان شدند و روی به میدان نهادند.

از آن جانب چون آواز به خورشیدشاه رسید بفرمود تا لشکر قصد میدان کردند. از هر دو جانب صف برکشیدند. نقیبان هر دو سپاه صفها راست کردند، بر میمنه و میسره، و قلب و جناح ترتیب دادند.

اول کسی که در میدان رفت از لشکر قزل‌ملك، قطران بود. بر اسبی خنگ سوار گشته و برگستوان برافکنده، و خود در میان مغز آهن پنهان‌کرده، و ساقین و ساعدین[2] بربسته، و تیغ حمایل کرده، و نیزه در دست گرفته. برین صفت به میدان درآمد، اشتلم‌کنان و نعره‌زنان آواز داد و گفت ای خورشیدشاه، مردان [را] خفته می‌گیرید؟ شیر خفته [را] روباه عاجز توانه کرد. در میدان فرست هرکه مردانه‌تر و عیارتر، تا دست‌برد مردان بینند، و بدانند که میدان‌داری چگونه می‌باید کرد، و مبارزان چون باشند؟ لابد چون بیشه از شیر خالی باشد سیاه‌گوش هرچه خواهد کند.

ازین معنی بسیار بگفت تا سواری از لشکر خورشیدشاه در میدان شد. بر اسبی سیاه سوار گشته و خود را بر سلیح تمام آراسته. برابر قطران آمد و بانگ نهیب بر قطران زد. گفت ای فرومایه، چیست این همه لاف و دعوی؟ بیار تا از مردی چه داری؟

قطران از گفتار وی در خنده آمد که در وی می‌دید که نه مرد وی است. پس نیزه بگردانید و بزد بر سینهٔ آن جوان و از اسبش نگونسار کرد. دیگری درآمد. او را نیز بیفکند. دیگری و دیگری تا شصت مرد را بیفکند که یکی زخم بر قطران نزد.

لشکر خورشیدشاه دلتنگ شدند هیچکس در میدان نمی‌رفت. قطران آواز داد و گفت ای خورشیدشاه، کسی در میدان فرست تا ساعتی پای دارد. به مردان چنین‌جنگ و مصاف خواهی کردن؟ کجا شد فرخ‌روز تا بیاید و هنر و مردی نماید؟ و اگر فرخ‌روز نمی‌آید تو در میدان آی تا آخر بنگرم که در مردی چه هنر داری. ازین معنی

۱ـ اصل: با زن. ۲ـ اصل: ساعین.

می‌گفت.

چون خورشیدشاه بدید که کسی در میدان نمی‌رود ازاسب پیاده گشت و زیر تنگ و زیر تنگ اسب استوار کرد و سلیح بر خویشتن راست کرد و پای به اسب درآورد تا به میدان رود. فرخ‌روز درآمد و عنان اسب خورشیدشاه بگرفت. خدمت کرد و گفت زینهار ای شاه، که تا من بنده زنده باشم نگذارم که تو در میدان روی. هزار از ما کشته شوند بهتر از آن باشد که یك تار موی تو کم شود. ما را عوض باشد و ترا عوض نباشد.

خورشیدشاه گفت ای برادر، چه تو باشی و چه من. زمانی باش تا من در میدان روم و خود را بنمایم تا مرا بدانند. فرخ‌روز گفت به خاك پای مرزبانشاه که در میدان نروی تا من بروم و آنچه باید جواب دشمن باز دهم. پس اگر بنده کشته شود شاه داند و میدان‌داری.

این بگفت و اسب در میدان جهانید و پیش قطران آمد و بانگ نهیب بر وی زد. گفت ای فرومایه، چون توئی باشد که خورشیدشاه را به جنگ خواند؟ بیاور تا از مردی چه داری؟ قطران چون فرخ‌روز [را] بدید گفت کجا شد سمك تا نگذارد که ما جنگ کنیم، که من خسته‌ام، اگرچه نخواهم که او را ببینم بدانچه با من کرده است. اما هیچ رنجی نیست. پیش فرخ‌روز بازآمد و بانگ نهیب بر وی زد و گفت هیهات، هیهات، نه چنان آمد که گمان شما بود. پنداشتید که ما [را] اسیر کردید و کار تمام شد و کس نباشد که جواب کار شما بازدهد، مردی شما این بود که کسی در میدان مرا بگرفتی [نه] به مکر و حیلت، من مست و در خواب. که زنی بیچاره پهلوانی مست را خفته در بند تواند آوردن. بیاور تا چه داری؟

فرخ‌روز نیزه از جای برکند و به نیزهٔ قطران افکند و با نیزه بـا هم چندان بکوشیدند که نیزه در دست ایشان چون خلال فراشان گشت و زرهها چاك شد. بر یکدیگر ظفر نیافتند. پس دست به تیر و کمان بردند و چند چوبهٔ تیر بر هم انداختند که شخصهای ایشان چون مرغ بیابانی شد. عنان اسبان بازکشیدند و بر جای بداشتند که شب نزدیك رسیده بود. قطران گفت ای پهلوان، تا من پای در رکاب مردی کردم از تو مردانه‌تر ندیدم. شاد باش ای فرخ‌روز، که با من پای‌نیك‌داشتی. اکنون‌دیرگاهست. برو تا بازگردیم. فرخ‌روز گفت فرمان تراست. فردا بازپس آئیم. قطران گفت اگر راست می‌گوئی دست به من ده تا عهدی بکنیم که بازپس آئیم. فرخ‌روز گفت‌سخن‌مردان یکی باشد. حاجت به عهد و پیمان نیست.

هر دو بازگشتند و از هر دو جانب طبل آسایش بزدند. سپاه روی به آسایش نهادند. قزل‌ملك در حال قطران پهلوان را خلعتی داد و بنواخت. پس از هر دو جانب طلایگان بیرون فرستادند و خود به شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب چون مهران وزیر و سیاه‌گیل و سام و این دویست سوار روی به ماچین نهادند قاصدی از پیش فرستاده بودند. خبر به ارمنشاه بردند که سیاه‌گیل و سام، دو پهلوان از آن‌خورشیدشاه، اسیر می‌آورند و مهران وزیر با ایشان است.

ارمنشاه چون بشنید خرم شد. بفرمود تا لشکر استقبال کنند. این آوازه در شهر افتاد. سپاه از شهر بیرون می‌رفتند. خمار از آن کار آگاه شد. به سرای خویش آمد. پیش سمك این احوال بگفت که سیاه گیل و سام می‌آورند و مهران وزیر با ایشان است. سپاه پذیره می‌شوند. ندانم که چگونه افتاده است.

سمك چون بشنید غمناك شد. گفت ای دریغا، ندانم که احوال خورشیدشاه به چه رسیده است که این جماعت اسیر گرفته‌اند. من بیرون می‌روم تا بنگرم که احوال چیست. خمار گفت شهری غریب است و جمله طلب‌کار تواند، و از جهت تو هر غریب که می‌بینند می‌گیرند. نباید که رنجی به تو رسد که ما بر آن غمناك شویم. گفت ای پدر، اندیشه مدار، تو مرا درازگوشی بیاور و جبه و کلاهی کهنه. خمار برفت همه بیاورد.

سمك برخاست و جبهٔ کهنه درپوشید و کلاه کهنهٔ خمار در سر نهاد و جوالی بر درازگوش افکند و برنشست و به میان شهر برآمد تا به دروازه رسید. سمك درازگوش در گوشه‌ای بداشت و نظاره می‌کرد و سپاه می‌گذشتند. با شهران وزیر و مهران وزیر همراه دید و طوق [و] دستارچه برافکنده و خلعت شاه پوشیده [که] پیش وی باز برده بودند.

سمك در وی نگاه کرد. گفت دانستم که این همه به فعلی و حرام‌زادگی مهران کرده است. روا باشد. اگر یزدان خواهد و زندگانی باشد مکافات این ناکس باز کنیم چنانکه جهانیان عبرت گیرند. پس چون ایشان بگذشتند سیاه‌گیل و سام را دید که درآوردند، بند برنهاده و برسر استر افکنده. سمك چون ایشان را دید بگریست. گفت دریغ من زنده و دوستان من [را] برین زاری می‌برند. بازگشت و به خانه آمد.

صابر و صملاد را گفت بدرسرای شاه روید و بنگرید که احوال چگونه خواهد بود صابر و صملاد درسرای شاه آمدند و نظاره می‌کردند وگوش نهاده بودند تا چه شنوند. چون سپاه به بارگاه آمدند ارمنشاه برتخت نشسته‌بود. مهران‌وزیر درآمد و خدمت‌کرد و ثنای شاه گفت. ارمنشاه اورا گرامی کرد و بنواخت و با خود بر تخت بنشاند. پس بفرمود تا سیاه‌گیل و سام را درآوردند، بند برنهاده و سر و پای برهنه، و درپای تخت بداشته.

مهران وزیر گفت ای شاه، بفرمای تا ایشان [را] سیاست کنند که دو دشمن عظیم‌اند. ارمنشاه [گفت] اگر بایستی کشت فرزند من قزل‌ملك ایشان را براینجا نفرستادی. مهران وزیر گفت ای بزرگوار شاه، از جهت حرمت فرستاد. ارمنشاه گفت مصلحت نیست ایشان را هلاك کردن که دو پهلوان عظیم‌اند و به سالها مرد گشته‌اند، به یك ساعت بر باد نتوانم داد[1]. ایشان را در زندان می‌باید داشت که ما را کاری مهم‌تر پیش آمده است و طرفه کاریست و در آن کار فرو مانده‌ایم. اول از عهدهٔ آن کار بیرون آئیم که با خود افتاده است. آنگاه باایشان‌پردازیم. مهران وزیر

۱ـ اصل داشت.

گفت ای شاه، چه‌کار افتاده است که دل بر آن مشوش است؟

ارمنشاه گفت یک هفته‌است که تا کنیزکی داشتم و شرابداری به‌وی داده بودم، نام **او دلارام. ناپدید گشته‌است و هیچ سوراخی و نقبی پدیدار نیست و درها بسته مانده و دیگر دو روز است تا فرزندان اسفهسلار کانون که شما را از بند بیرون آورد ناپدید** شده. نمی‌دانیم که کجا رفته‌اند. ما نمی‌دانیم که به طلب دلارام رفته‌اند یا[1] ایشان را **کشته‌اند. مهران وزیر گفت ای شاه به یزدان دادار کردگار که این کار در جهان کس نکرد و نکند مگر سمک ناداشت کرده است. و سمک برین ولایت آمده است که اگر نه سمک برین ولایت آمده بودی کانون ما را از بند بیرون نتوانستی آوردن. دانستم که بیشه از شیر خالی بوده‌است. دلارام شرابدار و بهزاد با رزمیار هرسه سمک برده‌است که با ساز و حیلت و دستانست، چون قطران پهلوان مردی در میان سی هزارمرد و یار** ببرد. ندانی که چه جلد و با دانش است، و زبان‌آور و سخن‌گوی و شبرو و عیار. **زینهار ای شاه که بیدار باید بودن از مکر آن بدفعل و بدکردار. من دانم که او چه مرد است. ای شاه بگوی تابندیان [را] نگاه دارند، اگر دراوج فلک ببرند یا درتحت سمک، ایشان را ببرد.**

ارمنشاه گفت ازین جهت فارغ باش که من زندانی دارم که هرگز کس از آن زندان[2] نگریخت، و کس در آن زندان راه نتواند بردن، و نقم نتواند بریدن هیچ‌گونه. **و زندان‌بانی‌دارم جلد و استاد و پاسیاست.**

کس فرستاد و زندان‌بان را بخواند، و نام وی طرمشه [بود]، نه زن و نه مرد[3]، **بلکه هم‌زن و هم‌مرد. خنثی بود. هم آلت مردان داشت و هم‌آن زنان. ولیکن نه میلش به مردان بودی نه به زنان و هر دورا دشمن داشتی. پس این طرمشه پیش تخت شاه آمد و** خدمت کرد. شاه گفت ای طرمشه، می‌دانی که این بندیان کیستند؟ دو بندیان‌اند[4] از **لشکر فغفور، ایشان را نگاه می‌دارکه مرد[ی] این جایگاهست‌که ایشان راببرد. چنانکه دلارام شرابدار [را] ببرد و پسران اسفهسلارکانون. طرمشه خدمت کرد. گفت احوال زندان می‌دانی، حاجت به گفتار نیست. اگر جملهٔ عالم عیاران و شبروان گیرند با زندان من هیچ بدست ندارند.**

پس طرمشه ایشان را برگرفت و به زندان برد، و عادت طرمشه چنان بودکه اگر کسی [را] در زندان بردی در ساعت او را پنجاه چوب بزدی. چنانکه آنکس از بیم مرده بودی و بسیار بودی که در زیر چوب بمردی و این طرمشه [را] غلامی‌بود نام او **جندرای کافر. چوب آن سیاه زدی. به هر چوبی‌که بر اندام زدی پنج شش جای ازاندام آن مرد خون روانه گشتی. چون سیاه‌گیل و سام [را] بزندان آوردند طرمشه جندرای را بفرمود تا ایشان را چوب زند.**

جندرای سیاه‌گیل رابرکشید ودست چوب بروی بگشاد. گفت ای‌ناکس ناجوانمرد

۱ـ اصل: تا.
۲ـ اصل: زندگان.
۳ـ اصل: بزن و نمرد.
۴ـ اصل: گفت دوبندیان.

دزدم که‌سرا چوب‌می‌زنی؟ طرمشه گفت‌من‌عادت‌خویش‌باز ندارم. سیاه‌گیل‌را بیفکند سام‌را نیز جندرای دست چوب بر وی بگشاد. اول‌چوب‌که بر وی زد فریادبرآورد و به‌دوم‌وسوم طاقتش نماند و [به] پنجم و ششم از عقل برفت. جندرای همچنان چوب بر ایشان می‌زد. از زخم چوب جندرای بی‌عقل گشتند.

صابر و صملاد بیامدند و از آنچه رفته بود با سمك باز گفتند. از گفتار مهران وزیر و کشتن فرمودن سیاه‌گیل و سام، و سخن‌گفتن ارمنشاه‌که ما را چه کار پیش آمده است از ناپدید شدن دلارام و آلات، و ایشان را بدو سپردن و بردن و چوب زدن، همه پیش سمك باز گفتند. سمك از غـم آن بگریست. صابر و صملاد را گفت به در سرای شاه روید و گوش دارید تا چه می‌گویند و چه می‌سازند و مهران وزیر [را] کجا فرود می‌آورند، و طلب کار ما هستند یا نه، و از برای ما چه می‌گویند.

صابر و صملاد بازگشتند و به درسرای شاه آمدند. دربارگاه شدند و نظاره می‌کردند تا مهران وزیر گفت ای شاه، بفرمای تا دروازهای شهر نگاه دارند و شحنه را بفرمای تا شب شهر را نگاه دارد[1] و هرکه‌بگیرد سیاست‌کند، و راه‌داران را بفرمای تا سرراهها نگاه دارند که سمك درین شهر است و هر چه خواهد بکند، کـه من از بیم وی شراب نمی‌توانم خورد که بخواب روم، و در هیچ سرای نخواهم [رفت] مگر در سرای شاه، که [آنجا] اگر چه پاسبان و یطاق داران بسیارند هم ایمن نیستم که اگر سمك آنست که من دیده‌ام و می‌دیدم که از هزار پاسبان و یطاق‌داران نه‌اندیشد. بفرمای تا پاسبانان زیادت کنند و بیدار و هشیار باشند.

ارمنشاه گفت دل فارغ‌دار که این همه نیست که تو گفتی. بفرمود تا او را به حجره‌ای در سرای شاه فرود آوردند با زن و دختران. پس شحنهٔ ولایت را بخواند و بفرمود تا مرد بر سر راهها فرستد و نگاه دارد و هیچ‌کس بی‌اجازت برنگذرد، و مرد به راه‌داران فرستاد و احوال بگفت و شحنهٔ ولایت بر [تر]تیب می‌بود.

صابر و صملاد پیش سمك آمدند و احوال بگفتند. سمك دم درکشید و هیچ سخن نگفت تا آن ساعت که طلایهٔ شب تیره پدیدار آمد و سابقهٔ روز قصد گریختن کرد و خیل شب در سپاه روز آویختند و لشکر روز روی به هزیمت نهاد و سیارگان نقاب از روی برگشادند و عالم ظلمانی گشت.

سمك روی به آتشك کرد و گفت برخیز، تا برویم و سیاه‌گیل و سام [را] از بند بیرون آوریم پیش از آنکه ایشان را رنجی رسد. آتشك گفت اگر خواست اگر نه‌خواست می‌باید رفت. تا سمك دیگر روی به صابر و صملاد کرد. گفت‌ای جوانان، ما راه زندان نمی‌دانیم. آتشك راه دانست و نگفت، که نمی‌دانم. گفت آخر دو تن با ما باشند بهتر بود. سمك گفت ما را به راهی مجهول پیش زندان برید تا رنج عسس نباشد. آن‌مردمان گفتند فرمان تراست.

هر دو پیش ایستادند و سمك و آتشك همراه می‌آمدند تا به نزدیك زندان

۱ـ اصل: دارند.

رسیدند. سمك در پیرامون زندان برگشت. جایگاهی دید از سنگ بر سنگ برآورده. و هیچ رخنه و سوراخی ندیدند. روی به صابر و صملاد [کرد] و گفت شما به سعادت بازگردید تا من جهد کنم و چاره سازم. این جایگاهی سخت استوارست. باشد که ایشان را به دست توانم آوردن تا دل من از کار شما فارغ باشد. پس اگر نتوانم من خود بازآیم.

ایشان هر دو بازگشتند و با هم گفتند که ما هر دو پنهان شویم و نگاه می‌داریم تا ایشان را چگونه از زندان بیرون می‌آورند. این بگفتند و کوچه‌ای بود برابر زندان، هر دو در آن کوچه پنهان شدند.

سمك ساعتی پیرامون زندان برگشت. هیچ راهی نتوانست کردن. فرو ماند. پس نگاه کردند، به نزدیك آن زندان گرمابه‌ای بود ویران، بر مقدار یك تیر پرتاب دورتر. سمك در آن گرمابه شد و آتشك نیز درشد. سمك نگاه کرد، چاه گرمابه دید. چپ و راست بنگرید و گفت ای آتشك بدین‌چاه فرو خواهم رفتن و بنگرم تا راهی بدست توانم آوردن؟ آتشك گفت ای پهلوان، من در چاه روم و بنگرم تا آب هست یا نه. آنگاه اگر خواهی تو در رو. سمك‌عیار گفت باش تا من خود بنگرم.

سنگی گران برگرفت و در چاه انداخت و گوش به سوی چاه کرد. آوازی به سمك رسید آشفته[1]. سمك گفت ای آتشك، بـه یـزدان دادار کردگار که این چـاه پوشیده‌اند. سر کمند به دست آتشك داد و خود دست در کمند زد و به چاه فرو رفت.

چون به زیر چاه رسید نگاه کرد. بن چاه فراخ بود و خشك بود. سمك [را] پای به زمین فرو رفت، معلق بود پوشیده. سمك کارد برکشید و بشکافت. سوراخی پدید آمد. سوراخ [را] فراخ کرد. بادی خنك به وی بازآمد. دست فراز کرد تا آب هست یا نه و یا نزدیك است یا دور. آبی[2] دید که از یك جانب [می]آمد و به دیگر جانب فرو می‌رفت. چون نیك احتیاط کرد از آن جانب می‌آمد که زندان بود. سمك آواز داد و گفت ای آتشك، باش تا من بازآیم که راهی پدید آمد. تا بنگرم که چگونه است.

سمك پای در آب نهاد و به بالا می‌رفت تا مقدار نیزه‌واری برفت. آبی[2] دید که از سوراخی بیرون می‌آمد. نگاه‌کرد، به بالای [سر] چاه دید. سمك با خود گفت بنگرم که این سر چاه کجاست. باشد که کاری پدید آید.

پس به بالای چاه برآمد. چون نگاه کرد میان زندان دید. خرم شد. یزدان را شکر کرد [که] چنان کار آسان برآمد. آواز ناله‌ای شنید که یکی می‌گفت آبی‌دهید. سمك بشنید که آب می‌خواهد. پیش وی رفت. نگاه کرد. سیاه‌گیل [را] دید که با بندی افتاده، خون بسیار از وی رفته. سمك سر وی در کنار گـرفت. همچنان آب می‌خواست. سمك برخاست و بگردید به هر گوشه‌ای. سه‌پایه‌ای دید و مطهره از وی درآویخته. مطهره برگرفت و به بالین سیاه‌گیل آمد و آب در گلوی سیاه‌گیل ریخت.

سیاه‌گیل قوت یافت. گفت ای جوانمرد، تو کیستی. سمك گفت ای پهلوان منم

۱ـ اصل: آشفته‌ای. ۲ـ اصل: آب.

سمك خدمتگار تو. سیاه‌گیل چون نام سمك شنید خرم شد. گفت ای پهلوان چگونه آمدی. سمك عیار گفت مرا یزدان راه نمود. هیچ‌دانی که زندان‌بان کجاست؟ سیاه‌گیل گفت خانه‌ای درین جایگه دیدم، اگر هست در آن خانه [است] که من از بسیاری چوب که خورده‌ام بیهوش افتاده بودم.

سمك برخاست و گرد زندان می‌گشت. خانهٔ جندرای را دید. سیاه را دید که در خواب خوش رفته، سمك عیار کارد برکشید. گفت او را بکشم تا ایمن باشم. پس کارد برآورد و شکم سیاه تا به سینه بردرید. جندرای سیاه بنالید و بی‌مراد جان بداد. سمك فارغ شد. پیش سیاه گیل آمد و گفت سام کجاست. سیاه گیل گفت درین زندان است.

سمك برگشت. سام را دید در گوشه‌ای افتاده، و می‌نالید. سمك پیش وی آمد و دست بر سینهٔ سام نهاد و سام گفت مرا آبی دهید. مطهرهٔ آب بیاورد و در گلوی سام کرد. سام گفت ای آزادمرد، تو کیستی، گفت منم سمك عیار. چون نام سمك شنید خرم شد. گفت ای پهلوان، یزدان بـه فریاد تو رساد چنانکه به فریـاد ما رسیدی. چگونه برین جایگاه آمدی و با سیاه چه کردی که ما را چوب زد؟ سمك عیار گفت ای پهلوان، مرا یزدان راه نمود. آمدم و سیاه را کشتم. سام گفت آفرین بر تو باد.

پس از آن جایگاه سام را برگرفت و پیش سیاه گیل آورد و گفت اکنون شما را برین چاه فرو خواهم برد که ازین چاه برآمدم. ایشان گفتند تو دانی. سمك به سر چاه آمد و سیاه گیل را بر دوش گرفت و به چاه [در شد و] او را به زیر چاه گرمابه برآورد. او را به کمند بربست و پس‌گفت ای آتشك برکش، ایشان را آوردم و یزدان مرا یاری داد آتشك گفت ای پهلوان، زور ندارم.

سمك خواست که بر بالا آید. صابر و صملاد گفتند ما زور داریم. آن‌چنان بود که ایشان به قوام ایستاده بودند. چون سمك و آتشك در گرمابه رفتند صابر و صملاد به در گرمابه آمدند و قوام کار ایشان برمی‌گرفتند و نگاه می‌کردند که سمك در چاه رفته است، و گوش می‌داشتند تا سمك از چاه برآید. تا آن ساعت که آتشك گفت من زور ندارم. ایشان درآمدند که ما زور داریم. سمك را گفتند ما به خدمت ایستاده‌ایم.

پس هرسه سیاه گیل را از آن چاه برکشیدند. سمك به زندان بازآمد و سام را می‌آورد تا به زیر چاه. برکشیدند. سمك به بالا برآمد. ایشان آفرین کردند. سمك با ایشان گفت چه چاره سازیم که سرای ما دور است و این دو تن خسته و مجروح‌اند و ایشان را برپشت می‌باید بردن که نتوانند[1] رفتن، که نباید که عسس ما را زحمت دهد، که وقت بازگشتن ایشانست و این جایگاه بودن مصلحت نیست. چاره چیست؟

آتشك گفت ای پهلوان، مادرخوانده‌ای دارم، درین نزدیکی سرای اوست، اما دیریست تا او را ندیده‌ام. به سرای وی باید رفتن. سمك عیار گفت ای آتشك، آن‌شب که دلارام داشتیم راه به هیچ‌کس نمی‌دانستی. نیکست این ساعت راه می‌دانی. آتشك

۱ـ اصل نتواند.

گفت ای پهلوان، فراموش کرده بودم. از عشق دلارام نمی‌دانستم که کجا می‌باید رفت. سمك عیار گفت نیك آمد.

پس به هر دو تن یکی از آن خستگان برگرفتند و آتشك در پیش، تا به کوچه رسیدند. آتشك بر در سرای رسید، حلقه بر در زد. زنی پیر به زیر آمد و در بگشاد. گفت بر در کیست؟ گفت ای مادر، منم فرزند تو آتشك. آن زن گفت شاد آمدی. درای. از کجا می‌آئی و تا درین‌وقت کجا بودی؟ آتشك گفت وقت سخن‌گفتن نیست که دو سه‌تن با ما امانت‌اند. به تو آورده‌ام. آن پیرزن گفت ایشان را درآور که جای ایشان در دیده سازم.

پس همگنان در سرای شدند. پس آن پیرزن ایشان را بنشاند. گفت ای آتشك، کجا بودی و این چه قوم‌اند و این دو سه خسته کیستند؟ آتشك گفت ای مادر، نمی‌دانی. عیار جهانست سمك، و این دو خسته سیاه‌گیل و سام‌اند که از لشکر فغفورشاه گرفته بودند و در زندان بازداشته بودند به دست طرمشه. ایشان را بدر آورد.

خواست که چیزی دیگر گوید. آواز در سرای برآمد. آن زن گفت شما درین خانه روید ساعتی، که فرزند من است. ایشان را در آن خانه کرد. زن پیر بیامد و در بگشاد. سمك از شکاف در نگاه کرد. جوانی دید که بیامد بلندبالا و قوی یال. کاکل[1] در سر خود مسلسل، و جبه پوشیده و میان دربسته و دامن برگرفته و چیزی در دامن. پیش مادر فرو ریخت. جامه‌ها بود و کلاهها و دستارها که از مردم بستده بود. گفت ای مادر، هیچ صید نکردم مگر این دو سه. چیزی بیاور تا بخورم که مرا سخت گرسنه‌است.

مادرش برفت و طبق نان بیاورد. پاره‌ای بریان با شیرینی و ترشی پیش وی نهاد. سمك نگاه کرد تا آن جوان دست به نان فراز کرد و نان خوش می‌خورد. سمك با خود گفت سخت چالاك است این جوان. شبروی می‌کند و هم از ماست. نظاره می‌کرد و عجب در نان‌خوردن وی بازمانده‌بود. تا نان بخوردند و دستها بشستند. پس گفت ای مادر، هوسی در دل دارم، و دریغ می‌خورم. ندانم چگونه سازم تا مراد حاصل کنم. تا مادرش گفت جان مادر، آن‌چیست که ترا دل در بند اوست؟[2] گفت می‌گویند ای مادر، که عیارپیشه‌ای هست نام وی سمك. برین ولایت آمده است. طلب‌کار او می‌باشم تا او را ببینم و کمر خدمت او در میان بندم، که خدمت چنان مردی به جان‌کردن واجبست و چندست که در شهر می‌گردم، باشد که او را جایگاهی دریابم و راه به مقام او نمی‌دانم. درمانده‌ام تا او را کجا بدست آورم؟

مادرش چون بشنید که مراد او چیست گفت ای فرزند، اگر ترا این مراد است سلیم است. عهد کن وبا مادر خود سوگندخور که‌آنچه می‌گوئی‌حقیقت است و تو سمك از بهر آن می‌خواهی تا خدمت وی کنی و با او یار باشی، و پیش پادشاه غمز نکنی و نسپاری تا من او را به دست تو باز دهم که کجاست.

آن جوان گفت ای مادر، مرا سرخ‌ورد نام است و از تو زاده‌ام. چون من مرد

۱ـ اصل: نامل(؟)

۲ـ اصل: درمند است.

را گویند که غمز نکنی؟ و غمز و خیانت‌کار فرمایم؟ به یزدان دادار کردگار که اگر سمك [را] ببینم تا زنده باشم بندگی وی کنم. زینهار ای مادر، این[1] ظن در حق من خطاست. اگر چنانست که با پدر من خیانت کرده‌ای و حرام‌زاده در وجود آمده باشم روا باشد، که از حرام‌زاده جز مفسدی و غمازی نیاید، ناچار فعل خود پیدا کند و گواهی حرام‌زادگی در خود بدهد، و اگرنه، حلال‌زاده‌ام بدانکه از حلال‌زاده کار بد نیاید، و غمازی نکند. مادر چون بشنید خرم شد. سر فرزند در کنار گرفت.

سمك در گفتار ایشان بازمانده‌بود. با خود می‌گفت عاقل‌جوانیست تا مادرش گفت ای فرزند، سوگند خور تا دل من ایمن باشد. سوگند خورد به یزدان دادارکردگار که [من] سرخ‌ورد با سمك و هواخواهان او و دوستداران او غدر نکنم و غدر نیندیشم و نیز نفرمایم و رضا ندهم. با ایشان یار باشم و اگر کاری افتد جان تسلیم کنم و او را و کسان او را نسپارم. چون سرخ‌ورد سوگند یاد کرد مادرش برخاست و آن در باز کرد. گفت ای پهلوان!

سمك بیرون آمد و سلام کرد. سرخ‌ورد چون سمك را دید برخاست و در پای سمك افتاد و آفرین کرد و او را بستود. پس گفت ای مادر، در سرای ما بود و تو رها نکردی تا من هرچه خواستم گفتم؟ و او چگونه به سرای ما افتاد؟ مادرش گفت ای جوانمرد و جان مادر، احوال از وی بازدان که ساعتی هست تا آمد. سمك عیار گفت ای جوانمرد گیتی، وقت سخن گفتن نیست که ما را دل در بند این خستگانست. سرخ‌ورد گفت با تو کیست؟ گفت آتشك و صابر و صملاد فرزندان خمار، و دیگر سیاه‌گیل و سام پهلوان از لشکر خورشیدشاه و آن فغفورشاه.

سرخ‌ورد گفت ایشان در زندان شاه بودند و به‌دست‌طرمشه. چون بیرون‌آوردی؟ سرخ‌ورد آتشك را دید. بپرسید. پس گفت ای مادر، آب گرم کن و موم روغن بساز، پس مادرش آب گرم کرد و موم روغن بساخت. سمك احوال خویش با سرخ‌ورد بگفت. سمك و آن قوم از فرق تا به‌قدم سیاه‌گیل و سام هر دو بشستندو موم روغن در هفت اندام ایشان[2] بمالیدند. سرخ‌ورد داروی زخم بیاورد و در زخمهای ایشان یاد کرد[؟] و ایشان را بخوابانید.

سرخ‌ورد در حال شراب آورد و مجلس بزم بیاراستند و به شراب خوردن مشغول گشتند تا عالم جامهٔ سیاه از تن بیرون کرد و لباس زربفت پوشید و جهان سر بسر منور شد.

سمك صابر و صملاد را گفت به در سرای شاه روید و نگاه می‌کنید و گوش می‌دارید تا چه می‌گویند. صابر و صملاد بر در سرای شاه آمدند و نگاه می‌کردند که ناگاه طرمشه بیامد فریادکنان پیش تخت شاه. گفت ای شاه، سیاه‌گیل و سام رابرده‌اند، ارمنشاه از جای برآمد. گفت چه می‌گوئی؟ زندان بشکستند یا نقم برزدند؟ طرمشه گفت ای شاه، جندرای سیاه را کشته‌اند و هیچ نقمی و سوراخی پدیدار نیست، و در

۱ـ اصل: ای ظن.

۲ـ اصل: او.

زندان بر جای بسته است. ندانم که چون افتاده است. ارمنشاه گفت آخر چگونه برده‌اند؟ از آسمان درآمدند یا از زمین برآمدند؟ هیچکس باور نکند. مگر پریان برده‌اند. اگر نه آدمی به یك ساعت این کار نکند. طرمشه گفت ای شاه، ندانم. از میان زندان ناپدید گشته‌اند و جندرای سیاه [را] کشته‌اند.

همگنان در آن کار بازمانده بودند تا مهران وزیر گفت ای شاه، ترا گفتم که ایشان را نگاه‌دار یا سیاست فرمای که دشمن کشته بهتر. سمك از آن مردی است که در شهر چین میان چندین خلایق در میدان فرزند من قابض را بکشت، و بیامد و ریش من بگرفت که مرا بکشد، تا شیرافکن دست وی بگرفت، و بیش، شیرافکن [را] در میان ده هزار سوار [سلاح]پوشیده بکشت و اندیشه نداشت، که اگر شیرافکن زنده بودی کار بدانجا نرسیدی. ای شاه، تو در کار غافلی نمودی که اگر کردار سمك‌گویم روزگار برود. تا من بروم و این زندان را بنگرم.

مهران وزیر با قومی از خاصگیان شاه آمدند و دیدند و گفتند ای شاه، هیچ اثری ندیدیم. مهران وزیر گفت ای شاه، چنین کار به اندیشه برآید. من اندیشه‌کردم و این کار طرمشه کرده است. از وی طلب‌کاربایدبودن. بفرمای تا او را مطالبت کنند.

و صابر و صملاد آن همه معلوم کردند و بازگشتند و پیش سمك آمدند و احوال بگفتند. سمك با سرخ‌ورد گفت من به بارگاه می‌روم در سرای شاه. [سرخ‌ورد گفت] چون مهران وزیر حاضر [است] و ترا می‌شناسد نباید که ترا رنجی رسد و ما طاقت نداریم. سمك عیار گفت ای پهلوان، اندیشه‌مدار که هرکه کاری کند و بند و گشاد آن داند او را مسلم باشد.

مادر سرخ‌ورد را بخواند و از وی داروئی خواست. بیاورد. سمك دست در میان کرد و چیزی بدر آورد و با آن دارو بمالید تا حل شد. پس در آب کرد و روی خود را در آن بشست. رنگ روی سمك بگردید. همگنان بر وی آفرین کردند. گفتند ای ای پهلوان، ما را بیاموز. سمك گفت وقت نیست. و پس موی خویش باز کرد و پاره‌ای در پیش افکند. درپیچید و میان دربست و چوب در دست گرفت و از سرای بیرون آمد، و در میان مردم فرو رفت.

سرخ‌ورد با صابر و صملاد بر اثر وی به تماشا می‌آمدند تا سمك چه می‌سازد. همه در بارگاه آمدند که طرمشه را پیش ارمنشاه آوردند. گفت ای ناکس، بگوی تا این کار چون بوده است و اگر نه بفرمایم تا ترا سیاست کنند. طرمشه گفت ای شاه، ازین‌کار آگاهی ندارم. من در سرای خفته، و جندرای در زندان‌می‌بود. او را کشته‌اند. چه گویم؟ احوال از که بازدانم؟ شاه بفرمود تا او را چوب زنند.

جلادان در هم نگاه می‌کردند. این بدان می‌گفت تو او را چوب‌زن، آن بدین. هرکس اندیشه می‌کردند که امروز پادشاه خشم گرفته است بر وی. اگر او را چوب زنیم فردا که شاه بر ما خشم گیرد، ناچار ما را به دست وی دهد، ما را به زخم چوب بکشد. بهتر از آن نیست که او را محابا داریم. ایستاده بودند تا شاه بانگ‌برایشان زد که به چه ایستاده‌اید؟

پس جلادی در میان رفت و او را درکشید و چوب زد و محابا می‌کرد. سمك ایستاده بود. دانست که محابا می‌کند. گفت ای شاه، در چوب زدن محابا می‌کند. دستوری[۱] که‌بنده‌اورا چوب‌زند تابگوید که‌این‌کار چون‌بوده‌است. ارمنشاه‌گفت بزن.

سمك چوب در دست گرفت و آستین برپیچید و چوب درگردانید [و یك چوب بر اندام طرمشه زد، چنانکه پنج شش جای بطرقید، و خون روانه شد. فریاد از نهاد طرمشه برآمد. سمك عیار یك چوب دیگر بزد سخت‌تر از چوب اول. چون چوب به پنج رسید گفت زینهار، تا راست بگویم. سمك با خویشتن گفت از زخم چوب می‌جهد و اگرنه چه می‌داند. طرمشه را بازنشاند. گفتند بگوی تا چگونه بوده است؟

طرمشه گفت چون از سرای شاه بیرون آمدم و در پس بازار رسیدم دو برادر قصاب‌اند که][۲] دوش به در سرای من آمدند و چهارصد دینار زر به من دادند، گفتند سیاه گیل و سام را به ما ده. ارمنشاه گفت جندرای سیاه را چرا کشتی؟ گفت ایشان گفتند نباید که این راز آشکارا شود. چون او را کشته باشیم گویند کسی دیگر کرد و این گمان نبرند. پس جندرای سیاه را بکشتند و سیاه گیل و سام را ببردند.

[سمك] گفت این ناجوانمرد نه مرد و نه زن، دو جوان را به دست خون بازداد. شاه سرهنگان [را] بفرستاد تا دو برادران قصاب را بیاوردند به بارگاه. پیش شاه خدمت کردند. ارمنشاه گفت سیاه گیل و سام را کجا بردید؟ ایشان گفتند ای شاه، سیاه گیل و سام چه باشد؟ ما خبر نداریم. طرمشه از زخم چوب سمك می‌نالید. گفت دوش به در زندان آمدند و چهارصد دینار به من دادند و سیاه‌گیل و سام را ببردند و جندرای سیاه را بکشتند، آن‌چنانکه با شاه گفته بود دو چندان بگفت.

ایشان سوگندها خوردند به یزدان دادار کردگار که ازین خبر نداریم، نه از سیاه‌گیل و نه از سام، و نه از جندرای سیاه، و نه خود ازین معنی خبر داریم. و با طرمشه نه به نیك و نه به بد سخن گفتیم. ما را با زندان شاه و بندیان چه‌کار؟ مهران وزیر گفت: بروید و سرای ایشان [بجوئید. سرهنگان به خانهٔ ایشان برفتند و همهٔ خانه را زیر و زبر کردند، و اندرون و بیرون را بجستند و هیچ نشانی نیافتند. پیش پادشاه آمدند و گفتند ندیدیم. شاه گفت ای طرمشه. سیاه‌گیل و سام‌را چوب دادی‌زدن؟ گفت بلی، شاه، ایشان مبتلااند، نتوانند رفتن. مهران گفت ای شاه، طرمشه را بند باید برنهاد. مهران به معتمد گفت آن دو برادر[ان] قصاب را پیش من باید آوردن تا از ایشان باز دانم. این بگفت و پراکنده شدند، و آن دو برادران قصاب را به به سرای مهران وزیر بردند.[۳]

سمك روی به صابر و صملاد کرد و گفت شما پیش پدر بازگردید و سلام من برسانید، و بگوئید تا ما را به دعا یاد دارد. و دلارام را بگوی که [پسران کانون را]

۱ـ اصل: تابدستوری. ۲ـ قسمتی که میان دو قلاب قرار گرفته است در کنار مجلس نقاشی بوده و چون تصویر را بریده و جدا کرده و به جای آن کاغذ چسبانده‌اند کاتبی دیگر عبارات این قسمت را روی کاغذ الحاقی نوشته‌است.

۳ـ اصل: بردن.

می‌دارد و زینهار ایشان را[۱] از بند نگشاید. صابر و صملاد پیش پدر شدند و احوال بگفتند][۲] و خمار از کردار سمك عجب داشت. پس هر یکی بجای خویش باز شدند و می‌بودند تا آن ساعت که شب درآمد.

مهران دو برادران قصاب را پیش خود خواند. چون حاضر آمدند ایشان را بنشاندند و از هر سخنی می‌پرسیدند و ایشان هر جواب می‌دادند. مهران وزیر سخن ایشان نگاه می‌داشت و نکتها می‌گفت و حیلتها یاد می‌کرد و سخن سمك می‌گفت و به قطعا آن دو برادران قصاب هیچ سخن نمی‌گفتند که احوال سیاه‌گیل و سام [معلوم شود. سخن] دراز بود تا آن ساعت که روز شد.

مهران وزیر با دو برادران قصاب به بارگاه آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، به‌هیچ‌گونه اقرار نمی‌آورند، که ما ازین خبر نداریم. شاه بفرمود تا ایشان [را] سیاست کنند. سرهنگان با حاجب شاه و شحنهٔ ولایت بیامدند و ریسمان در گردن آن دو جوان کردند و به بازار آوردند. صد هزار زن و مرد بازاری و لشکری خروش برآوردند و زاری کردند. که ایشان دو برادر معروف و جوانمرد و سخت پاکیزه [بودند] و مردم ولایت ایشان را دوست داشتندی. در بازار چون ایشان را می‌آوردند خروش از مردم شهر برآمد.

از قضا شحنه با ایشان نیکو بودی، که شحنه را خدمت بسیار کردندی هم به کیسه و هم به دست و هم پای، و نیز راتب مطبخ شحنه ایشان دادندی. از بسیاری خروش و زاری مردم شحنه را دل بر ایشان بسوخت. پس [پیش] آن دو جوان آمد و گفت ای آزادمردان، پادشاه سیاست فرموده‌است و می‌دانید که هیچ به دست من نیست، و کار به جان رسیده است، و این کار [جان]بازیست، چون جان بر باد شد چه‌سود دارد؟ هیچ بهتر ازین نمی‌بینم که این احوال راست بگوئید تا چگونه بوده است. تا پیش پادشاه شفاعتی کنم. باشد که شما را رستگاری باشد.

ایشان گفتند ای امیر و پادشاه، در جملهٔ ماچین ما را شناسند، و تو نیز ما را نیك‌دانی که تا بوده‌ایم به نام نیکو زندگانی کرده‌ایم...[۳] به یزدان دادار کردگار که ما ازین کار آگاهی نداریم، و اگر چنان بودی که دانستیمی هم نگفتیمی و رها کردیمی تا جان ما بر باد شدی، چنانکه بی‌حرمتی[۴] بر باد می‌آید. هم غمز نکردیمی و کس را نسپردیمی[۵] که عالم همه نام و ننگ است و هیچ بهتر از جوانمردی نیست، تا ما را جاودان نام جوانمردی بودی.

شحنه چون این سخن بشنید او را خوش آمد و مهری و شفقتی در دل او[۶] کار کرد. سرهنگان و خدمتگاران شاه را گفت[۷] یك زمان توقف کنید تا من بر ارمنشاه

۱ـ اصل: او را. ۲ـ قسمتی که در قلاب قرارگرفته پشت تصویریست که‌بریده و جای آن را وصله کرده‌اند و مطالب را کاتبی دیگر روی کاغذ نو نوشته است.

۳ـ اصل: کرمرامون فضول و پادشاه (؟) ٤ـ شاید بی‌جرمی.

۵ـ در اصل افعال این عبارت همه مفرد است: دانستمی، نگفتمی، نکردمی، نسپردمی.

٦ـ اصل: ایشان. ۷ـ اصل: گفتند.

روم و بازآیم. این بگفت و صد هزار زن و مرد بر وی آفرین کردند و شحنه روی به راه نهاد.

اتفاق ایزدی چنان افتاد که شحنه در بارگاه شد پیش ارمنشاه، و خدمت کرد و دعا گفت. پس گفت ای شاه، این دو جوان قصاب سخت پاکیزه‌اند و خلق شهر از بهر ایشان گریه و زاری می‌کنند، از بهر این دو جوان قصاب، از بهر آنکه اگر نه بی‌گناه بودندی خلق شهر [را] برایشان سوزش چنین نبودی، و اگر این کار کرده بودندی چون به سیاست‌جای رسیدندی اقرار آوردندی. ممکن باشد که طرمشه این سخن از بهر آن گفته است تا بر خیره هلاك شوند [و] در مملکت شاه زیان دارد. و چنین دو جوان بی‌گناه هلاك‌کردن مصلحت نیست. شاه داند که بنده عافیت ملك‌شاه می‌خواهد، پس دیگر شاه داند.

مهران وزیر گفت ای شاه، بفرمای تا طرمشه [را] حاضر کنند، تا از وی سخنی چند بازدانم باشد که پنهان این کار بازدانم. شاه بفرمود تا طرمشه [را] به بارگاه آوردند و پیش تخت شاه خدمت کرد. مهران وزیر گفت ای طرمشه، احوال این کار پیدا نمی‌شود. شاه فرمود تا آن دو جوان قصاب بی‌گناه را سیاست کنند و ما دانیم و تو نیز می‌دانی که بی‌گناه‌اند. اکنون خون ایشان در گردن مگیر و اندیشه بکن که بسیار گناه داری، نه هرچند بیش کنی بهتر بود. مکن، بر خود ببخشای که[1] ترا نیز هم نخواهد کسی[1]. باشد که به سبب راست‌گفتن ترا خدای تعالی ازین هم خلاص دهد، و این همه از بهر آن می‌گویم که می‌دانم که تو ازین خبر نداری، که این کار سمك عیار کرده است.

طرمشه چون این سخن بشنید گفت به یزدان دادار که این دو جوان بی‌گناه‌اند و ازین‌کار هیچ خبر ندارند. شاه چون بشنید گفت ای فرومایه، نه بس بود آنکه دو پهلوان در بند بودند، از دست بدادی و زندان نگاه نداشتی تا مرد[ی] بیامد و زندان مرا بشکست و ناموس ما ببرد، و به عاقبت دروغی بر دو جوان[2] چنین گفتی، تا بیم بود که من آن دو جوان بی‌گناه هلاك کرده بودم، و خون هر دو در گردن ما بودی.

طرمشه گفت ای شاه، طاقت چوب‌خوردن نداشتم، بدین حیلت خود را توانستم رهانید. شاه بفرمود تا آن دو جوان قصاب را به بارگاه درآوردند. آواز راحت! راحت! برآمد و مردم شهر [فریاد] نشاط و خرمی برآوردند. شحنه بیامد و ایشان را از زیر دار به بارگاه شاه آورد. شاه ایشان را بنواخت و گرامی کرد و خلعت داد و کسیل کرد. چون ایشان از سرای شاه بیرون آمدند خلق شهر شادی کردند. پس طرمشه گفت ای شاه، معلوم است که این کار سمك عیار کرده است. ده معروف در پایندان دارم که ازین شهر بدر نرفته باشد. شاه گفت چنین کن.

پس طرمشه از پیش ارمنشاه بیرون آمد و سرهنگان با وی بیامدند. ده کدخدای معروف را پیش شاه برد تا او را بر خود گرفتند. طرمشه بیرون آمد و روی به زندان

۱ـ۱، شاید: ترا نیز هم بخواهد کشتن.

۲ـ اصل: دروغی بود و جوان.

نهاد. جندرای سیاه همچنان بر جای افتاده بود. او را دفن کرد و طرمشه در همهٔ زندان برمی‌گشت. هیچ رخنه و سوراخی نمی‌دید، تا بر سر چاه آمد. در آن چاه نگاه کرد. گفت ریسمان بیاورید. طرمشه در میان بست و در آن چاه فرو رفت. به بن چاه‌رسید. آبی[1] دید که روانه بود و آن راه دید، بدان آب پاره‌ای می‌رفت تا بدان چاه گرماوه رسید روی به بالا نهاد و از چاه بیرون آمد آن گرماوه ویران بود و از راه گرماوه بیرون آمد. گفت ای دریغا که در چندین گاه من زندان شاه دارم این گمان نبردم، و در دل من نیامد که ازین چاه راهی بتوانم بردن[2]. عظیم مردیست این سمك، قوی‌طالعی دارد که این راه بدین صفت به دست آورد. مگر از قدیم دانسته بود یا از پیران این‌شهر کسی راه می‌دانست و با او گفته بود تا او این کار کرده است، و اگر نه به یك شب چگونه به دست آورد؟

از آن راه طرمشه به نزدیك شاه شد و احوال بگفت که راهی چنین یافتم. ای شاه. بفرمای تا سر راهها بگیرند تا من در شهر طلب‌کار ایشان باشم که هنوز در شهراند. شاه بفرمود تا شحنه مردان بر سر راهها فرستد و نگاه‌داری می‌کند و دروازها احتیاط می‌کند و طرمشه در شهر طلب سمك و پسران کانون و دلارام‌شرابدار کردن گرفت.

سمك از آن جانب در سرای سرخ‌ورد پیش سیاه‌گیل و سام و آتشك. و سرخ‌ورد بیرون آمد و پیش [سرای] پادشاه رفت [و بازگشت][3] و احوال مردگماشتن بر سر راهها چنانکه معلوم کرده بود همه پیش سمك بازگفت. سمك گفت ای برادر، تو بنشین و دل فارغ‌دار که اگر یزدان خواهد کار همه بسازم و جهد کنم که امشب مهران وزیر حرامزاده را دست‌بسته پیش تو آورم که همهٔ بدفعلی از وی است.

سرخ‌ورد آفرین کرد و همگنان به شراب‌خوردن مشغول شدند که ناگاه سمك را درد شکم [گرفت. گاه او را درد شکم] گرفتی چنانکه تا یك هفته باز حال خود نیامدی تا این درد ساکن شدی. آن درد بر وی مستولی شد و بیفتاد و فریاد می‌کرد و اندران خاك می‌غلتید. سمك در خانهٔ سرخ‌ورد با درد شکم افتاده و سیاه‌گیل و سام در آنجا که معلوم است.

ما آمدیم به حدیث خورشیدشاه. چنین گوید مؤلف‌اخبار که‌چون [قطران] پهلوان و فرخ‌روز میدان‌داری کردند و کس مظفر نشد. عهد کردند که روز دیگر به میدان بازآیند، و پس بازگشتند و می‌بودند تا آن ساعت که شب دیرانجام[4] به پایان رسید و لشکر شب از پیش روز منهزم گشت. خسرو فلك سر از دریچهٔ سما برآورد و دیدار از کهسار بنمود و تیرگی و بخار از روی عالم بزدود. روی زمین از هوا پیدا گشت. آتش خورشید[5] زبانه زد، از هر دو سپاه آواز کوس حربی برآمد. لشکر چون دریای فراوان در حرکات آمدند. مردان در مغز آهن پنهان شدند، روی به‌میدان نهادند.

۱ـ اصل: آب. ۲ـ اصل: بودن. ۳ـ اصل: و سرخ‌ورد را بیرون‌آمدن و پیش پادشاه رفتن و احوال گفتن و مرد گماشتن. ۴ـ اصل: شبدیز انجام. ۵ـ اصل: خورشیدشاه.

دلیران آهنگ رزم کردند و بدلان راه‌گریز بر دست کردند. نقیبان در میدان آمدند. صف[۱] هر دو سپاه راست کردند: میمنه و میسره و قلب و جناح پیراسته.

خورشیدشاه در قلب لشکر ایستاده، و فرخ‌روز پیش وی ایستاده، میمنه به شیرویه داد پسر شیرافکن، و میسره به سمور پهلوان سپرد، و جناح لشکر به کرمون، و ساقه به سنجر پهلوان تسلیم کرد. از آن جانب قزل‌ملك میمنه به قطور سپرد برادر قطران، و میسره به سمران. و کل اسوار که دعوی کرده بود که جواب قطران بازدهد و او را از بند بیرون آورد تا آمده بود رنجور افتاده بود. آن روز در میسره ایستاده بود پیش سمران و جناح به سیلم سپرد.

پس چون هر دو سپاه ترتیب دادند از قلب قزل‌ملك قطـران اسب در میدان جهانید. در میدان نعره‌زنان و اشتلم‌کنان ساعتی جولان کرد و طرید نمود و ناورد کرد. پس برابر قلب لشکر خورشیدشاه آمد و گفت ای فرخ‌روز، چرا بازمانده‌ای؟ هم‌نبرد تو در میدان آمد. اگر به عهد و پیمانی تا خود را برآزمائی.

فرخ‌روز چون بشنید پیاده گشت. زیرتنگ و زبرتنگ اسب استوار کرد و پای در پشت اسب آورد و به میدان درآمد. نعره‌زنان پیش قطران آمد و بانگ نهیب بر وی زد و گفت چیست این‌همه اشتلم‌کردن و دعوی محال. و به بازوی خود غره‌گشتن؟ پنداری که در مردی و هنر میدان‌داری چیزی دانی؟ بیاور تا از مردی چه داری؟ این اشتلم‌کردن چیست؟

این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند تا نیزه‌ها در دست ایشان بشکست و بر یکدیگر ظفر نیافتند، و بن نیزه از دست بینداختند، و دست زدند و تیغهای اهرایی[؟] از جفت جدا کردند و درقها در سر آوردند. چنانکه آهنگران جلد، آهن به سندان زنند به وقت کارکردن، ایشان تیغ بر سر و فرق یکدیگر چنان می‌زدند. تا آن تیغها را قبضه بماند، و از درقها...، بر هم ظفر نیافتند.

عنان اسبان بازگرفتند و ساعتی دم زدند و بیاسودند. پس دستها به کمانهای عاج قبضهٔ طیارگوشهٔ خوارزمی بردند و تیرهای خدنگ از کمر بگشادند و به میدان آمدند. بسیار تیر بر یکدیگر انداختند تا کمانهای ایشان بشکست و در جعبه تیر نماند و بر یکدیگر ظفر نیافتند. تا آن ساعت که آفتاب در قطب فلك راست ایستاد. گرما در عالم زور کرد. سنگریزه بتفسید. از هر دو جانب تقیبان بیامدند و ایشان هر دو [را] از یکدیگر جدا کردند که بسیار کوشیده بودند. در حال طبل آسایش بزدند و هر دو سپاه از یکدیگر بازگشتند و روی به آسایش نهادند و از هر دو جانب سخن قطران و فرخ‌روز می‌گفتند تا شب درآمد. طلایگان بیرون فرستادند.

خداوند حدیث و راوی قصه و مؤلف‌اخبار چنین گوید که [چون] قطور و قطران و سیلم و مهران وزیر از بند بجستند و از درهٔ بغرائی ایشان [را] ببردند خورشیدشاه نامه فرمود به شاه‌فغفور و در نامه یاد کرد که «ای شاه، این جایگاه حفل بسیارست و

۱ـ اصل: صفت.

مهران وزیر که شاه او را به ما فرستاد تا ما را مدد باشد غدر کرد، که این همه آشوب از وی افتاد، لشکر ماچین [را] در راهی[۱] که می‌آمد خوانده‌بود تا آن مال ببرند و لشکر نیست‌کنند، یزدان ما را پیروز و مظفرگردانید تا آن‌راز آشکار شد و با ایشان درآویختیم و قطور و سیلم و مهران وزیر [را] بگرفتیم. اگرچه لشکر[ی] که به ما فرستاده بودید قهر کرده بودند ما نیز از لشکر دشمن زیادت از آن قهر کردیم. و مال بستدیم، بیرون از آنکه در میدان مصاف کشته شدند اسیر بسیار گرفتیم و سیاست کردیم. چون نوبت آمد که قطور و سیلم سیاست کنیم غدرکردن مهران وزیر آشکارا شد. و خطها و نامه‌ها که نوشته بود بنمود. پس ایشان را به درهٔ بغرائی فرستاد عاقبت ایشان را به تدبیر ببردند. تقدیر یزدان چنان بود. اکنون ما را هیچ ترس و بیم از ایشان نیست. اما دل سپاه ترسناك است». و نامه بفرستاد.

چون نامه به شاه‌فغفور رسید برخواند و معانی معلوم کرد، و کردار مهران وزیر بدانست. با خود گفت که این، دل‌من گمان می‌برد. که مهران وزیر سخن نه بر طریق می‌گفت، اما بر خود پوشیده می‌داشتم و خود را از راه می‌افکندم، تا لاجرم این همه آشوب در جهان در میان پادشاه چین و ماچین افکند، آن حرامزاده. این گمان آن روز افتاد که فرزند خویش در میدان فرستاد در برابر خورشیدشاه، و آن حیلت ساخته بود. سمك عیار نیکو بدانست. و بسیار کوشید که من خورشیدشاه‌را قهرکنم، نیك بود که به گفتن آن ناکس وی را هلاك نکردم، اگرچه من جهد کردم یزدان وی را نگاه داشت و از دست ما برهانید. ما فعل خویش کار فرمودیم، اما دولت یار او بود، و یزدان او را پادشاهی داد. اکنون چاره باید کردن که خویشتن با سپاه بروم و عذرها بازخواهم، و جواب دشمن بازدهم، که کار از حد گذشت.

پس در حال صاحب‌قلم [را] حاضر کرد و احوال بگفت، و بفرمود تا نامه‌ها به ولایتها نوشت و از هر ولایت سپاه به تعجیل بخواند. چون نامه‌ها روانه شد، از شهر تیرورد پهلوان قاورد با پنج‌هزار سوار برگزیده روی به چین نهادند، و از شهر ارمان آذرجوش با ده هزار سوار برگزیده، و همچنین از بلاد در ارمنمان[؟] با هفت هزار سوار، از هر اطراف روی به چین نهادند.

فغفور در گنج بگشاد. سپاه که می‌رسید می‌نواخت و خلعت می‌داد و ساز و سلیح آراسته می‌داد، تا چهل و پنج هزار سوار جمع گشت. پس چند خروار خزینه ترتیب داد و سیصد خروار فراش‌خانه و زرادخانه و مطبخ و خرگاه، و بارگاهی از بهر خورشیدشاه بفرمود از اطلس سرخ، به طناب ابریشم، و بیست و چهار ستون از هر گوشه‌ای ترتیب کرده. و روزی اختیار کردند که از شهر بیرون روند که ناگاه از بیرون شهر آواز دهل و بوق و کوس برآمد، چنانکه فغفور شاه بر تخت بلرزید. از هیبت آن رنگ از رخسارش برفت. شهر چین در زلزله افتاد.

امرای دولت خاص و عام نشسته و ایستاده از جای برآمدند و گفتند این همه

۱ــ اصل: در راه.

آشوب چیست. فغفورشاه را خدمتگاری بود نام او نصور. خواست که بیرون رود و بنگرد تا این آشوب چیست، و این احوال بازداند. نصور خواست که بیرون رود. یکی در پیش تخت فغفور آمد و گفت ای شاه، مردم خاص و عام بر در و بام افتاده‌اند و می‌گویند که لشکری بسیار در پیرامون شهر فرود می‌آیند. شاه فغفور گفت ای نصور، بنگر تا کیست؟ لشکر بیگانه‌اند یا آشنا؟ به چه کار آمده‌اند و از کجا می‌آیند و کجا می‌روند؟ نصور پای به اسب درآورد، با پنجاه سوار روی به راه نهاد و از شهر بیرون آمد. مقدار یك فرسنگ برفتند. بالائی بود. بر آن بالا رفتند از آن جانب نگاه کردند تا کوه لشکر دیدند و فرود می‌آمدند و بانگ دهل و دمامه در جهان افتاده، زلزله در عالم افکنده.

نصور نگاه کرد. پیش رو سپاه مردی [دید] پیر نورانی، ریشی سفید تا بـه ناف کشیده، و بر استری بردعی نشسته، و دقی مصری پوشیده، و دستاری قصب در سر بسته، پای در رکاب زرین نهاده، و چتری گوهرنگار با ساز تمام آراسته، و یکی [او] را۱ علمی بر بالای سر بداشته، برین گونه روانه. [نصور] بر گوشه‌ای ایستاده، تا سپاه فرود می‌آمدند و بارگاه و خیمه و خرگاه و نوبتی۲ و قلمهٔ روان و سراچه و سراپرده و مطبخ می‌زدند. شامگاه رسیده بود. هنوز لشکر فرود می‌آمدند و رخت و بنه‌گاه می‌نهادند و خیمه می‌زدند، چون ملخ بهم برمی‌آمدند و آخر ایشان پدید نبود. نصور در ایشان نگاه کرد که زینت ایشان نه از چین و نه‌از ماچین و نه‌از نواحیها[ی] نزدیك بود۳. عجب مانده بود تا شب درآمد. لشکر هنوز فرود می‌آمدند.

نصور بازگشت و پیش فغفور آمد و خدمت کرد و احوال لشکر بگفت که چندان لشکراند که اندازه نیست و ساز و زینت ایشان بر دیگرگونه است. چنانکه دیده بود شرح داد. فغفور در اندیشه فرو رفت. باخویشتن گفت لشکرکیستند و کدام‌شاه است؟ مگر از آن پادشاهزادگان‌اند که دایه ایشان [را] در بند کرده بود، و به ولایت خویش بازرفتند و لشکر آورده‌اند. ندانم که از کدام ولایت‌اند و ما را ازیشان چه پیش خواهد آمدن؟

همهٔ شب در انـدیشه فـرو رفته بـود تا رایت شب نگونسار شد و علم روز برافراشتند. فغفورشاه به تخت برآمد. امرای دولت حاضر آمدند و از اطراف هرکس که به خدمت آمده بودند حاضر گشتند. شاه‌فغفور دلتنگ شد. نصور را گفت برخیز و به لشکرگاه رو و بنگر تاآن لشکر کیستند و پادشاه ایشان کیست و به چه کارآمده‌اند تا دانم که ما را چه می‌باید کردن؟ نصور در حال برخاست و سوار گشت. با دویست سوار آراسته روی به‌راه نهاد تابر کنار لشکرگاه آمد. و راوی قصه روایت کند که هنوز لشکر می‌رسیدند. نصور نگاه می‌کرد. لشکرگاه ایشان را کناره ندید، و زیادت ده فرسنگ بود که می‌نمود که لشکرگاه ایشان بود. بارگاهی از اطلس سرخ‌زده، و کمری گوهرنگار گرد آن درآورده، به چهل ستون بر پای، و به چهارصد طناب‌ابریشم،

۱ـ اصل: هریکی را. ۲ـ اصل: بوبی(؟) ۳ـ اصل: بودند.

به‌میخهای زرین و سیمین به‌زمین فرو برده.

نصور در آن عجب مانده بود که روی به بارگاه نهاد. هنوز مقدار یك تیروار مانده بود که چاوشان و سرهنگان درآمدند و بانگ بر ایشان زدند و پیاده کردند که چنین گستاخ می‌آئید؟ پندارید که به سرای خویشتن یا به کاروانسرائی می‌آئید؟ همه را پیاده کردند و بر جای بداشتند. حاجبان درآمدند که شما کیستید و از کجامی‌آئید؟ نصور گفت از پیش فغفورشاه آمدیم تا احوال شما معلوم کنیم.

حاجبان ایشان [را] بر جای بداشتند و پیش آن پیر رفتند و گفتند ای بزرگوار، قومی از شهر آمده‌اند و می‌گویند که فغفور ما را فرستاده است تا احوال این لشکر بدانیم. پیر گفت بروید و ایشان را درآورید. حاجبان دلیر کاردان[1] با سیاست‌آمدند و دست نصور [را] گرفتند و به بارگاه آوردند. هنوز در دامن بارگاه بود که خدمت کرد. تا پیش تخت رسید چند جای دیگر خدمت کرده بود. چون نگاه کرد آن پیش‌رو سپاه [را] دید که بر تخت زرین نشسته بود. هفت جوان ماه‌روی در پیش تخت‌ایستاده بودند، و غلامان ماه‌روی و چاوشان و مقرعه‌داران و سرهنگان هر یکی به جای خود.

نصور از همه درگذشت. پیش تخت پیر خدمت کرد و زمین را بوسه داد و سر برآورد. زبان برگشاد و آفرین کرد. آن پیر بفرمود تا او را بر جایگاه بنشاندند. نصور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار به نشستن نیامده‌ام. پیغامی دارم، به زبان بگویم و بازگردم.

پس گفت: پادشاه چین، شاه‌فغفور، می‌گوید که شما با سعادت از کجا می‌آئید؟ و به‌کجا می‌روید؟ و چه‌کار دارید؟ وشما را نام چیست؟ و نسب از که دارید؟ و آمدن شما برین ولایت چراست؟ از گذریان‌اید یا از مقیمان؟ دوست‌اید یا دشمن؟ تا ما دانیم که پایگاه بر چه قدر باید نهادن.

نصور مردی سخن‌دان بود، و زبان‌آور و خوش‌سخن بود. آن پیر را سخن او خوش آمد که سخت به عقل سخن می‌گفت. اشارت کرد تا نصور [را] بر کرسی زرین بنشاندند. پس آن پیر زبان برگشاد و گفت ای آزاد مرد، این پادشاه شما هیچ عقل ندارد، و در پادشاهی رای و تدبیر ندارد، و از پادشاهی جز نام ندارد. این چنین پادشاهی نباشد. چرا کار پادشاهی راست نداشته است؟ بایستی که معتمدان بر سر راهها بنشاندی و در ولایت دوست و دشمن معتمدی از او باشد. بودی تا از نیك و بد او را خبر کردندی. هر آن پادشاهی که او [را] از سود و زیان دشمن و دوست آگاهی نباشد او را پادشاهی مسلم نیست. در پادشاهی چنین غافل‌بودن [نشاید]، که لشکری چنین فراوان بر در شهر آمدند و خبری از آن ندارد، که اگر در سرای او شدندی هم خبرش نبودی. چون لشکر بر در سرای رسیدند کس می‌فرستد که شما از کجا آئید و به کجا می‌روید؟ دوست‌اید یا دشمن؟ این چه پادشاهی است؟

نصور خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، چنین است که تو می‌فرمائی. اما

۱ـ اصل: درین کاردانی.

سبب آنست کــه شاه‌فغفور بهیچ‌گونه بــا هیچکس کینه در دل نــدارد و جملهٔ ولایت اوراست. به داد و عدل آبادان می‌دارد و هرگز قصد ولایت کسی نکند که کسی نیز قصد ولایت او نکنند، و در پادشاهی ایمن است. اگرچه نیك نیست اما چنین برآمده است. لاجرم چنین سپاهی به در شهر رسید و او را آگاهی نیست. چون آواز کوس حربی برآمد در شهر زلزله افتاد، دانستیم که لشکری رسیده است.

آن پیر گفت ما پیغامی آورده‌ایم. بدان و آگاه باش کــه ما جمله بندگان و خدمتگاران خورشیدشاهیم، فرزند مرزبانشاه، پادشاه جملهٔ ولایت حلب و جملهٔ ولایت ترکستان و عراق و عراقین و شام و شامات؛ و شاه مرزبانشاه ما را برین ولایت‌فرستاد به خدمت فرزند خویش خورشیدشاه، که برین ولایت آمده بــه خواستاری دختر شاه فغفور، اکنون مدتی است که هیچ نام و نشان او پیدا نیست و شاه ما را فرستاد که فرزند وی به وی بازرسانیم و اگر چنانکه رنجی به وی رسیده باشد [در] شهر چین یك تن زنده نمانیم، و خاك شهر به توبرهٔ اسبان به شهر حلب بریم. ما برین‌کار آمده‌ایم. بازگرد و شاه را بگوی.

نصور چون بشنید خرم شد، و بخندید و گفت ای بزرگوار شاه. خورشیدشاه تندرست و بسلامتست، و پادشاه چین است، و داماد شاه است. ما همه به یك‌بارگی بندگان وی‌ایم.

آن پیر چون بشنید که خورشیدشاه زنده است و بسلامتست خرم شد و شادی کردند و پهلوانان در نشاط آمدند. پس آن پیر روی به نصور کرد و گفت بازگرد و سلام ما بندگــان به فغفورشاه بــرسان. و بگوی که ما بندگــان خورشیدشاه‌ایم و خدمتگاران شاه‌فغفور. از حلب آمده‌ایم به فرمان مرزبانشاه، با صد و سی هزار سوار.

نصور چون بشنید خدمت کرد و بازگشت و روی به شهر نهاد. چون روی به دروازه نهاد دروازه‌ها دید بسته، و مردمان بر حصار ایستاده، و منجنیق و عراده و عروسك ترتیب می‌کردند، و بفرمود تا دروازها بگشادند. و به شهر آمدند، و کوچها دید که برمی‌آوردند و چوبها در سر راه می‌افکندند و شهر در آشوب و غلبه افتاده.

نصور بانگ بر ایشان زد که همه بکنید و چوبها بردارید و سر کوچها باز کنید و دروازها باز کنید و آئین بندید و خرمی و نشاط کنید که این همه لشکر که آمده‌اند ازان مااند. این می‌گفت و می‌رفت تا به بارگاه رسید. شاه فغفور را دید که از تخت به زیر آمده بود، و در خاك نشسته، و امرای دولت بر پای ایستاده دلتنگ، از بهر آنکه پنداشتند که لشکر بیگانه است و مصاف می‌باید کردن. و لشکر ارمنشاه نیز در مصاف است، چگونه با ایشان برآئیم.

چون نصور دید که شاه‌فغفور اندوهناك است گفت ای شاه، نگویم تا خلعت نستانم. دل فارغ‌دار که همه خیر و خرمی است. شاه فغفور پاره‌ای در دست داشت، به وی داد. قیمت آن هزار دینار زیادت بود. پس گفت ای نصور، بگوی که دل من خون گشت و من خود ترا هرگز بجائی نفرستادم که نه به مراد من آمدی. همه‌کار من چون نام تو باد.

نصور گفت ای شاه، بر تخت نشین و خرمی‌کن که این لشکر از آن پادشاه حلب است مرزبانشاه، بنده و بنده‌زادگان و خدمتگاران خورشیدشاه‌اند، و به خدمت پادشاه خود آمده‌اند. ای شاه، پیش‌رو ایشان مردی پیر است باشکوه و نورانی. اول به‌سیاستی و هیبتی سخن گفت که شرح نتوان داد. پس آنچه گفته بود بازگفت.

شاه فغفور خرم شد و به تخت برآمد و بفرمود تا منادی کردند که ایمن باشید که لشکر ماانند و بنده و خدمتگاران داماد و فرزند من خورشیدشاه. پس باید که شهر آئین بندید. پس به امرای دولت گفت که نیك بود که به گفت آن حرامزاده، مهران وزیر، خورشیدشاه را هلاك نکردم، و اگر نه این سپاه دمار از ما برآوردندی. اکنون ما را بباید رفتن و آن سپاه را دیدن، و بنگریم تا پیش رو ایشان کیست.

پس بفرمود تا در گنج باز کردند و زر فراوان بیاوردند و طباخان شهر را حاضر گردانید و ترتیب مهمانی فرمود و همچنان منادی در شهر می‌کردند که شهر بیارائید که روز پیکار نیست. هرکه کار کند مزد بستاند و هرکه چیزی دارد بفروشد و بهای آن برگیرد. کس را با کس کاری نیست، همچنان منادی می‌کردند و مردم در کارها مشغول شدند. فغفورشاه در حال برخاست و دو هزار از خاصگیان و پهلوانان لشکر همه آراسته از شهر بیرون آمدند، و نصور پیش رو ایشان، تا به نزدیك لشکرگاه رسیدند.

صاحب خبر پیش آن پیر آمد که شاه‌فغفور خواهد رسید. آن پیر هامان وزیر بود و با آن هفت پهلوان که با وی بودند و هر یکی نام ایشان گفته شود: [یکی] خردسب شیدو، و یکی هرمز کیل، و یکی شروان حلبی، و یکی غراب عربی، و یکی سرخ مرغزی، و یکی شاهك رازی، و یکی ابرسیاه. و این هفت پهلوان با وی همراه، و خاصگیان دیگر پذیرهٔ شاه فغفور شدند و چون چشم هامان وزیر بر فغفور افتاد پیاده گشت و جملهٔ پهلوانان پیاده گشتند و پیش شاه فغفور بازآمدند و خدمت کردند.

فغفور خواست که پیاده گردد. هامان وزیر رها نکرد و رکاب او بوسه داد. همهٔ سپاه پیاده و فغفور سوار، اسب می‌راند. گفت ای پیر، برنشین که روا نباشد که تو پیاده روی و من سوار. هامان وزیر خدمت کرد و گفت ما بندگان‌ایم و بارگاه نزدیك است. در خدمت شاه پیاده به بارگاه آئیم.

پس هامان وزیر با جملهٔ سپاه پیاده در رکاب فغفور بیامدند. شاه فغفور همچنان سوار، عنان اسب در دست هامان وزیر، تا بر کنار تخت آورد. پای از اسب بگردانید و بر سر تخت نهاد.

پس هامان وزیر به خدمت بایستاد. فغفورشاه گفت ای پیر مبارك، بنشین که ما راخدمت نمی‌باید، که هر دو جانب یکی است. هامان وزیر بنشست. فغفور از وی پرسید که از مرزبانشاه تو کیستی؟ و آمدن شما برین ولایات از برای چیست؟ هامان وزیر گفت ای شاه، نام من هامان وزیر است. بنده و خدمتگار مرزبانشاه‌ام. او مرا [به] بزرگوار[ی] خویش حرمت نهاد و دستور ممالك خویش کرد و این هفت‌پهلوان که در خدمت ایستاده‌اند یکی خردسب شیدو، و یکی هرمز کیل، و شروان حلبی، و

غراب عربی، و سرخ مرغزی، و شاهك رازی، و ابر سیاه، این هفت پهلوان شاه‌اند و این لشکر جمله خدمتگاران این‌پهلوانان‌اند. و دیگر نامه[ای]دارم از شاه مرزبانشاه به تو که شاه‌فغفوری، پادشاه چین.

این بگفت و نامه بیرون آورد و بوسه داد و پیش شاه فغفور بنهاد. شاه آن نامه برگرفت و بوسه داد و مهر برگرفت و گفت ای بزرگوار وزیر، دانم که این نامه تو نوشته‌ای و ما را کسی نیست، باید که این نامه تو بخوانی، بهتر باشد. هامان وزیر نامه را باز کرد و خواندن گرفت. همهٔ امرای دولت نشسته بودند و ایستاده. پس نامه خواندن گرفت. اول نوشته‌بود که:

بسم‌الله‌الملك الاعظم این نامه از من که مرزبانشاه‌ام پادشاه‌حلب، دردمند و غمناك و دل‌سوخته و فراق چشیده، به جان رنجور، از کام دل دور، و ازدیدار فرزند مهجور، به تو که شاه فغفوری پادشاه چین و کامران زمین، نام[آور] و دادگستر۱، خداوند صد الف لشکر، عالم‌آرای بداد، و عدل و انصاف را بنیاد. و چون نامهٔ من به تو رسد و معانی نامه معلوم گردد بدانی که ما را فرزندی است، نه فرزندی، بلکه دلبندی است، جهان‌آرای و کامران و با عقل و فضل و هنر پسندیده، و در مردی بی‌نظیر، و نام‌گستر عالم، و نام‌داری از بنی‌آدم، نام او خورشیدشاه. مگر از تقدیر ایزدی او را هوسی افتاد، و از تقدیر یزدان بدان ولایات افتاد به خواستاری دختر تو مه‌پری. و من به حاجت از یزدان او را خواسته‌ام. اکنون مدت سه‌سالست تا از من دوری جسته است از بهر مراد دل، و من از فراق او نیك رنجوردلم، و در غم او جهان روشن بر دل من تاریك شده. و صبر و آرام از من رمیده شدست. آنك می‌نمایـد و ما را چنین معلوم کردند که رنجهای بسیار به فرزند من رسیده است. چنانکه او را بیم جان بود، و باز نمودن آن مصلحت نیست که چگونه است، و گناه بر آن بارگاه عالی نهادن ترك ادب است، که همه از تقدیر یزدان بوده است، و هم یزدان او را نگاه‌داشت و از کشتن و از بند و زندان رهانید. و رسانیدند که سرگردان است و چون مجهولان گرد جهان دوانست. باید که چون این لشکر برسند و معتمد برگزیدهٔ من هامان وزیر، در حال و ساعت نخواهم که بهیچ کار مشغول باشی تا فرزند من خورشیدشاه، نور دیدگان، آرام جان، و قـوت روان من، او را با دختر خود بفرستی که بیش ازین بار فراق نمی‌توانم چشیدن۲. اگرچه صدهزار دینار فرستادم تا به خرج کند و بر باد دهد و بازگردد و پیش من آید و هرچند زودتر خواهم که خورشیدشاه با مه‌پری پیش من فرستد. و اگر العیاذبالله یك تاره‌موی از سر فرزند من کم شده باشد سپاه را فرموده‌ام و دستوری داده‌ام تا آتش در شهر چین زنند و نگذارند که یك تن زنده مانند و خاك شهر چین به توبرهٔ اسبان به شهر حلب آورند، و این صد و سی هزار سوار که‌فرستاده‌ام اگر بسنده

۱ـ اصل: نام او دادگستر. ۲ـ چنین در اصل و شاید: کشیدن.

نباشند سیصدهزار سوار دیگر جنگی ترتیب کنم و بفرستم بر اثر ایشان، و جملهٔ ولایت چین خراب کنند چنانکه هرگز کس نگوید که آنجا ولایتی بوده است. و روز به روز انتظار می‌کن تا رسیدن ما باشد».

چون شاه‌فغفور آن‌نامه برخواند و معانی نامه معلوم کرد در دل با یزدان شکر کرد که خطائی از دست وی نرفته بود. روی سوی هامان وزیر کرد و گفت یا معتمد و برگزیده و گنجور[1] برادر عزیز من مرزبانشاه. چرا بایست او را این‌همه گله‌کردن و تشنیع‌زدن در حق فرزنـد خورشیدشاه؟ معاذالله که بادگرد بر دامن وی افشاند. خورشیدشاه فرزند عزیز و دلبند و دلنواز و روشنائی چشم من است ولیکن مارا لشکری رسیده است از ماچین، پیش‌رو سپاه فرزند ارمنشاه قزل‌ملك، و از بهر مه‌پری آمده است تا به وی دهیم، و مه‌پری را به قلعهٔ شاهك فرستاده‌ام، و خورشیدشاه پیش لشکر ماچین رفته است، و با ایشان به مصاف مشغول است.

هامان وزیر بفرمود تا بارگاه برکنند. فغفور گفت ای وزیر بزرگوار توقف کن تا از رنج راه آسایش یابی و نان در نمك زنی و شهر ما بیارائی و شهر ما را ببینی، که من نیز ترتیب لشکر داده‌ام و چهل و پنج‌هزارسوار، که به‌مدد خورشیدشاه‌می‌روند.

هامان وزیر گفت ای شاه، ما را مرزبانشاه نفرموده‌است که به هیچ‌کار مشغول باشیم و ما در اینجا به آسایش نیامده‌ایم. فرموده است که در هر مقام که او باشد پیش فرزند خورشیدشاه باشی. اکنون او به جنگ مشغول و ما در اینجا به آسایش. روا نباشد در فرمان تأخیر کردن. اگر نافرمانی کنیم عاصی باشیم. ازین مقام تا پیش خورشیدشاه چه راه باشد؟

فغفور گفت مگر بیست‌فرسنگ زمین باشد. به دو روز نتوان رفتن. هامان وزیر بر جای قرار نگرفت. برخاست و گفت بارگاه بیفکنید. هنوز نگفته بود که بارگاه بیفکندند و لشکر روانه شدند.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین نقل می‌کند که سبب آمدن هامان وزیر آن بود که چون خورشیدشاه و سمك و شغال و فرخ‌روز بیرون آمدند از کوچهٔ سنگین و سمك شیرافکن [را] بکشت و او را بگرفتند خورشیدشاه و فرخ‌روز و شغال پیل‌زور بـه سرای زید عیار رفتند. خورشیدشاه از دریچه جمهور عم‌زادهٔ خویش [را] به نزدیك خویش خواند و حال با وی بگفت و نامه نوشت و آنچه بر سر وی گذشته بود شرح داد، و در نامه یاد کرده بود که گنجی فراوان با لشکر بفرست و احوال نموده بود و به جمهور داده بود و فرستاده.

پس جمهور به ولایت رسید و احوالها باز نمود و آن نامه به مرزبانشاه داد. مرزبانشاه برخواند و در نامه همهٔ احوال معلوم کرد و از بهر دل فرزند غمناك شد، و گریه و زاری می‌کرد. پس از همهٔ اطراف لشکر بخواند و بنواخت و با هامان وزیر بفرستاد و نیز نامه به هر ولایت دیگر فرستاده بود و لشکر می‌خواند که ترتیب سازد

۱ـ اصل: گنجور و.

و خود دنبال هامان وزیر برود، که هامان وزیر باسپاه آمده بودند. پس چون هامان وزیر با لشکر روی به شهر نهادند و به سرای بازآمدند هامان وزیر روی به راه نهاد تا به خدمت خورشیدشاه رود.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که چون قطران با فرخ‌روز آن روز مصاف کردند و کسی مظفر نشد بازگشتند و روی به آسایش‌نهادند. کانون درخدمت قزل‌ملك نشسته بود و گفت ای بزرگوار شاه، بنده بر آن آمده بود که به قلعهٔ شاهك رود و مه‌پری را بیاورد. اکنون در کار قطران پهلوان و دیگران بیرون‌آوردن روزگار برفت. بنده به اقبال شاهزاده می‌رود که مه‌پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاورد و تسلیم شاهزاده کند و جواب کار سمك بازدهد.

ایشان در گفتار که مردی از بارگاه درآمد و خدمت کرد و گفت از ماچین می‌آیم و نامه دارم از شاه. و بیرون کرد و پیش قزل‌ملك بنهاد شاهزاده نامه برگرفت و به دست شاکر دبیر داد و گفت برخوان.

شاکر نامه باز کرد و خواندن گرفت. نوشته بود که:

ای فرزند من، بدان و آگاه باش که چون تو به سعادت برفتی و بعد از آن [نامه] فرستادی که مه‌پری [را] به قلعهٔ شاهك بردند و قطران را اسیر کردند و ما را مدد فرست. فرستادم و در میان لشکر اسفهسلار کانون بر خود گرفته بود که بیاید و سر سمك با سر شغال پیل‌زور بیاورد. خورشیدشاه را زنده اسیر کند و مه‌پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاورد. تا کانون آن کار کرد که پهلوانان را از بند بیرون آورد این جایگاه سمك آمد و دلارام شرابدار [را] با فراوان آلات شرابخانه برد و دوفرزند کانون پیدا نیستند، و چون سیاه‌گیل و سام را اسیر بیاوردید مهران وزیر گفت ایشان را سیاست فرمای. نکردم و ایشان را به زندان طرمشه فرستادم. هم در شب ایشان را ببردند. مردی چنین باید کردن. ناموس زندان ببرد. و اگرچه آشکارا نیست که این کار که کرده است اما مهران وزیر می‌گوید که این کار سمك تواند کردن. تا شما کاری‌کردید که هنوز تمام نیست این جایگاه بسیار کارها کرده‌اند. خواستم که آن فرزند را معلوم باشد. والسلام».

چون شاکر نامه برخواند کانون احوال فرزندان بشنید، بگریست و گفت ای دریغا دو پهلوان من! تا حال ایشان بـه چه رسید و با ایشان چه کردند؟ زنده‌اند یا مرده؟ ایشان را بکشتند یا نه؟ زاری می‌کرد تا قزل‌ملك گفت ای پهلوان، دل فارغ‌دار، که هیچ‌کس را دل ندهد که آن چنان دو جوان را هلاك کند.

کانون دلتنگ بود. گفت ای کافور برخیز تا برویم و مه‌پری را از قلعهٔ شاهك بیاوریم و بازگردیم، و طلب‌کار فرزندان باشیم. این سخن می‌گفتند که جاسوسی درآمد و پیش قزل‌ملك کلاه بر زمین زد، و فریاد برآورد، و گفت ای شاهزاده، زینهار که از چین می‌آیم و فغفورشاه طلب لشکر می‌کرد که به یاری خورشیدشاه فرستد که از جانب حلب صد و سی هزار سوار رسیدند از پیش مرزبانشاه، پدر خورشیدشاه، روی

برین جانب دارند. اگر جمله بیایند سپاه ما در پای ستوران بسپرند.

شاهزاده چون این بشنید گفت هیچ دانی که بدین جانب رسیدند؟ گفت ندانم. اما زود برسند. قزلملك دلتنگ شد و با قطران پهلوان گفت تا ایشان بیایند بنگریم. اگر طاقت ایشان داریم خود نیك و اگر نه روی به ماچین نهیم. چندان[1] پای داریم که کانون برود و مه‌پری را بیاورد. کانون چون بشنید گفت کار به کام ما خواهد بود.

کانون دبیری نیك دانستی. در حال دوات و قلم پیش آورد و نامه نوشت از زبان فغفور به دختر وی مه‌پری [به] خطی[2] خوب عبارتی پسندیده.

اول نام یزدان یاد کرد. از من که فغفورام به دختر من[3] مه‌پری، که دختر منی ملکهٔ جهان، نامهٔ من به تو رسد. بدان و آگاه باش که از ولایت حلب صد و سی هزار سوار آمده‌انـد از پیش مرزبانشاه، که بـه خدمت فرزند خویش فرستاده است. و چنین شنیدند که خورشیدشاه به مصاف دشمن رفته است. به یاری او رفتند. دانم که یك هفته برنیاید که تا مظفر بازگردند، باید که چون برین نوشته واقف شوی در حال و ساعت برخیزی و بیائی و یك هفته این جایگاه به تیمار خویش مشغول باشی، تا چون خورشیدشاه به سلامت بازگردد شما را عقد بندیم و عروسی بیارائیم، که ناچار ترا با خورشیدشاه به ولایت حلب باید رفت. نباید که تأخیری کنی کـه [نامه] بـه خط شهدارست، معتمدی[4] از آن مرزبانشاه، و می‌نماید که با خورشیدشاه خویشی دارد تا زین‌همه او را فرستاده آمد. تا در آمدن تعجیل نماید. والسلام».

چون نامه برین‌گونه نوشته شد مهر آن نامه برنهاد و گفت ای شاهزاده، می‌روم به اقبال تو که مه‌پری را از قلعهٔ شاهك بیاورم. پس درخواست کرد تا پنج خادم به وی دادند. با کافور ترتیب راه کرد و آنچه به‌کار بایست برگرفت و برفت.

چون به زیر قلعهٔ شاهك رسید نگاه کرد. کوهی دید از جملهٔ کوههای عالم جدا، یزدان به قدرت آفریده، سر آن کوه با فلك پیوسته، و بنیاد آن بر پشت گاو و ماهی نهاده، و یك راه تنگ و تاریك بر آن قلعه بیش نه، کانون گفت اگر این قلعه به‌مصاف باید گرفت لشکر روی زمین با این قلعه هیچ به دست ندارند.

این بگفتند و روی به قلعه نهادند و راه بگردانیده بودند چنانکه از راه چین می‌آیند. لالا صالح و روح‌افزای بر پنجره نشسته بودند و نگاه می‌کردند که هفت سوار را دیدند که از راه چین می‌آمدند روی به بالای قلعه نهاده. تا به درگاه رسیدند. آواز دادند که نامهٔ فغفور شاه داریم به دختر وی مه‌پری.

لالاصالح تا سمك قلعه بسته بود و به وی سپرده، دایم بر سر دروازه بودی و مه‌پری با روح‌افزای و دیگران در پیش وی می‌بودند. لالاصالح گفت نامه بیاورید تا بنگریم. کانون نامه از شکاف در به لالا صالح داد.

۱ـ اصل: چندان که. ۲ـ اصل: و خطی. ۳ـ اصل: بدختر وی.
۴ـ اصل: که بخط معتمد شاه سوار است.

لالاصالح نامه پیش مه‌پری برد و احوال بگفت. مه‌پری نامه باز کرد و برخواند و آن لطفها بدانست. مه‌پری گفت سمك گفته است تا دیدار من نبینی یا دیدار خورشیدشاه، در قلعه مگشای و هیچ‌کس در قلعه رها مکن. نباید که تلبیسی باشد. روح‌افزای گفت به دروازه باید رفتن‌و سخن ایشان شنیدن که نامهٔ پدر تو است و نشان راست است.

پس دختر با دیگران در پس دروازه آمدند. لالاصالح گفت ای آزادمرد. ترا چه خواتند که من هرگز ترا ندیده‌ام. گفت ای لالا، شاه بزرگوار در نامه گفته است که مرا نام شهدارست و با خورشیدشاه خویشم، و با لشکر به خدمت خورشیدشاه آمده‌ام. [مه‌پری را بگوی که] لشکر از آن جانب به یاری خورشیدشاه رفتند و مرا ازین جانب به خدمت تو فرستاده‌اند تا ترا پیش پدر برم، تا چون خورشیدشاه برسد عقد سازیم. ندانم که خورشیدشاه پیش از ما به خدمت شاه‌فغفور رسد یا نه[۱].

مه‌پری چون این سخن بشنید [او را] دل و زبان نرم شد، خاصه که او را امید بر آن کار بود. مه‌پری در عشق خورشیدشاه بی‌دل بود. چون آواز وصلت شنود او را شادی برخاست و به گفت کانون فریفته شد. گفت ای لالا، درین چه مصلحت می‌بینی؟ لالاصالح گفت[۲] ای ملکه، معتمد خورشیدشاه است و پدرت فرستاده است. دیگر تو به‌دانی.

مه‌پری گفت من ندانم که چه می‌باید کردن. شما بهتر دانید. لالاصالح [با روح‌افزای گفت] ما را بباید رفتن، تا کی درین قلعه بباید بودن؟ روح‌افزای گفت درین کار من هیچ ندانم گفت.

هر یکی سخنی می‌گفتند تا تقدیر رانده چیره‌آمد. در بگشادند. کانون در قلعه شد. او را دید نشسته و روح‌افزای به خدمت ایستاده. کانون در قد و بالا و جمال و خوبی مه‌پری نگاه کرد. عجب داشت. با خود گفت برین خوبی هرگز دختری نباشد، طرفه نیست که از بهر وصال این دختر خلقی در پیکارانند. پیش دختر خدمت کرد و گفت ای دختر، روزگار مبر که ما را بمی‌باید رفتن. مه‌پری گفت ما را هودجی بایستی. کانون گفت ای ملکه، از شاه خواستم. گفت راه نزدیك است. چون به نزدیك آمده باشید ما را خبر کن تا هودج پیش‌باز آورند. اکنون شما بر اسب سوار گردید تا برویم.

پس مه‌پری و لالاصالح و روح‌افزای سوار شدند. کانون از آن خادمان که با وی بودند یکی را نام مفتاح بود و او را گفت که این قلعه نگاه‌می‌دار تا شاه کسی فرستد و این دو دختر پیش تو می‌باشند با دو خادم.

چون این بگفت و قلعه به مفتاح داد با دختر شاه و روح‌افزای و لالاصالح و کافور روی به راه نهادند و به تعجیل می‌راندند، تا به مرغزاری رسیدند و فرودآمدند و زمانی بیاسودند و چیزی بخوردند که ناگاه از گوشهٔ بیابان گردی پیدا شد. کانون

۱ـ اصل: رسیدتامه. ۲ـ اصل: لالاصالح با روح‌افزای گفت.

گفت ای دریغا، کار ما به زیان خواهد آمد و رنج ما بر باد خواهد شد، تا به ما برچه خواهد رسید؟ از هرگونه اندیشه می‌کرد که چاره کند و چشم در گرد نهاده. ناگاه گورخری پیدا آمد روی به مرغزار نهاده. گورخر چون آدمی دید بازگشت.

کانون خرم شد. در حال برخاست و سوار شدند و روی به راه نهادند تا نیم‌شب به راه و بی‌راه می‌رفتند، و کانون با ساز بود و دو مطهره آب داشت بر فتراك اسب بسته، یکی داروی بیهشانه بود و یکی نه. پس آن مطهره را از فتراك بگشاد که بیهوشانه درو نبود. در دم گرفت و می‌خورد. و قاعده باشد که در راه چون یکی آب خورد دیگران را اشتها بباشد، خاصه در شب.

مه‌پری [را] آب آرزو کرد. گفت ای لالا، مرا آبی ده تا بازخورم. کانون بشنید. در حال آن مطهره که بیهوشانه بود بگشود و به دست لالاصالح داد تا به مه‌پری داد. و قاعدهٔ مه‌پری چنان بود که هرچه خوردی اول به روح‌افزای دادی. پس مطهرهٔ آب به لالا داد تا بازخورد [و] به روح‌افزای داد، پس به مه‌پری داد تا بازخورد، و باز مطهره به کانون دادند. پس ساعتی بود. دارو در دماغ دختر کار کرد. سر او به‌گردش اندرآمد و دل او سوزیدن گرفت. گفت ای لالا و روح‌افزای، غدرست. با شما بگفتم نیك بنگرید. نباید که تلبیسی باشد. هر دو بر باد آئیم.

این بگفت و از اسب اندرافتاد. لالاصالح و روح‌افزای نیز سرگردان شده‌بودند. ایشان نیز بیفتادند. کانون از اسب پیاده گشت و سر لالاصالح ببرید و به بالین روح‌افزای آمد که او را نیز سر از تن جدا کند. دلش بر وی بسوخت که وقتی سماع او شنیده بود. گفت چنین مطربی [را] نشاید کشتن، خاصه زن.

این اندیشه کرد و مه‌پری و روح‌افزای را برگرفت و بند برنهاد و روانه شد تا بر کنار طلایه رسید و قطران پهلوان به طلایه بود. پیش ایشان بازآمد و گفت کیستید. نگاه کرد و کانون را دید. خرم شد. پیش ایشان بازآمد و گفت ای پهلوان، با مراد آمدی یا نه، کانون گفت ای پهلوان، سعادت تو باد که مه‌پری و روح‌افزای مطرب [را] آوردم و قلعهٔ شاهك بستدم و مفتاح[1] خادم را کوتوال کردم.

قطران بر وی آفرین کرد، و با وی همراه شد تا به بارگاه آمد. هنوز قزل‌ملك به شراب‌خوردن مشغول بود. قطران با کانون خدمت کردند. قزل‌ملك گفت ای کانون، با مراد آمدی یا نه؟ شیری یا روباه؟ گفت به دولت تو با مراد آمدم و شیرم. پس مه‌پری و روح‌افزای [را] پیش قزل‌ملك آورد.

قزل‌ملك در جمال مه‌پری نگاه کرد. اگرچه هوس در دماغ داشت آن هوس به‌عشق بدل شد و فتنهٔ وی شد، اگرچه بی‌هوش افتاده بود چشم از وی برنمی‌توانست داشت. پس گفت با وی چکنم که ما را جنگ می‌باید کردن .ایشان را به ماچین می‌باید فرستادن تا پدرم نگاهداری وی می‌کند تا ما فارغ شویم.

کانون گفت ای شاهزاده، مه‌پری را به ماچین نتوان فرستادن تا ترا معلوم‌گردد

۱ـ اصل: مفتح.

که سمك در ماچین است و سیاه‌گیل و سام [را] هم در شب از زندان طرمشه ببرد و دلارام شرابدار و آلات شرابخانه و دو پسر من همه او برد. اگر مه‌پری [را] به ماچین فرستی و نیکو نگاه‌داری کنند هم ببرد، او را به قلعهٔ فلکی باید فرستادن که قلعه‌ای محکم است. اگر لشکر عالم گرد آیند با آن قلعه هیچ به دست ندارند و هزار چون سمك راه بر آن قلعه نبرد و نتواند بردن و کوتوال قلعه ادخان است و با امانت و خدمتگار قدیم است. مه‌پری را بر آن قلعه باید فرستادن تا ما احوال این لشکر بدانیم که خود چه خواهد بودن، تا اگر ما را بباید رفتن از مه‌پری ایمن باشیم، و مه‌پری را به قلعهٔ فلکی فرست که من به ماچین خواهم رفتن.

قزلسلك گفت اگر چنین است ترا بباید رفتن تا مه‌پری را بسپاری، آنگاه به ماچین روی. کانون گفت فرمانبردارم. در حال ترتیب کردند و با پنجاه سوار مه‌پری و روح‌افزای را برگرفتند و روی به راه نهادند. به قلعهٔ فلکی رفتند.

قضای ایزدی چنان بود که چون قزلسلك مه‌پری را به قلعه فرستاد از خرمی و نشاط بر جای نمی‌توانست بود. با پهلوانان سپاه می‌گفت که کانون نیکو قلعهٔ شاهك بستد و مه‌پری را بیاورد. هیچ‌کس[1] چنین نتواند کردن. و دیگر این رای و تدبیر نیکو نهاد، و هر یکی سخنی می‌گفتند تا روز به شبانگاه رسید، که ناگاه زلزله در عالم افتاد. آواز کوس حربی به فلك رسیدن گرفت، چنانکه همهٔ لشکرگاه بهم برآمدند و از ترس و بیم بهراسیدند، و قزلسلك خود بی‌حال شد. گفت بنگرید تا چه‌حال افتاده است.

یکی درآمد و گفت ای شاهزاده، چه‌جای میدان جنگ است؟ که هنوز به لشکرگاه خود نرسیده‌اند. شاهزاده گفت اگر چنین است ما را بباید رفتن که عظیم سپاهی می‌نماید. پهلوانان گفتند ای شاهزاده، چه جای این است؟ ما می‌باشیم تا آن سپاه برسند و بنگریم که چگونه مردان‌اند و چه خواهد بودن. اگر طاقت ایشان داریم مصاف کنیم و اگرنه که ایشان زیادت باشند می‌رویم. ازین معنی می‌گفتند و می‌بودند.

از آن جانب خورشیدشاه [را] مرد[ی] پیش‌آمد و گفت ای شاهزاده، مژدگانی که لشکر فراوان از جانب حلب رسیدند و پیش‌رو ایشان مردی پیر نورانی، نام او هامان وزیر. خورشید شاه چون بشنید از جای برآمد و خرمی و نشاط کرد، مژدگانی را فراوان مال بداد. و آنچه پوشیده بود به وی داد. در حال سوار شد و با جملهٔ سپاه به استقبال هامان وزیر شدند. چون به مقدار فرسنگی رفته بودند به آن‌لشکر رسیدند.

چون چشم هامان وزیر بر خورشیدشاه افتاد در حال پیاده شد و جملهٔ سپاه پیاده شدند. شاهزاده گریان شد بر فراق پدر. هامان وزیر او را در کنار گرفت. از آرزوی پدر چندان بگریست که جملهٔ سپاه به گریه افتادند. پهلوانان می‌آمدند و دست خورشیدشاه بوسه می‌دادند. هامان وزیر بفرمود اسب خورشیدشاه بیاوردند که وی و جملهٔ سپاه پیاده می‌رفتند. و بازوی خورشیدشاه بگرفت و او را سوار کرد و خورشید

۱ـ اصل: هیچ کس را.

شاه ایستاده، تا هامان وزیر سوار گشت و روی به لشکرگاه نهادند تا به بارگاه آمدند و بر بالای تخت رفتند.

خورشیدشاه هامان وزیر [را] پیش خود بنشاند و سخن همه از پدر گفت و احوال مادر بازجست. هامان وزیر گفت ای بزرگوار شاهزاده، مادر بقای تو باد. خورشید شاه زاری کرد. هامان وزیر گفت تا بسعادت تو از پدر جدا شدی تا بدین غایت سه‌سالست. سال اول پدر می‌نشست و با خدمتگاران شراب می‌خورد. بعد از آن شراب نخورد و خرمی نکرد و به میدان و گوی باختن رغبت ننمود، و بجز گریه و زاری شب و روز کاری ندارد، و از غم تو جهان نمی‌بیند و پشت دوتا شده. نه روز آرام دارد که زمانی با کسی بنشیند یا سخنی گوید، و نه به شب قرار دارد. و تا احوال تومعلوم کرد خود صفت نتوانم کردن که چگونه گشت. تا بغایتی که هنوز ترتیب لشکر نداده بودیم که مرا از پیش بفرستاد و خزانه و سپاه دنبالهٔ من می‌آمدند. شك نکنم که زود برسد.

ازین معنی می‌گفتند. خورشیدشاه می‌گریست تا هامان وزیر گفت ای شاهزاده، قدری مال فرستاده است از بهر خرج شاهزاده. اگر فرمائی تا عرضه کنم. خورشیدشاه گفت نگاهدار ای پدر، که تو مرا بجای پدری و آنچه خرج رود تو بخرج خواهی کردن، تا آنگاه که پدر من برسد.

پس بر آن سبیل روزی و شبی‌بهیچ کار مشغول نشد مگر سخن‌گفتن. و احوالها با آنچه در آن سالها بر ایشان گذشته بود جمله باز هم گفتند. بعد از دو روز خورشید شاه به شراب‌خوردن مشغول شد و پهلوانان [را] جمله بنواخت و بنشاند و گرامی کرد و پایگاه افزود [وجای] هرکسی پدیدارکرد. تا شب شراب‌خوردند. پس روی‌به‌آرامگاه نهادند.

پس چون شب درآمد و بگذشت و روز روشن شد خورشید شاه بفرمود تا کوس حربی بنواختند و لشکر به جملگی روی به میدان نهادند. چون قزل‌ملك آواز کوس حربی شنید کام و ناکام روی به میدان نهاد[1] و از هر دو جانب نقیبان صفها راست کردند.

از آن لشکر [که] از حلب آمده بودند پهلوانی بود نام او هرمز کیل. در میان آمد و خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، دستوری که بنده امروز میدان‌داری کند. خورشیدشاه گفت ای پهلوان، پیش‌روی لشکر به تو ارزانی داشتم. هرمز کیل خدمت کرد و پای به اسب درآورد و روی به میدان نهاد. خود و اسب در آهن مغروق شده بودند. نعره‌زنان و اشتلم‌کنان طرید و ناورد می‌کرد، برابر قلب لشکر قزل‌ملك آمد و نیزه بر زمین فرو برد و خود از سر برگرفت و بر کوههٔ زین نهاد. آواز داد که کمترین این سپاه منم، هرمز کیل، بندهٔ مرزبانشاه، و چاکر فرزند او خورشیدشاه. بیائید هرکه مردانه‌تر زورآزمائیم.

۱ـ اصل: نهادند.

این سخن در دهان داشت که از دست راست لشکر قزل‌ملك سواری اسب در میدان جهانید، خود و اسب در آهن مفروق کرده و نیزه بر گوش اسب راست کرده. نمرمزنان در میدان آمد پیش هرمز کیل، و بانگ بر وی زد. گفت ای فرومایه که تو باشی. پادشاه شما پندارد که در جهان مرد نیست؟ بیا تا چه داری؟.

قزل‌ملك در چالاکی آن مرد باز مانده بود. پرسید که کیست که مردی از وی پیداست. گفتند قطور برادر قطران پهلوانست. قزل‌ملك آفرین کرد. تا هرمز کیل سخن قطور بشنید او را جواب نداد، از قهر نیزه از جای برکند و به وی درآمد که او را نیزه زند. قطور دست به نیزه کرد و نیزه بـر نیزهٔ یکدیگر افکندنـد و بسیار بکوشیدند.

هرمز کیل از قهر بر خود می‌پیچید که هیچ مردی نیزه‌داری چون او نتوانستی. پس مکابر درآمد و نیزه بر سینهٔ قطور چنان زد که از پشت وی بیرون شد. نیزه را خم داد تا قطور[1] از اسب درافتاد. و فریاد از لشکر قزل‌ملك برآمد و لشکر خورشیدشاه شادی کردند. هرمز کیل مرد خواست. دیگری در میدان آمد و او را بکشت. تا پنجاه مرد را بیفکند که او را خون از بینی نیامد، مگر همه را می‌افکند و می‌گفت ای قزل ملك، بر مردان چنین جواب خواهی داد؟ آخر مردی در میدان فرست که یك لحظه پای دارد.

قطران پهلوان خواست که در میدان رود. کلسوار پهلوان عنان قطران بگرفت و گفت ای پهلوان، باش تا من در میدان روم و خون برادر تو بازخواهم. و نیز اکنون ترا جنگ‌کردن مصلحت نیست که سراسیمه شد[ی].

این بگفت و اسب در میدان تاخت و با وی برآویخت و بسیار به نیزه با هم بکوشیدند. کسی مظفر نشد که کلسوار نیزه‌داری نیك بود. نیزه‌ها از دست بینداختند و تیغها از جفت طاق کردند و درقها در سر کشیدند و تیغ بر سر و فـرق یکدیگر نهادند. خورشیدشاه در قلب لشکر شراب می‌خورد و نظاره می‌کرد. سرمست بود که آن همه با این لشکر مواسا کردن چرا؟ همچنان[2] پیراهن حـریر است[2] [؟] در میدان راند.

جملهٔ پهلوانان درآمدند و خدمت کردند. گفتند ای شاهزاده، تو برجای‌می‌باش که ما بندگان جواب دشمن باز دهیم. خورشیدشاه با پهلوانان به میان میدان آمدند. هرمز کیل و کلسوار درهم آویخته بودند. پهلوانی بود که او را چپ‌گیلی[نام]بود. تیر اندرکمان نهاد بی‌آنکه کسی خبر داشت، و بزد بـر پهلوی کلسوار چنانکه از پهلوی دیگر بیرون شد. کلسوار [را] صفرا بسر درآمد، بی‌خـویش شد و زور از دست و پای برفت. فی‌الجمله بیفتاد و بمرد و خروش از لشکر قزل‌ملك برآمد کـه کلسوار پهلوانی عظیم بود و خویش شاه بود.

هامان وزیر بانگ بر لشکر زد. گفت شما را به نظاره آورده‌ایم؟ بجملگی بروید

۱ـ اصل: قطور را. ۲ـ ۲، شاید: همچنان با پیراهن حریر اسب...

و سپاه دشمن قهر کنید. آخر این‌قدر می‌دانید که شاهزاده به چه بازمانده و این غافلی است. پهلوانان به یك بار خویشتن بر قلب لشکر زدند.

هرمزکیل و خوردسب شیدو، و شروان‌حلبی، و سرخاب‌علالی، و سرخ‌مرغزی، و شاهك رازی، و ابر سیاه۱، این‌چنین پهلوانان حلب، با صدوسی‌هزار سوار و پهلوانانی چون کرمون، و شیرویه و سمور، و ارغون سرچوپان، و سنجر، و دیگر پهلوانان با لشکر پیرامون لشکر قزل‌ملك [بپراکندند].

قزل‌ملك با قطران و سیلم و مرد[ی] بیست از خاصگیان جان بیرون بردند و ایشان نیز همه مجروح. خزینه و مال و خیمه و آنچه بود غارت کردند. به هزیمت برفتند که هیچکس چیزی ازیشان باز نستد. چون ایشان به هزیمت برفتند خورشیدشاه به بارگاه آمد با خرمی و نشاط. و هامان وزیر در پیش وی و پهلوانان.

خورشیدشاه گفت ای شغال، احوال برادر، سمك، ندانم به چه رسید در شهر ماچین با پهلوانان، سیاه‌گیل و سام، که اسیر بردند. با این همه ما را کسی باید که برود و مه‌پری را از قلعهٔ شاهك بیاورد تا بازگردیم و پیش فغفور رویم و کارها می‌سازیم تا سمك بازآید که بیش ازین رنج بر تن خویش نتوان نهاد که ما۲ درین مدت چندان غصه خوردیم که به صد سال در جهان کس نخورد. فرخ‌روز خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، اگر فرمائی بنده برود، چون سمك اینجا نیست، و مه‌پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاورد. خورشیدشاه گفت نیکو گفتی که برادری و سمك اینجا نیست.

فرخ‌روز با سمران و دو سه پهلوانان دیگر شاگردان شغال پیل‌زور همراه شدند. به قلعهٔ شاهك آمدند. ناگاه از بالای قلعه سنگ روان شد فرخ‌روز گفت ای لالاصالح، مگر عاصی شدی یا مگر ما را نمی‌شناسی؟ گفت ای لالاصالح، منم برادر خورشید شاه. آمدم تا مه‌پری [را] به وی رسانم که ما لشکر ماچین [را] بهزیمت کردیم. مفتاح۲ از بالای قلعه گفت من لالاصالح نیستم، که مرا نام مفتاح۳ است، بندهٔ ارمنشاه‌ام. مه‌پری با روح‌افزای و لالاصالح دیر است که به ماچین رسیدند.

چون فرخ‌روز آن حال بشنید گفت ای لالاصالح، چه می‌گوئی؟ مفتاح۲ گفت چه می‌شنوی؟ قلعه [را] شکستیم و مه‌پری [را] بردیم و قلعه ما را شد. بازگرد که رنجه شدی. فرخ‌روز دلتنگ، روی بازپس نهاد و با خود می‌گفت ندانم که این احوال چگونه افتاده است. پنداشتم که کارها راست برآمد. اکنون آشفته‌تر می‌بینم.

پیش خورشیدشاه رسید و خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، قلعه را شکسته‌اند و مه‌پری را برده‌اند. احوال چنانکه رفته بود بازگفت. خورشیدشاه از جای برآمد و گفت

۱ـ اینجا نام هفت پهلوان حلب با نامهای ایشان که پیش ازین آمده (صفحهٔ ۱۶۱) اختلافی دارد. به جای «سرخاب‌علایی» پیش از این «غراب عربی» ذکر شده بود. «شاهك‌رازی» نیز اینجا از قلم افتاده و نام «هرمز کیل» مکرر شده است. ۲ـ اصل: ما را.

۳ـ اصل: در هرسه‌مورد «مفتح»است امادرصفحات پیشین‌به‌صورت «مفتاح» آمده است.

چگونه تواند بودن؟ کدام مرد بود که این کار تواند کردن؟ فرخ‌روز گفت ما را نگفتند.

خورشیدشاه روی به ارغون کرد. گفت ای پهلوان، بنگر قلعه و دره که تو داری، که آن قلعه را گرفتند و مه‌پری را بردند که این همه غصه از برای وی بر ما می‌آید. گفتیم او را در قلعه داریم. اکنون گم کردیم، باز نتوانیم یافت. قلعه بستدند و چه چاره سازیم و مه‌پری [را] از کجا به دست آوریم؟ دریغا، گفتم از همهٔ رنجها رستیم. خود کنون در بلا افتادیم. دریغا که سمك به مردی کارها کرد و ما بر باد دادیم.

شاهزاده دلتنگ، تا هامان وزیر گفت ای شاهزاده، در عالم بسیار مرداند. آخر سمك برفت و قلعه بستد. دیگری آمد و از وی بستد. چاره نیست. اکنون این همه غصه و رنج دیدیم، سه سال از برای مه‌پری. چون لقمه به دهن رسید از دست بیفتاد. ما را نامه باید نوشتن به شاه فغفور و احوال نمودن. بگوئیم که به ماچین خواهیم رفتن. پس چون به ماچین نرویم عاری باشد و نام زشتی حاصل آید که بعد از چندین غصه ایشان دختر ببردند. دیگر می‌گویند که سمك عیار [مرد] است و این کارهای نیك از بهر ما کرده است و هم از بهر ما به ماچین رفته است. چون خبر یابد که ما به ماچین رسیدیم به ما پیوندد و احوال بگوئیم تا دیگرباره مه‌پری را به دست آورد که چنین کارها مردان دانند. خورشیدشاه گفت چنین باید.

هامان وزیر در حال نامه نوشت به‌شاه‌فغفور و احوال لشکر و هزیمت شدن دشمن و احوال قلعهٔ شاهك بستدن و مه‌پری‌بردن. پس گفت اگر تواند ما را [به] علوفه مدد می‌دهد که ما به ماچین می‌رویم به طلب مه‌پری.

نامه را مهر برنهاد و پیش‌تخت خورشیدشاه بنهاد. خورشیدشاه نامه برگرفت و شغال را گفت یکی را بگوی تا این نامه به شاه‌فغفور رساند. شغال مهرویه[1] را بخواند و نامه به وی سپرد و به شاه‌فغفور فرستاد. چون نامه بفرستاد ترتیب کردند و روی به ماچین نهادند.

مؤلف اخبار و یاهم‌آورندهٔ کتاب و راوی قصه چنین نقل می‌کند که چون کانون و کافور مه‌پری و روح‌افزای [را] برگرفتند روی بـه قلعهٔ فلکی نهادنـد و آن قلعهٔ فلکی در میان درختان نهاده بود و چهار فرسنگ بالای و نشیب بود و دریا به پایهٔ قلعه رسیده بود و از ده‌فرسنگی قلعه پدیدار بود. چون کانون از درختان بگذشت و به درگاه قلعه رسید دیده‌بان از بالای قلعه ایشان را بدید. پیش کوتوال قلعه رفت و خدمت کرد و گفت جماعتی پیدا آمده‌اند و روی به قلعه دارند، می‌نماید[2] که از جانب چین می‌آیند. کوتوال بفرمود تا حاجبی برود و بنگرد که کیست.

چون حاجب از قلعه به دروازه آمد نگاه کرد، کانون را دید، بشناخت، که او را بسیار دیده بود در ماچین. و خدمت کرد. کانون او را بپرسید. پس گفت بازگرد و کوتوال را بگوی که امانتی از شاهزاده قزلسلك دارم و به خدمت تو آورده‌ام، و آن مه‌پری است دختر شاه‌فغفور. شاهزاده در مصاف است با لشکر فغفور، باید که امانت

۱ـ اصل: مهرویند. ۲ـ اصل: می‌نمایند.

را نیکو داری و نگذاری که باد۱ درپیش او بگذرد، و ایـن همه فتنه و آشوب کـه در جهان افتاده است سبب اوست، و بسیار سر در خاك شد و تا عاقبت چون باشد. و من خواستم که خود بیایم و او را بیاورم، نتوانستم آمدن که مشغولم. کافور [را] به خدمت فرستادم. باید که تیمار داره.

حاجب گفت ای اسفهسلار، به بالای قلعه خرام. کانون گفت نمی‌توانم آمدن که مرا تعجیل افتاده است. این بگفت و حاجب روی باز پس نهاد تا پیش کوتوال آمد و آن احوال بگفت. ادخان کوتوال چون بشنید گفت برو و ایشان را برآور. اگرکانون به قلعه نمی‌تواند آمد روا باشد. مگر او رامهمی هست. سلام من برسان و امانت ازو بستان. چون می‌روی دو سه کنیزك و خادم با خود ببر که دختر پادشاه است.

حاجب بیامد و کنیزکان و خادمان با خود ببرد و مه‌پری و روح‌افزای [را] از کانون قبول کردند و به قلعه برآوردند. مه‌پری به هوش بازآمده بود و دم درکشیده، و از قهر بر خود می‌پیچید. و سخن نمی‌یارست کردن پس سر در پیش افکنده بود تا به بالای قلعه برآمد. مه‌پری روح‌افزای را دید که پیش وی آمد. گفت لالاصالح [را] احوال به چه رسید؟ گمان می‌برم که او را هلاك کرده‌اند. اگر نه با ما بودی. ای دریغا لالا صالح! مه‌پری بگریست تا کوتوال قلعه کس فرستاد و او را به شهدر بردند. در هر قلعهٔ شهدری باشد. گفت هیچ‌کس پیش ایشان نرود جز خادمی و دو کنیزك و هرچه ایشان را به کار بود بفرمود تا به شهدر بردند. و دستهای ایشان از پیش بسته بودند، بفرمود تا بگشادند و در شهدر ایشان را جایگاه کردند.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین می‌گوید که چون کانون مه‌پری را به قلعه برد روی بازپس نهاد و آهنگ ماچین کرد با کافور و جماعتی که با وی بودند به شهر ماچین آمدند. کانون به سرای خویش رفت و از خدمتگاران پرسید که بهزاد و رزمیار کجااند؟ گفتند ای پهلوان، چون تو به سعادت برفتی بعد از چند روز دو مرد بیامدند. گفتند از بخاراایم و به خدمت آمده‌ایم. بهزاد و رزمیار ایشان را تیمار داشتند و بنواختند و مراعات کردند، و دو روز در خدمت بودند. بعد از آن بیرون شدند. نمی‌دانیم که کجا رفتند. و نیز دلارام و آلات مجلس مقدار صد هزار دینار پیدا نیست و دو فرزند تو ناپیدا شده‌اند و شاه بسیار طلب ایشان کرد و نیافت سیاه‌گیل و سام هر دو [را] در شب از زندان طرمشه ببردند.

پس احوال طرمشه و سپردن دو برادران قصاب و رهائی ایشان و راه زندان پدید آمدن و گماشتن شاه مردمان را بر سر راهها چنانکه رفته بود بازگفتند۲. کانون دلتنگ شد. آن‌شب در خانه بود. روز دیگر خود را بر عادت خویش بیاراست و بـا خدمتگاران روی به خدمت شاه نهاد.

کانون پیش تخت شاه آمد و خدمت کرد و زمین را بوسه داد و بایستاد. مردم شهر خرمی کردند. شاه وی را پرسید. پس گفت فرزند من چونست و چه کار می‌کند؟

۱ـ اصل: مادر سس. ۲ـ اصل: گفت.

گفت ای شاه، به سلامت است. اما چون بنده می‌آمد آوازه بود که صد و سی‌هزار سوار از جانب حلب آمده‌اند. بیش‌ازین خبر ندارم. پس احوال کارها که کرده بود بازگفت که آشوب و غلبه در شهر افتاد.

ارمنشاه گفت بنگرید که چه بوده است، که ناگاه قزل‌ملك و قطران و پنجاه سوار به بارگاه رسیدند. ارمنشاه بدیدن فرزند خرم شد. گفت چه بوده است که چنین‌بی‌سلیح و مجروح آمده‌اید و لشکرگاه کجاست؟ قزل‌ملك احوال بگفت. خروش و زاری در شهر افتاد و در هیچ خانه نبود که نه تعزیت بود. قزل‌ملك احوال از آن زمان که رفته بود تا پیش پدر، بازگفت. ارمنشاه گفت ای پسر، بدین جانب خواهند آمدن یا نه؟ قزل‌ملك گفت ای پدر، از بهر آنکه مه‌پری با ماست ناچار به طلب وی آیند۱.

شهران وزیر گفت ندانم که احوال آن لشکر چگونه بوده است و چرا آمدست؟ اگر چنانست که لشکر مرزبانشاه‌اند و دنبالهٔ فرزند خود فرستاده است ناچار برین ولایت آیند و طاقت ایشان که خواهد داشت؟ ارمنشاه در اندیشه بود. شهران وزیر گفت ای شاه، کاری ناکردنی بود. اما تقدیر یزدان بود. ناچار ایشان بدین جانب آینه از بهر مه‌پری و مه‌پری در قلعهٔ فلکی است و هیچ به دست ندارند و دیگر چون برین [جایگاه] رسند ما را جنگ باید کردن و لشکر هیچ در ولایت نمانده است۲. مصلحت آنست که پیش از ایشان لشکر ما برسند. به ولایتها نامه نویسیم و سپاه را بخوانیم تا چندان سپاه گرد آورنه که هیچ‌کس طاقت ایشان ندارد، و همهٔ مصاف تعلق به اقبال دارد نه لشکر اندك و بسیار، اگر نه به اقبال بودی خورشیدشاه چگونه بدین ولایت آمدی؟ بعد از آنکه بیاوگی۳ می‌گشت بنگر که‌کار او به کجا رسید؟

ارمنشاه با قزل‌ملك و مهران وزیر و پهلوانان که حاضر بودند گفتند نیکو رای‌زدی، این تدبیر می‌باید کردن، که جاسوس از در بارگاه درآمد و گفت زینهار ای شاه، و کلاه بر زمین می‌زد. ارمنشاه گفت چه بوده است؟ جاسوس گفت ای شاه، بتر ازین چه خواهی که دشمن بر در خانه رسید. خورشیدشاه با صد و هشتاد هزار سوار به مرغزار زعفران فرود آمده‌اند.

ارمنشاه دلتنگ شد و از تخت به زیر آمد و در خاك نشست غریوان و غمناك. مهران وزیر گفت ای شاه، دل مشغول مدار. بفرمای تا مردم جلد و کاردان و فیلسوف دروازه نگاه دارند و بر سر کوچها چوب‌افکنند و پاسبانان بیدار و هشیار باشند. پس شهران‌وزیر نامها بنویسد و لشکر بخوانیم. ارمنشاه گفت آنچه می‌باید کردن می‌کنید.

در آن احوال سرخ‌ورد می‌شنید و آنچه شاه می‌فرمود معلوم کرد. بازگشت و پیش سمك آمد و احوال بگفت و آنچه لشکر خورشیدشاه رسیده بود و مهران وزیر چنان رای نهاد. سمك عیار گفت ای سرخ‌ورد، مراد ما برآمد و به مقصود رسیدیم. و آن درد شکم بر وی ساکن شده بود. گفت ای سرخ‌ورد، حال سیاه‌گیل و سام دانی که

۱ـ اصل: آید. ۲ـ اصل: مانده است. ۳ـ اصل: ساولی

چونست؟ گفت بهتر شده‌اند و به پای برآمده‌اند، و احوال آتشك و دلارام و صابر و صملاد و خمار پدر ایشان باز پرسیه، و بهزاد و رزمیار گفت چگونه‌اند. سرخورد گفت همچنان برجای‌اند. سمك عیار گفت روا باشد.

پس مادر سرخورد [را] بخوانند. بیامد و آب گرم کرد و سمك را در میان سرای سربشست. سمك‌عیار بیاسود. پس گفت ای سرخورد، گوش می‌دار که [چون] از لشکر خورشیدشاه رسول بیاید با من بازگوی تا من ترتیب بسازم. این بگفتند و در انتظار می‌بودند.

چنین‌گویدخداوند حدیث وراوی قصه و مؤلف‌کتاب چون خورشیدشاه به مرغزار زعفرانی فرود آمد هامان وزیر خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، بنده چون به خدمت مرزبانشاه بودم نصیحت فرمود که چون به فرزند من رسی اگر او را آسوده و به سلامت بینی جهد کن تا جنگ نکند و در میان خلق خدای صلح کند، تا خون کس ریخته نشود که وبال باشد. و من بنده را جنگ فرمود. اکنون ما را چنین کاری پیش آمد و خلقی بسیار هلاك شدند. اگرچه نه قصد[۱] ما بود، و چون ناچار بدین جانب آمدیم جنگ بایست کردن، از بهر آنکه مه‌پری [را] به دست آوریم. اکنون چنان مصلحت می‌بینم که فرمان شاه به‌جای آورم و نصیحت او کار بندم. و اول نامه‌فرستیم به ارمنشاه و مه‌پری را بازخواهیم اگر بازفرستد نیك، و اگرنه ایشان تقصیر کنند گناه ایشان باشد. ما هنر خود نهاده باشیم و جهد کرده و فرمان شاه به جای آورده.

شاهزاده گفت فرمان تراست، چنانکه بایه کردن می‌کن. هامان وزیر در حال قلم و دوات خواست. دواتداران خاص بیامدند و آن‌گنجور صاحب گفتار گنج‌شایگانی با مرغ خوش‌پرواز و صحیفه پیما و درکافور خسب در پیش[۲] [؟] هامان وزیر دست فراز کرد و از ایشان [؟] نایژه صفت ادیم پوشش آن مرغ خوش‌الحان خوب سخن بسیارگوی بی‌زبان رای نمای ضمیف‌هیکل قوی نهاد هاشق چهرهٔ لطیف‌رفتار در بنان کشیده[۳] و کارد قلم در دست او چون تیغ بران، نواخت، سرش از تن بینداخت تا آن مرغ بی‌سر و پای به زبان آمد. قلم در بنان گرفت و سر او را به مشك و زعفران آلوده کرد و آن مشك او را اسیر گردانید. پس او را به صحیفهٔ کافور جولان داد تا آنچه در دل بود بر بیاض صحیفه بنمود.

اول نام یزدان یاد کرد که این نامه[۴] از من که خورشیدشاه بن مرزبانشاه پادشاه ایران و توران[ام] و دیگر هامان وزیر، وزیر مرزبانشاه، به ارمنشاه پادشاه ماچین. بدانند و آگاه باشد که آمدن ما برین ولایت تقدیر یزدانست. فی‌الجمله خورشیدشاه بدین ولایت آمد به خواستاری مه‌پری، و ما از دنبالهٔ وی آمدیم. چون رسیدیم شاه فغفور چنانکه [تقدیر] رفته بود دختر به وی ارزانی داشت، و از آن سبب پنجاه هزار [سوار] سر در خاك شد. و چون ما را خبر

۱ـ اصل: اگر به قصد ما بود. ۲ـ صحیفه پهنا در کافور حب‌درس؟
۳ـ تصحیح چند سطر فوق که وصف قلم است میسر نشد. ٤ـ اصل: نامه را.

معلوم شه که مه‌پـری در دست شما است کـه از قلمهٔ شامك او را ببرده‌اند [آمه‌یم]، و در نزدیك عاقلان زنی به دو شوهر روا نباشد و نیز دختر پادشاهان به دزدی بردن. فی‌الجمله از رفته سخن نمی‌گوئیم. اکنون به شفاعت می‌خواهیم بدانکه بازگردیم. و اگر یك من جو یا یك من کاه از ولایت شما بستانیم به هر یك‌من دیناری سرخ به‌هیم و میان ما دوستی باشد که جهان این‌همه نیست که با هم دشمنی کنند، و خون خلق ریخته شود۱.

شاه ماچین دانه که ما هرگز هوای این جانب نداریم و نبودی. اما از برای مه‌پری سبب چندین هزار آدمی که خون ریخته شود۲ و از ولایت ما تا بدین جایگاه سه هزار فرسنگ راه است، و چون خورشیدشاه بدین‌جانب آمد ما [را] ناچار ببایه آمه و او را به مراد باز پدر رسانیدن. اکنون مدت سه سالست تا مرزبانشاه در آرزوی دیه‌ار وی مانده است. اگر چنانست که بیرون ازین خواهی کرد، جنگ ما را آماده باش که با صد و شصت هزار سوار آماده‌ایم و بدین بسنده مباش که فردا شاه‌فغفور از چین برسد با هشتاد هزار سوار، و اگر درین کار درنگ افته و چنه روز بازماند مرزبانشاه پدر خورشیدشاه با سیصد هزار سوار برسد و خون خلقی ریخته شود که یکی را به جان زنهار ندهیم و خون چنه‌ین هزار خلق در گردن تو باشد. و جواب یزدان ترا باز باید دادن. ما آنچه دانستیم گفتیم و حجت گرفتیم. باقی تو دانی والسلام.

نامه تمام کرد و پیش خورشیدشاه و پهلوانان نهاد تا برخواندند. همه آفرین کردند. خورشیدشاه پس آن نامه را مهر برنهاد و [هامان] گفت ما را کسی باید که شهر ماچین دیده باشه و رسم ایشان دانه تا این نامه پیش ارمنشاه برد و جوا ب‌نامه چنانکه بایه بستانه. شیرویهٔ شیرافکن برخاست و گفت ای سلطان‌الوزرا، هر که از ما در ولایت ماچین رود سر باز نیارد، اگرچه به‌رسولی رفته باشد، که از [ما] مردم شهر ماچین نه آن دره دارند [که] شرح توان داد. علی‌الخصوص که مهران وزیر آنجاست، آن حرامزادهٔ مفسه به‌فعل که این همه فتنه از وی برخاسته است.

هامان وزیر روی به سپاه خویش کرد گفت کیست که این نامه به ماچین برد و جواب نامه بازآورد؟ از میان پهلوانان که با او بودنه خردسب شیدو بر پای خاست، و خدمت کرد، و گفت این نامه من ببرم و جواب نامه بازآورم. و آن خردسب شیدو مردی بود پهلوان و زبان‌آور و سخن‌دان و نکته‌گوی [و] حاضرجواب [و] خوش‌سخن. نامهٔ شاه برگرفت و [با] دویست غلام از آن خویش، روی به شهر نهاد تا به دروازه آمه.

دروازه‌ها بسته بود و مردمان به‌بالای حصار برآمده، منجنیق‌می‌آراستند. خردسب شیدو بفرمود تا آواز دهنه که رسولی از خورشیدشاه آمده است. آواز دادند و بگفتند. کسی از دروازه به سرای شاه رفت و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، می‌گویند

۱ـ اصل: ریخته نشود.

۲ـ شاید چنین باشد: اما از برای مه‌پری است که خون چندین هزار آدمی ریخته شود.

که رسولی آمده است. چه فرمائی؟ او را در شهر آوریم یا نه؟ شهران وزیر با مهران وزیر گفتند ای شاه، به شهر باید آوردن تا بنگریم که چه می‌گویند. و سخن‌گفتن وی بدانیم و احوال وی بشنویم که چه می‌سازند و مراد ایشان چیست.

شاه بفرمود تا بارگاه بیارایند. مهران وزیر گفت ای شاه، تو به سعادت در سرای رو و می‌باش تا رسول بیاید و بنشیند. آنگاه تو به بارگاه درآی. شاه گفت چنین کنم. پس رسولداران را بخواند و گفت بروید و این رسول را به شهر درآورید تا به بارگاه آید. چون رسولداران برفتند، ارمنشاه از بارگاه[1] به حجرهٔ زنان رفت و سرخورد ایستاده بود. در حال بازگشت و پیش سمك رفت و احوال بگفت. سمك عیار گفت هیچ دانی که کیست که به رسولی آمده است؟ سرخوردگفت ندانم. رسولداران رفتند که رسول را به شهر آورند.

سمك خرم شد. گفت ای پهلوان، بیرون خواهم رفتن تا بنگرم که این رسول کیست. از چین است یا از حلب. سرخورد گفت ای پهلوان، بر خود زینهار [مغور] و به پای خود در دام مرو که شهری در آشوب افتاده و خاص و عام طلب‌کار تو[2] و کانون و خدمتگاران ترا به جان می‌جویند. و طرمشه ترا در آب طلب‌کارست. و دشمن عظیم‌ترین مهران وزیر است که در سرای شاه است. و نباید که خطائی افتد، و کس ترا بشناسد، ندانم که چگونه باشد. نباید که کاری درافتد که بدان رنجوردل شویم.

سمك عیار گفت ای پهلوان سرخورد، ازین اندیشه نیست. هرکرا یزدان یار باشد صد هزار دشمن با وی چه توانند کردن؟

این بگفت و برخاست، جبه درپوشید و کلاهی نو بر سر نهاد و دستاری بالای کلاه در سر پیچید و کفش در پای کرد و شمشیر حمایل کرد برگونهٔ سرهنگان، گستاخوار از سرای بیرون آمد تا بر در سرای شاه رسید. صد هزار زن و مرد دید بر در و دیوارهای سرایها ایستاده و بر در سرای شاه مردم به هم برمی‌آمدند. سمك خود را در صف سرهنگان افکند و بایستاد و سر در پیش افکند و به کس نگاه نمی‌کرد. هرکه او را می‌دید می‌گفت مردی خدمتگار است. از غلبه و آشوب کس را پروای کس نبود.

ساعتی بود. خردسب شیدو برسید، و رسولداران در پیش وی، و لشکری بسیار سوار گشته. چون خردسب شیدو بر در سرای شاه رسید آن غلبه و آشوب می‌دید. نگاه کرد. حاجبان و سرهنگان درآمدند و خردسب شیدو [را] پیاده کردند. سمك در خردسب‌شیدو نگاه کرد. مردی با هیبت و سیاست دید. با خود گفت این پهلوانی عظیم است که در چنین جایگاه و [میان] چندین هزار دشمن تغییری نکرده است.

پس درآمد و خود [را] در پیش خردسب‌شیدو افکند وگفت راه دهید، و فریاد و غلبه می‌کرد. خردسب شیدو نگاه کرد، سرهنگی دید باهیبت که در پیش وی می‌رفت

۱ـ اصل: به بارگاه ۲ـ اصل: در طلب کار تو.

و مردم را دور می‌کرد. و با خود گفت مگر از لشکر چین است یا ازین شهر است و عنایتی می‌کند؟ همچنان می‌آمدند تا بر در سرای شاه رسیدند. خردسب شیدو نگاه کرد، دری دید از ایوان به کیوان برکشیده، و چفتی [بر] در سرای دید آویخته، و حلق‌های سلیمانی زرین درآویخته، و دکانهای فرعونی بسته، و حصیرهای مصری درکشیده، و درگاه به سگزی و ترکی و گرجی و رومی و ارمنی آراسته، نیزهای لام‌الف سر در هم به گوهر آراسته بداشته، و انگلهای به‌بالای در افکنده و بانگ و خروش [جهان] در آشوب داشته.

چون خردسب شیدو بر در سرای آمد زنجیردار زنجیر درکشید. پرده‌دار پرده برداشت. سمك در پیش حاجبان دست خردسب شیدو بگرفت تا از پرده جای یکم و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم درگذشت چون به پرده‌جای هفتم رسید پرده‌دار طناب ابریشم درکشید. پردهٔ زنبوری در هوا رفت. بر دست راست پرده بر دینار میخ زرین افکند، میان سرای پدید آمد. چهارصدگام در چهارصدگام، از چهارگونه خشت در میان سرای افکنده[1]، و درهای به خشب و قلع محکم فرو گرفته، و چهل حجره در میان سرای گشاده، و از هر حجره‌ای پردهٔ زنبوری آویخته، و بر بالای هر حجره‌ای قفصی از عاج و آبنوس و صندل و خیزران آویخته، در هر قفصی مرغی چون دراج و قمری و بلبل و صلصل و هزاردستان آواز برکشیده، و جملهٔ بارگاه به دیبا و اطلس و زربفت آراسته، و غلامان[کمر] دربسته و بندقباتافته[2] و حاجبان ایستاده، و پهلوانان در هر طرفی به کرسیهای زرین و سیمین نشسته، و در برابر صفه هزار مردی تختی افکنده و به دیبای زربفت آراسته و چهار بالش نهاده و در میان چهار بالش کسی نه.

خردسب شیدو عجب داشت، بر دست راست دو کرسی زرین نهاده بودند: یکی مهران حرامزاده برو نشسته بود. و سمك همچنان در پیش، و همه را دور می‌کرد، تا حاجبان بیامدند. و بر دست راست شاه کرسی زرین نهاده بود و بالشی زبر آن‌نهاده. خردسب شیدو [را] بر آن نشاندند و سمك بالای سر وی به خدمت بایستاد. و تکیه بر شمشیر کرده.

خردسب شیدو گمان برد که از خدمتگاران شاهست و از خدمتگاران شاه گمان بود که خدمتگار رسول است. سمك ایستاده بود و نظاره می‌کرد. خردسب شیدو [را] دل در اندیشه که شاه کجاست؟ که چرا بارگاه رها کرده است. درین اندیشه بود که ناگاه از برابر او پرده برداشتند. مقدار صد غلام ماه‌روی می‌آمدند همه با قباهای اطلس، با کمرهای زر، و با کلاه‌های مغرق. ارمنشاه در میانهٔ ایشان خرامان، در پیش وی خردسب شیدو آنجا ایستاده، به تخت برآمد. امرای دولت به پای برخاستند و خدمت کردند تا شاه بنشست.

سرخورد و صابر و صملاد آمده بودند و نظاره می‌کردند و با یکدیگر می‌گفتند که عجب مردی که این سمك است! دل و زهره بدین عظیمی دارد که در چنین جایگاه

۱ـ اصل: در میان سرای پدید آمده افکنده میان سرای.

۲ـ اصل: و بر قبا نافته.

ایستاده است و شخصی چون مهران وزیر در پیش روی او نشسته که با وی برآمده است، خود این اندیشه نمی‌کند. این‌چنین مردی با دل و زهره در جهان کجا بدست آید؟

ایشان در گفتار که ارمنشاه جلاب خواست. جلابداران خاص درآمدند و طبقهای زرین و سیمین بر دست و کاسهای زرین بر آن طبق[ها] نهاده، و نبات و طبرزد بر آن افکنده، و سرپوشها برافکنده، با شربتی خاص بر دست چاشنی‌گیران نهادند تا چاشنی گرفتند و به دست ارمنشاه دادند. شاه باز خورد. شرابدار شربتی بر دست خردسب شیدو نهاد. سمك از بالای سر گفت چرا چاشنی نگرفتی و بی‌ادبی کردی؟ ندانستی که چاشنی باید گرفتن؟ شرابدار چاشنی گرفت. سمك از دست وی بستد و پیش خردسب شیدو نهاد. به چشم در سمك نگاه کرد. سمك سر در پیش برد به حکم آنکه شربتی می‌ستاند. گفت منم بندهٔ خورشیدشاه. چون به خدمت رسم احوال بگویم.

پس از جلاب خوردن فارغ شدند. خوان‌سالاران بیامدند. و خوان بنهادند و بساط بگستریدند شاه دست به نان برد تا همگنان نان بخورند و خوان برداشتند. فراشان بیامدند و طشت و آفتابه بیاوردند و دستها بشستند. پس شرابداران مجلس بزم بیاراستند. سمك اشارت به خردسب شیدو کرد که شراب مخور تا نامه عرض‌کنی.

پس ساقی شراب در پیش خردسب شیدو داشت. خردسب شیدو برخاست و خدمت کرد. گفت ای شاه، ما را عادت نباشد که چون به رسولی به خدمت پادشاهی رویم شراب خوریم تا نامه‌ای که داریم عرض کنیم و جواب آن بیابیم. ارمنشاه گفت نامه بیاور و عرض کن و اگر به زبان پیغام داری بگوی. خردسب شیدو خدمت کرد و دست در بر قبا کرد و حریری سپید بیرون آورد و نامه در میان حریر پیچیده، و بوسه داد و بر چشم و سر مالید و بر گوشهٔ تخت ارمنشاه‌نهاد. و به خدمت بایستاد.

ارمنشاه گفت بنشین. خردسب شیدو گفت ای شاه، عادت نباشد که چون نامهٔ شاه ما خوانند بنشینیم. پس ارمنشاه برگرفت و بر دست شهران وزیر داد. شهران وزیر آن[1] حریر باز کرد و نامه بیرون آورد و مهر برگرفت و نامه خواندن گرفت و شرح آن به ارمنشاه بازمی‌گفت و معنی آن بیان می‌کرد و معلوم شاه[2] می‌کرد تا نامه به پایان رسید. شاه آن‌همه سخن خوب بشنید و آن تهدید فراوان بدید، سر در پیش افکند و به اندیشه فرو رفت و نامه بر دست می‌گردانید و می‌گفت اگر مه‌پری [را] باز دهم فرزند من دل‌آزرده شود و نیز ترسم که از قهر هلاك شود و اگر باز ندهم با ایشان مصاف باید کردن و مرا طاقت آن نیست.

درین اندیشه می‌بود. قزل‌ملك از بالای سر پدر ایستاده بود، دست فراز کرد و نامه برگرفت و پاره‌پاره کرد و بینداخت. گفت ای پدر، چرا فرومانده‌ای؟ ایشان مردان‌اند و ما نامردان‌ایم که به طاعت ایشان رویم و نیز مه‌پری بدیشان دهیم؟ روی به خردسب شیدو کرد و گفت ای پهلوان، در چین و ماچین و دماوند مرد نماند که از

---

۱ ـ اصل: از. ۲ـ اصل: شان.

حلب مردی بیاید و دختر از میان ما ببرد؟ و بازگرد و شاه را بگوی که ما به مردی این کار کردیم و دختر شاه فغفور را آوردیم و نیز نخواهیم داد مگر که بستانی.

خردسب شیدو گفت ای شاهزاده، تو کودکی و نمی‌دانی که چه می‌گوئی. کار پادشاهان به پادشاهان رها باید کرد، و گفتنی او خود بگوید و بکند. ایشان دانند و تو ندانی. و دیگر به حدیث مردی راست‌می‌گوئی ما به نامردی از حلب آمده‌ایم. یك نشان دیدی و هنوز از آتش ما دودی به شما نرسید[1]. چندین خلایق سر در خاك شد و در هزیمت آمدن باد شما را درنیافت. اگر تو[2] به مردی دختر فغفور را آوردی ترا مبارك باد، اگر توانیم بازستانیم و اگر نه ترا باشد، ما بازگردیم و به ولایت خود بازرویم و در جهان مرد تو باشی.

قزلملك چون این سخن بشنید خشم گرفت و کرسی زرین که نهاده بود در ربود و به خردسب شیدو انداخت. سمك ایستاده بود. آنرا به شمشیر رد کرد تا رنجی بـه خردسب شیدو نرسید. از آن کار خردسب شیدو آفرین کرد. سمك روی به قزلملك کرد و گفت ای شاهزاده، این رسول است. هرچه گفتنی باشد بگوید و جواب بشنود اگر درشت اگر نرم، هم بر آن موجب که شنیده باشد بگوید. جواب دادن رواست. چوب و بند و زندان بر وی نیست، و این کرسی انداختن خطا بود و در خدمت شاه بود.

خردسب شیدو سر در پیش افکند و سخن نمی‌گفت تا ساعتی برآمد. پس سر برآورد و گفت ای شاه، جواب بفرمای که حرمت تو نگاه داشتیم و با شاهزاده عربده نجستیم بدین بی‌ادبی و ناهمواری که در خدمت تو کرد. با پادشاهان بازگوئیم که در بارگاه ارمنشاه با ما چه کردند.

ارمنشاه گفت ای پهلوان، ما را عادت چنانست که رسولی که بیاید یك هفته رها نکنیم که برود تا کار وی نیکو بنگریم، چنانکه توانیم و ما را مراد آید جواب وی بازدهیم.

خردسب شیدو گفت فرمانبردارم. فرمان شاه‌راست. برخاست و شاه به رسولدار فرمود که او را به جایگاهی فرود آور و نسخت خرج ایشان به پایان بر، و وجوه اسباب ایشان بستان و راست می‌دار از هرچه بکار می‌باید.

خردسب شیدو بیرون آمد و رسولدار در پیش افتاده و سمك با این قوم بود تا ایشان را به سرایی فرود آوردند. رسولدار بازگشت و ترتیب شغل ایشان می‌ساخت و سمك در پیش خردسب‌شیدو بنشست و احوال خویش از اول تا به آخر که به خورشید شاه پیوست و چگونگی کارها که افتاده بود تا بدان ساعت که پیش وی بود از هرچه کرده بود و ساخته، بازگفت و [خردسب شیدو] آن حدیثها عجب داشت و بر وی آفرین کرد. پس گفت ای پهلوان، جمهور احوال تو در پیش مرزبانشاه گفت و خورشیدشاه احوال تو نیز نوشته بود و لشکر خواسته. مرزبانشاه آفرین کرد و خرمی نمود و ترا دعا گفت و فرمود که چون خورشیدشاه به سعادت بازآید صد هزار دینار مال از آن

۱ـ اصل: از ما آتش دودی. ۲ـ اصل: ترا.

الیان و الیار به تو ارزانی دارد. دانم که احوال ایشان شنیده باشی که با خورشیدشاه بودند و غدر کردند. یزدان ایشان را نگذاشت.

سمك گفت شنیدم. اما ای پهلوان، مرزبانشاه این نواخت که کرد در خور همت عالی خود فرمود و اگر نه من که باشم که مرزبانشاه چنین فرماید؟ و مردی ناداشت عیارپیشه‌ام. اگر نانی یابم بخورم و اگرنه می‌گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می‌کنم و کاری گر می‌کنم آن برای نام می‌کنم نه از برای نان. و این کار که می‌کنم از برای آن می‌کنم که مرا نامی باشد، چه در خورد اقطاع و ولایتم؟

خردسب شیدو گفت ای پهلوان، بدین هنر که تو داری سزاوار صد چندینی. آفرین بر تو باد و بر مادر و پدر تو باد. سمك خدمت کرد و آفرین‌کرد و از هرگونه‌ای سخن می‌گفتند و سرخ‌ورد و آتشك از دنبالهٔ او آمده بودند و در پیش ایشان ایستاده تا روز روشن تیره گشت و سیاه شد.

سمك گفت ای پهلوان. بروم و سیاه گیل و سام و بهزاد و رزمیار [را] بیاورم تا درین سرای می‌باشند، تا [چون] تو به سعادت می‌روی ایشان را با خود ببری. خردسب شیدو گفت روا باشد. در حال سمك با سرخ‌ورد برفت و سیاه گیل و سام را بیاورد و از سرای خمار بهزاد و رزمیار[را] بیاورد و دلارام [را] با آلات‌شراب‌خانه با بهزاد و رزمیار در آن گنبد بند برنهادند و پیش ایشان هیچ‌کس نگذاشتند مگر سرخ‌ورد و آتشك.

پس روز دیگر خردسب شیدو غلامان خویش دوسه بار تازان باز فرستاد پیش خورشیدشاه و احوال بازنمود که مرا بازگرفته‌اند تا به یك هفته جواب دهند تا شاه را معلوم باشد. پس برین کار می‌بودند.

سرخ‌ورد با آتشك در شهر به جاسوسی می‌گشتند با دیگران. [و سمك] در پیش خردسب شیدو[۱]، احوال می‌گفتند از آن لشکر، و احوال بردن مه‌پری و کارها که افتاده بود. از بهر مه‌پری دلتنگ می‌بودند تا [سمك] گفت ای پهلوان، این همه غصه و رنج از بهر مه‌پری بود. هیچ شنیدی که او را کجا برده‌اند؟ بدین شهر درآوردند؟ خردسب شیدو گفت نمی‌دانم. سمك عیار گفت ای پهلوان، من اینجا از برای کاری بازمانده‌ام و اگرنه دیر بودی تا من مه‌پری [را] به دست آوردمی. طرمشه زندان‌بان [را] می‌خواهم که در بند آورم، از بس که کارهای ناشایست کرده بود.

پس احوال طرمشه از آنچه کرده بود و آن دو جوان قصاب در هلاك خواست افکندن همه شرح داد. پس گفت با این همه در شهر به طلب من می‌گردد تا مرا در دام آرد. امشب بخواهم رفت و طلب‌کار او باشم، باشد که او را به دست آورم تا فارغ‌دل باشم.

و طرمشه به شهر به صورت گدایان می‌گشت و به هر سرای می‌رفت و نیك و بد هر سرای می‌نگرید و کار هر محلت گوش می‌داشت، سرخ‌ورد همهٔ احوال او گفته بود.

۱ـ اصل: خورشیدشاه.

پس چون شب درآمد سمك از پیش خردسب شیدو بیرون آمد و روی به راه نهاد و در شهر می‌گشت. سمك از پیش‌طرمشه می‌رفت و به‌هر محلت و کوچه طلب طرمشه‌می‌کرد و هیچ نشان از وی نمی‌یافت که ناگاه بر سر کوچه‌ای رسید. نگاه کرد. گروهی زنان را دید که در کوچه می‌رفتند و آواز مطربان‌شنیدکه‌می‌آمد. مگر چیزی در دل سمك‌آمد.

سمك در رفت با آن زنان. قضا [را] دختری به‌شوهر می‌دادند و طرمشه با ایشان همراه بر آن سرای عروسی در رفت، و در استوار در بست. سمك با خویشتن گفت چرا او را نگرفتم؟ من در طلب وی، چون او را دیدم چرا نگرفتم. عقل با من نبود. این بگفت و بردر سرای آمد. از کلیددان نگاه کرد، طرمشه را دید نشسته و چادر و موزهٔ زنان در کنار می‌گرفت. [از] هر زنی چادری و موزه‌ای[1] برگرفت و از سرای بیرون آمد و سمك در گوشه‌ای پنهان شد و رها کرد تا پاره‌ای راه برفت چنانکه از محلت عروس بیرون آمد.

سمك او را نگاه می‌داشت. پس از دنبالهٔ وی درآمد و او را بگرفت وگفت ای حرامزادهٔ بدفعل، چادر و موزهٔ زنان کجا خواهی بردن؟ مشتی چند بر وی زد. طرمشه گفت ای آزاد مرد، نه دزدم، که این چادرها و موزه‌های این زنانست که به سرای‌ایشان می‌برم.[2] سمك گفت ای نابکار، مرا نمی‌شناسی؟ من از آن مردانم که با من دروغ چنین گویند؟ حیلت هزار چون تو مرا از راه نتواند[3] بردن.

این بگفت و دست و پای وی دربست و برگرفت و به سرای‌آورد و گفت طرمشه را آوردم. طرمشه نگاه کرد. آتشك را دید و سرخ‌ورد و خردسب شیدو. گفت این چه جایگاهست؟ و این مردم از کجااند و مرا که آورد؟ سمك گفت مرا نمی‌شناسی؟ طلب‌کار من چرا بودی؟ سمك گفت بیفکنید این حرامزاده را، هنوز نگفته بود که او را بیفکندند و[4] سام از گنبد بیرون جست و او را چهار میخ کرد. گفت این حرامزاده بود که مرا چوب می‌زد و هلاك [می]خواست کردن از بسیاری چوب که مرا زده بود. درین مدت هنوز با خود نیامده بود[م].

این بگفت و چوب آورد و پیش سمك بنهاد. طرمشه نگاه کرد. سیاه گیل و سام رادید، پیش وی ایستاده. و او را دشنام و سقط می‌گفتند، و خواری می‌نمودند. سمك آن چادرها و موزه‌ها به سرخ‌ورد داد و گفت به فلان‌جای برو و در سرای انداز و بازگرد تا من بگویم که با این حرامزاده چه می‌باید کردن. سرخ‌ورد چادر و موزه آنچه بود برگرفت و بدان سرای رفت و در میان زنان انداخت و بازگشت.

سمك برخاست و چوب در دست گرفت و به نزدیك طرمشه آمد و یك چوب فرو گذاشت بر اندام طرمشه، چنانکه از قفا تا پاشنه برسید و هفت‌هشت جای پاره شد و خون روانه شد. طرمشه فریاد برآورد، تا سمك چهار چوب بزد. طرمشه گفت ای سمك، زینهار اگر مردی، یك چوب دیگر زنی بی‌جان گردم. مرا بازنشان تا سخنی

۱ـ اصل: موزهٔ زنان. ۲ـ اصل: می‌روم. ۳ـ اصل: نتوانی.
۴ـ اصل: که سام.

گویم که ترا خوش آید، که دانم این راز بر تو پوشیده است و می‌خواهی تا بدانی. و اگر نه چنان‌باشد که دل تو خواهد هرچه خواهی بکن با من.

سمك او را بازنشاند. طرمشه آب خواست. او را آب دادند تا بازخورد. گفت ای سمك، به حق جوانمردی که مرا بگوی که تو بودی که در بارگاه ارمنشاه مرا چوب زدی؟ که این زخم چوب هم بدان می‌ماند. سمك گفت بلی من بودم. زخم چوب من همین کار کند. اکنون بگوی تا چه خواهی گفتن.

طرمشه گفت ای سمك از احوال مه‌پری خبر داری کـه از قلعهٔ شاهك او را آورده‌اند؟ گفت بلی، و من طلب‌کار اوام و نمی‌دانم که او را کجا برده‌اند. طرمشه گفت ای پهلوان، او را به قلعهٔ فلکی برده‌اند و آن قلعه جایگاهی نهاده است عظیم در میان درختستان بسیار[1]، و بر سر سنگ نهاده است، کوه فراوان، و جایگاهی که مرغ بر بالای آن قلعه نتواند پریدن. دانم که تو آن قلعه ندیده بـاشی. قلعه‌ای عظیم استوارست، و رفتن بر بالای قلعه [را] چاره ندانی. اما اگر به جان زنهار دهی راز آن بر تو آشکارا کنم که به‌چه حیلت بدان قلعه می‌باید شدن، و مه‌پری [را] چگونه به زیر می‌باید آوردن، و من خود با تو بیایم. و اگر چنانست که تو نتوانی آمدن آتشك [را] با سرخ‌ورد بـا من بفرست تا من مه‌پـری را از آن قلعه بیاورم و بـه خورشیدشاه رسانم. ولیکن ترا سوگند می‌باید خوردن که مرا به جان زنهار دهی و چوب نزنی و نفرمائی، تا من همچنان سوگند خورم که آنچه تو فرمائی [بکنم].

سمك‌عیار [را] سخن طرمشه در دل جای گرفت و قبول کرد و گفت چنین کنم. پس طرمشه سوگند خورد چنانکه سمك عیار بپسندید. و آن حرامزاده به زبان این می‌گفت و به دل با خود می‌گفت که اگر کاری نکنم که تا جهان باشد از آن بازگویند پس نه طرمشه‌ام. چون طرمشه سوگند خورد سمك نیز سوگند خورد که اگر طرمشه حیلت نکند و عهد بجای آورد و خیانت نکند سمك او را نیازارد.

این عهد بکردند و هـر دو سوگند خوردنـد. سمك او را بگشاد و پیش خود بنشانـد و آتشك و سرخ‌ورد و سیاه‌گیل و سام حاضر بودنـد. سمك‌عیـار گفت ای طرمشه، دروازه‌ها بسته است چگونه رویم؟ طرمشه گفت به روز گشاده است. خلق می‌آیند و می‌روند. اگر خواهی این ساعت برخیز تا برویم. سمك برخاست و از خانه بیرون آمد.

طرمشه گفت ای پهلوان سمك، بـه خانهٔ من برویم تا من جـامهٔ راه درپوشم و چیزی که به کار باید برگیریم تا به‌قلعه رفتن توانیم. سمك گفت روا باشد. سمك با خود گفت که مگر طرمشه سوگند به دروغ نکند و غدر نکند. با وی به سرای رفت و سمك را بنشاند و ترتیب راه می‌کرد و جامه و پای‌افزار برمی‌گرفت.

طرمشه به اشارت با کنیزك خود گفت [چون] ما برویم بامداد به سرای شاه رو و بگوی که طرمشه سمك را به قلعهٔ فلکی برد که او را محبوس کند و در آن خانه

۱ـ اصل: سیار.

که خردسب شیدو فرود آمده است بندیان را طلب‌کن، سیاه گیل و سام و آتشك. و بگوی که من خود خواستم که بیایم و بگویم، از پیش سمك بدر نتوانستم آمدن.

پس طرمشه با سمك به دروازه آمدند و چنانکه آن ساعت که دروازه می‌گشادند بدر رفتند، و روی به راه نهادند. پس چون روز روشن شد کنیزك طرمشه برخاست و بر در سرای ارمنشاه آمد و خدمتگاران شاه را گفت که با شاه سخنی دارم و مهم است.

و در آن حال ارمنشاه با شهران وزیر و مهران وزیر و قزلملك و پهلوانان حاضر بودند و نامه‌هائی به اطراف ماچین روان می‌کرد[ند] و احوالها می‌گفتند و چاره‌ها می‌ساختند و در آن حال نامه به دوازده دره پیش طیراق و ایلاق [که] دو برادر بودند و خداوند کلاه بودند، و به بیابان جوزجان با ارکلك پهلوان، و پسر طیارشاه زرغون، و به ولایت یلمون پهلوان درازپای آهن قبای، و به اطرافهای دیگر می‌فرستادند که حاجبی از در درآمد و خدمت کرد و گفت ای شاه. کنیزك طرمشه ایستاده است و می‌گوید که سخنی [با] شاه دارم.

شاه بفرمود تا کنیزك را درآوردند. کنیزك در پیش تخت شاه خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاه، طرمشه سحرگاه به سرای آمد. مردی با وی بود. ندانم که بود. لیکن طرمشه پنهان از وی با من گفت که شاه را بگوی که من سمك را به قلعهٔ فلکی بردم که او را در بند آورم. تو کس فرست و بندیان را طلب کن از پیش رسول.

ارمنشاه چون این سخن بشنید در حال بفرمود تا دویست سوار پوشیده سلیح بروند، و گرد آن سرای فرو گرفتند که طرمشه نشان داده بود. خردسب شیدو آنجایگاه بود، سیاه‌گیل و سام را بگرفتند و در آن گنبد شدند، بهزاد و رزمیار را از بند بیرون آوردند و ایشان [را] نیز ببردند و چون از سرای بیرون آمدند غلبه و آشوب در شهر افتاد، که فرزندان کانون [را] باز دیدند و خبر به کانون رسید. نشاط‌کنان پیش فرزندان آمد و ایشان را در کنار گرفت.

از قضا سرخ‌ورد و آتشك بیرون آمده بودند و در بند نیفتادند. سرخ‌ورد آن‌حال بدید و روی به راه نهاد. و سرخ‌ورد نیکو رفت، و از دنبالهٔ سمك برفت و چنان راند که به یك ساعت زمانی پیش از ایشان به قلعه رسیده بود. بر سر راه چشمه‌ای بود. قرار گرفت. دانست که هنوز ایشان نرسیده باشند، که ناگاه از دور طرمشه پدیدار آمد. سرخ‌ورد پیش ایشان بازرفت.

سمك نگاه کرد. سرخ‌ورد را دید. عجب داشت. دلتنگ شد. گفت چیزی می‌باشد. چون پیش وی آمد گفت خیر است که به تعجیل آمده‌ای نباید که کاری افتاده است؟ سرخ‌ورد گفت ای پهلوان، ازین بتر چه خواهی که نه در همه مردی وفا باشد، خاصه اینکه نه زن است و نه مرد. طرمشه بدفعلی به‌جای آورد. که از نامرد هرگز مردی نیاید. و سوگند به دروغ کرد و ما را درسپرد، تا شاه کس فرستاد و خردسب شیدو و سیاه‌گیل و سام [را] بگرفتند و بند بر نهادند و بهزاد و رزمیار [را] از بند بیرون آوردند و ببردند.

سمك فرو ماند. گفت آتشك را احوال به چه رسید؟ گفت ای پهلوان او را نگرفته بودند. در شهر بود. مگر بیاید. سمك طرمشه را بگرفت و اندربست و گفت ای حرامزادهٔ بدفعل، نیکو عهد و پیمان بجای آوردی چون مرا به سرای آوردی دانستم که چیزی ساختی. سزای تو با تو بکنم چنانکه به کار باید. ترا به علامتی بکشم که از آن بتر نباشد.

طرمشه را بربست که آتشك دررسید پیش سمك دلتنگ. از وی پرسید که چه کردند با آن بندیان. گفت ای پهلوان، خردسب شیدو و سام و سیاه گیل [را] پیش ارمنشاه بردند. ارمنشاه بفرمود تا ایشان را سیاست کنند. شهران وزیر گفت ای شاه، تا سمك زنده است ایشان را نشاید کشتن. ایشان را بند بر باید نهادن که اگر ما ایشان [را] هلاك کنیم سمك به عوض ایشان هزار چون ما هلاك کندو باك ندارد. اگر سمك آن مردست که من می‌دانم و نیز تو خود می‌دانی و دیدی. مصلحت آنست که این پهلوا[نا]ن را بند برنهید، تا احوال سمك به چه رسد؟ و بدانیم که طرمشه با وی چه کرد، و آنگاه ایشان را هلاك کنیم، که من دانم که سمك آن مرد نیست، که صد هزار چون طرمشه با وی چیزی به‌دست دارند. ای پهلوان، من ایستاده بودم تا ایشان را به زندان بردند.

سمك چون این سخن بشنید خرم شد. گفت ای طرمشهٔ بدفعل ناجوانمرد، چون می‌بینی حال خویش؟ پس او را دهان بیاگند و هر دو دست او بازپس بست و او را از درخت درآویخت. پس با سرخ‌ورد و آتشك روی به قلعه نهاد، در میان صدهزار درخت، از هر جنس شاخ اندرآورده و راهی باریك، ناخوش.

همچنان تا به زیر قلعه رسیدند، قلعه‌ای دیدند هم‌چند عالمی. راهی باریك، ناخوش. بر مقدار چهار فرسنگ تا به درگاه قلعه. به زیر بالای قلعه طول و عرض باز گرفته، و عراضه و منجنیق و علم بسیار از هرگونه بر پای کرده، و باد اندرعلمها افتاده چون بستان نوروزی به لون، نهر آن قلعه بدان عظیمی در زیر قلعه.

سمك نظاره می‌کرد و چاره می‌اندیشید تا چه کند. راه خود یکی بود که بر بالا می‌بایست رفتن. سمك با ایشان گفت ما را برین قلعه برشدن مصلحت نیست، و بدین راه ما را پیرامون قلعه می‌باید گشتن، باشد که یزدان ما را راهی پیدا کند. این بگفت و گرد آن قلعه می‌گردید تا بدان‌جانب قلعه رسید. تنگی دید و دره‌ای. گفت آوازی می‌آید، تا بنگرم که این چه آوازست و قوام این کار برگیرم، باشد که روشنائی پدید آیـد.

این بگفت و پاره‌ای راه برفت، سه تن دید ایستاده بودند. و هیزم را می‌شکستند. سمك پیش ایشان رفت و سلام کرد. پیری بود و دو برنا. جواب سلام بازدادند. سمك روی سوی ایشان کرد و گفت ای آزادمرد تو ازین قلعه‌ای و این دو برنا، پسران تواند؟ آن پیرمرد گفت ای برنا، برو و ما را رنج منمای، سمك عیار گفت ای پیرمرد، سخنی از تو می‌پرسیم نه چیزی از تو می‌خواهیم.

پیر گفت من ازین قلعه‌ام و این هر دو فرزندان من‌اند، و مرا رزماق هیزم‌کش

خوانند، و معتمد این قلعه‌ام. اکنون آوازه است که لشکر بسیار از چین آمده است و قصد ماچین دارند، نباید که قومی بدین جایگاه آیند و ما را در حصار گیرند. و کوتوال قلعه ادخان ما را فرمود تا ذخیرهٔ قلعه زیادت کنیم تا اگر نعوذبالله در بندی باشد از هیزم فارغ باشیم، که هرچیز فراوان هست. اکنون ما آمدیم به تعجیل و هیزم برین قلعه می‌بریم. همهٔ احوال خویش گفتم. اگر کاری داری بگوی.

سمك عیار گفت ای پیر مبارك، با این‌همه رنج ترا ازین قلعه چه می‌رسد که چندین غصه می‌باید کشیدن که هیچ کار ازین سخت‌تر نیست. پیر گفت مرا هر سال ده دینار جامگی هست و هر روز سه نان و هر ماه گوسفندی و در شش ماه یك دست جامه.

درین گفتار بودند که سرخ‌ورد و آتشك برسیدند. سمك با سرخ‌ورد گفت من هرگز چنین تنها نبوده‌ام چنانکه اکنون، نه یاری با من و نه غم‌گساری، نه هم‌دمی نه رفیقی[1] نه مونسی. لاجرم درمانده‌ام[2]. سرخ‌ورد گفت ای پهلوان، این چه سخن است که تو می‌گوئی؟ یار و مونس چه باشد؟ سمك گفت یار آنست که غم‌خواری ما کند و کار ما بسازد و ما را به مراد رساند، و آن یار غم‌خوار زرست. هیچ‌داری؟ گفت ای پهلوان، هیچ ندارم. آتشك گفت من دارم. از آن روز باز که تو گفتی که مرد نباید که بی‌زر باشد من هرگز بی‌زر نبوده‌ام.

پس دست در میان کرد و بدره‌ای زر بیرون آورد بقدر دویست دینار، و به سمك عیار داد. سمك آن زر بستد و بوسه داد، پیش آن مرد پیر نهاد. رزماق در آن همه زر نگاه کرد، مدهوش گشت که هرگز چندان زر به خود ندیده بود گفت ای جوان، این زر به من چرا دادی؟ سمك گفت این زر به تو بخشیدم. برگیر و به خرج کن تو و فرزندان تو. و حاجتی به تو دارم روا کن. پیر گفت اگر از دست من برخیزد. آن چه حاجتست که تو [را] از من و فرزندان من می‌باید خواست.

سمك گفت ای پیرمرد، اگر سوگند خوری‌که رازمن آشکارانکنی و مرا درنسپاری و با دوست من دوست باشی و با دشمن من دشمن [بگویم. رزماق سوگند خورد که راز ایشان آشکارا نکند] و مراد ایشان جوید و جز رضای ایشان کارنکند. چون رزماق [سوگند خورد سمك گفت ای پیر،] ما را بر بالای قلعه می‌باید بردن. پس احوال خویش بگفت. رزماق گفت ای سمك، چگونه توانم؟ که این قلعه دوازده برج دارد و پاسبانان بیدار و هشیار، و کوتوال قلعه ادخان هر شب در برجی می‌باشد. و نیز مشرف قلعه بر دروازه است و شب آنجا نشسته است و هیزم که بر بالا می‌برم نگاه می‌دارد.

سمك گفت ترا می‌گوید تو کیستی، از کجا می‌آئی و با تو کیست؟ گفت با من نمی‌گویند، که من معتمد قلعه‌ام. سمك عیار گفت درین قلعه چند مرد و زن باشند؟ رزماق گفت چهارصد مرد جنگی باشند و صد زنان، و کوتوال قلعه ادخان است، و

۱ـ اصل: نه هم‌رفیقی.

۲ـ اصل: درمانده‌اند.

مردی هست پیش‌رو قلعه نام وی خان‌بن‌خان.

سمك هیار گفت ای رزماق، یك چاره دانم. هر یکی پشتهٔ هیزم در پشت گیریم و با تو به عوض فرزندان تو به قلعه درآئیم. رزماق گفت مگر سبب کار تو است که این کار برخواهد آمدن که امشب ادخان در آن برج‌است که در پس قلعه است، تا بی‌ترسی و بیمی درروبم. سمك گفت یزدان کارها راست برآورد.

پس هر یکی پشتهٔ هیزم بر پشت کشیدند و رزماق در پیش ایستاد و سمك باز پس وی ایستاده، و دیگران از قفای وی، تا بر در قلعه آمدند رزماق در بزد. گفتند کیست؟ گفت منم رزماق هیزم‌کش. در قلعه بگشادند، و رزماق با دیگران هیزم ببردند و بنهادند.

پس رزماق همگنان [را] به خانه برد. رزماق را زنی بود و دو دختر جوان. هر سه را بدیدند. گفت این سه مرد کیستند و از کجا آمده‌اند؟ رزماق گفت این سه تن به مزد گرفته‌ام تا این هیزم زود از برای ذخیره برآوریم.

پس روی به آسایش نهادند تا روز روشن گشت. سمك با رزماق گفت هیچ‌دانی که مه‌پری در قلعه کجاست؟ رزماق [گفت] او را در شه‌در بازداشته است. سمك گفت ای رزماق، هیچ دانی که به پیش وی می‌رود و می‌آید و خدمتی می‌کند؟ رزماق گفت باد در شه‌در گذر نمی‌کند. مگر دو کنیزك می‌روند و خدمت می‌کنند. سمك گفت روا باشد. سرخ‌ورد را گفت برخیز و چادر درپوش و موزه در پای کن که تو به زنان بهتر مانی، که مرا ریش هست، و پیش مه‌پری رو و او را زمین بوس برسان و بنگر تا کنیزك و خادم چندست و جایگاه بنگر و زود بازگرد، تا من چارهٔ کار او سازم. سرخ‌ورد گفت چادر و موزه باید.

سمك با رزماق بگفت تو زن را ۱ به سوگند استوار کن تا او راز نگاه دارد. پس چادر و موزه خواست از زن رزماق. هر دو بیاورد. سرخ‌ورد چادر درپوشید و روی به شه‌در نهاد، و چون به شه‌در رسید درسرای شد. مه‌پری‌را دید با دوکنیزك و روح‌افزای مطرب. هر چهار نشسته. سرخ‌ورد سلام گفت و خدمت کرد. مه‌پری او را بنشاند و بنواخت و بفرمود تا جلاب آوردند. مه‌پری در وی نگاه کرد. سرخ‌ورد اشارت کرد یعنی کنیزکان بیرون فرست. مه‌پری آن هر دو کنیزك [را] به کاری مشغول کرد.

پس روح‌افزای روی به سرخ‌ورد کرد و گفت تو کیستی و از کجائی؟ سرخ‌ورد گفت رسولم از سمك هیار. به شاهزادهٔ جهان مه‌پری سلام می‌رساند. مه‌پری چون نام سمك شنید خرم شد. گفت او را کجا دیدی؟ سرخ‌ورد گفت ای دختر شاه، او در قلعه آمده است با آتشك و من خدمتگار وی‌ام. مه‌پری گفت برخیز و او را پیش من فرست تا بنگرم که چه خواهد کردن. سرخ‌ورد بازگشت و پیش سمك آمد و احوال بگفت که مه‌پری را دیدم و احوال گفتم. ترا می‌خواند. سمك گفت جامه بیرون کن.

تقدیریزدان چنان بودکه سرخ‌ورد جامه بیرون‌می‌کرد. سمك چشم در وی نهاده

۱ـ اصل: با زن رزماق بگفت تو او را.

بود که ناگاه سینهٔ سرخ‌ورد پیدا آمد. دو نار دید از وی رسته و پستان‌بند بر وی بسته. سمك دست فراز کرد و گفت آن چیست؟ سرخ‌ورد شرمناك شد. خدمت کرد. گفت ای پهلوان سمك، اکنون راز من آشکارا شد و مرا با تو می‌باید بودن. احوال بگویم. بدان و آگاه باش که من مرد نیستم و در جهان جز مادر و پدر و برادرزادگان من آگاه نیستند. اکنون بر تو آشکارا شد.

چون سمك بشنید. گفت به یزدان دادار کردگار که من همان ساعت بدانستم که در سرای تو مهمان بودم و تو بیامدی و نان خواستی، و آن سخنها می‌گفتی. چون مادرت نان آورد و بنهاد و تو نان می‌خوردی من در نان خوردن تو نگاه می‌کردم، دانستم که تو نه مردی، و با خود می‌گفتم این جوان نه سیرت مردان دارد. اما به‌صورت مردان می‌رود، ندانم چونست ازیشان. شبروی و عیاری که در تو پدیدار بود مرا به شك آورده بود، و از کار باز می‌داشت، و در خود با غلط افتادم. با خود گفتم زنی باشد برین چالاکی؟ اکنون ای سرخ‌ورد، چون راز آشکارا شد و دانستم که تو زنی، اگرچه می‌دانم که از بهر آن چنین می‌روی تا زن نباشی و ترا نام شوهر نباشد، هیچ ممکن باشد که زن من باشی؟ سرخ‌ورد گفت ای پهلوان، من خود کنیزك توام.

سمك دست وی بگرفت و به گواهی یزدان و به گواهی رزماق و به گواهی آتشك و آن دو پسران رزماق سرخ‌ورد را به زنی کرد. سرخ‌ورد خود را به وی داد و به شوهری قبول کرد. پس سمك دست فراز کرد و سرخ‌ورد را در آغوش کشید، بوسی بر رخسار وی داد. آتشك درجست و گفت شرط نیست ای پهلوان، که مرا گوئی صبر کن و بهتر از خورشیدشاه و مه‌پری مباش. اکنون من صبر کردم، تو نیز صبر کن تا مه‌پری و خورشیدشاه به هم رسند. آنگاه من و تو طلب وصلت می‌سازیم. سمك عیار گفت حکم تراست، چنانکه تو خواهی می‌کنیم.

پس در حال چادر در سر کشید و موزه در پای کرد و نقا به‌بر بست و روی به‌راه نهاد و به شه‌در رسید و به سرای رفت پیش مه‌پری. خدمت‌کرد. مه‌پری برخاست و به حکم برادری سمك را در کنار گرفت و بپرسید و پیش خود بنشاند، و سخن از خورشیدشاه پرسید که چونست.

سمك گفت ای ملکه، تا من قلعهٔ شاهك بستدم و شما را بگذاشتم و بیامدم در ماچین می‌بودم. پس از اول کار تا به آخر چنانکه بود، از کار بردن دلارام و حدیث آتشك، [و] آوردن سیاه گیل و سام به اسیری، و بیرون آوردن ایشان، و به ماچین شدن مهران وزیر، و بردن فرزندان کانون بهزاد و رزمیار، و احوال طرمشه و دو برادران قصاب، و نجات ایشان، و خردسب شیدو به رسولی آمدن [بگفت].

چون احوال همه بازگفت مه‌پری نیز زبان چون شکر بگشود و احوال خویش بگفت که کانون چگونه او را به حیلت از قلعه بیاورد و چه مکر کرد. گفت ای پهلوان، از لالاصالح چه خبر داری که او با ما بود تا بدان جایگاه که بیهوشانه به خورد ما دادند. بعد از آن او را باز ندیدم. سمك عیار گفت ای ملکه، ترا بقا باد. مه‌پری بگریست و گفت دریغا لالاصالح که وفادارخادمی‌بود. او را اجل رسیده بود، که

در قلعهٔ شاهك او را می‌گفتم تا سمك نیاید یا خورشیدشاه، در مگشای. چون ایشان بیامدند او گفت این مرد از پیش پدر تو می‌آید. اجل او آمده بود و ما را از قلعه بیرون آورد و درین محنت افکند.

ساعتی هر سخن می‌گفتند تا عاقبت مه‌پری گفت ای پهلوان، ما را چگونه ازین قلعه بیرون خواهی بردن؟ سمك گفت ای ملکه، این کار رزماق هیزم‌کش [را] راست می‌باید کردن. اکنون چون ترا دیدم پیش وی بازگردم و کار بسازم.

این بگفت و برخاست، پیش رزماق هیزم‌کش آمد و گفت ای آزادمرد، چون ما را به قلعه آوردی هم چاره کن تا مه‌پری را از قلعه بیرون آوریم. رزماق گفت ای پهلوان، من چه دانم؟ این کار تو دانی. سمك در اندیشه فرو رفت. پس گفت ای رزماق، جایگاهی دانی که او را پنهان کنی تا چون ما از قلعه بیرون رویم او را ببریم؟ که نخست او را بیرون می‌باید فرستادن، که با هم نتوانیم رفتن. رزماق گفت ای پهلوان، در آنجا که ما هیزم می‌کشیدیم شکافی هست، ایشان را ببریم و در آن سوراخ نشانیم، و آب و طعام ایشان بر منست که بدیشان می‌رسانم، و جز آن جایگه ندانم، اگر نیك و گر بد بر منست که ایشان را بیرون برم و در غار پنهان کنم. اما نگاه‌داشت[1] برمن نیست. این عهده بر خود نتوانم گرفت.

سمك عیار گفت روا باشد. من بروم و مه‌پری [را] با روح‌افزای بدین مقام آورم تا با تو بیرون آیند و تو ترتیب بساز. سمك برخاست و پیش مه‌پری آمد و خدمت کرد. گفت ای دختر، کار ساختم. اما ترا کاری بباید کردن تا شغل به سر رود. این پادشاهی از سر فرو نه و تنعم از خود بیفکن اگر خواهی که به کام برسی.

مه‌پری گفت ای پهلوان، چه می‌باید کردن تا بکنم و باك ندارم. سمك گفت ای ملکه، جامهٔ شاهی برون کن و جامهٔ خلق درپوش و ازین قلعه بیرون رو به آنجا که ترا بنشانند، تا من از قلعه بیرون آیم و ترا پیش خورشیدشاه برم. مه‌پری گفت آنچه فرمائی.

به گفت سمك مه‌پری و روح‌افزای برخاستند [و] به سرای رزماق آمدند. شب نزدیك رسیده بود. پس در حال مه‌پری و روح‌افزای جامه بیرون کردند و جامهٔ خلق در پوشیدند از آن زن رزماق، و پای‌افزار پسران رزماق در پای کردند و ریسمان برگردن افکندند. مه‌پری و روح‌افزای با رزماق روی به راه نهادند. مردمان قلعه را گمان بود که مه‌پری [زن] رزماق است و دو پسران وی‌اند.

چون از قلعه بیرون آمدند بر مقدار فرسنگی رفته بودند که مه‌پری فروماند و پایهای وی آبله شد چنانکه نتوانست رفتن. رزماق پیش وی آمد و گفت ای دختر، اگر خواهی ترا بر پشت گیرم؟ پس او را بر پشت گرفت تا بدان درسوراخ‌آورد و بنشاند. گفت ای دختر شاه، این‌کار که با تو کردم مرا چه خواهی داد؟ مه‌پری گفت چون بـه خورشیدشاه رسم چنان کنم که این قلعه به تو ارزانی دارد.

۱ـ اصل: جایگاه داشت.

پس رزماق هیزم‌کش مه‌پری و روح‌افزای [را] در آن شکاف کوه برد و بنشاند و نان و آب [که] با خود آورده بود پیش ایشان بنهاد و پیش سمك بازرفت و احوال بگفت. سمك عیار بر وی آفرین کرد و پنهان در سرای رزماق می‌بود با دیگران، تا چون شب درآید اگر کاری بتوانند کرد بکنند.

امّا چنین گوید جمع‌کنندهٔ کتاب و مؤلف اخبار. گوید که در شهر ماچین چون سیاه‌گیل و سام و خردسب شیدو[را] بند برنهادند و به زندان فرستادند فرزندان کانون احوال خویش با پدر بگفتند که ما را چگونه بردند و ما را به‌سرای خمار بازداشته بودند و زانجا [به سرای] خردسب شیدو آوردند.

کانون چون بشنید احوال با شاه بازگفت. ارمنشاه بفرمود تا خمار و فرزندان او را بگیرند و سرای او غارت کنند. اسفهسلار کانون با چند سرهنگ و خدمتگار روی به سرای خمار نهادند و خمار [را] با هر دو پسران وی بگرفتند و خانهٔ وی غارت کردند. دلارام را دیدند. او را باز گشادند. اما آلات شراب‌خانه [را] ندیدند که خمار بر دست خواهر خود داده بود.

پس دلارام [را] به سرای شاه بردند و خمار و فرزندان وی [را] به زندان بردند. ارمنشاه در انتظار بود. هیچ پدیدار نبود و نیامد و انتظار می‌کرد تا طرمشه بیاید یا کسی بفرستد. سه روز انتظار می‌کرد و هیچ‌کس پدیدار نیامد. سواری به راه کرد که به قلعهٔ فلکی رو پیش ادخان، و احوال بازدان که طرمشه با سمك عیار چه کرد، و زود خبر باز من آور.

سوار به راه افتاد. آن ساعت برسید که رزماق با سمك می‌گفت که مه‌پری را بردم و در سوراخ پنهان کردم، پس آن سوار پیش ادخان آمد و خدمت کرد و گفت ای پهلوان، طرمشه با سمك برین قلعه آمدند و شاه مرا فرستاد تا احوال بازدانم که طرمشه با سمك چه کرد. ادخان گفت که هیچکس بر بالای قلعه نیامد. بدانستی[1] که روی بدین قلعه نهاده‌اند؟ سوار گفت بلی، آخر که من برین کار آمده‌ام.

ادخان بفرمود تا سواران از قلعه بیرون شدند پیش از آنکه سمك برسد [تا] سمك را بگیرند. غلبه و آشوب در قلعه افتاد. سواران روی به را ه‌نهادند. سمك با رزماق گفت که بنگر که این غلبه در قلعه چراست رزماق بیامد و از هرکس احوال پرسید که چه می‌باشد. گفتند[2] ما را مردی از پیش ارمنشاه آمده است و می‌گوید که طرمشه با سمك روی به قلعه نهاده‌اند که مه‌پری را ببرند و طرمشه[3] بر آنست که سمك را محبوس کند. ما می‌رویم که ایشان را بگیریم، پیش از آنکه به قلعه آیند. و چون سواران برفتند رزماق بیامد و آن احوال با سمك بگفت.

سمك عیار روی به آتشك کرد و گفت ترا پیش خورشیدشاه می‌باید رفتن و چنانکه می‌بینی او را آگاهی دهی تا لشکر فرستد و مه‌پری را از آن سوراخ ببرد. تا من این جایگه ترتیب کنم. باشد که قلعه بتوانم گرفتن که لشکر از قلعه بیرون‌رفته‌اند

۱ـ اصل: بدرستی که. ۲ـ اصل: گفت ۳ـ اصل: طرمشه را.

و امشب بازنیایند. می‌ترسم که بدان جایگاه برسند و آن سوراخ ببینند و کار ما به زیان آید.

آتشك گفت ای پهلوان سمك، راهی باید که لشکر نباشد تا بتوانم رفتن که‌اکنون لشکر در همهٔ راهها پراکنده شده‌اند. رزماق گفت برخیز تا ترا بر آن‌جای برم که هیزم می‌آورم و راهی به تو نمایم. تو بدان راه برو.

آتشك و رزماق بر قاعده ریسمان برگرفتند و از قلعه بیرون آمدند تا بدان مقام رسید[ند] که هیزم بود. رزماق گفت ای آتشك، بدین آب برو و راست در برابر، گردابی پیش تو آید. بر دست راست برو که راه به مرغزار زعفرانی می‌رود.

آتشك روی به‌راه نهاد و به تعجیل می‌رفت چنانکه در وقت نیم‌شب به‌طلایه‌رسید. سمور گفت ای آتشك، از کجا می‌آئی ازین جانب؟ گفت از قلعهٔ فلکی می‌آیم از پیش پهلوان سمك عیار و مه‌پری. سمور چون نام سمك و مه‌پری بشنید خرم شد. آتشك را در پشت نشاند و روی به راه نهاد و آمد تا به خدمت خورشیدشاه، چون پیش تخت شاه رسید خرم شد و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، آتشك از قلعهٔ فلکی می‌آید و خبر سمك و مه‌پری آورده است.

خورشیدشاه بشنید خرم شد و گفت چه می‌گوئی؟ آتشك زبان برگشاد و احوال رفتن ایشان به شهر ماچین و از کردارهای سمك و بردن دلارام، تا بدان‌گاه که مه‌پری [را] از قلعه به شکفت بردند جمله در پیش خورشیدشاه شرح داد. [و گفت] ای شاه دریاب ایشان را و لشکر فرست تا ایشان را بیاورند نباید که کسی بدیشان برسد، که سمك با سرخ‌ورد در قلعه‌اند تا باشد که قلعه به دست گیرند و مرا برین کار فرستاده است.

چون خورشیدشاه این سخن بشنید کرمون پهلوان را بخواند. گفت با پانصد سوار بروید به زیر قلعهٔ فلکی و مه‌پری را بیاورید. کرمون با پانصد سوار روی به راه نهادند و آتشك در پیش ایستاد تا برسیدند نزدیك دره. آتشك ایشان‌را گفت درین دره می‌باید رفتن تا آبی فراوان پیش آید. در پیش آن آب شکاف کوه است، مه‌پری با روح‌افزای در آن سوراخ‌اند. بیرون آورید که من به ماچین خواهم رفتن که احوال پهلوانان بازدانم که به چه رسیده است که سمك مرا برین کار فرستاد و مقصود آتشك آن بود که برود و احوال دلارام بازداند.

آن سواران در لحظه برفتند. تاریك بود. گفتند ما را هم این جایگاه می‌باید بودن تا روز روشن شود و راه بر آن شکفت دانیم بردن که مه‌پری را بیرون آوریم. این بگفتند و فرود آمدند.

اما چنین روایت کند مؤلف اخبار و راوی قصه. گوید که چون لشکر از قلعه بیرون آمدند و از هر جانب پراکنده شدند به طلب طرمشه در میان درختستان، و خان بن خان در پیش ایستاده، که ناگاه از میان درختستان غریدن شیر شنید، در حال به جای خود باز ایستاد که از میان بیشه شیری بیرون آمد بر مثال ژنده فیلی. خان در آن عجب بماند که آن شیر چون رعد می‌غرید و روی به خان نهاد اشتلم‌کنان.

خان گفت دیرست تا ما طلب[کار] این شیر می‌باشیم. هم خصمی دارد.[؟] شما یك ساعت بایستید، باشد که من این اسیر بتوانم کردن این بگفت و روی به شیر نهاد. چون شیر دید که روی به وی دارد بنشست و غریدن گرفت و کف می‌افشاند و دنبال بر زمین می‌زد و گرد می‌انگیخت تا خان به نزدیك [رسید]. با وی به شمشیر درآویخت، تا زمانی بکوشید، به نزدیك نتوانست رفتن که شیر به چنگال و دندان جنگ می‌کرد. تا خان عنان اسب بازگرفت و دست به کمان برد چوبه‌ای‌تیر از شست‌بینداخت و بزد بر چشم راست شیر، چنانکه تیر در سر شیر ناپیدا شد.

شیر بغرید و روی به هزیمت نهاد. خان یك چوبهٔ تیر دیگر بینداخت و بزد بر پهلوی شیر چنانکه تیر در شکم شیر افتاد. شیر چون آن زخم بیافت جستن گرفت و روی به درختستان نهاد، و خان در دنبالهٔ وی. تا شیر برسید [به] آبی فراوان. شیر خود را در آن گواب انداخت و خان بازگشت تا پیش لشکر آید که در راه ناله‌ای شنید. گفت این چه ناله است مگر کسی باشد که شیر به وی رسیده باشد و او را مجروح کرده باشد.

بر اثر آن ناله برفت. یکی را دید از درخت آویخته، و از بسیاری خون که از اعضای وی پالوده بود سرش آماس کرده بود. خان نزدیك وی آمد و او را از بند بگشاد و بازنشاند. نفسی باریك می‌کشید. زمانی صبر کرد تا خونها از اندام وی برفت و چهرهٔ وی پدیدار آمد. خان نگاه کرد. طرمشه را دید. بشناخت، از بهر آنکه خان او را در ماچین دیده بود. در کار وی عجب بازماند. گفت ای طرمشه، این چه حالتست که ما به طلب تو آمده‌ایم که می‌گویند که تو سمك [را] آورده‌ای تا او را در بند کنی. اکنون خود ترا در بند می‌بینم. این چگونه بوده است.

طرمشه زبان برگشاد و احوال خود بازگفت که من با سمك بودم خواستم که او را در بند کنم. یزدان نخواست و او مرا در بند کرد و سمك و آتشك و سرخ‌ورد هرسه در قلعه‌اند، و رفته‌اند که مه‌پری را ببرند. خان گفت که ما هیچ‌کس ندیدیم مگر این مرد که ارمنشاه فرستاده است به طلب تو و سمك. من با سواران به طلب تو آمده‌ام. طرمشه گفت ای خان، کس فرست تا بنگرد که سمك او را برده است؟ چون مرد پیش ادخان آمد و احوال بگفت ادخان از جای برآمد. گفت چه می‌گویند؟ سمك از آسمان درآمد و مه‌پری را به راه آسمان ببرد؟ این چه سخن است؟

دو خادم به شه‌دره فرستاد که بنگرند که مه‌پری در شه‌دره هست یا نه. اگر نیست عجب کاریست! خادمان به شه‌دره درآمدند. دو کنیزك آنجا بودند. پرسیدند که مه‌پری کجاست؟ ایشان گفتند ما نمی‌دانیم. خادمان گرد شه‌دره برآمدند. هیچ جای نشان مه‌پری ندیدند. پیش ادخان آمدند و احوال بگفتند و کنیزکان [را] با خود بیاوردند.

ادخان ازیشان پرسید که مه‌پری کجا رفت؟ ایشان گفتند ما ندانیم. تا بیامد در خدمت وی بودیم. ما را گسیل کرد. بیش ازین خبر نداریم. ادخان بانگ بر ایشان زد که چرا همان روز به من نگفتید؟ ایشان گفتند ای پهلوان، ما پنداشتیم که از پیش

تو آمده است که باد زهره نداشت که به شهره بگذرد، بی‌دستوری هیچ‌کس نتوانند آمدن. ما را گمان بود که تو او را پیش‌خود خوانده‌ای. چه‌دانستیم‌که او رامی‌دزدیدند.

ادخان آشفته گشت. کسی فرستاد پیش خان که مه‌پری و روح افزای [را] از قلعه برده‌اند و ناموس قلعه رفت. اکنون بایه که ایشان را طلب کنید که هنوز ازین نزدیکی نرفته باشند. پیرامون قلعه می‌گردیه. باشد که ایشان را به دست‌آورید.

خان و طرمشه از آن کار دلتنگ شدند و پیرامون قلعه می‌گشتند تا بدان مقام آمدند که رزماق هیزم‌کش ایستاده بود. سوراخی[1] دیدند برآورده. یکی گفت من درین هفته برین جایگاه رسیدم، این در سوراخ برنیاورده بودند. اکنون برآورده‌اند. خان گفت برو و بنگر تا چیست. سوار براند [تا] پیش سوراخ آید و بنگرد. مه‌پری و روح‌افزای چون آواز پای اسب بشنیدند از شکاف سنگ نگاه کردند، سواری دیدند که روی بر آن سوراخ نهاده بود. ایشان برخاستند تا در آن سوراخ دیگر روند که نظر اسب بر ایشان افتاد. بهراسید و از جای بجست و باد در بینی افکند و شیهه‌زدن گرفت و مرد [را] از پشت خود بینداخت، چنانکه گردن وی بشکست، و دیگربار غمز نکرد، که هر کس که غمز کند [و] دلیل بر خلق باشد آن بیند که آن مرد دید.

چون سواران روی بر آن سوراخ نهادند گفتند مگر درین سوراخ چیزی هست که اسب همچنان ایستاده است و در آن سوراخ نگاه می‌کند. پیش اسب آمدند. اسب را دیدند چشم در آن سوراخ نهاده تیز می‌نگریست. پیش آن سوراخ آمدند و سنگ برگرفتند. مه‌پری و روح‌افزای را دیدند در آن غار نشسته. ایشان [را] بیرون آوردند. طرمشه در ایشان نگاه کرد. عجب بازماند. گفت شما را درین جایگاه که‌آورد؟ روح‌افزای گفت ما را آوردند. ندانیم که که بود. طرمشه گفت من شما را بگویم که می‌دانید یا نه. شما نگوئید الا به زخم چوب که من خود می‌دانم که این کار کیست. اما نه چنانکه من. شما بگوئید.

ای خان، ایشان را به قلعه می‌باید بردن و مطالبت کردن تا راست بگویند. و این کار منست. ای پهلوان، تو اینجا با سپاه می‌گرد. تا من ایشان را به قلعه برم و احوال بازدانم و پیش تو بازآیم.

این سخن بگفت و مه‌پری و روح‌افزای را به قلعه برد پیش ادخان. ادخان چون نگاه کرد مه‌پری را دید. گفت ای رعنای خودکام، دختر پادشاهان چنین کنند و بدنامی به حاصل آورند و نام خود را زشت گردانند و قلعهٔ پادشاهان [را] ناموس برند از بی‌نام و ننگی؟ ناچار من ترا در شهره جای کنم و تیمار دارم چنانکه در خور پادشاهان باشد، ترا چون بندیان ندارم. و غم و رنج و موکل بر تو نگمارم و نگذارم که نرینه مرد در شهره گذرد تا ترا رنجی به خاطر نرسد، و به عاقبت چنین‌کاری کنی و آبروی من در پیش پادشاهان ببری؟ راست بگو تا تو[2] از قلعه چگونه بیرون رفتی و ترا که راه نمود. و اگر نه به یزدان دادار کردگار که با تو کاری کنم که جهانیان بازگویند، و

۱ـ اصل: سوراخ.

۲ـ اصل: ترا.

شاه با من چه کند بیش از آنکه خشم گیرد و ما را معزول کند؟ باری قهر چون تو کسی به خانه نبرم که در جهان گویند دختری با چندین مرد بباخت.

مه‌پری گفت این همه چیست که می‌گوئی؟ چنانکه مرا از قلعهٔ شاهك ببردند ازین قلعه نیز ببردند، و ندانم که بود و اگر دانم نگویم. ادخان گفت او را چوب باید زدن تا بگوید. طرمشه گفت ای پهلوان، دختر شاه [را] چوب نشاید زدن، اما روح‌افزای را چوب باید زدن تا راست بگوید، و اگر نه مه‌پری [را] بزنند. تا بگوید از بیم چوب، یا دلش بر وی بسوزد.

روح‌افزای را درکشید و چوب زد چنانکه به هر چوبی دو سه جای روح‌افزای شاخ شد و خون روانه شد، تا ده چوب تمام شد. روح‌افزای زنهار خواست. گفت مرا مزنید تا راست بگویم. او را بازنشانیدند و آب خواست، و او را آب دادند تا بازخورد و احوال چنانکه دیده بود، از کار رزماق هیزم‌کش و آمدن سمك و ایشان را از قلعه بردن، همه‌بازگفت. پس[طرمشه]گفت سمك‌کجارفت؟ گفت‌سارا بیرون‌بردند وبرفتند.

ادخان بفرمود تا مه‌پری و روح‌افزای را بند برنهادند و به شه‌دره بردند. خادمی بود سیاه، زشت، نام او منکول. او را بفرستاد تا بر وی موکل شد. پس در حال کس فرستاد به سرای رزماق هیزم‌کش تا او را بگیرند و هرکه آنجا باشد. مردمان به خانهٔ رزماق آمدند و زن و دختر او را بگرفتند و هیچ‌کس دیگرندیدند. ایشان‌را پیش‌ادخان آوردند. ادخان گفت ای بدفعل حرامزاده. این چه کار بود که تو کردی و حق نان‌ونمك ما را نگاه نداشتی و قلعهٔ پادشاهان [را] برباد دادی؟ گفت راست بگوی تا شوهرت و سمك و سرخ‌ورد کجااند؟

زن گفت ای پهلوان، من ایشان را چه دانم. شوهرم و فرزندان به هیزم‌رفته‌اند. سمك و سرخ‌ورد ندانم. طرمشه گفت ای پهلوان، ایشان را از قلعه بـه زیر باید انداخت که دروغ می‌گویند. زن بگریست و گفت ای پهلوان، من در قلعه باشم به سرای خویش، و از احوال بیرون قلعه چه دانم. و کار من چیست که نه من کسی را به‌قلعه آورده‌ام. ادخان را دل بر وی بسوخت و ایشان را از قلعه بیرون کرد.

پس ادخان گفت ای طرمشه، تو برو پیش خان و طلب‌کار رزماق باش و او را بگوی تا طلب رزماق و فرزندان وی بکند و اگر کسی آمده باشد و نامه به وی آورده باشد او را نیز بگیرید. طرمشه برخاست و زن رزماق [را] با دختر در پیش کرد و از قلعه بیرون آمد و احوال مه‌پری و روح‌افزای آنچه شنیده بود همه بازگفت، و احوال زن رزماق و دختران که از قلعه بیرون کرد. پس گفت ای خان، ما را درین دره و کوه می‌باید گشتن و نگاه داشتن. باشد که کسی ازیشان پیدا شود و دانم که تا روز شود لشکر بیاید که مه‌پری [را] ببرد و دیگر طلب‌کار رزماق و فرزندان وی می‌باید بودن تا ایشان را بگیریم. خان گفت چنین کنم.

اما خداوند حدیث و راوی قصه و مؤلف اخبار چنین گوید که چون مه‌پـری و روح‌افزای را از آن سوراخ بیرون آوردند رزماق گفت ای فرزندان، ناچار ایشان را به قلعه برند و مطالبت‌کنند و بگویند که [ما] این‌کار کردیم. این‌کار نبایست‌کردن بران

قدر زر که سمك به ما داد، از خان و مان برآمدیم و نام خود زشت گردانیدیم و هلاك از ما و زن و فرزندان ما برآورند. اکنون پشیمانی سودی ندارد. اکنون چاره آن دانم که هرچند زودتر به لشکرگاه خورشیدشاه رویم که اگر از مردمان قلعه ما را بیابند به جان زینهار ندهند.

این بگفت و غمناك و دلتنگ شدند از دو جانب، یکی آنکه زر نداشت که سمك به وی داده بود و یکی آنکه از خان و مان و زن و فرزند برآمده بود. در آن ساعت بود که آتشك بازگشته بود. پهلوان کرمون چون رزماق را بدید گفت شما کیستید؟ رزماق احوال خویش با ایشان‌بگفت و خودرا آشناکرد. کرمون از بردن مه‌پری دیگربار به قلعه دلتنگ شد. رزماق گفت ما را ازین تنگ بیرون باید شد که لاشك لشکر به طلب ما آمده باشند و طلب ما کنند. کرمون گفت ای رزماق در آن‌قلعه چند مرد باشند؟ رزماق گفت در آن قلعه چهارصد مرد جنگی باشد و مقدار دویست مرد از قلعه بدر آمده‌اند و طلب‌کار سمك و دیگران می‌باشند.

کرمون گفت ما [را] این جایگاه فرود می‌باید آمدن تا اگر لشکر دشمن بیاید قهر کنیم. چون مه‌پری را نیافتیم بی‌مقصودی بازنگردیم، باری کاری کرده باشیم و از لشکر دشمن چندی کشته باشیم. رزماق گفت شما دانید. و در آن تنگ فرود آمدند و آن تنگ جایگاهی بود به زیر قلعه، و قلعه بر آن تنگ بود و یك راه بیش نداشت و آب و علف فراوان بود. کرمون با لشکر آنجا مقام ساختند.

و آنجا طرمشه با خان و دویست سوار بر آن مقام می‌رفتند تا شب بر آن دره رسیدند و بهره‌ای از شب گذشته بود که ناگاه آواز صفیری به گوش طرمشه آمد. طرمشه با خان گفت یك ساعت اسب مران تا بنگرم که آواز صفیری ازین سر دره می‌آید. ایشان را بر جای بداشت و پیاده شد و ساکن می‌رفت تا به نزدیك آب رسید. مردی را دید که اسب را آب می‌داد و صفیر می‌زد. نرم‌نرم در سایه‌گاه مهتاب طرمشه می‌رفت. ناگاه بر سر آن مرد اندر آمد و او را محکم بگرفت و او را بربست و اسب او را بگرفت و پیش ادخان آمد.

ادخان گفت ای طرمشه این اسب از کجا آوردی و به چه او را بسته‌ای؟ طرمشه گفت ای پهلوان، او را در کنار آب دیدم که اسب را آب می‌داد. دانم که تنها نیست[۱]. خان گفت ای مرد، تو کیستی و این چه راهست؟ مرد گفت من از لشکر ماچین‌ام و اینجا به شکار آمده بودم. شکاری از پیش من برمید. من دنبالهٔ وی برین جایگاه آمدم و صید ناپیدا شد درین مقام. طرمشه گفت ای مرد، سخن چنین با ما می‌گویند؟ سخن تو درست شد. کس در جملهٔ ماچین باشد که ما را نشناسد؟ طرمشه گفت من زندان‌بان ارمنشاه‌ام. مرد فرو ماند.

طرمشه گفت ای مرد، به یزدان دادارکردگار که هر چه گفتی همه دروغ است. شکاری چه باشد؟ او را بیفکند و یکی بر سر نشست و یکی در پای، و طرمشه چوب

۱ـ اصل: کیست.

در دست گرفت و آن مرد را ده چوب زد چنانکه بی‌خود گشت. پس زنهار خواست و او را بازنشاندند. گفتند راست بگوی. آن مرد گفت من از لشکر خورشیدشاه‌ام و با من پانصد سوارند و درین دره فرود آمده‌اند. پس، از رفتن آتشك پیش خورشیدشاه و احوال سمك و مه‌پری گفتن و فرستادن شاه کرمون [را] با لشکر و آمدن ایشان بر آن دره و بازگشتن آتشك و پیش‌آمدن رزماق و فرزندان و احوال رفتن مه‌پری و به قلعه بازبردن [همه بازگفت]. طرمشه‌گفت ای مرد چرا پیش ازین‌نگفتی تا تراچوب نزدمی؟ سمك با دیگران کجا رفتند؟ آن مرد گفت در قلعه‌اند.

طرمشه چون همه معلوم کرد سر آن مرد در کنار گرفت و او را بنواخت و دلخوشی داد. آن مرد خرم شد. پنداشت که راست می‌گوید. طرمشه بفرمود تا آن‌مرد را گردن بزدند. خان گفت ای طرمشه، این چه بود که تو کردی؟ او را بنواختی و گردنش بزدی. طرمشه گفت از رنج چوب که خورده بود او را بنواختم و دلخوشی دادم، تا آسوده گشت. و در نشاط کردن وی [را] گردن زدم. خان گفت تو دانی. اکنون با این لشکر چه کنیم؟ ایشان بسیار و ما اندك. طرمشه گفت ای پهلوان، چارهٔ آن دانم. این دره [را] راه بسته است، و راه اینست که ما ایستاده‌ایم. ما را هیزم بسیار بر سر این دره جمع باید کردن و آتش درزدن و ما را باز قلعه باید رفتن و از بالای قلعه سنگ بر ایشان گشائیم و همه را به سنگ هلاك کنیم.

این بگفتند و آن دویست مرد پیاده شدند و درختان [را] می‌بریدند و بر سر یکدیگر می‌انداختند تا راه بسته شد. پس آتش در آن هیزم زدند و روی بـه قلعه نهادند. چون به قلعه برآمدند روز روشن شده بود. پیش ادخان آمدند و احوال‌بگفتند. ادخان بفرمود تا هرچه در قلعه مردان بودند بالای آن تنگ رفتند و دست سنگ بر ایشان گشادند.

چون کرمون پهلوان بدید که سنگ از بالای قلعه روانه شد سوار شد و روی به راه نهاد که بیرون روند و سپرها در سر کشیدند. چون بر سر دره آمدند راه بسته بود از آتش. فروماندند. نه روی گریختن و نه روی ایستادن. سپرها در سر آوردند و برجای بایستادند تا چندان سنگ ازبالای قلعه به‌زیرانداختندکه ازآن پانصد سوار یکی تن زنده نماندند، نه مرد و نه اسب. چون مردم قلعه از کار ایشان فارغ شدند. طرمشه گفت ای پهلوان، طلب‌کار سمك و سرخ‌ورد باید بودن، که تا در قلعه کجااند، که چنین شنفتم که از قلعه بیرون نرفته‌اند. ادخان کوتوال گفت برخیز و با مردان قلعه هم اینجا طلب کن. طرمشه برفت و هیچ‌جای ندید.

مؤلف اخبار و راوی کتاب چنین تقریر می‌کند که چون آتشك [را] با رزماق از قلعه بیرون فرستادند سمك با سرخ‌ورد هر دو از سرای رزماق بیرون آمدند و در قلعه می‌گشتند تا چه بینند، هرجا که بنگریدند نه جای ایشان بود. تا به مقامی رسیدند، کاه‌دانی بود. در آن کاه‌دان می‌رفتند. دری دیدند آهنین، آویخته و قفلی بر زده. سمك گفت این‌جای نشاید بودن؟ پس دست در قفل زد و بشکست. در باز طاق افتاد. و اندر رفت. حجره‌ای دید. چهار صفه روی در روی آورده، و در هر صفه‌ای خمی خسروانی

نهاده پر از زر، و پیرامن صفه دری بر روی زمین ساخته. سمك عجب‌داشت.

پس آن در برافکند. نردبانی پیدا شد، و در آن نردبان فرو رفتند. سرائی دید در زیرزمین ساخته و چهار صفه روی در روی آورده پر از زر، سمك گفت ای سرخ‌ورد، ما را این جایگاه می‌باید بودن که محکم است و نام از خویش دارد. خزینه است و همه‌کس برین‌جای نیایند. می‌باشیم دو سه روزی تا بنگریم که چه خواهد بودن و چاره توانیم کردن.

پس قدری نان داشت و مطهره‌ای آب. بدان گنج‌خانه پنهان شدند و می‌بودند. از آن جایگه طرمشه با مردمان قلعه ایشان را طلب می‌کردند. هیچ اثری ندیدند و دو روز و دو شب در آن جایگه از احوال مه‌پری بی‌خبر، که او را به قلعه بازآوردند و لشکر خورشیدشاه [را] کشتند.

درین‌اندیشه می‌بودند که ناگاه آواز در شنیدند. سمك از شکاف در نگاه کرد. جوانی دید چون صدهزار نگار، بلندبالا باریك‌میان، جبهٔ اطلس پوشیده و کلاهی مغرق بر سر نهاده. پیش خم آمد و زر برگرفت و دریغ می‌خورد و با خود می‌گفت ای دریغا! اگر سمك این کار با من گفته بودی چنان بساختمی که این همه خلق بر باد نیامدی و مه‌پری در بند نیفتادی.

سمك و سرخ‌ورد آواز او می‌شنودند. سمك عیار گفت ای دلارام، این جوان دوستی از آن ماست و بسیار غم ما می‌خورد و دیگر می‌گوید که مه‌پری و روح‌افزای [را] به قلعه بازآوردند و لشکر بسیار بکشتند. چگونه بوده است؟ مگر لشکری آمده است که مه‌پری و روح‌افزای [را] ببرند و این قوم بر ایشان رسیده‌اند و کشته‌اند و مه‌پری را ازیشان باز ستده‌اند؟ بیا تا پیش رویم و احوال بازدانیم.

سرخ‌ورد گفت ای پهلوان، نباید که مکری می‌سازد. سمك گفت این چنین گفتار درین جایگه مکر نباشد، از بهر آنکه می‌داند که ما نه این جایگاهیم. این بگفت و در برافکند و از آن زیر آمد. جوان از جای برآمد و بهراسید. سمك خدمت کرد و گفت ای جوان، مترس که منم برادر تو سمك عیار.

جوان برخاست و سمك را در کنار گرفت و گفت ای پهلوان، چگونه برین‌جایگاه افتادی؟ سمك احوال بگفت و گفت ای جوان، ترا دوستی با ما کی افتاده است و ما را از کجا شناختی که بسیار غم‌خوارگی ما کردی؟ و نام تو چیست؟

جوان گفت نام من نیال بن سنجانی و خزینه‌دار ادخانم و مرا به زر خریده است. سمك گفت ای نیال، سخنی که با خود می‌گفتی در حال مه‌پری و روح‌افزای و لشکر خورشیدشاه، آن چه بود؟ نیال گفت ای پهلوان، مه‌پری و روح‌افزای [را] هر دو به قلعه بازآوردند و لشکر که ایشان را می‌بردند. طرمشه مکر کرد که ایشان در تنگ بودند، در زیر قلعه، و راه تنگ بر آتش بگرفت و بربالای قلعه ایشان را به سنگ هلاك کردند.

هرچه رفته‌بود نیال همه بازگفت. سمك عیار دلتنگ شد. جوان گفت ای عیار زمانه، چرا این احوال با من نگفتی تا من کار تو به نظام ساختمی؟ سمك عیار گفت

ای پهلوان، قضا چنین بود که قومی به هلاك آیند و ما را غمی به دل رسد. اکنون چون به تو رسیدیم کار ما بساز. احوال همه می‌دانی. نیال گفت ای پهلوان، اگر یزدان خواهد کار تو برآورم. مرا چه خواهی دادن؟ سمك عیار گفت چون مه‌پری [را] ازین قلعه بیرون برم و ادخان را قهر کنم قلعه به تو ارزانی دارم. نیال گفت ای پهلوان، این نخواهم که ادخان قهر شود که مرا خواجه است و شرط نیست در خواجه عاصی شدن، و دیگر مرا[1] قلعه و فرماندهی نمی‌باید، اما با من عهد کن که مرا از خود جدا نکنی و به هر جائی که روی مرا با خود ببری تا کمر خدمت تو بر میان بندم. سمك عیار گفت ای نیال، تو مرا برادری، بلکه عزیزتری که مرا جانی. چه‌جای‌خدمت است که من خود خدمت تو به جان کنم، نیال گفت ای سمك، مرا دل چنین می‌خواهد از بهر آنکه مردان جهان به جان خواهند که خدمت تو کنند. سمك عیار گفت روا باشد.

پس نیال با سمك عیار و سرخ‌ورد هر سه سوگند خوردند که به یزدان دادار و به نور و نار و به قدح مردان و به اصل پاکان و نیکان که با هم یار باشیم و دوستی کنیم و به جان از هم بازنگردیم و مکر و غدر و خیانت نکنیم و رضا ندهیم و با دوستان هم دوست باشیم و با دشمنان هم دشمن باشیم و کار به مرادیکدیگر کنیم. چون سوگند خوردند سمك عیار گفت ای برادر عزیز، ترا با من این دوستی چون افتاد؟ نیال گفت من ترا شادی خورده‌ام بدان سبب که آوازهٔ مردی و عیاری تو شنیده‌ام. یك روز شراب می‌خوردم شادی تو بازخورده‌ام. سمك بر وی آفرین کرد.

نیال گفت برخیز تا به خانهٔ من رویم. سمك گفت ای برادر، مرا به روز به خانه بردن مصلحت نیست. باش تا شب درآید. نیال گفت روا باشد. ایشان را بگذاشت و خود به سرای باز آمد و ترتیب کار ایشان می‌کرد. چون شب درآمد نیال بر آن گنج‌خانه بازآمد و سمك و سرخ‌ورد را به سرای خویش برد و بنشاند و طعامی که بود بیاورد تا بخوردند. پس شراب آورد.

پس آن شب هرسه شراب خوردند و احوالها با یکدیگر می‌گفتند تا آن ساعت که روز روشن شد. نیال گفت من به خدمت ادخان می‌روم. اگر خواهید بیایم و طرمشه [را] با خود بیاورم. سمك عیار گفت من نخواهم. اما در بند کار طرمشه بازمانده‌ام که بسیار رنج از وی به ما رسیده است.

این بگفت و نیال برفت تا پیش ادخان رفت و خدمت کرد. زمانی بود. طرمشه با مردمان قلعه حاضر بودند و سخن سمك می‌گفتند. ادخان گفت در همهٔ قلعه او را طلب کردند؟ گفتند بلی، نهان و آشکارا سمك را جستیم و نیافتیم. نیال گفت ای پهلوان، دانم که در گنج‌خانه نجستند، اگر پهلوان فرماید من و طرمشه برویم و بنگریم. ادخان گفت در آن جایگاه چون رود؟ اما هم بروید و بنگرید که اگر درین قلعه بوده‌اند دانم که بر آسمان نرفته‌اند.

۱ـ اصل: دیگری را.

نیال دست طرمشه گرفت. روی به راه نهاد تا پاره‌ای راه برفتند. گفت ای طرمشه، مرا گرسنه است. به سرای من رویم و چیزی بخوریم آنگاه می‌رویم. گفت روا باشد. هر دو روی به سرای نهادند. سمك با سرخ‌ورد هر دو از دریچه دیدند و بر نیال آفرین کردند. [نیال پیش ایشان آمد و گفت] طرمشه را آوردم. به بالا آورم یا شما پیش وی روید؟ سمك عیار گفت نان بخوریم پس برویم. پس به نان‌خوردن مشغول شدند.

نیال گفت چون نان خوردیم دو سه جرعه شراب بازخوریم تا خوش‌طبع باشیم، آنگاه می‌رویم که مرا خمار است. طرمشه گفت نیك باشد پس روی به بالا نهادند، چون طرمشه به بالا برشد نگاه کرد. سمك و سرخ‌ورد را دید. فرو ماند و زبان او در گفتار بسته شد. سرخ‌ورد برخاست و یك مشت بر دهان وی چنان زد که سه چهار دندان وی بشکست. سمك برخاست و او را بربست و دهان وی بیاکند و او را بیفکند و گفت ای حرامزاده، عهد و سوگند به جای آوردی، اما امروز در مردان وفا نیست، خاصه تو که نه زنی نه مرد. آنچه توانستی از بدفعلی و حرام‌زادگی کردی و خلقی را در هلاك افکندی. تو پنداشتی که سمك در جهان گم شد؟ گر با تو کاری نکنم که همهٔ جهانیان از تو عبرت گیرند نه سمکم. ترا به علامتی بکشم که تا جهان باشد از آن بازگویند. او را بیفکندند، و شراب می‌خوردند و شب درآمد.

سمك عیار با سرخ‌ورد گفت ما را بباید رفتن و مه‌پری و روح‌افزای را برین مقام آوردن. سرخ‌ورد گفت فرمان‌بردارم. سمك با نیال گفت ای برادر، هیچ دانی که مه‌پری [را] چند کس موکل‌اند؟ نیال گفت ای پهلوان، یك خادم زشت‌روی نام او منکول. سمك عیار گفت نیك آمد. تو نیز با من بیای که ترا با ما می‌باید بودن.

هرسه برخاستند و روی به راه نهادند تا به زیر شه‌دره رسیدند. نگاه کردند. در بسته بود. از چپ و راست بنگریدند. هیچ راهی ندیدند. سمك عیار گفت ما را کمندی باید. سرخ‌ورد کمند از میان بگشاد و به دست سمك داد. سمك آن کمند را بر سر دست افکند و بر کنگرهٔ شه‌دره استوار کرد و روی به بالا نهاد. گفت شما این جایگاه می‌باشید تا من پیش شما بازآیم. این بگفت و به بالا بر شد و کمند برگرفت و به بام درشد تا برسر بام آمد.

نگاه کرد. مه‌پری را دید با روح‌افزای، هر دو را بند بر پای نهاده، و شمعی پیش ایشان می‌سوخت. آواز پای سمك به گوش روح‌افزای رسید. گفت ای ملکه، آواز پای کسی می‌آید از بالای بام. مه‌پری گفت اگر چنین است سمك است. بر بالا نگاه کردند. گفتند ای سمك عیار، به فریاد ما رس که بیش ازین طاقت بند نمی‌داریم.

سمك به کمند به زیر شد و سلام کرد و گفت موکل شما کجاست؟ روح‌افزای گفت در آن سوراخ در می‌باشد. سمك گفت او را بخوانید [و] به کاری که دانید بفرستید. روح‌افزای گفت ای لالا، مرا آبی ده. بانگ می‌داشت و فریاد می‌کرد و آب می‌خواست. لالا گفت چرا خاموش نمی‌باشید. نیمه‌شب است و هنوز آرام نمی‌گیرید و فریاد می‌کنید. رنج من بیش ازین مدارید تا ساعتی بیاسایم. روح‌افزای گفت ای

لالا، مرا آبی ده که از تشنگی طاقت نمی‌داریم.

خادم فریادکنان برخاست و کوزهٔ آب در دست گرفت و پای در نهاد تا ایشان را آب دهد که سمك عیار کاردی آبدار بر آبگاه منکول چنان زد که‌درحال جان‌تسلیم‌کرد.

سمك بیامد و بند از پای ایشان برگرفت و دست ایشان گرفت و از شه‌دره بیرون آمد. نیال و سرخورد ایستاده بودند. هر پنج روی به راه نهادند و به سرای نیال آمدند. سمك عیار گفت ای پهلوان، ترا کاری بباید کردن، نیال گفت چه‌کار کنم؟ گفت به دروازهٔ قلعه رو و دربان را بکش و در باز طاق افکن و بازگرد تا ایمن‌بخفتیم. نیال گفت چرا چنین باید کردن؟ سمك عیار گفت چون بازآئی بگویم.

نیال روی به دروازه نهاد. چون برسید دروازه‌بان را بکشت و در دروازه بگشاد و بازآمد و گفت ای پهلوان، درین چه‌کار بود و چه اندیشه و حیلت بود؟ سمك عیار گفت چون این راز فردا آشکارا شود و مه‌پری را نبینند و [تو] پیش‌ادخان بگوئی که طرمشه کرده است و به بهانه لشکر از قلعه بدر فرستد از دنبال ایشان، ما قلعه به دست توانیم گرفتن. نیال گفت نیکو اندیشه کردی.

آن شب همگنان بیاسودند. پس چون روز روشن شد آوازه در قلعه افتاد که در قلعه گشاده‌اند و دروازه‌بان را کشته‌اند. و احوال به ادخان بگفتند. ادخان عظیم غمگین شد. فریاد از نهاد وی برآمد. پشت دست به دندان بکند. پهلوانان گفتند ای پهلوان کوتوال، این چگونه بوده است؟ اگر سمك کرده بودی درین قلعه کجا بوده است که ما در همهٔ قلعه او را طلب کردیم و نیافتیم. مگر از آسمان درآمد.

ادخان فروماند. گفت بنگرید تا مه‌پری در شه‌دره هست؟ خادمان به شه‌دره رفتند. منکول را کشته دیدند و مه‌پری را برده. فریادکنان پیش [او] بازآمدند. ادخان گفت احوال چیست؟ بگفتند. غمگین شد گفت طرمشه را طلب کنید. طلب کردند و نیافتند.

نیال خدمت کرد و گفت ای پهلوان، طرمشه اگر پدیدار نیست این کار او کرده است. ادخان گفت ازچه می‌گوئی؟ نیال گفت ای پهلوان، دیروز من طلب‌سمك می‌کردم، در راه گنج‌خانه با من گفت ای نیال، بیا تا من و تو یار باشیم و مه‌پری و روح‌افزای را از قلعه بیرون بریم و به خورشیدشاه رسانیم و آنچه خواهیم از وی بستانیم. من بانگ بر وی زدم. گفتم ای حرامزاده، چه اندیشه است که تو کرده‌ای و می‌کنی؟ مرا غم آنست که شاه [را] با دیگران بر تو اعتماد است. چون طرمشه دید که من از جای برفتم گفت ای پهلوان، من ترا می‌آزمودم. زینهار تا این گمان به دل برنیاوری. خواستم که بدانم که بر تو اعتماد هست یا نه. از من عذرها خواست و چون از گنج‌خانه بیرون آمدیم در سرای بنده به شراب‌خوردن مشغول شدیم. دانم که مرا بیهوشانه داد که من زود بیهوش شدم. بعد از آن ندانم که کجا رفت و چه کرد و احوال این بود که با خدمت گفتم. اکنون مه‌پری را برده است و طرمشه پیدا نیست.

ادخان [از] اعتماد[ی] که بر نیال داشت گفتار او را باور داشت. بانگ بر لشکر زد و گفت زود بروید، باشد که ایشان را دریابید. لشکرقلعه جمله روی به

در نهادند. نیال گفت ای پهلوان، ما را نیز بباید رفتن تا بنگریم که احوال چگونه خواهد بود و چون تو بیرون باشی کاری بهتر برآید.

ادخان گفت روا نیست ما را از قلعه بیرون رفتن. اما برویم که ناموس قلعه رفت. پس روی از قلعه بیرون نهادند. بر مقدار بیست مرد در قلعه بودند. پس نیال با ادخان از قلعه بیرون آمد و گفت ای پهلوان، نباید[1] که لشکری از آن خورشیدشاه آمده باشند و سمك و طرمشه بدیشان پیوندند[2] و ما را مددی نباشد. ندانم چگونه باشد؟ به‌دستوری که بنده برود پیش ارمنشاه، و از احوال طرمشه بگویم تا ما را مددی فرستد، ادخان گفت نیکو گفتی. زود بباید رفتن و لشکر آوردن.

نیال سنجانی روی به راه نهاد. اسب را تاب داد. چون باد برفت، به لشکرگاه خورشیدشاه رسید. طلایهٔ لشکر شروان حلبی و سرخ مرغزی بود با دوازده هزار سوار. چون نیال [را] بدیدند پیش وی بازآمدند و بانگ بر وی زدند که تو کیستی و از کجائی؟ نیال خدمت کرد و گفت از قلعهٔ فلکی از پیش سمك‌عیار می‌آیم. زبان برگشاد و همهٔ احوال باز گفت از آن کارها که سمك در قلعه کرد، و آوردن لشکر به آوردن مه‌پری، و هلاك‌کردن ایشان در پس قلعه، و باز آوردن مه‌پری به قلعه، و حیله‌کردن ایشان، و بیرون آمدن ادخان و لشکر از قلعه به طلب مه‌پری و طرمشه. [و گفت] اکنون دریابید. پیش از آنکه لشکر به قلعه باز گردند. آنگه ندانم که چگونه باشد و قلعه از دست ما برود و سمك با دیگران سرگردان شوند.

شروان حلبی گفت برویم و شاه را خبر کنیم. نیال گفت دیر گردد و قلعه از دست برود. شروان حلبی گفت [من] بروم سرخ مرغزی گفت تو طلایه نگاه‌دار که من رفتم.

این بگفت و با چهار هزار سوار روی به راه نهاد و نیال از پیش ایشان، که ناگاه پیرامون قلعه [را] لشکر خورشیدشاه فروگرفت و دست تیغ بر ایشان گشادند و همه را بکشتند و آوازه به قلعه رسید که لشکر قلعه با سپاه خورشیدشاه مصاف می‌کنند.

آن بیست مرد را یکی نام رمك بود، از بهر آنکه اصل او از چین بود و سمك با سرخ‌ورد خود را با سلاح در میان آن بیست مرد افکنده بودند، که این رمك دریغ می‌خورد، تا آن مردمان گفتند ما را به یاری دادن ایشان بباید رفت. دانم که همهٔ لشکر [را] کشتند و اگر خورشیدشاه قصد ما دارد ما قلعه [را] نگاه داریم که لشکر جهان با ما هیچ به دست ندارند.

رمك این می‌گفت و سمك پیش وی ایستاده بود با سرخ‌ورد. چون این سخن از وی بشنید سمك عیار گفت ای رمك پهلوان، تو بر جای می‌باش و قلعه نگاه می‌دار که بهتر باشد، تا احوال ایشان بنگریم که به چه خواهد رسیدن که این قلعه ترا نگاه می‌باید داشت و کوتوال قلعه تو خواهی بودن. رمك بدین سخن باد در بروت افکند و

۱ـ اصل: باید. ۲ـ اصل: پیوندد.

در سر دیـوار بنشست. سمك ساکن درآمد و دست بـه وی درنهاد و او را به زیر انداخت. چون به نیمه رسید خواست که بازگردد. خسته شده بود و بازنتوانست‌گشتن، بی‌مراد بر زمین آمد.

چون سمك او را به زیر نداخت دست بزد و کارد برکشید و به یکی درآمد و کاردی بزد و بکشت. سرخ‌ورد چون دید که سمك دو سه را کشت او نیز کارد برآورد و نعره زد و گفت منم سرخ‌ورد بنده و چاکر سمك عیار. کارد به زخم گرفت و به یك ساعت این بیست مرد را به یك بار بکشتند و قلعه [را] از مردم خالی کردند. و در زیر قلعه شروان حلبی، آن سپاه قلعه و ادخان و خان را برگرفت.

نیال‌بن‌سنجانی روی به قلعه نهاد. سمك را دید در قلعه گشاده، خود و سرخ‌ورد هر دو ایستاده. نیال درپیش سمك خدمت کرد و هـر یکی احوال‌خود می‌گفتند. سمك عیار گفت ای پهلوان، کاری کردی سخت نیکو. اکنون ترا پیش خورشیدشاه‌باید رفتن[۱] و مژدگانی ببردن. نیال گفت فرمانبردارم. از قلعه بازگشت و روی به راه نهاد.

سرخ مرغزی پیش خورشیدشاه آمده بود و احوال گفته بود [از] قلعهٔ فلکی و کشته‌شدن کرمون، و بردن مه‌پری باز قلعه، و مکر کـردن سمك در قلعه، و لشکر بیرون فرستادن، و آمدن نیال‌بن‌سنجانی، و بردن شروان حلبی با چهار هزار سوار همه را شرح داد. خورشیدشاه خرم شد. گفت ما را به حکم تماشا بباید رفتن، تـا مه‌پری را نیز بیاریم. بفرمود تا مهدی گوهرنگار ترتیب کردند. با دویست سوار روی به راه نهاد که از آن جانب شروان حلبی با فتح پیش خورشیدشاه بازآمد.

چون شاه را بدید پیاده گشت تا جملهٔ سپاه پیاده گشتند و خدمت کردند. ادخان و خان‌بن‌خان [را] بسته پیش خورشیدشاه آورد. شاه در هر دو نگاه کرد. مردی پیر دید و یکی کهل، و گفت این هر دو کیستند؟ گفت کوتوال قلعه است. خورشیدشاه گفت ای آزادمردان، هیچ ممکن باشد که ما را کمر خدمت بندید و بندگی کنید کـه شما را زینهار دهیم و آنچه خواهید به شما دهیم، اگر خود همهٔ قلعهٔ فلکی است؟ خان سخن نگفت. اما ادخـان گفت ای شاه، مـن در جهان کـام دل راندم. نام خود زشت نتوانم کرد. بعد از چندین سال در پادشاه خویش عاصی گردم روا نبود، و در عهد تو نخواهم آمد. هرچه خواهی با من بکن. اما خان به هیچ‌گونه سخن نمی‌گفت. خورشیدشاه گفت مردی پیر است و بر خود رحمت نمی‌کند. خورشیدشاه بگفت تا هر دو را سیاست کنند.

پس احوال قلعه و سمك می‌پرسید که ناگاه از راه قلعه گردی پیدا شد. شاه نگاه کرد. سوار به نزدیك رسید. گفت این سوار کیست؟ شروان حلبی گفت این سوار نیال‌بن سنجانی است که ما را به لشکر برد. این سخن می‌گفتند که نیال برسید. پیش خورشیدشاه خدمت کرد و زمین را ببوسید و گفت ای شاه، مژده که سمك قلعهٔ فلکی گشاد و در قلعه با مه‌پری و روح‌افزای و سرخ‌ورد انتظار شاه می‌کند.

۱ـ اصل: خواهم برد.

شاه چون بشنید که مه‌پری نجات یافت و قلعه گشادند خرم شد و هرچه پوشیده داشت از قبا و کلاه همه نیال را بخشید و همچنان تماشاکنان روی به قلعه نهادند.

وزان جایگه مه‌پری با سمك عیار گفت اکنون برخیز تا برویم. سمك گفت ای ملکه، ما را چنین نباید رفتن تا شاه بیاید و قلعه بدو تسلیم کنیم و ترا کار بسازیم. صبر کن که نیال را برین کار فرستاده‌ام.

آن شب در قلعه بیاسودند. روز روشن شد. سمك از بالای قلعه بدید که خورشیدشاه می‌آید. در حال مه‌پری و روح‌افزای [را] در پیش کرد و طرمشه [را] به‌دست سرخ‌ورد داد و کشان‌کشان پیش خورشیدشاه آورد و خدمت‌کرد. خورشیدشاه او را درکنارگرفت و او را بپرسید که این کیست‌که او را بند کرده‌ای و این جوان دیگر کیست؟ سمك گفت ای شاه، این که در بند است طرمشه است که این‌همه رنج از او به ما رسید. و این دیگر سرخ‌ورد است. پس احوال بگفت.

شاه گفت اکنون طرمشه [را] برای چه می‌داری؟ او را قهر کن. سمك گفت ای شاه، من او را به علامتها خواهم کشتن که جهانیان عبرت گیرند. شاه گفت تودانی. در حال او را بیفکند و هر دو چشم او به کارد برآورد و همهٔ دندانهای وی بشکست به سنگ، و او را به دست سرخ‌ورد داد و گفت او را نگاه‌دار که من با او کار دارم.

و در آن حال که از قلعه به شیو می‌آمد آواز ناله به گوش وی رسید. نیال را گفت آن ناله بنگر که از کجا می‌آید. هرکه هست او را بیاور که مرا گمانی به دل می‌آید. نیال بیامد. زن رزماق هیزم‌کش را دید با دو دختر گریان. ایشان را پیش سمك آورد. مه‌پری گفت ای زن، چرا این جایگه نشسته‌ای؟ گفت ای ملکه، من درین قلعه زائیده‌ام و اینجا بزرگ شده‌ام به جای دیگر نتوانم رفت. مه‌پری گفت اکنون ترا چه می‌باید تا به تو دهم که شوهر ترا با فرزندان بکشتند. فریاد از نهاد ایشان برآمد. پس گفت ای ملکه، مرا خانهٔ خود می‌باید که در قلعه است.

مه‌پری با سمك بازگفت. سمك گفت ای زن رزماق، این قلعه خراب خواهند کردن. زن گفت سرای من بگذار و خراب مکن تا من آن جایگاه می‌باشم و این هر دو فرزندان منند. سمك گفت من ترا چندان مال دهم که تا زنده باشی تو و فرزندان ترا بس باشد. زن رزماق او را دعا کرد. سمك روی به خورشیدشاه کرد و گفت این قلعه [را] خراب می‌باید کردن، و دیگر گنجی یافته‌ام، بیرون می‌باید آوردن. شاه‌گفت مصلحت تو بهتر دانی.

پس سمك بفرمود تا چهارپایان [را] همه با خود بیاوردند و آن مال را بیرون آوردند و سمك دختران رزماق هیزم‌کش را هر یکی به شوهری داد و آن‌قلعه [را] خراب کرد، چنانکه از آن قلعه هیچ نشان نماند.

چون از آن فارغ شدند سمك با خورشیدشاه گفت اکنون تو با مه‌پری به‌لشکرگاه روید و زینهار که هشیار و بیدار باشی که دشمنی چون کانون دنبال ما دارد و بجز کانون دشمن بسیار، علی‌الخصوص فرزندان کانون که از بند بیرون آمدند. من از عهدهٔ کار مه‌پری بیرون آمدم. به ماچین خواهم‌رفتن‌که ارمنشاه[را] دست‌بسته بیاورم

و جواب کار کانون باز دهم. خورشیدشاه گفت ای پهلوان، دست در پادشاهان مزن، اما مهران وزیر را بیاور که این همه آشوب در جهان از بدفعلی مهران پدید آمده است. سمك عیار گفت فرمانبردارم. به اقبال تو کارها کنم اگر یزدان خواهد، که تا جهان باشد از آن بازگویند.

این بگفت و خورشیدشاه و مه‌پری به لشکرگاه رفتند که راه نزدیك بود. سمك از آن جانب صندوق بیاورد و طرمشه را در آن صندوق نشاند و با سرخ‌ورد و نیال بن‌سنجابی روی به ماچین نهادند.

چون یك شبان‌روز راه برفتند ناگاه از برابر گردی برآمد. نگاه می‌کردند که ناگاه از میان گرد پیاده‌ای بیرون آمد چون بنگریدند آتشك بود. پیش‌آمد و خدمت‌کرد گریان و زاری‌کنان. سمك عیار گفت ای برادر، ترا چه رسید و احوال چیست و با بندیان چه کردند؟ گفت ای پهلوان، چه جای بندیانست؟ ایشان‌هنوز در بنداند و خمار و صابر و صملاد را نیز بگرفتند و به زندان بازداشتند و دلارام مرا باز خانهٔ شاه بردند. سمك عیار گفت اندیشه مدار که من دیگر[بار] او را بیاورم و به دست تو باز دهم که مه‌پری [را] به خورشیدشاه بازسپردم. اما در شهر کجا بودی؟ آتشك‌گفت در سرای دو برادران قصاب. سمك گفت نیکو آمد. ما را جایگاه به دست آوردی. آتشك گفت این صندوق چیست؟ گفت طرمشه است. او را به شهر خواهم بردن.

پس هر چهار روی به شهر نهادند و به حیله خود را در شهر افکندند و به سرای دو برادران قصاب آمدند. سرائی خوش بود و فراخ و بزرگ و آب روان و در زیرزمین جایگاه ساخته. در حال دو برادران ایشان را تیمار داشتند. پس احوال گرفتن خردسب شیدو و سیاه‌گیل و سام و پدیدآمدن بهزاد و خراب‌کردن همه شرح داد. سمك عیار گفت بندیان کجااند؟ گفتند در سرای شاه. گفت روا باشد.

پس چون شب درآمد زبان طرمشه ببرید و به سرخ‌ورد گفت که این را برگیر و در میان بازار بر و بیفکن. سرخ‌ورد طرمشه را بیاورد و در میان بازار بیفکند.

حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که عسس می‌گذشت. یکی‌را دیدند در میان بازار افکنده. روشنائی بیاوردند تا بنگرند که کیست. طرمشه را دیدند دست و پای بسته، و می‌نالید. او را بگشادند. نه چشم داشت نه گوش و نه زبان، دندانهای وی شکسته. او را برگرفتند و به جایگاه آوردند تا روز روشن شد. او را به بارگـاه ارمنشاه آوردند.

ارمنشاه پرسید که این کیست؟ گفتند ای شاه، طرمشه است. شاه گفت او [را] چه رسیده است؟ حالها با وی بگفتند. ارمنشاه در آن کار فرو ماند. مهران وزیر گفت ای شاه، از چنان مرد بباید ترسید که چنین کارها می‌کند. طرمشه می‌نالید و به سر [و] دست اشارت می‌کرد. همگنان از بهر او غم می‌خوردند. آوازه در سرای‌افتاد که با طرمشه چنین علامتی کرده‌اند، که ناگاه از حرم پیش شاه آمد خادمی، و خدمت کرد. گفت ای شاه طرمشه را از حرم می‌خواهند تا بنگرند که با وی این معاملت که کرد و چه کرده‌اند.

شاه گفت او را برگیرید و ببرید. پس به دو سه تن طرمشه [را] برگرفتند و به حرم بردند. ایشان بازگشتند.

حق‌تعالی تقدیرکرد که خادم طرمشه را برگرفت تا بر بام برد که ناگاه پای خادم از جای برآمد و هر دو بیفتادند. خادم را دست بشکست و طرمشه را گردن. خادم فریاد برآورد که از شومی این حرامزاده مرا دست بشکست. بیامد و چند لگد بر گردن طرمشه فروکوفت. طرمشه خود در نزع بود، بی‌مراد خویش بمرد. این احوال با شاه بگفتند. شاه عجب فرو ماند. گفت بنگر که چگونه کارها پدیدار آمد. کار طرمشه چنان افتاد. و سمك با دیگران در سرای دوبرادران قصاب فرصت وقت نگاه می‌داشت تا چگونه کند که بندیان [را] از بند بیرون آورد.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین‌گوید که خورشیدشاه با مه‌پری به‌لشکرگاه‌آمدند. هامان وزیر پذیره باز آمد و خدمت کرد. بـه دیدن مه‌پـری خـرم شد و همهٔ لشکر با نشاط بودند، تا شاه به بارگاه درآمد. هامان وزیر گفت ای شاهزاده، چون مه‌پری بازرسید نامه نوشتن واجب است به ارمنشاه، و بندیان بازخواستن، تا بازفرستد و این عداوت از میان برخیزد، و عزم رفتن کنیم که پدر بزرگوار مرزبانشاه انتظار می‌کند و اگر ما دیر بازگردیم بی‌شك او روی برین جانب نهد و رنج قوی باشد. خورشیدشاه گفت چند نوبت گفتم که آنچه مصلحت است می‌کن که کار ترا می‌باید کردن.

هامان وزیر در حال نامه به نزدیك ارمنشاه نوشت و باز نمود: که بداند و آگاه باشد که آمدن ما [را] برین ولایت سبب مه‌پری بود. با این همه غصه و رنج که ما را بود و دیگران را، از جمله صد هزار آدمی در خاك شد، و عداوت فراوان پدید آمد. این کینه از دل برنخیزد. نیك بنگر که صلاحی پدید آید. و با این‌همه یزدان مه‌پری را به ما ارزانی داشت. اکنون می‌خواهیم که این کینه و عداوت و خون‌ریختن در باقی کنیم. رسولی فرستاده بودیم، باز داشته‌ای با سیاه‌گیل و سام، و دیگری را دارد [که] احوال وی بر ما پوشیده است. همه بفرستد تا هم از اینجا بازگردیم و به ولایت خود بازشویم و بیش ازین تیغ کینه برنکشیم، تا خون خلق ریخته نشود. و دیگر داند که از روزگار کیومرث و جمشید و پادشاهان قدیم که در جهان بودند، بعد ازیشان تا بدین غایت ظالم وعادل هیچ‌رسولی بازنگرفته‌اند[و]بازنداشته‌اند. بایدکه چون‌نوشته‌را مطالعه فرماید در حال خردسب شیدو و پهلوانان دیگر [را] بازفرستد و اگر نه به یزدان دادار کردگار که این شفقت از میان برخیزد و چنان سازم که خاك ولایت ماچین به پشت چهارپایان به ولایت حلب برم. آنچه می‌گویم نیکو داند که بکنم. بیش از سه چهار مرد نیستند که در بند بازداشته است. به ترك ایشان بگوئیم و به عوض هر یکی ازیشان ده هزار از شما بکشیم. آنچه بود معلوم کردم تا دانسته باشید. والسلام.

چون نامه تمام کرد بر شاه خواند. پس گفت که این نامه پیش ارمنشاه برد و

جواب بازآورد؟ هرمز کیل برخاست. گفت من این نامه ببرم و جواب بازآورم. شاه نامه به وی داد. هرمز کیل برپای خاست، با دویست سوار روی به راه نهاد تا به شهر آمد.

اما مؤلف اخبار چنین گوید که چون هرمز کیل برفت خورشیدشاه به خیمهٔ زنان آمد و از مه‌پری طلب وصال کرد. مه‌پری خدمت کرد و گفت ای بزرگوار شاهزاده، شرط نیست بدین ناپاك‌بودن، و کار ناشایست کردن و بر خطا وصلت جستن. من با توام. نامه فرست و پدر مرا بازگوی تا بیاید یا ولی‌عهد بفرستد تا ما را به هم سپارد چنانکه شرط است.

خورشیدشاه این بشنید. پیش هامان وزیر آمد و بازگفت. هامان وزیر گفت فرمانبردارم و چنین می‌باید که مه‌پری می‌گوید. پس دوات و قلم خواست. نامه نوشت.

«از خورشیدشاه به بارگاه پدر بزرگوار فغفور شاه، پادشاه ولایت چین. بداند که چون من، فرزند، به جنگ خصم کمر بستم، با ایشان چنانکه معلوم است. و هم در روز خود را بر سپاه دشمن زدم و همه را قهر کردم تا بغایتی که جز فرزند ارمنشاه، قزل‌ملك [که] با ده سوار به هزیمت برفتند باقی هلاك شدند و چون از سپاه دشمن فارغ شدیم کس فرستادیم که مه‌پری [را] از قلعهٔ شاهك بیاوریم و به خدمت شاه آئیم. مه‌پری [را] از آنجا به تلبیس برده بودند [و] به قلعهٔ فلکی رسانیده.

پهلوان جهان و عیارپیشهٔ زمان و مشفق و برادر، سمك رفت و قلعهٔ فلکی به‌دست آورد و مه‌پری [را] به من رسانید پیش از آنکه قلعه خراب کرد. اکنون دل این فرزند تمنای وصال دارد و می‌خواهم که شما معتمدی از آن خود ولی‌عهد کنید و بفرستید. و هرچند زود به رسم و قاعدهٔ گذشته ما را به هم رساند تا از جهان بهره برداریم، که رسول به ارمنشاه فرستاده‌ام تا بندیان بازفرستد. منتظر می‌باشیم تا جواب چه خواهد دادن و هرچه زودتر باشد معلوم شاه کنیم.»

نامه را مهر برنهاد و پیش خورشیدشاه نهاد. شاهزاده سورهٔ حلبی را بخواند و نامه به وی داد و گفت نامه به شهر چین می‌باید بردن و به دست شاه‌فغفور دادن و به تعجیل می‌باید رفتن. و اگرچه تو راه نیك‌دانی رفتن اما به جمازه باید رفتن تا ترا رنج کمتر باشد. زود بازگردی و جواب‌نامه بازآوری.

سورهٔ حلبی خدمت کرد و گفت فرمانبردارم. به کنام شتران آمد و از میانه جمازه‌ای برگزید. برنشست و روی به شهر چین نهاد.

از این جانب حق تعالی تقدیر کرد که هرمز کیل با آن لشکر در شهر ماچین‌آمد، با خدمتگاران. دروازه[بان را] بگفتند که شاه را بگوئید که رسولی آمده است. مرد برفت و ارمنشاه را خبر کرد که رسول آمده است. ارمنشاه بفرمود که او را بیاورید. حاجبان و سرهنگان استقبال کردند و هرمزکیل را به شهر آوردند تا به سرای شاه رسید، و فرود آمد. حاجبی بیامد و هرمز کیل را پیش تخت شاه آورد. هرمز کیل

زمین را بوسه داد و آفرین کرد. پس او را بر قاعدهٔ رسولداران بنشاندند. در حال جلاب آوردند و بازخوردند و خوان بنهادند و نان بخوردند. چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب‌خوردن مشغول گشتند.

شاه به شهران وزیر گفت بگو تا نامه و پیغام چه دارد. شهران وزیر گفت ای هرمز کیل، شاه می‌فرماید که نامه و پیغام چه داری؟ بیاور. هرمز کیل برخاست و نامه بیرون آورد و بوسه‌داد و پیش ارمنشاه بنهاد. شاه برگرفت که به دست وزیر دهد. از در سرای غلبه و آشوب برخاست. شاه گفت بنگرید که چه بوده است؟ حاجبان درآمدند و بانگ بر ایشان زدند که غلبه مکنید که شاه نامه را می‌خواند و پیغام می‌شنود. ایشان همچنان فریاد می‌کردند. حاجبان نگاه کردند، چوپانان بودند. می‌گفتند که شاه را بگوئید که از قلعهٔ فلکی نشانی نمانده است، همه خراب کرده‌اند و مردمان قلعه همه کشته‌اند. حاجبان دلتنگ شدند. گفتند یك زمان خاموش باشید تا شاه پیغام بشنود. حاجبان باز آمدند. ایشان خاموش شدند.

شهران[1] وزیر نامه خواندن گرفت و شاه مستمع، تا بدان‌جای رسید که به قلعهٔ فلکی رفتیم و خراب کردیم و مه‌پری [را] بردیم. و دیگر گفت که رسول و بندیان بازفرست و آن تهدیدها که کرده بود همه معلوم‌کرد. برآشفت و گفت احوال قلعهٔ فلکی بازگوی که چون گرفته‌اند؟[2] وزیر گفت می‌گویند که قلعه [را] خراب کردیم [و] مه پری [را] بردیم. اکنون بندیان [را] باز فرست تا بازگردیم.

شاه گفت بلی، بروید و احوال قلعه بازدانید. حاجبان خدمت کردند و گفتند ای شاه، چوپانان در زیر قلعهٔ فلکی بودند، قلعه [را] دیدند خراب کرده. عجب‌داشتند. چون پاره‌ای راه بیامدند کشتگان دیدند برهم افکنده، و در میان کشتگان برمی‌گشتند و نظاره می‌کردند که ناگاه ناله‌ای شنیدند. پیش آن شخص آمدند. او را بپرسیدند و جواب نمی‌داد. او را بازنشاندند. آب خواست. آب دادند تا اندك مایه رمقی به وی آمد. گفتند[3] شما را از بهر چه بکشتند و قلعه [را] چگونه خراب کردند؟ مرد گفت سمك عیار کرد که مه‌پری [را] از قلعه ببرد و قلعه [را] خراب کرد و این قوم را بکشت. این بگفت و بمرد.

پس چوپانان می‌آمدند تا بر در سرای شاه. حاجبان را معلوم کردند و شاه را خبر دادند. بفرمود که ایشان را درآورید. حاجبان بیامدند و ایشان را به بارگاه آوردند [و] پیش تخت شاه بداشتند. گفتند ای شاه، از قلعهٔ فلکی نشانی نمانده است و به زمین هموار کرده‌اند. ارمنشاه سراسیمه شد و مدهوش گشت. ساعتی بود. با خود آمد. گفت شما را چگونه معلوم شد و این کار که کرد؟ چوپانان احوال که از آن مرد شنیده بودند بازگفتند. ارمنشاه غمناك شد. قزل‌ملك پشت دست به دندان بکند از قهر و غم. پهلوانان همه دلتنگ شدند. مهران وزیر گفت ای شاه، من دانم که سمك نه از آن مردان است که با وی این معامله شاید کرد. چاره آنست که همهٔ بندیان را

۱ـ اصل: مهران. ۲ـ اصل: گفته‌اند. ۳ـ اصل: گفت.

سیاست کنیم تا از تو سهمی در دل ایشان آید.

شهران وزیر مردی عاقل و هنرمند بود. گفت ای شاه، زینهار تا به گفت مهران وزیر هیچ کار نکنی که به عاقبت پشیمان شوی. نام خود زشت مگردان که هیچ پادشاه این نکند. همهٔ بندیان [را] با خلعت بازفرست و هرمز [کیل را] بازفرست که از کشتن ایشان هیچ به حاصل نیاید مگر نام زشتی. دیگر دو شاه چون شما در معرض یکدیگر نشسته، از رسول فرستادن ناگزیر باشد. اگر تو رسولان ایشان قهر کنی [چون] رسول آنجا شود به جان امان ندهند، و کینه در دلها زیادت شود.

چون شهران وزیر این بگفت ارمنشاه فروماند، از غم و قهر نخواست که ایشان را رها کند. اما مصلحت چنان دید که هرمز کیل [را] به جایگاهی فرود آورند و خردسب شیدو و سیاه‌گیل و سام [را] پیش او برند تا وقت دستوری آید.

قزلملك به خدمت پدر ایستاده بود. گفت ای پدر، این چه کار است که تو می‌گوئی؟ از این بتر چه خواهد بودن که ایشان با ما کردند و قلعهٔ فلکی خراب شد و گنجی که در جهان بدان صفت نبود و کس ندیده بود ببردند؟ از بهر آن کار پنجاه هزار سوار سر در خاك شد. چهار مرد از ایشان داریم، بازفرستیم؟ به یك بار حمیت از ما برفت. عاجز ایشان باشیم تا هرچه خواهند کنند و فرمایند. من بدین کار هم‌داستان نباشم و نام خود زبون نکنم.

حق‌تعالی تقدیر کرد که اسفهسلار شهر کانون حاضر بود. چون هرمز کیل از بارگاه بیرون رفت پیش قزلملك خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، دل مشغول مدار. ایشان را به کار خویش رها کن و پادشاهان [را] از آمدن و شدن رسولان ناگزیر باشد. بنده بر خود می‌گیرد که برود و مه‌پری را بیاورد و خورشیدشاه [را] نیز، چنانکه پیش ازین مه‌پری [را] از قلعهٔ شامك بیاوردم. قزلملك این بشنید. خرم شد و بی‌غم گشت. پاره از دست بیرون آورد و در دست کانون کرد. کانون خدمت کرد و از بارگاه بیرون آمد چنانکه هیچکس از آن کار آگاه نشد.

کانون[1] استادی بغایت کمال داشت، در[2] عیاری و تقم‌بریدن و مکر و حیلت و تلبیس[3] کاردان، نام او خاطور. پس کانون پیش استاد رفت و خدمت کرد و احوال همه با وی بگفت. از آنچه گفته بود و از آنچه بر خود گرفته بود بازگفت. پس گفت ای استاد، چاره چیست که این کوچك کاری نیست که من برخود گرفته‌ام، و این جماعت بیدار و هشیار. اکنون به معاونت تو حاجت است.

خاطور گفت ای فرزند، ترا معلوم است که از آن وقت باز [که] فرزند من کورکیش ماشمری[؟] از دنیا برفت و دربندی مادرم را کرباسه بکشت من توبه ازین کار بکردم، و عیاری و شب‌روی در باقی کردم، و نتوانم توبه شکستن.

کانون در خاك افتاد، گفت ای پدر، زینهار که به خون من قصد نکنی و به هلاك من نکوشی. ارتو این کار نکنی و با من یار نباشی و این بار با من نکشی [من

۱ـ اصل: کانون را. ۲ـ اصل: و. ۳ـ اصل: تلبیس و کاردان.

نتوانم کرد]. ای استاد، مرا محروم مکن. من به معول تو این کار بر خود گرفتم و اگر نه من نه مرد این کار بودم. اگر چنانست که‌مرا محروم‌کنی بر جان‌من ستم کرده‌باشی.

از بس لابه و زاری که کانون در پیش خاطور بکرد خاطور را دل بـر وی بسوخت. گفت ای فرزند، اکنون چون تو [را] تدبیر نیست و البته این کار می‌باید کردن از برای دل تو چاره به دست آورم. دل فارغ‌دار که اکنون اندیشه نیست که من با تو بدین‌کار یار باشم و ترا یاری دهم و این کار با تو تمام کنم. کانون بر وی آفرین کرد. خاطور برخاست با کانون، و ده مرد جلد کاردیدهٔ کاردان حاضر کرد و بفرمود که از آلاتها آنچه به کار بود برگرفتند، چنانکه هیچکس را معلوم نبود[1] روی به لشکرگاه نهادند.

چون ایشان برفته بودند ارمنشاه با شهران وزیر گفت چونی با این لشکـر؟ شهران گفت ای شاه، نامه فرستاده‌ام و لشکر خواسته‌ام[2] تا ما را لشکر نرسد با ایشان در نتوانیم آویختن. تو رسولان را ترتیب کن و جواب نامه بازفرست کـه: «لشکر خوانده‌ایم، پادشاه بی‌لشکر کاری نتواند کردن. لشکر برسند و با شما درآویزیم و کینهٔ لشکر در مرغزار گوران که کشته‌اند باز خواهیم و اگر مه‌پری [را] به مردی از قلعهٔ فلکی برده‌اند جواب مردی شما بازدهیم و طلب مال بازکنیم». تا ایشان را بدین سخن پای بسته شود[3] تا آن وقت که لشکر ما برسد. دیگر کانون به کاری رفته است. باشد که بتواند کردن.

چون شهران وزیر این سخن بگفت شاه را پسندیده آمد. گفت رسولان را خلعت فرمای و بفرست. این بگفتند و پراکنده شدند و شب‌درآمد و بگذشت.

روز دیگر بامداد ارمنشاه به تخت برآمد و وزیران و پهلوانان به خدمت آمدند. شاه کس فرستاد تا هرمز کیل بیامد و خدمت کرد و او را بر جایگاه بنشاندند. قزل‌ملك ایستاده بود، غمناك از برای مه‌پری، که او را دیده بود و عاشق شده. مهر از دیدن زیادت گردد. در آن وقت[4] او را دید که کانون از قلعهٔ شاهك آورده بود، اگرچه با وی سخن نگفته بود. در دل هوس او داشت، چون او را بدید [هوس به] عشق بدل شد.

پس در حال که هرمز کیل حاضر آمد پیش از آنکه جلاب آورند قزل‌ملك روی به هرمز کیل کرد و گفت ای دریغا، اگر نه سمك شوهر شما بودی که شما را کدخدائی همی کند، تا شما[5] این کار چگونه خواستید کردن؟

هرمز برخاست و گفت ای شاهزاده، رسم عالی چنین بوده است که بسیار دست بالای دست باشد و پیوسته قومی به یکی بازبسته است [نه] به‌صدهزارمرد و پادشاه. نیك آن بودی که ما را شوهر سمك بودی [و] شما را شوهر نه کانون بودی. و با این همه مردی در میدان پدیدار آید که مرد کیست و نامرد که باشد و کیست. و شوهر و

۱ـ اصل: معلوم بود. ۲ـ اصل: فرستاده‌ام. ۳ـ اصل: شوند.
۴ـ اصل: آن وقت که. ۵ـ اصل: شما را.

زن چه باشه؟ دیگر ترا این سخن مسلم نیست، که مه‌پری [را] نه تو به مردی از قلعهٔ شاهك بیرون آوردی. سخن مردی جه‌است و حیلت و دستان جدا.

چون هرمز کیل این سخن بگفت قزل‌ملك برآشفت، دست بزد و تیغ از جفت جدا کرد. شاه برجست و دست فرزند بگرفت. هنوز قزل‌ملك حرکت تمام نکرده بود که هرمز کیل تیغ برکشیده بود. گفت ای شاهزاده، مردان چنین جای تیغ برنکشند. به میدان آی تا بنگریم که مردی چگونه می‌باید کردن و تیغ چگونه می‌باید زدن؟ سهلست، اما از جملهٔ بی‌ادبی است.

مهران وزیر چون حال چنان دید خواست که آبی بر آتش زند، تا قزل‌ملك تیزی نکند و هرمز کیل آشفته نشود. روی به هرمز کیل کرد و گفت ای پهلوان، می‌خواهی که ما ترا بکشیم و زشت‌نام گردیم و تا جاودان نام ما به بی‌عدلی در جهان بماند؟ این کار نخواهیم کردن. چون میدان جنگ باشد آنگاه مردی آشکارا می‌کنید. این سخن بگفت و هر دو [را] ساکن می‌گردانیه. شاه را گفت او را با دیگران خلعت فرمای تا بازگردند و ما نیز به جنگ مشغول شویم. ارمنشاه بفرمود تا خردسب شیدو و سیاه گیل و سام [را] به بارگاه آوردند و ایشان را خلعت فرمود.

پس شهران وزیر نامه نوشت چنانکه پیش ازین شاه گفته بود و باز نموده که «کارهای پادشاهان بر یك حال نماند و سبب[1] بازداشتن رسول بر گفتاری چندبیهوده بود که در بارگاه بگفت و پهلوانان که از مصاف آورده بودند. و احوال نخواهیم افگندن که جامهٔ غافلی درپوشیم. کس فرستاده[ایم] و لشکر خوانده. چون سپاه‌برسند جنگ‌بسازیم و بندیان‌ورسولان بازفرستیم.بعدازین‌آنچه‌باشد خود دانسته‌آید.والسلام».

نامه تمام کرد و مهر برنهاد و به هرمز کیل سپرد و با خلعت ایشان را گسیل کرد. چون رسولان [را] بازفرستادند ترتیب می‌ساختند تا چون لشکر برسند آماده با[شند] و به جنگ روند.

مؤلف اخبار و راوی قصه چنین روایت‌کرد که چون کانون و خاطور به میان لشکرگاه آمه‌نه پیرامون لشکر خورشیدشاه هرجای برمی‌گشتند و احتیاط می‌کردند تا خاطور به میان لشکرگاه درآمد. از یکی پرسید که خیمهٔ شاه کدام است؟ مرد گفت آن خیمه که در برابر تست از دیبای هفت‌رنگ و عقیق بر سر آن نهاده، و پیرامون عقیق در زر و جواهر گرفته است و روز چون ستاره می‌درخشد. خاطور نشان گرفت و بیامه و در پیرامون لشکرگاه برگشت و جایگاه طلب کرد تا به خشك‌رودی رسید قیاس گرفت و نشانه طلب کرد. کانون [را] با کافور و دیگران بدان کار بنشاند و بنمود که نقم چگونه می‌باید بریدن.

پس، از آن جانب حق‌تعالی تقدیرکرد که چون خورشیدشاه نامه به شاه فغفور فرستاد سورهٔ حلبی نامه پیش فغفور برد. فغفور نامه بستد، و او را صاحب‌قلمی بود نام ملك‌دار. پس آن نامه به وی داد تا برخواند و معانی نامه بازگفت. فغفور از نشاط و خرمی برافروخت تا نامه تمام بخواند.

۱ـ اصل: بسبب.

فغفور گفت ای ملك‌دار، بدین کار ترا می‌باید رفتن. ملك‌دارگفت فرمانبردارم. فغفور او را ولی‌عهد خود کرده و پهلوانی بود، نام او قاورد بود، با ده هزار سوار نامزد کرد که با ملك‌دار برونه. بفرمود تا بیست‌هزار خروار علوفه از آرد گندم و جو و کاه و عسل و روغن و دیگرگونه از هر اجناس، و خیمه و خرگاه و شرابخانه و زرادخانه و مطبخ، و از آن هزار خروار خزانه به راه کرد و به تعجیل بفرستاد و جواب نامه کرد به عذرهای بسیار و دلخوشیهای بسیار که این پدر خواست که بیاید، اما چون آن فرزند تعجیل کرده بود این پدر ترتیب نداشت. اما ملك‌دار صاحب‌قلم [را] فرستادم تا آن فرزند منتظر نباشدکه آمدن این‌پدر بر اثر خواهدبود.

اما از آن جانب سه روز خاطور و کانون در نقم[1] بودند که لشکر از آن جانب چین برسیدند. در ساعت خورشیدشاه بفرمود تا لشکر استقبال کردند و ایشان را به بارگاه آوردند. چون ملك‌دار به بارگاه درآمد پیش خورشیدشاه خدمت کرد و آفرین پیوست. چون ملك‌دار دعا گفت خورشیدشاه خدمت کردن و آفرین خواندن او بدید. او را بنواخت و بر پیش خود بر بالای تخت جای داد. در حال خورشیدشاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند و امرای دولت حاضر آمدند. ملك‌دار نامه عرض کرد. پس بر قاعده مه‌پری [را] به خورشیدشاه داد. جملهٔ پهلوانان نثار کردند.

شاه بفرمود تا جلاب آوردند و میوه‌ها و آنچه به کار بود، تابخوردند. پس خوان بنهادند چنانکه عادت بود پادشاهان [را]. چون از نان‌خوردن فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند، و مطربان خوش‌نوا آواز سماع جان‌افزای برآوردند، و ساقیان سیمین‌عذار شراب خوش‌گوار دردادند.

خورشیدشاه اشارت کرد به هامان وزیر تا پهلوانان [را] خلعت دهند. هامان وزیر از خزینه آنچه به کار بود بخواست. خاص و عام را خلعت داد تا مست گشتند و پراکنده شدند. خورشیدشاه در[2] هوس وصال مه‌پری، تا اسب وصال را جولان دهد و گل وصال از بستان نشاط بچیند و ببوید. تقدیر یزدان و حکم الهی کار دیگرگونه بساخت. باغ مهر مه‌پری را سرچشمه بگشاد و در جویبار وصال خونابه روان شد. در چمن مراد مه‌پری ریاحین پژمریده گشت. دست آرزو از راه شهوت هر دو را تشنه گردانید[؟]. از قضا مه‌پری را عذر زنان پیدا گشت. آن احوال با شاه بگفتند. خورشیدشاه گفت یك هفته خرمی کنید تا وقت برآید. پس در همهٔ لشکرگاه مطربان به سماع مشغول شدند.

از آن جانب خاطور و کانون با دیگران در نقم بریدن، چنانکه به میان‌لشکرگاه رسیده بودند. خاطور به نزدیك بارگاه آمد. در همهٔ لشکرگاه خرمی و نشاط بود. به حیلت خود را بر در شرابخانه انداخت و می‌نالید و هر کسی او را چیزی می‌دادند. ناگاه غلامی دید کوچك، خاص خورشیدشاه، بیامد و بر در شرابخانه بنشست. خاطور در وی نگاه کرد. غلامی دید کوچك. گفت ای غلام، از برای یزدان مرا آبی ده.

۱ـ اصل: درهم. ۲ـ اصل: از هوس.

غلام از شرابخانه آب بستد و به وی داد.

خاطور آب بخورد. گفت ای غلام، این جایگاه از آن شاه است؟ غلام گفت این شرابخانه است و آن بارگاه و آن خیمه که از پس بارگاه است جایگاه شاه است. گفت ای غلام، این همه نشاط و خرمی چراست؟ غلام گفت ولی‌عهد شاه فغفور آمده است و مه‌پری را به خورشیدشاه سپرد، اکنون عروسی خواهدبودن. خاطورگفت هنوز عروسی نکردند؟ غلام گفت نه، که ترتیب می‌کنند. خاطور گفت مه‌پری[1] هم درین خیمه می‌باشد؟ غلام گفت بلی و بگذشت.

خاطور چون احوال معلوم کرد، می‌بود تا شب درآمد. برخاست و پیش کانون آمد و ایشان را راه می‌نمود که چگونه می‌باید کردن. ایشان را بر آن کار مشغول کرد و لشکر خورشیدشاه با خرمی و نشاط.

حق‌تعالی تقدیر کرد که از دوازده دره طیراق و ایلاق با پنجاه هزار سوار پیش ارمنشاه آمه‌ند و از هر جانبی دیگر، چنانکه نامهٔ وی[2] می‌رسید، از شهر طمیار رنجورشاه [؟] و از شهر دیلمون درازپای و آهن‌قبای، هر دو صد و ده هزار سوار.

چون صد و شصت هزار سوار به خدمت‌آمدند ارمنشاه در خزینه بگشاد و ترتیب لشکر می‌ساخت. پس گفت ما را بیرون باید رفتن. بفرمود تا بارگاه بیرون زدند. ارمنشاه روی از شهر بیرون نهاد با سپاه، چنانکه یك فرسنگ راه بود. میان او و خورشیدشاه جوئی آب بود بزرگ. فرود آمدند و صاحب خبر پیش خورشیدشاه‌آمد. گفت ای شاه، لشکر از شهر بیرون آمه و صد و شصت هزار سواراند. خورشیدشاه گفت روا باشه. نقیبان لشکر [را] حاضر کرد و بفرمود تا لشکر [را] ترتیب کنند و به ساز جنگ مشغول شوند. فردا جنگ خواهد کردن.

نقیبان در لشکرگاه منادی می‌کردند و لشکر در ساز جنگ. تا جهان [را] استر روز کشته شد و خر کرهٔ شب پی‌کرد. عمر [شب] بی‌سرانجام به‌پایان رسید، صبح روشن[3] از مشرق زبانه زد. از هر دو لشکر آواز کوس حربی برآمد. آواز خره‌نای و کره‌نای و دبو [؟] و شیپور و بوق و دهل کابلی زلزله در جهان افکند.

لشکر از هر دو جانب روی به میدان نهادند. از هر دو سپاه نقیبان در میدان آمدند. از لشکر خورشیدشاه چپ مرغزی برادر فرخ‌روز بود پدر او را مرغزی نام بود، او را به پدرباز خواندندی. چپ مرغزی او را لقب بود و بیشتر میدان‌داری پیاده کردی و مردی چالاك و جله بود، و به هیکل مردی بلندبالا بود، و باریك‌میان، و فراخ سینه، و ستبر بازو، و قوی‌ساعد، و زره پیادگانه پوشیده، و خودی بر سر نهاده، و کمر بر میان بسته، و کمانی چاچی، خوارزمی نهاد، عاج‌قبضه، طیار گوشه، در بازو افکنده، و با سره‌حوادار دور دورانداز[؟] در میان استوار کرده، و درقی ساده چینی‌کار در پس پشت افکنده، و نیزهٔ پیادگان در دست، از گرد راه بازی‌کنان در میدان آمد و نعره زد و لعب نمود و اشتلم کرد. و این چپ مرغزی در تیراندازی

۱ـ اصل: مه‌پری را. ۲ـ اصل: بوی. ۳ـاصل: صبح روز.

نظیر نداشت. در میدان می‌گشت و جولان می‌کرد و مرد می‌خواست.

از لشکر ارمنشاه مردی در میدان آمد، خود را بـا ساز و سلیح رزم آراسته: نعره‌زنان پیش چپ مرغزی آمد. بانگ نهیب بر چپ مرغزی زد. گفت چیست این همه سهم و سیاست؟ آخر خود نه توئی؟ بیار تا مردی چیست؟

چپ مرغزی نیزه در دست داشت. گرد سر بگردانید و بر آن مرد اندر آمد، و آن مرد را نام عیدان بود. با هم درآویختند تا نیزها در دست ایشان بشکست. چپ مرغزی دست در بازو کرد، و کمان از بازو بدر آورد، و تیر در کمان نهاد، و به نظری راست درکشید و رها کرد.

عیدان چون تیر [را] دید که روانه شد درق در پیش آورد تا تیر او رد کند. تیر در سپر آمد و بگذشت، و به زره رسید، قرار نگرفت، و بر سینه رسید، آرام نیافت، از پشت عیدان بیرون رفت و در زمین آمد تا به سوفار اندر زمین نشست. عیدان را صفرا به سر درآمد و از پای درافتاد.

چپ مرغزی نعره زد و مردی دیگر در میدان آمد. چپ مرغزی او را به تیر می‌زد و می‌افکند. دیگری روی به میدان نهاد و رها نکرد کـه پیش وی آمـدی او را تیری زد و بکشت؛ تا هفت مرد پیاده بیفکند که ناگاه از لشکر طیراق کرم جوان از دوازده دره در میدان آمد، سخت با نهیب و سیاست. ازین زشتی، بدطلعتی، ناشسته‌روئی، بدصورتی، دیوشکلی، سیاه دیداری بلوچی(؟) بدفعلی. هرچه پوشیده بود همه سیاه بود. با هیبتی عظیم پیش چپ مرغزی آمد، چنانکه از هیبت آن مرد فرخ‌روز [که] در قلب لشکر پیش خورشیدشاه ایستاده بود، بهراسید و بر جان برادر بترسید.

چون این مرد پیش چپ مرغزی آمد و بانگ هیبت بر او زد، گفت ای آزادمرد، ترا نام چیست که بس با هیبت و شکوه آمدی. آن مرد گفت مرا نام بدسگال دوزخی است. چپ مرغزی گفت ای آزاد مرد، ترا هیچ‌گواه نمی‌باید که نام تو پدیـدارست. بیاور تا چه داری؟

هر دو دست به نیزه کردند و پیاده با هم به جنگ اندر آمدند. ساعتی نیك به نیزه بکوشیدند. پس نیزها از دست بینداختند و دست بزدند و تیغهای حمایل‌داشتند، از جفت جدا کردند، و درقها به سر در آوردند، و بسیار تیغ بر سر و فرق یکدیگر زدند. کسی مظفر نشد. تیغها از دست بینداختند و دست به کمانهای عاج قبضهٔ طیار گوشه بردند تا تیرها از جفت برآوردند تا بدسگال دوزخی گفت بیار از هرچه داری که پیش دستی به تو دادم.

چپ مرغزی یك چوبه تیر بینداخت. بدسگال به لعب از خود دور داشت. دیگر بینداخت، رد کرد. سوم هم رد کرد. پس گفت ای جوان ماه‌روی، دانم‌که نوبت‌مراست. تیرانداختن بیاموز، اگرچه من ترا به آموختن رها نکنم. این بگفت و یك چوبه تیر در خانهٔ کمان نهاد و بینداخت. چپ مرغزی سپر در پیش داشت تا تیر او رد کند، که تیر به سپر آمد و از سپر بگذشت و به چپ مرغزی آمد و خسته کرد، چنانکه دست وی از کار فرو مانده.

فرخ‌روز نگاه می‌داشت. چون دید که چپ مرغزی زخم یافت اسب در میدان جهانید. بدسگال دوزخی تیغ برآورده بود تا بر سر چپ مرغزی زند. فرخ‌روز پیش بازآمد. تیغ بر گردن اسب فرخ‌روز آمد. سر اسب بیفتاد. فرخ‌روز از اسب جدا ماند که بدسگال مکابره به فرخ‌روز درآمد تا او را تیغی زند.

هرمز کیل اسب در میدان جهانید. هنوز پنجاه گام مانده بود که گرز گرد سر بگردانید و بینداخت و بزد بر سر بدسگال چنانکه صندوق سینهٔ او گرد درهم شکست. بدسگال از پای درآمد. هرمز کیل به وی رسید، تیغ زد و سر او بینداخت. فرخ‌روز اسب خواست. سوار شد، تا چپ مرغزی پیش آمد. همگان بر هرمزکیل آفرین کردند.

پس هرمز کیل در میدان جولان کرد و مرد خواست تا سواری از لشکر ارمنشاه در میدان آمد بر اسبی بادپای ابلق سوار گشته و اسب به برگستوان پوشیده و آئینها در پیشانی اسب به استادی بسته، چنانکه آئینه می‌تافت، هیچکس در آن آئینه نگاه نتوانستی کردن، و مرد از بالای اسب زرهی پوشیده، و خودی بر سر نهاده، و کمان و بازو افکنده، و درق در پس پشت، و ساق و ساعین و ساعدین، و تیغ حمایل کرده و نیزه در دست و بن نیزه بر زمین کشان، اسب در میدان جهانید تا پیش هرمز کیل آمد و بانگ پرهیبت بر وی زد. گفت چیست این همه غلبه و آشوب که در میدان افکنده‌ای، بی‌آنکه کاری توانی کرد؟ پنداری که در جهان مرد نیست؟

هرمز کیل گفت ای ناکس، چون هرمز کیل مردی را گویند این همه غلبه و آشوب؟ بگوی تا نام تو چیست تا دانم که با تو چگونه جنگ می‌باید کردن. پس آن مرد گفت منم بنده و خدمتگار ارمنشاه، و نام من نیکزاد. بیاور تا از مردی چه داری؟ این بگفتند و نیزه در همدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند. هرمز کیل درآمد، نیزه زد بر پهلوی نیکزاد چنانکه تا او [بود] هرگز کس از وی نزاد.

چون نیکزاد [را] بیفکند جولان کرد و نعره زد و مرد خواست. دیگری در میدان آمد، بیفکند، دیگری درآمد بکشت، تا هفت مرد بیفکند که یکی زخم بر وی نتوانست زد. هرمز کیل همچنان جولان می‌کرد و مرد می‌خواست. هیچکس در میدان نمی‌آمد که از هرمز کیل ترسیده بودند که به نیزه هفت مرد را بیفکنده بود که دست به هیچ سلیح دیگر نبرد.

پس هرمز کیل آواز داد که شاه کجا رفت، آنکه در بارگاه تیغ می‌کشید و نعره می‌زد و می‌گفت جایگاه مردان اینست؟ بگو تا در میدان آید و تیغ برکشیده مردی نماید که در میدان تیغ برکشند.

قزل‌ملك چون این بشنید برآشفت. گفت عیبهٔ سلیح من بیاورید تا در میدان روم و جواب این فرومایه بازدهم. ارمنشاه او را به دست فروگرفت. گفت ای پسر، باش تا لشکر در میدان روند که لشکر از برای آن دارند که از برای ما جان سپر کنند. قزل‌ملك بخروشید. گفت ای پدر مرا رها کن تا در میدان روم. هرکه او را سخن دردنکنه او نامرد باشه که‌در حرب‌مثل‌زده‌انه ضرب‌اللسان‌اشه‌من ضر[ب]السنان

مرا دل درد می‌کند و تو خبر نداری.

هرچند که پدر او را شفاعت کرد فرمان نبرد. گفت اگر رها نکنی خود را هلاك کنم. ارمنشاه دست از وی بداشت. قزل‌ملك عیبهٔ سلیح خواست. پیش رفت و به زانو درآمد و از خشم عیبه بدرید. اول حریر سفید از برای گرمی اندام بپوشید و از بالای آن زرهی داودی کردار در کرد، و جوشنی ناخنکی درپوشید و بندها استوار کرد خودی عادی مکلل به جواهر بر سر نهاد، و کمری پیکاری در میان بست، و تیغ حمایل کرد و درق در پس پشت افکند و گرد بر گرد به تیر بیاراست، و کمانی خوارزمی‌نهاد در گردن افکند.

تا قزل‌ملك سلیح می‌پوشید رکابدار بیامد و اسبی به برگستوان آراسته می‌آورد و زینی خراسانی و رکابی الانی و لگامی تیزکی، و کمندی بر فتراك اسب بسته، و گرزی پنجاه‌منی به قربوس فرو گذاشته.

قزل‌ملك پای در رکاب نهاد و سوار گشت و روی به میدان نهاد. از گرد راه نعره زد و نیزه بر وی راست کرد. خواست که بر سر هرمز کیل زند. هرمز کیل نیزهٔ او رد کرد و بسیار با هم بکوشیدند و سپرها در سر آوردند و چندان در سر و فرق یکدیگر زدند که تیغها بر مثال اره گشت. تیغها از دست بینداختند و دست به کمانها بردند و چندان تیر بر یکدیگر انداختند که کمانها بشکست. بر یکدیگر ظفر نیافتند. عنان اسب باز گرفتند تا اسب را بگردانند که از لشکر خورشیدشاه از بهر هرمز کیل شربت جلاب آوردند که از بامداد تا زوال‌گاه میدان‌داری کرده بود. شاه گفت او را آبی برید.

جلاب می‌آوردند که‌ارمنشاه نیز از برای‌فرزند جلاب فرستاد. هردو بازخوردند. هرمز کیل گفت ای شاهزاده، ما هردو آب خوردیم و بیاسودیم، این هر دو زبان‌بسته را هم آب باید دادن که زبان ندارند که بخواهند. پس اسبان بدل کنیم. قزل‌ملك گفت روا باشد. پس هر دو اسب خواستند و سوار گشتند و با یکدیگر زمانی هنر نمودند، به نیزه و تیغ بکوشیدند. کسی مظفر نشد.

هرمز کیل گفت ای شاهزاده، اگر خواهی تا پیاده جنگ کنیم و زمانی دست در کمر یکدیگر زنیم که داد مردی در پشت اسبان بدادیم. قزل‌ملك گفت فرمان تراست. هر دو از پشت اسب پیاده شدند و سلیح گران از خود باز کردند و لشکر چشم در ایشان نهاده، تا دست در کمر یکدیگر زدند و قوت کردند. ساعتی قزل‌ملك درجست و قوت کرد، زمانی هرمز کیل زور نمود. تا به عاقبت قزل‌ملك درجست و هرمز کیل [را] تنگ در بر گرفت. هرمز کیل او را نیز در بر گرفت. قوت بریکدیگرمی‌کردند.

ارمنشاه بر جان فرزند بترسید که مبادا که هرمز کیل او را ببرد. بانگ بر پهلوانان زد که دریابید فرزند مرا! طیلاق و ایلاق هر دو خدمت کردند و اسبان در میدان جهانیدند. ازین جانب چون خورشیدشاه بدید که دوتن ازیشان در میدان آمدند به یاری قزل‌ملك، بانگ بر پهلوانان زد که در میدان روید. شروان حلبی و سرخ مرغزی هر دو اسبان برانگیختند و به تعجیل چنان در میدان رانده‌ند که پیش ایشان

بازآمدند و از تیزی هر چهار اسبان بهم بازافتادند، از زخم همهٔ چهار اسب‌بیفتادند. مردان از پشت ایشان جدا گشتند و پیاده در هم افتادند و بسیار بکوشیدند تا شروان حلبی و سرخ مرغزی طیلاق و ایلاق را ببردند. [تا] ایشان هر دو [را] بگرفته‌بودند و برده، قزل‌ملك هرمز کیل را برده بود.

چون هرمز کیل را پیش پدر برد خدمت کرد و گفت ای پدر، او را گردن‌بزنیم. مهران وزیر گفت مصلحت است که هرکه یابیم بکشیم. ارمنشاه از بهر طیلاق و ایلاق دلتنگ بود، تا شهران وزیر گفت ای شاهزاده، مصلحت نیست که هرمز کیل را سیاست کنیم که ایشان طیلاق و ایلاق [را] سیاست کنند و هر دو خداوند کلاه‌اند و اندیشهٔ من چنانست که یکی در میدان‌رود و بگویدکه هرمزکیل را سیاست می‌کنیم. طیلاق و ایلاق را بازفرستید تا ما هرمز کیل را بازفرستیم.

ارمنشاه گفت نیکو اندیشه کردی. یکی در میدان فرست. شهران وزیر گفت من بروم. این بگفت و در میدان رفت، برابر قلب خورشیدشاه آمد آواز داد. گفت: شاه را بگوئید که اگر هرمزکیل خواهی که بازفرستیم آن دو تن که داری بازفرست. این معنی با شاه بگفتند. شاه گفت روا باشد. آن هر دو را خلعت داد و بازفرستاد، ایشان هرمز کیل را بازفرستادند.

سپاه طبل آسایش بزدند. خورشیدشاه بفرمود تا فرخ‌روز با ده هزار سوار به طلایه بیرون رود، از آن جانب ارمنشاه قزلسلك [را] به طلایه بیرون فرستاد.

چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه در احوال سمك و سرخ‌ورد و آتشك و نیال‌بن‌سنجانی که هر سرای دو برادران قصاب بودند. سمك یك شب روی بریشان‌کرد. گفت ای جوانمردان، تا کی نشینیم؟ بیرون خواهم رفتن که مهران وزیر را بیاورم. آتشك برخاست گفت ای پهلوان من بروم سمك گفت بنشین که نه کار تست. گفت ای پهلوان اگر کار من نبودی بر خود نگرفتمی. آخر چندین روزگار که در خدمت توام کاری آموخته‌ام. سمك گفت تو دانی.

آتشك سلیح پوشید و از پیش ایشان بیرون رفت. چون آتشك برفت سرخ‌ورد گفت مهران وزیر با شاه در لشکرگاه می‌باشد. دوبرادران قصاب گفتند هر شب با شاه به شهر می‌آید. هر سخنی می‌گفتند و گوش به آتشك می‌داشتند. نیم‌شب درگذشت و به سحرگاه رسیده. نیامد. روز روشن شد نیامد. پس سمك و دیگران دلتنگ‌شدند تا عالم بار دیگر تاریك شد. سرخ‌ورد گفت ای پهلوان من بروم. سمك گفت تودانی.

سرخ‌ورد سلیح پوشید و از سرای بیرون آمد و روی به راه نهاد. سمك با نیال در اندیشه تا سرخ‌ورد بیایه. می‌بودند تا جهان تاریك روشن شد. سرخ‌ورد بازنیامد. سمك دلتنگ شد. گفت ای دریغا، این چه کار بود که من کردم؟ مردان جهان مرا بنکوهند و گویند سمك در سرای نشست و زن خود را به شبروی بیرون فرستاد تا خدمتگار به دست آورد. دریغا نام و ننگ خود بر باد دادم. ازین معنی با خود می‌گفت و دلتنگ و غمناك می‌بود تا شب درآمد.

سمك عیار برخاست و کمر شبروی برمیان بست، به قصه آنکه بیرون رود و

طلب آتشك و سرخورد كند. نيال او را بگرفت و گفت اى پهلوان، رها نكنم كه‌بيرون روى، مگر من بروم، تا اگر چنان باشم كه بازنيايم تو طلب‌كار ما باشى. اگر صد هزار از ما بروند بهتر از آن باشد كه ترا رنجى رسد.

اين بگفت و از پيش سمك بيرون آمد و در شهر گشتن گرفت به طلب ايشان، تا روز روشن شد. نيال باز نيامد. سمك بيم بود كه ديوانه شود. از قهر و غبن بر خود مى‌پيچيد. با دو برادران قصاب گفت بيرون رويد، باشد كه آوازه‌اى بشنويد به مرده يا زنده.

ايشان بيرون رفتند و بر در سراى شاه مى‌بودند و گوش‌دارى مى‌كردند كه هيچ آوازه برنمى‌آمد. بازگشتند و در پيش سمك آمدند و احوال بگفتند كه همه جايگاه برگشتيم و از كس نشنيديم سمك روى بريشان كرد و گفت نامه نويسم به خورشيدشاه. شما را بايد بردن. ايشان گفتند فرمانبرداريم. سمك در دبيرى دست داشت، پيوسته هرجا كه بودى از آموختن خالى نبودى. پس سمك نامه نوشت.

اول نام يزدان ياد كرد و بر شاه آفرين خواند. پس گفت اين نامه از كمترين بندگان سمك، بر خورشيدشاه. بداند و آگاه باشد كه چون ما بندگان از خدمت بيامديم به اقبال شاه كار نيكو برآمد. پهلوانان خود به خدمت باز ايستادند با خلعت، و ما بندگان بر اميد آنكه مهران وزير را بياوريم، و با مرادى تمام به خدمت بازرسيم، تا خمار و فرزندان از بند بيرون آوريم. اتفاق چنان افتاد كه آتشك و سرخورد و نيال به طلب مهران وزير بيرون رفتند. هرسه ناپيدا شده‌اند، چنانكه نه مرده و نه زنده نام ايشان برنيامد. من بنده در غم ايشان بازمانده‌ام. اكنون به طلب ايشان خواهم رفتن، اگر چنان باشد كه من نيز ناپيدا شوم بدرود باش. و اين دو برادران قصاب‌اند كه احوال ايشان با خدمت گفته‌ام. و معلوم شاه گردانيدم تا به دعا مرا مدد فرستد والسلام.

چون نامه تمام كرد برادر مهتر برخاست، و نامه برگرفت، و پنهان كرد، و بيرون آمد و چند سر گوسفند در پيش گرفت، و روى به راه نهاد. چون به لشكرگاه رسيد راه جست، و پيش شاه آمد و خدمت كرد و شاه را دعا گفت و نامه برآورد و بوسه داد و بر كنار تخت نهاد. گفت اين نامه از كجاست؟ گفت اى شاه، نامهٔ سمك عيار است.

شاه برگرفت و به دست هامان وزير داد، تا برخواند و معلوم شاه گردانيد، و شاه بر سمك آفرين كرد، و پهلوانان او را دعا گفتند. هامان وزير گفت اين خط كيست؟ شغال گفت اين خط سمك است و او ترسل نيك داند. هامان وزير گفت اين مرد به همه هنر آراسته است.

پس شاه آن جوان قصاب را بنواخت و گرامى كرد و پيش خود بنشاند و از وى احوالها پرسيد. جوانمرد از آنچه رفته بود باشاه شرح داد. شاه بفرمود تا جواب نامه باز نويسند؛ گفت:

«نامهٔ پهلوان زمانه و جوانمرد گیتی بلکه برادر ما سمك‌عیار رسید و احوال دانستیم. باید که چون برین نامه واقف شود برخیزد و بیاید که ما آرزومند دیدار وی‌ایم، و بیش ازین رنج بر تن خود ننهد که چون ما کارها تمام کنیم طلب‌کار ایشان باشیم و به دست آوریم و پدر عزیز ما هامان وزیر آمده است و ما را کارهاست. و بی وجود وی خوش نیست. والسلام».

چون نامه تمام کرد شاه بفرمود تا مالی فراوان با خلعتی خوب به جوان قصاب دادند. نامه برگرفت و روی به شهر نهاد و با آن مال به سرای خویش آمد. چنانکه هیچکس آگاه نبود. نامه به سمك داد و برخواند وگفت نیکو کاری باشدکه من برخیزم و ایشان‌را رهاکنم و به‌لشکرگاه‌روم، تا مردان‌جهان مرا دف بزنند و گویند سمك‌دعوی عیاری می‌کرد و زن خویش با دو یار در بند رها کرد و برفت. نه در مردی و نه در جوانمردی سزاست. من این معنی نپسندم. به یزدان دادار کردگار که به لشکرگاه نروم مگر احوال ایشان بدانم، اگر در بندانند من در بندام که کاری دیگر راست دارم.

ازین معنی باخود می‌گفت تا شب شقه‌سیاه پوشید. سمك‌برخاست و سلیح پوشید، خواست که بیرون رود. دو برادران قصاب در وی آویختند. گفتند ای پهلوان، اگر تو بیرون می‌روی ما را با خود ببر [تا] اگر کسی پیش تو آید، با تو یار باشیم. سمك گفت شما این جایگاه می‌باشید که من شما را نگاه نتوانم داشت. اگر مرا کاری پیش آید و بامداد نیامده باشم خبر من پیش شاه برید و بگوئید که سمك گم شد.

این بگفت و ایشان را وداع کرد و بیرون آمد، و درآن حجره‌که مهران‌وزیر بود هیچکس را ندید. پس کمند برانداخت و محکم کرد. دست در کمند زد و به بالای بام برشد. پاسبانی دید خفته. حلق او بگرفت و بفشرد. پاسبان زینهار خواست. سمك گفت راست بگوی تا در این دو سه شب هیچکس در این جایگاه آمد یا نه؟ و دیگر که مهران وزیر کجا خفته است؟ پاسبان گفت هیچکس ندیدم. اما مهران وزیر در برابر تو است آن روشنائی که می‌بینی، آنجا خفته است.

سمك دست وپای او بست و روی بر آن روشنائی کرد. چون برسید نگاه کرد، مهران وزیر را دید بر بالای تخت خفته، و خادمی پای او در کنار نهاده، و می‌مالید. سمك‌پیش خادم آمد ودست بر پهلوی خادم زد. چشم باز کرد. سمك اشارت کرد که بیا. خادم پنداشت که کسی او را می‌خوانه که سخنی دارد. پای مهران بر زمین نهاد. برخاست و پیش سمك آمد.

چون در پس حجره آمه سمك در وی آویخت، او را بیفکند. خواست که او را بکشد، خادم گفت ای آزاد مرد، تو کیستی و چه کرده‌ام که مرا بخواهی کشتن. سمك گفت ای لالا، منم سمك‌عیار. خادم چون نام سمك شنید گفت ای پهلوان، مرا مکش که من با تو کاری دارم و دیرگاهست که من طلب کار توام و من ترا به کار باز آیم. سمك گفت تو مرا از کجا می‌شناسی؟ خادم گفت ای پهلوان، مرا با لالا صالح دوستی بود و ما را با هم آورده بودنه از ولایت بربر، و من برین جایگاه افتادم و او به سرای شاه افتاد.

چون شنیدم‌که لالاصالح راکشتند بسیار غم خورده‌ام و شب و روز دلتنگ بودم. کسی می‌خواستم که پایمردی من کند ومرا به خدمت مه‌پری برد و چون نام تو شنیدم و کارهای تو، با دل گفتم این کار ویست. از آن مدت باز می‌خواستم که ترا ببینم تا به‌خدمت تو رسم و هر چه خواهی آن کنم.

سمك این سخن بشنید خرم شد. گفت ای لالا، نام تو چیست. گفت نام من عنبر است. سمك گفت با من سوگند خور که خیانت نکنی و دل با ما راست داری تا من آنچه مراد تو باشد روا کنم. لالاعنبر سوگند خورد چنانکه سمك گفت. سمك او را در برگرفت. گفت ای لالا، درین شبها هیچ کس برین جایگاه آمد؟ او را گرفتید و در بند کردید؟ لالا گفت ازین خبر ندارم ولیکن سه تن در آن خانه باز داشته‌اند. سمك چون بشنید گمان برد که سرخ‌ورد و آتشك و نیال‌اند. بیامد و نگاه کرد. خمار و صابر و صملاد بود.

سمك بازگشت و ببالین مهران وزیرآمد و دشنه برکشید، ودست برسینهٔ مهران نهاد، او را بیدارکرد. چون چشم بگشاد سمك را دید، او را بشناخت.گفت ای سمك، به چه کار آمده‌ای؟ گفت آمده‌ام تا از تو باز دانم که آتشك و سرخ‌ورد و نیال کجااند، با ایشان چه کردید؟ راست بگوی واگرنه ترا پاره پاره کنم. مهران وزیر گفت ای دریغا، تو امشب رسیدی اگر دوش بودی تو نیز پیش ایشان بودی که از گور ایشان گیاه بر آمد. سمك گفت ای مهران، تو راست بگوی واگرنه به زخم چوب اقرار از تو بستانم. مهران گفت اگر مرا بکشی و گر چوب زنی که من خود هیچ نگویم که من خود پیرم، انگار که سالی دیگر زیستم آنگاه مردم. تو هر چه خواهی با من بکن.

سمك او را بر بست و دهان بیا کنه و بسته رها کرد و بدان جای آمد که خمار و صابر و صملاد بودند. ایشان را بگشاد. چون این همه کارکرده بود و وقت آن بود که روز روشن شود. لالا گفت ای پهلوان، از اینجا بدر نتوان رفتن. اگر مصلحت می‌بینی اینجا می‌باش تا ببینم که چون خواهد بودن. آنگاه می‌رویم.

سمك بر وی آفرین کرد و گفت تو دانی. پس به وطن‌گاه او آمدند. سمك آنجا بود. لالا به در سرای آمد. حاجبی در آمد و گفت شاه مهران‌وزیر [را] می‌خواند. سیاه گفت سحرگاه بیرون شد، گفت پیش شاه می‌روم.

ارمنشاه با شهران وزیر از شهر بیرون آمد. چون به لشکرگاه رسید، آواز کوس حربی برآمد. شاه از نهیب لشکر خورشیدشاه به مهران وزیر نپرداخت که او را طلب کند. ارمنشاه بیامد و در قلب بایستاد که از لشکر خورشیدشاه سواری اسب در میدان جهانیه، بر اسبی تازه سوار گشته، و خود را بر چند پاره سلیح آراسته. ساعتی جولان کرد و لعب نمود پس برابر لشکر ارمنشاه آمد و گفت هرکه مرا دانید و هرکه مرا ندانید. منم هرمزکیل بندهٔ خورشیدشاه. بیائید هر که مردانه‌تر و پهلوان‌تر.

هرمزکیل ازین معنی می‌گفت که از دست راست لشکر ارمنشاه سواری اسب در میدان جهانیه به کردار باد، و از بالای‌اسب مردی بلند بالا خود را به چند سلیح

مردانه آراسته بود. نزدیك هرمزکیل آمد. بانگ بر وی زد. گفت ای ناکس، چیست این همه آشوب؟ مگر مردان ندیده‌ای؟ هرمزکیل گفت ای نادان، مگر از جان خود سیر آمده‌ای که پیش من به مردی آمده‌ای؟ مگر مرا نمی‌شناسی؟ بگوی تا نام تو چیست؟

آن سوار گفت مرا نام شادبخت است و به حقیقت که از بخت خود شادم. بیاور تا چه داری؟ این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند. بسیار طعنه میان ایشان رد شد تا هرمزکیل در آمد و نیزه زد بر ران شادبخت چنانکه سر نیزه بر شکم اسب افتاد. چنانکه شادبخت هرگز از بخت خود شاد نبود.

خروش و شادی از لشکر خورشیدشاه بر آمد. زاری و فریاد از لشکر ارمنشاه بر آمد، تا دیگر هرمزکیل جولان کرد و مرد خواست. دیگری در میدان آمد، بیفکند. همچنین مرد در میدان می‌آمد و می‌افکند، تا هرمزکیل آواز داد که کجا شد آنکه دیروز مرا ببرد. پندارد که مرا به مردی ببرد؟ آن خطا بود که پای من به سوراخ موش فرو شد. ای قزلملك، در میدان آی تا زخم تیغ مردان ببینی.

قزلملك خواست که در میدان رود. ارمنشاه او را فرو گرفت. گفت مرو. تا بندگان و خدمتگاران در میدان روند که رعیت و لشکری از بهر چنین روز می‌دارند. نبینی که خورشیدشاه در میدان نمی‌آید؟ آخر او نیز مردانه است. هیچ روز دیدی که او در میدان آمد؟

ارمنشاه این سخن می‌گفت که ایلاق‌پهلوان خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده در میدان رود و کینهٔ مردان ازو باز خواهد. شاه بر وی آفرین کرد. پس ایلاق پیاده شد و زیر تنگ و زبر تنگ اسب استوار کرد و چهارده پاره سلاح مردانه بر تن راست کرد و روی به میدان نهاد، اسب در زیر او چون برق.

چون ایلاق در میدان آمد هرمزکیل از راه، نیزه برنیزهٔ یکدیگرافکندند. چندان به نیزه بکوشیدند که نیزه‌ها بشکسته شد. بینداختند[1] و زبانهای مارآب‌کردار آهن اصل جگر خوار خوب ضرب [؟][2] از خانهٔ چوب نهاد ادیم لباس بیرون کردند، و آن چه بود؟ تیغهای عرابی برای چون نوك[3] قلم... چون نای هندی درای، گندنا بر چون برگ سداب، لرزان‌تر که پر عقاب. چنین تیغها بر فرق یکدیگر می‌زدند تا تیغها در دست ایشان دندانه دندانه شد. بر یکدیگر ظفر نیافتند. تیغها از دست بینداختند. میدانی فراخ برگرفتند، و دست به کمان بردند، و تیرهای خدنگ زرنگ، نه مشتی پولاد پیکان، کوچك دهان، جگر سوز، دیده دوز، از کمر بگشادند. چندان تیر بر یکدیگر انداختند که شخصهای ایشان چون مرغ پر بر آورد[4] و تیر نماند. هم ظفر نیافتند.

دیگر بار به تنگ آمدند و گرزهای گاوسار از قربوس بر آوردند و در فرق یکدیگر می‌زدند، تا یك بار ایلاق تند گشت. در آمد و کمربند هرمزکیل بگرفت و

۱ـ اصل: بینداخت. ۲ـ اصل: حوب حرب. ۳ـ اصل: برك.
۴ـ اصل: پرپرآورده.

قوت کرد و او را از زین برگرفت، و پیش کوههٔ زین او را بازگرفت. عنان اسب بگردانید و او را به لشکرگاه خویش برد.

تقدیر ایزدی چنان افتاد که هرمز کیل را دست بر روی ران ایلاق افتاد. دشنه‌بر روی ران ایلاق بسته دید. برکشید و بزد بر پهلوی چپ ایلاق چنانکه او را دم فرو شد. دستهای او از کار فرو ماند. هرمزکیل عنان اسب ایلاق بگرفت و بگردانید و پیش سپاه[۱] آمد و ایلاق را بر زمین زد و گفت او را بر بندید.

این بگفت و به میدان بازآمد و مرد خواست. طیراق[۲] برادر ایلاق اسب در میدان جهانید. برابر هرمز کیل آمد و بانگ نهیب بر وی زد، و گفت ای فرومایه، پهلوانی را بردی که چون تو صد هزار بنده بیش دارد پیش آی تا کینهٔ برادر از تو بازخواهم. این بگفت و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار بکوشیدند. کسی مظفر نشد. دست به تیغ بردند و بسیار جهد کردند، اگر چه هرمز کیل بسیار مرد افکنده بود و با ایلاق بسیار کوشیده بود، خسته و کوفته. تا طیراق درآمد و کمربند هرمز کیل بگرفت و قوت کرد و او را از زین برگرفت و پیش ارمنشاه آورد.

قزل‌ملك گفت او را گردن بباید زدن. طیراق خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، زنهار، که برادر من بکشند. شهران وزیر گفت او را بند فرمای تا احوال بدانیم که چگونه می‌بایه کردن. هرمز کیل را بند برنهادند و بازگشتند.

از آن جانب در ساعت که هرمز ایلاق را بیاورد و پیش خورشیدشاه بیفکند زنده بود تا آن ساعت که هرمز کیل را ببردند. ایلاق در آن ساعت بمرد.

خورشیدشاه با هامان وزیر گفت چاره چیست؟ اگر بدانند که این نماند او را بکشته. او را بنه بربایه نهادن و به خیمه فرستادن چنانکه از آن احوال کسی آگاه نشود. تا بنگریم که احوال هرمز کیل به چه خواهد رسید. پس بفرمود تا طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر روی به آسایش نهادند.

بازآمدیم به حدیث سمك عیار، چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که در حجرهٔ لالا عنبر بنشستند تا روز روشن شد. سمك لالا[را] پیش خود خواند. گفت رنج برگیر و پیش دو برادران قصاب رو و بگوی که من در سرای توام. نباید که خبر من پیش شاه برند. و بگوی که امشب هر دو به زیر بام شاه آیید. لالا گفت چنین کنم. برخاست و پای به اسب درآورد و به بازار آمد، به دکان دو برادران قصاب. در بسته بود، و سرای ایشان پیش دکان بود. نگاه کرد، هر دو را ایستاده دید[۳]، غمناك و دلتنگ.

لالا دانست. پیش آمد و سلام کرد. ایشان جواب دادند و خدمت کردند. لالا گفت ای آزاد مردان، ما را صد گوسپند مهم است و بکار می‌باید از بهر سرای شاه.

ایشان گفتند در دکان بسته و دروازه بسته‌اند. لالا گفت چندان که باشد روا باشد. گفتند نداریم، گفت مرا آبی دهید که از بامداد بازتشنه‌ام. ایشان گفتند لالا هیچ نخورده است. آب می‌خواهد و به طلب گوشت آمده است. او را به سرای باید

۱ـ اصل: پیش ایلاق. ۲ـ پیش‌از این چندجا طیلاق. ۳ـ اصل: ایستاده بودند.

بردن تا چیزی بخوره که ما را زیانی نه‌ارد.

این بگفتند و لالا [را] فرود آوردند. گفتند ساعتی بیاسای و آبی بازخور. پس لالا[را] به سرای درآوردنه، ترتیب چیزی می‌کردند کـه پیش لالا آورند. لالا گفت ای آزادمردان به مهمانی نیامده‌ام، که به رسولی آمده‌ام از پیش سمك. ایشان گفتند ای لالا، این چه سخن است که تو می‌گوئی؟ ما از کجا و سمك از کجا؟ لالا گفت اندیشه مداریه و مترسیه که من از شماام و شما از من. سمك مرا فـرستاده است، از بهر آنکه گفته بود که چون بامه‌اد شود و من نیایم شما خبر پیش خورشیدشاه برید. فارغ‌دل باشیه که سمك به سلامت است و در حجرهٔ منست و مهران وزیر را در بند آورد و خمار و صابر و صملاه را از بنه بیرون آورد. و گفته است که امشب هر دو به زیر بام شاه آئیه و او را یاری کنید.

این سخن بگفت و برخاست. دو برادران بر وی آفرین کردند و خرم شدند. خادم پیش سمك آمه و احوال بگفت. پس آنجا می‌بود تا شب از گریبان سر برآورد. دو برادران قصاب برخاستند و سلیح بر خود راست کردند و بیرون آمدند و روی به سرای شاه نهادنه.

سمك چون شب درآمد برخاست و مهران وزیر [را] در صندوقی نشاند. پس، از آلات شرابخانه چیزی به دست آورده بود. صندوقی دیگر پر کرد. صابر و صملاد گفتنه ای پهلوان، ما اینها ببریم. سمك گفت چنین باید کردن، که دو برادران پدید نمی‌آینه. پس کمنه در میان یك‌یك می‌بست و به زیـر فـرو می‌گذاشت. بعد از آن صندوقها فرو گذاشت.

بعه از آن لالا [را] گفت تو [را] این جایگاه می‌باید بودن تا هرچه باشد از نیك و به ما را خبر دهی. هرچه باشد در سرای زنان لالا را خبر باشد از نیك و بد. تا آن وقت که من بیایم و ترا پیش خورشیدشاه برم، لالا گفت روا باشد.

سمك از بالا به زیر آمه و صندوقها برگرفتند و به راه بی‌راه بـه سرای دو برادران قصاب آمه‌نه و در سرای بزدند. زنان به زیر آمدند و در بگشادند. سمك با دیگران به سرای در شدند. سمك پرسیه که دو برادران کجااند؟ زنان گفتند ایشان بیرون رفتنه که پیش تو آیند. سمك گفت چه می‌گوئید؟ گفتند بیرون رفتند.

مهران وزیر در صندوق می‌شنید. سمك گفت تا مهران وزیـر را از صندوق بیرون آوردند. سمك گفت ای مهران، راست بگوی تا این جوانمردان کجااند که این کار از تو خالی نیست. بی‌شك همه ساختهٔ تست که ایشان را در بند کرده‌ای؟

مهران وزیر گفت ای سمك، دور افتاده‌ای. می‌خواستم که تو هم بدان راه رفته بودی که آن قوم رفته‌اند تا عالم از جور و ظلمت تو پاك شدی که هر زمان چون دزدی بروی و آدمی بدزدی. آخر مردمان از دست تو باز رستندی. ایشان رفتند که تو هرگز ایشان را نبینی و من این راز آشکارا نکنم. دانم که دیر [یا] زود ترا هم بر آن راه ببرند. و دیگر دیگی از بهر خورشیدشاه و مه‌پری می‌پزم که دود آن آتش به آسمان رسه چنانکه صدهزار از تو از پس آن نیاینه.

سمك چون سخن مهران بشنید فرومانده. گفت ای[1] حرامزادهٔ بدفعل، تو هرچه توانستی کردن کردی. من جواب کار تو بازدهم، اکنون نخواهی گفتن. اکنون به زخم چوب بگوئی.

صابر و صملاد گفتند ای پهلوان، ما او را چوب زنیم که نه آن بجای ما کرده است که وصف توان کردن. ما را سیاست فرمود تا ارمنشاه به فریاد ما رسید. این بگفتند و چوب در دست گرفتند و می‌زدند، تا چنان شد که هفت اندام وی پاره شد و خون روانه گشت. هیچ اقرار نیاورد.

سمك در غم دو برادران بود و با خود می‌گفت تدبیر چیست و ایشان را از کجا به دست آورم؟ تا اکنون غم ایشان دیگر گونه بود اکنون غمی دیگر بر آن برافزود.

ما آمدیم به حدیث کانون و خاطور و کافور. چنین گوید مؤلف قصه که خاطور و کانون و کافور نقم می‌بریدند و پهلوان هرمز کیل [را] در بند کردند و از بهر عروسی در جنگ بسته‌بودند، تا سه روز برآمد تقدیر ایزدی چنان بود که آن شب که عروسی خواست بود خاطور و کانون وقت چاشتگاه نقم بریده بودند در زیر تخت خورشیدشاه، چنانکه پایهٔ تخت فرو خواست آمدن. خاطور با کانون گفت ای کانون، پایهٔ تخت بر دوش خود نه تا شب درآید و ساز کنید که هنوز چاشتگاه است.

کانون پایهٔ تخت بر گردن گرفت و به دست نگاه می‌داشت. خاطور بیامد و هر دو مرد جائی بداشت و ترتیب عروسی می‌کردند که در شب مه‌پری را به خورشیدشاه بسپارند تا از چشمهٔ او آب خورد و در همهٔ لشکر نشاط و خرمی کردند و مغنیان و مطربان آواز برآوردند و در هر گوشه مجمعی ساخته، و شراب می‌خوردند و بازی می‌کردند، تا روز روشن برفت و رخت شب درآوردند. خورشیدشاه شراب می‌خورد.

گفتند [ای] شاهزاده، وقت خلوت آمد. ملك‌دار صاحب‌قلم برخاست که ولی‌عهد شاه‌فغفور بود، دست خورشیدشاه بگرفت تا بر در خیمه بدر آمد که مه‌پری در آن خیمه بود و هامان وزیر و ملك‌دار به خیمه درآمدند. مشاطگان نشسته بودند و مه‌پری [را] می‌آراستند و نقاب به رخسار او فرو گذاشته، تا ملك‌دار بیامد و دست مه‌پری بگرفت و در دست خورشیدشاه نهاد، بدان آئین که ایشان را بود به هم رسانید.

شاهزاده قبول‌کرد. پس خواست تا مه‌پری را نقاب براندازد. ملك‌دار گفت ای شاه، مه‌پری شیربها می‌خواهد تا دیدار بنماید. خورشیدشاه گفت ای ملك‌دار، سیصد هزار دینار هامان وزیر از پیش پدر من آورده است، به شیربها به وی داده‌ام چنانکه از آن هیچ به خرج خود و لشکر خود نکرده‌ام. جمله به وی دادم. ما را چندان مال از قلمهٔ فلکی آورده‌اند که ده سال خرج همهٔ لشکر باشد، و دیگر از ولایت پدر برسد.

ملك‌دار گفت ای شاه، دختر مال نمی‌خواهد که اگر مال همهٔ عالم از آن اوست جمله از آن شاه است. دختر می‌خواهد که عهدی ببندی که تا مه‌پری زن تو باشد با هیچ آفریدهٔ دیگر مباشرت نکنی و او را رشك‌نفرمائی که نتواند دیدن. خورشیدشاه

۱ـ اصل: این.

عهد کرد و سوگند خورد که تا مه‌پری زن من باشد هیچ زن دیگر نکنم.

چون شاه سوگند خورد هامان وزیر بفرمود تا خیمه خالی کردند مگر زن ملك‌دار که در پایهٔ تخت می‌بود چنانکه عادت باشد که چون داماد و عروس در حجله روند دایه بر در حجله می‌باشد تا چون داماد بر عروس پیوندد آن ساعت جلابی در گلوی ایشان ریزد.

پس شاه مست بود، سر بر کنار مه‌پری نهاد و در خواب شد. زن ملك‌دار نیز بر در خیمه بخفت و در خواب شد. خاطور و کانون و کافور چون دانستند که همه آرام گرفتند [گفتند] وقت کارست. تقم بریدند و از سوراخ بدر آمدند و در خیمه هیچکس نه‌یه‌نه مگر مه‌پری و خورشیدشاه، هر دو در خواب. خاطور و کانون و کافور خورشیدشاه [را] بربستند. مه‌پری بیدار شد. خواست که فریاد کند. از ترس زبانش از کار برفت، که سه تن با سلیح بدید. بترسید که اگر سخن گوید او را بکشند. پس به هرسه ایشان را بر آن سوراخ فرو بردند تا به خشك[رود] برآوردند.

خاطور کس فرستاده بود و دو اسب از لشکرگاه آورده بودند و بداشته. ایشان را برنشانه‌ند. خاطور گفت ایشان را به شهر باید بردن که به لشکرگاه بردن مصلحت نیست. ایشان را به شهر بردند به سرای شاه، و بند برنهادند و بازگشتند. به‌لشکرگاه آمه‌ند. ارمنشاه بر تخت، و امرای دولت حاضر بودند که ایشان درآمدند و خدمت کردند. شاه چون ایشان [را] به‌یه گفت بر آن کار که رفته بودیت چه کردیت؟ خاطور گفت ای شاه، به اقبال تو کار به مراد آمد. خورشیدشاه و مه‌پری [را] به سرای شاه رسانیه‌یم، بنه برنهاده.

قزل‌ملك پیش شاه ایستاده، چون بشنید خرم شد. گفت ای خاطور این‌سخن راست است یا نه؟ خاطور گفت ای شاهزاده، مردان دروغ نگویند، خاصه در خدمت پادشاه. قزل‌ملك خواست‌که به‌شهر رود. پدرش باشهران وزیرگفتند ای‌شاهزاده، کجا می‌روی؟ گفت خورشیدشاه و مه‌پری را بنگرم که با ایشان چه می‌باید کردن؟

شهران وزیر گفت ای شاهزاده، جواب ایشان بازدادی و فارغ شدی که به شهر خواهی رفتن؟ که از ایشان خود دو تن آورده‌اند. صد و پنجاه هزار سوار در برابر مااند. اگرچه لشکر بی‌شاه چیزی نتواند کردن. اما هامان وزیر، وزیر مرزبانشاه با ایشان است[1]. جواب کار ایشان باز باید دادن آنگاه به شهر شدن. ناچار چون ایشان شاه را نبینند پیکار کنند. تو می‌باش در جواب دادن ایشان. خورشیدشاه و مه‌پری خود به‌دست مااند. ایشان را به قلعهٔ دوازده‌دره می‌باید فرستاد که آن قلعه چون قلعهای دیگر نیست، که در میان دوازده دره نهاده است و محکم است که اگر لشکر کل عالم گرد آیند با آن قلعه هیچ به دست ندارند که راه بر آن قلعه نیست، مگر به نردبان ادیم بر بالا روند، که دوازده دره بر نیمهٔ کوه است. ایشان را بر آن قلعه فرستیم تا از کار این لشکر باز پردازیم. آنگاه کار ایشان چنانکه باید به سر بریم.

۱ـ اصل: اند.

قزلملك گفت اگر چنین است همین ساعت ایشان [را] بفرست پیش[۱] از آنکه ما به جنگ مشغول شویم. ارمنشاه روی به طیراق کرد و گفت همین ساعت برخیز و به شهر رو با پنجاه سوار. چون شب درآید خورشیدشاه [را] با مه‌پری به قلعهٔ دوازده‌دره بر، و ایشان را به غضبان کوتوال سپار که آنجاست. طیراق خدمت کرد و برخاست در حال، و با پنجاه سوار به شهر آمد و در بارگاه شاه به شراب‌خوردن بنشست تا شب درآید و ایشان را به قلعه برد.

خداوند اخبار چنین نقل کند که در لشکرگاه چون مه‌پری، بـا خورشیدشاه در خواب شدند و زن ملك‌دار بر در خیمه می‌بود، تا ایشان را ببردند و آگاه نشد. چون سحرگاه بود و [از] هیچ آفریده آواز نیامد زن ملك‌دار با خود می‌گفت مگر شاه هنوز در خواب است. عجب داشت که شاه با آن همه دوستی شربت وصال او نخورد. از شرح خیمه نگاه کرد، نه شاه دید و نه مه‌پری. پایهٔ تخت دید فرو رفته. در خیمه رفت و زیر تخت دید سوراخ کرده و ایشان را برده. فریاد برآورد.

کنیزکان و خادمان به‌ویه‌نه و آن حال دیدند. غمناك شدند. غلبه و آشوب در لشکرگاه افتاد. هیچ سامان کار نبود که همه را زور از دست و پای برفت. دلتنگ با هامان وزیر گفتند که تدبیر آنست که لشکر بر سپاه دشمن زنیم و ایشان را قهرکنیم. هامان وزیر گفت مصلحت نیست تا بنگرم که چه می‌سازند. باشد که کسی خبر آورد، بر عزم کار بایه بود و نیز نامه بنویسم به فغفورشاه و احوال بازنماییم و این کار معلوم وی گردانیم.

جملهٔ پهلوانان غمگین، تا هامان وزیر نامه نوشت و آنچه بر سر ایشان گذشته بود شرح داد تا بدین‌جای که ایشان را به هم سپردیم. هم در شب در زیـر زمین نقم بریدند و ایشان را بردند. کاری عظیم افتاد و ما بر آن کار سرگردان شدیم، و بی‌شاه درمانده. سپاه خواستند که خود را بر لشکر دشمن زنند و بدین کینه ایشان را قهر گردانند. مصلحت نبود. گفتم تا بنگرم که احوال ایشان در دست دشمن به چه خواهد رسیدن. معلوم شاه گردانیدیم تا ما را درین غم یاری دهد.

چون نامه تمام کرد و مهر برنهاد به دست سورهٔ حلبی داد و به فغفور فرستاد و در جنگ دربستند، تا بنگرند که احوال چگونه خواهد بود.

ما آمدیم به حدیث خورشیدشاه و مه‌پری که‌احوال‌ایشان‌به‌چه‌رسید. راوی‌می‌گوید که ارمنشاه طیراق را به شهر فرستاد و در سرای شاه به شراب خوردن بنشست تا شب درآیه و بندیان را به قلعه برد. لالا عنبر معلوم کرد که خورشیدشاه و مه‌پری را آورده‌اند. و طیراق بدان آمده است که ایشان را به قلعه برد. غمناك شد و لرزه بر اندام وی افتاد. با خود گفت اگر خاموش باشم تا ایشان را ببرند چگونه ایشان را باز دست توانم آوردن؟ لشکر همهٔ جهان با آن قلعه هیچ به دست ندارند.

در حال برخاست و بر در سرای دو برادران قصاب آمد و در بزد و به اندرون

۱ـ اصل: تا پیش از آن.

رفت. سمك با دیگران به شراب‌خوردن مشغول بودند. لالا کلاه بر زمین زد و گفت آتش در جهان افتاده است، ای پهلوان، و تو به شراب‌خوردن مشغولی. سمك چون دیوانه‌ای برخاست و گفت چه بوده است؟ لالا گفت ازین بتر چه خواهی؟ خورشیدشاه و مه‌پری [را] آورده‌انه به‌سرای شاه، و طیراق آمده است که ایشان را به قلعهٔ دوازده دره برد.

سمك چون این سخن بشنیه فریاد از نهاد وی برآمد و سراسیمه شد. گفت ای لالاچه می‌گوئی؟ ایشان را چگونه آورده‌اند؟ لالا گفت خاطور و کانون و کافور نقم بریدنه و ایشان را از زیر زمین بیاوردند. سمك عیار گفت ای لالا، تدبیر این کار چیست و چه چاره سازیم؟ لالا گفت من هیچ چاره و تدبیر ندانم. بر تو آمدم و احوال چنانکه بود گفتم تا چاره کنی پیش از آنکه شب درآید و ایشان را ببرند.

سمك سر در پیش افکنه. ساعتی بود. سر برآورد. گفت ای لالا، مرا به سرای شاه توانی برد؟ لالا گفت به روز روشن چگونه توانم برد؟ سمك گفت لالا، به صورت زنان به چادر و موزه. لالا گفت چنین توانم بردن. اگر دو سه تن باشد ببرم. سمك عیار گفت نیك آمه. دو زن برادران قصابو کنیزك و صابر و صملاد همه چادر و موزه پوشیدنه. به لالا گفتنه ما را بر زن ارمنشاه بر. اگر زن شاه گوید که کیستند تو بگوی که زن معروفان شهرانه و به‌ان آمه‌انه‌که ملکه درخواست‌کند از شاه، و شفاعت کند. مگر شاه چیزی از شهر می‌خواهه.

لالا گفت چنین کنم. به پیش ایستاد و چوگان در دست گرفت و مردمان را دور می‌کرد تا به سرای رفت، پیش زن شاه، ماهستون، و دختر شاه، ماهانه. خدمت کرد ایشان را، از دور ایستاده.

زن شاه گفت اینها کیستند؟ لالا گفت ای ملکه، زنان معروفان شهرانـد و به خدمت آمه‌انه تـا ملکه ایشان را شفاعتی کنه. زن شاه گفت روا بـاشد. ایشان را بنشانه‌نه. سمك اشارت به لالا کرد که کنیزکان را بیرون فـرست مگر می‌خواهند سخنی با ملکه بگوینه و از شما شرم دارنه.

کنیزکان بیرون رفتنه. زن شاه بماند و دختر، و سمك برخاست و چادر از سر بازافکنه و صابـر و صملاد همچنین. زن و دختر شاه نگاه کردند. مردان بـا ریش [دیدنه] بترسیدند.

سمك‌عیار گفت ای لالا،طیراق کجاست؟ گفت در بارگاه شراب می‌خورد. گفت ای لالا، زودباش و قدحی جلاب پیش طیراق بر و بده، تا بازخورد. چون خورده باشد سر به گوش وی نه و بگوی که ماهانه دختر شاه با تو سخنی دارد و ترا می‌خواند. طیراق برخاست و لالا در پیش ایستاد تا بدان مقام آمد که سمك با دیگران ایستاده بودند. تا طیراق [را] خبر بود او را بربسته بودند و افکنده.

پس گفت ای لالا، در بارگاه رو و خدمتگاران را بگوی که بیرون روید و شراب می‌خوریه که پهلوان طیراق می‌گوید که سحرگاه خواهیم رفت.

لالابه بارگاه آمه و با خدمتگاران بگفت. گفتند مگر طیراق [را] خلوتی است.

جمله بیرون آمه‌نه و به کار مشغول شه‌نه. گفتند اگر شراب خوریم مست گردیم و سحرگاه نتوانیم رفتن.

پس چون سرای شاه خالی شد سمك عیار گفت ای لالا، وقت آن آمد کـه پیش خورشیدشاه و مه‌پری رویم. لالا برخاست و با سمك عیار بر آن جای آمدند که ایشان را بازداشته بودنه و بنه برنهاده. صابر و صملاد با زن دو برادران بر زن و دختر موکل بودند.

شاه چون سمك را بدید نعره‌ای بزد. سمك عیار گفت ای شاه، چه جای نعره و فریاد است. پس بند از دست و پای مه‌پری و شاه برگرفت. خورشیدشاه بر سمك آفرین کرد و دعا گفت و او را بستود. گفت شاد باش ای جوانمرد و عیارپیشهٔ جهان، و ای فخر مردان. در حق تو چه گویم و بجای تو چه کنم؟ و از نیکی چه توانم کردن که اگر تا زنده باشم، و بجای تو نیکی کنم مکافـات این یك نیکی نباشد. یـزدان ترا مکافات کناد به خیر.

سمك عیار گفت ای شاه. ترا با مه‌پری خلوت نبوده است؟ گفت نه. سمك گفت ای شاه، هم آنجا خلوت ساز و چنین می‌بایه، و این کار بساز و شرم مدار، و این نیکی از لالا عنبر دان که ما را راه نمود و غمخوار ما بود و مرا از احوال شما آگاه کرد و بدین جایگاه آورد تا شما را از این بنه برهانیدم. و اگر نه من از این خبر نداشتم. پس از اول تا به آخر همه [را] بازگفت.

مه‌پری در وی نگاه کرد و گفت ای برادر، این لالا نیك به صالح لالا می‌ماند. سمك گفت ای ملکه، درخواست کرده است که به‌جای لالاصالح باشد. مه‌پری گفت او را عزیزتر دارم. لالا خدمت کرد. پس او را نام صلاح نوبتی نهادنه.

پس سمك لالا را گفت زنان دو برادران را بخوان تا بر در حجره می‌باشند تا شاه خلوت سازد. سمك بیرون آمه و زنان دو بـرادران [را] آنجا فرستاد تا بر در حجره می‌بودنه. پس شاه مه‌پری را بخوانه و در کنار گرفت و دست به بند مهر برد، و پردهٔ آرزو بگشاد، و اسب کام در میدان مراد برانه، و کمان شادی به زه آورد، و تیر وصال بر آن پیوست، و بر هدف مه‌پری زد و مهر یزدانی بشکست. تیر از هـدف بگذشت و هردو از آن زخم راحت یافتند و از آن پیوستن نشاط و شادی افزودند و زنان دوبرادران از لالا جلاب خواستنه، بیاورد و بخوردند و ترتیب ایشان ساختند چنانکه قاعده بود و رسم رفته است.

سمك پیش ایشان آمه و مبارك‌باد بگفت. بفرمود تا غسل کردند. و بنشستند و هر سخنی می‌گفتند تا مدد ایشان برسیه و آن مدد تاریکی شب بود که به عالم دیدار بنمود تا کار ایشان ساخته شد. چون شب سیاهی خود به عالم فرستاد و رخت لشکر روز تاراج شد شاه زنگیان بر تخت نشست و تاج ماه بر سر نهاد و لشکر سیارگان را از هر سوئی نامزد کرد.

سمك برخاست و گفت ای لالا، ما را ببایه رفتن پیش از آنکه خدمتگاران بیایند. لالا گفت شما [را] از راه سرای بیرون برم. همگنان برخاستند. سمك بفرمود تـا

صابر طیراق را برگرفت و صملاد زن شاه [را] برگرفت و سمك دختر شاه [را] برگرفت. لالا پیش ایستاد و خورشیدشاه و مه‌پری و زنان دوبرادران همه از سرای بیرون رفتند.

سمك با لالا گفت ما را در شهر بودن مصلحت نیست به لشکرگاه باید رفتن و دروازها بسته است. لالا گفت تو دانی. پس همچنان به در سرای دو برادران آمدند و زنان را در سرای کردنه و روی به راه نهادنه تا به بالای حصار آمدند. سمك عیار کمند بگشاد و همه را به کمنه فرو گذاشت و صابر و صملاد را بازگردانید و گفت به سرای رو، و زنان دو برادران را بگوی تا مهران وزیر را نیك نگاه دارند تا آمدن من باشد.

خود از حصار به زیر آمه، خورشیدشاه و مه‌پری را برگرفت و روی به راه نهاد تا وقت آنکه روز روشن شه [و] شب جامهٔ نیلگون بیرون کرد و روز جامهٔ زربفت درپوشیه. خورشیدشاه به لشکرگاه رسیه. آوازه در لشکرگاه افتاد که خورشیدشاه بازآمه. خبر به هامان وزیر بردنه. با ملك‌دار و پهلوانان پیاده پیش شاه بازآمدند و خدمت کردنه. شاه به بارگاه آمه و مه‌پری با ماهستون و ماهانه و لالا به خیمهٔ خاص رفتند.

سمك پالهنگ طیراق در دست گرفت و در بارگاه بداشت. خورشیدشاه به تخت برآمد. سمك عیار گفت ای شاه، طیراق را به چه می‌داریم؟ سیاست کنیم. هامان‌وزیر [گفت] ای برادر، هرمز کیل در دست ایشانست. شاه بفرمود تا کوس حربی فـرو کوفتند.

شاه خورشیدشاه با نشاط و خرمی با پهلوانـان سوار می‌گشتند و در میدان می‌شدند، تا آواز کوس حربی به گوش ارمنشاه رسید. با پهلوانان در بارگاه بود. گفت چه می‌باشد که آواز کوس از لشکرگاه ایشان می‌آید. ایشان را دیروز تعزیت بود. امرز نشاط می‌کنند. مگر از بهر شاه جنگ خواهند کردن. بفرمود تا سپاه او نیز عزم میدان کردنه. چون از هر دو جانب سپاه روی به میدان نهادند. نقیبان لشکر صف‌ها راست کردنه.

اول کسی که از لشکر خورشیدشاه در میدان شد خورشیدشاه‌بود، براسبی بادپای برنشسته، و سلیح عمادی پوشیده. زمانی جولان کرد و لعب نمود که سمك عیار از پس وی درآمد. دست طیراق در پس بسته و پالهنگ در گردن کرده. در پیش شاه آمد. در برابر قلب ارمنشاه بداشت. ارمنشاه با قزل‌ملك و شهران وزیر و پهلوانان می‌گفت این سوار به خورشیدشاه می‌ماند. آن بندی کیست؟ یکی گفت به طیراق می‌ماند. گفتند این چگونه تواند بودن؟

همه را زور از دست و پای بـرفت و عجب ماندند. دم ایشان فرو بسته بود. هیچ‌کس حرکت نمی‌توانست کردن تا سمك آواز داد کای شاه ماچین. و ای پهلوانان شب‌رو، هر که مرا دانیه و هر که ندانید، منم سمك‌عیار و این سوار که ایستاده است شاهزادهٔ جهانست، خورشیدشاه، داماد شاه‌فغفور. پادشاه چین، شما او را بدزدیده‌یه یا

مه‌پری که به قلعهٔ دوازده دره برید. رنج شما نیز بتر بود. من او را آوردم و احوال بدانید که من چه کردم؟ هرمز کیل در بند شماست. او را باز فرستید تا من طیراق [را] باز فرستم. و احوال از وی بپرسید تا بدانید که چگونه کارها می‌سازند.

چون ارمنشاه آن احوال بشنید بر خود بلرزید. بفرمود تا طبل آسایش بزدند. گفت امروز جنگ نشاید کردن. پس هر دو لشکر بازگشتند. خورشیدشاه به بارگاه درآمد و بر تخت نشست و امرای دولت حاضر آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند. از آن جانب ارمنشاه دلتنگ به بارگاه آمد. بفرمود تا هرمز کیل را بیاوردند و او را خلعت دادند و بفرستادند. هرمز کیل را بیاوردند پیش خورشیدشاه. خدمت کرد. شاه او را بنواخت و گرامی کرد و از رنج بند بپرسید. هرمز کیل گفت شاه، به اقبال تو همه به‌سلامت می‌گذرد. سمك گفت تا در حال طیراق را بگشادند و بازفرستاد.

آنگاه سمك در پیش خورشیدشاه گفت یزدان کار تو راست می‌آورد سبب آنکه من در شهر بودم و اگر نه دشوار افتاده بود. اکنون در کار بیدار و هشیار باش که هر بار سبوی از آب درست نیاید و درین معنی دو بیت گفته‌اند:

شعر

صد بار بگفتم ای نگار خوش خوی
سنگست لب جوی و نگه‌دار سبوی
بسیار سبوئی که برند از لب جوی
گریان آید ز جوی و بشکسته سبوی

ای شاه، در ملك با رای و تدبیر باید بود. اکنون تو ترتیب لشکر می‌ساز که من به شهر می‌روم به طلب آتشك و سرخ‌ورد و نیال سنجانی و دوبرادران قصاب و آن کس که‌این کار کرده است. اگر بازآیم در خدمت باشم و اگر نه بدرود باش.

شغال پیل‌زور نیز بر کنار تخت نشسته بود. گفت ای استاد، بدرود باش که من نیز رفتم و در دم اژدها می‌روم. زینهار تا مرا فراموش نکنی که نیك شاگردی بودم. ترا زینهار می‌دهم که از خورشیدشاه بر نگردی و حق او بجای آوری که نیك پادشاهی است.

این بگفت و همه را در کنار گرفت و فرخ‌روز را گفت ای جوانمرد و ای فخر عالمیان، زنهار و هشیار باش که خورشیدشاه به زن پیوست و شب و روز با مه‌پری باشد که کار مرد چنین افتاده است. تا که [زن] ندیده است با خود باشد، چون به زن رسد از کس یاد نیاورد، و از خود خبر ندارد، خاصه پادشاه و جوان، و کار پادشاهی به سستی بر نیاید. اگرچه هامان وزیر عاقل جهان و دستور زمان است ترتیب شاهی و کار رعیت راست می‌دارد. اما کار میدان‌داری دیگرست. این بگفت و همه را بدرود کرد و روی به شهر نهاد و برفت.

از آن جانب طیراق پیش ارمنشاه آمد و خدمت کرد. او را بنواخت و پیش خود بنشانه و احوال بپرسید. طیراق زبان برگشاد و گفت ای شاه، چون بنده به شهر رفت در بارگاه شاه می‌بود تا که شب‌درآید بروم، که ناگاه لالا عنبر آمد و گفت از حجرهٔ

خاص شاه با تو سخنی دارند، اگرچه بی‌ادبی بود آن گستاخی کردن و به سرای زنان رفتن، اما چون خادم خاص بود نافرمانی نمی‌توانست کردن. پس برخاستم و با خادم در پس پرده رفتم. هنوز قدم ننهاده بودم که مرا بربستند، سمك و دو سه کس دیگر.

پس حدیث خلوت ساختن ایشان و بیرون آوردن زن شاه و دختر چنانکه بود همه به شرح بگفت.

ارمنشاه چون بشنید فریاد برآورد و تاج از سر بینداخت. قزل‌ملك جامه بدرید و زاری آغاز کرد. پس دست بزد و دشنه برکشید تا خود را هلاك کند. شهران وزیر دست او بگرفت. گفت ای شاهزاده، اکنون چه سود دارد اگر تو خویشتن بکشی؟ کار از دست رفت. این کار به چاره برآید.

خاطور و کانون و کافور ایستاده بودند، دلتنگ و غمناك شده، دریغ می‌خوردند که کاری به ده روز کردیم به یك ساعت بر باد آمد. کانون گفت ای شاه، دریغ بر آن می‌خورم که من سمك را نمی‌شناسم و او را ندیده‌ام و اگر نه او را به چاره به دست آوردمی، که این همه فتنه از وی است.

این سخن می‌گفت که آن پنجاه سوار از شهر برسیدند که با طیراق رفته بودند تا خورشیدشاه و مه‌پری [را] به قلعه برند. چون به بارگاه آمدند طیراق [را] دیدند در پیش شاه نشسته. گفتند[1] ای شاه، ما او را از سرای شاه طلب می‌کردیم که لالاعنبر او را ببرد، تا کنیزکان ما را گفتند که طیراق با زن شاه و دختر شاه با خورشیدشاه و مه‌پری و لالاعنبر پیدا نیستند. ما به لشکرگاه آمدیم تا شاه را آگاه کنیم.

ارمنشاه پشت دست به دندان می‌کند. قزل‌ملك می‌جوشید، و پهلوانان دلتنگ می‌بودند، تا یکی گفت ای شاه، مهران وزیر [را] نیز برده‌اند. ارمنشاه گفت کاشکی مهران وزیر در جهان نبودی و ما او را ندیدمانی که این همه آشوب از کار و کردار اوست، و اگرنه ما را با مه‌پری چه‌کار بودی؟ تا آوازهٔ مه‌پری بود ما او را می‌دانستیم و طلب‌کار نمی‌بودیم. به سخن مهران وزیر عالمی خراب شد.

شهران وزیر گفت ای شاه، کار افتاد. چاره آنست که درین کار اندیشه کنیم. از بهر آنکه این همه آشوب و فتنه از بهر مه‌پری بود و می‌باشد. چون خورشیدشاه و او به هم رسیدند و کام یافتند طلب‌کار او بودن محالست و روا نباشد. تا دختر بود به امید آنکه مرد بر وی نرسیده بود روا بود که او را طلب کردیمی که کار زن چون جواهر بود، تا دختر بود دری نابسوده بود و جوهری نفیس، هوا گرد بر وی نه‌افشانده، به دست هیچ غواصی نرسیده، و در قعر بحر ایزدی پرورش داده[2] خلق جهان او را طلب‌کار می‌باشند، تا باشد که چنین دری به دست آورند. چون به دست غواص رسید [و] مرد کام خویش برداشت مهرهٔ سفالینه شد. اگرچه حور عین است و از بهشت بدر آمده است ازو نیکوتر و به‌اصل‌تر بسیارست که قزل‌ملك یکی را برگزیند، از بهر آنکه چون مه‌پری زن گشت طلب‌کار وی بودن شرط نیست، خاصه زن پادشاه. هیچ

۱ـ اصل: گفت. ۲ـ اصل: تا آوازهٔ خلق [؟]

دانا زن پادشاه کشد؟ طلب‌کار وی بودن شرط نیست. [و] هیچ دانا پسندیده ندارد.

دیگر ای پادشاه، مادر و خواهر قزل‌ملك با ایشانست. چاره آنست که رسولی فرستیم با مال فراوان، ماهانه و ماهستون [را] از دست ایشان بیرون آوریم و اگر دستوری باشد من بنده بروم و جهد کنم که با مال ایشان را بفریبم و این کار تمام کنم. چون زن شاه و دختر [را] آوردیم آنگاه بنگریم که چون می‌باید کردن. شاه گفت صواب گفتی، آنچه می‌بایدساخت می‌ساز.

شهران وزیر بفرمود تا صد اسب تازی با طوق و با ساز و ساخت و صد غلام ماه‌روی با کمرهای زرین و صد بدرهٔ زر ترتیب کردند. وزیر برگرفت که به لشکرگاه خورشیدشاه رود. کانون پیش وزیر آمد و خدمت کرد و گفت ایهاالوزیر، بنده در خدمت تو باشد تا سمك را بتوانم دید و بشناسم، و چارهٔ کار او بسازم. شهران وزیر گفت روا باشد.

قصد راه می‌کردند که از پس پشت ارمنشاه آواز کوس حربی برآمد. ارمنشاه گفت بنگرید که کیستند. یکی درآمد و گفت ای شاه، ارکلك پهلوانست از بیابان خورجان، با سی‌هزار [سوار] به خدمت آمده است و دویست و شصت ژنده‌پیل با خود آورده است، که در هیچ‌جای چندان پیل نیست که در بیابان خورجان.

ارمنشاه چون بشنید خرم شد. بفرمود تا لشکر به استقبال بیرون روند. و ارکلك پهلوان را به بارگاه آوردند. از راه که درآمد پیش ارمنشاه خدمت کرد و آفرین کرد. شاه او را بنواخت و گرامی کرد و برابر خویش او را بر تخت بنشاند. از رنج راه بپرسید. پس هر احوالی می‌گفتند. شهران وزیر به راه افتاد و برفت. ارکلك در گفتار وی و کردار ایشان بازمانده بود.

از آن جانب شهران وزیر به لشکرگاه خورشیدشاه رسید هرمزکیل و شروان حلبی بر مقدمهٔ سپاه بودند. او را بدیدند و بشناختند. از بهر حرمت پیاده گشتند و خدمت کردند. از شاه و قزل‌ملك خبر پرسیدند شهران وزیر از خورشیدشاه و فغفور شاه خبر پرسید. پس گفت ای پهلوانان، شاه را خبر دهید که شهران وزیر به خدمت آمده است و پیغامی دارد از ارمنشاه. اگر دستوری باشد به بارگاه آید. هرمز کیل ایشان را بر جای بداشت و شروان حلبی [را] در خدمت شهران وزیر رها کرد و خود به بارگاه آمد. پیش شاه خدمت کرد. گفت ای شاهزاده، شهران وزیر به خدمت آمده است و پیغامی دارد از ارمنشاه. فرمان‌چیست؟ به خدمت آید؟ هامان وزیر گفت ای شاه، چون شهران آمده است او را گرامی‌دار که مردی اصیل‌زاده است، و اهل‌علم‌است.

خورشیدشاه بفرمود تا بارگاه به‌زربفت بیاراستند و تخت شاهی و کرسی زرین و سیمین بنهادند، و جایگاه پهلوانان پدید کردند و غلامان دو سه رسته بایستادند، و سرهنگان و خدمتگاران [را] هر یکی به جای خویش بداشتند. پس بفرمود تا جملهٔ خاصگان به استقبال شهران وزیر بیرون شدند. او را به اعزاز و اکرام به بارگاه آوردند.

آن ساز و زینت پادشاهی بدید. شاه را خدمت کرد و پیش تخت شاه زمین را

نماز برد. تا پیش تخت آمد چند جای خدمت کرد و نماز برد و آفرین خواند بر شاه. هامان وزیر برخاست و دست شهران وزیر بگرفت و به بالای تخت برآورد و زیر دست خود بنشاند. در حال بفرمود تا جلاب آوردند و بازخوردند و خوان بنهادند و دست به طعام دراز کردند و بخوردند چنانکه رسم پادشاهانست.

چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند. مطربان آواز به سماع برآوردند. ساقیان شراب درمی‌دادند که خورشیدشاه اشارت به هامان وزیر کرد که بگوی تا شهران وزیر چه پیغام دارد؟ هامان وزیر گفت ای شهران، شاه می‌فرماید که اگر سخنی داری بگوی.

شهران وزیر برخاست و خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، ارمنشاه ترا سلام می‌رساند که ما را و پدران ما را هرگز خصومتی و جنگی نبوده است. تا این ساعت پیکار از بهر مه‌پری بود. به تو رسید. این خصومت در باید نوشت، که خلقی بسیار هلاك شدند. و دیگر مادر و خواهر قزلملك [را] سمك عیار آورده است. زشت باشد زن و دختر پادشاهان به دزدی آوردن و پیش بیگانه مردم بردن. فی‌الجمله کار افتاد، محقری فرستاده است از بهر جلاب خدمتگاران. شاه معذور دارد. پس آنچه آورده بود عرضه کرد.

شاهزاده همه بدید. سر برآورد و گفت ای شهران وزیر، مردی چون تو عاقل روا باشد که چونین سخن‌گوئی؟ و پادشاه نیز که چونین پیغام فرستد؟ یا کارگزاران و ندیمان که دارند با هم چنین مشورت کنند؟ و ترتیب نهاده‌اند. اگر ایشان این معنی ندانستند تو مردی باکفایت و دانشی. ندانی که از شما هیچ نکوئی نیامده‌است؟ هرچه از بدی توانستید کردن، کردید. مه‌پری [را] از قلعهٔ شامك بردید و در قلعهٔ فلکی در بند کردید، تا یزدان به من بازداد. با هرچه در قلعه بود. و دیگر پهلوانان من در زندان کردید، با آنکه به رسولی فرستاده بودم. و دیگر مرد فرستادید تا نقم بریدند و مرا با مه‌پری بردند، به امید آنکه مرا به قلعهٔ دوازده‌دره برید. دیگر یزدان مرا نگاه داشت. سمك در شهر بود. ما را بیرون آورد و اگر نه از فعل بد شما هیچ تقصیر نبود، و دیگر می‌گوئی که زن و دختر ما نشاید که مرد بیگانه ببیند. مه‌پری خواهر شما نبود و زن شما نبود و هم بیگانه بود. شما آن خود نبینید و آن ما ببینید. نه کار عاقلان است. و دیگر مرا به مال از راه نتوان بردن. برگیر این مال، و پیش ارمنشاه بر، و بگوی که اگر می‌خواهی که زن و دختر تو به تو بازفرستم و ازین جایگاه بازگردم، که نه تو ما را دیدی و نه ما ترا، پنج تن از آن ما دارد، ایشان را بازفرست. تا من ایشان را بازفرستم. و اگر نه، مردان نقم برنده داری، بفرمای تا نقم ببرند، و زن و دختر شاه ببرند. که من ایشان را بند نفرموده‌ام، و به هیچ قلعه نفرستاده‌ام و پیش مه‌پری نشانده‌ام.

شاه در این بود که آواز کوس برآمد. آشوب در لشکرگاه افتاد. شاه گفت تا ببینید که کیستند. سام پهلوان درآمد و خدمت کرد. [گفت] ارمن پهلوانست، خویش فغفور، به خدمت شاه می‌آید، و لشکر فراوان با وی است و از راه چین می‌آید.

شاه بفرمود. تا لشکر استقبال کنند و آمدن ایشان چنان بود که چون نامهٔ هامان‌وزیر به شاه‌فغفور رسیده بود، که لشکر دشمن قهر کرده‌ایم اما مه‌پری [را] برده‌اند و ما خواهیم رفتن که او را باز دست آوریم، فغفور لشکر جمع کرده بود که بفرستد پیش خورشیدشاه. ایشان را فرستاده بود و ایشان سورهٔ حلبی [را] در راه دیده بودند، و احوال معلوم کرده که خورشید شاه را برده‌اند. ایشان دلتنگ می‌رفتند که خبر شنیدند که شاه [را] به سلامت بازآوردند. خرم شدند، و روی به راه نهادند.

پس چون لشکر به استقبال فرستاد بفرمود تا شهران وزیر را خلعت دادند و آن مال بدو بازدادند و آن وقت که ایشان در بارگاه بودند کانون بر در بارگاه ایستاده بود، پیش رکابداران. و از خدمتگاران می‌پرسید که خورشیدشاه و مه‌پری [را] چگونه بردند و چگونه بازآوردند. هر کسی سخنی می‌گفتند. دیگر گفت یزدان کاری ساخت که ایشان را همه در شب بازآوردند با زن و دختر شاه. دیگری گفت لالاعنبر با سمك یار شد و آن کار بکردند. کانون گفت سمك در میان ایشان کجاست. ایشان گفتند او مردی ناداشت است. در پسی افتاده است. هرگز به محفل نیاید. یکی گفت سمك به شهر رفته است به کاری. کانون معلوم کرد که سمك در شهر است که شهران از بارگاه بیرون آمد خلعت پوشیده. پای به اسب درآورد با آن مال که آورده بود برفت.

از آن جانب ارمن پهلوان با آذرجوش به بارگاه آمدند با نشاط و خرمی. دانسته بودند که شاه به سعادت و طالع سعد به مقر شاهی باز آمده است. پس هر دو جوان پیش تخت رسیدند. خدمت کردند و زمین را نماز بردند. خورشیدشاه ایشان را بنواخت. از شاه فغفور خبر پرسید. هر یکی بگفتند که هامان وزیر نامه نوشته بود به فغفور و احوال گفته که شاهزاده به سلامت است. در بارگاه به شراب خوردن مشغول شدند.

از آن جانب شهران وزیر پیش ارمنشاه آمد غمناك. گفت ای شهران، مال چرا بازآوردی؟ شهران احوال که خورشیدشاه گفته بود باز گفت. ارمنشاه گفت راست می‌گوید. گناه ما کردیم و جرم برایشان می‌نهیم. شهران وزیر گفت ای شاه، اکنون کار افتاد و کار از چاره گذشت خاموش بودن روی نیست که ایشان [را] لشکر از چین رسید، و ما را مدد آمدند. تدبیر آنست که کار جنگ بسازیم و مصاف کنیم تا اقبال کرا یاری دهد.

قزل ملك گفت ای پدر، جز جنگ مصلحت نیست. تیغ می‌باید زدن تا کارها روشن شود. شاه گفت نقیبان لشکر [را] حاضر گردانید. چون بیامدند گفت سپاه را بگوئید که فردا مصافست.

حق تعالی تقدیر کرد که سپه را ترتیب جنگ می‌ساختند. کانون خدمت کرد.

گفت ای شاه، بنده به شهر می‌رودکه باشدکه جایگاهی سمك [را] به دست توانم کرد، که در لشگرگاه نیست، به شهر رفته است. این بگفت و برفت.

پس چون عمر روز به آخر آمد و خورشید رخشان رخت بربست و کار پادشاهی به تاراج داد، شب ظلمانی ملك روز نورانی به دست فرو گرفت و به تخت شاهی برآمد و جهان ترك چهره زنگی دیدار گشت، از هر دو لشکر طلایها بیرون آمدند و احتیاطها می‌کردند تا شب دیرانجام از پادشاهی معزول شد. صبح روز مقدمه در عالم خرامید و جهان از دست شب دیرانجام بیرون کرد، و زینت آسمان بدل گشت و زمین را محفل بیفزود. از کنار چرخ گل بشکفت و سوسن در زیر گل بنهفت. به جای سوسن و نسرین همه روی هوا از گل‌سرخ آذین بست و جهان منور و مزین شد، چنانکه شاعر می‌گوید:

شعر

صبح چون پردهٔ سفید کشید — بر سر لاجورد [و] مروارید
شفق از مهر او نشاط انگیخت — می بیجاده‌گون برو بر ریخت

در چنین روز از لشکر ارمنشاه ناگاه آواز کوس حربی برآمد. سپاه روی به میدان نهادند. دهل جنگ به گوش خورشیدشاه رسید. بفرمود تا لشکر عزم میدان کردند [آو]از صوت کره‌نای و دبور و شیپور و راهه و بوق برنجین از لشکر خورشیدشاه برآمد. دلیران آهنگ جنگ کردند بددلان قصد گریز کردند. دلیران [را] روی به جنگ چون گلنار شد. نقیبان صف هر دو لشکر راست‌کردند. میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند که ناگاه از لشکر خورشیدشاه سواری اسب در میدان جهانید و زمانی جولان کرد و لعب نمود.

خورشیدشاه گفت کیست. گفتند ارمن پهلوانست بر ارمن آفرین کرد و گفت هنوز از رنج راه نیاسود از بهر من در میدان رفت. ارمن نعره می‌زد و مرد می‌خواست که از لشکر ارمنشاه ارکلك پهلوان جولان می‌کرد و می‌آمد.

شاه بیابان خورجان اسب در میدان جهانید. جوشنی خرد غبیه، زرنگار پوشیده، خودی عادی مکلل به جواهر بر سر نهاده، و کمری شکاری بر میان بسته، و کمانی خوارزمی بر بازو افکنده، و همهٔ سلیح جنگ بر خود راست کرده، و بر اسبی ابلق سوار گشته. به هم رسیدند و از نسبت یکدیگر می‌پرسیدند. بر اسبی هم چند کوهی سوار گشته و [بن] نیزه بر زمین کشان.

ارمن گفت نیك آمدی که ما هر دو نو رسیدگانیم و میدان‌داری نکرده‌ایم. بیاور تا چه داری؟

ارکلك پهلوان گفت نیکو گفتی. هر دو نیزه از جای برکندند و به نیزه با یکدیگر چندان بکوشیدند که نیزه در دست ایشان شاخ شد و زره‌ها چاك گشت و بر هم ظفر نیافتند. نیزه‌ها از دست بینداختند و تیغهای الماس‌گون دود چهرهٔ آتش رنگ

آفتاب دیدار[۱] جان‌شکار[۲] خون‌خوار از نیام برآوردند. چنان تیغها که شاعر گوید:

شعر

فری زان تیغها هنگام هیجا
چنان چون رنگ بوقلمون ملون
برنگ[و]طول و عرض و گوهر او
چو خورشیدی که برتابد ز روزن
که گر زین‌سو بدان سو بنگرد مرد
از آن سو بر زمین بشمارد ارزن

چنان تیغها برکشیدند و درقها در سر آوردند و تیغ بر سر و فرق یکدیگر چندان زدند که تیغها بشکست و درقها پاره شد و بر یکدیگر ظفر نیافتند. عنان اسبان باز گرفتند و میدانی فراخ بنهادند و دست به کمان عاج قبضهٔ طیار گوشه بردند و نیزه‌های خدنگ از جعبه برآوردند تا هرچه در جعبه بود بینداختند و بر یکدیگر ظفر نیافتند دیگر در هم آمدند و عنان اسبان درهم افکندند و دست به گرز گاوسار بردند و بازوها کار فرمودند و به هم راندند. از زور عمود ایشان و زور که بر هم می‌زدند هر دو اسب از پای درآمدند.

هر دو پهلوانان به چالاکی به‌جای بایستادند و دست بزدند و دشنه‌ها که درمیان داشتند برکشیدند و به هم در آمدند، به کینه، بی‌محابا، تا از یك ناگاه آن دو مرد پهلوان دشنه براندند، هر دو درپهلوی هم نشاندند، هردو از پای درافتادند و بمردند.

چون هر دو لشکر چنان دیدند خروش برآوردند. از لشکر خورشیدشاه ابرسیاه در میدان آمد، بر اسبی سیاه سوار گشته، و به چهارده‌پاره سلیح خود را آراسته. برابر قلب ارمنشاه آمد و مرد خواست که از لشکر ارکلك سواری در میدان آمد نام او هور، برادرزادهٔ ارکلك پهلوان بود. پیش ابر سیاه آمد و بانگ زد کای ناکسان بدفعال که شمائید. پهلوانی چون ارکلك بر باد آمد که در عالمی چون او نبود، بهتر از شاه[۳] شما صد بار. اما شکر یزدان که کشندهٔ خویش را نگذاشت. اکنون [روا] باشد که به هر تاره‌مویی که بر سر او بود پهلوانی بکشم.

این بگفت و به ابر اسیاه درآمد. ابر سیاه گفت ای ناکس حرامزاده، چون تو مردی [که] باشد که نام شاه ما برد که شاه ما چون ارکلك صد هزار سگبان دارد.

این بگفت و به هور اندر آمد و رها نکرد که حرکت کند. یك نیزه زد برسینهٔ او و از پشت بیرون شد. در حال بیفتاد و بمرد. ابر سیاه نعره زد و مرد خواست. دیگری در میدان آمد. ابر سیاه او را بکشت. دیگری بیامد و بیفکند. همچنین هرکه در میدان می‌آمد می‌افکند تا هفده مرد را بیفکند. خروش از لشکر ارمنشاه برآمد.

قزل‌ملك برآشفت. پیش پدر آمد و خدمت کرد. گفت ای پدر، این کار مرا

۱ـ اصل: چون آفتاب دیدار. ۲ـ اصل: جان‌شکاف. ۳ـ اصل: بهزار شاه.

افتاده است که این همه فتنه و آشوب از بهر من در جهان افتاده است و این همه سر در خاك رفت و هنوز می‌رود، از بهر آنکه من طلب مه‌پری می‌کنم. می‌خواهم که در میدان روم و خورشیدشاه [را] در میدان خوانم. اگر بخت یاری کند او را قهر کنم و سپاه او را به تاراج دهم، و اگر نه او مرا هلاك کند، مرا سرزنش نکنند که عشق مه‌پری در دلش نیست. از دو بیرون نیست: اگر نیست شوم، اگر او را هلاك کنم و اگر نه خود بازرهم که بیش ازین درد دل نمی‌توان بردن. و طاقت این همه خواری ندارم.

ارمنشاه او را به دست فرو گرفت. گفت ای فرزند، نمی‌دانی که چه‌می‌گوئی. خود را در هلاك میفکن و کاری مکن که ازین پشیمان شوی، و سودی ندارد. تو می‌باش تا لشکر در میدان می‌روند و جان پیش تو فدا می‌کنند که اگر جملهٔ سپاه کشته شوند دوستر دارم که یك موی از سر تو کم شود. لشکر از بهر آن دارند تا پادشاه را غم‌خوارگی کنند، از بهر روزی چنین، که جان پیش پادشاه سپر کنند.

بسیار ازین با قزل‌ملك بگفت و قبول نکرد. گفت ای پدر، ترا از درد من آگاهی نیست. من بیش ازین طاقت ندارم. این‌بگفت و اسب درمیدان‌جهانید، اسبی تازی‌نژاد، چون کوه‌پاره‌ای. گفتی باد و آب و آتش است. لعب‌کنان و نعره‌زنان پیش ابر سیاه آمد و بانگ بر وی زد. گفت ای فرومایه، پنداری که مرد اندرجهان نماند که تو خود را چنین برافراشته‌ای؟ بیاور تا چه داری از مردی؟ تا زخم سنان مردان بینی.

این بگفت و نیزه بر نیزهٔ ابر سیاه افکند. چندان طعنه میان ایشان رد شد. نیزها از دست بینداختند. دست به تیغ زهرآلود بردند بر سر و فرق یکدیگر می‌زدند تا هر دو در جنگ گرم شدند. قزل‌ملك گرم شد. گفت مرا با این مرد این‌همه روزگار چیست؟ در زین قایم بایستاد. تیغ بر فرق ابر سیاه فرو گذاشت. ابر سیاه درق بر فرق نهاد که تیغ بر سپر آمد و به دو نیم کرد و به خود رسید و ببرید و به فرق‌رسید و تا میان دو ابرو بشکافت. خون به روی ابر سیاه فرود آمد. جهان پیش چشم او تاریك شد. از آن زخم روی به هزیمت نهاد و برفت.

چون قزل‌ملك دید که ابر سیاه بگریخت از پیش زخم او، برابر قلب لشکر خورشیدشاه آمد. گفت ای خورشیدشاه، این‌همه جنگ و آشوب از بهر چه می‌باشد؟ که طلبکار مه‌پری‌ایم و چندین هزار خلق سر در خاك شد. اگر نه از سبب مه‌پری بودی من از کجا و تو از کجا! اکنون کار افتاد. مدت یك سال است تا درین رنج و بلا مانده‌ایم و عالمی از ما در رنج‌اند. درمیدان خرام تا من و تو یکدیگررا برآزماییم، تا دولت کرا یاری دهد و این لشکر از دست ما برهند.

خورشیدشاه این بشنید از اسب پیاده شد. گفت هیبهٔ سلیح من بیاورید تا در میدان روم و جواب وی بازدهم، که ما را ندیده است.

فرخ‌روز خدمت کرد. گفت زینهار تا تو این کار نکنی و چون قزل‌ملك سبك‌سر نباشی. تا ما بندگان به جای باشیم[1] رها نکنیم که تو در میدان روی. مبادا رنجی به

۱ـ اصل: باشی.

تو رسه. یاد نداری که من در حلب دست بر بر زدم و بر خود گرفتم که هر بلا و رنج که باشد مقدم باشم و جان فدا کنم، بدان تا اگر خطائی افتد و یا رنجی باشد بنده را باشد، و جان فدای تو کنم و تو عوض بنده بازکنی و نام من بر وفاداری در جهان بماند. شاه داند که آنچه گویم حقیقت است که آن کار که مرا افتاد و در دست دایه گرفتار شدم، اگر شاهزاده بودی به صد هزار چون من چارهٔ این کار نتوانستی کردن.

شاه گفت ای برادر مهربان، شاد باش، بگذار تا من در میدان روم و با وی بگردم که او مرا می‌خواهد که این کار مرا افتاده است.

فرخروز گفت ای شاهزاده، [کار] شاهزادگان را افتد و بندگان جان‌تسلیم‌کنند. خورشیدشاه گفت چنین است که تو می‌گوئی. ولیکن این نوبت در میدان روم. فرخروز گفت به خاك پای تو و مرزبانشاه که رها نکنم. این بگفت و اسب در میدان جهانید و برابر قزل‌ملك آمد و بایستاد.

قزل‌ملك چون او [را] بدید پنداشت که خورشیدشاه است. بر خود بلرزید و بانگ بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ او راست کرد و بسیار بکوشیدند و به عاقبت قزل‌ملك درآمد و نیزه براند که بر سینهٔ فرخروز زند. فرخروز درق در سر آورد تا طعنهٔ او رد کند. قزل‌ملك به چالاکی نیزه را خم داد، که مرد کار بود، و نیزه بر پای فرخروز زد چنانکه از آن سوی پای بیرون شد و سر نیزه در شکم اسب افتاد.

فرخروز از آن زخم بنالید. سراسیمه شد. عنان اسب بگردانید. و روی به هزیمت نهاد. قزل‌ملك گفت ای شاه، نه این قرار بود. بدین مردی این همه آشوب در جهان افکنده‌ای؟ کجا می‌روی؟ اگر امروز بروی فردا همین کارست.

فرخروز گفت من شاه نیستم. من فرخروزم، بندهٔ شاه. این بگفت و برفت. قزل‌ملك بر جای فرو ماند. گفت ای دریغا، پنداشتم که صیدی کردم و شاه را به دام آوردم. نه چنان بود که گمان من بود.

در میدان این اندیشه می‌کرد که از آن جانب خورشیدشاه دید که فرخروز را زخم رسید و به هزیمت بیامد. سلاح خواست تا بیاوردند. شاهزاده به زانو درآمد و سر عیبهٔ سلاح باز کرد و سلاح بدر آورد. دوازده‌تا حریر چینی در پوشید از بهر خنکی اندام. و جوشنی خرد قبیه ناخنکی منفل [؟] بازر، با چهارده پاره سلیح در پوشیده بود. رکابداری آمد و اسبی آورد که اگر به صفت آن مشغول‌شویم پنجاه مجلد گفته شود. چنین اسبی آراسته پیش خورشیدشاه آورد. پای‌چپ در رکاب‌نهاد و برآن راست[1] سوار گشت و روی‌به‌میدان‌نهاد. نعره‌زنان‌وجولان‌کنان، برابر قزل‌ملك‌آمدولعب‌نمود.

قزل‌ملك در قد و بالا و کوپال و اسب و ساز و سلب او نگاه کرد. گفت ای آزادمرد، اگر مردی راست بگوی تا ترا نام چیست؟

خورشیدشاه گفت ای نادان، کسی از آفتاب نشان پرسد؟ یا چشمهٔ خورشید را به گل پنهان توان کرد؟ نامرد کسی باشد که او را از نام خود ننگی باشد. نام من خورشیدشاه است، فرزند مرزبانشاه، پادشاه حلب و شام و شامات و عراق و خراسان و

۱ـ اصل: بران راست.

فارس و بغداد و مازندران. مردان نام خود را پنهان ندارند. اگر مردی بیاور تا چه داری با این همه که جست و جوی می‌کنی. نبرد مرا خواستی، اینك آمدم.

قزل‌ملك چون خورشیدشاه [را] بدیه با آن همه هیبت و سیاست، گفت ای شاه، دستوری بده تا اسب را بدل کنم که سست شده است. خورشیدشاه گفت روا باشد.

قزل‌ملك بازگشت که اسب را بدل کند.

[چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه۱] که مه‌پری با لالاصلاح۲ یك روز گفته بود که اگر شاه روزی جنگ کند و [به] میدان شود مرا آگاه گردان که می‌خواهم که تماشا کنم. لالاصلاح۲ پیش مه‌پری آمـه و گفت ای ملکه، شاه در میدان است. مه‌پری گفت برو و با هامان وزیر بگوی که مه‌پری می‌خواهد که تماشای شاه بکند. دستوری باشد؟

لالاصلاح۲ پیش هامان وزیر آمه و خدمت کـرد. گفت ای وزیـر، ملکهٔ جهان می‌خواهد که شاه را ببینه که مصاف چون می‌کند. هامان وزیر جواب داد که هیچ عاقل این دستوری نه‌دهد که روا نباشد دو لشکر چنین روی در روی آورده، او در مهد نشیند و در میان لشکر رود. ناچار انگشت‌نمای هرکس شود، و نه نیك باشد، و من رضا ندهم، که طاقت عتاب شاهزاده نه‌دارم.

لالاصلاح پیش مه‌پری آمه و احوال بازگفت. مه‌پری دلتنگ شد. لالاصلاح گفت ای ملکه، اگر خواهی من ترا به تماشا برم برخیز تا سلاح مردان پوشیم و سوار گردیم و بر کنارهٔ لشکرگاه رویم و نظارهٔ شاه کنیم. مه‌پری را خوش‌آمد و برخاست و آنچه به کار بایست از سلاح مردان بر خود راست کرد و سوار شد و با لالا روی بر کنارهٔ میدان نهاد.

حق تعالی و تقدس تقدیر کرد که زن ارمنشاه ماهستون، و ماهانه دخترش، در خیمهٔ مه‌پری بودند، بی بنده‌ی و موکلی، که مه‌پری همه روز با ایشان بود. چون دیدند که مه‌پری با لالا برفت و ایشان تنها بمانه‌نه [و] هرکه بودند جمله به تماشا رفته بودند، هر دو برخاستند و سلاح پوشیدند و به‌ان‌گونه که مه‌پری و لالاصلاح رفته‌بودند برفتند تا به لشکرگاه خویش. از آشوب و غلبهٔ لشکر هیچ‌کس [را] پـروای ایشان نبود، و طلب ایشان نکردند تا هر دو به لشکرگاه ارمنشاه رفتند.

خادمان چون زن و دختر شاه [را] بدیدند خرم شدند و خبر به شاه بردند. ارمنشاه چون این خبر شنید خرم شد و نشاطی به دل وی رسید و آن ساعت بود که قزل‌ملك بازگشته بود تا اسب را بدل کند. ارمنشاه گفت جان پدر، چرا بازگشتی؟ قزل‌ملك گفت آن سوار خورشیدشاه است. دانم که ایشان جنگ پیل ندیده‌اند و با پیل جنگ ندانند کرد. مرا پیلی فرمای تا در میدان شوم و با خورشیدشاه بگردم.

ارمنشاه آن حدیث مادر و خواهر بگفت. بفرمود تا از میان پیلان یکی‌برگزیدند،

۱ـ این جمله در اصل سفید مانده است از روی قرینه افزوده گردید.

۲ـ اصل: صالح.

نام او بادپای. پیلی جنگی، رزمی، کاردیده، به برگستوان آراسته، و خلخالهای زرین در پای و دست کرده، و عمودی گران بر خرطوم بسته، و بر پشت پیل تختی نهاده. قزل‌ملك برنشست با بیست مرد پیل‌بان مردان از بالا با سلاح تمام و آتش و نفط و خورشیدشاه در میان میدان جولان می‌کرد.

از هر دو جانب لشکر به نظاره‌ایستاده و مه‌پری با لالاصلاح برگوشه‌ای ایستاده، تا قزل‌ملك روی به میدان نهاد. خورشیدشاه چون قزل‌ملك [را] بر پشت پیل دید که به میدان آمه گفت این حرامزاده بین که غدر کرد. نگاه می‌کرد تا پیل نزدیك خورشید شاه رسید.

از قضا اسب شاه با پیل برآمده بود و جنگ با وی کرده بود و گستاخ وار روی به پیل نهاد. خورشیدشاه دلیر می‌رفت و ارمنشاه نظاره می‌کرد و می‌گفت که مگر خورشیدشاه با پیل برآمده است که سخت گستاخ پیش پیل می‌آید. عظیم دلیر پهلوانی است. طیراق پهلوان گفت ای شاه، خورشیدشاه از آن پهلوانان نیست که او را به پیل از پای درتوان‌آورد. مردانه و پهلوانست.

دو پیل دیگر در میدان بردند، آراسته، بر پشت پیلی بیست مرد با تیر و کمان و ناچخ و نفط و آتش. سه پیل با شصت مرد پیرامون خورشیدشاه. اسب هراس گرفت و تخ‌تخ می‌کرد. خورشیدشاه چون بدید که اسب او بترسید به دستارچه چشم اسب بربست و به جنگ پیل درآمد. پیل بادپـای قصد خورشیدشاه کـرد. خرطوم برافراشت تا عمود بر فرق او زند.

خورشیدشاه تیغی زد بر خرطوم پیل تا خرطوم وی بیندازد. شمشیر بر عمود آمد. عمود گران بود تیغ خورشیدشاه بشکست. دست بزد و زیر رکاب برکشید. تا او برکشید پیل دیگر به خورشیدشاه درآمد. شاهزاده تیغ براند و خرطوم پیل با عمود ده‌گام بینداخت.

چون پیل زخم یافت از پای درآمه. نعره بزد. پیلان دیگر بترسیدند و روی به هزیمت نهادند. پیل‌بانان هرچند جهد می‌کرد[ند] که پیلان [را] بازدارند نتوانستند، که قاعدهٔ پیلان چنانست که یك حمله کنند و راست توانند رفتن اگر برآید، و اگر نه بازگردد و روی به خصم آرد و دیگرباره جنگ آغازد. و اگر هزار پیل باشد و یکی را زخم رسه از پای درآیه، و نعره زند، جملهٔ پیلان روی به هزیمت نهند، و یکی باز نایستد.

پس خـورشیدشاه آن پیل بیفکند. پیلان دیگر روی بـه هزیمت نهادند و در لشکرگاه خود افتادند. شهران وزیر گفت ایشان [را] راه دهید و اگر نه لشکر به هم برآیند. لشکر کوچه کردند تا پیلان انهر گذشتند و با آن همه خلقی را هلاك کردند تا بازپس لشکر افتادند. پیل‌بانان[1] بسیار جهد کردند تا پیلان را بـه طاعت خـویش بازآورند.

۱ـ اصل: پیل‌بانان را.

خورشیدشاه ازین جانب لشکر خویش را گفت حمله برید به یك بار، تا ایشان را قهر کنیه. هامان وزیر گفت ای شاه، زینهار چهارصد هزار سوار از هر دو جانب بر هم زننه، دوست از دشمن په‌یدار نباشه. عالم خراب شود. صد هزار خلق بی‌جان شوند. تو روا مدار که مصلحت نیست.

این بگفتند و بفرمود تا طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر بازگشتند و به جایگاه خود فرود آمدنه. شاهان به بارگاه آمدنه. ترتیب طلایه کردند و بیرون فرستادند و دیگران روی به آرامگاه نهادنه.

بازآمدیم به حدیث سمك عیار که در شهر ماچین به چه رسید. چنین گوید خداونه حه‌یث که چون سمك از پیش خورشیدشاه به شهر بازآمد از بهر طلب کردن بنه‌یان، و هرکس که این کار کرده است در شهر، در سرای دو برادران قصاب، صابر[1] و صملاد آنجا بودنه موکل مهران وزیر. با ایشان بگفت که به چه کار به شهر آمده‌ام و امشب بیرون خواهم رفتن [ایشان گفتند] ما را با خود ببر تا در خدمت باشیم.

سمك عیار گفت ای آزادمردان، من به طلب سرخ‌ورد و دیگران می‌روم. باشد که از ایشان نشانی به دست آورم، یا آن کس که این کرده است. شما را چگونه توانم بردن؟ شما این جایگاه می‌باشید. گوش با من می‌دارید اگر چنانکه فردا چاشتگاه، من آمدم نیك، و الا سر مهران وزیر ببریه و پیش خورشیدشاه ببرید و احوال بگوئید تا او طالب من باشه به مرده یا به زنده.

این بگفت و می‌بود تا شب درآمد. برخاست و بیرون آمد و پاره‌ای راه برفت. با خود گفت هر شب به راه بی‌راه می‌روم. امشب به راه راست خواهم رفت که از راه بی‌راه کار راست برنمی‌آیه. این بگفت و به راه راست برفت و نگاه‌داری می‌کرد تا به کوچه‌ای رسیه و آوازی شنیه. پنداشت که کسی چیزی می‌خواهد. تا به‌زیردریچه‌ای رسیه.

آوازی شنیه. زنی دیه سر از دریچه بیرون کرده گفت ای آزادمرد، کجا می‌روی درین کوچه؟ مگر ترا بر جان خود رحمت نیست؟ از کردار سرخ کافر مگر خبرنداری؟

سمك گفت ای زن، مردی غریبم و راه به هیچ مقام نمی‌دانم و دروازه‌ها بسته است و من در شهر بازمانده‌ام. جوانمردی کن و مرا جایگاهی ده. نباید که مرا رنجی رسه. زن بیامد و در بگشاد. سمك عیار گفت ای زن، سرخ کافر کیست و کجا می‌باشد و چرا مردم [را] از وی می‌بایه گریخت؟

زن گفت ای آزادمرد، تو غریبی و نمی‌دانی. سرخ کافر مردی ناداشت است. عیارپیشه و ناپاك و شبرو، و تا این حادثه افتاد، و سمك برین ولایت آمد و این کارها کرد و دلارام [را] برد و زندان [را] بشکست و پسران کانون [را] ببرد شاه او را بخواند و شفاعت کرد و دلخوشی داد و شهر به وی سپرد و به سوگند او را به طاعت آورد. اکنون در شهر می‌گردد و طلب سمك می‌کند و درین کوچه است، و درین

۱ـ اصل: با صابر.

دو سه شب که گذشت پنج تن را دیدم که گرفته بود و به سرای خویش می‌برد که او را راه‌گذر درین کوچه است.

سمك گفت ای مادر، هیچ دانی که مقام او کجاست؟ زن گفت چون ازین کوچه بیرون روی به دست راست از میان بازار بگذری. در میان بازار زرگران مقام‌اوست. سمك عیار گفت ای مادر، این سلیح من به امانت به خانه تو بنه تا من به گوشه‌ای پنهان شوم، تا چون مرا ببیند و هیچ سلیح با من نباشد هیچ نگوید. زن گفت اگر خواهی تو در سرای من آرام گیر تا روز روشن شود و برو. سمك عیار گفت سلاح‌بنهم و صداع ببرم. زن گفت روا باشد.

سمك سلیح بنهاد و دشنه و کمند برگرفت و روی بر آن کوچه نهاد که زن نشان داده بود و چنان بود که آن روز کانون باز خانه آمده بود و چند کس به تهمت گرفته بود و آویخته بود. سمك آن دانسته بود که آن روز کانون بازآمده است. می‌آمد تا به بازار زرگران رسید. نگاه کرد. شخصی دید چند مناره‌ای، بر دکانی نشسته و کاردی به مقدار دو گز به دست گرفته، و می‌فرید و با خود چیزی می‌گفت که آواز پای سمك به گوش وی رسید. نعره‌ای زد و گفت تو کیستی؟ مگر مرا نمیشناسی که چنین گستاخ‌وار می‌آئی؟ عظیم زهره‌ای داری؟

سمك به زبانی شکسته جواب داد که ای پهلوان، چرا نمی‌دانم؟ ولیکن از بهر آن آمده‌ام که [از] این قوم که کانون آویخته است یکی خویش منست. زهره ندارم که او را به روز فرو گیرم. اکنون آمده‌ام که او را ببرم. اکنون ندانم که کجاست. سرخ کافر گفت از آن جانب است در میان بازار. سمك بازگشت و در گوشه‌ای بایستاد و در سرخ کافر نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: من با این چه توانم کردن؟ اگر مرا دستی بزند بر زمین پخش کند. در اندیشه می‌بود تا سرخ کافر در خواب شد. آواز خواب او به گوش سمك رسید. برخاست و گفت هرچه باداباد. اگر مرا اجل رسیده است باز نتوانم داشت و اگر نه باشد که به مراد رسم.

این با خود بگفت و به بالای دکان آمد و دشنه برکشید و بزد بر کتف سرخ‌کافر. پنداشت که دشنه از سینهٔ او بگذشت که سرخ‌کافر از جای بجست و او را بگرفت و بر سر دست آورد تا بر زمین زند. دست سمك به خایهٔ سرخ‌کافر آمد و بگرفت و بفشرد چنانکه مردی بدان قوت، یازده گز بالا، از پای درآمد و بیهوش گشت.

سمك در وی جست و سبك دست و پای وی به کمند در بست و دهان وی بیا کند و به هزار رنج او را بر پشت گرفت و روی به راه نهاد و به سرای آن زن آمد که سلاح آنجا نهاده بود. او را به در خانه بیفکند و در بزد و گفت ای مادر، آن امانت بازده

زن به زیر آمد و در بگشاد. شخصی دید چند مناره‌ای افتاده. گفت ای آزاد مرد، این کیست؟گفت ای‌مادر، سرخ‌کافر است. زن چون نام سرخ‌کافر بشنید از جای برآمد و گفت این سرخ‌کافرکه آورد وکدام پهلوان او را چنین بربست؟ سمك‌گفت من آوردم. گفت تو کیستی که چنین توانستی کردن؟ گفت منم سمك‌عیار.

چون زن نام سمك شنید از پای در افتاد و گفت ای جوانمرد، در عالم من طلبکار توام. اکنون چون سرخ‌کافر [را] گرفتی بدان کـه پدر صابر و صملاد، خمار مـرا برادر است، و امانتی به من سپرده است. در آن وقت که تو از سرای وی برفتی، گفت چون او را ببینی و از احوال او خبریابی و مقام او بدانی این امانت بـه وی رسان. سمك گفت ای مادر، چیست؟ گفت صندوقی، ندانم در آن چیست.

سمك بخندید و گفت ای زن، تو مرا مادری. خمار مرا پـدر است. نیك آمـد. سلیح پوشید و سرخ‌کافر [را] بسته در آن خانه افکند. گفت او را نگاه دار تا من بروم و برادرزادگان تو [را] بیاورم تا مرا یاری دهند و سرخ‌کافر را ببرم که من طاقت او ندارم. زن گفت نباید که سرخ کافر برود. گفت ای مادر، این کارد اندر دست گیر که من او را سخت بربسته‌ام که اگر این مرد بجنبد این کارد به وی زن تا بمیرد که روا باشد.

سمك زن را بر وی موکل کرد و روی به راه نهاد تا به خـانهٔ دو بـرادران قصاب آمد. احوال بگفت‌که من سرخ‌کافر را بگرفتم و درخانهٔ خواهرپدرشما بربسته‌ام. بیائید و یاری کنید تا او را به لشکرگاه برم، که او را در این شهر نتوانم داشتن.

صابر و صملاد خرم شدند. گفتند ای پهلوان، چگونه راه دانستی [به] سرای خواهر پدر ما؟ سمك[1] احوال بگفت که یزدان کار راست بر می‌آورد و راه می‌نماید... و با مهران وزیر چه کنیم؟ او را نگذاریم. نباید که او را کسی از اینجا ببرد و بـه کار ما زیان دارد که عظیم دشمنی است.

سمك گفت او را به عقوبت می‌بـاید کشتن. بیامد و چشم راست او به کـارد برآورد و گوشش ببرید و بینی بشکافت. پس گفت او را رها کنیم که از وی هیچ‌کار نیاید. او را رها کردند و برفتند تا به خانهٔ آن زن. به هر سه سرخ‌کافر را برگرفتند و آن صندوق برگرفتند و آن آلات شراب‌خانه بود که خمار نهاده بـود. روی بـه راه نهادند تا به بالای حصار آمدند.

پس سمك به کمند ایشان را فرو گذاشت و خود به کمند به زیر آمد و صندوق برگرفتند و به راه درافتادند تا بروند. ناگاه سه سوار دیدند چون شیر کـه بدیشان باز خوردند و بانگ بر ایشان زدند. سمك با دیگران بترسیدند. سمك با خود گفت ای دریغا، که رنج ما بر باد آمد. خواست که چاره‌ای سازد. نگاه کرد. هرمزکیل را دید و شروان‌حلبی و سرخ‌مرغزی [را]. خرم شد. گفت ای‌پهلوانان، آشناست. منم‌سمك‌عیار بندهٔ خورشیدشاه.

ایشان نگاه کردند. سمك را دیدند. پیش بازآمدند و گفتند ای پهلوان، این دو سه تن کیستند؟سمك‌عیار گفت این هر سه برادران من‌اند و این سرخ‌کافر است. که به طلب مه‌پری رفته بودم یاران من این برده است. شما به چه کار بدینجا آمدید؟

هرمزکیل گفت ما را اقبال‌شاه بدین کار داشت، و همت تو. به حکم تماشا برین

۱ـ اصل: یزدان.

کنار آمدیم تا مگر صیدی به دست آوریم. بدین مقام آمدیم و هیچ صیدی بهتر از این نیست که ترا دیدیم[۱] پس گفتند بر اسبان نشینید تا برویم. سمك گفت صندوق درپیش گیر تا برویم. شروان‌حلبی صندوق در پیش گرفت و ایشان هر سه پیاده. سرخ‌کافر [را] پالهنگ درگردن کرده، و دست بسته می‌آوردند و دهان بیا کنده، تا سخن نگوید، روی به لشکرگاه نهادند.

چون صبح برآمد و شاهزاده بر تخت برآمد پهلوانان به خدمت آمدند که ناگاه سمك از در بارگاه در آمد و خدمت کرد.

چون شاه سمك را بدید قیام کرد. جملهٔ امرای دولت برخاستند. سمك در زمین افتاد و خدمت کرد و گفت ای شاهزاده، این چه بنده نوازی است که می‌فرمائی؟ سمك که باشد که چون تو پادشاهی قیام این بنده کند؟ اما از پادشاهی تو این سزد. شاهزاده گفت ای سمك، تو منی و من تو.

دیگر بار سمك بر زمین افتاد و زمین بوس کرد تا شاه او را بنواخت و پیش خود بنشاند. گفت ای پهلوان، از کجا می‌آئی و چه کردی؟ گفت ای‌شاه، به اقبال تو رفتم و آنکس را که سرخ‌ورد و آتشك و نیال سنجانی و دو برادران قصاب [را] برده بود دست بسته به‌خدمت شاه آوردم. خورشیدشاه خرم شد و بروی آفرین‌کرد. گفت کجاست؟

هرمزکیل و سرخ‌مرغزی و شروان‌حلبی در آمدند. سرخ‌کافر [را] دست بسته و پالهنگ درگردن کرده درآوردند. صابر و صملاد با ایشان خدمت کردند. درسرخ‌کافر نگاه کرد. سهمی در دل وی افتاد که مردی دید چند کوه پاره‌ای، یازده‌گز بالا، بر آن خواری بسته دید. بر سمك آفرین کرد. در سمك نگاه کرد چند ران وی نبود.

در صابر و صملاد نگاه کرد. گفت ایشان کیستند؟ گفت ایشان برادران من‌اند، فرزندان خمار، که احوال با شاه گفتم، که من بنده در شهر ماچین در خانه‌ای فرود آمده بودم. خورشیدشاه بفرمود تا ایشان را خلعت دادند و به شغال‌پیل‌زور سپرد تا از جملهٔ پیادگان باشند.

چون ازین فارغ شدند سمك روی به سرخ‌کافر کرد و گفت ای پهلوان، کار خود دیدی و جایگاه می‌بینی. اگر خواهی‌که به جان زنهاریابی راست بگوی تا بندیان [را] کجا بردی و با ایشان چه کردی؟ اگر مرده[اند] و اگر زنده بگوی.

سرخ‌کافر گفت ای سمك، بگوی‌که مرا یقین شدکه کار تو یزدان‌راست برمی‌آورد و اقبال پادشاه در کارست، و اگر نه چون تو و هزار چون تو نگاه در من نتوانستی کردن، خاصه در بند آوردن و دیگر این کار من کردم. سرخ‌ورد و دیگران برده‌ام ولیکن به ارمنشاه سوگند خورد[ه‌ام] و میثاق‌کرده‌که جزبا وی سخن نگویم مگرکار من به جان رسد و خون من بریزند. اکنون با من آنچه خواهی کن‌که نگویم. سمك‌گفت ای پهلوان، چون خونت بریزم بگوئی؟

بفرمود تا حجامی بیاوردند و رگ ازدست سرخ‌کافر بزدند، و خون وی برزمین

۱ـ اصل: دیدم.

بریخت. گفت اکنون بگوئی؟

سرخ‌کافر از وی عجب داشت. گفت ای سمك‌عیار، بدان و آگاه باش که من به خدمت ارمنشاه نرفتمی. چون تو در این ولایت این کارها می‌کردی مرا بخواند و با من عهد کرد و پذرفتگاری کرد. گفت اگر من این جماعت بگیرم او دختر خویش ماهانه به من دهد. اکنون از عهدهٔ کار تو مانده بودمی که می‌بایست آوردن تا دختر وی کنار گرفتمی. کار بعکس افتاد. ترا در دام نیاوردم و تو مرا در دام آوردی، و مرا دل در بند ماهانه است

سمك‌عیار گفت ای سرخ‌کافر، سوگند خور و به عهد شاه درآی چنانکه غدر نکنی و خیانت نیندیشی و با دوستان شاه دوست باشی و با دشمن شاه دشمن، که ماهانه[را] آورده‌ام و به زنی به تو دهم. دیگر هر سال از ارمنشاه چه به تو می‌رسد؟ گفت او را خدمت نکردمی اما سه هزار دینار مرا داده بود.

پس سوگند خورد به یزدان دادارکردگار و به نور و نار و به جان پاکان که سرخ‌کافر خیانت نکند و نیندیشد، و یکدل باشد، و با دوست شاه دوست باشد، و با دشمن شاه دشمن، بی تأویلی غدر نکند.

چون سرخ‌کافر قسم یاد کرد خورشیدشاه او را خلعت داد ملوکانه؛ و بنواخت. در حال بفرمود تا سی هزار دینار نقد از خزینه به وی دادند و پنجاه هزار دینار منشور وی بنوشتند و پنج غلام و دو کنیزك و خیمه و ساز و سلاح و اسب و غیره، آنچه بکارست همه به وی دادند و پس خادمی را گفت به خیمهٔ مه‌پری رو و لالاصلاح را بگوی تا ماهانه دختر شاه [را] حاضر گرداند تا احوال سرخ‌کافر در خدمت شاه با وی بگویم. باشد که وی را به سرخ‌کافر توانم داد.

خادم به خیمهٔ مه‌پری آمد و خدمت کرد و احوال بگفت که ماهانه [را] به سرخ‌کافر خواهندداد. مه‌پری‌گفت ایشان بگریختند. خادم بازآمد واحوال‌بگفت‌که دوش ماهانه و مادرش بگریختند، و آن احوال کس را معلوم نبود مگر آن ساعت. از بهر آنکه مگر ایشان [را] فراموش کرده بودند.

چون شاه بشنید از آن کار دلتنگ شد. سرخ‌کافر فرو ماند. سمك نگاه کرد. سرخ‌کافر [را] نه بر حال خود دید. گفت پهلوان، اندیشه مدار که من ایشان را بیاورم تا مراد تو حاصل آورم که من دانم که این حال که تو شنیدی چونست. تو این کار ساخته از من خواه.

ایشان این سخن بگفتند و به شراب خوردن مشغول گشتند.

حق تعالی تقدیر کرد که جاسوس خبر به ارمنشاه آورد و گفت ای شاه، سمك سرخ‌کافر را ببرد. او را بفریفت و به طاعت خورشیدشاه آورد و با ایشان سوگند خورد و در تو عاصی شد. ارمنشاه بر خود بلرزید و گفت چگونه تواند بود؟ کسی باشد که سرخ‌کافر را به دام تواند آوردن؟ مگر محالست!

جاسوس گفت ای شاه، من او رادیدم. اگر خواهی کسی به شهر فرست و احوال بازدان. کس به شهر فرستاد، پیش کانون، تا احوال معلوم کند. مرد برفت

و گفت ای کانون، می‌گویند که سرخ‌کافر به طاعت خورشیدشاه در آمد. ما را باور نمی‌کند. او را طلب کن و با خود بیاور. کانون از جای بر آمد و بهراسید و در شهر طلب سرخ‌کافر کرد و نیافت. روی به لشکر نهاد. پیش ارمنشاه آمد. خدمت کرد. گفت ای شاه، سرخ‌کافر در شهر نیست.

شاه با قزل ملك و شهران وزیر و پهلوانان فروماندند و هر سخنی می‌گفتند. کانون گفت ای شاه. بندیان در سرای سرخ کافراند، ایشان را در آن سرای اکنون نتوان داشت که چون سرخ‌کافر مردی را ببردند. علی‌الخصوص چون سرخ کافر با ایشان یار باشد، نباید که بندیان [را] ببرد. اگرچه آن بندیان از شهر مااند، اما مخالف‌اند و سمك طلب‌کار ایشان است. ایشان [را] در بند می‌باید داشت که از جهت ایشان سمك در دام آید که این کارها سمك می‌کند.

ارمنشاه گفت ایشان را کجا توانیم داشتن که سمك نتواند بردن؟ شهران گفت ای شاه، ایشان را به دوازده‌دره فرست که قلعه‌ای محکم است. و گر فرمان من بری ماهانه و مادر نیز بفرستی، تا فارغ باشیم و در جنگ دل‌مشغول نباشیم. شاه گفت چنین باید کردن.

شاه روی به طیراق کرد. گفت برخیز، و با کانون به سرای سرخ کافر رو و بندیان را به قلعهٔ دوازده‌دره بر. شهران گفت مادر و دختر [را] ترتیب باید کردن که برونه. شاه خادمی به حرم فرستاد و گفت شما را به دوازده‌دره می‌باید رفتن، ترتیب بسازیه. ماهستون گفت با شاه بگوئیه نشایه ما را به قلعه فرستادن. من در سرای خویش جائی دارم که اگر ده سال پنهان شوم کس نداند. نه تودانی و نه‌هیچکس مگر لالاریحان؛ که پدر پدر من ساخته است. با شاه نمی‌گفتم.

خادم بیامد و با شاه گفت. شاه گفت روا باشد. در حال بفرمود تا زن و دختر به شهر شدند. کانون و طیراق بر در شهر آمدند. زن و دختر شاه در آن مطموره رفتند و برگ خویش بساختند.

کانون وطیراق به‌سرای سرخ‌کافر شدند و هرپنج‌تن [را] بیرون‌آوردند. طیراق ایشان را در پیش کرد و روی به راه نهاد. کانون منزلی با وی بیامد. گفت ای‌پهلوان، زینهار بیدار باشید. ایشان را نگاه دارید که دامست. باشد که سمك [را] بتوانم گرفتن. طیراق با دویست سوار روی به راه نهاد تا به دوازده‌دره رسید. در میان دوازده دره قلعه‌ای دید. کوتوال قلعه مردی باسیاست بود، جهان‌دیده. و در آن قلعه بیست مرد بود، از بهر آنکه قلعه استوار بود برمثال خایهٔ مرغ. پنداشتی که استادی جلد آنرا به چرخ گردانیده است از سنگ، و بر سنگ راهی نه. از نیمهٔ قلعه دری آویخته بودند [از] آهن. چون کسی خواستی که بر بالا رفتی غضبان کوتوال خود بیامدی و در بگشادی و نردبان ادیم فرو گذاشتی، مقدار بیست پایه، و آنگه به بالا برشدی.

پس چون طیراق به زیر قلعه رسید، که او را خویشاوند بود، سلام کرد و شرط خدمت بجای آورد. پس بندیان را به وی سپرد. گفت ای پهلوان زینهار که بیدار و

هشیار باشید که طلب‌کار ایشان مردیست که همهٔ جهان از کار و کردار او عاجزاند. ایشان [را] نگاه‌دار.

دیگر طیراق گفت تا مرا نبینی هیچکس را به قلعه رها مکن. گفت فرمانبردارم. بازگشت تا پیش ارمنشاه آمد.

مؤلف اخبار نقل می‌کند که در شهر جوانان و مردان که دعوی عیاری کردندی چون مستمع شدند که سمک سرخ کافر [را] بربست و احوالها که سمک کرده بود، همه عجب داشتند. پس از شهر بیرون رفتند که به خدمت ارمنشاه می‌رویم. چون به لشکرگاه رسیدند به لشکرگاه خورشیدشاه رفتند. طلایه چون پیادگان [را] بدیدند قصد ایشان کردند که کیستید و از کجا می‌آئید؟ گفتند ما خدمتگاران خورشیدشاهیم و شاگردان و شادی‌خوردگان سمک عیار. به خدمت آمدیم.

خردسب شیدو و هرمز کیل ایشان را در پیش کردند. چون برسیدند ایشان را بداشتند. پیش خورشیدشاه رفتند و گفتند ای شاه، چهار صد مرد چالاک از شهرماچین آمده‌اند، شادی خوردگان سمک، به خدمت شاه آمده‌اند. سمک حاضر بود. خواست که برخیزد. شاه گفت جدائی مطلب. ایشان بیایند.

ایشان را درآوردند. خدمت کردند. سمک ایشان را در کنار گرفت، و بپرسید، و خورشیدشاه بفرمود تا همه را خلعت دادند، و ساز و سلیح آنچه بکار بایست. و آن از بهر دل سمک کرد. ایشان را به شغال پیل‌زور سپرد و به شراب‌خوردن‌مشغول‌گشتند.

جاسوس حاضر بود و پیش ارمنشاه آمد و شرح داد. ارمنشاه فرو ماند. گفت این چه حادثه است؟ هرچه از جانبی راست می‌دارم از جانبی تباه می‌شود، کانون خدمت کرد و گفت ای شاه، اجازت ده که بنده به شهر رود، و نگاه‌داری می‌کند، نباید که‌چون این آوازه به شهر رسد همه روی به خورشیدشاه نهند و شهر از دست ما برود.

شاه گفت بباید رفتن و نگاه‌داشتن و شب روز بیدار و هشیار بودن. کانون روی از آنجا به شهر نهاد و به ساختن مشغول شد.

ماآمدیم به‌احوال سمک‌عیار و جماعت‌بندیان که‌به‌کجارسید. مؤلف اخبار و راوی قصه‌چنین‌گوید که‌چون ازآن‌جانب شب سیاه‌رنگ دیدار بنمود و ازجانب‌حجاب‌ظلمت‌خود را جلوه داد عالم تاریک شد. خورشیدشاه با پهلوانان دربارگاه به شراب خوردن مشغول شدند، سمک‌عیار در پیش وی،که ناگاه برخاست و خدمت‌کرد وگفت ای بزرگوار شاه، نه نیکو کردم که به شراب خوردن مشغول گشتم، و زن من با یاران در بند. من به شهر خواهم رفتن به طلب زن و یاران.

سرخ کافر حاضر بود. سمک به وی گفت ای پهلوان، بندیان کجااند؟ مرا نشانی ده تا بروم و ایشان را بیاورم[1]. سرخ کافر گفت ای پهلوان، چون به شهر روی در برابر آن کوچه که مرا بردی پیش آن پیرزن، از آن کوچه بیرون روی، فراخ جائی هست و گوی آب ایستاده، بر گوشهٔ آب راهی راست است، بر آن راه برو، چهاردیواری

۱ـ اصل: بروم.

پیش آید، دری آویخته اما بسته نیست در آن چهاردیوار سرائی می‌بینی از سنگ برآورده، و پاسبانی در بالای بام، و دربانی در پس در. بجز ازین دو تن کسی دیگر در آن سرای نیست. هر پنج بندیان درین سرای دربنداند.

سمك عیار گفت نشان تو چیست تا آن در بگشایند. گفت در سرای رو و دست دربان بگیر که معتمد است و او را به خویشتن کش و دست وی بفشار، که مرا چهارده صندوق است پر زر و جواهر تا همه به تو سپارد. پس با آن بندیان بیاور تا در خدمت شاه به خرج کنیم.

سمك خرم شد و بر وی آفرین کرد و روی به راه نهاد. در تیره شب به شهرآمد در سرای پیرزن که خواهر خمار بود در بزد. زن پیر به زیر آمد و در بگشاد. سمك [را] دید. خدمت کرد و او را در سرای آورد و بنشاند و هر سخنی می‌گفتند که آواز در بر آمد.

پیرزن گفت ای سمك، در خانه رو تا بنگرم که کیست. مگر فرزند من آمد. سمك در خانه شد. زن پیر در بگشاد و سمك نگاه کرد برنائی دید. درآمد و پیش‌پیرزن بنشست. زمانی بود. سمك گوش می‌داشت، تا ناگاه گفت ای مادر، می‌بشنوی نام و آوازهٔ سمك [و] مردی و عیاری و پهلوانی [که] وی در کارها می‌کند؟ چون سرخ کافر مردی که ارمنشاه با همهٔ لشکر با وی برنمی‌آمدند بگرفت و پیش خورشیدشاه برد، مردی بران عظیمی. و دیگر چهار صد مرد عیارپیشه وجوانان چالاك شادی وی خوردند و به خدمت وی رفتند. ای مادر، من نیز شادی وی خورده‌ام. به خدمت وی خواهم رفتن به لشکرگاه که کاری نیز با وی دارم و از وی آرزو طلب کنم که آن به دست وی برآید. و آن جوان را نام یارخ بود.

مادرش گفت ای یارخ، آنچه می‌گوئی راست است که شادی خورده‌ای یا دروغ می‌گوئی و طنز می‌زنی؟ می‌خواهی که سمك [را] در دام آوری؟

یارخ گفت ای مادر، زینهار تا این نگویی[1] و این گمان نبری، که مردان دروغ نگویند. من رفیق و خدمتگار وی‌ام. و چون به خدمت وی رسم تا جان دارم بندگی و خدمت وی کنم. چرا تو چنین سخن به من گوئی؟

مادرش گفت سوگند خور که آنچه تو می‌گوئی راست است، و دروغ نیست، و در دل خیانت نداری تا دل من از تو خوش باشد. گفت ای مادر، حرامزاده باشد که دروغ گوید، و تو دانی که من دروغ نگویم و حرامزاده نباشم.

در پیش مادر سوگند خورد به یزدان دادار کردگار و به نور و نار که آنچه وی می‌گوید راست است و خیانت در دل ندارد و نیز رفیق سمك است.

سمك در پس در ایستاده بود و می‌شنید. در باز کرد و بیرون آمد و سلام گفت. یارخ نگاه کرد. سمك را دید. اگرچه او را ندیده بود. بجای آورد که سمك است. برخاست و خدمت کرد و در پای سمك افتاد. سمك گفت اگر خواستی به خدمت تو

۱ـ اصل: نکنی.

آمدمی تا بگوئی‌ام[1] تا چه در دل داری.

یارخ گفت ای پهلوان، در جهان نام عیاری تو فاش گشته و کارهائی که تو می‌کنی. از برای یزدان به فریاد من رس، چون مرا برادر خواندی. که مرا کاری پیش آمده است و تا بدین غایت با مادر خود نگفتم؛ که چارهٔ این کار از تو برآید. دلم در شخصی بمانده است و او خزینه‌دار ماهانه است دختر شاه. من از عشق او بی‌قرارم و بی‌طاقت و متحیر. و این کار تو باشد که او را به من رسانی.

سمک با خویشتن گفت این چه محنت است که هر که پیش من آید دل وی در بند گرفتارست و به عقاله مبتلا گشته است. و این قاعده نخست خورشیدشاه افکند. پس گفت ای جوان عشق تو با او چون افتاد؟

یارخ گفت ای‌پهلوان، یك روز در بازار مست آن زن رادیدم‌که چند جامه خریده بود و با دو کنیزك همراه بود. پس به سرای شاه می رفت من او را نگاه داشتم تا به کوچه رسیدم. پیش وی بازآمدم، و خدمت کردم، و دعا کرد و ترنجی در دست داشتم پیش وی بردم. از دستم بستد. دل من با آن ببرد. از عشق وی بی‌دل و بی‌قرار بماندم، و مدهوش گشته‌ام. نمی‌دانم که چون می‌باید کردن، و هر سخنی که می‌گویم نه عاقلانه است. چنانکه مردان شهر مرا یارخ دیوانه می‌خوانند. احوال خود گفتم. چارهٔ کار من بساز.

سمك با دل گفت اگر این رعنا مایل این جوان نبودی ترنج از دست وی نستدی. گفت ای برادر، دل خوش دار که من از بهر آن آمده‌ام که دختر شاه ماهانه را برده بودم. بگریخت. او را از بهر سرخ کافر خواهم بردن، که دلارام تو [را] نیز بیاورم.

یارخ از گفتار او خرم شد، و آفرین کرد. گفت ای پهلوان سمك، اگر بیرون خواهی رفتن بیدار باش و خود را نگاه‌دار که خاطور و کانون و کافور و بهزاد و رزمیار و دویست مرد اندر شهر می‌گردند و طلب تو می‌کنند و به جان از تو نشان می‌جویند.

سمك عیار گفت ای برادر، دل فارغ‌دار که از همه‌کس توان گریخت ولی از قضا نتوان گریخت. کار نه به مردی و جلدی ماست. یزدان می‌سازد که کارساز اوست. تو هیچ دانی که احوال آن بندیان در سرای سرخ کافر به چه رسید؟

گفت ای پهلوان سمك، ایشان را طیراق به قلعهٔ دوازده دره برد. سمك گفت ای یارخ، به قلعهٔ دوازده‌دره رویم و چاره کنیم. باشه که ایشان را به زیر آوریم، چون قلعهٔ شاهك و قلعهٔ فلکی که ستدم.

یارخ گفت ای پهلوان، این قلعه نه چون قلعهای دیگرست که بر سر دره مردمان باشند، و کودکی پنهان بر آن‌دره نتواند رفت، مگرآشکارا. چون‌کسی‌بر دوازده دره رود؟ قلعه در میان دره نهاده است و به نردبان ادیم مردمان بر

۱ـ اصل: تا بگویم.

بالای قلعه می‌روند و هیچکس بر آن قلعه هیچ به دست ندارند مگر به رضای کوتوال.

یارخ این بگفت. سمك دلتنگ شد. گفت ای برادر، باشد که یزدان مرا راهی نماید و ایشان را از آن قلعه نجات دهند. این بگفت و از سرای بیرن آمد و روی به راه نهاد تا به بازار زرگران آمد. بدان مقام رسید که سرخ کافر را دیده بود. نگاه کرد شخصی دید نشسته.

سمك با خود گفت ندانم که کیست. در گوشه‌ای بایستاد و نظاره می‌کرد. دیگری بیامد و او نیز بنشست. بهزاد و رزمیار را دید که با قومی بیامدند. چون سمك ایشان را بدید دانست که خاطور و کانون و کافوراند گوش می‌داشت که کانون هر قومی را به جائی فرستاد. به کافور گفت ای کافور، برخیز و با پنج مرد به در سرای شاه رو و نگاه‌داری می‌کن و زینهار که از سمك غافل نباشی.

کافور با پنج‌تن برفت. سمك گفت کار من با کافور افتاده است. بر اثر ایشان می‌رفت تا بر در سرای شاه رسیدند و بنشستند. سمك بر گوشه[ای] بایستاد و اندیشه می‌کرد تا چه کار سازد که از آن پنج مرد یکی برخاست به قضاحاجتی، به گوشه‌ای‌آمد.

سمك بر پی او می‌رفت تا آن مرد بنشست که آب دستی کند. سمك در وی جست و او را چنان بگرفت که نفس برنمی توانست آورد.. حلق او بی‌محابا بفشرد و او را بکشت و جامه از تن وی بیرون کرد و در خود پوشید و ساز وی همه بر خود راست کرد و پای وی بگرفت و در گوشه‌ای‌انداخت. بیامد و برابر ایشان بایستاد. با خود می‌گفت که نام این مرد چه بود؟ تا زمانی بود. کافور گفت سعید کجا شد. چون نام سعید شنید دانست که آن مرد سعید نام بود. گستاخ درآمد و در پس پشت کافور بایستاد. گفت ای کافور، برخیز و بیا که مردی در آن کوچه ایستاده است نمی‌دانم که کیست.

کافور برخاست و با سمك می‌آمد تا از پیش آن چهارمرد فراپیش آمد. ناگاه در وی آویخت و او را بر زمین زد و کارد برکشید. گفت اگر سخن گوئی ترا به قتل آورم، منم سمك. دهان باز کن. کافور از بیم جان دهان باز کرد که از سمك ترسیده بود. سمك دستار وی بدرید. نیمه در دهان وی آکند[1] و دست و پای او دربست و بیفکند و بازگشت و پیش آن چهار مرد آمد و گفت کافور شما را می‌خواند.

یك[2] مرد با سمك همراه شد. پنداشت که سعید است. او را آورد. تا پیش کافور. در وی آویخت و وی [را] نیز بیفکند.

قصه چیست؟ هر چهار را به حیلت بربست. پس یك به یك را می‌آورد و به پای از در سرای شاه می‌آویخت. و کافور [را] برگرفت و به سرای دو برادران قصاب رفت و بیفکند. گفت [سر] مهران وزیر [را] بردارم و ازین عقوبت برهانم. به بالین مهران وزیر آمد و او را دید که می‌نالید. گفت ای مهران، اندیشه مدار که ترا راحت آمد. او را بگشاد و سر وی ببرید و بیاورد و از حلقهٔ در سرای شاه بیاویخت.

۱ـ اصل: می‌اکند. ۲ـ اصل: آن مرد.

پس بیامد و کافور [را] در پیش کرد و به بالای حصار برآورد و او را به کمند فرو گذاشت و خود به زیر شد و او را بگشاد و در پیش کرد و روی به لشکرگاه نهاد. چون بر کنارهٔ طلایه رسید. سرخ‌کافر بود. پیش وی باز آمد و بانگ بر وی زد که کیستی؟ سمک او را بشناخت. گفت ای پهلوان، منم سمک. سرخ کافر گفت‌کیست که آورده‌ای؟ گفت کافور است، خدمتگار کانون. او را بگیر و نگاه‌دار که من باز می‌گردم. تو او را محکم‌دار.

سرخ کافر گفت به سرای من رفتی؟ گفت نرفتم که بندیان [را] به قلعهٔ دوازده دره برده‌اند. گفت برو و آن صندوقها [را] بیاور. گفت فرمانبردارم.

این بگفت و به یك لحظه به شهر بازآمد. گفت به در سرای سرخ کافر روم و بنگرم که راست می‌گوید یا نه. به سرای سرخ کافر آمد و دستك بر هم زد. در حال در بگشادند. سمك در سرای شد، دست دربان بگرفت و به خود کشید و بفشرد. مرد گفت فرمانبردارم. دست سمك بگرفت و گفت نام تو چیست؟ گفت مرا نام سمك است.

آن مرد گفت سرخ کافر [را] تو بردی و این کار تو می‌کنی؟ گفت بلی. دربان خدمت کرد و گفت ای پهلوان، با من بیا. او را به خانه آورد و در بگشاد و چهار[ده] صندوق دید نهاده پر از زر و جواهر و جامهای الوان. گفت ای پهلوان سمك، مرد بیاور تا ببرد.

سمك عیار گفت ترا چه نام است. گفت مرا جلدك نام است. گفت ای جلدك، چون تو معتمدی سرخ کافر [را] شایستی مرا نیز هم شائی. تو نگاه‌دار تا من به تو بازرسم که من از بهر بندیان آمده بودم. جلدك دربان[1] گفت ایشان را ببردند.

سمك به تعجیل از آن سرای بیرون آمد، که دیروقت بود، و در سرای پیرزن آمد و در پیش یارخ این احوالها بگفت که چگونه کردم و چون افتاد. یزدان چندین کار بر دست من برآورد.

یارخ بر وی آفرین [می] کرد که خورشید جهان‌تاب سر از دریچهٔ فلك بیرون آورد و در کرشمه[ای] در جهان نگرید و عالم روشن شد. غلبه در شهر افتاد که چهار تن [را] بر در سرای شاه آویخته‌اند و سر مهران وزیر [را] از حلقهٔ در سرای شاه آویخته‌اند.

کانون چون بشنید بفرمود تا طلب کافور کردند. ندیدند. به در سرای شاه آمد. چهار تن دید آویخته، و سر مهران وزیر از در سرای‌شاه‌آویخته. کانون و دیگران فریاد برآوردند و خروش در شهر افتاد. خلق شهر در خروش آمدند و هر یکی سخنی گفتند. گروهی بر سمك عیار آفرین کردند، و قومی در تعجب بازماندند، تا کانون کس به شاه فرستاد و معلوم شاه کرد.

چون ارمنشاه این احوال بشنید دلتنگ شد. قزلملك غمناك شد. پهلوانان فروماندند. با هم گفتند چه تدبیر سازیم این سمك چگونه مردیست که چندین هزار

۱ـ اصل: دربان را.

مرد از بیرون شهر و اندرون با وی بر نمی‌آیند، و این کارها می‌کند.

ایشان در گفتار که آواز کوس حربی برآمد از لشگرگاه خورشید شاه، و این از آن بود که سرخ کافر از طلایه بازگشته بود و پیش‌خورشیدشاه‌آمد[ه] و کافور [را] آورده بود. شاه گفت این کیست؟ سرخ کافر گفت ای شاه بزرگوار، این را سمك آورد. و احوال بگفت، شاه فرمود که او را سیاست باید کردن که شاگرد کانون است. سرخ کافر۱ گفت او را بند بر نه و موکل برگمار که اگر کشتنی بودی سمك او را نفرستادی.

پس او را بندبرنهادند [و] به موکلان سپردند. سرخ کافر [گفت ای شاه] به چه کار برابر این لشکر نشسته‌ای؟ دستوری ده تا به یك لحظه این لشکر از جای برکنم و [به] تاراج دهم. شاه گفت شتاب مکن. بفرمود تا کوس حربی فرو کوفتند و مردان از جای برآمدند.

ارمنشاه بشنید. غمناك بود. بفرمود تا سپاه بیرون آمدند. از هر دو جانب‌صفها راست بداشتند. میمنه و میسره و قلب و جناح ترتیب می‌داشتند.

اول کسی که از لشکر خورشیدشاه در میدان آمد سرخ‌کافر بود، بر اسبی‌نامدار سوار گشته، و جوشنی خرد غبیه پوشیده، و خودی عادی چند گنبدی بر سر نهاده و کمری گوهرنگار بر میان بسته، و گرد بر گرد کمر تیر۲ یازده مشتی فرو برده، و کمانی چاچی در بازو افکنده، و درقی آهنین در پس پشت، و تیغ حمایل کرده و نیزهٔ تمام بالا در دست گرفته، از مغز سر تا سم اسب پوشیده، با مهابت و با سیاست، پنداشتی کوهی بر کوهی روان شده است، و خودی شش پهلوی بر سر نهاده، و کمری شکاری بر میان بسته. زمانی جولان کرد و طرید و ناورد نمود و مرد خواست.

از لشکر ارمنشاه قطران پهلوان اسب در میدان جهانید، خود را به سلاح گردان بیاراسته، و زرهی داودی‌کردار پوشیده، و خودی شش‌پهلو بر سر نهاده، و درقی در پس پشت انداخته، و کمانی در بازو، و ساقین و ساعدین بربسته، و عمودی گران به قربوس زین فرو گذاشته، و نیزهٔ خطی در دست، بن نیزه بر زمین کشان‌کرده، بر اسبی سوار گشته که از باد سبق بردی، با ابر هم‌بری کردی، اسبی دیو دل، ضرغام‌زهره، هزبر معرکه، برتر و۳ خشك چون صرصر بگذشته، و پیش از اندیشه به مقام رسیدی. قطران پهلوان بر اسبی چنین سوار گشته روی به میدان نهاد و پیش سرخ‌کافر آمد و از پشت اسب او را سلام کرد.

سرخ کافر نیز خدمت کرد، که با یکدیگر بسیار شراب خورده بودند و دوستی کرده. قطران گفت ای پهلوان، این چه بود که تو کردی؟ نام خود زشت‌کردی، خان‌ومان رها کردی، و حق ارمنشاه بگذاشتی. پادشاهی به فرمانبری بدادی، کسی کارها کند که تو کردی؟

سرخ کافر گفت ای پهلوان، تو ندانی. چرا در جایگاهی خدمت کنم که در سالی

۱ـ اصل: شاه گفت. ۲ـ اصل: برتیر. ۳ـ اصل: وبر.

سه هزار دینار به من رسد و به نام ناداشتان. و نام من سرخ کافر قتال بود و در هیچ دیوان نام من بازنخوانند. چرا خدمت پادشاهی نکنم که هنوز مرا ندیده و خدمتی از آن وی ناکرده سی هزار دینار مرا نقد دهد، و در هفته‌ای دو نوبت خلعت دهد. اول خلعت که به من داد چون پیش وی رفتم ده هزار دینار زیادت است، و بی من زمانی شراب نخورد، و پهلوانی جملهٔ لشکر به من ارزانی دارد، آنچه مرا می‌گوئی تو قبول کن. ترا چند هزار دینار نان است؟

قطران گفت پنجاه هزار دینار. سرخ کافر گفت من پنجاه هزار دینار نقد از بهر تو بستانم از خزینه، و شصت هزار دینار نان و اقطاع، چنانکه بی‌رنجی به تو رسد. قطران گفت از بهر نان زیادت، نام خویش زشت نتوان کردن، نشاید بعد چندین سال در شاه خویش عاصی شدن و به ترك خان و مان گفتن.

سرخ کافر گفت ای پهلوان، خان و مان خدمت است. هرجا کـه خدمت کنیم خان‌ومان ما باشد. بیا تا من ترا برگیرم و پیش خورشیدشاه برم تـا کس نگوید که قطران نه نیك کرد که در خدمت خورشیدشاه رفت از بیم جان بود.

قطران گفت نیك نباشد. من این ننگ بـه خود نیارم کـه مرا بخواری پیش خورشیدشاه بری. این عاجزی نکنم. سرخ کافر گفت یکی حیلت کنم. زمانی بگردیم. تنها به اسب بدل کردن بازگردیم. من از پیش خورشیدشاه انگشتوانه بیاورم، اگر قول من باور داری.

قطران گفت قول تو راست است. اما شرط چنین است. این کار از بهر دل تو می‌کنم تا در خدمت هم باشیم. این بگفت و ساعتی در میدان بگشتند. پس هر دو بازایستادند، و روی بازپس‌نهادند.

سرخ کافر پیش خورشیدشاه آمد و خدمت کرد. شاه گفت چرا بازگشتی؟ گفت ای شاه، کارسازی کرده‌ام. شاه گفت چه کردی؟ سرخ کافر چنان که در میدان گفته بود با شاه باز گفت. حدیث انگشتوانه بردن و شصت هزار دینار اقطاع و پنجاه هزار دینار نقد از خزانه دادن.

شاه گفت این تو پذیرفتی؟ سرخ کافر گفت بلی. شاه گفت از بهر درستی‌قول تو صد هزار دینار بدهم، و زیادت، تا قطران داند که قول تو پیش ما درست است. سرخ‌کافر خدمت کرد و گفت ای شاه انگشتوانه بده تا بروم. شاه انگشتوانه به وی داد. سرخ کافر بازگشت و روی به میدان نهاد.

از آن جانب قطران پیش ارمنشاه آمد. گفت چرا بازگشتی؟ گفت ای شاه، سرخ کافر دستور خواست که اسب بدل کند که اسب وی سستی می‌کرد. من نیز بیامدم که اسب خود بدل کنم. قطران بر اسبی دیگر نشست و روی به میدان نهاد و پیش سرخ کافرآمد. هر دو خدمت کردند. پس احوال رفته آنچه شاه‌گفته بود با قطران بازگفت و انگشتوانه به وی داد. قطران بر وی آفرین کرد تا سرخ کافر گفت ما را جنگ‌بزرگرانه باید کردن تا شب درآید، آنگاه برویم.

پس به جنگ درآمدند و بسیار با هم بکوشیدند در محابا، تا شب درآمد. هر

دو لشکر طبل آسایش بزدند. سرخ کافر گفت ای پهلوان، وقت رفتن است که شاه ما را انتظار می‌کند. قطران گفت ای پهلوان، یك اندیشه کردم کـه بی دستارچه پیش خورشیدشاه نشاید رفتن. خاصه که این همه مردمی در حق ما می‌کند، و آنکه او را خدمت‌کنم۱. و دیگر زن و فرزندمن در شهراند. بروم و ایشان‌را درجائی پنهان کنم.

سرخ‌کافر گفت هیچ دستارچه از بهر شاه نمی‌باید. قطران گفت چنین است. اما ارمنشاه مرا به قلعهٔ دوازده دره خواهد فرستاد تا آن بندیان [را] بیاورم. جهد کنم که به دستارچه ایشان را بیاورم تا شاه [را] در حق من یقین درست شود. سرخ‌کافر گفت نیکو اندیشه کردی. این بگفتند و بازگشتند.

سرخ کافر پیش خورشیدشاه آمد و احوال قطران بگفت. خورشیدشاه آفرین‌کرد. پس هر دو سپاه روی به آسایش نهادند و طلایگان هـر دو سپاه بیـرون آمدنـد. از لشکر خورشیدشاه سرخ کافر با شروان حلبی بیرون آمد و۲ از [آن] جانب ارمنشاه طلایه به فرزند خویش داد. قزل‌ملك با سیلم پهلوان با دوازده هزار مـرد بیرون رفتند، از هر دو جانب هشیار و بیدار، و سپاه آرام گرفته.

ما آمدیم به حدیث سمك و کار او که در شهر ماچین به کجا رسید. مؤلف اخبار و راوی قصه چنین گوید که سمك در شهر ماچین چون از سرای سرخ کافر بدر آمد به سرای آن پیرزن آمد و احوال با یارخ بگفت تا لشکر شب در رسید، و سپاه روز منهزم شد، و خیام شب افراشته شد، و تیغ روز در غلاف رفت، و خورشید فلك سربه دریای اخضر فرونهاد و جمشید شب علم عباسیان بر پای کرد. جهان تاریکی گرفت و عالم چو قیر و قطران شد و از چشم بینندگان پنهان گشت.

سمك برخاست که۳ از سرای بیرون آید۴. یارخ گفت ای پهلوان، چهارصد مرد در شهر می‌گردد، و بهزاد و رزمیار به عسس می‌گردند و به خود گرفته‌اند که شهر [را] نگاه دارند و کانون و خاطور در سرای‌اند. سمك عیار گفت هرکه پای در این کار نهاد باید که همه‌چیز داند و اگر نداند بیاموزد. من هرچه در جهان بینم بیاموزم چنان که یك زمان از آموختن خالی نباشم، از بهر آنکه مرا روزی به کار آید۵ و اگر آن کار ندانم عاجز بمانم طرب‌رودی پیش من آور.

یارخ نیز هوس داشت و می‌آموخت که عشق در دل داشت، و طرب‌رود در سرای داشت. بیاورد، پیش سمك بنهاد. سمك برگرفت، و در کنار نهاد، و گوشها بمالید و پرده‌های وی راست کرد، چنانکه یارخ را مدهوش کرد و عجب بماند، و زخمه [را] به کار درآورد، و طرب‌رود [را] در ناله آورد و آواز به سماع برآورد، و سرودی فراقی می‌گفت به آوازی خوش، چنانکه یارخ را مدهوش‌کرد. گفت شادباش ای‌پهلوان. که به همهٔ هنرها آراسته‌ای.

پس هر دو از سرای بیرون آمدند. سماع‌کنان در شهر می‌گشتند. ساعتی سمك

۱ـ اصل: کردم. ۲ـ اصل: و سرخ کافر از. ۳ـ اصل: و.
۴ـ اصل: آمد. ۵ـ اصل: باید.

سرودی می‌گفت زمانی یارخ سماعی می‌کرد، تا بر در سرای کانون رسیدند. یارخ در شهر معروف بود. او را یارخ دیوانه می‌گفتند. چون آواز سماع ایشان به گوش کانون رسید گفت یارخ دیوانه در شهر می‌گردد. سر از دریچه بیرون کرد. گفت ای دیوانه، به بالا درآی. در سرای بگشادند. یارخ و سمک هر دو به بالا برشدند و خدمت کردند.

کانون ایشان را بنشاند. پس بفرمود تا چیزی بیاوردند و بخوردند. پس شراب بدیشان دادند. شراب بخوردند و سماع کردند. یك زمان بود. آواز در سرای برآمد. کانون بفرمود تا در بگشادند. یکی درآمد و خدمت کرد. سمك نگاه کرد. جلدك بود، دربان سرخ کافر.

سمك با خود گفت این حرامزاده به چه آمده است؟ گوش می‌کرد تا جلدك گفت ای اسفهسلار، ده صندوق زر و جواهر از آن سرخ کافر دارم چون عاصی شد آن امانت به من داد. بیش ازین نگاه نمی‌توانم داشت. بر تو آمدم تا بستانی و به خرج کنی. نباید که سمك بیاید و بستاند. چون تو بخوری بهتر بود.

سمك با خود گفت این حرامزاده چهار صندوق [را] از میان برده است. خاطور و کانون گفتند نیك آمد. او را بنشاندند و شراب می‌خوردند چون ساعتی برآمد گفتند ای جلدك، شراب به این جوان مطرب ده که نوبت‌اوست. جلدك‌برخاست و شراب در دست گرفت.

سمك برخاست و سر در پیش افکند تا او را نشناسد. جلدك در وی نگاه کرد. بلرزید و قدح شراب از دست وی بیفتاد. خاطور و کانون گفتند ای جلدك، تو هنوز شراب نخوردی و مست شدی.

جلدك گفت ای آزادمردان، می‌دانید که کجا نشسته‌اید و با که شراب می‌خورید؟ کانون گفت چه می‌گوئی؟ گفت این مرد که شما را مطرب است به حیلت آمده است و او را سمك عیار گویند، و شما از کار وی غافل.

چون نام سمك شنیدند از جای بجستند تا او را بگیرند. سمك گفت اگر دست بجنبانم مرا بکشند. تن در دهم تا قضا چه کند. او را بربستند. خاطور و کانون در سمك نگاه می‌کردند و عجب داشتند که سخت حقیر بود. می‌گفتند مردی برین ضعیفی این‌همه کارها می‌کند؟ چون سرخ کافر مردی را این ببرد؟ گفتند یارخ [را] بربندید که این تلبیس او کرده است. یارخ [را] نیز بربستند، خاطور گفت ای کانون، سمك [را] نیز اینجا نشاید کشتن. مگر او را پیش ارمنشاه برم تا او را به علامت هلاك کند.

سمك این معنی بشنید. گفت دامی بسازم تا هم امشب از هلاك برهم و فردا آنچه باشد باشد. زبان برگشاد و گفت ای اسفهسلار، مرا این جایگه هلاك کنید چنانکه خواهید که من بسیار کار کرده‌ام، و بجز از مردی و عیاری از من نیامده است که سزای علامت باشد، چون مرا کشته باشید سر من به لشکرگاه برید.

گفت آری، از مرگ عظمت خود می‌جویی که سر تو پیش پادشاه برم، به یزدان دادار که من ترا اینجا نکشم، مگر پیش ارمنشاه، به علامتهای زشت، تا دانی که فرزند

من نباید گرفت و کردهٔ من به باد برنباید داد.

سمك با خود گفت از کشتن ایمن شدم، تا فردا خود چه باشد؟ دم درکشید. پس هر دو را آن جایگه بیفکندند، و او را بجستند. دشنه و کمند و کیسهٔ دارو از میان سمك بگشادند. پس هر یکی را در خانه‌ای کردند، تا ایشان این کار کردند بهزاد و رزمیار به خانه بازآمدند از بهر آسایش. این احوال بشنیدند، خرم شدند.

کانون با فرزندان گفت شما در خانه پیش سمك می‌باشید. پس خاطور وکانون با جلدك گفتند برخیز و پیش ارمنشاه رو، این خبر بگوی که این کـار تو کردی، و مژده بستان و بامداد با سواران بیای تا سمك را به لشکرگاه بریم، و از آن صندوقها دو صندوق به تو دهم. جلدك خرم شد. روی به راه نهاد تا به لشکرگاه رود. راه گم کرد. به طلایهٔ خورشیدشاه افتاد.

طلایه‌دار سرخ کافر بود. او را بدید و بشناخت، و پیش وی بازآمد. گفت ای جلدك، به چه کار آمده‌ای؟ جلدك چون سرخ کافر [را] بدید فرو ماند. گفت ای پهلوان، مرا خبر دادند که ترا بگرفتند و طیراق آمد و بندیان [را] برد. من آمدم که احوال تو بازدانم و با تو بگویم که من چکنم. و این صندوقها کجا برم که نباید که سمك بیاید و ببرد.

سرخ کافر گفت بازگرد و جایگاه نگاه‌دار کـه سمك [را] فرستاده‌ام من، که صندوقها [را] بیاورد تو نیز با وی یار باش.

جلدك روی به راه نهاد تا به طلایهٔ لشکر ارمنشاه رسید. سیلم پهلوان طلایه‌دار بود. پیش وی بازآمد. گفت کیستی؟ گفت از پیش کانون آمده‌ام و مژدگانه آورده‌ام و پیش شاه خواهم برد. سیلم او را بر پس اسب گرفت و به بارگاه ارمنشاه آورد. جلدك با شاه احوال گرفتن سمك بگفت. چون بشنید خرم شد. نشاطی بر دل وی پدید آمد. گفت ای سیلم، زود با صد سوار به شهر رو، و چون روز شود به سرای کانون رو، و سمك را بیاور. سیلم چون صبح به‌مید با سواران روی به شهر نهاد. و جلدك با ایشان.

ما آمدیم به حدیث سمك که در جایگاه کانون در بند بـود. مؤلف اخبار و راوی قصه چنین نقل می‌کند که چون خاطور و کانون سمك [را] در بند کردند و جلدك [را] بفرستادند تا شاه را خبر دهد تا مرد بفرستد و سمك را ببرد، سمك در آن خانه در بند و بهزاد و رزمیار خفته، ایشان هر دو خرم در حجره شدند و بخفتند.

حق‌تعالی تقدیر کرد که کانون را دختری بـود مستوره، و نـام او روزافزون، خواهر بهزاد و رزمیار بود اما در باب مردی و عیاری چالاك بود که شب و روز پنهان و آشکارا تعلم[1] کردی و هنر آموختی آنچه مردان را بکار باید، و همه وقت احوال سمك می‌شنید که چه کارها می‌کند. و آفرین بر وی می‌کرد.

پس در آن شب چون او را معلوم شد که سمك را در آن سرای بگرفتند غمناك

۱ـ اصل: تعلیم.

شد. با خود اندیشه کرد که دریغ باشد چون سمک مردی به هیچ بر باد آید. در عالم چه به کرده است که او را می‌باید کشتن؟ بجز مردی و عیاری چیزی از وی نمی‌آید، از بهر آنکه مرد است او را نمی‌توانند دیدن. بهتر از آن نیست که بروم و او را از بند بگشایم تا برود.

این بگفت و برخاست و بر آن خانه آمد که سمک آنجا بود هر دو برادر خود [را] دیده خفته. پای در نهاد و از ایشان درگذشت. قفل دید بر در خانه افکنده، با خود گفت اگر قفل بشکنم ترسم که برادران من بیدار گردند و کار سمک [را] زیان دارد. پس کارد برآورد و گوشهٔ در بگشاد و در [را] با آستان برگرفت و بر گوشه‌ای بنهاد.

سمک این کردار می‌دید. با خود گفت مگر[1] کسی آمد. ندانم چه کار دارد. هرکه هست به صلاح می‌آید [وگرنه] در را نکندی و چنین خاموش نیامدی. این می‌اندیشید و گوش می‌داشت تا روزافزون پیش سمک آمد و دست ساکن بر وی نهاد.

روزافزون گفت ای آزادمرد، نشاید که مردان چنین کنند، و صید از خانهٔ‌شیران طلب کنند. سمک گفت ای آزادمرد، تو کیستی و چه نام‌داری؟ روزافزون گفت ترا با نام من چه‌کار؟

پس به چاره از دست و پای وی بند برگرفت. گفت سر خود گیر و برو، روزافزون این بگفت و بیرون آمد و به جای خود رفت و نگاه‌داری می‌کرد تا سمک از آن خانه بیرون آمد. خرم بود. طلب یارخ کرد. گفت او را رها نشاید کردن. بر آن خانه آمد که ویرا بازداشته بودند. در بگشاد و یارخ [را] بیرون آورد.

سمک با خود گفت این هر دو جوانند و نشاید کشتن. پس طلب خاطور و کانون کرد. به در حجرهٔ ایشان آمد، در بسته دید. خواست که آستانهٔ در بکند. روزافزون این همه می‌دید. گفت ای آزادمرد نشاید که مردان چنین کنند. نه با تو گفتم برو که نه جای ایستادن است؟ سمک گفت ای آزادمرد، تو کیستی که این جوانمردی به‌جای من کردی تا حق تو بشناسم.

دختر گفت برو که جوانمردی خود کردم، اگر بگویم تهمت زده شوم. شرط نیست خود را به‌نام‌کردن. تو اگر خواهی که بدانی طلبکار من باش تا ترا معلوم شود. اکنون وقت کار نیست، برو پیش از آنکه ترا بلائی پیش آید.

چون روزافزون این‌سخن بگفت سمک و یارخ برفتند. چون زمانی بود روزافزون فریاد برآورد. گفت ای آزادمردان، چیست این چنین در خواب رفتن؟ اندیشه‌ندارید؟ مردی و عیاری چنین می‌کنید؟ زینهار ای پدر بیدار گرد.

از فریاد روزافزون خاطور و کانون هر دو بیدار شدند. بیرون آمدند. آستانهٔ در کنده دیدند. دختر فریاد می‌کرد. کانون گفت ای دختر، چیست و چه بوده است؟ گفت ای پدر، ازین بتر چه خواهی؟ به قضاحاجتی برخاسته بودم. دو تن را دیدم که

۱ـ اصل: اگر.

آمده بودند و آن آستانه می‌کندند. فریاد برآوردم. ایشان برفتند. اگر نه من‌بودمی بدین خواب که شما را بود هلاك شما آمده بود، که من بسیار فریاد کردم.

خاطور و کانون را زور از دست و پای برفت. بر آن خانه آمدند که سمك [را] بازداشته‌بودند. در خانه دیدند خراب کرده، سمك و یارخ رفته. بهزاد و رزمیار غمناك شدند و دلتنگ مانده. خدمتگاران که [می‌آمدند] و احوال می‌دیدند هر یکی از سر دلتنگی چیزی می‌گفتند.

خاطور گفت این چگونه تواند بودن؟ مگر این مرد نه سمك بوده است. مگر شاگردی از آن وی بود. اگر نه سمك چه مرد سماع است؟ کانون گفت سمك بود که به همه لونی خود را برمی‌آورد. این سمك استاد صنعت است و شاگردان بسیار دارد و اگر از شاگردان کسی آمد و او را از بند بیرون آورد از کار دور نیست.

با بهزاد و رزمیار بگفتند که شما چنین در خواب رفتید که بیامدند و در خانه بکندند و ایشان را ببردند و شما را خبر نبود. ایشان گفتند از بس که امروز گرد شهر برگشته بودیم خسته بودیم. خواب مارا فروگرفت. پس ازهرگونه‌سخنها می‌گفتند که ناگاه صبح روز از کنار مشرق روی بنمود. در حال سیلم پهلوان با دویست مرد برسیدند از پیش ارمنشاه و جلدك در پیش ایشان ایستاده، تا سمك را به‌لشکرگاه برند.

چون سیلم برسید خاطور و کانون پیش‌باز آمدند دلتنگ. خدمت کردند. سیلم گفت سمك [را] بیاورید تا او را به لشکرگاه برم، پیش ارمنشاه. خاطور و کانون عاجزوار گفتند ای پهلوان، چون مرد به لشکرگاه فرستادیم ندانیم که چگونه بگریخت، چنانکه کسی از ما آگاه نشد؛ و اگر نه دختر من بودی همه را کشته بود.

سیلم گفت این چه سخن است؟ و این با شاه چگونه توان گفتن؟ یکی گرفته و در بند کرده، با شاه گویند کسی بفرست تا او را ببرد. گوئیم بگریخت. در حال کس پیش ارمنشاه فرستاد و احوال بازنمود. ارمنشاه بغایت برنجید و در خشم شد. گفت این کار از خاطور و کانون بدر نیست. خود کرده‌اند و بر من تسخر می‌کنند. کار من بر آنجا رسید که با من چنین طنز کنند؟ زود بروید و خاطور و کانون [را] ریسمان در گردن کنید و بیاورید، تا بگویم که با ایشان چه می‌باید کرد.

سوار بازگشت و پیش سیلم آمد و پیغام شاه بگفت که شاه می‌فرماید که هر دو را ریسمان در گردن کنید و بیاورید. هر دو را ریسمان در گردن کرد و به لشکرگاه برد، و پیش تخت ارمنشاه بداشت. ارمنشاه بر تخت نشسته و خشم گرفته، با خود اندیشه می‌کرد که چگونه بوده است؟ به هیچ‌گونه بر سر آن واقف نمی‌شد که چون به یك ساعت یکی را از بند بتوان برد. پس چون چشم بر خاطور و کانون افکند گفت زود هر دو را ببرید و بردار کنید و تیرباران کنید تا بعد از این کس با پادشاه خود طنز نکند.

شهران وزیر بر پای خاست و خدمت کرد. گفت ای شاه، زینهار که اسفهسلاران شهراند. نیك و بد شهر ایشان دانند. اگر این نوبت خطائی برآمد و سمك بگریخت

نه آخر ایشان گرفته بودند؟ دیگرباره او را طلبکار باشند و بگیرند. احوال ایشان ای شاه، می‌دانی و کارهائی که سمک کرده است. قلعهٔ فلکی چگونه خراب کرد و بندیان را چگونه آورد هم در شب از زندان طرمشه، و آن چنان معاملتی کرد. و خورشیدشاه و مه‌پری [را] آورده بودند، سمک ایشان [را] هم در شب ببرد و دختر ترا با مادرش و مهران وزیر و طیراق پهلوان. این خود مگیر. چون سرخ کافر مردی [را] چگونه‌برد؟ کسی با وی چگونه برآید. ایشان را بنواز و خلعت ده و باز شهر فرست، باشد که سمک را به دست آورند. این کار هم ایشان بدانند و من و تو ندانیم. و دیگر چون آوازه در شهر افتد که شاه ایشان را خلعت داد بیداد کمتر کنند که ایشان طلب‌کار سمک‌اند؛ و اگر ایشان را سیاست فرمائی سمک شهر را زیر و زبر کند و از دست ما بستاند، چنان‌که دیدی و شنیدی که به یك بار چهارصد مرد از شهر به خدمت وی رفتند. آنچه بنده مصلحت دید گفت. دیگر شاه داند.

ارمنشاه چون سخن شهران وزیر بشنید دانست که آنچه گفت راست گفت. در حال بفرمود تا هر دو را خلعت دادند و باز شهر فرستادند تا نگه‌داری می‌کنند و طلبکار سمک می‌باشند.

چون خاطور و کانون به شهر بازآمدند شاه روی به قطران کرد و گفت برخیز، با پنجاه سوار به قلعهٔ دوازده‌دره رو، و خود را از دست سمک نگاه‌دار که نباید که سمک برود و آن بندیان را از بند ببرد. ما را هم بندیان نیست، که ایشان خود کیستند که در قلعه می‌باید داشت. دامی بود تا مگر سمک در دام افتد. و آن قلعه از دست سمک نگاه دار. نباید که قلعه از دست ببرد و نام و ننگ ما بیش ازین ببرد.

قطران برخاست. گفت فرمانبردارم. با پنجاه غلام روی به قلعهٔ دوازده‌دره نهاد از بهر نگاه‌داری قلعه. چون نزدیك رسیدند دو پهلوان بودند در دوازده‌دره، یکی طیراق و یکی ایلاق ایشان را [دو] گماشته بودند. یکی را نام لیام و یکی را خاطوش.

چون ایشان را خبر شد که شاه قطران پهلوان [را] فرستاده است به نگاه‌داشتن قلعه [و] خواهد رسیدن، دلتنگ شدند. گفتند شاه [را] بر ما اعتماد نیست که بر ما گماشته می‌فرستد. از روزگار کیومرث که پادشاه اول دنیا بود [و] این جایگه پدیدار کرد، و سیامك [و] فرزند او هوشنگ، و طهمورث که دیو رادر بند کرده بود، و جمشید که پادشاهی سالها کرد و بنیادها در جهان بسیار فرمود و ضحاك ناپاك جادو بعد از وی فریدون فرخ، و لهراسب و گشتاسب و داراب، و اسکندر رومی که مشرق و مغرب به دست فرو گرفت، تا بدین ایام که مائیم هیچ‌کس نه پادشاه و نه امیر، کس را به نگه‌داری قلعه نفرستاده‌اند، مگر مردمان دره که بوده‌اند. همهٔ پادشاهان که بودند بر ایشان اعتماد داشتند، و این قلعه را نگه‌بان نفرستادند. ما برین کار عاجز نباشیم، و این عاجزی به خود نیاوریم، نامه باید نوشتن به ارمنشاه و احوال باز نمودن و یکی را به طیراق فرستادن و ایلاق را خود حال شنیده بودند و تعزیت داشته. و در نامه یاد کنیم که اگر چنانست که شاه قطران پهلوان را به نگاه‌داشتن قلعه می‌فرستد روی[1]

۱ـ اصل: و روی.

به خدمت نهیم که ما نتوانیم دیدن که بیگانه‌ای بر ما فرمان دهد.

این بگفتند و پیش از آن که قطران به دره آید نامه نوشتند و بفرستادند. پس از ناکام استقبال کردند، و قطران را به دره درآوردند و کوتوال را از آن کار آگاه کردند. بیامد و در قلعه برگشاد و قطران را بدید، و سلام کرد و خدمت نمود و از شاه بپرسید، و گفت پهلوان به چه کار آمده است؟

قطران بدان کار که آمده بود بگفت. کوتوال گفت ای پهلوان، اگر شاه ترا برین کار فرستاد نه نیك کرد، که مردمان این قلعه قومی بداند و هیچ بیگانه پیش خویش نتوانند دیدن. و این قلعه من دارم، و با ده مرد درین قلعه می‌باشم و پنج تن بندیان [را] آورده‌اند. این جایگاه‌اند. اگر لشکر روی زمین بیایند با این قلعه هیچ به دست ندارند. دروازه چنین است که می‌بینی بر نیمهٔ آسمان.

قطران گفت شاه مرا فرستاد. نافرمانی نمی‌توانستم کردن. ندانستم که این قلعه چنین است و اگر نه خود نیامدمی. ناچار می‌باید بودن تا شاه مرا بازخواند. این بگفتند و می‌بودند. قطران با خود گفت کسی با این قلعه چه تواند کـردن؟ من این بندیان را نتوانم بردن.

پس از آن چون نامهٔ لیام و خاطوش به ارمنشاه رسید به دست شهران وزیر داد تا برخواند، و احوال معلوم گردانید. گفت ایشان مردمان کوهی‌اند و طبع بد دارند و پلنگ‌آسا باشند و هیچ‌کس [را] بالای دست خود نتوانند دیدن. مصلحت نبود قطران را فرستادن.

شاه گفت نامه نویس و او را بازخوان. وزیر نامه نوشت و او را بازخواند. در حال نامه فرستاد. چون نامه به قطران رسید دانست که اگـر صد سال آن جـایگه بنشیند با آن قلعه هیچ به دست ندارند روی به راه نهاد.

حق‌تعالی تقدیر کرده بود که چون قطران به لشکرگاه رسیده بود روز دیگر وعده بود که جنگ کنند. احوال دوازده دره پیش ارمنشاه می‌گفت تا روی به آسایش نهادند. پس چون گردون گردان از گردش روز سفیدی بنمود از هر دو جانب آواز کوس برآمد. مردان پای بر پشت اسبان درآوردند و سلاح رزم بر تن راست کردند و روی به میدان نهادند. نقیبان سپاه در پیش آمدند و صف راست‌کردند. میمنه و میسره و قلب و جناح بیاراستند که از لشکر خورشیدشاه سرخ‌کافر روی در میدان نهاد، و اسب در میدان جهانید. و پیش خورشیدشاه خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده به دستوری در میدان می‌رود. شاه گفت برو که یزدان یار تو باد.

سرخ کافر آن روز بر اسبی سوار گشته بود، چندکوهی، و چهارده پاره سلیح بر تن راست کرده. به میدان درآمد و جولان کـرد و لعب نمود، و مرد خـواست. ارمنشاه گفت کیست که از لشکر ایشان در میدان آمده است که بس پهلوان و چالاك است؟ گفتند ای شاه، ندانی که این سرخ‌کافر است؟ ارمنشاه گفت این حرامزاده تـا در خدمت ما بود دزدی و ناداشتی کردی و شبروی و قتالی. و خود نگفتی کـه من

میدان‌داری می‌دانم. تا با ایشان است از میدان‌داری هیچ باز کم نمی‌کند. کیست که در میدان رود و جواب این ناکس بازدهد؟

پهلوانی بود از بیابان خورجان. نام او سنجاق بود. اسب در میدان جهانید، خود را با ساز و سلب زر آراسته. برابر سرخ کافر آمد و بانگ بر وی زد. گفت ای حرامزادهٔ ناجوانمرد، چرا از عهد ارمنشاه برگشتی؟ با تو از بدی چه کرده بود؟ هم‌اکنون ملکافات تو باز کنم.

این بگفت و نیزه از جای برکند و به سرخ‌کافر درآمد. سرخ کافر ایستاده بود و در وی نگاه کرد. نه دم می‌زد و نه سخن می‌گفت، تا یك دو حمله بیاورد. سرخ کافر بر جای می‌بود و حملهٔ او رد می‌کرد، تا طیره شد و نیزه از جای برکند و بر سینهٔ سنجاق چنان زد که او را از پشت بدر کرد.

پس بن نیزه بر روی ران آورد و در بغل گرفت و قوت کرد و او را بینداخت. مقدار بیست گام بر زمین زد و همهٔ میدان غبار گرفت. گفتی مگر هزار سوار در میدان جولان می‌کنند.

سرخ کافر نعره زد و مرد خواست، و گفت در میدان جولان می‌کنم، درآیید ای پهلوانان، هرکرا پیمان عمر به سر آمده است، تا ساعتی خود را برآزمائیم. ناگاه سواری در میدان آمد که به مردی زیادت از سنجاق بود. پیش سرخ کافر آمد و دشنام داد و از گرد راه شطارت نمود و حمله آورد.

سرخ کافر نگاه می‌داشت تا نزدیك آمد. او را یك نیزه زد بر سینه، چنانکه از پشت وی بگذشت. وی را بیفکند. سیاستی در دل ارمنشاه افتاد. هیچ‌کس در میدان نمی‌رفت. سرخ کافر نعره می‌زد، گفت ای ارمنشاه، کجا شدند آن مردان تو. بگوی تا پهلوانی در میدان آید. به چنین مردان مصاف خواهی کردن؟ کجا شد قطران؟ بگوی تا به میدان[1] آید و زخم نیزهٔ من بیند که چگونه است؟

قطران از راه رسیده بود، پیش ارمنشاه ایستاده. خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده از رنج راه خسته است، اما سرخ کافر مرا می‌خواهد. به اقبال شاه در میدان خواهم رفت. شاه گفت برو، جهد کن تا او را قهر کنی.

قطران پهلوان اسب در میدان جهانید. پیش سرخ کافر آمد و خدمت کرد. سرخ کافر نیز او را بپرسید، و احوال رفتن و آمدن و چاره‌کردن از بهر قلعهٔ دوازده‌دره و بازخواندن او را شرح داد. پس نیزه بر نیزه افکندند و جنگی بکردند عظیم، چنانکه دو لشکر درو بازمانده بودند. اما در میان جنگ حرمت یکدیگر نگاه می‌داشتند. تا سرخ کافر تشنه شد. آواز داد که آبی بیارید.

[خورشید]شاه بفرمود تا شرابدار[2] طاسی گوهرنگار پر آب کرد و نبات در او کرد و در میدان آورد. به دست سرخ کافر[3] داد. گفت ای پهلوان، هرچه من به کسی دهم بازنستانم. شاه برو گفته بود که بگوید.

۱ـ اصل: تا مردان. ۲ـ اصل: شراب در. ۳ـ اصل: به دست شرابدار.

سرخ کافر خود از سر برگرفت و [طاس] بر سر نهاد. قطران گفت ای پهلوان، این چیست؟ سرخ کافر گفت شاه با آب فرستاد و به من بخشید و می‌گوید هرچه من به کسی بخشم بازنستانم و این سخن نیز با تو می‌گوید. قطران گفت سخن پادشاهان همه نکته و رمز باشد. اکنون این طاس به من بخش. سرخ کافر بدو داد و گفت به تو بخشیدم.

قطران طاس در دست پیش ارمنشاه آمد و بنهاد. ارمنشاه نگاه‌کرد. طاسی[1] دید که با آلات شرابخانهٔ وی برده بودند. گفت ای قطران، این طاس منست که با آلات شرابخانه ببردند. بازگرد و بگوی که سخاوت از مال کسان می‌کنی؟ بخشش از مال خود باید کردن. قطران بیامد و بازگفت.

سرخ‌کافر [گفت] ارمنشاه عقل ندارد. نمی‌داند که اساس دنیا چنین افتاده‌است. هیچ‌کس چون از مادر بزاد چیزی با خود نیاورد. همه از جایها به دست آورند. ببرند و بدزدند ببخشند و بخورند و خود را پادشاه سازند از مال مردم، عاقلان دانند که کار عالم چنین است. با این همه ما به مردی آوردیم. شاه شما نیز مردان دارد. بگوی تا بیایند و ببرند.

قطران پهلوان بازگشت و با ارمنشاه بگفت. شاه و وزیر و دیگران گفتند راست می‌گوید. پس قطران به میدان بازآمد و پیش سرخ کافر زمانی ببود و نبرد آزمود. سرخ کافر گفت ای پهلوان، تا کی ما را در انتظار می‌داری؟ چون از آن دستارچه‌چیزی برنیامد بیا تا پیش خورشیدشاه رویم. قطران گفت تا طبل آسایش بزنند ما در میدان آزمایش[2] کنیم. آنگاه با تو بیایم که از جهت زن و فرزند دلمشغول‌بودم[3]. ایشان را در شهر پنهان کردم و فارغ‌دل گشتم.

این بگفت و زمانی با سرخ کافر در میدان بگشتند. پس نیزه بگردانید و با سرخ کافر پیش خورشیدشاه آمد و خدمت کرد. چون ارمنشاه و قزل‌ملك و پهلوانان آن بدیدند همه دلتنگ شدند، پهلوانان گفتند ای شاه، دیدی که قطران ناجوانمردی کرد و عاصی شد؟ سیلم پهلوان برادر قطران پیش ارمنشاه ایستاده بود. از قهر پشت دست خود به دندان می‌کند. فریاد از وجود او برمی‌آمد و بر خویشتن می‌پیچید. تا جان‌داری بود از آن قطران، نام او ساقوط بود، خدمت کرد و گفت ای شاه، اگر من بروم و قطران [را] با سرخ کافر هر دو بازآورم شاه ما را چه دهد؟ شاه گفت اگر تو ایشان را بازآوری شصت‌هزار دینار نان قطران به تو ارزانی دارم.

این بگفت و طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر بازگشتند. ساقوط روی به راه نهاد تا پیش قطران آمد و خدمت کرد. قطران چون اورا بدید گفت چون‌آمدی؟ ساقوط گفت ای پهلوان، بنده‌ام تا زنده‌ام. سر من آنجا باشد که سم اسب تو. چون تو به سعادت آمدی من آن جایگاه چه کنم؟ قطران برو دعا کرد، سرخ کافر ایشان را به بارگاه آورد. پیش خورشیدشاه خدمت کردند.

۱ـ اصل: طاس. ۲ـ اصل: آسایش. ۳ـ اصل: مشغولم.

خورشیدشاه ایشان را بنواخت و گرامی کرد. قطران پهلوان [را] با سرخ کافر خلعت زیبا فرمود. و بفرمود تا شصت هزار دینار از خزانه نقد به وی دادند و منشور صدهزار دینارش بنوشتند. قطران خدمت کرد. در بارگاه به شراب خوردن مشغول شدند.

پس چون شب ظلمانی دررسید [و] سپاه روم از پیش سپاه زنگ منهزم شد خورشیدشاه گفت امشب طلایهٔ بسیار باید نباید که به کینهٔ قطران شبیخون آرند. سرخ کافر خدمت کرد و گفت اگرچه امروز بنده میدانداری کرده است بـه طلایه بیرون روم. قطران گفت ای شاه، بنده نیز برود. هرمز کیل و خوردسب شیدو خدمت کردند. گفتند ای شاه، ما نیز در خدمت ایشان باشیم.

شاه بر همگنان آفرین کرد. پس هر چهار با بیست هزار سوار روی به طلایه نهادند. پس از هر دو جانب طلایگان بیرون آمدند. از این جانب قطران و از آن جانب قباد و دوند. [ساقوط] فرصت وقت نگاه می‌داشت[1]. می‌گفت کار من راست برآمد. چون دو دانگ از شب درگذشت قطران گفت ای پهلوا[نان]، مرا خواب می‌آید، بیائید تا یك لحظه آسایش یابیم. وقت شبیخون گذشت. لشکر طلایه نگاه می‌دارند.

این بگفتند و هر چهار با ساقوط روی بر آن مرغزار نهادند و فرود آمدند و اسبان به هم بازبستند. ساقوط را گفتند ساعتی ما را پاس[2]داری کن تا ما یك زمان آسایش کنیم. ساقوط گفت فرمانبردارم. با دل گفت من خود همین می‌خواهم. پس هر چهار در خواب شدند، ساقوط گفت از جهان بی‌خبر شدند. چون دید که ایشان بر آن‌گونه بیفتادند برخاست و هر چهار اسب را پی کرد، و بر اسب خود سوار گشت و روی به ارمنشاه نهاد.

پیش دوند و قباد آمد و خدمت کرد. گفت ای پهلوانان، دریـابید که قطران پهلوان و سرخ کافر و هرمز کیل و خوردسب شیدو در فلان جایگاه در خواب‌اند، و من هر چهار اسب ایشان [را] پی کردم، پیش از آنکه بیدار شوند.

دوند و قباد پهلوان چون این سخن بشنیدند با پنجاه سوار مردانه با ساقوط همراه بودند بی‌آشوب، تا پیرامون ایشان درآمدند و نعره زدند. ایشان از خواب بجستند. هنوز چشم باز نکرده بودند که ایشان را بربسته بودند. از آشوب و غلبهٔ ایشان طلایه آگاه شدنـد. [دو لشکر] روی بـه هم آوردند و از هر جانب به یـاری می‌آمدند تا روز روشن شد. لشکر ازهم‌می‌گشتند. بازگشتند و روی به‌لشکرگاه‌نهادند.

آنگاه خبر [به] خورشیدشاه بردند[3] کـه پهلوانـان سپاه بگرفتند خورشیدشاه از جای برآمد. گفت چگونه بود؟ و از آن کار سخت دلتنگ شد. هامان وزیر و پهلوانان فرو ماندند و آن روز از دلتنگی جنگ نکردند و در اندیشه بودند تا چه سازند.

از آن جانب دوند و قباد و ساقوط، سرخ کافر و قطران پهلوان [را] با هرمز کیل و خوردسب شیدو بسته پیش ارمنشاه آوردند. چـون ارمنشاه ایشان [را] بدید

۱ـ اصل: می‌داشتند. ۲ـ اصل: پارس. ۳ـ اصل: کردند.

بفرمود تا ایشان را سیاست کنند. شهران وزیر خدمت کرد و گفت ای شاه، زینهار که تا باد در سمك می‌جهد یك تاره‌موی از سر ایشان کم نشاید کردن. تا اول از کار سمك فارغ شویم. پنج تن گرفته‌ایم بی‌سروسامان، و به قلعه کرده‌ایم تا ازیشان چه آید. هم از بیم سمك ایشان را می‌داریم. بفرمای تا ایشان [را] هر چهار بند برنهند که‌ایشان را به خاطور و کانون می‌باید سپردن.

پس ایشان را حاضر کردند و گفتند ای کانون و ای خاطور، بنگرید تا این هر چهار بندیان کیستند که در بند آورده‌ایم و هر چهار به شما خواهیم سپردن نه‌چنانکه ایشان را ببرند یا بگریزند. خون ایشان ارمنشاه راست.

پس آن اسیران [را] با ایشان[1] دادند و هر چهار را برگرفتند، با پنجاه سوار بدرقه به شهر آوردند، و در سرای کانون ایشان را بازداشتند و آهنگران را بیاوردند و چهار بند گران بیاوردند و بر دست و پای و گردن ایشان نهادند. پس ده مرد بر ایشان[2] موکل کردند بر در آن خانه که ایشان در آنجا بودند.

حق‌تعالی تقدیر کرد که آن آوازه در شهر افتاد. زنان دوبرادران‌قصاب آن‌احوال معلوم کردند که پهلوانان را بخفته گرفته‌اند. سمك فروماند. گفت ای دریغا که احوال خورشیدشاه بدان رسیده است که ایشان را چنین بگرفتند. خوابی عظیم بوده است. این اندیشه می‌کرد که یارخ از در سرای درآمد که سمك صورت وی بگردانیده بود و بیرون فرستاده بود تا احوالها معلوم می‌کند[3]. پیش سمك آمـد و گفت ای پهلوان، دریاب که سرخ کافر [را] با قطران پهلوان و هرمز کیل و خوردسب شیدو آورده‌اند و بر سرای کانون بازداشته‌اند.

سمك [بود] تا شب درآمد. سمك گفت ای یارخ، مـرا از بهر آن جوانمردان دل مشغول است، تا چگونه در بند افتادند. اکنون چهار پهلوان در بند افتاده‌اند، و دلارام تو [را] طلب می‌باید کرد. اول پهلوانان [را] از بند بیرون آوریم. پس با دلارام تو پردازیم.

یارخ گفت اول دلارام من. چه وقت پهلوانان است؟ مرا بیش ازین طاقت‌نیست و از شرم تو سخن نمی‌گفتم. من با تو بیرون خواهم آمدن که به طلب دلارام رویم. این می‌گفت و از آن مقام بیرون آمدند و به راه بی‌راه روی به سرای شاه نهادند.

حق‌تعالی تقدیر کرد که چون سرخ کافر [را] با قطران و هرمز کیل و خوردسب شیدو به شهر آوردند روزافزون دلتنگ شد. با خود گفت بی‌شك سمك به طلب ایشان آید. امشب از سرای بیرون روم. برفت تا بر سرکوچه‌ای رسید دومرد دید که‌می‌رفتند و ساز شب‌روان داشتند. نیکو نگاه کرد. از بالا و رفتار به جای آورد که سمك است، و یارخ، ایشان را در سرای خود دیده بود. با خود گفت مگر از احوال آن بندیان خبر ندارند و اگر نه به سرای ما آمدندی. بنگرم تا به کجا می‌روند.

بر اثر ایشان می‌رفت و نگاهداری می‌کرد تا به سرای شاه رسیدند. روزافزون

۱ـ اصل: بر ایشان. ۲ـ اصل: با ایشان. ۳ـ اصل: می‌کردمی.

گفت شك نکنم که به طلب زن شاه می‌روند و دخترش. بنگرم که چون خواهند کرد[1].

این بگفت و پنهان شد تا سمك پیرامون سرای شاه برآمد، بـه گوشه‌ای کـه پاسبانان به خواب بودند. گفت ای یارخ، کمند برانداز. گفت ای پهلوان، کار من نیست. سمك کمند از دست یارخ بستند و بر سر دست آورد و برانداخت و در گوشهٔ برج محکم شد. گفت ای یارخ، تو بر جای می‌باش تا من بازآیم.

این بگفت و دست در کمند زد و به بالا بر شد. روزافزون نگاه کرد. چون سمك به بالا بر شد، و پاسبانان در خواب بودند، پای در نهاد و ازیشان بگذشت و گرد سرای برآمد و هر جایگاه می‌نگرید تا در برابر روشنائی دید. بر اثر روشنائی برفت. حجره‌ای دید. نگاه کرد. خادمی تنها نشسته دید. سمك گفت احوال زن شاه این خادم داند و داند که کجااند.

ناکام از بام به زیر شد و در حجره رفت. خادم را بگرفت و محکم بربست و کارد برکشید. گفت اگر سخن بگوئی ترا بکشم. خادم را خود از ترس دم فرو شده بود. پس گفت ای خادم، راست بگوی تا زن و دختر شاه کجا می‌باشند کـه در میان کنیزکان نیستند. درهمهٔ‌سرای گشتم و ایشان را نیافتم.

خادم گفت ای مرد، تو خود کیستی؟ گفت ای لالا، مرا نمی‌شناسی؟ منم سمك عیار. ترا نام چیست و چه به دست داری؟ خادم چون نام سمك بشنید بهراسید. گفت ای سمك، توئی که این همه کارها می‌کنی و زن و دختر شاه از بیم تو پنهان شده‌اند؟ سمك گفت بلی، تو نام خود بگوی و زن و دختر شاه به من نمای.

خادم از بیم جان خویش گفت ای سمك، زینهار که خادم خاص دختر شاهم و مرا نام ریحان است و زن و دختر شاه در آن خانه است که در برابر منست، در زیرزمین می‌باشند. چون در خانه روی در میان خانه خشت پخته افکنده است، و از آن پنج‌خشت سرخ برگیر، و دری پیدا آید، از آهن ساخته، بزرگ. برافکن. نردبانی پیدا آید. فرو رو که زن و دختر شاه از بیم تو در آن زیرزمین پنهان گشته‌انـد. و بجز من در جهان کس این نداند.

سمك دست و پای خادم دربست، و دهانش بیاگند و بر جای بیفکند پس بر آن خانه رفت و از آن خشت پخته چندی برگرفت. دری پیدا شد برافکند. نردبان دید. گفت جایگاهی[2] چنین الا به طلسم نتوان رفت.

پس کارد از میان برکشید و به نردبان فرو می‌برد و قوت می‌کرد و در زیر می‌شد. تا مقدار ده پایه فرو رفت. روشنائی دید. نگاه کرد. ماهانه دید و ماهستون بر بالای تخت خفته، و شمع بر بالای سر ایشان می‌افروخت.

سمك پیش ایشان آمد و بانگ بر ایشان زد. هر دو از جای بجستند یکی را دیدند پیش ایشان ایستاده. گفتند کیستی؟ سمك عیار گفت ای رهنا که شمائید، مرا نمی‌شناسید؟ منم سمك عیار. آنم کـه از بیم من شما درین جایگـاه پنهان شده‌اید.

۱ـ اصل: خواهد کرد. ۲ـ اصل: جایگاه.

پندارید که من شما [را] از چنین جایگاه به دست نتوانم آوردن؟ اگر بر فلك روید من شما را به زیر آورم، خاصه در چنین جای.

چون نام سمك بشنیدند زور از دست و پای ایشان‌برفت. سمك هردورا بربست. نگاه کرد. نردبان چوبین دید نهاده که ایشان بر آن به زیر آمده بودند. ایشان را به بالا آورد تا فرو گذارد.

چنین تقریر کرد مؤلف قصه که چون سمك به بالا آمد یارخ [را] در پیش سرای رها کرد تا او بازآیـد. یارخ از این[1] جانب بدان جانب می‌گردید. روزافزون با خود گفت عظیم بی‌عقلست. پدیدار است که هرگز این کار نکرده است. هرکه به دزدی رود چنین نکند. پندارد که پاس می‌دارد. اگر کسی او را بیند سمك [را] در نقم هلاك کنند و اگر به جای من دیگری بودی هلاك سمك برآمدی.

این بگفت و مکابر درآمد و بانگ بر یارخ زد و گفت تو کیستی؟ گفت مردی غریبم. هنوز نگفته بود که روزافزون او را مشتی زد چنانکه وی را بیفکند، و دست و پای او را دربست، و دهان او بیاگند، و او را بگرفت و بیاورد و در کوچه بیفکند. و خود بیامد و به جایگاه نشان بایستاد تا آن ساعت که سمك از بالا نشان بنمود.

روزافزون صفیر بزد. پس سمك گفت این هردو را بگیرکه دلارام تو این جایگاه نیست، تا من از لالاریحان بازدانم. هردو را فرو گذاشت و سمك بازگشت پیش لالا آمد تا باز داند که دردانه کجاست.

روزافزون ماهستون و ماهانه را ببرد. بدان مقام برد که ایستاده بود. با خود گفت ایشان [را] بر این[2] مقام نتوانم بـردن، تـا او را از سرای گلبهار یاد آمد. و نیز نزدیك بود. هر دو را به نزدیك گلبهار برد به سرای او، و در بزد. گلبهار به زیر آمد. چون روزافزون را دید خرم شد. گفت این هر دو کیستند؟ روزافـزون گفت ای خواهر، ماهستون وماهانه [زن] ودختر شاه‌اند. گفت ایشان را ازکجاآوردی؟ گفت به امانت به من داده‌اند. زینهار که ایشان را نگاه دار کـه خود بسته‌اند. مگشای تا من بیایم.

گلبهار گفت فرمانبردارم. ایشان را به سرای در آورد. روزافزون باز گشت و به سرای خویش آمد و سلیح باز کرد و بخفت.

از آن جانب سمك نزد لالاریحان آمد. گفت دردانه کجاست؟ لالاریحان گفت ای سمك، تا زن و دختر شاه پنهان شدند وی بدینجا نیامد مگر در سرای خویش می‌باشد.

سمك دهان وی بر آکند و به بالا آمد و کمند برانداخت و به زیر آمد. نگاه‌کرد کسی را ندید. گفت ای دریغا کاری کردم که هیچ عاقل از من نپذیرد. عقل مـن کجا بود که دختر پادشاهی بر دست ناداشتی دادم. چون فرو گذاشتم چرا به زیـر نیامدم؟ مرا با لالا و دردانه چه‌کار؟ اگر ناچار بود ازین بازدانستمی که کجاست؟ این‌چه‌بود که من کردم؟ دانستم که ماهانه از دردانه نیکوترست. ترسم‌که یارخ او را ببرده است و با

۱ـ اصل: ازان. ۲ـ اصل: بر آن.

او راست شده. نباید که از دست او خطائی افتد و نام نیك من بر باد آیـد و عالمیان مرا نکوهش کنند.

پس روی به سرای نهاد. چون پاره‌ای راه بیامد یکی را دید افکنده. چون نیکو بنگرید یارخ بود. او را برگشاد. گفت این چه حالتست؟ زن و دختر شاه کجا بردی؟ یارخ گفت ای سمك، طنز می‌کنی؟ زن و دختر شاه چه باشد؟ چـون تو بـه سرای شاه رفتی من بر در سرای ایستاده بودم که ناگاه شخصی در آمد و بانگ بر من زد چنانکه بترسیدم و مشتی بر من زد و مرا بیفکند و برین گونه ببست و بینداخت. بیش ازین خبر ندارم. تا اکنون که تو آمدی.

سمك گفت ای یارخ، زن و دخترشاه به سبب تو ناپیدا شدند، و خود دردانهٔ تو درسرای شاه نیست...[1] که این کار بکند و اگر از مردم شهر است با من دوستی دارد و اگر نه مرا قهر توانستی کردن. تا روز روشن شد.

چنین نقل می‌کند مؤلف اخبار که هیچ آوازه از شهر بیرون نیامد، از بهر آنکه لالاریحان بیرون نیامدی و از کنیزکان کس پیش وی نشدی که لالا را بسته دیدندی و آن آوازه برآمدی، و ازین جهت آن آوازه پنهان بماند. پس چون عمر روز روشن به آخر رسید شب شقه‌سیاه در سر آفاق کشید، گردون گردان نقاب بر انداخت، هوا بـر مثال پشت پلنگ شد، سکان عالم آرام گرفتند و زمین و هـوا یکسان شد، پس سمك برخاست و گفت ای یارخ، امروز بر من مثال یك سال گذشت. اکنون بیرون خـواهم شدن به طلب دردانهٔ تو و آنکس‌که این‌کارکرد. زنهار که‌تو از دنبالهٔ من بیرون میایی تا مرا غم تو نباشد که سبب [رنج] من بودی تا این راز آشکار شد صید از دام مـن بیرون شد. این بگفت و برفت.

از آن جانب تقدیر یزدان چنان‌بود که روزافزون در سرای خود با خود اندیشه می‌کرد که شك نیست که امشب سمك بیرون آید به طلب این کار من، یا آنکه این کار کرده است. من نیز بیرون شوم.

چون شب در آمد روزافزون سمك [را] بشناخت. پنهان شد تا سمك درگذشت. پی او گرفت. گفت بنگرم که تا چه خواهد کرد. همچنین تا بر در سرای دردانه آمد. سمك بایستاد.

روزافزون پنهان شد تا سمك ازو درگذشت و گرد سرای بر می‌گشت. گوشه‌ای به دست آورد و کمند برانداخت در گوشهٔ بام محکم شد. دست در کمند زد و به بـالا برشد. نگاه کرد. دردانه را دید با کنیزکی نشسته، و هرسخنی می‌گفتند، و دوصندوق پیش ایشان نهاده. در بام بگشاد و گستاخ به زیر شد، و بـانگ بر ایشان زد و گفت منم سمك‌عیار.

ایشان چون نام سمك شنیدند درماندند. سمك نزد ایشان شد. سمك از بهـر سهم آن کنیزك را بکشت و دردانه [را] دربست و گفت این‌صندوق‌چیست؟ گفت[2] این

۱ـ افتادگی دارد. ۲ـ اصل: و گفت.

یکی جوهرست و این یکی پیرایه، و کلید خزانهٔ دختر شاه. سمك گفت مرا بکار آید. دهان دردانه در بست. به بالا آمد و صندوق نیز بر آورد و دردانه را در کمند بست و فرو گذاشت تا خود به زیر آید و او را بگشاید. آنگه برود و صندوقها [را] فرو گذارد.

روزافزون قوام کارایشان‌می‌گرفت. هنوز دردانه به‌زیرنیامده‌بودکه روزافزون [کمند] او را ببرید و دردانه را ببرد و در آن کوچهٔ برابر پنهان شد.

سمك در کمند فرو گذاشتن، بر دست وی سبك[1] آمد و برکشید. کمند بریده دید. فریاد از نهاد وی برآمد، گفت مگر یارخ‌کرده است. دست‌بازی به من همی نماید. پس هر دو صندوق در کمند بست و بر اثر آن به زیر آمد و کمند برگرفت و صندوق برگرفت و روی به راه نهاد تا به سر آن کوچه رسید که روزافزون بود. نگاه کرد سمك را دید که صندوقها برگردن نهاده بود. گفت چرا آوردی. پیش وی باز آمد و بانگ بر وی زد. گفت کیستی و این چیست؟

سمك نگاه کرد. شخصی دید چند زنده پیلی که سلیح پوشیده بود سمك گفت شك نکنم که آن شخص است که ماهستون و ماهانه برد. گمان نبرد که آنکس است که او را از بند رهانید. صندوقها از گردن بنهاد. کارد برکشید و به روزافزون درآمد تا او را کارد زند.

روزافزون دست وی بگرفت و برپیچید و یك مشت بر بناگوش سمك زد چنانکه سراسیمه گشت. خواست که بیفتد. به سبب آنکه مردی ضعیف‌هیکل [بود و] روزافزون قوی‌هیکل. پس در آن حال که سمك بخواست افتاد عسس برسید. از خوف عسس خود را بر جای بداشت. پس روی به راه نهاد و از پیش عسس بگریخت.

روزافزون درکوچه پنهان شدکه همه‌جای دانست، تا عسس درگذشت. روزافزون درآمد و آن صندوق با دردانه بر گرفت و به سرای گلبهار آورد. دربزد. در بگشاد. روزافزون [را] دید. خرم شد. گفت ای خواهر، چیست این؟ [گفت] دگر باره امانتی است. دردانه [را] پیش دختر و زن شاه برد و صندوق پیش ایشان بنهاد. روزافزون به سرای خویش رفت و بخفت.

سمك عیار هر اندیشه می‌کرد و سخن‌می‌گفت تا روز روشن‌شد که آوازه‌از سرای دردانه برآمد که کنیزك را کشته‌اند و دردانه نیست. خبر به کانون رسید که دردانه [را] برده‌اند. خدمتگاران بیامدند. در چپ و راست نگاه کردند. نشانی پدید نیامد. بیرون آمدند. کسی پیش لالاریحان فرستادند تا زن شاه را بگوید که احوال چون بود.

لالاریحان را دیدند بسته و افکنده. فریاد بر آوردند. او را بگشادند پیش کانون بردند و احوال بگفت که سمك‌عیار آمد، زن و دختر شاه [را] برد و مرا بربست، دو شبانروز است.

کانون بر آشفت و فریاد بر آورد. گفت احوال با شاه چگونه توان گفت؟ گوئیم

۱ـ اصل: سمك

ما در شهر بودیم و نگاه‌داری می‌کردیم. سمک بیامد و کاری چنین بکرد؟

خاطورگفت امشب شاه‌را معلوم‌نگردانیم. دروازه‌ها [را] استوار کنیم. مردان برگماریم. خود در شهر کار بسازیم مگر به دست توانیم آورد که هنوز سمک در شهر است و الا هلاک‌ما برآید. این بگفتند و دم درکشیدند چندانکه آوازه در شهر نیفتاد و کس‌را معلوم‌نشد. پس‌به‌حکم‌تماشا به‌دروازها برآمدند و گفتند دروازهارا نگاه‌می‌داریم تا مردم بیگانه نگذاریم که در شهر آیند و روند.

پس به میان شهر آمدند و مردم بر گماشتند تا طلب کار مـی‌بودند. احتیاط می‌کردند هر چه در دانش و رای ایشان بود.

اما مؤلف اخبار چنین گوید که از آن جانب سمک دلتنگ بود و پشت دست به دندان می‌برد و دریغ می‌خورد. سمک گفت ای یارخ امشب به سرای کانون خـواهم رفت تا احوال بندیان بنگرم که جهد کنم که از بند آزاد کنم ایشان را، و دیگر بدانم که چونست که اسیر گشته‌اند. تو همین‌جای می‌باش تا من باز آیم. این بگفت و از پیش یارخ بدر آمد.

قضای آسمانی در شهر عسس پراکنده بودند. سمک از هر جای نهان می‌گشت. روی‌به‌سرای‌کانون نهاد. خاطور و کانون چون‌مردان‌به‌هرجای‌فرستادند خود در سرای رفتند و به شراب خوردن مشغول شدند و تا هرمزکیل و دیگران [را] آورده بودند هر شب پنجاه مرد با بهزاد و رزمیار به محافظت ایشان آنجا بودند.

پس چون سمک پیش سرای کانون آمد آن غلبه و آشوب دید. در کوچه پنهان شد. تا مقدار دو دانگ از شب تیره انجام درگذشت. بهزاد و رزمیار گفتند ما را شراب آرزو می‌کند، دانیم که کس را زهره نباشدکه پیرامون سرای ما بگردد. ما درباغ رویم و به شراب مشغول باشیم.

قوم گفتند فرمان شما راست. این بگفتند و درباغ شدند. سمک چون‌که پیرامون سرای خالی گشت یزدان را شکر کرد که کار راست بر آمد. پیرامون سرای برمی‌گشت و چاره می‌ساخت. روزافزون می‌دانست. گفت ای مادر، یك زمان در خانه باش تا من باز آیم. بیرون آمد. نگاه کرد. سمك را دید [کـه] گرد خانه بر می‌آمـد تا جـائی بنشست و دیوار ببرید و سوراخ در سرای کرد چنانکه آسان توانستی رفتن.

روزافزون آفرین می‌کرد که عظیم زود ببرید. سمك در خانه شد. خانه‌ای دید کوچك، متصل، دیوار خانهٔ دیگر ببرید. بندیان دید بسته و افکنده خرم شد.

سمك بیامد و دست برقطران نهاد. قطران‌گفت توکیستی؟ گفت‌منم‌سمك‌عیار، تو کیستی؟ گفت منم قطران. گفت ای سمك، یزدان یار تو باد چنانکه به فریاد ما رسیدی که بیش ازین طاقت بند و زندان نداریم. سمك به چاره بند از پای وی ببرید. گفت بیرون رو که راه به سرای دو برادران قصاب می‌دانی، تا من از آن دیگران برگیرم و بیایم و بند از دست شما بردارم. در راه بیدار و هشیار باش.

قطران بیرون آمد تا برود. روزافزون پیش وی باز آمد و بازوی وی بگرفت. قطران گمان برد که سمك است. با او همراه بود. او را به سرای خویش پیش دایه

آورد. گفت بنشین تا من دیگران را بیاورم. بنشست.

روزافزون بازگشت. پیش سوراخ آمد. سرخ‌کافر بیرون آمد. روزافزون دست وی بگرفت و پیش قطران آورد وبنشاند و بازگشت و پیش سوراخ‌آمد. خوردسب‌شیدو بیرون آمده بود که برود. راه ندانست. دست وی بگرفت. پیش ایشان آورد.

روزافزون بازگشت و نگاه‌داری می‌کرد که سمك می‌آید یا نه. هرمز بیرون‌آمد. گفت ای پهلوان. بیا، تا پیش دیگران رویم، او نیز برفت. بازگشت تا بنگرد که سمك چه خواهد کرد. نگاه می‌داشت تا سمك بیرون آید.

تقدیر حق چنان بود که بهزاد در باغ با خودگفت درسرای رهاکرده‌ایم. برخاست و بیرون آمد که پیرامون سرای بگردد. چون نزدیك سوراخ رسید. سمك پیدا خواست شد. روزافزون در هر دو باز ماند گفت ای دریغا، چون سمك مردی در چنین جای هلاك شود با چنین کارها که کرده است، و برادر خود را باز نتوانم داشت، بدین کار خود را آشکارا نتوانم کردن. چاره چیست؟ ندانم چون کنم؟ و بیم هلاك سمك بود.

روزافزون آن حال مشاهده کرد. بر جان سمك بترسید. با خود گفت ای نفس، به جوانمردی کاری بکنم [که] تا جهان باشد از من باز گویند و ازین کار نامی گردم، اگرچه خطاست و نه کار مردانست. این بگفت و کارد برکشید و به برادر درآمد. کارد بزد بر میان پشت او چنانکه از سینهٔ وی بیرون آمد.

بهزاد دم برنیاورد و بمرد. سمك بیرون آمد. یکی را دید کارد برکشیده و ایستاده، و بهزاد را کشته و افکنده. سمك دانست که از دوستانست.گفت ای آزادمرد، بگو تا کیستی که این همه جوانمردی می‌کنی، در چنین وقتی بعد از آنکه سر من نانی نمی‌ارزد؟

دختر گفت برو و سر خویش گیر که گفتنی نیست. اگر گویم تهمت زده باشم شرط نیست. اگر طلبکار من باشی بیابی، که جوینده یابنده باشد. این بگفت و باز گشت.

سمك گفت به یزدان دادارکردگار که این شخص همانست که مرا دراین سرای از بند رهانید. شاد باش که دو نوبت مرا از هلاکت برهانید، اگر دانستمی که کیست کمر بندگی او دربستمی و تا زنده بودمی به خدمت او بایستادمی. ازین گونه با خود می‌گفت تا به سرای دوبرادران قصاب رسید.

ازین جانب روزافزون پیش دایه‌آمد. گفت این هرچهار به‌سرای‌گلبهار می‌برم‌تا ایشان را ترتیب بسازم و بنگرم که ایشان [را] چگونه به لشکرگاه توانم بردن؟ پیش ایشان [آمد] و گفت ای آزاد مردان، شما را پیش زن و دختر شاه و دردانه می‌باید رفتن، تا ترتیب شما بسازم و به لشکرگاه فرستم. دل فارغ دارید که پهلوان سمك به کاری مشغول است. مرا برین کار بداشته است. پس هر چهار [را] یکان‌یکان به سرای گلبهار آورد و بنشاند و گلبهار [را] بر سر ایشان بداشت تا تیمار می‌دارد و غم‌خوارگی می‌کند. و خود بازگشت و پیش دایه آمد.

از آن جانب سمك به سرای دو برادران قصاب آمد. هیچ کس ندید. فرو ماند.

گفت ای یارخ، کس بدین جایگاه نیامد؟ یارخ گفت نیامد. سمك گفت شك نکنم که ایشان را هم آنکس برده است. پس، از هرگونه احوال می‌گفتند و هر دو عجب باز ماندند. سمك در اندیشه که این کار با من کدام پهلوان می‌کند؟

تا آفتاب از روی مشرق طلوع کرد. غلبه در سرای کانون افتاد که بهزاد [را] کشته[اند] و بندیان شاه برده. خاطور و کانون خبر یافتند. جامه‌ها بدریدند. خاطور گفت معلوم شاه باید گردانید. کانون گفت ما را ملامت رسد و در حال ما را سیاست کند. و جان ما بر باد آید. خاموشی می‌باید نمود تا در شهر طلب این کار بکنیم. باشد که سر رشتهٔ این کار به دست آوریم که این کوچك کاری نیست. چنین پادشاه را خوار نشاید داشت، خاصه که خطی به خون باز داده‌ایم و بندیان به ما سپرده‌اند. این چنین سخن کسی هرگز باور ندارد که چنین کار در یك شب بکنند و کسی را خبر نباشد.

پس چندان غم خویش داشتندی که به تعزیت بهزاد نپرداختند. با این همه بفرمود تا بهزاد را دفن کردند. روزافزون در سرای با دایه گفت چاره‌ای کن تا این بندیان [را] به لشکرگاه فرستم مرا تعزیت برادر می‌باید داشت. می‌دانی که پهلوانان قوی هیکل‌اند.

دایه گفت فرمانبردارم. از سرای بیرون آمد. روی به دکان صندوقی نهاد. مردی بود صندوقی نام او قیاس. استادی نیکو بود. دایه پیش وی آمد. گفت ای استاد، مرا هشت صندوق استری می‌باید، چنانکه سوراخ در پهلوهای صندوق کرده باشد، از بهر آنکه چند قماش آبگینه است تا بدان برسد و به زیان نیاید. استاد قیاس گفت فرمانبردارم. زر بده و فردا صندوق ببر. دایه گفت روا باشد. زر به وی داد و صندوق بفرمود، و بازگشت و به سرای آمد. پیش روزافزون آمد و احوال بگفت.

روزافزون گفت نیك آمد. چون ترتیب دادند به تعزیت بهزاد مشغول شدند.

ما آمدیم به حدیث سمك عیار که احوال او به چه رسید در شهر. چنین گوید مؤلف اخبار که سمك در سرای دو برادران قصاب آن روز می‌بود، دلتنگ و غمناك، تا شب در آمد. سمك برخاست و گفت مرا به لشکرگاه می‌باید رفتن پیش خورشیدشاه. باشد که از آن جایگاه کار بر آید و پدیدار شود، که دل من ازین کار خون شد. چنین کار کسی بکند و چند روز بگذرد و بر من پوشیده بماند. از غم و درد بی‌طاقت شدم.

این بگفت و از پیش یارخ بیرون شد. روی به راه نهاد تا بر کنار سور آمد. به بالا بر شد و به کمند از آن جانب فرو رفت، و کمند برداشت، و روی به راه نهاد، و هنوز تاریك بود که در بارگاه خورشیدشاه رسیده بود.

خورشیدشاه به تخت بر آمده بود و گروهی پهلوانان به خدمت آمده بودند. [شاه و]هامان وزیر با پهلوانان برخاستند. سمك زمین را بوسه داد و گفت ای شاه بزرگوار، این چه بنده‌نوازیست؟ در همهٔ جهان سمك ناداشت کیست که‌چون‌تو پادشاهی او را قیام کند؟ خورشیدشاه او را در کنار گرفت و گفت ای سمك، تو مرا به جای برادری [همچون] فرخ‌روز. دیگر باره سمك خدمت کرد. شاه او را پیش خود بنشاند.

پس همهٔ احوال از آن ساعت که از پیش ایشان رفته بود تا بدان ساعت که باز

آمده بود آنچه بر سر وی گذشته بود باز گفت. شاه با هامان وزیر با پهلوانان بر وی آفرین کردند و در آن کار فرو ماندند و گفتند کسی باشد که چنین کارها بکند و به عاقبت از دست وی ببرند؟ همگنان دریغ می‌خوردند. پهلوانان می‌آمدند. شغال‌پیل‌زور با هر که می‌آمدند سمك را خدمت می‌کردند. جهان روشن شده بود و ترتیب چیزی می‌ساختند که بخورند.

چون از خوردن فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب خوردن مشغول شدند که ناگاه سواری از در بارگاه در آمد و گفت نامه‌ای دارم. شاه بفرمود تا او را درآوردند. چون پیش تخت شاه رسید خدمت کرد و نامه بوسه داد و بر کنارهٔ تخت نهاد. شاه نامه برگرفت و به دست هامان وزیر داد تا بر خواند. نبشته بود که:

این نامه از فغفورشاه به فرزند عزیز، روشنائی چشم، خورشیدشاه، بداند که اکنون مدتی مدید گذشت که می‌خواستم که به دیدار روی فرزند خرم شوم. توفیق نبود. چون بی‌دیدار وی نمی‌توانستم بودن آرزومندی از حد گذشت. هر چند جهد کردم بر نمی‌آمد[1] و تقصیری که بود از بهر علوفه گرد کردن بود. اکنون خواهم رسیدن با سپاهی گران، تا هنر گذشته باز خواهم؛ که بیش ازین بی‌دیدار فرزند نمی‌توانم بود. تا معلوم باشد. والسلام.

چون خورشیدشاه این خبر بشنید در حال بفرمود تا جملهٔ پهلوانان استقبال کردند. فرخ‌روز [را] با گروهی سپاه در لشکرگاه بداشتند تا لشکرگاه نگاه می‌دارند. خورشیدشاه با هامان وزیر به استقبال بیرون شدند. مقدار دو فرسنگ برفتند که لشکر فغفور برسیدند. بر کناره بایستادند، تا لشکر بگذشتند و چتر شاه‌فغفور در رسید. در حال خورشیدشاه پیاده[2] گشت با هامان وزیر و جملهٔ سپاه[3]. شاه‌فغفور نیز پیاده شد. هر دو شاه پیش هم باز شدند و یك دیگر درکنارگرفتند و هنرها خواستند.

فغفور از بهر خورشیدشاه چهار صد اسب تازی با هرای زر و نعل و رکاب زر آورده بود. چون پاره‌ای راه برفتند فغفور بفرمود تا جنیبت خاص درکشیدند و بازوی خورشیدشاه بگرفت و او را سوار کرد. و اسبی درکشیدند و هامان وزیر سوار شد و جملهٔ پهلوانان که آمده بودند هر یکی را اسبی در زیر ران کشیدند. پس فغفور با دیگران سوار گشتند، و به لشکرگاه آمدند.

هامان وزیر چون می‌آمد فرموده بود تا بارگاهی از برای شاه‌فغفور زده بودند از اطلس سرخ، و ستونهای سیمین بر پای کرده، و تختی از عاج و آبنوس و صندل در هم موصل کرده، و بندگشای زر نهاده، به جواهر مرصع کرده، در بارگاه فکنده و به فرشهای زربفت آراسته و چهار بالشی شاهانه نهاده.

چون نزدیك بارگاه رسیدند هامان وزیر پیاده گشت و عنان اسب شاه‌فغفور بگرفت و جملهٔ پهلوانان و امیران و خاصان و عوام پیاده گشتند و در رکاب شاه‌فغفور

۱ـ اصل: و برنمی‌آمد. ۲ـ اصل: بیدا.

۳ـ ... فغفور که دررسید چون دید که به یك‌باره پیاده گشتند شاه فغفور...

بودند و او را به بارگاه آوردند و پیش تخت بایستادند تا خورشیدشاه بازوی فغفور بگرفت و او را از پشت اسب بر سر تخت فرود آورد.

شاه نثار کرد و جملهٔ پهلوانان به خدمت ایستاده، که مردی در آمد و گفت گردی بسیار برخاسته است. مگر لشکر چین رسیده است. خدمتگاران فغفور گفتند جوانان و عیاران و شادی‌خوردگان سمک‌اند از چین به خدمت می‌آیند.

سمک در پیش تخت به خدمت شاه ایستاده، با شغال پیل‌زور گفت ای استاد، ما را استقبال باید کردن. مرا خلعتها باید از بهر عیاران. هامان وزیر گفت تدبیر سازم. سمک با شغال و جملهٔ عیاران که بودند روی به راه نهادند و به استقبال بیرون‌شدند. چون عیاران سمک و شغال [را] بدیدند ایشان را خدمت کردند و سمک را دعا گفتند. جمله به لشکرگاه آمدند.

ما آمدیم به حدیث روزافزون. مؤلف قصه گوید که چون روزافزون تعزیت برادر بداشت با دایه پیش آن جوانمردان آمد و گفت ای پهلوانان، شما را در صندوقها می‌باید نشستن تا به لشکرگاه فرستم که آشکارا نمی توانم فرستادن. و دیگر سمک‌عیار دختر و زن شاه و امانتی به من داده است، آن نیز با شما بفرستم که او به کاری مشغول است.

ایشان فریادبرآوردند، ازبهرآنکه دستهای‌ایشان‌بسته‌بود. گفتند مارا به‌لشکرگاه ارمنشاه می‌فرستی؟ هم این جایگه ما را گردن بزن. روزافزون گفت ای پهلوانان، زینهار تا این اندیشه در ضمیر دل نگردانید. شما را به امانت به من داده است و در امانت خیانت کردن کار ناکسانست. شما را به خدمت خورشیدشاه می‌فرستم.

پس ایشان [را] همچنان دست بسته بر صندوقها نشاندند و زنان را بی‌هوش کردند تا سخن نگویند. پس دایه [را] بفرستاد تا چهار استر بیاورد، و هر پهلوانی [را] در صندوقی نهادند و زر و جواهر در میان صندوقها نهادند. پس روزافزون را غلامی بود، نام او قیماز. او را پیش خود خواند و نامه نوشت و به دست وی داد. و گفت این هر چهار در پیش کن با استران[1] که از شهر بیرون می‌روند و حویج می‌برند به لشکرگاه. با ایشان ببر. چون اندکی از شهر بیرون رفتی راه بگردان، تا به طلایهٔ خورشیدشاه رو. هر که امیر طلایه باشد استران به وی سپار و نامه به وی ده و بازگرد اگر گوید این چیست و از کجاست؟ بگو هر چه هست در نامه نوشته است.

قیمازگفت فرمانبردارم. استران را پیش‌گرفت و از شهر بیرون آمد. با استران که به‌لشکرگاه‌می‌رفتند. وقت‌آنکه آفتاب‌فروشود به‌لشکرگاه‌رسیده بود. فرخ‌روز امیر طلایه بود. پیش ایشان باز آمد. گفت کیستی؟ قیماز خدمت کرد. گفت این نامه با این استران امانت است. باید که به خورشیدشاه رسانی. فرخ‌روز گفت ای آزاد مرد، چیست و این نامه که فرستاده است؟ قیماز گفت هر چه هست در نامه یاد کرده است این بگفت و بازگردید.

۱ـ اصل: تا از ستران.

فرخ‌روز هر چهار استر پیش کرد تا به بارگاه رسید. پیش خورشیدشاه خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، مردی آمد و این چهار استر و این نامه و هشت صندوق آورد. پرسیدم که از کجا آوردی و که فرستاد. گفت هر چه هست در نامه است، به خورشیدشاه رسان. نامه به خورشیدشاه داد.

شاه نامه به هامان وزیر داد. هامان وزیر نامه باز کرد و بخواند. نبشته بود که:

ای بزرگوار شاه، امانتی که عیار جهان، سمك، در شهر سپرده بود به خدمت رسانیدیم. اگر سمك آنجا باشد از من سلام برسان. بیش ازین گفتنی نیست. والسلام.

خورشیدشاه کس فرستاد و سمك را بخواند. با شغال و دیگران بیامدند. احوال با ایشان بگفت و نامه به ایشان داد. پس گفت ای سمك، امانت بیاور تا بنگرم که خود چیست. صندوقها بیاوردند. اول صندوق [که] بگشادند، سرخ‌کافر بیرون آمد. ایشان خرم شدند. پس هر سه پهلوانان دیگر [را] بدر آوردند. پس ماهستون و ماهانه و دردانه [را] بی‌هوش درآوردند.

سمك در آن کار عجب بازمانده بود. پس گفت ای آزاد مردان، شما را کجا بردند و چگونه بردند؟ سرخ‌کافر گفت ندانم که بود. اما دانم که ما را در سرای گلبهار بداشته بودند. پس آنکه آنچه رفته بود شرح داد. همگنان از کار روزافزون عجب داشتند. آفرین کردند. خورشیدشاه بفرمود تا زن و دختر شاه [را] بند بر نهادند و موکلان بگماشتند.

شاه با دیگران به شراب خوردن مشغول شدند. همهٔ‌کردار وگفتار ایشان از سمك و روزافزون بود تا سمك برخاست و خدمت کرد. گفت ای شاه، مرا دل در بند آن آزاد مرد است که چنین کارها کرده است. به شهر خواهم رفتن تا او را باز دست آورم و کمر خدمت وی بر میان جان بسته دارم. این بگفت و روی به شهر نهاد.

آوازه در لشکرگاه افتاد که پهلوانان‌که محبوس بودند نجات یافتند، و زن ودختر شاه و خزینه‌دار [او را] آورده‌اند. جاسوس از آن کار خبر یافت. پیش ارمنشاه آمد. احوال بگفت. ارمنشاه بر آشفت و روی به شهران وزیر کرد و گفت پنداشتم که ایشان در جائی پنهان‌اند. چگونه بوده است؟

قزل‌ملك ایستاده بود. گفت ای پدر بزرگوار، کار زنان عجب است، و آن بندیان عجب‌تر. که به دست اسفهسلاران شهر است. مگر ایشان مرده‌اند که کسی بیاید و کاری چنین کند؟ عظیم شهریست[1] که مردی تنها در شهری کارهای چنین کند و هیچ آفریده مانع او نباشد. اسفهسلاران را مالش فرمای.

شهران وزیر گفت ایشان را بباید خواند تا بازدانیم که چگونه بوده است. دوند و قباد و سیلم ایستاده بودند. گفتند ای شاه، چارهٔ این کار بهتر ازین باید. امشب لشکر ایشان غافل‌اند. از بهر آنکه شاه‌فغفور آمده است، و به وی مشغول‌اند.

۱ـ اصل: مشمرست.

شبیخون باید بردن. باشد که کاری بر آید. شاه گفت چنین باید کردن.

در ساعت بیست هزار سوار نامزد کردند پنهان، چنانکه دیگران آگاه نشدند. چون وقت کار آمد. سپاه روی به لشکرگاه خورشیدشاه نهادند. طلایهٔ لشکر فرخ روز بود. از وی در گذشتند چنانکه ندانستند. پیرامون لشکر بر آمدند. طبل حرب فرو کوفتند. دست [به] تیر و نفط در لشکرگاه کردند [و] لشکر غافل. از ناگاه غلبه و آشوب بر آمد. سپاه گروهی مست بودند، هر که می‌توانست از خیمه بیرون می‌آمد و روی به مصافگاه می‌نهاد.

سپاه در هم افتادند که از ناگاه بادی برخاست، چنانکه خیمها و خرگاهها از پای می‌افکند[1]. خروش و جزع در لشکرگاه افتاد. شاه‌فغفور و خورشیدشاه بر درگاه آمدند و آواز می‌دادند که هیچ‌کس نخواهیم که از خیمه بیرون آید. در خیمها می‌باشید با تیغهای کشیده. لشکر در هم افتادند و دار و گیر می‌کردند. دوست از دشمن ناپدید، تابغایتی که باد سخت شد که همهٔ لشکرگاه به هم بر آمدند.

از قضای آسمانی مه‌پری با لالاصلاح[2] در خیمه بودند. بترسیدند که چه بوده است. از خیمه بیرون آمدند و سوار گشتند و در گوشه[ای] بایستادند تا روز روشن شد که هر دو لشکر از هم بازگشتند. فغفور چین و خورشیدشاه به‌بارگاه آمدند و از آن کار غمناك شدند. می‌گفتند مکری عظیم بود که با ما کردند. ندانیم که چگونه بوده است. از بسیاری زاری که در لشکرگاه بود خورشیدشاه غمناك بود، عارضان را بفرمود تا به شمار آوردند که چه مقداراند که به مرگ آمده‌اند. بشمردند. مقدار شانزده هزار و هشتصد و بیست و نه مرد به قتل آمده بودند. شاه از دلتنگی برخاست و به خیمهٔ زنان آمد. مه‌پری [را] در خیمه ندید. فریاد بر آورد. گفت مه‌پری کجا رفته است؟ او را طلب کردند. نیافتند. از خادمان و کنیزکان پرسیدند. گفتند چون باد بر آمد خود و لالاصلاح[2] از خیمه بیرون آمدند بیش ازین خبر نداریم.

شاه گفت بنگرید تا بندیان مانده‌اند. بیامدند. زن شاه و دختر و دردانه [را] طلب کردند. نیافتند. با شاه بگفتند. شاه به بارگاه آمد. احوال با فغفور و هامان و دیگران بگفت. ایشان غمناك‌شدند. شاه بفرمود تا درمیان‌کشتگان طلب‌کردند. نیافتند. خورشیدشاه فریاد بر آورد و زاری کرد. فغفور بگریست. پهلوانان سراسیمه شدند. همهٔ لشکر، خاص و عام، در خروش آمدند. جاسوس بر گماشتند تا نشانی آورد که همگنان دلتنگ بودند.

هامان وزیر دلتنگ بود. گفت تدبیر آنست که در جنگ بسته شود تا یك هفته. مگر نشانی از مه‌پری به دست آید. شاه گفت هر چه می‌باید کردن می‌کن. وزیر گفت بلی، یکی را بباید فرستادن تا به ارمنشاه بگوید. خردمب‌شیدو خدمت کرد. گفت من بروم و پیغام بگزارم. هامان وزیر گفت برو و بگوی که شاه‌فغفور و خورشیدشاه می‌گویند که شاه را معلوم است که دوش واقعه‌ای عظیم افتاده است. اگر نیك بود و

۱ـ اصل: می‌افکندند. ۲ـ اصل: صالح.

اگر بد، شما را کار بر آمد و بسیار کس به قتل آمدند. کس فرستید تا بیایند و کشتگان [را] از راه برگیرند. آنگاه ترتیب جنگ بسازیم. ده روز جنگ نخواهیم کردن.

خوردسب شیدو روی به راه نهاد تا کنار لشکرگاه ارمنشاه رسید. سیلم برادر قطران ایستاده بود. بانگ بر وی زد. گفت کیستی؟ گفت رسولم. سیلم پیش ارمنشاه آمد و گفت رسولی آمده است. از پیش خورشیدشاه.

ارمنشاه با همگنان به شراب خوردن مشغول بودند. خرمی و نشاط می‌کردند از آن فتح که بر ایشان آمده بود. قزلملك گفت کانون [را] بیاورید تا به عوض بندیان سیاست کنیم. شهران وزیر گفت ای شاهزاده، در شهراند و شهر [را] نگاه می‌دارند. این سخن او را از سر آن کار بازداشت. شاه بفرمود تا خوردسب‌شیدو [را] درآوردند. چون در آمد خدمت کرد و گفت خدایگان را بقاباد. خورشیدشاه و فغفورشاه سلام می‌رسانند و می‌نمایند که واقعه چنین افتاد و خلقی بسیار هلاك شدند از هر دو جانب. می‌خواهیم که کشتگان را دفن کنیم. بفرمای تا هر کسی که خویشی دارد بیاید و او را دفن کند. از بهر این کار ده روز جنگ نخواهیم کردن.

ارمنشاه چون بشنید گفت شاید، تا چه حیلت می‌سازند؟ خردسب‌شیدو گفت ای شاه، درین کار چه حیلت است؟ مگر[1] آنکه می‌خواهند که جای خالی شود؟ ارمنشاه گفت چون در خواست کرده‌اید روا باشد. شما را معاف داشتیم.

بفرمود تا خوردسب شیدو را خلعت دادند. ارمنشاه گفت ای پهلوان، آن بندیان [را] از بند که بیرون آورد؟ گفت ای شاه، سمك‌عیار. این‌بگفت و روی به راه نهاد و به لشکرگاه خود آمد. پیش شاهان خدمت کرد و احوال رفته باز گفت. ایشان بر آن کار مشغول بودند. شاه از برای مه‌پری دلتنگ بود، تا شب در آمد. از هر دو جانب طلایگان بیرون آمدند. سرخ‌کافر خدمت کرد و احوال چنانکه بود باز گفت که بنده به شهر می‌رود تا احوال با سمك بگوید تا طلب کار مه‌پری باشد که نشانی به دست آید که مرا چیزی در دل می‌آید. شاه گفت آن چیست؟ سرخ‌کافر گفت ای شاه، بدان که صلاح از آن ارمنشاه است. نباید که مه‌پری [را] برده است.

شاه گفت ترا زود به شهر باید رفتن. باشد که زود خبری بیاوری. سرخ‌کافر گفت فرمانبردارم. روی به راه نهاد تا به شهر آمد. به میان بازار زرگران، و در مقام خود بایستاد. سمك آمده بود به شهر تا نشانی به دست آرد که این کار با بندیان که کرده است. برمی‌گشت.

از آن جانب روزافزون درسرای خود می‌گفت ناچار دانم‌که سمك به‌طلب من‌آید. بیرون روم تا چگونه باشد. برفت و برمی‌گشت‌که‌ناگاه سمك و روزافزون به هم باز افتادند. روزافزون چون سمك [را] بدید بیامد و بانگ بروی زد. سمك‌کارد برکشید و به روزافزون درآمد تا او را کاردی زند. سمك نمی‌دانست که او از دوستانست، به

۱ـ اصل: یکی.

وی در آمد. روزافزون دست وی بر پیچید و کارد از دست وی بستد. سمک چون چنان دید در جست و میان روزافزون بگرفت، در خود کشید. اندام وی نرم یافت، نه چون اندام مردان بود. با خود گفت ندانم که چگونه است؟

ایشان درهم آویخته که سرخ‌کافر برآن مقام رسید. چون سمک بدید که یکی از دور می‌آید گفت نباید که دشمن باشد و این آزادمرد [را] رنجی رسد. دست از وی بازداشت. گفت برو تا ترا رنجی نرسد هرچه پیش من آید روا بود[1] تا بنگرم که کیست. روزافزون آفرین کرد و گفت مردی و جوانمردی او را مسلم است که خود را هدف تیر بلا ساخت، و مرا نمی‌خواهد که رنجی رسد. اگرچه من دوست ویم و یقین نمی‌داند و مرا از دشمن می‌پندارد.

پس روزافزون کوچه‌ای بود در آن کوچه رفت و روی به سرای خود نهاد و دایه را گفت دریاب که سرخ‌کافر و سمک بـه شهر آمده‌اند تا راز من آشکـارا شود. زود گلبهار [را] پیش من خوان. دایه به سرای گلبهار آمد و او را بخواند.

از آن جانب چون روزافزون برفت سرخ‌کافر درآمد، مکابر، تا چیزی بر سمک زند، سمک او را بشناخت. گفت ای پهلوان، مزن که منم سمک‌عیار. سرخ‌کافر آرام گرفت و در آمد و او را در کنار گرفت سمک پرسید که پهلوان به چه کـار به شهر آمده‌است؟ سرخ کافر زبان‌برگشاد و احوال شبیخون‌ارمنشاه و بردن‌مه‌پری‌با لالاصلاح[2] بگفت. سمک فرو ماند. گفت شك نکنم که همان آزاد مرد داند که من او را گـرفته بودم. چرا او را بگذاشتم؟

سرخ‌کافر گفت شك نکنم که اوست. ما را به سرای گلبهار باید رفت تا احوال باز دانیم که این آزاد مرد کیست که این جوانمردی بجای ما می‌کند.

هر دو به زیر سرای گلبهار آمدند. سمك کمند بـر انـداخت و محکم کـرد. سرخ‌کافر گفت تو به بالای بام در رو و در باز کن. سمك به بالای بام بر آمد. کسی ندید. بیامد و در بازکرد. سرخ‌کافر در سرای شد و گرد سرای بر می‌گشت. گلبهار [را] ندید. سمك بر وی آفرین کرد. گفت زهی آزاد مرد، چون دانست کـه ما طلب کار اوئیم و گلبهار، بیرون رفتند. چون ترا دیده است دریافته است.

بیرون آمدند به سرای بـرادران قصاب رفتند و در سرای دو بـرادران قصاب جایگاهی بود که پنهان شدندی که هیچ‌کس ندانستندی. در آنجاشدند. چون روز برآمد دیگر ببودند تا شب در آمد. سرخ‌کافر گفت به مقام خود می‌روم. تو خود را نگاه‌دار. این بگفتند و برفتند.

حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که کانون را از دختر چیزی در دل آمد. در سرای نشسته بود اندیشناك که روزافزون را کنیزکی بود، کوچك، خانه‌زاد، و پیوسته نان نزدیك کانون آوردی، آن ساعت نان بیاورد و پیش کـانون بنهاد. کـانون گفت ای کنیزك، کدبانوی تو به چه‌کار مشغول است‌که او را نمی‌بینم؟ هر شب ازسرای بیرون

۱ـ اصل: روا نبود. ۲ـ اصل: به لالاصالح.

می‌رود، سحرگاه باز می‌آید. [کنیزك گفت] مگر به سرای گلبهار می‌رود که از دوش باز او را به سرای خود آورده است که پیش او می‌باشد.

کانون در اندیشه فرو رفت. دلتنگ بود. باخود گفت نباید که دختر کاری بکند و نام و ننگ من ببرد. دنبال کار وی می‌باید گرفت این اندیشه می‌کرد تا شب در آمد. روزافزون از سرای بیرون شد. به بازار زرگران آمد. سرخ‌کافر [را] دید ایستاده. با خود گفت جهدی بکنم که او را بگیرم که نامی تمام باشد.

این اندیشه بکرد. آهسته از پس وی در آمد و کمند از میان بگشاد و حلقه کرد و بینداخت و در گردن سرخ‌کافر افتاد و بکشید. تا او آگاه شد سرخ‌کافر را بر ستونی استوار کشیده بود و چوبی داشت، بر میان کتف وی نهاد، چنانکه خروش از نهاد سرخ‌کافر بر آمد؛ که از یك ناگاه سمك برسید.

یکی را دید که چوبی بر کتف سرخ‌کافر نهاده بود و او را می‌داشت [و او] بانگ و فریاد می‌کرد. گفت ای فرو مایه، مگر نمی‌دانی که کرا می‌زنی؟ به روزافزون در آمد که او را کاردی زند. روزافزون دست وی بگرفت. سرخ‌کافر کمند ببرید و به یاری سمك آمد که سمك او را به بند و تعلیم افگنده بود. سرخ‌کافر خواست که او را بر بندد. سمك گفت ای پهلوان، او از ماست، مکن.

سمك گفت اگر صد سال شکر تو گویم زیادت آید. ای آزاد مرد تو کیستی و از کجائی؟ روزافزون گفت بدان و آگاه باش که من دختر کانونم، اسفهسلار شهر، و کارهائی که تو در این شهر کردی خبر به من می‌رسید. و من در آن فرو مانده بودم. می‌گفتم مردی باشد که در جهان چنین کارها کند؟

آنگاه شرح می‌داد هر چه کرده بود. سرخ‌کافر و سمك بر وی آفرین می‌کردند. سرخ‌کافر گفت ای دختر، تو از ما بودی. این چوب چرا بر من زدی؟. روزافزون گفت ای پهلوان چنین می‌بایست. پس هر دو به خواهری او را قبول کردند و خواستند که بروند که از ناگاه کانون و خاطور و پنجاه مرد برسیدند. روزافزون ایشان را بدید. گفت ای پهلوان، اول از خود در خواهیم گرفتن، برادر خود را کشتم و پدر [را] از میان بردارم که دشمنی عظیم است.

سمك با سرخ‌کافر و روزافزون دست بزدند و کاردها بر کشیدند و پیش ایشان بگرفتند و بانگ بر زدند کای فرومایگان، پندارید که کس در جهان نیست که جواب کار شما باز دهد. عسس چون بدیدند با خود گفتند حرب باید کردن. خود را برایشان زدند تا هزار مرد با ایشان بر نیامدندی. سرخ‌کافر در آمد و کانون را بگرفت که سمك‌عیار در آمده بود و خاطور را بربسته بود. روزافزون مردان را به‌کارد می‌افکند. هر سه پشت به پشت دادند و به یك لحظه بیست و پنج مرد را بکشتند و باقی به هزیمت شدند فریاد کنان.

روزافزون گفت ای آزاد مردان، بباید رفتن که در شهر نتوانیم بودن. هم این ساعت غوغا بر آید و با غوغا کسی بر نیاید و به هرزه خود را بر باد نتوان داد. سمك کجا رویم؟ گفت به لشکرگاه. پس هر سه روی به راه نهادند و خاطور و کانون را

بسته در پیش کردند و به بالای حصار بر آمدند و ایشان را به کمند فرو گذاشتند و خود نیز در زیر شدند و روی به لشکر نهادند.

چون بر کنار لشکرگاه‌رسیدند روز روشن شده بود و خورشیدشاه و فغفور به تخت بر آمده بودند. پهلوانان حاضر، که سمك از در بارگاه در آمد و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، این شخص است که به جای من و پهلوانان آن جوانمردیها کرد. پای در پیش جملهٔ جوانمردان نهاده است، اگر چه دختر است در باب مردی تمام است؛ چنانکه دو نوبت مرا از هلاکت برهانید و از بهر من برادر خود را بکشت. پدر وی کانون [را] با خاطور که شاه [را] با مه‌پری ببردند آورد[م] خورشیدشاه چون نام مه‌پری شنید بگریست. سمك دانست که چرا می‌گرید گفت ای بزرگوار شاه، دل فارغ‌دار که رنجی نباشد. اکنون به گواهی شاهان و پهلوانان که حاضراند این خواهر منست و به خود قبول کن. روزافزون گفت ترا نیز به برادری قبول کردم. گفت ای شاه، به حکم آنکه شاه مرا برادر خوانده است او را به خواهری قبول کند. شاه دست وی بگرفت و با وی خواهری و برادری بگفت۱.

شاه‌فغفور و هامان وزیر و پهلوانان به روزافزون آفرین کردند. خورشیدشاه او را پیش خود بنشاند. خاطور و کانون [را] در آوردند. پالهنگ درگردن پیش تخت خورشیدشاه بداشتند. خورشیدشاه در ایشان نگاه می‌کرد. گفت پاداش ایشان چه کنم؟ یاد دارید از آنکه مرا در نقم ببردند؟

سمك را از کافور یاد آمد. روی به سرخ‌کافر کرد. گفت آنکه به تو سپردم کجاست؟ گفت در بند کرده‌ام، اگر مانده است. کس فرستاد و کافور۲ [را] نیز حاضر کردند. ناگاه روزافزون در آمد و پدر خود [را] کاردی زد و بکشت. و شاه را خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، از بهر آن این کار کردم که چون نفرمودی او را کشتن از بهر دل من، که روزافزون را از شاه کینه در دل آید۳. اول پدر خود را کشتم، تا همه‌کس را یقین باشد که شاه را بنده‌ام. و هرکه با شاه دشمن باشد او را همچنین می‌کشم. تا شاه نگوید که نیك نکرد وپهلوانان، مرا حرامزاده نخوانند.

شاه و همگنان که حاضر بودند به روزافزون آفرین‌کردند. پس سمك‌عیارکاردی زد و کافور را بکشت. و سرخ‌کافر خاطور را بکشت. و هر سه را پای گرفتند وبیرون کشیدند و بینداختند.

خورشیدشاه و فغفورشاه سخن مه‌پری می‌گفتند. جاسوس پیش ارمنشاه آمد و گفت ای شاه، دریاب که کانون و خاطور و کافور هر سه را کشتند، در پیش تخت خورشیدشاه. و این کار دختر کانون کرد، روزافزون، که با سمك و سرخ‌کافر یار شده است.

پهلوانان و شهران وزیرو قزل‌ملك‌گفتند ای شاه، ما را آب ازین چاه برنمی‌آید. آخر سمك نه یك مرد است؟ از دست وی چه براید؟ شاه دلتنگ شد و گفت این همه کار

۱ـ اصل: بگرفت. ۲ـ اصل: کانون ۳ـ اصل: آمد.

شخصی بکند و کسی با وی برنیاید؟ گفتند اکنون پیش از آنکه به سرای کانون روند و چیزی که باشد ببرند کسی باید فرستادن.

در حال پنجاه سوار روی در سرای کانون آوردند. چون به شهر آمدند غلبه در شهر افتاده بود که دوش چند مرد عسس را کشته‌اند، و کانون و خاطور و کافور را برده‌اند. چون سواران بر در سرای کانون رسیدند رزمیار را دیدند ایستاده، از بهر پدر دلتنگ؛ که سواران برسیدند و احوال بگفتند که رزمیار جامه بدرید و خاك بر سر کرد.

سواران در سرای رفتند. جمله بگشتند. هیچ نبود، از بهر آنکه روزافزون همه بیرون برده بود. رزمیار با سواران روی به لشکرگاه نهادند. پیش شاه رفتند و احوال بگفتند. شاه را عجب آمد.

قزلسلك ایستاده بود. فریاد برآورد. گفت ای پدر، هیچ رسوم شاهی نداری. پادشاهی خود آن باشد که فرمان دهند، یا خلعت بخشند یا گنج نهند؟ پادشاهی داد و عدل و سیاست باشد که اگر هر کس ازیشان که می‌گرفتی سیاست می‌فرمودی حال بدین جای نرسیده بودی. دیگر پنج تن از ایشان گرفته‌ایم. به چه کار آید، بفرمای تا بیارند و سیاست کنند که چون این کار بکنیم دیگران عبرت گیرند.

ارمنشاه گفت چنین کنیم. شهران گفت کرا فرستیم تا ایشان [را] بیاورند؟ شاه گفت طیراق، که ایشان را برده است. طیراق خدمت کرد و گفت فرمانبردارم. شاه گفت ترتیب ساز و سحرگاه برو، انگشتری و نامه بستان با دویست سوار؛ که نباید که در راه خطایی باشد. این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند.

شهران وزیر گفت ای شاه، فرزند کانون ایستاده است و پدر وی حق بسیار با شاه داشت. شاه گفت عمل پدرش باز ده و او را به شهر فرست. شهران وزیر او را خلعت داد و به شهر فرستاد و منادی فرمود کردن[1] که اسفهسلار اوست. باید که جملهٔ رعیت و بازاری در فرمان وی باشند، تا شهر نگاه می‌دارد و مخالف را طلب می‌کند[2]. اما چون شهر به وی سپردند و استقامت گرفت در لشکرگاه طلب طیراق می‌کردند تا برود و بندیان [را] بیاورد.

ازین جانب خورشیدشاه و فغفورشاه و فرخروز و هامان وزیر از بهر مه‌پری دلتنگ و سمك نزد ایشان؛ و جوانمردی روزافزون می‌گفتند. همگنان بر وی آفرین می‌کردند، تا روزافزون گفت ای پهلوان، چه بود اگر فرمائید که امشب بروم و انگشتری و کمر ارمنشاه بیاورم. سمك بانگ بر وی زد و گفت نشاید که در میان عیاران دعوی کنی. کارها باید کردن وانگه گفتن. روزافزون گفت ای پهلوان، اگر نه آن بودی که سوگند داشتمی که من و پدر و برادران قصد کشتن ارمنشاه نکنیم سر ارمنشاه بیاوردمی.

شغال گفت ای فرزند، او را باز مشکن و عیاری در دل او سر مگردان، که هیچ

۱ـ اصل: منادی فرمودن.

۲ـ اصل: نگاه می‌دارند... و طلب می‌کنید.

کار سختر از عیاری نیست، و به کمتر چیزی دل گران و ترسان شوند. میان چندین عیار دعوی نکردی اگر چیزی ندانستی.

روزافزون گفت ای پهلوان شغال، هر که چیزی داند به سخن کس از راه نیفتد، و خود را از آن کار دل شکسته نکند. اما آنچه سمك مرا گفت مصلحت بود، و مرا پندی فرمود که بر آن کار کنم. این بگفتند و به شراب خوردن مشغول شدند تا شب درآمد. از هر دو جانب طلایه بیرون شدند.

روزافزون از پیش عیاران برخاست و گفت آنچه گفتم بجای آورم. روی به راه نهاد و برفت. چون نزدیك طلایه رسید همه [را] غافل دید. گفت از وقت شبیخون در گذشت. اما از بهر اینست که شبیخون آوردند. می‌رفت تا به طلایهٔ ارمنشاه رسید. دو ند و قباد بودند. روزافزون چالاك از میان ایشان درگذشت. روی به بارگاه نهاد که از راه شهر آواز درازگوش به گوش وی رسید. روزافزون روی بر آن جانب نهاد.

چون نزدیك رسید چند چهارپای دید پر بار، یکی همراه، بانگ بر وی زد. گفت توکیستی و این بارها چیست؟ گفت منم جلدك، شاگرد سعدان شرابدار. روزافزون نگاه کرد. جلدك را دید، خدمتگار سرخ‌کافر. حدیث وی از سمك شنیده بود. در آمد و حلق او بگرفت و بفشرد و بمرد. جامهٔ وی در پوشید و چاروا در پیش گرفت تا بـه شرابخانه رسید. نگاه کرد. بارگاه شاه برابر بود و شاه با پهلوانان به شراب خوردن مشغول بودند.

روزافزون پیش سعدان آمد و گفت شراب آوردم. سعدان گفت ای جلدك، چرا دیر آمدی که شاه شراب می‌خواهد. روزافزون سبك خیك از چاروا به زیر آورد و میان در بست و چالاك بایستاد و شراب در صراحی می‌کرد. قراعر ساقی بیامد و گفت شراب آورید که شاه شراب می‌خواهد گفت ای جلدك، از بهر شاه صراحی پر کن.

روزافزون به شراب ریختن مشغول شد و در بارگاه می‌نگریست سعدان گفت ای جلدك، بامداد پگاه به شهر باید رفتن تا زود باز گردی. روزافزون گفت فرمانبردارم. از آنجا قراعر ساقی بیامد و شراب به ارمنشاه داد. شاه گفت شراب بیاور تا بنگرم که چونست. قدح پر کرد و بر دست ارمنشاه داد باز خورد. گفت شرابی نیکست.

چون دوری چند بگشت همگنان بیفتادند. قراعر ساقی صراحی مهر بنهاد و به شرابخانه آورد. چون روزافزون دید که بارگاه خالی شد و شاه بخفت قصد می‌کرد که به بارگاه آید. طیراق پهلوان [را] دید که بر در بارگاه آمد و یکی را گفت بروید و شاه را بگوئید که طیراق ایستاده است و انگشتری و نامه می‌خواهد.

حاجب گفت ای پهلوان، شاه خفته است، نتوانم او را بیدار کردن. گفت شهران پیش شاهست. نامه بدهد که در خیمهٔ خود نیست. گفت او نیز در خوابست. طیراق بازگشت. روزافزون پرسید که طیراق به چه کار آمده است؟ آن مرد گفت انگشتری شاه می‌خواهد. گفت به چه کار؟ گفت به دوازده‌دره می‌رود که بندیان [را] بیاورد و سیاست کنند. روزافزون گفت نیك آمد. دو کاری به کاری برآمد. باشد که بندیان [را] نیز بیرون توانم آوردن.

می‌بود تا بارگاه خالی شد. روزافزون برخاست و به خیمه شد. پس، از بارگاه میخی بر کند و گستاخ در بارگاه آمد، از بهر آنکه دانست که بیهشانه در ایشان مؤثر است. پای بر تخت نهاد و کمر و انگشتری برگرفت، و باز شرابخانه آمد و گفت ساعتی بیاسایم و سحرگه بروم. این بگفت و سر نهاد.

از آن جانب شغال چون روزافزون برفت گفت روزافزون مردانه است؛ اما در میان دویست هزار مرد نباید که خطائی افتد: سمك برخاست و دنبالهٔ وی بیامد و آن کارها که وی می‌کرد می‌دید و آفرین می‌خواند. چون بخفت گفت با او دست بازی کنم. پیش روزافزون آمد و جوالی دید که کمر در آن بود تا کسی گمان نبرد.

سمك کمر از جوال بر آورد و به مطبخ در آمد و سری گوسفند ببرید و به جای آن نهاد و روی به لشکرگاه نهادن گرفت. بیامد و انگشتری نیز از دست روزافزون بدر آورد و برفت.

چون روزافزون بیدار شد دیر بود... به تعجیل بار استران نهاد. که پروای آن نداشت که در جوال و انگشتری نگاه کردی. چون به طلایه رسید گفتند کجا می‌روی. گفت به شهر می‌روم که شراب آورم. از طلایگان درگذشت تا به بارگاه خورشیدشاه رسید.

چون بر در بارگاه رسید پیاده گشت. روی بر زمین نهاد و خدمت کرد و سمك پیش از وی آمده بود و احوال شرح داده، که روزافزون چه کرد و همگنان بر وی آفرین می‌کردند. شاه فغفور گفت ای دختر، ما را معلوم کردند که دوش چه مردیها کرده‌ای، بیاور تا بنگریم.

روزافزون بیرون آمد و جوال به بارگاه آورد. دست کرد که انگشتری و کمر درآورد. سر گوسفند بود. شاه با جملهٔ پهلوانان به خنده درافتادند. روزافزون خجل شد خورشیدشاه چون دید که روزافزون بطیره رفت... سمك گفت ای خواهر، چون تو برفتی من از دنبالهٔ تو بیامدم و ترا نگاه می‌داشتم، و قوام کار برمی‌گرفتم. پس هرچه بود شرح داد تا بدان ساعت که بخفت. گفت ای شاه، آن نپسندیدم که کسی کاری چنین بکند و عاقبت در خواب رود که اگر آنکه من در قوام تو بودم اگر کسی دیگر بودی کار تو به زیان آمدی. من‌بعد در کارها غافل مباش. کاری کردی که در جهان هیچ‌کس نکرد.

این بگفت و انگشتری و کمر بنهاد. همگنان بخندیدند. هر کسی روزافزون را می‌ستودند.

از آن جانب ارمنشاه بیدار گشت؛ با شهران وزیر و قزلملك و پهلوانان به بارگاه آمدند. ارمنشاه به تخت بر آمد. طلب انگشتری و کمر کرد. نیافت. طیراق بیامد و انگشتری بخواست. ارمنشاه فریاد بر آورد. گفت هر جای‌طلب کنید. نیافتند. شهران گفت ای شاه، از لشکر فغفور کسی به دعوی آمده است و این کار کرده است. شکر مریزدان را که ترا به جان رنجی نرسید.

قزلملك با پهلوانان پشت دست به دندان می‌کندند. گفت ای شاه، بفرمای تا کوس حربی بزنند. ارمنشاه بفرمود کوس فرو کوفتند. سپاه روی به میدان نهادند.

از آن جانب خورشیدشاه بفرمود تا سپاه روی به میدان نهادند. چون از هر دو لشکر سپاه به جنگ در آمدند. روزافزون بیامد و پیش خورشیدشاه خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده را اجازت ده تا در میدان رود و کمر در میان بندد؛ و انگشتری در دست کنم و بریشان نمایم تا ببینند و بدانند که ما چه کرده‌ایم و او را توانستیم کشتن. شاه گفت ای خواهر، تو دانی، مردان ایستاده‌اند. اما چون تو خواستی قول تو [را] منع نیست. اما زینهار تا خود را نگاه‌داری. روزافزون گفت ای شاه، رفتم بر اقبال تو.

این بگفت و کمر در میان بست و انگشتری در دست کرد و روی به میدان نهاد. زمانی لعب‌کرد و نیزه بازی نمود. مردخواست. ارمنشاه در وی نگاه‌کرد. گفت آیامهر و کمر منست؟ یکی در میدان روید و او را بگیرید و بیاورید. سواری اسب در میدان جهانید که روزافزون [را] بگیرد. روزافزون نیزه‌ای بر سینهٔ وی چنان زد که از پشت وی بیرون کرد. سوار بیفتاد. او را برادری بود. در میدان آمد و کشته شد. همچنین سواران در میدان می‌آمدند و به قتل می‌رفتند، تا صد و پنجاه مرد بیفکند.که رها نکرد که یك تن به نزدیك وی شدندی.

روزافزون جولان می‌کرد و مرد می‌خواست. دو لشکر در نیزه بازی وی بازمانده بودند. دوند پهلوان روی به میدان نهاد. خورشیدشاه گفت ای سمك. دوند پهلوان آمد. روزافزون طاقت وی ندارد. هرمزکیل گفت ای سمك، روزافزون [را] بازخوان. نباید که خطائی افتد. روزافزون چون این بشنید او را سخت آمد. گفت ای پهلوان، بازگردم. اما تو اگر مردی با وی مصاف کن.

روزافزون بازگشت. سمك بر جای ایستاده، و هیچ نمی‌توانست گفت. شغال گفت ای سمك، چرا باز مانده‌ای؟ سمك گفت ای استاد، نشنیدی که روزافزون چه گفت؟ مرا به دست خون باز داد، و گفت اگر مردی با وی مصاف کن. من از میدان چه دانم؟ و اگر بازگردم تا جاوید نام زشتی باشد و نامردی نهاده باشم.

روزافزون پیاده گشت و سمك سوار شد. روی به میدان نهاد تا پیش دوند آمد. [دوند] در وی نگاه کرد. مردی بدان حقیری سلیح پیادگان پوشیده. گفت تو کیستی که در میدان آمدی و چرا او را باز گردانیدی؟ بازگرد که از من عاجز کشتن نیاید. اگر ترا یك مشت بزنم بر زمین پخش شوی. سمك گفت اگر من میدان‌داری دانستمی با تو درآویختمی. اما اگر تو چنین قوی‌پنجه‌ای پنجه‌بیاور و درپنجهٔ‌من‌افکن‌تا بیازمائیم تا کرا قوت بیشترست.

دوند بخندید. دست فراز کرد تا پنجهٔ سمك بگیرد. سمك گفت ای پهلوان، بدان و آگاه باش که از پشت اسب قوت نشاید کرد. اگر خواهی پیاده گردیم. دوند پهلوان سخن از وی به طنز می‌گرفت. پیاده گشت. سمك نیز پیاده گشت. گفت بیاور. دوند دست فرا پیش کرد. سمك دست چپ فرا پیش داشت. دوند گمان برد که راست است. گفت او را دست بگیرم و بیندازم. این خود که باشد؟

پنجه در پنجهٔ سمك افکند تا قوت کند، که سمك دست راست باز پس برد و

دشنه از کمر بر کشید و بزد بر پهلوی وی چنانکه با دسته در شکم وی افتاد. دوند در حال بیفتاد. سمك در حال پای به اسب اندر آورد و چون‌باد روی‌به‌لشکرگاه‌نهاد. چون سمك این کار از دست بر آورد، پهلوانان به خنده افتادند. بـه خورشیدشاه گفت ای شاه، امسال مرا این جنگ تمام است. پهلوانان بسیاراند. جنگ به نوبت است، تا دیگر باره نوبت به من رسد.

از آن جانب ارمنشاه و لشکر چون بدیدند خروش بر آوردند، شاه دلتنگ شد. بفرمود طبل‌آسایش بزنند. لشکر باز گشتند. خورشیدشاه بر تخت بر آمد و جامهٔ رزم بیرون کرد و به شراب خوردن مشغول شدند، تا خورشیدشاه گفت ای سمك، به بازی مشغولیم و مه‌پری را فراموش کردیم. طلبکار وی نمی‌باشیم و تـو خـود طلبکار وی نمی‌باشی. مگر از ما سیر گشتی که رنج بسیار به تو رسید؟

سمك خدمت کرد و گفت ای شاه، زینهار تا این اندیشه نکنی. هزار جان مـن فدای تو باد، که یزدان مرا از بهر تو آفرید. چه جای این سخن است. یك روز بر من سالی می‌گذرد در غم مه‌پری. اما چون حال وی نمی‌دانم چگونه بوده است چه تـوانم کردن. تو مرا نشانی بنمای تا من چارهٔ آن بسازم و او را به دست آورم، اگر بر اوج فلك باشد یا در تحت سمك او را پیش آورم.

خورشیدشاه گفت ای سمك، تو دانی. دلتنگ شد. سمك گفت ای شاه. اندیشه مدار که همه کار نیکو شود و زود از مه‌پری خبری یابی. ایشان درین گفتار بودند که یکی از در بارگاه در آمد و خدمت کرد و نامه بوسه داد و پیش خـورشیدشاه بنهاد. خورشیدشاه نامه باز کرد. خط مه‌پری دید. خرم شد آن جوان را که نامه آورده بـود پیش خود بنشاند. گفت ای‌جوان، نامه از کجا آوردی؟ جوان‌گفت ای‌شاه، عیدان‌جوهری به من داد که به خورشیدشاه رسان. بیش ازین نمی‌دانم.

شاه نامه باز کرد. نوشته بود که:

«ای شاه بدان و آگاه باش که دیدی و دانستی که حال ما به چه رسید. در دست تو امدم. چون به تو پیوستم گفتم مرا نگاه‌داری و وفادار باشی. چون نگاه کردم در مردان وفا نیست، خاصه که پادشاه. هر کرا می‌بیند مـی‌دارد. چـون چون غایب شود هرگز از وی یاد نیاورد. چون بدیدم شاه در وفا سست آمد. کجا رفت آن همه مهربانی و جان فدا کردن برادرت فرخ‌روز، آن همه رنج کشیدن و غصه خوردن، تا مرا به دست آوردی؟ ای شاه، اگر تو دل بر دیگران نهادی و ما را فراموش کردی سمك را بگوی که طلبکار من باشد. آخر نه مرا به خـواهری قبول کرده است و خوانده بود؟ جوانمردی آن نیست که[1] دشمنی را بکشند[2]. در چنین کار جوانمردی پدید آید که خواهر خـود را از دست دشمن برهانی کـه سخت درمانده‌ام. آخر نه از تو یاد آوردم؟ اگر تو [را] از من یاد نمی‌آید از فرزند خود یادآور».

۱ـ اصل: آنست کی.

۲ـ اصل: بکشد.

«اما به یك چیز دل خود شاد می‌کنم که مرا چگونه آورده‌ای و چگونه رها کرده‌ای. اکنون ای شاه، احوال من چنان بود که چون باد سخت برخاست و آشوب در لشکرگاه افتاد و شاه پیش من نبود من بترسیدم و با لالاصلاح بیرون آمدم و سوار گشتیم و در میان آن همه آشوب، سواری در آمد و گفت بیا تا از میان این همه لشکر و غلبه بیرون رویم؛ و [از] آواز اوچنان دانستم‌که برادرسمك است. با وی برفتم. مرا به شهر برد. اکنون اگر مرا طلبکار خواهد بود از عیدان جوهری طلب کند که مقام و جایگاه من داند».

چون نامه برخواند گفت ای سمك، این همه غصه در نامه یاد کرده است. اکنون ترا می‌خواند که جز تو غم‌خوار وی نباشد. سمك گفت ای شاه، دل فارغ‌دار. چون پدید آمد هرجا که هست او را بازدست آورم. این‌بگفت و آن جوان را خلعت نیکو داد.

سمك برخاست و به جای خود آمد و احوال با روزافزون بگفت. گفت ای پهلوان روزافزون، برخیز تا به شهر رویم و طلب مه‌پری کنیم. باشد که او را باز دست آوریم. این بگفتند و هر دو روی به شهر نهادند و به سرای گلبهار آمدند و می‌بودند تا روز روشن شد و احوال با گلبهار بگفتند. پس او را قدری زر دادند که به سرای عیدان‌جوهری رو و بگوی که مرا جوهری چند می‌باید. پس هرچه پیش تو آرد پسنده مدار، و بگوی که از بهر کسی می‌خرم. اگر ترا رنج نباشد با من بیا تا ترا پیش وی برم چنانکه پسندیده آید بهای آن به تو بدهم؛ و او را این جایگاه آور.

گلبهار برخاست و به دکان عیدان‌جوهری آمد وسلام گفت و پیش وی بنشست. گفت ای خواجه، مرا جوهری چند قیمتی ده. عیدان گفت چگونه جوهری؟ هر جوهر که پیش آورد گلبهار نپسندید. پس گفت ای خواجه، هیچ توانی کردن که رنج بر خود نهی و با من بیائی تا بر آنکس رویم که می‌خواهد.

عیدان گفت فرمانبردارم. درج برگرفت. گلبهار در پیش ایستاد و او را به سرای خود آورد و بنشاند. روزافزون را دید و سمك. هر دو را بپرسید تا روزافزون گفت ای خواجه، مرا می‌شناسی؟ گفت آری، تو دختر کانون اسفهسلاری. اما این جوان را نمی‌شناسم، روزافزون گفت‌کسی باشد که او را نشناسد؟ این جوان عیارپیشهٔ جهان سمك است. عیدان چون نام سمك شنید خرم شد. بر پای خاست و او را درکنارگرفت، و گفت ای پهلوان، معذور دار که ترا نشناختم. سمك گفت ای آزاد مرد، با این همه حاجت نیست. نامه بیرون کرد و پیش وی بنهاد.

عیدان‌جوهری گفت ای پهلوان، این نامه من به شاه فرستادم. سمك گفت ای آزاد مرد، من برین کار آمدم. ما را معلوم گردان که این نامه از کجا آوردی و خداوند این نامه کجاست؟ و دیگر سوگند خور که با شاه جهان یکی باشی و با ما یار باشی.

عیدان گفت مرا جان از شاه دریغ نیست. بدان و آگاه باش اگر دل من با شما راست نبودی این نامه نفرستادمی. و اگر این راز آشکارا شود سر من [بر] باد آید. سمك گفت ای عیدان، به یزدان دادارکردگار که تا سر من بر جای باشد رها نکنم که یك تاره موی از سر تو کم شود.

گفت ای پهلوان، در آن هفته بر دکان نشسته بودم که خادمی پیش من آمد و گفت ای جوهری، جوهری چند برگیر و بیاور. برگرفتم و با وی همراه بودم. ما را به سرای فلك‌یار برد و در صفه بنشاند و من جوهر عرضه‌کردم و دربرابرمن پنجره[ای] بود؛ و بازطاق افتاد؛ و یکی اشارتی به من کرد که از بیم فلك‌یار نگاه نمی‌توانستم کردن. چون فارغ شدم به دکان آمدم. ساعتی بود. کنیزکی بیامد و گفت «ای خواجه عیدان امانتی به تو خواهم‌داد. زینهار تا این راز نگاه‌داری». و این نامه به من داد و گفت به خورشیدشاه برسان. بستدم و از خدمتگاران و برادران خود یکی به دست آوردم و به سوگند استوار کردم و صد دینار به وی دادم و نامه به شاه فرستادم و احوال این بود. بیش ازین ندانم.

سمك چون بشنید گفت ای عیدان، فلك‌یار[1] چه‌کسی است؟ گفت والی شهراست. دو هزار غلام [از] خود دارد. هر روز به لشکرگاه رود به خدمت شاه. امروز بیرون نرفت.

سمك چون احوال از وی بشنید بر وی آفرین کرد [و گفت] اگر یزدان خواهد عذر تو خواسته شود. عیدان آفرین کرد و بیرون شد.

[سمك] با روزافزون گفت راه به سرای فلك‌یار دانی؟ گفت دانم، اما سرای وی از سد سکندر سختر است، چنانکه به هیچ‌گونه از هیچ راه بدان سرای نتوان رفت. سمك گفت جهد کنم تا یزدان چه خواهد. ایشان در گفتار که آوازه در شهر افتاد که طیراق به شهر آمده است. [روزافزون گفت] به قلعهٔ دوازده دره می‌رود تا بندیان را بیاورد که شاه ایشان را سیاست می‌فرماید. سمك[2] گفت چه می‌دانی؟ [گفت] که من در لشکرگاه بودم که تاج و کمر بیاورم. به درگاه آمده بود و نامه می‌خواست و انگشتری شاه. من پرسیدم که کجا می‌رود گفتند به دوازده دره می‌رود که بندیان را بیاورد.

سمك روی به گلبهار کرد و گفت ترا بیرون می‌باید شدن و احوال معلوم کردن. گلبهار بیرون رفت و در شهر بر می‌گشت. فلك‌یار پیش‌باز[3] طیراق آمده بود و او را به خانه می‌برد، و آوازه بود که طیراق به دوازده دره می‌رود. گلبهار پیش‌سمك آمد و احوال بگفت.

سمك گفت ای‌روزافزون، بدانستم‌که مه‌پری‌کجاست؛ و او را به‌دوستی‌آورده‌اند. اگر به دشمنی آورده بودندی او را بی‌بند وزندان نداشتندی. ونیز خلق از آن کار آگاه نیستند. و چون او را از مرگ باکی نیست و کس دست درازی بر وی نتوان کرد حالیا چاره می‌باید کردن که به قلعه رویم و آتشك و دیگران را از بند بیرون آوریم. نباید که ایشان را رنجی رسد. اگر طلبکار ایشان نباشیم ناجوانمردی بود. ما را نامه باید نوشتن به هامان وزیر و احوال باز نمودن، پنهان از خورشیدشاه، که ما به شهر آمدیم و طلب مه‌پری کردیم و او را به دست آوردیم و در سرای فلك‌یار پهلوانست که والی شهر است و سلامت و تندرست، و او را به دوستی می‌دارند پنهان از ارمنشاه؛ و

۱ـ اصل: سمك‌یار. ۲ـ اصل: روزافزون. ۳ـ اصل: از پیش.

در جهان کسی آگاهی ندارد. خواستم که چارهٔ کار او بکنم. اما طیراق پهلوان به شهر آمده است که به قلعهٔ دوازده دره رود تا بندیان را بیاورد و ارمنشاه ایشان را سیاست کند. دریغ باشد که چنان آزاد مردان بر باد آیند. اکنون ما به دوازده دره خواهیم رفتن که کار بندیان بسازیم، از بهر آنکه مه‌پری بی‌رنج است. و ما با طیراق بخواهیم‌رفتن.

روزافزون گفت چنین مصلحت است. سمک در حال دوات و کاغذ و قلم خواست و چنانکه بایست نامه نوشت. روی به روزافزون کرد و گفت ما را یکی باید که این نامه به لشکرگاه برد و به هامان وزیر دهد.

چون نامه بفرستادند گلبهار به سرای باز آمد. سمک گفت ای روزافزون وقت کار آمد. من بیرون‌خواهم‌رفتن. تو نیز با من باش که وقت‌کار آمد. ما خودرا به‌سرای فلک‌یار افکنیم. باشد که کاری بر آید. روزافزون گفت فرمانبردارم.

سمک برخاست و جامهٔ خلق در پوشید. هر یکی طبقی بر دست گرفتند و سر پوشی بر سر، به رسم حمالان در بازار می‌گشتند که ناگاه خدمتگاران فلک‌یار به بازار بودند و هر چیز می‌خریدند از شکر و نبات و میوه و نان و بریان می‌خریدند... و یکی بر سر روزافزون نهاد و یکی خود بر گرفت و خویشتن در میان ایشان افکند و با حمالان همراه شدند تا به در[1] سرای فلک‌یار آمدند. چون به میان سرای رسیدند هر چه آلات شرابخانه بود به شرابخانه بردند و هر چه از آن مطبخ بود به مطبخ بردند.

سمک نگاه کرد و آن پنجره دید که عیدان ایشان را نشان داده بود. بنگرید و نشان کرد و اشارت به روزافزون کرد که برود، هر دو بیرون رفتند تا به سرای گلبهار آمدند. روزافزون گفت ای پهلوان، این چه‌کار بود که تو کردی؟ رفتیم و ایشان را دیدیم و بیرون آمدیم. سمک بخندید و گفت ای خواهر، بنگر که چه خواهم‌کردن.

در حال سمک خود را به شکل فراشان برآورد و جامهٔ حریر خواست و نیمچه‌ای بالای آن در [بر] کرد و کلاه بر سر نهاد و سرپائی[2] در پای کرد و بر گونهٔ فراشان خود را برآراست و آفتابه به‌دست گرفت و گفت ای روزافزون، من رفتم. باید که نیم‌شب با همهٔ‌ساز زیر بام فلک‌یار باشی که مه‌پری‌را به‌دست‌آوردم، اگر یزدان‌خواهد.

این بگفت و از سرای بیرون آمد تا به سرای فلک‌یار. فلک‌یار [را] با طیراق دید که دربارگاه به شراب خوردن مشغول بودند. سمک بیامد و در برابر ایشان بیستاد. طیراق او را می‌دید و پنداشت که فراش فلک‌یار است و فلک‌یار او را می‌دید، پنداشت که فراش طیراق است. سمک در زیر ایستاده بود و به زیرچشم به پنجره می‌نگرید، تا از یك ناگاه فلک‌یار برخاست و روی به سرای نهاد. سمک با خود گفت به یزدان دادار که پیش مه‌پری می‌رود؛ از قهر می‌پیچید و می‌گفت اگر او را به علامت نکشم که خلق جهان عبرت گیرند نه سمک‌ام، این بگفت و می‌بود تا فلک‌یار بازآمد.

خداوند حکایت و راوی حدیث چنین گوید که احوال فلک‌یار با مه‌پری چنان افتاده بود که فلک‌یار به شهر چین بسیار آمده بود پیش فغفور، که ارمنشاه او را

۱ـ اصل: بر. ۲ـ اصل: سرمایی.

فرستادی. اتفاق چنان بود که مه‌پری را دیده بود و عاشق شده بود، و از بهر آنکه پادشهزاده بود و پادشاهزادگان او را خواستاری می‌کردند و او در دست دایهٔ جادو گرفتار آمده بود... چون لشکر شبیخون آوردند فلك‌یار به طلایه بود. خود را در میان لشکرگاه خورشیدشاه افکنده بود که ناگاه مه‌پری با لالا پیش وی بازآمدند. سخن با یکدیگر می‌گفتند. فلك‌یار چون آواز ایشان بشنید، دریافت که مه‌پری است. ایشان را می‌داشت.

پس در آن حال که از مجلس برخاست سرمست پیش مه‌پری رفت. او را دید گریان. به لابه گفت ای دلارام، بیش از این سرکشی مکن و با من بساز که هرگز تو از دست من رهائی نیابی، که بسیار درد از تو [در] دل دارم و بر فراق تو بسیار زاری کردم تا یزدان ترا به دام من افکند. از روی آزمایش [گاهی] مراعات می‌کرد و زمانی می‌ترسانید.

مه‌پری می‌گفت ای مرد، از من چه می‌خواهی؟ و چند سخن بگوئی که آن روز مرگ من باد که بجز از خورشیدشاه با کسی دیگر مباشرت کنم. و اگر چنان باشد که خورشیدشاه نباشد من خویشتن را قهر کنم.

ازین معنی بسیار بگفتند. لالا گفت ای پهلوان، او رایگان به دست تو افتاده است و تو قدر او نمی‌دانی. آخر می‌دانی که شاهزاده است و همه روز به می و بازی تعلل کردی. او را مطربی بود، نام او روح‌افزای، همه روز با وی معاشرت کردی و با کنیزکان خلوت ساختی و در سرای و باغ گشتی و تماشا کردی. اکنون تو او را در بند و زندان بداشته‌ای، دلتنگ و غمناك. بایستی که او را مراعات کردی و دلخوشی دادی. پنجره بگشای تا ساعتی تماشای بارگاه کند و در شما نگرد و سماع شنود. باشد که دل وی گشاده شود و دل از خورشیدشاه برگیرد. ناچار چون او را نبیند تو۱ به مراد رسی. و اگر با وی چنین باشی هرگز شاد نگردی.

فلك‌یار چون سخن لالا شنید گفت ای لالا، او را پنهان از خلق‌آورده‌ام. چون بیرون از پنجره بنشیند او را ببینند و کار من به زیان آید. لالا گفت نه همه روز باشد. اگر ساعتی خواهد من او را به مقنعه روی پوشیده دارم. رضا کن که تماشا کند. و باز پس آید چندانکه او را نفس گشاده شود. گفت چنین کن. بفرمود تا در باز کردند. با لالا گفت او را مراعات کن تا من به مجلس روم که زشت باشد که طیراق به خانهٔ من است. به بارگاه آمد.

مه‌پری گفت ای لالا، این چه سخن است که تو گفتی و آن مرد [را] بر کاری داشتی تا دل برآن بندد و امید می‌دارد و عیش بر من حرام کند و ناخوش‌دارد. لالا گفت ای ملکه، او را به حیلت می‌باید داشتن تا قصد تو نکند۲، تا ما را فرجی پدید آید و نامه[ای را] که فرستاده‌ام جوابی بازآید که ما را در دست این مرد نخواهند گذاشت. او را به سخن می‌داریم.

۱ـ اصل: ترا. ۲ـ اصل: کند.

سمک دیده بود که پنجره گشاده بودند. نظر کرد تا فلک‌یار بیامد و بنشست. سمک چشم در پنجره گماشته بود. لالا با خود گفت ای جوان کیست که این‌چنین گستاخ چشم در پنجره گماشته؟ می‌نگرد و اندیشه نمی‌کند. چشم در وی نهاد. گفت شك نکنم که این مرد سمک است، خود را برگونهٔ فراشان برآورده است.

سمک نگاه کرد. لالا را بدید. لب به دندان فرو گرفت. لالا بدانست که سمک است. پیش مه‌پری آمد و گفت ای ملکه، مژدگانی که ما را مدد رسید. گر این پنجره گشاده بودی پیش ازین رسیدی. مه‌پری گفت چه می‌گوئی و آن کیست؟ گفت ای ملکه، کدام باشد مگر سمک. خود را بر صورت فراشان برآورده است و در پیش فلک‌یار ایستاده. بیا و او را ببین. مه‌پری گفت برابر مردان چگونه آیم؟ لالا گفت مقنعه بر روی فروگذار که چنین ساخته‌ام.

پس او را پیش پنجره آورد و سمک را به وی نمود. سمک نگاه کرد. مه‌پری را دید. بشناخت. خرم‌شد. مه‌پری بر پنجره ایشان را می‌دید و آواز سماع می‌شنید. و سمک عیار [را] می‌دید، همچنان پیش فلک‌یار ایستاده بود. آفرین می‌کردند که از یك ناگاه فلک‌یار گفت ای پهلوان طیراق، دیدم که ترا تعجیل است و به دوازده‌دره می‌روی. امروز شراب خوریم و فردا برو. طیراق گفت چنین[1] کنیم.

سمک آن حال می‌شنید و با خود می‌گفت یزدان کار من راست‌می‌آورد. ایشان به شراب خوردن مشغول شده، و سمک پیش ایشان ایستاده، و مه‌پری در پنجره.

مؤلف اخبار و حکایات چنین نقل می‌کند که چون سمک نامه و احوال مه‌پری به دست غلام گلبهار بفرستاد وی روی به راه نهاد تا به لشکرگاه رسید. طلب خیمهٔ هامان وزیر کرد. او را بنمودند. پیش وی آمد. خدمت کرد و گفت نامه‌ای از پیش سمک آوردم و به تو فرستاده است[2].

هامان وزیر نامه برخواند و معلوم کرد و فروماند. سر در پیش افکند.

خادمی بود کوچك نام وی مثقال. خورشیدشاه را دوست داشتی. چون بدانست که احوال مه‌پری است بیامد و با خورشیدشاه بگفت. خورشیدشاه کس فرستاد و هامان وزیر را بخواند و معلوم کرد از آنچه گفته‌بود، که «به قلعهٔ دوازده‌دره خواهم رفت تا بندیان را خلاص دهم. پس کار مه‌پری بسازم که در سرای فلک‌یار است.» دودی به سر وی برآمد و هفت اعضاش به لرزه افتاد. گفت ای هامان، دیدی که سمک چه کارهای نیك بجای من کرد و بعاقبت به زیان آورد؟ قومی را بر من اختیار کرد و مه‌پری را بر دست دشمن رها کرد. بعاقبت زن من که به چه غمها به‌دست آورده بودم بگذاشت در چنان جائی.

هامان گفت ای شاهزاده، مگر مصلحت چنان دید. در چنین کارها سمک‌بهتر داند، دل فارغ‌دار کـه سمک با مراد به خدمت تو آید. خورشیدشاه گفت ای پدر، تو دل من نمی‌دانی و با تو می‌گویم که تو مرا به جای پدری. مرا دو سه غصه گرفته است و

۱ـ اصل: جهد کنیم. ۲ـ اصل: فرستادم.

عظیم‌تر آنست که مه‌پری آبستن است. من به طلب وی خواهم رفت که نه در جهان مرد سمك است.

هامان گفت ای شاه، زینهار که مرد هر کار پدید بود، و این کار که تو می‌کنی مردمان مجهول کنند. خورشیدشاه گفت ای پدر، ناداشت و مجهول نه نبی‌اند[1]، و نه ایشان چیزی دانند که ما ندانیم. همچون ماانند. هامان وزیر گفت مصلحت نیست که اگر خطائی افتد به صد هزار چون ما جواب آن نتوانیم دادن.

خورشیدشاه گفت من بروم و اگر چنانست که مرا نگذاری خود را هلاك [کنم]. به شهر خواهم رفتن به سرای قلك‌یار که مه‌پری [را] به دست آورم. هامان وزیر فرو ماند. گفت اگر بگذارم ترسم که رنجی رسد و اگر نگذارم خود را هلاك کند. هوس مه‌پری او را بدین می‌دارد. سرانجام مصلحت آن دید که او را رها کند. گفت[2] ای شاه، ترا باز نمی‌توانم داشت. آنچه مصلحت است می‌کن.

خورشیدشاه برخاست و سوار گشت سلیح پوشیده، و روی سوی شهر نهاد تا به نزدیك شهر آمد. مرغزاری بود خرم و درخت بسیار. خورشیدشاه پیاده گشت و اسب را شکیل برنهاد خود بیامد و روی به شهر نهاد. از قضا پیادگانی چند به شهر می‌رفتند. او نیز درشد. چون به میان شهر رسید شب درآمده بود و جهان تاریك‌شده.

خورشیدشاه عاجز فرو ماند به هر سوی[3] برمی‌گشت که ناگاه سر از کوچه‌ای برآورد. آواز سماع شنید که از سرائی می‌آمد. گوش کرد. هر یکی سخنی می‌گفتند. یکی گفت این شادی پهلوان جهان سمك‌عیار می‌خورم. خورشیدشاه گفت این قوم از دوستان سمك‌اند. پیش ایشان روم. باشد که روشنائی پدید آید.

این بگفت و نزدیك آمد و در بگشاد و در سرای شد. سلام کرد. همه برخاستند و او را تقرب کردند، و بنواختند. در حال طعام آوردند. بخوردند و به شراب‌خوردن مشغول شدند. خورشیدشاه گفت ای پهلوانان، مرا چندان غصه در دلست که پروای شراب ندارم. ایشان گفتند ترا چه رسیده است؟ بگوی. باشد که ما چاره توانیم‌کردن.

خورشیدشاه گفت ای جوانان، شما سمك [را] چون شناسید؟ گفتند ما همه شادی خوردگان اوئیم. ما چند قوم بودیم. چند قوم به لشکرگاه رفتند و چندی به دست قلك‌یار به قتل آمدند، و گروهی دیگر مانده‌ایم. پنهان می‌باشیم تا راه بیابیم و به لشکرگاه خورشیدشاه رویم.

چون این بشنید گفت[4] ای آزادمردان، سمك برادر منست و من خورشیدشاهم. چون ایشان بشنیدند همه در پایش افتادند. گفتند ای شاه، ندانستیم و نشناختیم. ما را عذر نه و از روی کرم بر ما مگیر. شاه گفت ای مردان، شما همه برادران من‌اید. چه جای عذرخواستن است؟ ایشان گفتند ای شاه، به چه رنجه شده‌ای، ترا چه بوده است که در میان چندین دشمن آمده‌ای؟

۱ـ اصل: نه‌نبیند.
۲ـ اصل: رها کرد. گفتم...
۳ـ اصل: بهر شهری.
۴ـ اصل: بشنیدند گفتند.

خورشیدشاه گفت از بهر مه‌پری آمده‌ام و نام و ننگ او در گردن منست که نیک‌نامی مردان از جهت زنان است. اکنون به طلب وی آمده‌ام که او را آورده‌اند؛ و نشان آورده‌اند که در سرای فلک‌یارست. و سمک آمده بود که وی را بیاورد. او را کاری دیگر افتاد. پیغام فرستاد که من به دوازده‌دره می‌روم به طلب سرخ‌ورد و نیال سنجانی و آتشک و دو برادران قصاب. از قلعه بیاورم که‌ا رمنشاه طیراق را فرستاده است که بیاورد و سیاست کند. چون سمک بر آن کار رفت من بدان آمدم که بروم و مه‌پری [را] از سرای فلک‌یار بیاورم. کیست از شما که با من بیاید و سرای فلک‌یار به من نماید؟

جوانی در میان ایشان بود چالاک، نام وی سعد. برخاست و خدمت کرد و گفت ای شاه، بنده بیاید و شاه را خدمت کند. شاه برخاست با سعد عیار از سرای بیرون آمد. خورشیدشاه برسید بر سر کوچهٔ روشنی. پیش آمد. از کوچه بگذشتند. به راه بی‌راه می‌رفتند تا به نزدیک خانهٔ فلک‌یار رسیدند. سعد گفت ای شاه، اینست سرای فلک‌یار که این همه غلبه ایستاده‌اند و مشعلی افروخته‌اند و بالای بام دراجه‌دار آواز می‌داد.

خورشیدشاه گفت ای آزادمرد، بازگرد. سعد بازگشت. پاره‌ای راه بیامد. کوچه‌ای بود. در آن کوچه رفت. از قضا روزافزون پیش وی بازآمد و به سرای فلک‌یار می‌آمد؛ و بانگ بر وی زد که تو کیستی و از کجا می‌آئی؟ او را بگرفت و چند مشت بر وی زد. سعد گفت ای آزادمرد، مرا مشت مزن که نیک نباشد. تو نام خود بگوی تا من نام خود بگویم. روزافزون گفت مرا نمی‌شناسی؟ منم دختر کانون، روزافزون، خواهرخواندهٔ شاه جهان خورشیدشاه و خواهر سمک عیار.

سعد چون نام ایشان شنید گفت ای آزادمرد، من بندهٔ ایشانم. پس زبان برگشاد و همهٔ احوال بگفت. گفت شاه در سر کوچه ایستاده است. روزافزون گفت نام تو چیست. گفت سعد عیار. گفت بازگرد که مرا برادری. هر دو بازگشتند تا بر سر کوچه رسیدند. شاه [را] دیدند ایستاده ،و قوام سرای فلک‌یار می‌گرفت.

چون آواز پای ایشان به گوش وی آمد پیش ایشان بازآمد و تیغ برکشید وبانگ بر ایشان زد که شما کیستید. تیغ برآورد تا ضربتی زند. روزافزون گفت ای شاه، ما بندگان توایم. منم روزافزون و سعد عیار. خورشیدشاه درآمد. به حکم برادری او را در کنار گرفت. روزافزون گفت ای شاه، به چه به شهر آمدی؟ این چه دلیری‌است؟ خورشیدشاه گفت از بهر آن نامه که سمک به هامان نوشته بود پنهان از من. نامه به من‌رسید و خواندم. سراسیمه گشتم از بهر مه‌پری، که شما به دوازده‌دره روید مه‌پری [را] رها نتوانم کردن. من آمدم که مه‌پری [را] بیرون آورم.

روزافزون گفت ای شاه، خطا کردی. تو چه توانی کردن با مه‌پری. اما به اقبال شاه راست برآمد. پس احوال رفته با شاه بگفت که سمک چه گفت و چه می‌سازد و در سرای فلک‌یارست، و من به وعده بیرون آمده‌ام تا مه‌پری [را] بیرون برم. پس هر سه در سر کوچه ایستاده بودند.

بازآمدیم به حکایت سمك عیار. چنین گوید مؤلف اخبار که چون سمك در سرای فلك‌یار بود. پیش مجلسیان ایستاده، و پنجره نگاه می‌داشت، و می‌دانست که مه‌پری او را می‌بیند، و فلك‌یار با طیراق و دیگران مشغول، تا شب درگذشت. سمك گفت چاره باید ساختن تا کار از دست نرود که دیر مست می‌شوند. به چاره و حیلت خود را پیش ساقی افکند و نگاه می‌کرد تا ساقی شراب در قدح کرد. بایستاد و بیهشانه در شراب خاص افکند. ساقی شراب به فلك‌یار داد و بازخورد. بیفتاد.

طیراق چون بدید، مردی گربز بود، گفت مگر چیزی در شراب کرده‌اند و اگر نه چرا چنین بی‌هوش شد. ساقی [را] پیش خود خواند. گفت مگر چیزی در شراب افکنده‌ای؟ ساقی گفت چیزی در شراب می‌توان انداخت؟ نمی‌دانم که تو این سخن از بهر چه می‌گوئی. طیراق گفت روا باشد. تو یك قدح بازخور. ساقی بیچاره نمی‌دانست یك قدح بازخورد. در حال بیفتاد، طیراق گفت این حرامزاده با خداوندگار خود غدر کرد. بفرمود تا او را گردن بزدند و برخاست و روی به راه نهاد تا برود. سمك ایستاده بود و آن کار می‌دید و به تعجب می‌نگریست از زیرکی وی. [طیراق] بفرمود تا پنج غلام بر فلك‌یار موکل بودند. چون طیراق بر در سرای رسید رکابدار هنوز اسب نیاورده بود. کسی را بفرمود تا پیش رکابدار باز شود و بگو[ید] تا اسب بیاورد. آنکس بیامد. گفت اسب طیراق ببر که بر در سرای ایستاده است. حاجب رکابدار را بفرستاد و خود به سرای رفت.

خورشیدشاه و روزافزون از آن کار خبر می‌داشتند. رکابدار اسب طیراق می‌آورد. روزافزون منتظر، تا رکابدار برسید که روزافزون او را کاردی زد و بیفکند. سبك جامهٔ وی درپوشید و غاشیه بر میان بست. پای به اسب درآورد و زود در پیش طیراق آمد. [طیراق] پای به اسب درآورد. روزافزون در پیش ایستاده.

چون بر سر کوچه‌ای رسیدند اشارت به خورشیدشاه کرد که عنان اسب وی بگیرد. آن چهار مرد از پیش طیراق می‌رفتند. روزافزون بر پس اسب طیراق نشست که از مستی می‌افتاد و او را در بر گرفت و به تعجیل در کوچه‌ای راند. روزافزون دانست که کوچه بن‌بسته است. پس به خورشیدشاه گفت بازگرد با سعد و سر کوچه نگاه‌دار. جهد کنید که از آن چهار یکی بیرون نرود. این بگفت و روزافزون به پایان کوچه رسید و راه نبود طیراق [را] از اسب به زیر افکند. روزافزون کارد برکشید و روی بر آن هر چهار نهاد یکی [را] کشت و سدیگر از پیش وی بد[و]یدند. خورشیدشاه با سعد ایستاده بودند. آن سه دیگر را بکشتند. روزافزون طیراق را سر ببرید. همه بر سر کوچه آمدند و گوش می‌داشتند از بهر سمك.

آنگاه سمك در سرای فلك‌یار چون دید که طیراق ساقی را بکشت و برفت و پنج غلام موکل کرد با خود گفت این حرامزاده گربز است. مرا با غلامان حیلتی باید کردن. گفت ای آزادمردان، اسفهسلار مست است، ما نیز شراب خوریم. ایشان را هوس درکشید. گفتند نیك آمد. به شراب‌خوردن بنشستند.

سمك یك صراحی از آن شراب پر کرد و بر در حجرهٔ زنان آورد و در بزد.

گفت این اسفهسلار فرستاده است. کنیزکی بیامد و بستد و به بالا برد. کنیزکان چون نام شراب خاص شنیدند هر یکی قدحی بازخوردند و بیفتادند. از آن جانب سمک‌عیار بازگشت و سر فلک‌یار ببرید و در شکم نهاد. چون سمک این کارها می‌کرد مه‌پری و لالاصلاح[1] از پنجره می‌دیدند. چون فارغ شد[2] سمک روی به حجره نهاد. لالا بیامد و در باز کرد.

سمک پیش مه‌پری آمد و بند ازو برداشت. پس سمک گفت ما را از راه بام باید رفتن. به جایگاهی خالی آمد و لالاصلاح [را] فروگذاشت. لالا به زیر آمد. روزافزون ایستاده بود. خرم شد. خورشیدشاه با سعد همچنین‌دیدند. سمک‌مه‌پری [را] به زیر فروگذاشت. از بهر آنکه آبستن بود او را بر دوش گرفت و به آهستگی به زیر می‌آورد. چون بوی خورشیدشاه به مشام او رسید همهٔ رنج از وی زایل شد.

سمک نگاه کرد. شاه [را] دید. گفت ای شاه، این چه راهست؟ گفت ای پهلوان، وقت گفتار نیست. پس مه‌پری نگاه کرد. شاه [را] دید. بی‌هوش شد. گفت چه وقت این کارست؟ او را برگرفتند و از آنجا به بالای حصار برآمدند و مه‌پری [را] به‌زیر فروگذاشتند. خورشیدشاه مه‌پری [را] برگرفت و روی به راه نهاد. هنوز لشکر زنگ از لشکر روم هزیمت نیافته بود. صبح صادق از رحم مادر رخساره ننموده‌بود. خورشیدشاه با مه‌پری به جانب لشکرگاه رسیدند.

از آن جانب سمک عیار با روزافزون و سعد عیار به بالین طیراق آمدند، و انگشتری از انگشت او بیرون کردند. و سعد نامه را بجست. چون نامه را بیافتند هم در شب آهنگ راه کردند، و به دوازده‌دره آمدند پیش غاطوش، که گماشتهٔ قلعهٔ دوازده‌دره بود، و او را بر سر دوازده‌دره بازداشته بودند. انگشتری شاه و نامه پیش غاطوش عرض کردند.

چون غاطوش نامهٔ شاه دید با انگشتری، گفت چه حاجت دارند؟ گفتند می‌رویم که بندیان [را] از قلعه به زیر آوریم و در معرض لشکرگاه ایشان را سیاست کنیم. غاطوش دستوری داد. سمک با روزافزون و سعد آهنگ قلعه کردند. چون نزدیک‌حصار رسیدند، حصاری دیدند بلند چنانکه چشم بیننده در آن متحیر شدی و فهم به ادراک از چگونگی او سرگردان شدی.

حصاری کز بلندی برجهای او بهر حشمی[؟]
نشان از گنبدگردون و سدره انکشهاباشد[؟]
چنان قلعه که چرخ این و نهنگ اساست[؟] [3]
به عالم در کسی دیدست و داند تا کجا باشد؟

۱ـ اصل: صالح. ۲ـ اصل: شدند. ۳ـ در اصل نسخه این عبارتها در پی هم مانند نثر نوشته شده است اما پیداست که شعری بوده و کاتب کلمات آنرا درهم ریخته و مغشوش کرده است. تصحیح این دو بیت برای نگارنده بیش از این ممکن نشد. کلمات آخر بیت اول شاید «صدرالمنتها» بوده باشد به جای «صدرةالمنتهی».

سمك با دیگران می‌نگرستند به تعجب، که دیده‌بان از بالای قلعه ایستاده بود، برفت و با کوتوال بازگفت. غضبان بیامد و انگشتری و نامه بالا کشید. سمك عیار غضبان [را] دید. خدمت کرد و آفرین خواند. پس نامه و انگشتری بدید. گفت ای آزادمرد، احوال شاه با دشمن چونست؟ گفت شاه به سلامت است. اما طیراق [را] کشتند و قومی از شهر عاصی شدند و به خدمت دشمن رفتند. اسفهسلار شهر کانون و خاطور و کافور [را] کشتند و سرخ کافر که این بندیان [را] بگرفت از شاه برگشت و به خدمت خورشیدشاه رفت. و ارمنشاه ما را فرستاد. تا این بندیان [را] بیاوریم و در معرض لشکرگاه به قتل آورند.

غضبان گفت فرمان شاه راست. این بگفت و نردبان ادیم فرو گذاشت. گفت امشب اینجا باش. فردا بندیان با شما بیایند. سمك را خوش آمد. همگنان بر بالا رفتند. سمك در میان قلعه برمی‌گشت تا در میان قلعه رسید با غضبان. آن پنج آزاده [را] دید در سایهٔ کوه افکنده. سمك به آواز بلند گفت بندیان کجااند؟ آواز سمك به گوش سرخ‌ورد رسید. گفت غم مخورید که سمك رسید. همگنان خرم شدند. گفتند شادباش ای عیار جهان، و جوانمرد برو بخیر، که عیاری ترا مسلم است. بنگرید که در میان چندین دشمن و خلایق و کوه و وحوش[1] برین قلعه برآمد. این کار از همه نکوتر که چون به قلعه برآمد؟

ایشان درین گفتار بودند که غضبان گفت آن بندیان در برابر تو افتاده‌اند. سمك در ایشان نگاه می‌کرد و با غضبان همراه، تا به سرای درآمدند. غضبان بفرمود تا خوان بنهادند و طعام بخوردند و به شراب خوردن مشغول شدند. سمك با روزافزون گفت ما را زود بباید رفتن و چاره کردن پیش از آنکه مرد از دنبالهٔ ما بیاید. این بگفت و بیهشانه در شراب افکند تا ایشان بازخوردند. چون غضبان بیفتاد دیگران نیز بیفتادند. در همهٔ قلعه ده مرد نبود.

سمك برخاست و سر غضبان ببرید. روزافزون گرد دیگران برآمد و همه را بکشت. در همهٔ قلعه برگشتند. ده زن و کودك بودند. رها کردند. پس بیامدند و بند از بندیان برداشتند و در قلعه آنچه بود از زر و جواهر در جوالها کردند و از قلعه به زیر آمدند و اسبان ایستاده بود. پای به اسبان درآوردند و روی به راه نهادند تا از دره بیرون آیند. روزافزون گفت ای پهلوان، خاطوش با دو هزار سوار، و ره‌گذر ما بر وی است. این بندیان با زر و جواهر کجا بریم؟ سمك عیار گفت ای خواهر، کارها یزدان می‌سازد، به مردی و عیاری فنا نیست. اما جهد کنیم. باشد که بی رنجی توانیم گذشت یا به حیلت و چاره خود را از میان ایشان بگذرانیم[2]. در میان دره این اندیشه می‌کردند. [سمك] با این جماعت می‌گفت که چگونه بیرون روند تا کسی از حال ایشان آگاه نشود.

مؤلف اخبار و حکایات تقریر کرد که چون [شاه] از شهر به لشکرگاه بازآمد با

۱ـ اصل: فاخوش.

۲ـ اصل: بگذریم.

مه‌پری، هامان وزیر با پهلوانان شاه را بدیدند و خرمی کردند و نشاطی بود در لشکرگاه که وصف نتوان کرد. هامان از بهر خورشیدشاه صدقات داد و به‌کار مستحقان نشاند.

حق‌تعالی تقدیر کرد که جاسوس ارمنشاه آنجا بود. آن احوال معلوم کرد که خورشیدشاه مه‌پری را از شهر بدر آورد و به لشکرگاه آورد از سرای‌فلك‌یار، جاسوس روی به لشکرگاه نهاد. گفت ای شاه، ما پنداشتیم که سمك عیاری و شب‌روی می‌کند. پادشاه ایشان به شب‌روی از سمك سبق برده است. ارمنشاه گفت به چه سبب؟ جاسوس گفت دوش خورشیدشاه به شهر رفته است و مه‌پری [را] به دست آورده است و به لشکرگاه آورد. گفت او را که برد؟ گفت می‌گویند که فلك‌یار در سرای‌خود پنهان‌کرد. خورشیدشاه به شهر شد با سمك، و مه‌پری را بیاورد. شاه فرو ماند.

قزل‌ملك ایستاده بود. گفت ای پدر نیکو کردی. شهری نیکو داری و رعیتی که هرکه می‌آید و می‌رود کس نیست که او را منع می‌کند. و رعیت به کار [خود] مشغول، و هیچ غم‌خوار پادشا نیستند. اگر فلك‌یار خدمتگار ما بودی مه‌پری [را] از من پنهان نکردی؛ و از بهر من بیاوردی نه از بهر خویش، که ده روز است که او را در سرای خود بازداشته است. او را بباید خواند و سیاست‌کردن تا دیگران عبرت گیرند و در پادشاه عاصی نشوند.

ایشان درین بودند که مرد[ی] از شهر برسید که فلك‌یار [را] کشته‌اند. و احوال چنان بود که چون روز روشن شده بود خدمتگاران طیراق به در سرای فلك‌یار آمدند و گفتند فلك‌یار چرا بیرون نمی‌آید و طیراق پهلوان ما خفته است هنوز. خادمی را گفتند برو و پهلوان را بگوی که خادمان به خدمت آمده‌اند. خادم در سرای رفت، و در بارگاه شد، و بر سر تخت شد. دید فلك‌یار [را] سر بریده و در شکم نهاده. فریاد برآورد و جامه بدرید و خاك بر سر کرد. خروشان و زاری‌کنان از سرای بیرون آمد. غلامان و خدمتگاران چون بدیدند فریاد برآوردند. جامه بدریدند و خاك بر سر کردند. خدمتگاران طلب طیراق کردند از آن کوچه. او را یافتند سربریده؛ روی به لشکرگاه نهادند.

از آن جانب چون کس به ارمنشاه رسید که فلك‌یار [را] کشته‌اند دویست‌سوار بفرمود تا در شهر روند و خانهٔ فلك‌یار [را] غارت کنند[1]. سواران به شهرمی‌آمدند. خدمتگاران طیراق [را] دیدند که جزع می‌کردند و به لشکرگاه می‌رفتند. پیش ایشان بازآمدند و گفتند چه بوده است؟ احوال بگفتند. سواران گفتند ما نیز به شهر می‌رویم که سرای فلك‌یار [را] آتش درزنیم و غارت کنیم.

این بگفتند و سواران به شهر آمدند. سرای فلك‌یار [را] آتش درزدند و غارت کردند. آنچه بود از مال و خزینه و غلام و کنیزك به تاراج بردند. از آن جانب مردمان طیراق پیش شاه آمدند خروشان و زاری‌کنان. گفتند ای شاه طیراق [را] بکشتند.

۱ـ اصل: کردند.

شاه دلتنگ شد. گفت چه بوده است؟ گفتند در سرای فلك‌یار شراب می‌خوردند. بامداد به خدمت او می‌رفتیم و فلك‌یار [را] کشته یافتیم. طیراق را در کوچه یافتیم با چهار مرد دیگر کشته.

شاه گفت نامه و انگشتری کجا بود. گفتند ما ندیدیم. شاه گفت طلب کنید. از همهٔ خدام و حشم طلب کردند. نیافتند. قزلملك گفت این کار سمك عیار کرده است، خاصه که خورشیدشاه بوده است با وی. هم نیك بود. بدین حمیت که ماراست و این پهلوانان که ما را هست زود باشد که شهر از دست برود. سمك هزار بار بتر زان بکند. طیراق [را] کشت[1] نامه و انگشتری برگرفت و به قلعه رفت که بندیان [را] بیرون‌آورد. ارمنشاه[شهران‌را]گفت‌نامه‌نویس‌به‌کوتوال‌قلعه، به‌غضبان، که‌مارابندیان نمی‌باید. ترسم‌که قلعه از دست ما بیرون رود و ناموس قلعه ببرد و در نامه یاد کن که غاطوش [را] که بر سر دره ایستاده است بازنمای که احوال چگونه بوده‌است. هرکس که بیاید و انگشتری بیاورد قبول نکند و او را بگیرد که همهٔ فتنها از وی است، که در جهان پدید آمده است، سمك عیارست با روزافزون دختر کانون و دیگران همه شاگردان وی‌اند.

شهران در حال نامه نوشت، هم برین منوال. و سر نامه مهر کرد. مردی بود نام او شحشام. راه نیکو دانستی که بسیار رفته بود. او را پیش خواند. نامه به وی داد. گفت زود دریاب، پیش از آنکه سمك کاری بکند که ما بدان غمناك شویم. باشد که گرفتار آید و ما از بلای اوبازرهیم.

شحشام نامه برگرفت و روی به راه نهاد تا بر سر دره رسید که غاطوش [را] با دو هزار سوار دید، که شحشام پیش او بازآمد و خدمت کرد. نامه برآورد و بوسه داد و پیش او[2] بنهاد.

غاطوش سر نامه باز کرد و بوسه داد و برخواند. چون به نام سمك رسید بر خود بلرزید. گفت سمك به من رسید و من او را نشناختم؟ گفت ای‌شحشام، اورا دریاب که او [و] جماعتی در دره رفتندو نامه و انگشتری پیش برادرم برده‌اند، غضبان. باشد که ایشان را به قلعه دریابی و هم آنجا ایشان را بند برنهید و فتحی عظیم باشد. اگر این کار برآید خلایق از غم او بازرهند که من خود سر دره نگاه می‌دارم.

شحشام برخاست و برفت چون به میان دره رسید برابر سمك و بندیان و آن قوم که با سمك بودند بازافتاد، و در آن ساعت سمك ترتیب کار می‌کرد که چگونه پیش غاطوش بگذرد. بر آن بود که بندیان [را] بند برنهند و آن مال گوید که غضبان به هدیه فرستاده است. این کار می‌ساخت که شحشام در رسید. سمك بفرمود تا او را بگرفتند و پیش او آوردند. او را بجستند. نامه را بیرون آوردند. نامه به دست سمك دادند. سمك گفت ای جوان، پیش از آنکه نامه برخوانم بگوی تا کیستی و نامه چیست و که فرستاده است؟ تا دانی که مرا سمك عیار خوانند، که مردان عالم از ترس من به

۱ـ اصل: گفت. ۲ـ اصل: پیش شاه.

شب نیارند خفتن. بگو تا ترا به جان زنهار دهم، و مرا برادر خوان و اگر نگوئی ترا هلاك کنم که شحشام گفت ای پهلوان مرا زنهار ده تابگویم. سمك گفت ترا زنهار دهم اگر به عهد من درآئی. شحشام گفت نامه برخوان تا معلوم شود. سمك نامه باز کرد و برخواند و معلوم کرد.

نبشته بود که :

این نامه از من که ارمنشاهم به غضبان که گماشتهٔ قلعهٔ دوازده‌دره است.

زینهار گوش‌دار که سمك عیار به مکر آمده است که بندیان را ببرد.

سمك چون بدید گفت ای شحشام، غاطوش با تو چه گفت؟ گفت غاطوش گفت غضبان۱ را بگوی تا سمك و دیگران را بگیرد. سمك فروماند. گفت ای دریغا، کار ما به زیان خواهد آمدن. پس سمك گفت ای شحشام، بر سر دره هیچ راه هست که ما بیرون رویم چنانکه غاطوش آگه نباشد؟ گفت ای پهلوان، نه راه ما بدیشانست. اگر مرا به جان زنهار دهی با تو یار باشم و شما را راهی دیگر نشان دهم. سمك عیار گفت قسم یاد کن که با ما غدر نکنی، و با ما یار باشی، تا ترا به جان زنهار دهم. سوگند خورد چنانکه رسم ایشان بود.

پس سمك برخاست و او را در کنار گرفت و گفت مرا برادری. شحشام گفت ای پهلوان، بر این راه نشاید رفت که حال گفتم، و خلاصه که ناموس‌قلعه‌بردی و برادرش [را] به قتل آوردی، و ایشان بسیار [و] شما اندك. شما را بگیرند. اما بدان و آگاه باش که ازین جانب بردست راست بروی به مقدار سه فرسنگ، دره‌ای هست از جملهٔ دوازده‌دره، و دوزاده هزار مرد عیار پهلوان و صفدر و مبارز در وی هست، و پیش روی ایشان مردی هست نام او غور کوهی. این دوازده‌دره۲ برو بازخوانند، و دو برادر دارد پهلوان: یکی را نام کوهیار و یکی را نام کوشیار. و سه برادرزادهٔ مردانه دارد یکی را نام مرددوست، و یکی را نام مردگیر، و یکی را نام مردافکن۳. و غور کوهی جوانمرد است و نام او در جهان به جوانمردی منتشر است، و مشهور در جوانمردی و زنهارداری. چنانست که اگر کسی فرزندی از آن وی بکشد و از در او بازرود او را نیازارد و خون فرزند بازنخواهد و کس را زهره نباشد از خدم و حشم که منعی‌کند، که ایشان نیز همه جوانمردان‌اند. و اگرکسی به‌زینهار پیش‌رود جان فدا کند و از آن همه فرزندان و برادران نگوید. و زینهار از دست ندهد؛ و چند نوبت ازین دره‌ها به زنهار وی رفته‌اند و به خود قبول کرده است و ایشان را از دست نداده است؛ و این یازده درهٔ دیگر با ایشان برنیایند که جایگاهی محکم است و استوار. شما را پیش غور کوهی برم تا شما را بدارد که جایگاهی محکم است.

شحشام از پیش می‌رفت. ایشان از دنبالهٔ او می‌رفتند تا بر سر دره رسیدند. درختی دیدند عظیم بزرگ، و در زیر درخت تختی افکنده از سنگ، و مردی بر بالای

۱ـ اصل: بغضان را. ۲ـ اصل: دوازده هزار مرد دره.

۳ـ جاهای دیگر این سه تن را فرزندان غور می‌گوید.

آن تخت تکیه زده، و پنج جوان بالای سر او به خدمت ایستاده، شحشام‌گفت ای پهلوان، غور کوهی است. ساعتی شما توقف کنید تا پیش روم و احوال بگویم. سمك گفت روا باشد.

شحشام برفت. چون به خدمت غور کوهی رسید خدمت کرد و او را دعا گفت. غور چون شحشام [را] دید گفت به‌چه کار آمده‌ای؟ شحشام مردی اسمر بود و بر آن دره بسیار رفته بود. گفت احوال شاه و قزل‌ملك و پهلوانان چیست؟ می‌شنوم که‌ایشان را با فغفور پیکار افتاده است.

پس شحشام آنچه معلوم داشت بگفت که پیکار افتاده است و بسیار خلق به مرگ آمده‌اند. و این همه آشوب و جنگ از بهر مه‌پری دختر فغفور است. ازین‌گونه بسیار بگفت که فغفور دختر خود به پادشاهزاده‌ای داده است، نام او خورشیدشاه، فرزند مرزبانشاه است، پادشاه شام و شامات. اکنون ارمنشاه ازبهرقزل‌ملك اورا خواستگاری کرده بود. به کینه برخاست که چرا به قزل‌ملك نداد و از بهر این جنگ برخاست و از مرگ طیراق و ایلاق آگاهی داد. غور کوهی بر مرگ ایشان بسیار بگریست تا شحشام گفت ای پهلوان، این جماعت به زنهار تو آمده‌اند و پیش‌رو آن قوم سمك عیارست که این‌همه کار در جهان او افکنده است، چنانکه پهلوانان را معلوم است.

غور چون نام سمك شنید خرم شد، که آوازهٔ او شنوده بود که آن همه کار در چین و ماچین کرده بود. با خود گفت مردی که چنین کارها از دست وی برمی‌آید واجب باشد که او را به خود بازدارند؛ خاصه که به زنهار ما آمده است. بفرمود تا فرزند[ان] وی هرسه بروند و ایشان را بیاورند [و] خود از احوال غضبان [و] کشتن [او] خبر نداشت.

فرزندان با شحشام برفتند. چون پیش سمك رسیدند او را در کنار گرفتند و بیاوردند تا نزدیك غور. سمك با یاران خدمت کردند. غور برخاست و دست سمك بگرفت و به تخت برآورد و پیش خود بنشاند. پیش از آنکه سخن گویند بفرمود تا طعام آوردند و بخوردند. چون از نان خوردن فارغ شدند به شرابخوردن مشغول گشتند. غور کوهی گفت ای پهلوان سمك، از کار و کردار تو بسیار شنیدم که در چین و ماچین چه کردی. چگونه برین راه افتادی؟

گفت یزدان مرا به خدمت پهلوان توفیق داد؛ و احوال بندیان که گرفتار بودند و ایشان را به قلعهٔ غضبان آوردند، و آوردن بندیان از قلعه با مال، و چاره‌کردن‌که‌از پیش غاطوش چگونه بگذرد، و رسیدن شحشام، و راه نمودن به خدمت پهلوان، همه بازگفت.

غور کوهی در آن حال همه بازماند. گفت ای پهلوان، اکنون شما زینهارداران منید و من جان و مال و فرزندان از بهر شما فدا کنم، خاصه در چون تو مردی که چند هنر در تو موجود است و مردی و ادب‌نفس؛ که‌در عرب مثل‌زده‌اند که ادب‌النفس خیر من ادب‌الدرس؛ و این جان[1] من فدای شماست. غم مخورید که هرچه باید کردن من

۱ـ اصل: جایگاه من.

بکنم. و چارهٔ کار شما را بسازم؛ و اگر خواهید که بیرون روید شما را بی‌رنجی بفرستم. سمك با دیگران خدمت کردند و به شراب خوردن مشغول شدند.

قضای حق‌تعالی چنان بود که مردی بود چوپان، بدفعل، حرامزاده. آن احوال معلوم کرد و هم در شب روی به‌راه نهاد تا پیش غاطوش آمد. گفت ای پهلوان، تو در کار غافل، و سمك‌عیار آمد و به قلعه رفت و برادرت غضبان [را] کشت و بندیان [را] از قلعه به زیر آورد با مال فراوان، و با شحشام به درهٔ غور کوهی رفت، و او را پناه ساخت.

چون غاطوش از کشتن برادر آگاه شد جامه بدرید، و خاك بر سر کرد، و گریه و زاری درنهاد، و به تعزیت بنشست. پس خاصگیان او گفتند پس نامه باید نوشتن به ارمنشاه، و او را آگاهی دادن. و مترصد باشیم تا چه فرماید. غاطوش گفت نویسید و احوال بازنمائید.

پس دبیر غاطوش نامه نوشت. اول نامه [نام یزدان] یاد کرد [پس نوشت] که:

این نامه از من که غاطوش‌ام، خدمتگار ارمنشاه، از دلی پر غم و چشمی گریان، محنت‌زده، جگرسوخته، به شاه فرخ پادشاه ماچین و دوازده‌دره. بداند و آگاه باشد که سمك با قومی آمدند و انگشتری و نامهٔ شاه آوردند. این بنده خدمت کرد و آنچه فرموده بود قیام نمود، و فرمان بجای آورد و او را به دره فرستاد و برادرم کوتوال [را] کشت و بندیان [را] از بند بیرون آورد و با مالی فراوان به‌درهٔ غور کوهی رفت. سبب آنکه چون شاه نامهٔ دیگر فرستاد که سمك آمده است. سمك کار خویش کرده بود. این جرم شاه‌راست که نامه و انگشتری به دست هرکس می‌دهید. چون نامه و انگشتری دیدم پنداشتم که معتمد شاه است. اکنون معلوم شاه کردیم تا چه می‌فرماید. والسلام.

چون نامه تمام کرد مهر برنهاد. مردی بود نام او سمیع پیك، خدمت کرد. نامه بدو داد و گفت زود به شاه رسان. سمیع پیك به‌راه افتاد. به دو شب به لشکرگاه‌رسید. به بارگاه ارمنشاه آمد. خدمت کرد و نامه به شهران داد. برخواند، احوال معلوم شاه کرد، معانی بر شاه می‌خواند.

ارمنشاه بر خود می‌پیچید. گفت ای وزیر، با که توان گفت در دست یك تن چندین‌هزار تن در غصه باشند، و بنگر که چگونه برین قلعه رفت و به درهٔ غور کوهی چون افتاد و او را این راه که نمود؟ پنداری که نوبتی دیگر سمك در جهان بوده است که این همه کارها می‌داند. اکنون چاره چیست با وی چه چاره کنم و او را چگونه به دست آورم که همهٔ عالم خراب کرد.

شهران گفت ای شاه زمانه، ما را نامه باید نوشتن به غاطوش، و تعزیت دادن و او را به دوازده‌دره فرستادن و توقیع دوازده‌دره به نام وی نوشتن، و قلعه در نظر او کردن. که اکنون کسی نمانده است. طیراق و ایلاق و غضبان [را] کشتند و [از] شاهان که در شه‌دره می‌باشند [جز] کار وی نیست. غاطوش را خلعت ده و همچنین‌نامه به غور کوهی نویس، با خلعت، و او را به سخن شیرین بفریفتن [و] به خود خواندن

و مراعات کردن و بندیان [را] از وی خواستن، که ایشان را از چنگ وی بیرون نتوانیم آوردن، و اگر نه لشکر روی زمین با آن دره هیچ به دست ندارند؛ مگر به مراعات و سخن خوش کاری برآید.

شاه گفت آنچه می‌باید کردن می‌کن. شهران وزیر در حال بفرمود تا قلم و دوات و کاغذ بیاوردند. شهران نامه نوشت و در اول نا م‌یزدان یاد کرد. پس غاطوش را بستود و پهلوانی دوازده‌دره و قلعه به وی داد، و دلخوشی و امیدواری بسیار شرح داد، و در آخر نامه تعزیت برادرش باز داد و خلعتی زیبا ساخت و بسیار سخن خوب بگفت و فراوان تهدید کرد. و چون این ترتیب کرده شد نامهٔ دیگر نوشت به غور کوهی، و سخنهای خوب گفت. پس نامها مهر برنهاد با خلعت شایسته، از زر و سیم و جواهر و اسب و جامه و غلام و کنیزك و آنچه به کار بود ترتیب کرد. پس گفت ای شاه، مردی باید سخن‌دان و پهلوان که نامه ببرد و جواب نامه بازآورد. پهلوانی بود نام او قراخان. شاه نامزد کرد که برود. قراخان خدمت کرد و آن نامها بستد، با خلعت و تشریف، و با دویست سوار روی به راه نهاد؛ تا به نزدیك دره آمد.

خبر به غاطوش بردند که قراخان پهلوان آمده است. غاطوش از غم برادر سر برنیاورد[1] تا قراخان به نزدیك رسید. خاصگیان دست غاطوش بگرفتند تا مقدار ده گام پیش قراخان بازآمد. قراخان دانست که از بهر برادر غمناك است. او را معذور داشت. پیاده گشت و او را در کنار گرفت، و تعزیت بازداد.

پس به خیمه آمدند. قراخان گفت ای پهلوان، آسوده باش که احوال جهان چنین است. تا بود و باشد برین نهاد برآمده است. دل تنگ مدار که هیچکس نخواهد رست، اگر غم‌خوری سودی نخواهد داشت. برادر تو زنده نخواهد گشت. جهد باید کردن که مکافات بازکنی و خون برادر بازخواهی، که بیش ازین غم‌خوردن شرط نیست.

ازین معنی بسیار بگفت و او را پندها داد. پس به دستوری شاه او را از تعزیت بیرون آورد و خلعت شاه به وی پوشانید و نامه و فرمان پیش او بنهاد. غاطوش نامه برخواند و احوال فرمان معلوم کرد. زمین را نماز برد و بر شاه آفرین گفت و احوال غور کوهی بگفت. گفت ای پهلوان، ترا پیش غور کوهی می‌باید رفت و سخنها چنانکه دانی بگوی. باشد که مراد شاه برآید و آن حرامزاده سمك [را] از دست [او] بیرون آوری.

قراخان با دویست سوار روی به راه نهاد تا به نزدیك درهٔ غور کوهی رسید. کس فرستادند و احوال با غور کوهی بگفتند که قومی آمده‌اند و می‌گویند که نامه داریم. چه فرمائی؟ غور کوهی کس فرستاد که ایشان را درآورید. پس بفرمود که جملهٔ خدمتگاران وی سلیح پوشیدند و به خدمت وی بازایستادند. سمك [را] با سرخورد و روزافزون و آتشك و نیال سنجانی و سعد عیار و دوبرادران قصاب، این هفت مرد، بر دست راست خود بنشاند. و بر بالای سر، کوهیار و کوشیار و مرددوست

۱ـ اصل: برآورد.

و مردگیر و مردافکن بایستادند تا قراخان با سپاه برسیدند.

سپاه از دور بداشتند. قراخان پیش آمد و خدمت کرد و آن هیبت و سیاست بدید. پسندیده داشت، تا غور کوهی بفرمود تا قراخان را بنشاندند. در حال خوان بنهادند. چون نان بخوردند و فارغ شدند قراخان بفرمود تا آن مالها که آورده بودند به بارگاه آوردند و پیش غور کوهی عرض کردند. غور گفت دیدم. چرا آورده‌ای و به چه کار آمده‌ای؟

قراخان گفت ای پهلوان، بدان و آگاه باش که این مال و هدیه ترا ارمنشاه فرستاده است. با نامه، و مرا به زبان پیغامی داده است که پیش از نامه بگویم، تا مگر[1] به نامه حاجت نباشد.

غور کوهی گفت بگوی تا چه پیغام داری؟

قراخان گفت ای پهلوان، شاه جهان ارمنشاه سلام و دعا می‌رساند، و می‌گوید که پهلوان آگاه است و هیچکس از وی بهتر نمی‌داند، که از همه، جهان بیش دیده است، که پدر پدران ما [را] این دره بوده است، و هیچکس ازین دره بر پادشاه خود عاصی نشده‌اند؛ و تا من پادشاهم هرگز از من رنجی به کسی نرسیده است و پیکاری به کسی نفرموده‌ام. اکنون ما را دشمنی عظیم برخاسته است؛ چنانکه ترا معلوم است که چند مصاف کرده شد، و چند خلایق تباه شدند، و باز این همه، دشمنی عظیم‌تر از همه سمك است. می‌نمایند که با جماعتی اوباش به دوازده‌دره آمده‌اند، و ناموس قلعه بردند، و غضبان کوتوال [را] کشتند، و بندیان [را] به زیر آوردند. و خود و شاگردان پیش تو آمدند و پناه به تو آورده‌اند. ترا معلوم است که سمك بجای ما چه کرده است. عالمی مردم را سرگردان می‌دارد. یقین دانم که چون او گرفتار آمد جهانی آرام گیرد. این‌قدر مال فرستادیم. قبول کند که ما از کار لشکرداری با هیچ نمی‌پردازیم. عذر خواسته آید که ما را حق بسیار است. دانم که برین قدر دل ما نیازارد و دشمن ما را بفرستد تا منتی باشد.

چون غور کوهی این سخن بشنید گفت ای قراخان، سخن آنست که هیچ ممکن نشود. ایشان به زینهار پیش من آمده‌اند و شاه مرا می‌شناسد که در زینهارداری جان بدهم، و زینهار از دست ندهم. با من درین کار مناظره نباید کردن.

قراخان گفت ای پهلوان، با شاه پنجه میفکن و فرمان شاه وقت بجای آور، که در پادشاه عاصی شدن نه نیك باشد. تو دانی که از سمك و یاران‌او هیچ‌نیاید و کار و بار خود به هم برمکن، و موضع و مسکن و مقام و وطن بر خود شیفته مکن.

غور کوهی گفت ای قراخان، با من سخن چنین در نگیرد و مرا به سخن و زر از راه نتوان بردن، به خان و مان و جایگاه و سر که برباد آید مرا نشاید ترسانیدن. اگر شاه را مقصود آنست که سمك [را] به وی فرستم که او را بسیار زیان کرده است تا به عوض زیان او را مالش دهد، ده پیل‌وار زر بدهم، و اگر زیادت خواهد دریغ ندارم؛

۱ـ اصل: اگر.

تا شاه داند. من ازین دره بی‌رنجی ایشان را به لشکرگاه خود رسانم. آنگاه شاه‌داند. چندانکه نام نیك من در زینهارداری بماند و فرزندان من بدرقهٔ ایشان باشند تا نزد خورشیدشاه. آنگاه شما دانید. چون شاه می‌خواهد که من در خدمت وی باشم دانم که شاه نیز دل من خواهد، و مرا زشت‌نامی نخواهد. چون ایشان [را] به جای خود باز رسانم آنگاه شاه داند. و بجز چنین از من نیاید. آنگاه چون رفته باشد دشمن عظیم‌تر سمك من باشم، از بهر شاه.

قراخان گفت ای پهلوان، شاه مرا چنین نفرمود. اکنون نامه برخوان و کار از نامه کن. نامه بیرون آورد و بوسه داد و پیش غور بنهاد. غور نامه برگرفت و به دست برادر خود کوهیار داد. که کوهیار خواننده بود. نامه باز کرد و می‌خواند.

نبشته [بود] که:

ای[1] غور کوهی، احوال من و تو پدیدارست. تا بدین‌غایت خدمتکاری نیکو کردی، و ما نیز ترا بدخواه نبودیم، و هیچ عداوت و گفتاره میان نبود و هرگز از تو چیزی نخواستم و به هرچه گفتی ترا بدخواه نبودم. فی‌الجمله اگر دشمنی عظیم از آن ما پناه به تو آورده است، و او را نام سمك است، قراخان پهلوان را فرستادیم تا وی را دست بسته به وی سپارد تا به خدمت ما آورد که خود[2] از وی رنجهای بسیار بـه مـا رسیده است. و اگـر چنانست کـه تقصیر کند فرموده‌ایم تا قراخان غور کوهی را دست بسته به نزدیك ما آورد که آنگاه خود چارهٔ مردمان بسازیم.

کوهیار چون بدانجا رسید که غور کوهی را دست بسته بیاورد گفت ای قراخان، عظیم غروری است که ارمنشاه در دماغ دارد. غور کوهی چنانست که به تو یا بـه هزار مرد چون تو... یا ارمنشاه و جملهٔ سپاه زهره دارند که در وی نگاه کنند؟ یا کار ما چنانست که هرچه بی‌مراد ما باشد کسی تواند کردن؟ بندیان ما داریم و به کس ندهیم و نخواهیم دادن. و اگر لشکر عالم به ما خواهند آمدن مصاف کنیم. تا یکی از ما زنده باشد ایشان را از دست ندهیم.

قراخان گفت ای پهلوان، تو سخن کودکانه می‌گوئی، و نمی‌دانی که هیچکس این سخن نگوید و این کار نکند که شما می‌کنید و می‌گوئید. در پادشاه خود عاصی‌شدن شرط نیکان نباشد.

قراخان چون این سخن بگفت[3] کوهیار مردی تندبود، و بیامد و یك پشت دست بر وی زد چنانکه او را از تخت به زیر انداخت. از لشکر کوهیار گمان بود که او را بباید کشتن. نمی‌دانستند که رسول خود چه باشد. دست برو داشتند و او را پاره پاره کردند. پس گرد غلامان و خاصگیان وی برآمدند و به یك لحظه همه را بکشتند، مگر بیست مرد که از میان ایشان بگریختند تا پیش غاطوش آمدند خسته و مجروح. احوال رفته پیش غاطوش گفتند.

۱ـ اصل: کی. ۲ـ اصل: خود را. ۳ـ اصل: بشنید.

غاطوش در آن کار دلتنگ شد. بر مرگ قراخان غمناک گشت. گفت دانستم که غور کوهی زنهاریان را از دست ندهد. اما ندانستم که پهلوانی چون قراخان را بکشد. پس در حال نامه به ارمنشاه نوشت:

اول نامه نام یزدان یاد کرد. پس از ارمنشاه آفرین کرد و شکر گفت که او را تشریف داده بود و یاد کرده. پس آنکه احوال غور کوهی چنانکه شنیده بود شرح داد و نامه [را] با این مردمان که به هزیمت آمده بودند پیش ارمنشاه فرستاد. گفت با شاه آنچه دیده‌اید و شنیده‌اید بگوئید.

ایشان روی به راه نهادند تا به لشکرگاه رسیدند. پیش ارمنشاه شدند و نامه بدادند. شاه نامه به دست شهران وزیر داد تا برخواند و معانی نامه با شاه بگفت. ارمنشاه دلتنگ شد، و بر مرگ قراخان دریغ خورد، و از آن مردمان که به هزیمت آمده بودند احوال پرسید. ایشان چنانکه رفته بود بازگفتند.

پس ارمنشاه گفت ای شهران، ببین تا چه تدبیر سازیم با ایشان. ما را دشمنی چند دیگر پیدا شدند. شهران گفت ای شاه، چاره آنست که نامه نویسیم به غاطوش، به دلخوشی بسیار، تا لشکر جمع کند و به درهٔ غور کوهی رود، و بـا ایشان مصاف کند. چارهٔ کوهیان کوهیان‌دانند، که‌ازلشکرما کس رسم و رسوم کوه ندانند. و دیگر لشکری چنین در برابر ما، رها نتوانیم کردن.

در حال شهران وزیر نامه نوشت به غاطوش پهلوان، و پادشاه دوزاده دره، با دلگرمی بسیار و امیدهای فراوان. اما بعد، گفت:

غاطوش پهلوان بداند که آنچه نموده بود از احوال غور کوهی ما را معلوم شد. سخت بی‌وفائی کرد. خواستم که بیایم و او را مالشی فرمایم. اما اکنون نمی‌پردازم که بر مقدار سیصدهزار سوار دشمن در برابر ماانند. رها نمی‌توانم کردن. و ما را خود لشکر بیش‌ازین به‌کار می‌باید. و اگرنه لشکر بفرستادمی و پهلوان را یاری کردمی. اکنون خواهم که غم‌خوارگی کند. چون برین نامه واقف شود در حال و ساعت لشکر جمع کند و به جنگ غور کوهی رود و دره بریشان حصار کند و دست ظلم غور کوهی کوتاه کند، و همه را قهر کند تا من از کار فغفور چین فارغ شوم و عذرها بازخواهم والسلام.

نامه را مهر برنهاد و به سمیح داد که نامه آورده بود و او را خلعت داد. سمیح روی به راه نهاد و پیش غاطوش آمد. نامهٔ شاه بنهاد. غاطوش نامه برخواند و معلوم کرد که شاه را چه مقصود است. در حال کس فرستاد و از دره سپاه جمع‌آورد. تا به دو سه روز مقدار ده هزار سوار پیش غاطوش آمدند. غاطوش احوال غور کوهی با ایشان بگفت و نامهٔ شاه بنمود. گفت ما را به جنگ غور کوهی می‌باید رفت. همگنان گفتند فرمانبرداریم.

پس روی به راه نهادند تا بر سر درهٔ غور کوهی آمدند. خبر به غور رسید که غاطوش با ده هزار سوار به دره آمدند و عزم پیکار دارند. غور کوهی تا این کار

افتاده بود خود[۱] به احتیاط می‌بود و کار مصاف می‌ساخت. چون لشکر برسیدند بفرمود تا لشکر گرد آمدند و دوازده هزار سوار مردانه روی بر سر دره نهادند.

سمك و یاران خدمت کردند و گفتند ما نیز به جنگ میان بندیم و در خدمت بیائیم. غور کوهی گفت ای سمك، شما مروید و به شراب‌خوردن مشغول باشید، که ما خود جنگ کنیم که این کار چنین است. ما می‌دانیم که ما را جنگ می‌باید کردن. اما ندانستیم که آن از بهر شما باشد. سمك عیار گفت ای پهلوان، اگر ما نیز یاری کنیم بشاید.

غور کوهی گفت نخواهم که یکی از شما بیرون آید. نباید که رنجی رسد و نام صدساله بر باد شود. گویند غور کوهی زنهاریان را به دست تیغ بازداد. ما خان ومان از بهر شما داریم. دل فارغ‌دارید که ایشان با ما هیچ به دست ندارند. اگر جملهٔ عالم سپاه برین جایگاه آید با ایشان بزنیم، که ما به حق کار کنیم.

سمك بر وی آفرین کرد. گفت[۲] ای پهلوان، اگر ما را بکشند اندیشه نیست که ما را خونخواه خورشیدشاه است؛ با سیصدهزار سوار در مرغزار زعفران فرود آمده است. به هر موی که از سر ما کم شود یکی از دشمنان بکشد. غور کوهی گفت ای پهلوان، تا ما را در تن جان باشد نگذاریم که یکی از شما [را] رنجی رسد. چون مرا کشتند شما دانید و خورشیدشاه. کس مرا هیچ سخن نگوید.

سمك او را دعا گفت. در کار و کردار وی عجب بازمانده بودند و آفرین کرد. پس گفت ای پهلوان، به دستوری تماشا کنیم. غور گفت روا باشد. بر گوشه‌ای نظاره می‌کنید. سمك با یاران بیامدند و در گوشه‌ای بایستادند و نظاره می‌کردند تا از هر دو لشکر آواز کوس حربی برآمد.

صفهای لشکر راست کردند که از لشکر غاطوش سواری اسب در میدان جهانید بر اسبی بادپای، میدانی، سوار گشته و چهارده پاره سلیح رزم بر خود راست کرده. نام آن مرد سمنکان برادرزادهٔ غاطوش بود. مردی پهلوان بود. نعره‌زنـــان در میدان آمد. مرد خواست؛ که از لشکر غور کوهی برادرش کوهیار اسب در میدان جهانید، بر اسبی تابدار رزمی سوار گشته، و اسب را به برگستوان آراسته. برابر سمنکان‌آمد. بانگ بر وی زد گفت ای فرومایه که توئی. مگر از جان خود سیر گشته‌ای که به جنگ بیرون آمده‌ای؟ بیاور تا از مردی چه داری.

پس هر دو نیزه بر نیزهٔ‌یکدیگر افکندند و بسیار با هم بکوشیدند تاکوهیار نیزه از دست بینداخت و تیغ هندی از جفت جدا کرد و به سمنکان درآمد تا او را تیغی‌زند. تا سمنکان خبر شد تیغی بر فرق او چنان زد که تا سینه بشکافت. سمنکان از اسب درافتاد. خروش از لشکر غاطوش برآمد. همگنان زاری کردند.

غاطوش از برای برادرزاده دلتنگ شد، تا سواری دیگر در میدان آمد. کوهیار او را بیفکند. همچنین تا چهارده‌مرد به تیغ بیفکند که یکی زخمی بر کوهیار نزد.

۱ـ اصل: و خود. ۲ـ اصل: گفتند.

کوهیار ایستاده بود و نعره می‌زد و مرد می‌خواست تا مردی در میدان آمد. نام او خوشنام، از درهٔ کرد بود که از جملهٔ دوازده‌دره بود. مردی مرد بود. برابر کوهیار آمد و بانگ بر وی زد و گفت ناجوانمردان که شمااید. کسی با خویش و پیوند خود مصاف کند و در پادشاه خود عاصی شود؟ از بهر بیگانه‌ای این همه [رنج] بر خود نهادن چیست؟ شما را برین کار نخواهند گذاشت. بیاور تا از مردی چه داری، که مردان ندیده‌ای و گوی در میدان افکنده‌ای و هرچه‌خواهی می‌کنی با دو سه کودك. پنداری که کاری عظیم کرده‌ای.

خوشنام این سخن می‌گفت. کوهیار جواب نمی‌داد، تا نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار هم با هم بکوشیدند. کسی مظفر نشد که ناگاه شب درآمد. طبل آسایش بزدند. لشکر بازگشتند. روی به آسایش نهادند و چون لشکر فرود آمدند از هر دو جانب طلایه بیرون کردند. غور کوهی با مردمان دره به شراب‌خوردن مشغول شدند.

سمك با یاران خود در جایگاهی که از بهر ایشان پدید کرده بودند به شراب خوردن بنشستند. هرکس سخنی از مردی و عیاری کسی می‌گفتند. و سمك عیاری و چالاکی و مردی و جوانمردی و حلالزادگی و نیك‌محضری که روزافزون کرده بود شرح می‌داد، تا سرخ‌وردگفت ای‌پهلوان سمك، چندگوئی از روزافزون و از پردلی و عیاری وی، در میان شهر و بازار و کوچها و محلتها که دیده باشد و دانسته، مردی کردن چه محل دارد؟ همهٔ کودکان بکنند. در چنین جای میان کوه و دره‌ای که ندیده باشد کاری باید کردن تا نام مردی و عیاری او را مسلم باشد.

روزافزون دانست که او را چه افتاده است. اگرچه روزافزون از آن فراغی داشت گفت ای سرخ‌ورد، چه کار می‌باید کردن درین کوهستان؟ سرخ‌ورد گفت کسی باید که به بالین غاطوش رود و نشانی بیاورد تا او را نام مردی و عیاری سزاوار باشد.

روزافزون گفت هرکه تواند رفتن نیك بود. این کار من نیست. سرخ‌ورد گفت من بروم. روزافزون گفت اگر توانستی‌رفت نگفتی. اما اگر تو بروی و نشانی‌بیاوری از بالین غاطوش، تا من باشم هرگز نام عیاری بر خود ننهم و در میان مردم نباشم و در پس پرده بنشینم و به کار زنان و دوك و پنبه مشغول گردم. و اگر نه، تو بعد از این هرچه نتوانی کردن مگوی، خاصه در چنین محضری[1] که پهلوان زمانه سمك‌عیار و آزادمردان چنین حاضراند.

سرخ‌ورد فروماند. گفت نباید که سمك دل در وی بندد، و مرا رشك نماید که مردی و پهلوانی از وی دیده است. برخیزم و کاری بکنم. برخاست که برود. سمك عیار گفت ای سرخ‌ورد، بنشین که این جایگاه چون شهر نیست. نباید که خطائی‌افتد و نام و ننگ ما بر باد شود، که بسیار غصه کشیدیم تا ترا از بند بیرون آورده‌یم.

۱ـ اصل: تحصیل چیزی.

سرخورد گفت ای پهلوان، بروم که من طاقت سخن ندارم. نشنیدی که خواهرم روزافزون چه گفت و مرا چه طعنه زد؟ بخواهم رفت که درین کار مرا چیزی در دل می‌آید. اگرچه از آن فارغم. اما دل زنان هرزه‌اندیش بسیار باشد. بروم. اگر بامداد آمدم نیك. پس اگر نه، بدان [که] گرفتار آمده‌ام. تو دانی. اگر خواهی طلبکار من باشی و اگر نه رفتم تا یزدان چه خواهد.

سمك دریافت که سرخورد چه می‌گوید. او را اندیشه از بهر روزافزونست. هیچ نگفت تا سرخورد سلیح پوشید و روی به راه نهاد تا بر سر دره رسید. در طلایه کوشیار بود. سرخورد در پس سنگی پنهان شد تا از ایشان درگذشت و آگاه نشدند، و او را ندیدند، تا بر آن مقام آمد که لشکر غاطوش بودند. و دیده‌بان از بالای کوه نشانده بودند. چون سرخورد را بدیدند که از دره روی به لشکرگاه نهاده بود. آتش کردند. نزدیکتر دیده‌بانی دیگر نشسته بود. چون آتش از بالا بدید او نیز آتش‌کرد.

چون لشکر آگه شدند که کسی از دره می‌آید دویست مرد بیامدند و در کمین‌گاه بنشستند. چون سرخورد را بدیدند پیرامون وی برآمدند و او را بگرفتند و بربستند و پیش غاطوش بردند.

غاطوش گفت ای جوان تو کیستی و از کجا می‌آئی؟ سرخورد گفت ای پهلوان، منم سرخورد. از درهٔ غور کوهی می‌آیم. غاطوش گفت تو از بتدیانی که در قلعه بودی؟ گفت بلی، و هیچکس نمی‌دانست که او زن است غاطوش گفت به چه‌کار آمده‌ای؟ سرخورد گفت مرا با سمك و آتشك و نیال‌بن سنجانی و جماعت عیاران که با هم‌بودیم گفتاره‌ای افتاد. و من به خشم از پیش ایشان بیامدم. گفتم راه یابم و بگذرم. مرا خود بگرفتند. غاطوش گفت او را بند برنهید تا پیش ارمنشاه فرستیم که همگنان چنین در بند آیند.

سرخورد را بند برنهادند و بازداشتند. از آن جانب سمك عیار باجماعت‌عیاران انتظار می‌کردند تا روز روشن شد. سرخورد بازنیامد. ایشان دلتنگ شدند. غور کوهی بفرمود تا دهل جنگ فرو کوفتند و لشکر عزم میدان کردند. غاطوش روی به مصافگاه نهاد.

چون صف هر دو سپاه راست کردند از لشکر [غاطوش] خوشنام اسب در میدان جهانید و نعره زد و مرد خواست و گفت کجا شد کوهیار که دیك روز با من نبرد آزمود و مرد خواست؟ بگوی تا در میدان آید که هم نبرد تو در میدان است. و دوش سرخورد [را] گرفته‌ایم که شما را خبر نبود و همه را همچنین خواهیم گرفتن.

غور کوهی این سخن بشنید که سرخورد [را] گرفته‌اند. روی‌به‌سمك کرد. گفت چه حادثه است که ایشان می‌گویند که دوش سرخورد [را] گرفته‌ایم؟ سمك زبان برگشاد و گفت ای پهلوان، دوش در سر شراب خوردن، سرخورد با روزافزون در مناظره بودند که دعوی عیاری کردند. سرخورد گفت من بروم و نشانه‌ای از بارگاه غاطوش بیاورم. برین‌کار برخاست و برفت تا دعوی که کرده است بجای آورد. مگر گرفتار آمد.

غور کوهی گفت ای پهلوان سمك، این نه نیکست که ما در بند آن باشیم که شما را رنجی نرسد و به وطن بازروید، و سر بر کف دست نهادن و با خویش و پیوند در پیکار آمدن و در پادشاه خود عاصی شدن، بدان تا نام و ننگ ما بر جای بماند، و شما [را] به کارها[ی چنین] مشغول بودن و خود را بر دست دشمن بازدادن. این چه کار کردنست؟ مرا این کار پسندیده نمی‌آید؛ که بدنامی از این حاصل شود که زینهاری مرا بگیرند. چاره‌ای نیست. ازین نوبت هیچ نخواهم گفتن. اگر [پس]ازین باز کار چنین کنند و یکی از شما به کار ناواجب مشغول شود شما را بسپارم [؟]گناه از ماست. بعد ازین رها نکنیم که کسی این کار بکند یا بدانجا رود.

این بگفتند و به جنگ مشغول شدند. خوشنام در جولان بود. تا کوهیار طیره شد، و اسب در میدان جهانید. پیش خوشنام آمد نعره‌زنان و اشتلم‌کنان. گفت ای حرامزاده، این چه آشوب است که در جهان افکنده‌ای؟ خوشنام گفت ای پهلوان کوهیار، این چه کارست که شما می‌کنید؟ از بهر بیگانه‌ای چندین‌هزار مرد دشمن‌خودمی‌گردانید و مردم یازده دره [را] بر خود می‌آزارید و با پادشاهی چون ارمنشاه پیکار می‌کنید. تا سمك با شما چه کند و هزار چون وی؟

کوهیار گفت بیاور تا چه‌داری، که این نه کار ما باشد ناجوانمردی‌کردن. کسی که به زنهار ما آید او را از دست ندهیم تا جان داریم. تو سمك می‌گوئی که سرجملهٔ مردان عالم است. اگر به جای وی زنی بودی ما او را به جان نگاه‌داشتمانی. بسیار مگوی و لاف مزن. بیاور تا چه داری؟

این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار باهم بکوشیدند تا نیزها در دست ایشان بشکست و بر هم ظفر نیافتند. نیزه‌پارها از دست بینداختند. دست بزدند و تیغهای آبدار از نیام برآوردند و درقها در سر کشیدند و تیغ در سر و فرق یکدیگر نهادند، تا کوهیار درآمد و خوشنام را تیغی زد و فرق خوشنام بـه دو نیمه کرد. تا به سینه بشکافت. خوشنام بیفتاد. خروش از لشکر غاطوش برآمد.

پس خویشی از آن غاطوش بود، نام او جراس. پهلوانی عظیم بود، و هشت گز بالای او بود، و چهار گز پهنا[۱]، نیزه در دست داشت. خرامان و نعره‌زنان در میدان آمد. بانگ بر کوهیار زد. گفت ای ناجوانمرد، یکی‌را افکندی‌که‌بهتربود از هزارچون تو. کوهیار گفت از تو بهتر بود که غم او[۲] می‌خوری. غم خویش خور که هم‌اکنون ترا پیش وی فرستم. این بگفت و از خشم بر وی حمله کرد و تیغی زد و نیزهٔ او را به دو نیم کرد. جراس خواست که تیغ از نیام بدر آورد که کوهیار اسب درو تاخت و تیغی زد بر میان او که چون مناره‌ای از پای درافتاد.

جهان غبار گرفت. کوهیار نعره زد و مرد خواست. خروش از لشکر غاطوش برآمد. غاطوش بر مرگ وی بگریست، و کوهیار نعره [می]زد و مرد می‌خواست و از ایشان می‌آمدند و می‌افکند تا صد مرد را بیفکند.

۱ـ اصل: چهارده گز. ۲ـ اصل: غم تو.

وقت آنکه [آفتاب] فرو شود طبل آسایش بزدند. از هر دو جانب لشکر بازگشتند و روی به آسایش نهادند و سخن پهلوانی و چالاکی کوهیار می‌گفتند، تا هر کسی به کاری مشغول شدند. سمك با جماعت عیاران از بهر سرخ‌ورد غمناك بودند، تا شب درآمد و جهان تاریك شد.

روزافزون برخاست و پیش سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان، دستوری باشد که بروم و سرخ‌ورد [را] از بند بیرون آورم و از غاطوش نشان آورم؟ سمك با روزافزون گفت بنشین، نباید که خطائی افتد و درد ما بر درد زیادت شود، و غور کوهی از ما آزرده گردد. روزافزون گفت ای پهلوان، چاره نیست از رفتن. سرخ‌ورد را رها نتوانیم کردن. اما[1] اگر هم وی نخوریم که خواهد خوردن؟ غور کوهی با سپاه بیش از آن نیست و نتوانند کردن که از بهر ما جان فدا کرده‌اند و مصاف می‌کنند و در کار عیاری ندانند و غمخوار سرخ‌ورد نباشند و اگر باشند[2] چه سازند؟ من بخواهم رفتن و جواب کار وی بازدادن بدانچه دعوی کرد.

سمك گفت غورکوهی بیازارد و ایشان مردم کوهی‌اند و ندانند که ما این کار از بهر چه می‌کنیم. نه نیك باشد. چون بدیشان رسیدیم و ما را غمخوارند و جوانمردی بغایت می‌کنند ما را ناچار فرمان ایشان باید بردن و جز آن نباید کردن که مراد ایشان باشد. چون ایشان جوانمردی کنند ما ناجوانمردی نتوانیم کردن. روزافزون گفت بروم، که هرکسی کاری دانند. تو همت می‌دار که به همت تو کارها راست برآید. سمك چاره ندید. گفت تو بهتر دانی.

روزافزون سبك سلیح پوشید و جامهٔ کهن بر سر سلیح در پوشید و کلاه کهنه بر سر نهاد و روی به راه نهاد. تا به طلایهٔ غور کوهی رسید. مرددوست و مردگیر و مردافکن با هزار سوار بیدار و هشیار ایستاده بودند. روزافزون به چاره ازیشان درگذشت تا به سر دره آمد و آواز برآورد و سرود گفتن گرفت به بانگ بلند. چنانکه دیده‌بان می‌شنید.

روزافزون می‌رفت. دیده‌بان گفت اگر مخالف بودی فریادنداشتی و سرودنگفتی. پنهان بگذشتی. از لشکر ما است که چنین گستاخ می‌رود. روزافزون می‌آمد تا به طلایهٔ غاطوش رسید، طلایه‌داران گفتند تو کیستی. گفت جاسوسم و پیش غاطوش پهلوان می‌روم. او را رها کردند و سواری با او بفرستادند تا به در خیمهٔ غاطوش آمدند.

روزافزون گستاخ در خیمه رفت و خدمت کرد. غاطوش با پهلوانان بر سرتخت نشسته بودند. گفت ای پهلوان و پادشاه دوازده‌دره، دریاب و اگر کاری خواهی کردن [کن] که غور کوهی با کوهیار و کوشیار و مرددوست و مردگیر و مردافکن خراب افکنده‌اند و از جهان آگاهی ندارند. اگر ده سوار بروند ایشان را دستگیر کنند.

غاطوش چون بشنید خرم شد. در حال دویست سوار نامی نامزد کرد و گفت

۱ـ اصل: اما ـ که شاید تلفظی از کلمهٔ «ما» باشد. ۲ـ اصل: نباشد و اگر باشد.

چنان باید کرد که کسی آگاه نشود ازین کار. به درهٔ غور کوهی روند که همه در خواب‌اند و غافل که مرد آمد و گفت همه را دستگیر کنید. سواران روی به راه‌نهادند.

روزافزون ایستاده بود و سرخ‌ورد برابر وی افکنده با بند و غل. غاطوش به شراب خوردن مشغول، تا روزافزون در آمدن [و] شدن بود به چاره بیهشانه در شراب افکند و بایستاد و نظاره می‌کرد تا غاطوش قدحی شراب بازخورد و مست بود و بیفتاد. آن دو سه تن از خاصگیان که آمده بودند از آن شراب بیهوش گشتند۱.

روزافزون پیش سرخ‌ورد آمد و او را بگشاد و دست گرفت و از خیمه بیرون آورد. گفت ای خواهر، دل فارغ‌دار که چنان نباشد که ترا گمانست. ما به درهٔ غور کوهی نتوانیم رفتن که لشکر در راه است. برین کوه که برابر تو است برو که در آن روی کوه بر دست راست راه راست است تا به لشکر خورشیدشاه. چون‌پیش‌خورشیدشاه روی احوال ما چنانکه دیدی بگوی، که من هنوز درین لشگرگاه کار دارم که به چاره خود را بیرون توانم افکندن.

این بگفت و سرخ‌ورد را به راه کرد. پس آنگاه روزافزون در پس خیمهٔ غاطوش آمد و کلاه و قبای غاطوش برگرفت و درپوشید و گفت غاطوش را نتوانم کشتن که هیچ بد با ما نکرده است. بیرون آمد و اسب نوبت بر در بارگاه ایستاده بود. پای به اسب درآورد و روی به راه نهاد. هرکه روزافزون [را] می‌دید می‌گفت غاطوش خلعت داده است. بدین صفت می‌رفت.

از آن جانب چون لشکر غاطوش برفتند آهسته می‌راندند تا بر سر دره رسیدند. طلایه مرددوست و مردگیر و مردافکن بودند. بیدار و هشیار بودند. چون لشکر دیدند که آهسته می‌آمدند دانستند که شبیخون می‌آورند دم درکشیدند تا لشکر غاطوش جمله بر دره آمدند. پس ایشان کمین برگشادند. شب تاریك شده بود. ایشان درهم افتادند و مردمان غورکوهی همه [را] بگرفتند تا روز روشن شد. از آن دویست یازده تن بگریختند. خسته و مجروح به هزیمت شدند؛ و باقی کشته شدند.

روزافزون بر دامن طلایه آمده بود و پیش لشکر طلایهٔ خود ایستاده و نظاره می‌کرد تا لشکر بازگشتند. روزافزون با ایشان پیش غور کوهی آمدند.

غور به تخت برآمده بود و هرکسی به خدمت می‌آمدند. سمك به جایگاه خود نشسته که مردمان احوال شبیخون می‌گفتند تا غور را چشم بر روزافزون افتاد. گفت این جوان کیست؟ سمك خدمت کرد. گفت ای پهلوان، روزافزون است خدمتگار تو. غور گفت این قبا و کلاه از کجا آورد که من بدو ندادم. روزافزون خدمت کرد و گفت هم از اقبال تو است. پس زبان برگشاد و آنچه کرده بود از رفتن به لشکرگاه غاطوش، و ایشان را به جنگ حریص کردن و بیهشانه در شراب افکندن، و خوردن غاطوش شراب [را] و افتادن بر سر تخت، و سرخ‌ورد [را] از بند بیرون آوردن، و او را به لشکرگاه فرستادن، تا آن ساعت که پیش ایشان آمد. همه باز گفت.

غور گفت چرا غاطوش را نکشتی؟ روزافزون گفت ای پهلوان، وقت نیافتم و

۱ـ اصل: کردند گشتند.

دیگر او را اجل باقی بود. غور کوهی با جملهٔ پهلوانان بر وی آفرین کردند. غور گفت امروز برین خرمی شراب خوریم و نشاط کنیم که دوش نوبت جنگ داشته‌ایم، و کس فرستیم به غاطوش تا بگوید که امروز جنگ نخواهیم کردن. میدان خالی می‌باید کردن. مرد به راه افتاد و برفت.

از آن جانب هزیمتیان غاطوش آن یازده‌مرد به لشکرگاه آمدند و آوازه درافتاد که چندین مرد به هلاك آمده‌اند. همگنان دلتنگ شدند. خروش برآوردند. غاطوش از خواب درآمد. غلبه و آشوب لشکر شنید. پرسید که چه بوده است؟ گفتند ای پهلوان، دوش چنین کاری درافتاده است و خلقی بسیار به‌مرگ‌آمده‌اند. احوال‌بگفتند. غاطوش فروماند. طلب بوقچه کرد. قباه و کلاه و اسب نوبت ندید[ند]. با غاطوش بگفتند.

غاطوش گفت سرخ‌ورد [را] بنگرید تا هست؟ گفتند ای پهلوان، او را برده‌اند. غاطوش برآشفت. گفت این کار سمك‌عیار کرده‌است. با وی چه تدبیر سازیم. هم جوانمردی کار فرمود که جان ما [را] المی نرسانید. اگر چنین خواهد بود. ما چارهٔ ایشان ندانیم. ما را نامه باید نوشتن با ارمنشاه، و احوال نمودن، و گفتن که ما طاقت ایشان نداریم، تا بفرماید که چون می‌باید کردن.

در حال ترتیب نامه داد و احوالها در نامه به شرح یاد کرد از آنچه کرده بود در میدان‌داری، و گرفتار شدن سرخ‌ورد و بردن او را چنانکه رفته بود در نامه شرح داد، و به ارمنشاه فرستاد؛ که‌در ساعت مرد غور کوهی برسید که ما امـروز جنگ نخواهیم کردن تا میدان پاك شود و این پیغام بگزارد و بازگشت.

پس در آن جایگاه غور کوهی به شراب‌خوردن مشغول شد. سمك با جماعت خویش جداگانه شراب می‌خوردند تا ساعتی برآمد. سمك برخاست و گفت ای مردان، من بروم و پایان دره بنگرم و ساعتی برگردم و ببینم و تماشا کنم. شما هم‌چنین برجای می‌باشید تا من بازآیم.

این بگفت و روی به راه نهاد. مقدار نیم فرسنگ برفت، بیشه‌ای دید پر درخت، و آب چشمه بسیار، و میوه‌ها از هرگونه؛ و جایگاهی سخت خوش. گفت سبحان آن خدائی که چنین جایگاهی پدید آورد. این همه چشمه و آب روان کند و از ره‌گذر مردم دور دارد. و قومی بدان دارد که خود ندانند که چیست؟

این‌چنین با یزدان مناجات می‌کرد و در بیشه می‌گشت و تماشا می‌کرد تا به پایان دره رسید. راه بسته بود. کوهی دید راست، چنانکه استادی جلد به صنعت‌دیواری برآورد، که به مثل مورچه بدان نتوانستی رفتن. آب دید که از میان سنگ خاره بیرون می‌آمد و سرچشمه بود. و در پایان دره می‌گشت تا به مرغزاری رسید فراخ و خوش و چندان مال از زر و سیم و جواهر و جامه و سلیح فروریخته دید که آن را حد و اندازه نبود. بر میان کوه، کوه‌کوه ریخته بود.

سمك را چشم خیره مانده بود از بسیاری مال. گفت در خزانهٔ کدام پادشاه مال چنین باشد؟ در پیرامون آن مال برمی‌گشت تا به گوشه‌ای رسید. نگاه کرد. ناگاه ناله‌ای به گوش وی رسید. سمك گفت بنگرم تا چیست، و این نالهٔ کیست، و چه تواند بودن.

این قفل بشکنم[1] تـا در پس در چیست. از اینجا تا بـه مقام غور کوهی دو فـرسنگ باشد، دیگرباره با خود اندیشه کرد و گفت ای سمك، عقل نداری. ما به امانت پیش وی آمده‌ایم. در امانت خیانت شرط نیست. چون ما را به زنهار می‌دارد و جای خود به ما تسلیم کرده است روا نباشد و نه کار آزادمردان باشد. این اندیشه با خود بکرد و از آن موضع بازگشت و باز بر سر یاران آمد و پیش روزافزون و نیال‌بن سنجانی و آتشك و دو برادران قصاب و سعد عیار و آن هفت مرد. اگرچه غور کوهی و شحشام پیوسته پیش او بودی در آن ساعت آنجا نبود و سرخ‌ورد خود به لشکرگاه رفته بود.

چون سمك بیامد شب نزدیك بود. سمك پیش‌ایشان از آنچه دیده‌بود شرح‌بازداد. روزافزون گفت ای پهلوان، من فردا با تو بیایم و آن درگاه بنگرم که چیست و چگونه ساخته‌اند. گفت روا باشد. پس همگنان می‌بودند تا شب تیره رخت بربست و روز روشن شد. در جنگ دربسته بودند، و از هر گوشه‌ای به‌شراب‌خوردن مشغول شدند.

روزافزون را هوس بگرفت که آن مرغزار و چشمه و دربند آهنین [را] ببیند. گفت ای سمك، برخیز تا برویم و آن مقام و جایگاه بنگریم. سمك برخاست و گفت برویم. آتشك نیز گفت من بیایم. نیال‌بن سنجانی گفت با من عهد کرده‌ای که هر جای که روی مرا با خود ببری و از خدمت خود بازنداری. سمك عیار گفت چنین نشاید کردن. اگر شما را ببرم ایشان [را] نیز با خود بباید بردن، که خاص و عام نیست و به جمع رفتن مصلحت نمی‌بینم که اگر غور کوهی ما را طلب کند و نبیند زیان دارد. و نام‌زشتی حاصل شود. هر روز به نوبت یکی را می‌برم و همچنین باید.

روزافزون گفت امروز نوبت مراست که اول من خواستم. روی به راه نهادند. بدان درختستان آمدند و تماشا کردند و آن همه میوهٔ فراوان بدیدند و بدان سرچشمه بازآمدند و آن آب فراوان که آنجا بود [و] از سنگ برون می‌آمد بدیدند، و آن کوه بر آن‌گونه که پنداشتی که تراشیده‌اند و به سوهان کرده‌اند.

از آن درگذشتند تا پیش آن مال فراوان آمدند. روزافزون عجب داشت آن مال را. سمك[2] پیش بایستاد و دربند و به روزافزون نمود که آنجاست. روزافزون بیامد و آن در آهنین بدید و آن قفل برزده، و نالهٔ زارزار پس آن می‌آمد. روزافزون دست بر قفل زد که بپیچد. نتوانست، که قفل بزرگ بود. از پس در آواز آمد کـه کیست؟ روزافزون گفت کای آزادشخص که در پس این در می‌باشی، کیستی و این ناله چرا می‌کنی، و در چه رنج گرفتار شده‌ای، و این چه جایگاهست؟

از اندرون آواز آمد که ای آزادمرد که بدینجا رسیده‌ای و چنین غم‌خوار مائی، در بگشای و در این جایگاه آی و ببین که ما به چه رنج اندریم روزافزون گفت قفل برزده‌اند. نمی‌توانم گشاد. کلید از کجا آورم؟ آواز آمد کای آزادمرد، کلید در پایهٔ تخت غور کوهی نهاده است. اگر توانی از آنجا کلید به‌دست آور و این در بگشای، و ما را از این بند و زندان رستگاری ده، و ازین غم، فرح‌آور که عاجز گشته‌ایم.

۱ـ اصل: بشکند. ۲ـ اصل: پیش‌سمك.

روزافزون چون بشنید فروماند. گفت این چه تواند بودن؟ پیش سمك آمد و احوال بازگفت. سمك عجب‌داشت. گفت ای روزافزون، مگر غور کوهی کسی را در زندان کرده است، یا زندان غور کوهی است. ما را با آن چه‌کـار؟ روزافزون گفت می‌خواهم که آن بگشایم و بدانم که آن چگونه است و در آن جایگه کیست؟ سمك عیار گفت ای خواهر، کار به شتاب مکن که من همین هوس دارم. اما نه وقت کار است. چون وقت بیاید ما را معلوم شود. این بگفتند و بازگشتند و به جای خویش بازآمدند و پیش یاران‌می‌بودند.

چنین گوید خداوند اخبار که چون نامهٔ غاطوش بـه ارمنشاه رسید برخواند و معانی معلوم کرد. غمناك گشت، و بر خود بلرزید، و برآشفت و پشت دست به‌دندان بکند. پس بارگاه ساخت و پهلوانان حاضر آمدند. شاه احوال غور کوهی بگفت چنانکه غاطوش نموده و شرح داد پهلوانان که حاضر بودند و خاصگیان و نزدیکان، چون قزلملك فرزند شاه، و شهران وزیر، و شاکر صاحب‌قلم، و سیلم پهلوان، و شهران و مناد و سعاد و ارغون‌شاه، و پهلوانان درازپای و آهنین‌قبای، و امرا، ودیگران درآن کار فروماندند.

ارمنشاه گفت چه تدبیر سازیم که ما را چنین دشمنی در پیش است و از پس دشمنی دیگر پدید آمد. چارهٔ آن چیست که ایشان چنین کارها می‌کنند. غمناك سر در پیش افکنده [که] شهران وزیر گفت ای شاه، نامه باید نوشتن به غاطوش با خلعت و نوید بسیار، و نامه نویسیم به شاهان که در شه‌دره است، برادرزادهٔ غور کوهی، که پدر وی پادشاه دوازده دره بود. اگر چه شاهان اکنون پدیدار نیست با این همه جملهٔ دوازده‌دره در حکم آن باشد که در شه‌دره باشد. شاهان را خلعت فرستیم و مال فراوان و فرمان دوازده دره، و از وی درخواهیم‌کس‌به‌دره‌ها فرستد و لشکر جمع کند و درهٔ غور کوهی کوهیان بدانند.

همهٔ پهلوانان گفتند نیکو رای زدی. شاد باش ای وزیر عاقل و دستور دانا. شاه گفت نامه نویس و خلعتها ترتیب کن و روانه کن تا هرچه زودتر باشد که کاری‌برآید. شهران وزیر گفت ای شاه، یکی نامه نویسم به غاطوش پهلوان و عذرهای بسیار، که ما را دشمنی چون فغفورشاه و خورشیدشاه با لشکری بی‌نهایت در برابرانـد، رها نمی‌توانیم کردن و بدانجا آمدن، که ولایت ماچین از دست برود. باید که رنج بر خود گیری و به جهد و چاره با غور کوهی و سپاه وی بکوشی، که ما نامه به‌شاهان نبشته‌ایم که سپاه از دره‌ها بخواند و باهم یاری دهند و باشد که کاری برآیدکه نام و ننگ ما در گردن شماست؛ و این کار شما را افتاده است و غم‌خوارگی می‌باید کردن.

و سیلم نامهٔ دیگر نوشت به شاهان و اول نامه او را بستود. گفت:

ما را معلوم است که پهلوان شاهان تا پدر وی از دنیا برفت در میان کار نمی‌آید. فی‌الجمله‌بااین‌همه بردوازده‌دره فرمان‌او رواست. و حاکم بر همگنان به حکم پادشاه دوازده‌دره بر نیابت ما اوست. بداند و آگاه باشد که ما را دشمنی عظیم پدیدار آمده است، نام او سمك عیار. دانم که شنیده‌ای که چـه کارها

می‌کند و کرد. یکی آنکه به دوازده‌دره آمد و به قلعه رفت و غضبان را کشت و پنج تن از شاگردان وی که به دام آورده بودیم، در بند بودند، ایشان را با مالی فراوان از قلعه رستگاری داد. چنانکه هیچ کس [را] از دوازده‌دره خبر نبود. چون ما را آگاه کردند فرستادیم تا او را بگیرند. پناه به غور کوهی برده است به پیش برادر پدر تو، و غور بر ما بیرون آمده است و عاصی شده، و دشمن ما به خود بازگرفته است. و غاطوش پهلوان فرمود لشکر گرد کرد و سه روز مصاف داد. مگر پسندیده نمی‌آید. یاری خواسته است. باید که چون بدین نوشته واقف شود در حال سپاه را جمع کند و به یاری غاطوش رود و به همه بیخ دشمن [را] از جای برکند که هم نامی باشد شما را، و ما را منتی باشد. این کار در گردن شماست، که ما این جایگاه شب و روز با دشمن در کارزاریم، که شما ایشان را قهر کنید و آنکه به یاری ما آئید. والسلام.

نامه مهر برنهاد. پس بفرمود تا از خزانه مالی بسیار بیاوردند و خلعتها[ی] زیبا ترتیب کردند. شاه گفت اکنون کرا فرستیم؟ برادری بود از آن قراخان که اول به درهٔ غور کوهی‌رفته بود و او را کشته بودند. به پای برآمد و گفت [اگر] رای شاه [باشد] بنده برود. شاه او را نامزد کرد با دویست سوار وآن مال جمله به وی تسلیم کردند، و به دوازده‌دره فرستاد. نام او قرقوب بود. روی به راه نهاد تا بر سر دره رسید. خبر او به غاطوش بردند که قرقوب آمد از پیش ارمنشاه.

غاطوش استقبال کرد، قرقوب [را] فرود آورد و او را بنواخت. پس قرقوب نامهٔ شاه بیرون کرد و به غاطوش داد با آن مال و خلعت که آورده بود. غاطوش خدمت کرد و زمین را بوسه داد. پس نامه برخواند و معلوم‌کرد. پس‌گفت ای‌پهلوان قرقوب، پیش از آنکه به شه‌دره روی به درهٔ غور کوهی روی و او را نصیحت کنی و سخن او بشنوی که نصیحت تو قبول کند و کاری برآید و حاجت لشکر آوردن نباشد، و آن مال که از بهر من و شاهان آورده‌ای با خود ببر. اگر به صلاح بازگردد و صدچندین مال از آن ایشان باشد روا بود.

قرقوب گفت بروم. برخاست با پنجاه سوار و آن‌مال، روی به دره نهاد. چون به نزدیك دره رسیدند مردمان دره خروش برآوردند و پنداشتند که به جنگ آمده است، و دست سنگ و تیر بر ایشان کردند. قرقوب آواز داد که به جنگ نیامده‌ایم، رسولیم از شاه به غور کوهی. مردمان ساکن شدند. بیامدند و آن احوال با غور بگفتند که رسولی است. غور گفت او را بیاورید تا بنگرم که چه پیغام آورده است. بیامدند. قرقوب را پیش غور آوردند.

سمك با یاران پیش غور نشسته بودند. قرقوب درآمد و خدمت کرد غور او را بنواخت و گرامی کرد. قرقوب آن مال و نعمت که آورده بود و خلعت عرض کرد. غور گفت مال دیدم که آورده‌ای. من مال بیش‌ازین دیده‌ام و می‌بینم. بگوی تا چه پیغام داری.

قرقوب گفت ای پهلوان، ارمنشاه سلام می‌رساند و می‌گوید که پهلوان غور داند

که هرگز رنجی از وی به من نرسیده است و روا نداشته‌ام که از من رنجی به وی رسد. تا بدین غایت چنانکه خواست روزگار می‌گذاشت و او را مسلم و معاف داشته بودم، و در هیچ روزگار خراجی نخواستم، و پیکاری نفرمودم و خدمتی نکرد چنانکه‌پادشاهان را کنند. اکنون چرا باید که با دشمن یکی باشد و بر من بیرون آید. و رسولی فرستم و او را بکشی؟ از روزگار کیومرث و جمشید تا بدین هنگام کدام پادشاه یا کدام پهلوان رسول کشته است یا فرموده. مکن کاین نیك نباشد و همه‌وقت یکسان نبود، و جهان به کام نباشد. تو می‌دانی که لشکر دوازده‌دره در چه مقداراند. اگر جمله به دشمنی تو برخیزند زیان دارد. از بهر دو سه تن که پیش تو آمده‌اند به‌ترك خان ومان و زاد و بوم مگوی. ایشان را به من فرست و این کینه از دل بیرون کن تا پادشاهی دوازده‌دره به تو ارزانی داریم و در پادشاهی با هم شریك باشیم[۱].

غور کوهی گفت من چند بار گفتم که زینهاری را به دست تو ندهم و من خود نه آن مردم که از گفتار و کردار تو اندیشه کنم. اگر تا این غایت آسوده بودم و خراج نفرستادم و به خدمت نیامدم این قاعده‌ایست که از دیرسال بازرفته است، که پدر [و] پدران من به خدمت هیچ پادشاه نرفته‌اند و خراج نداده‌اند، خراج مرا از بهر چه باید دادن؟ عاجز کسی بودم که به خدمت آمدمی؟ اگر بادشمن شاه یکی شدم اگر دشمن‌اند بگو که دشمن تواند و اگر نه مرا دوستان و برادران و فرزندان من‌اند، و یکی بـه زینهار من آمده‌اند. زینهاری از دست دادن نه کار من است، که کار ناجوانمردان بود. این مردی و جوانمردی مراست. و دیگر که رسول بکشتیم، از ما نبود، از رسول بود. رسول به جایگاهی که رود آن سخن نگوید که پادشاه او را نگفته باشد، چون زیادت گوید از رسولی برخاست که خیانت کرده باشد، و در امانت خیانت کردن او را بباید کشتن، که بی‌امانت خوار باشد.

و اگر گفت جهان به کام نباشد و یکسان نبود. اگر نبود او را نبود که ظلم و بیداد کند، و اگر نه من چه می‌کنم. و دیگر بگوی که مرا به لشکر دوازده‌دره مترسان، و اگر لشکر جملهٔ عالم و از آن یازده دره روی به من آرند نترسم و نه ازیشان زنهار خواهم. اندیشه نکنم و مصاف سازم تا جان دارم. مرا چه غم است از جنگ با لشکر یازده‌دره کردن و جملهٔ عالم؟

اگر چنان است که شاه خواهد که خدمتگار باشم و به طاعت کمر خدمت بندم و این پیکار بردارم، و این دو سه تن را از پیش خود گسی کنم یك کار بامن بکند. ده مرد معروف بفرستد تا من ایشان را به نوا دارم، و سمك [را] با یاران و مردان خود همراه کنم. از میان شما بگذرانند و به لشکرگاه خورشیدشاه رسانند. چون مردان من بازآیند من آن نوای شما بازفرستم، و همان غور کوهی‌ام که بودم. نه کینه‌جویم و نه مصاف کنم. بدین‌قرار اگر خواهد حکم شاه راست. سخن بیش از این نیست. بسیار آمدن و رفتن و به هرزه سخن گفتن هیچ سود ندارد.

۱ـ اصل: باشی.

این بگفت. قرقوب برخاست تا برود. غور گفت آنچه با خود آورده‌ای با خود ببر که من نمی‌خواهم. قرقوب گفت هرچه آوردم بازپس‌بردن روا نیست. غور گفت برگیر که ما را به مال از راه نتوانی بردن. قرقوب مال برگرفت و روی به راه نهاد تا پیش غاطوش آمد، و احوال چنانکه رفته بود بازگفت. غاطوش گفت از بهر آن ترا فرستادم تا احوال بدانی[1] پیش شاهان باید رفتن به شه‌دره و نامه بردن با خلعت، و احوال نمودن.

قرقوب روی به راه نهاد تا بر کنار شه‌دره آمد خبر به شاهان بردند که رسولی آمده است. شاهان استقبال کرد تا قرقوب را فرود آوردند و او را بنواخت و گرامی کرد و مهمان داشت، تا قرقوب نامهٔ شاه بیرون کرد و بوسه داد و به دست شاهان داد و آن مال و آن خلعت عرض کرد.

شاهان نامه باز کرد و برخواند و معانی آن معلوم کرد. قرقوب را گفت فرمانبردارم. اما شاه اکنون ما را بیاد آورد؟ امروز شاهان مرا می‌خواند و پادشاه هفتاددره بر دوازده‌دره فرمان دهم. عتابها دارم تا وقت گفتار باشد. گفت ای قرقوب، تو به سعادت بازگرد و پیش غاطوش می‌باش تا من لشکر جمع کنم و بیایم. اگرچه غور کوهی برادر پدر منست با وی کاری کنم از بهر دل شاه، که من خود از وی دردی دارم، که تا جهان باشد بازگویند و آنچه سزای وی باشد در کنار وی نهم.

این بگفت. قرقوب روی به راه نهاد و پیش غاطوش بازآمد و آنچه از شاهان شنیده بود بازگفت و پیش غاطوش می‌بود.

ما آمدیم به حدیث شاهان و کارسازی کردن و سپاه جمع کردن. چنین گوید خداوند حدیث و راوی قصه که چون قرقوب روی به راه نهاد و پیش غاطوش رفت در حال شاهان کس به زیر قلعه فرستاد تا آواز دادند و زنان که در قلعه بودند بیامدند و نردبان فرو گذاشتند، و مرد به قلعه رفت، بر آن قلعه که غضبان کوتوال بود و سمك او را کشته بود، و این قلعه بر شه‌دره نهاده بود، و شه‌دره در میان دوازده‌دره نهاده بود. و بر بالای قلعه طبلی نهاده بود روئین، که هرآنگاهی‌که‌کاری مهم بودی و خواستندی که مردم دوازده‌دره حاضر شدندی، آن کوس فرو کوفتندی، چنانکه آواز آن به دوازده‌دره رسیدی. بدانستندی که کاری افتاده است. روی به شه‌دره نهادندی.

پس در حال مرد بر بالای قلعه آمد و آن کوس فرو کوفت. چون مردم از دره آواز کوس شنیدند روی به شه‌دره نهادند که خود از مصاف‌کردن غاطوش با غور خبر داشتند، دانستند که ایشان [را] از بهر آن می‌خوانند. روی به شه‌دره نهادند. به یك هفته پنجاه هزار مرد جمع آمدند در شه‌دره. شاهان قاعدهٔ ما تقدم تازه کرد و به فرماندهی خود را برآراست و بارگاه ساخت و همگنان را بنواختند و [خوان] حاضر کردند و مهمانی خوردند.

چون فارغ شدند به شرابخوردن مشغول شدند. [شاهان] نامهٔ شاه عرض کرد و

۱ـ اصل: تا اگر.

احوال غور کوهی بگفت که عاصی گشته است، اگرچه مرا برادر پدر است نافرمانی می‌کند از بهر قومی دزدان و ناداشتان؛ که مردی پیش‌رو، نام او سمك عیار، بیامد و ناموس قلعه ببرد و غضبان را بکشت و چندی بودند از شاگردان وی، ایشان را خلاص داد، و به درهٔ غور کوهی رفت. از برای نگاه‌داشتن ایشان عاصی گشته است و بر شاه بیرون آمده است و ما را دشمن گرفته است و پهلوان غاطوش بر سر دره رفته است با لشکری گران، و دو سه مصاف کرد و خلقی بسیار از آن غاطوش به قتل‌آمدند، و آن مدد ما خواهیم بودن که شاه با فغفور و داماد وی خورشیدشاه خود به جنگ‌مشغول است، و به جنگ غور کوهی نمی‌پردازد. نامه به ما نوشت و از ما یاری خواست که برویم و جواب غور کوهی بازدهیم و دشمن او را قهر کنیم.

همگنان گفتند فرمانبرداریم. فرمان شاه بر ما رواست. تا جان داریم از بهر شاه و از برای تو و نام خویش‌بکوشیم. شاهان بر همه آفرین کرد و خلعت نیکو داد هر یکی [را] سزاوار. پس بفرمود که روی به راه نهادند.

چون لشکر از دره‌ها نزدیك رسیدند خبر به غاطوش شد که شاهان بـا لشکر فراوان خواهد آمدن. غاطوش سپاه را به استقبال فرستاد. قرقوب گفت ای پهلوان، ما نیز به تماشا رویم، جایگاهی که لشکر به ما بگذرد. غاطوش گفت برین بالا رویم که همه پیش ما بگذرد و فردا به لشکرگاه رسند. غاطوش برخاست و با قرقوب روی به راه نهاد و بدان بالا برآمد.

ناگاه‌علمی‌دررسیدسرخ، شیرپیکر، و جوانی‌زیرعلم‌وپیرامون‌وی‌مقدار هفت‌هزار سوار . قرقوب گفت ای پهلوان، این از کدام دره است و او را نام چیست؟ غاطوش گفت این جوان را نام نیکو است. از درهٔ رنگ و این دره به نام پدر وی باز خوانندکه پدر وی [را] نام رنگ بود. معروف بدین است.

چون نیکو درگذشت علمی دیگر پدید آمد کبودرنگ، باز پیکر جوانی زیر آن‌علم مقدار ده هزار سوار با وی. قرقوب گفت این کیست و از کـدام دره است؟ غاطوش گفت او را نام دودخانست و از درهٔ سیاه.

چون ایشان درگذشتند [علمی پدید آمد] یوز پیکر، با وی مقدار چهار هزار سوار، همه جوانان چالاك، و اسپهبد مردی کهل بود. قرقوب گفت این کیست؟ غاطوش گفت او را خوز چاهی خوانند و از درهٔ چاهست.

ایشان درگذشتند. علمی دیگر رسید پلنگ‌پیکر، در زیر آن علم جوانی عظیم باهیبت و سیاست، و مقدار شش هزار سوار با وی همه پوشیده. قرقوب گفت این کیست؟ غاطوش گفت او را عیلاق خوانند. از درهٔ غضبان است که برادر من بود. سمك او را در قلعه بکشت. این دره به نام وی باز می‌خوانند. قرقوب گفت برادر تو در قلعه بود و این دره دیر [است] تا هست. چه معنی دارد به نام کسی بازخواندن. غاطوش گفت برادر من در آن دره بود و بسیار سالها داشت. دره به غضبان معروف شد. پس به قلعه شد که معروف گشته بود و پیر بود. دره به عیلاق سپرد. هر دره ازین به چند نام گشته است. هریك چند سال مردی پهلوان در آن دره باشد و به نام وی

بازخوانند و هرچه قدیم بود هم بدان نام باز می‌خوانند. این سخن می‌گفت و برفراق برادر گریه می‌کرد.

از پس، علمی دیگر هفت رنگ پیدا شد، و جوانی چالاك در زیر علم، مقدار پنج هزار سوار با وی. قرقوب گفت این کیست؟ غاطوش گفت نام وی امیرك است، از درهٔ دولاب.

از پس ایشان علمی‌دیگر پدید آمد پیل‌پیکر. مقدار پنج‌هزار سوار گرد وی. قرقوب‌گفت این‌کیست؟ غاطوش گفت نام وی سکان است از درهٔ شکاری. ایشان نیز درگذشتند.

علمی پیروزه پیدا گشت عنقا پیکر. جوانی در زیر علم با شش هزار سوار. قرقوب گفت این از کدام دره است؟ نام وی چیست؟ غاطوش گفت از درهٔ ماران است نام وی هولان است. از پیش ایشان درگذشتند.

علمی دررسید اژدهاپیکر، جوانی چون ماه در زیر علم، و مقدار ده هزار سوار در قفا[ی] وی. قرقوب گفت این کیست که سخت با آشوب و غلبه است؟ غاطوش گفت شاهان است که نامهٔ شاه پیش وی بردی. [از] لشکر دوازده‌دره خود این مانده بود.

قرقوب گفت از دوازده‌دره بیامدند؟ غاطوش گفت از نه دره آمده‌اند. از درهٔ کرد خوشنام آمده بود و کوهیار او را بکشت و درهٔ غور کوهی که عاصی گشته است؛ و دره‌ای که من دارم. هم دره[1] به من بازخوانند.

این بگفت و روی به راه نهاد. و می‌بود تا لشکر از نه‌دره شصت هزار سوار گرد آمدند. غاطوش ترتیب میهمانی کرد، و شاهان [را] با همهٔ پهلوانان به بارگاه آورد تا نان بخوردند. اگرچه شاهان پادشاهی دوازده‌دره داشت غاطوش پیش‌رو بود و در بارگاه احوال غور کوهی با ایشان بگفت. ایشان گفتند ما بدان آمدیم‌که به‌مصاف رویم و دره بر غور کوهی حصار کنیم و همه را قهر گردانیم. شاهان گفت مصلحت نیست این همه لشکر به یك‌بار به سر درهٔ غور شدن، که جایگاه تنگ است و نیز غور مردی کاردانست و من حال وی دانم. هم این جایگاه می‌باید بود. هر روز پهلوانی به نوبت مصاف می‌خواهد. غاطوش گفت نیکو گفتی. چنین باید کردن.

همگنان برین قرار دادند و برخاستند. نیکو، و برمکی، ودودخان، و کنام، و خوزچاهی، و عیلاق، و امیرك، و سنکان، و هولان[2] و برادر خویش نام حوریك[؟] با هم گفتار می‌کردند. هریکی می‌گفتند ما از پیش برویم. شاهان گفت خصومت مکنید، که نه به حلوا خوردن می‌روید. چنانکه خروج کردید هم بر آن سبیل به جنگ می‌روید نیکو گفت مقدمهٔ لشکر من بودم. نوبت اول جنگ مراست. شاهان گفت روا باشد. این بگفتند و روانه شدند تا شب به آخر آمد.

از بامداد پگاه نیکو با هشت سوار آراسته روی بر سردرهٔ غور نهادند. خبر به

۱ـ اصل: همهٔ دره‌ها ۲ـ درصفحهٔ ۳۱۵ واین صفحه‌ضمن شرح علم‌ها و پهلوانانی که می‌آمدند نام «برمکی» و «کنام»؟ برده نشده است.

غور کوهی بردند که لشکر یازده‌دره روی به تو نهاده‌اند و به سر دره گرد آمدند. غور گفت چون آواز دهل از قلعه شنیدم دانستم که لشگر به گرد می‌آورند، ما را از لشکر عالم چه‌باکست؟

پس چون نیکو بر سر دره آمد با غور بازگفتند. بفرمود تا لشکر جمع شدند. دوازده هزار سوار از بهر جنگ روی بر سر دره نهادند. [دو] لشکر برابر یکدیگر آمدند. آواز دهل جنگ از هر دو جانب برآمد. نقیبان صف هر دو سپاه راست‌بداشتند. سمك پیش غور کوهی آمد و خدمت کرد. گفت ای‌پهلوان، دستوری، تا بنده‌میدان‌داری کند، که این کار ما را افتاده است، و این همه آشوب و جنگ از برای ماست. شاید که ما نیز کاری بکنیم؛ که اگر نه از بهر ما بودی ایشان را بدین مصاف چه کار و با تو چه کینه دارند؟

غور گفت ای سمك، نه چند نوبت گفتم که شما را با جنگ هیچ کاری نیست؟ ما خود جنگ سازیم و جان فدا کنیم. سمك عیار گفت ای پهلوان، مردی و جوانمردی ترا سزاست. پنداریم که ما مردیم و عیارپیشه، از ما کاری نیاید. مردم عیارپیشه باید که عیاری دانند و جوانمرد باشند؛ و به شب‌روی دست دارند؛ و [عیار باید] در حیلت استاد بود و بسیار چاره باشد و نکته‌گوی باشد و حاضرجواب، سخن‌نرم گوید، پاسخ هرکس تواند دادن و درنماند، و دیده نادیده کند، و عیب کسان نگوید و زبان نگاه دارد و کم گوید. با این همه در میدان داری عاجز نبود، و اگر وقتی کاری افتد درنماند. از این همه که گفتم اگر [در] چیزی نماند او را مسلم است نام عیاری بر خود نهادن و در میان جوانمردان دم‌زدن.

غور گفت ای سمك مرا شصت سال عمر است، و میان مردان [گر]دیده‌ام و بسیار نیك و بد آزموده‌ام و لشکری نیك دانم، در بالای هرکه نگاه کنم اندازهٔ پای او بدانم. مرا هنرست که هرکرا بینم دانم که در او چه هنرست. نظر من چون در تو افتاد در تو دیدم که در هر چیزی دست داری. اما چون به زنهار من آمدی نگذارم که تو به جنگ‌کردن مشغول گردی تا سر من بر جای باشد. پس چون من ازین میانه برخاستم هیچ بر من نباشد. تو دانی که اکنون شما را دستوری به جنگ‌کردن نیست، مگر تماشا کردن. سمك بر وی آفرین کرد.

هر دو لشکر برابر هم ایستادند که از لشکر غور کوهی کوهیار اسب در میدان جهانید و طرید و ناورد کرد، و لعب نمود، و مرد خواست؛ که از لشکر نیکو سواری در میدان آمد تا کوهیار را به قتل آورد. کوهیار او را نیزه زد و بیفکند. پس هیچکس در میدان نمی‌رفت.

نیکو طیره شد و بر سپاه خود تند گشت. گفت برین مردی طلب جنگ می‌کردید که از یك مرد ترسیده‌اید؟ اسب در میدان جهانید و پیش کوهیار آمد. و بانگ بر وی زد. گفت ای کوهیار، عظیم به مردی خود غره شده‌ای! پنداری که در جهان به مردی کس نماند؟ این چه کارست که شما بر دست گرفته‌اید؟ با درفش مشت می‌زنید و با اژدها پنجه می‌افکنید، و در پادشاه عاصی می‌گردید. مکنید، مکنید. و این بندیان

را دست بدارید، و دین جنگ در باقی کنید. از کدام روزگار در کدام دره این حرکت کردند؟

کوهیار گفت ای پهلوان، بسیار ازین شنیدم. اگر به جنگ آمده‌ای بیاور تا چه داری. و اگر نه بازگرد تادیگری درمیدان‌آید. نیکو گفت‌آری، پهلوان مرا بازگردانید! بنگر طعن سنان نیزهٔ مردان! این بگفت و به نیزه به وی درآمد. کوهیار نیزهٔ او به نیزه بگرفت. نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیاربکوشیدند تا نیزه‌ها دردست‌ایشان بشکست. نیزه‌های شکسته از دست بینداختند و تیغهای الماس‌رنگ ازجفت جداکردند و درقها در سر کشیدند و تیغ در سر و فرق یکدیگر نهادند، تا تیغها در دست ایشان بشکست.

نیکو مکابر درآمد و کمربند کوهیار بگرفت. هنوز کوهیار آگه نگشته بود که نیکو او را پیش لشکر آورده بود. گفت او را بربندید و به غاطوش فرستید تا هرچه خواهد با وی می‌کند که از وی بسیار نالیده است.

او را پیش غاطوش بردند. گفتند این برادر غور کوهی است. [گفت] او را نگاه باید داشتن تا پیش ارمن‌شاه فرستیم. بفرمود تا او را بند برنهادند و بازداشتند. و موکلان بر وی گماشتند. پس نیکو به میدان بازآمد و نعره زد و مرد خواست.

غور کوهی دلتنگ بود. کوشیار خواست تا در میدان رود. روزافزون خدمت کرد. هیچ نگفت. اسب در میدان جهانید. برابر نیکو آمد و بانگ بر وی زد. نیکو در وی نگاه کرد گفت کیستی که من هرگز ترا ندیده‌ام درین دره؟ روزافزون گفت ای پهلوان، من ازین دره نیستم. اما این جایگاه‌ام. مرا ندیده‌ای. اما می‌شناسی. منم روزافزون.

نیکو گفت تو دختر کانونی که اسفهسلار شهر ماچین بود و پدر خود [را] با برادر بکشتی. روزافزون گفت من همانم، و ترا نیز بکشم. من همانم که تو می‌گوئی و با تو نیز آن خواهم کردن که با پدر و برادر کردم. بنگر که من با ایشان چه کردم. با تو همان خواهم کرد. گفت ای دختر، شرم نداری که دودمان آلوده کردی و بر پدر و برادر بیرون آمدی و ایشان [را] بکشتی و با عیارپیشگان دست یکی کردی؟ ترا خود نام و ننگ نیست؟ می‌بایستی بودی که زن پهلوانی بودی، و در پس پرده‌نشسته بودی، و فرمان می‌دادی، تو چرا عیارپیشگی می‌کنی؟ اگر فرمان من بری بازگرد و از کردهٔ [خود] پشیمان‌شو و با من عهد کن تا من ترا به زنی کنم و بانوی دوازده دره باشی.

روزافزون گفت ای پهلوان، اگر پدر و برادر [را] بکشتم سزاوار بودند، که هرکه کار ناواجب کند او را بکشند، و بر آن برایشان بیرون آمدم که ناجوانمردی کردند. شرط نیست. نام نیکو بهتر در جهان از بدنامی. دیگر می‌گوئی که دوده به ننگ آلوده‌ای. چرا؟ من آن دخترم که مردان عالم [را] در پیش من همچون زنان شرم باید داشت، که کاری زشت کند. من از شرم بسیار که دارم اگر مردی بینم که سخن بر خطا گوید او را بکشم و قهر کنم، و اگر توانم جگر او بدر آورم تا بر وی چه‌رسد؟

و گفتی زن پهلوانی بودی و در پس پرده نشسته بودی و فرمان دادی. زن باید که با ستر بود و پاکدامن و پرهیزگار، چه در میان صدهزار مرد و چه در پس پرده. که من آن‌وقت همهٔ پهلوانان زن خود شمارم و فرمان دهم به اقبال خورشیدشاه، که مرا بـه خواهری قبول کرده است. و تو مرا به زنی می‌خواهی؟ مردان در دره نبودند که مرا به زنی کردندی؟ ازین کار سیر آمدی؟ دشخوار بود. اکنون زناشوهری با وقتی دیگر افکن. اگر به جنگ آمدی بیاور تا چه داری و بیش‌ازین مگوی که روزگار شد.

نیکو پنداشت که روزافزون غافل است و در سخن‌گفتن مشغول است. درآمد تا کمربند روزافزون بگیرد که روزافزون تیغ برکشید و به نیکو درآمد تا او را تیغی زند، که نیکو خود را بازگرفت، و با خود گفت که این نه از دست دیگرانست. او را زنی پنداشتم. راست است که صد پهلوانست. این با خود گفت و نیزه از جای برکند و به روزافزون درآمد. روزافزون نیزهٔ او بگرفت. پس نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و بسیار باهم بکوشیدند، تا نیزها در دست ایشان بشکست. بینداختند و دست بردند و تیغها از جفت جدا کردند و درقها در سر آوردند و چندان تیغ بر سر و فرق یکدیگر زدند که دو لشکر به مردی ایشان بازماندند. تا تیغها در دست ایشان چون اره شد.

در جنگ گرم گشته‌بودند که نیکودرآمد و کمربند روزافزون‌بگرفت. روزافزون نیز کمربند او بگرفت. هر دو قوت بسیار کردند. از قوت بسیار که کردند اسب نیکو را پشت بشکست، و شکم بر زمین نهاد. نیکو بخواست افتادن که روزافزون [را] به خود کشید که هر دو از پشت اسب جدا شدند، از بسیار که در میدان جولان کردند و با هم بگشته بودند به نزدیك لشکر نیکو افتادند، در آن حال که هر دو از اسب جدا گشته بودند؛ که لشکر نیکو درآمدند و روزافزون را بگرفتند.

نیکو گفت زنهار که او را رام کنید تا به زن خویش کنم. او را به خیمه بردند. روزافزون را بند برنهادند. ایشان از خرمی و لشکر غـور از دلتنگی طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر بازگشتند. نیکو پیش غاطوش رفت و احوال با پهلوانان می‌گفت. همگنان خرم شدند و نشاط کردند و به شراب‌خوردن مشغول شدند.

از آن جانب غور کوهی بازگشت، از بهر برادر و روزافزون دلتنگ، تا فرود آمدند. سمك را گفت ای پهلوان، دیدی که چه کردی؟ هرچه می‌گویم نه آن می‌کنی که مراد من است. رزافزون در میدان رفت و گرفتار آمد، و نام‌زشتی من به حاصل آمد. مرا غم برادر چندان نیست که غم روزافزون، که برادر مرا به مردی گرفتند و از آن نام‌زشتی نیاید. از گرفتار شدن روزافزون مرا چند نام زشتی هست.

سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان، کار چنان[1] آید [که] تقدیر ایزدی بود و به جهد ما هیچ نیست. اکنون غم نتوان خوردن. عزیزتر از برادر تو نیست. باشی که رنجی نبود. این بگفتند و می‌بودند، غمناك، تا جهان تاریك‌شد و هر یکی به‌جایگاه خویش رفتند.

۱ـ اصل: جنانك

سمک چون زمانی برآمد با یاران گفت که من به طلب روزافزون می‌روم که اگر غم‌خوار او نباشم نام مردی بر من روا نباشد، که بسیار حق روزافزون در گردن منست و من جان از بهر روزافزون دریغ ندارم، و او برادر خود از بهر من بکشت، و پدر خود را از بهر هواخواهی ما هلاك کرد، که اگر وی را طلب‌کار نباشم نه‌مردی بود. من می‌روم. اگرچنانکه بامداد خود آمدم نیك، و اگر نه بدرود باشید و چون به خورشیدشاه رسید سلام من به وی برسانید و بگوئید که خون من باز خواهد و دوستان مرا نیکو دارد.

این بگفت و همه در روی وی بخندیدند و گفتند ای پهلوان، ما ترا رها نکنیم. سمك عیار گفت من رفتم. آتشك گفت من با تو بیایم که عهد بامن کرده‌ای. دوبرادران قصاب گفتند ما نیز بیائیم. نیال‌بن سنجانی گفت من نیز بیایم. شرط تو با من آنست که من از تو جدا نشوم. سعد عیار با دیگران گفتند ما نیز بیائیم تا خدمتی کرده باشیم. هر یکی می‌گفتند ما نیز بیائیم. سمك گفت هیچ‌کس نخواهم که با من بیاید، که این جایگاه کوه است، و پرهیزگاهی نیست که اگر کاری افتد خود را بتوان رهانیدن.

این بگفت و سلیح در میان بست و از لشکرگاه خویش روی به دره نهاد تا به طلایهٔ لشکر غاطوش رسید، با خود گفت این لشکرگاه ندیده‌ام و خیمهٔ نیکو ندانم که کجاست. چه تدبیر سازم و به خیمهٔ کدام پهلوان روم؟ این بگفت و با خود اندیشه کرد و آهسته می‌رفت از یك ناگاه آواز پای اسبان به گوش پهلوان سمك رسید. سمك عیار پنهان شد، و نگاه می‌داشت که سه سوار می‌آمدند و می‌گفتند که نیکو امروز جنگی عظیم کرد. یکی گفت نیکو روزافزون [را] به خیمهٔ خویش برد، در آن خیمه که برابر است [و] روشنائی می‌تابد. سمك خیمه را نشان کرد و بر در خیمه آمد و به گوشهٔ خیمه بایستاد، که ناگاه روزافزون را دید که با نیکو می‌گفت ای نیکو مرا بیفکندی که عاجز تو باشم. اگر چنان بودی که مرا اسیر گرفتی هم سر به تو در نیاوردمی. چون به دام تو گرفتارم خود می‌دانی که اگرچه پهلوان باشد با دو زن برنیاید، که خاصه با هزار مرد. نیکو گفت بی‌شرم زنی‌ای که در بندی و این همه گوئی. در دست من افتادی، چنانکه خواهم کنم، و دانم که با تو چه می‌باید کردن. شراب می‌خورد و جرعه بر وی می‌ریخت.

روزافزون گفت ای پهلوان، کار من بر آن نرسیده است که تو شراب خوری و جرعه بر من ریزی. اگر چنان بودی که مرا به مردی افکنده بودی روا بودی، و اگر نه با من یکی کار بکن تا ترا آنچه مراد باشد به جای آورم. نیکو گفت چه می‌خواهی؟ بگوی. روزافزون گفت خیمه خالیست. من و تو به کشتی‌گرفتن مشغول شویم. اگر مرا بیفکنی مرا به مردی گرفته باشی. بعد از آن هیچ نگویم. هرچه خواهی می‌کن. حکم ترا باشد. و اگر من ترا بیفکنم این همه ناهمواری مکن و آنچه ناگفتنی باشد مگوی، که نه کار آزادگان باشد، و اگر من ترا بیفکنم این سخن چیست؟ من عورتی‌ام، هیچ غم نیست و ننگ نباشد.

سمك این سخن گفتن از وی می‌شنید در آن جایگاه آفرین بر وی می‌کرد، تا

نیکو گفت ای روزافزون، مگر در زورآزمائی مرا نمی‌شناسی؟ برخاست، و بند از پای روزافزون برگرفت. یکی را گفت بنگر تا سلیح با وی چیست، خدمتگاری پیش‌وی رفت تا دست بر وی نهد تا چه دارد.

روزافزون گفت من با تو هیچ حمیت نمی‌بینم. مردان چنین کنند؟ آخر نه مرا به زنی خواهی کردن. بگذاری تا مرد بیگانه دست بر من نهد؟ خادمان و کنیزکان نداری؟ هیچ زن با تو نیست که بفرمائی تا مرا بجویند؟

نیکو خادمی [را] بفرمود که او را بنگر تا هیچ سلیح دارد؟ خادم بیامد و نگاه کرد. در پس پشت وی دشنه بود. برآورد. سمك نظاره می‌کرد و آفرین می‌گفت. روزافزون خیمه خالی فرمود. نیکو [ماند] با دو خادم. تا نیکو پشت دوتا کرد و گفت درآی تا چه خواهی کردن. روزافزون خواست تا نیکو در وی آویزد.

سمك با خود گفت چرا می‌باشم تا ایشان درهم آویزند. نباید که خطائی افتد، اگرچه او را نیازارد اما زشت باشد. سمك[1] در کشتی آزموده بود و دانست که [نیکو] با قوت و علمست. این بیندیشید و ناگاه از پس پشت نیکو درآمد و او را کاردی زد در میان دو کتف، چنانکه سر کارد وی از سینهٔ وی بیرون آمد. نیکو بیفتاد، چنانکه دم برنیاورد و آن دو خادم که ایستاده بودند بترسیدند، چنانکه زور از دست و پای ایشان بیرون شد که ناگاه یکی را دیدند که از میان خیمه درآمد و نیکو را بکشت. هر دو را دم فرو شد که سمك درآمد و خادمی را بگرفت [و] روزافزون یکی را بگرفت و حلق بیفشرد تا بمرد.

روزافزون گفت ای پهلوان، تو به سلامت بازگرد که من به اقبال تو بروم و او را از بند بیرون آورم بی‌رنجی، که چاره‌ای مرا یاد آمد. بدین هنر که کردی بسیار دانش آموختم.

سمك چون این سخن از روزافزون بشنید گفت تا کوهیار [را] بیاور تا من بروم و شاهان را بیاورم، که پادشاه دوازده‌دره است که لشکر جمع کرد و به مصاف برخاست. پس چون این سخن بگفت روی به راه نهاد و برفت. روزافزون سر آن دو خادم ببرید و بر دست گرفت و گستاخ روی به راه نهاد، تا به بارگاه غاطوش آمد. حاجبان را دید ایستاده. گفت غاطوش را بگوئید که یکی از پیش پهلوان نیکو آمده است. سخنی دارد.

حاجبان چون او را بدیدند که دو سر در دست داشت پیش غاطوش آمدند و گفتند ای پهلوان، یکی از پیش پهلوان نیکو آمده است و دو سر بریده دارد، و می‌گوید سخنی با پهلوان غاطوش دارم. غاطوش گفت او را درآورید. بیامدند و روزافزون را پیش غاطوش آوردند.

چون درآمد خدمت کرد و آن دو سر بریده پیش غاطوش در پایهٔ تخت بنهاد. غاطوش گفت این سرها چیست که آوردی؟ روزافزون گفت ای پهلوان، این دو سر

۱ــ اصل: روزافزون.

بریده نیکو فرستاد و گفت این دو تن با هم سوگند خورده بودند که بیایند و کوهیار را ببرند. کس آمد و احوال با من بگفت. ایشان را بخواندم و سر از تن جدا کردم. سر ایشان به خدمت فرستادم. باید که کوهیار را به دست این معتمد بفرستی تا من او را نگاه می‌دارم. نباید که کسی دیگر بیاید و او را ببرد، چنانکه سرخ‌ورد را بردند، و مصلحت چنین است.

غاطوش چون این سخن بشنید گفت راست می‌گوید که نیکو او را گرفته است، و خود نگاه می‌دارد، تا وقت آنکه پیش شاه باید فرستاد یا هلاك باید کردن. گفت برو و او را ببر.

روزافزون بیامد و او را دید بند برنهاده، و در خیمهٔ دیگر افکنده. روزافزون بند از پای کوهیار برگرفت. کوهیار اندیشه کرد و گفت مگر او را سیاست می‌کنند. روزافزون دانست که ترسید، که جایگاه ترس بود. سر در گوش کوهیار نهاد و گفت ای پهلوان، مترس که من روزافزونم. کوهیار چون این بشنید خرم شد و آفرین‌کرد.

چون روزافزون او را برگشاد دست وی بازپس بست و پالهنگ در گردن وی کرد. و از پیش ایشان بیرون آمد. چون پاره‌ای راه بیامد دست او بگشاد. گفت ای پهلوان، به دره نتوانیم رفتن. تو سر خویش گیر و در این برابر برو، که راهی است بر تیغ کوه می‌رود؛ که سرخ‌ورد هم برین راه رفت. چون از کوه بگذری از دست راست راهی می‌رود تا به مرغزار زعفران‌زار. پیش خورشیدشاه‌رو که سرخ‌ورد آنجاست و ترا می‌شناسد و احوال ما با شاه بگوی که چگونه گرفتار آمدیم تا ما را لشکر فرستد.

این بگفت و کوهیار را بفرستاد. گفت من به چاره جهد کنم که به جایگاه توانم رفت. روزافزون روی به درهٔ غور کوهی نهاد. از آن جانب چون سمك از پیش روزافزون بیامد روی به راه نهاد تا به لشکرگاه شاهان رسید. لشکرگاهی‌دیدآرمیده، و هیچ پاسبانی و یطاق‌داری نه. همه در خواب. به درگاه آمد. هیچ‌کس را ندید. بر گوشه‌ای دو سه تن دید خفته. هیچ کس [را] این گمان نبود که یکی بیاید و آدمی بدزدد. و دیگر ندانستند که پاسبان باید. از این کار غافل.

سمك در خیمه نگاه کرد. شاهان را دید بر سر تخت خفته، تنها. گستاخ درآمد به بالین شاهان. و کارد برکشید و [زانو] بر سر سینهٔ وی نهاد و کاردی کشیده در دست. گفت تو کیستی؟ گفت ای پهلوان، منم سمك عیار. شاهان گفت تو آن مردی که ارمنشاه از دست تو می‌نالد و قلعهٔ غضبان گشادی و او را بکشتی و بندیان را ببردی و به درهٔ غور کوهی شدی؟ گفت بلی، منم آنکه تو گفتی. شاهان فرو ماند. خواست که بجنبد سمك عیار گفت به یزدان دادار کردگار که اگر سخن گوئی و یا حرکت کنی ترا بکشم.

شاهان از بیم جان دم درکشید تا سمك او را بربست و دهان بیاکند و بر دوش گرفت و از لشکرگاه بیرون آمد، چنانکه هیچ‌کس آگاه نشد، تا بر سر دره آمد. نگاه کرد. روزافزون [را] دید ایستاده سمك را بدید. پیش آمد و گفت ای پهلوان، او

را به من ده که رنجه گشتی. شاهان را به روزافزون داد. سمك گفت چه کردی؟ گفت به اقبال تو کوهیار [را] از بند بیرون آوردم، هم از راه پیش خورشیدشاه فرستادم. پس شاهان [را] به دست گرفت و روی به راه نهاد تا به جایگاه خویش آمد.

وقت صبح بود. طلایه بازگشته بودند؛ تا غور کوهی به تخت برآمد. پهلوانان به خدمت می‌آمدند. تا سمك برسید، دست روزافزون گرفته. پیش غور کوهی آمدند و خدمت کردند. غور دلتنگ بود. نگاه کرد: روزافزون درآمد. گفت ای پهلوان سمك، روزافزون چگونه باز آمد؟ نه او را نیکو دیروز از میدان ببرد؟ و احوال برادرم کوهیار چگونه است؟ سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان، بنده رفت و نیکو راکشت و روزافزون [را] از بند بیرون آوردم و کوهیار را نیز بیرون آوردیم و پیش خورشیدشاه فرستادیم تا ما را مدد آورد. و دیگر تحفه‌ای آورده‌ام.

غور کوهی گفت آن چیست که آوردی؟ سمك خدمت کرد و گفت ای پهلوان، شاهان را که پادشاه دوازده‌دره است و لشکر به ما برانگیخت آورده‌ام. غور چون‌بشنید برخاست و سر سمك در کنار گرفت و بر وی آفرین کرد و گفت کجاست؟ او را بیاور که بنگرم که [دل] من هنوز باور نمی‌کند. [سمك] روزافزون را گفت [تا] شاهان را پیش غور آورد. غور در شاهان نگاه کرد. اورا دید بسته. گفت ای‌روزافزون شاهان را ببر، در کنارهٔ آن کوه پاره‌ای زمین است و ریگ‌روان، و او را درآن‌میان‌ریگ‌روان خون بریز.

سمك از آن عجب داشت. با خود گفت غور [را] این کینه[1] نمی‌دانم که چیست. تا روزافزون پالهنگ در گردن شاهان کرد و بدان ریگ روان آورد و بنشاند تا او را بکشد.

شاهان جوانی‌ناکرده بود. بنالید و بگریست. گفت ای بخت بد و ای روزگار نامساعد و ای چرخ ناسازگار، از من بی‌چاره چه خواهی؟ ای ناجوانمرد غور کوهی! چه کرده‌ام که مرا خون‌ریختن فرموده است. ای دریغا من! و ای دریغا جوانی من! از بس که شاهان گریه و زاری کرد روزافزون را دل بر وی بسوخت، از بهر آنکه زن بود و زنان را دل تنگ بود و زود نرم گردد. با وی مواسا می‌نمود.

شاهان گفت ای جوانمرد، و ای آزاد زن، به حقیقت شما بر جهان می‌گردید[؟] به حق جوانمردی که در تن تو است بر من شفقت کن و یك زمان خون من مریز. و رها کن[2] تا مرادی دارم و بگویم. باشد که آن مراد به حاصل آید. آنگاه هرچه خواهی با من بکن، که من در قیامت بر تو خصمی نکنم و به خون من گرفتار نشوی[3]. روزافزون گفت بگو تا چه مراد داری. شاهان گفت راز با زنان گفتن شرط نیست. سمك را بر من خوان تا من او را بگویم، که پیش‌رو شما اوست، و مراد من از وی حاصل آید و آن شفقت من از وی برآید.

روزافزون بازگشت تا به جایگاه خویش آمد. سمك را طلب کرد. یاران‌گفتند او

۱ـ غور ازین کینه. ۲ـ اصل: کنی. ۳ـ اصل: شوی.

هنوز از پیش غور کوهی بازنیامد، روزافزون بازگشت و پیش شاهان آمد و گفت سمک عیار پیش غور کوهی به شراب‌خوردن مشغول است. از پیش غور کوهی او را نتوانم آوردن که چون برابر غور کوهی روم گوید شاهان را چه کردی. نتوانم که گویم او را بکشته‌ام که دروغ گفته باشم و دروغ‌گفتن شرط جوانمردان نیست. و اگر گویم که او را نکشتم و بر جای بگذاشتم آزرده گردد.

شاهان گفت جوانمردی تمام به جای باید آوردن، به جهد و چاره؛ باشد که او را پیش من بتوانی آوردن، تا مقصود این عاجز به حاصل آید. روزافزون بازگشت تا پیش غور آید. شاهان گفت ای آزادمرد، جوانمردی کن و این بند مرا پاره‌ای سست کن که دستم سخت دربسته‌اند و طاقت ندارم. روزافزون بازگشت و دست او را بند سست کرد. روی به راه نهاد و پاره‌ای راه بیامد. با خود گفت ای روزافزون، این چه کارست که من کردم؟ در خواب بودم ندانستم که دشمن چگونه نگاه می‌باید داشت. از هر جایی بدوید و شاهان را ندید. دلتنگ بازگشت و پیش غور کوهی آمد.

سمک با غور به شراب خوردن مشغول بود. غور چون روزافزون [را] دید گفت چه کردی؟ شاهان را بکشتی یا نه؟ روزافزون هیچ نگفت و می‌بود.

بازآمدیم به حکایت لشکرگاه شاه غاطوش. چنین نقل کرد حکایت از راوی قصه که در لشکرگاه غاطوش چون روز روشن شد غاطوش به تخت برآمد و پهلوانان به تخت آمدند. چاشتگاه شد و نیکو نیامد. غاطوش کس فرستاد که پهلوان نیکو چرا بازمانده‌است؟ باید که بیاید تا ترتیب جنگ بسازیم و بنگریم که چه می‌باید کردن. چون مرد غاطوش برسید آشوب در لشکرگاه دید. از بهر آنکه چون روز روشن شد خدمتگاران بر در خیمه آمدند. خادمی به اندرون فرستادند که پهلوان بیرون آید، تا بنگریم که چه می‌باید کرد.

خادم در خیمه رفت. نیکو را دید کشته و دو خادم سر بریده. فریاد برآورد و جامه بدرید و از خیمه بیرون آمد، و احوال بگفت، که خدمتگاران در خیمه رفتند و آن حال بدیدند. خروش برآوردند و جامها بدریدند، و خاك بر سر کردند و جزع و فزع درنهادند، که خدمتگار غاطوش برسید و آن حال معلوم کرد، و از آن کار دلتنگ شد. خدمتگاران پیش غاطوش بازگشتند و احوال بگفتند. غاطوش از جای برآمد و گفت این چگونه بوده است؟ نه دوش حاجب نیکو بیامد و آن سرها بیاورد و گفت نیکو فرستاد و کوهیار [را] می‌خواهد [و] کوهیار [را] از این جایگاه ببرد؟

خدمتگاران نیکو گفتند ما ازین‌حال خبر نداریم. اما دانیم که روزافزون [را] گرفته بود و از پهلوان پنهان می‌داشت. با وی در خیمه بود. مگر آن کار روزافزون کرده است. غاطوش دلتنگ شد. گفت با این کار چه سازیم از دست این قوم ناداشت اوباش. نیکو به کردار خود گرفتار آمد که می‌خواست که روزافزون را به زنی کند. او را نشناخت که برادر و پدر خود را بکشت. نیکو را در دست وی چه محل بود؟ لاجرم چون کار خود پنهان داشت سزای خویش دید. این احوال معلوم شاه بایدکردن. در جنگ دربستند. پهلوانان که حاضر بودند هر یکی تدبیری می‌کردند تاچگونه

سازند، تا بر آن برنهادند که نامه به شاه فرستند و احوال ایشان معلوم شاه گردانند.
غاطوش نامه فرمود نوشتن از آنچه رفته بود که:

شاه جهان بداند و آگاه باشد که چون نامهٔ بزرگوار شاه برین بنده رسید زمین بوسه داد و به خدمت بایستاد و پهلوان قرقوب، پیش از آنکه پیش شاهان رود، او را پیش غور کوهی فرستادم تا او را نصیحت کند. غور کوهی آنچه توانست از بدی کرد و گفت به هیچگونه در اطاعت نیایـد. گفت مرا سمك عزیزتر از دویست شاه است. پس قرقوب از پیش غور کوهی باز آمد و پیش شاهان رفت. شاهان لشکر آورد و سه روز پهلوان نیکو مصاف داد و کوهیار برادر غور کوهی و روزافزون را در بند آورد. دوش پهلوان نیکو را کشته‌اند و شاهان را برده‌اند و کوهیار و روزافزون را برده‌اند.

چون نامه تمام کرد مهر برنهاد و به شاه فرستاد.

از آن جانب چون روزافزون از کشتن شاهان بازماند در پیش غور کوهی و سمك بنشست تا شب درآمد. سمك دست روزافزون بگرفت و برخاست، یعنی مستم، و بـه جایگاه خود آمد؛ تا غور کوهی بخفت و پهلوانان و امرای دولت پراکنده شدند، و سمك بیامد و پایهٔ تخت غور کوهی بشکافت و کلید برگرفت و مقدار دستی بود. پایهٔ تخت راست کرد. پس به بالین روزافزون آمد و آب سرد بر سر وی کرد. هشیار شد. دست وی گرفت. گفت ای روزافزون، کلید به دست آوردم. خواهم رفتن که آن در آهنین بگشایم که مرا هوس بگرفته است. تو نیز می‌آئی؟

روزافزون گفت فرمانبردارم. پس هر دو روی به راه نهادند تا پیش آن در آهنین روند. چون پاره‌ای راه برفتند سمك روی به روزافزون کرد. گفت مرا چیزی در دل می‌آید. و در آن شك است و مرا امشب از دل نمی‌آید که بدان دربند روم. مگر نه[1] مصلحت است؛ کـه به هر کـاری که روند و نه بـه رغبت باشد پای می‌رود و دل بازپس می‌آید، بدان کار. مصلحت آن باشد که نروند، و مرا دل نمی‌خواهد. روزافزون گفت تو بهتر دانی. آنچه مصلحت باشد می‌کن [نه] آن چیز که دل تو پای ازین کار بازمی‌دارد.

سمك عیار گفت ای روزافزون، مفکر [؟] روی بنموده است و اگر کاری بودی از تو پنهان باز داشتمی که مرا[2] امشب دل نمی‌خواهد. چونان امشب کلید به دست ما آمد فردا برویم و بنگریم. روزافزون گفت فرمان تراست. این بگفت و روی به آسایش نهادند.

پس از آن جانب حق‌تعالی تقدیر کرد که چون غاطوش نامه به کیکان داد و پیش ارمنشاه فرستاد کیکان روی به راه نهاد تا به ماچین رسید. پیش ارمنشاه رفت و خدمت کرد و نامه بنهاد. شاه نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد تا برخواند و معلوم شاه گردانید. چون شاه این احوال بشنید فریاد از نهاد او برآمد و روی بـه

۱ـ اصل: اگر مصلحت. ۲ـ اصل: من.

پهلوانان کرد و گفت چه تدبیر سازیم با این مشتی اوباش، هر یکی سخنی می‌گفتند تا شاه به کیکان گفت که اگر کارهای چنین می‌کنند آمدن ایشان سهل است. برو به لشکرگاه ایشان و بنگر تا چه خبر آورده‌اند و ما را خبری بیاور. باشد که از آنجا کاری گزارده شود. کیکان روی به راه نهاد تا به لشکرگاه[1] خورشیدشاه بر در بارگاه آمد و بایستاد.

حق‌تعالی تقدیر کرد که در آن حال کوهیار آمده بود و سرخ‌ورد پیش از وی رسیده بود و احوال با شاه گفته که غور کوهی در حق سمک و یاران وی [چه] کرده بود. پس چون کوهیار برسید سرخ‌ورد با خورشیدشاه گفت که این برادر غور کوهی است. خورشیدشاه او را بنواخت و گرامی کرد و او را در حال خلعت زیبا فرمود و در پیش خود جایگاه داد و احوال از وی می‌پرسید. کوهیار صفت مردی سمک و عیاری که کرده بود شرح می‌داد.

کیکان ایستاده بود و می‌شنید و آن حرمت کوهیار می‌دید که خورشیدشاه او را پیش خود نشانده بود و با وی مشورت می‌کرد و سخنها می‌گفت. تا شاه روی به هامان وزیر کرد و گفت چه سازیم تا ایشان را از آن دره بیاوریم؟ هامان وزیر گفت ای شاه، او را خلعتی فرمای از بهر غور کوهی، و لشکری بایدفرستادن‌چنانکه‌خواسته‌اند، و نامهٔ شکر از زنهارداشت سمک و یاران [که] او کرده است و گفتن که چون دیدار باشد عذرها خواسته‌آید. باشد که کاری برآید و زود به خدمت رسند. خورشیدشاه گفت چنانکه باید ترتیب کن.

پس هامان وزیر نامه نوشت و در نامه یاد کرد که:

این نامه از خورشیدشاه‌بن مرزبانشاه، پادشاه ولایت حلب و داماد شاه فغفور پادشاه ولایت چین، به غور کوهی پهلوان جهان و اسپهبد دوازده‌دره، و آزادمرد گیتی. بداند و آگاه‌باشد که آوازهٔ‌نیکی‌ها و جوانمردی و نیکومحضری و مردی که در حق برادر من سمک و یاران وی کرده است به من رسید. و هواخواهی او در دل من مزید[2] گشت. هم این چشم داشت. شادباش گفتم. عفاالله که به نادیده ما را و نشناخته مهر ما گزینی، و در حق ما مردی نمودی. وفاداری پیدا کردی. دل ما خواهان خویشتن کردی. اگر یزدان خواهد مکافات نیکی کرده شود.

در این وقت مقدار سی هزار سوار در خدمت برادر و برادرگزیده کوهیار می‌رسد، تا آن لشکر کوهیان را پس بگیرند و شما پیش بگیرید. باشد که فتحی برآید و هرچند زودتر دیدار مبارك آن پدر ببینم. و ماحضر چیزی فرستادم. باید که معذور دارد که به سبب راه‌بستگی بود و اگر نه بیش ازین فرستادمی. و پهلوانان را عذر بخواهد. والسلام.

چون نامه تمام کرد بر شاه خواند. شاه را خوش‌آمد. پس مهر برنهاد. هرمز

۱ـ اصل: به لشکرگاه ایشان خورشیدشاه.

۲ـ اصل: مرین.

کیل و سمور و قطران پهلوان را هر سه نامزد کرد، با سی هزار سوار، که با کوهیار بروند. خورشیدشاه نامه نوشت به خط خویش به سمك و آرزومندی بسیار نمود، و آفرین فراوان گفت و دلخواهندگی لشکر آشکارا کرد، و از یزدان خواست تا او را به کام دل ببیند والسلام.

نامه به سرخورد داد. بدو گفت با ایشان برو پیش برادر من سمك، و احوال چنانکه می‌شنوی بگوی. پس شاه به هامان‌وزیر فرمود تا پنجاه بدرهٔ زر، هر بدره‌ای هزار دینار و پنجاه تخت جامه[1] و پنجاه اسب با ساخت زر، و خلعتی زیبا از بهر غور کوهی بفرستاد که هیچ پادشاهان چنان ندیده بودند. و پنجاه غلام ماه‌روی با قبای زر و دستی خلعت دیگر به کوهیار داد؛ و خلعتی به کوشیار، و فرزندان غور کوهی، هر یکی جداگانه، و پنجاه دست خلعت از بهر پهلوانان.

چون این همه ترتیب کرد و مهر برنهاد و بفرستاد کیکان پیش ارمنشاه آمد و گفت ای شاه، دریاب که کاری عظیم خواهد بود. خورشیدشاه سی هزار سوار نامزد کرد، با کوهیار برادر غور کوهی می‌فرستد و مال فراوان. چنانکه ساخته بودند باز گفت و آن همه حرمت کوهیار بگفت. گفت ای شاه، لشکری می‌روند که پس و پیش ایشان فرو گیرند و لشکر ما را قهر کنند. تو لشکر ساز کن تا من ایشان را به راهی ببرم که کاری برآید.

ارمنشاه را خوش‌آمد. کس فرستاد و پهلوانان را حاضر کرد و احوال که از کیکان شنیده بود بازنمود. پس گفت لشکری باید که برود و این کار تمام کند. همه خدمت کردند. پهلوانی بود نام او طورگ. بفرمود که ده پیل با خود ببرد و دیگر یکی بود، مهتر نفاطان، نام او روزه، بگفت تا صد مرد نفاط بروند. مردی بود تیرانداز، نام او سوسن، هر سه گفت که با ده هزار سوار بروند. در ساعت روانه گشتند و کیکان پیش‌رو لشکر بود. آن لشکر را بیاورد و در دره پنهان کرد و دیده‌بان برگماشت.

ایشان در کمین‌گاه. از آن جانب لشکر خورشیدشاه روی‌به‌راه نهادند و کوهیار پیش‌رو لشکر ایشان، با مالی فراوان به دره رسیدند. جایگاهی تنگ، و ایشان غافل. دیده‌بان از بالای کوه لشکر [را] بدید. طبل فرو کوفت. هرمز گفت با دیگران، این طبل خبر نیست، که آواز طبل سخت می‌آید. در این سخن بودند که از بالا و پشت و فراز و چپ و راست تیر و سنگ و آتش و نفط بر ایشان گشادند.

ایشان بهم برآمدند. شب تاریك و دوست و دشمن بر یکدیگر ناپیدا. دست تیغ بر هم گشادند تا چندان به مرگ آمدند کـه راهها بسته شد و در آن جنگ پهلوان قطران کشته شد و هرمز کیل و سمور و سرخورد گرفتار آمدند. کوهیار چون دید که ایشان گرفتار آمدند، پیاده گشت و روی به کوه نهاد. به راهی که وقتی دیده بود روی به درهٔ غور نهاد. پس چون روز روشن شد از لشکر خورشیدشاه بر مقدار بیست هزار سوار کشته شدند که شب تاریك بود و همه یکدیگر را می‌کشتند. برادر، برادر

۱ـ اصل: جاه

را می‌کشت، و پدر فرزند را می‌کشت، و فرزند پدر را می‌کشت. و باقی لشکر که مانده بودند جمله خسته و مجروح روی به هزیمت نهادند. و لشکر ارمنشاه آن مال و غنیمت برگرفتند با آن سه تن که اسیر گرفته بودند پیش غاطوش آمدند.

غاطوش از آن کار خرم شد، و نشاط کردند. بفرمود تا بارگاه کردند. پهلوانان را فرود آوردند: طورك پیل‌بان و روزهٔ نفاط و سوسن تیرانداز. لشکر[1] همه‌را مهمان کرد. پس آن امیران را حاضر کردند که سیاست کنند. غاطوش گفت هر سه [را] پیش ارمنشاه باید فرستاد با این مال، به عوض آن دو سه که گرفته بودیم و نفرستادیم تا ایشان را ببردند.

پهلوانان گفتند چنین باید کردن. هر سه را بند برنهادند و پنجاه مرد را بر ایشان موکل کردند؛ و پهلوانان و غاطوش به شراب خوردن مشغول گشتند.

از آن جانب حق‌تعالی تقدیر کرد که روز دیگر نوبت جنگ امیرك بود. با ده هزار سوار در میدان آمدند. چون آوازهٔ کوس حربی به غور کوهی رسید بفرمود تا لشکر به میدان آمدند. چون صف هر دو لشکر بیاراستند از لشکر غور کوهی کوشیار برادرش اسب در میدان جهانید، و نعره زد و مرد خواست. امیرك با سپاه گفت عظیم قومی شوخ‌اند این قوم غور! پیش‌دستی می‌کنند.

سواری از آن امیرك در میدان شد. به پیش کوشیار آمد و بانگ بر وی زد. هنوز آواز تمام برنیاورده بود که کوشیار او را نیزه زده بود و افکنده بود؛ و نعره زد. گفت شادباش ای مردان و پهلوانان، چنین با ما مصاف می‌کنید؟ کجا شد مردان که در میدان آیند؟ [دیگری بیامد] کوشیار [او] را به سخن درنگذاشت نیزه زد. همچنین به نیزه هفده مرد را بیفکند[2]. امیرك به‌طیره‌شد. گفت به مردان چنین جنگ نتوان کردن. اسب در میدان جهانید و نعره زد و اشتلم کرد. پیش کوشیار آمد و بانگ بر وی زد و گفت ای فرومایه، چیست این همه بانگ و مردی نمودن با مشتی عاجز؟ پای‌دار تا طعن سنان مردان ببینی. این بگفت و نیزه بر نیزه افکندند و بسیار بکوشیدند تا امیرك او را نیزه زد چنانکه دست کوشیار از کار فرو ماند. بازگشت. امیرك گفت کجا می‌روی؟ مردان از جنگ نگریزند.

چون کوشیار بازآمد آتشك روی به میدان نهاد تا برود. روزافزون گفت ای آتشك، در میدان مرو که مرد او نیستی. میدان‌داری نتوانی کردن. آتشك گفت ای آزادمرد، چند خود را ستائی و بر مردان زیادتی جوئی؟ در عالم خود مرد میدان از مادر تو زادی؟ هرکس در پایهٔ خود چیزی دارند. اگر مرد او نباشم کشته گردم که تاجهان بوده است قاعده رفته است که مردی صد [مرد] را بیفکند. یکی بیاید و او را بیفکند. دست بالای دست باشد. مرد از مرد زیادت [بسیارست]. [تو] توئی و من منم. روزافزون دم درکشید.

آتشك در میدان آمد پیش امیرك، و بانگ بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر

۱ـ اصل: با لشکر. ۲ـ این عبارت مشوش است و افتادگی دارد.

افکندند. آتشك چه مرد امیرك بود؟ ناگاه امیرك نیزه زد بر پای آتشك چنانکه از جانب دیگر بیرون شد. آتشك بنالید. روی به هزیمت نهاد. روزافزون گفت عذری بازخواهم. گفت ای آتشك نه از بهر آن گفتم که در میدان مرو که در تو عجزی‌دیدم. اندیشه از چنین کار می‌کردم. اگر نه، دانم که هر کسی در کار خود مردان‌اند، و هر کس چیزی دانند. من دانستم که تو مرد او نیستی.

این بگفت و اسب در میدان افکند و طرید و ناورد کرد. برابر امیرك آمد و بانگ بر وی زد و نیزه بر نیزهٔ امیرك افکند. بسیار به نیزه با هم کوشیدند تا نیزه‌ها در دست ایشان بشکست. کسی مظفر نشد و نیزهای شکسته از دست بینداختند و دست بزدند و تیغها از نیام جدا کردند و درقها در سر آوردند و تیغ در سر و فرق یکدیگر نهادند. چندان جنگ کردند که لشکر عجایب بماندند.

غور کوهی به روزافزون آفرین می‌کرد و بر جان او بترسید بفرمود تا طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر بازگشتند. امیرك روزافزون را گفت شادباش ای دختر کانون، که داد مردی بدادی. روزافزون گفت برو که جان بردی که طبل آسایش زدند و اگر نه با تو بازیها بکردمی. این بگفت و بازگشتند.

امیرك به لشکرگاه غاطوش آمد. از نشاط و خرمی که دید عجب بماند. تا پیش غاطوش آمد و خدمت کرد و احوال پرسید که این نشاط و خرمی از چیست. غاطوش احوال لشکر فرستادن خورشیدشاه و آمدن لشکر ارمنشاه در کمین، و قهر کردن ایشان، و گرفتار شدن این سه تن، و غنیمت یافتن آن مال شرح داد. امیرك خرم شد. پهلوانان دیگر حاضر آمدند و آن بندیان در کنار بارگاه بازداشته. امیرك احوال خویش در میدان‌داری بگفت و با ایشان به شراب خوردن مشغول شدند و لشکریان همه پراکنده شدند.

آمدیم به‌حدیث غورکوهی و واقف شدن براحوال لشکر وگرفتار شدن پهلوانان.

چنین گوید که چنان اتفاق افتاد که چون لشکر ارمنشاه ظفر یافتند و هرمز کیل و سمور و سرخورد را اسیر کردند. و آن مال فراوان ببردند کوهیار با ایشان بود. چون حال چنان دید روی به کوه نهاد و می‌رفت تا به بالای درهٔ غور رسید. روی به دره نهاد. از کوه نگاه کردند. مردی دیدند که روی به کوه نهاده بود. برمی‌رفت و به زیر می‌شد. نعره زدند و روی به راه نهادند و راه بر وی بگرفتند. کوهیار چون بدید آواز داد و گفت ای آزادمردان، منم کوهیار برادر غور کوهی. ایشان خرم شدند و پیش غور کوهی آمدند. مژده آوردند که کوهیار آمد. غور خرم شد تا کوهیار از بالا به زیر آمد. پیش غور رفت و خدمت کرد. غور او را بپرسید. پس [گفت] چگونه رفتی و چگونه آمدی؟ بدین راه از کجا آمدی؟ کوهیار گفت از پیش خورشیدشاه.

پس زبان برگشاداز آن ساعت که روزافزون او را از بند بیرون آورده بود و پیش‌خورشیدشاه فرستاد و از آنچه خورشیدشاه با وی کرده بود از خلعت و نوید و تیمارداشت و حرمت. پس احوال لشکر و نامه فرستادن و آن مال فراوان و خلعت هر یکی فرستادن و نامهٔ جداگانه به خط خویش به سمك نوشتن، و به دست سرخورد

دادن، تا بدان ساعت که هرمز کیل و سمور و سرخ‌ورد گرفتار آمدند، و کشته شدن قطران و بردن آن مال. پس گفت چون من چنان دیدم روی به راه نهادم و برین گونه به بالا آمدم تا به جایگاه رسیدم تا به درهٔ غور.

پهلوانان از آن کار غمناك شدند. سمك چون این احوال بشنید بر خود بپیچید و فریاد از نهاد او برآمد. گفت ای دریغا! ندانم که احوال ایشان چون بود. سرخ‌ورد عاجز یك هفته از بند رستگاری نمی‌یابد. ترسم که درین نوبت به هلاك آید که از وی کینه در دل دارند. از هرگونه اندیشها می‌کرد. می‌بود تا شب درآمد و جهان تاریك شد. برخاست و پیش کوهیار آمد و گفت ای پهلوان، هیچ توانی که مرا دلیل باشی تا برویم و آن بندیان [را] از بند بیرون‌آوریم؟ کوهیار گفت ای پهلوان، چگونه برویم [سمك گفت] که در آن نیمه۱ راه که تو آمدی مرا ببر تا در پس پشت وی افتیم. باشد که یزدان مرا دلیل به خیر باشد. کوهیار گفت فرمانبردارم.

پس هر دو روی به راه نهادند و بدان راه کوه می‌رفتند که کوهیار دانست. چون بر سر راه رسیدند که از دست راست ایشان دره بود آواز قومی به گوش ایشان رسید. سمك با کوهیار گفت ما را بر آن دره باید رفتن تا بنگریم که کیستند که از بیرون دره می‌آیند. باشد که ما را از ایشان روشنائی پدید آید، پس هر دو روی بر آن جانب نهادند.

حق تعالی تقدیر کرد که چاشتگاه بر آن مقام رسیدند. صد درازگوش دیدند و بیست مرد بر سر ایشا نفرود آمده و بارها افکنده. سمك با کوهیار پیش ایشان آمدند و سلام کردند که این بارها از آن کیست؟ از کجا می‌آورند؟ و بارسالار کیست؟ گفتند این بارها از آن غاطوش است؛ وبارسالار آن مرد است که نام وی صفور است. سمك و کوهیار پیش آن مرد آمدند و سلام کردند. صفور ایشان‌را جوابداد و بنواخت تا سمك عیار گفت ای خواجه، از چه سبب دیر آمدی که غاطوش تندی می‌کند. این بارها چیست که آورده‌ای؟ صفور گفت ای آزادمرد، عسل است و روغن و حویج و شراب. سمك او را گفت جو و کاه می‌بایست آورد و گندم. صفور گفت پانصد خروار از پس می‌آورند.

صفور ماحضر آنچه بود بنهاد تا ایشان بخوردند. سمك گفت بفرمای تا بار برنهند. باشد که شب به لشکرگاه رسیم. صفور بفرمود تا بار برنهادند و روی به لشکرگاه آوردند. چون پاره‌ای برفتند کوهیار گفت ای سمك، غاطوش گفت برو و بار بیاور؟ کدام روز با تو این مشورت کرد؟ ما را با این بار چه کار؟ رها کن تا برویم پنهان در لشکرگاه می‌باشیم. سمك گفت ای کوهیار، تو ندانی که این بارها ما را دلیل است، و کار من ازین بارها روشن شود. تو [را] با این بارها به لشکرگاه برم. اگر یزدان خواهد بندیان را از بند بیرون آورم چنانکه تو در آن عجب بمانی. تو نگاه می‌کن تا چه سازم.

۱ـ اصل: همه‌راه.

در آن مردمان نگاه می‌کرد. دوتن دید که در آن میان کارگزاری می‌کردند و معتمدان بودند و صفور کار بریشان می‌فرمود. سمك با کوهیار گفت این هر دو را می‌بینی. معتمدان‌اند. من هر دو را به سخن بازدارم و نام ایشان بازدانم. تو یکی را بازپس‌گیر و به سخن بازمی‌دار تا صفور [را] از پیش فرستم. تو این را بیفکن و بکش و جامهٔ او درپوش و پیش من آی و می‌نگر تا من چه خواهم کردن. کوهیار گفت فرمان‌بردارم.

سمك پیش صفور آمد. گفت ای خواجه، تو سواری. از پیش ما می‌رو تا ما ساکن می‌رانیم. باشد که شب به لشکرگاه رسیم. تو آسوده باشی. صفور گفت چنین کنم. سمك با آن دو جوان همراه شد و سخنها از ایشان می‌پرسید که نام شما چیست. یکی گفت نام من زیاد است و این برادر من، نام او جراد است. چون سمك نام هر دو معلوم کرد اشارت به کوهیار کرد که پای از پس برگیر و زیاد را می‌دار. و او را بنمود.

کوهیار پای از پس می‌گرفت و با او سخن می‌گفت، تا مقدار یك تیر پرتاب از مردمان دور ماند. زیاد کمانی داشت. کوهیار بستد و گفت من به زه توانم آوردن. به عمداً بر زمین بنشست و کمان را به زانو درآورد. در زه می‌آورد. کوهیار حلقهٔ زه بگرفت یعنی که در گوشهٔ کمان می‌افکند. چون زیاد کمان را خم داد کوهیار درجست و حلق زیاد بگرفت و به قوت بفشرد و او را بکشت. در حال جامه از تن وی بیرون کرد و در خود پوشید و آنچه داشت از سلیح بر خود راست کرد[1] بدان گونه که زیاد داشتی، و خود را زیاد نام کرد. بر پی کاروان روی بنهاد.

سمك نگاه کرد. کوهیار را دید که می‌آمد. جامه و سلیح زیاد پوشیده، چنانکه هرکه او را بدیدی از زیاد بازنشناختی، از بهر آنکه به دیدار و به بالا به زیاد نیك مانند بود. سمك بر وی آفرین کرد. چون کوهیار برسید در آن مردمان نگاه کرد. سمك را ندید. فرو ماند و با خود گفت کجا رفت. نباید که مرا در بلا افکند و بشد. دانم که این کار نکرده باشد. کجا رفته باشد؟ پس در جراد نگاه کرد. سمك را دید جامهٔ جراد پوشیده، خود را به صورت او برآورده. سمك او را در گوشه‌ای برده بود و کشته‌بود و جامهٔ او درپوشیده [و] خود را بر آن‌گونه برآورده.

چون نزدیك خربندگان رسیدند هیچ نگفتند تا به لشکرگاه رسیدند. سوار آمده بود و گفته که چند خروار بار می‌رسد. چون بار برسید مهتر شرابدار در پیش بازآمد که شراب چند خروار است. سمك دانسته بود. گفت پنجاه خروار [گفت] شراب از این جانب آرند و حویج به مطبخ برند. سمك خربندگان را گفت حویج ببرید به‌مطبخ، و بسپارید؛ که من شراب به شرابخانه خواهم بردن با مهتر.

سمك میان دربست و کوهیار یاری کرد و بارها از درازگوش فرو گرفتند و خیکها از جوال بدر آوردند. کوهیار هرچه سمك می‌فرمود می‌کرد. در کار وی عجب بازمانده بود. پنداشتی که ده سالست تا در آن شرابخانه می‌باشد. آفرین می‌کرد و

۱ـ اصل: و بدان

گوش می‌داشت تا چه خواهد ساختن.

سمک در کار خویش مشغول، و نگاهداری می‌کرد تا چه می‌باید کردن. نگاه کرد. بارگاه غاطوش را [دید] شمعها برافروخته، و غلامان ایستاده، و آوازمطربان‌برآمده. به شراب خوردن مشغول و مشعلها بر در بارگاه افروخته، که ناگاه ساقی به شرابخانه آمد و شراب خواست. شرابدار گفت ای جراد، از آن خیك شراب در صراحی کن تا پیش غاطوش برد. سمك برخاست و شراب در صراحی کرد تا پیش غاطوش برد. چون ساقی برفت از دست چپ بارگاه مشعله[ای] دید برافروخته و قومی نشسته. سمك نگاه کرد، سه‌تن دید درمیان‌ایشان بسته و افکنده. چون نیك‌بنگرید سموربود و هرمز کیل و سرخ‌ورد. در اندیشه می‌بود تا ایشان [را] چگونه از بند برهاند، که ناگاه بردابرد برخاست.

سمك نگاه کرد. قومی را دید که می‌آمدند، و سواری در میان ایشان. چون پیش بارگاه غاطوش رسید پیاده گشت و در بارگاه رفت. غاطوش قیام کرد. سمك از یکی پرسید که این کیست. گفت طورگ پیل‌بان است که از پیش ارمنشاه آمده است. در گفتار بودند که یکی دیگر بیامد. سمك پرسید که این کدام است؟ گفتند این سوسن تیرانداز است. در حال دیگری بیامد. پرسید که این کدام است؟ گفتند روزهٔ نفاط است. این پهلوانان بودند که بیامدند و راه بر لشکر فغفور بگرفتند و همه رابکشتند. و این سه پهلوان را گرفته‌اند و بند برنهاده‌اند و در میان آن مردمان افکنده‌اند. مگر ایشان را فردا پیش ارمنشاه خواهند بردن.

سمك با خود گفت اگر اینها را به علامتی نکشم که جهانیان از کار ایشان‌عبرت گیرند من نه سمکم. قوام کار بر می‌گرفت و گوش به بارگاه نهاده، غاطوش با پهلوانان به شراب خوردن مشغول گشته، و مطربان آواز به سماع برآورده، تا طورگ گفت ای پهلوان، مرا امیرك خلعت فرستاده است که فردا به میدان آی که [با] ده پیل که آورده‌ای مرا یار باشی. روزهٔ نفاط گفت مرا نیز خلعت فرستاده است و خوانده. سوسن تیرانداز گفت مرا نیز خلعت فرستاده است. غاطوش گفت روا باشد، ما می‌خواهیم که درهٔ غور بستانیم و ایشان را قهر کنیم. اگر شایستی همه به یك بار برفتمانی تا زود به خدمت شاه رسیدمانی، و این بندیان با خود ببردی با فتح وخرمی.

ایشان گفتند فردا که از مصاف بازگردیم ایشان را پیش ارمنشاه فرستیم. این سخن با هم می‌گفتند. درین سخن بودند که یکی از پیش‌موکلان به شرابخانه آمد، پیش سمك و کوهیار. و گفت ای آزادمردان، شراب قدری باشد که زر بدهیم. سمك او را گفت چرا نباشد؟ سمك برخاست و از آن شراب خیکی در پیش آورد که با او ببرد. مرد گفت تو زر بستان و خیك به من ده تا ببرم، تا رنج تو نباشد. سمك گفت ای آزادمرد، قاعد[ه‌ا]ست که ما بیاوریم و زر بستانیم و خیك بازآوریم. خیك در پشت گرفت و پیش موکلان آورد. سلام گفت و خیك بنهاد. ایشان گفتند ای آزادمرد، ما شراب از خیك نتوانیم خوردن و ترا باز نتوانیم کردن که ترا کار باشد. این شراب در صراحی کن و بازگرد.

سمك نگاه کرد. طغاری دیـد در میان ایشان نهاده، و چند صراحـی. سمك برخاست و خیك شراب در دست گرفت و چند مثقال بیهشانه در میان انگشت گرفت، و به دست چپ سر خیك برگشاد و در طغار می‌کرد، تا آن دارو گداخته شد. سمك خیك تهی کرد و بر دوش گرفت. آن موکلان دو درست زر به وی دادند. [سمك بازگشت] و گفت کار کردم. کوهیار گفت ای پهلوان سمك، من در کار تو بازمانده‌ام. پنداری که در سرای خود گرفتاری. سخت گستاخ کارها می‌کنی. شراب از آن‌غاطوش‌می‌فروشی تا زر کجا بری؟ سمك گفت ای برادر، نگاه می‌کن تا زر کجا برم. بسیار کار می‌باید کردن تا کام دل به دست آید. سمك نگاه کرد. غاطوش [را] با پهلوانان دید. هنوز شراب می‌خوردند. سمك گفت روزگار می‌رود. صراحی برگرفت و مثقالی بیهوشانه در صراحی افکند و شراب در کرد و بر در خیمه رفت. کوهیار گفت این خود کجا می‌بری؟ تا زمانی برآمد. ساقی بود نام او بغرا. بر در بارگاه ایستاده بود.

سمك پیش بغرا آمد و گفت ای جوانمرد، رکابدار طورگ پیل‌بانم و پاره‌ای رنجورم و نمی‌توانم بود. می‌خواهم که زمانی بیاسایم، و ایشان دیر مست‌می‌شوند. این صراحی شراب از آن طورگ است، شرابی کهن، بستان و به خورد ایشان بده تا زود مست گردند تا برویم و ساعتی بیاسائیم. این ده درست بستان، و به خرج کن که منتی باشد. بغرا چون زر دید دم در کشید. که زر بسیار بس مردم از راه برده است. چنانکه گفته‌اند:

شعر

درم به دست بگیر و مناره را گو گیر

شگفت نیست اگر آن مناره گیرد خم

بغرا آن صراحی بستد و به خیمه درآمد. سمك بـازگشت و موکلان [را] بدید همه خفته و بیهوش افتاده. پای درنهاد، و پیش آن سه بندی شد، ایشان در خواب. سمك به بالین سرخورد آمد و دست بر پیشانی وی نهاد. سرخورد بیدار گشت. گفت ای حرامزاده، ترا چـه زهره بـاشد که بـه رخسار من دست نهادی؟ سمك عیار را نمی‌شناسی؟ گر آگاه گردد که تو دست به رخسار من نهادی به جای این دست سر از تو بردارد.

سمك را خوش آمد و گفت ای سرخورد. مترس که من سمکم. سرخورد خرم‌شد. چون او را برگشاد گفت اکنون تو دست و پای ایشان بگشای و هم این جایگاه‌می‌باشید و گوش به من می‌دارید که دیرگاه شد. تا من چون با سواران با [؟] شما درگذرم شما دنبالهٔ من بیائید. این بگفت و برفت. سرخورد برخاست و پای ایشان بگشاد و احوال سمك بازگفت. ایشان آفرین کردند و خرم شدند و بر جایگاه می‌بودند.

سمك پیش رکابدار طورگ آمد و او را در خواب دید. سر فرو برد و گفت برخیز که طورگ مست شد و بیرون خواهد آمد رکابدار از خواب درآمد و سراسیمه. سمك حلق او بگرفت و بیفشرد تا بمرد. پس جامه از او بیرون کرد و در خود پوشید و غاشیه در میان بست و او را در گوشه‌ای بخوابانید و دیگربار پیش رکابدار روزه

آمد و همچنین حلق او بگرفت و بیفشرد تا بمرد. پس کوهیار برابر وی بود. بفرمود تا جامه از او بیرون کرد و در خود پوشید و اسب در دست گرفت و به‌جای‌وی‌بنشست. سمک کشته را در گوشه‌ای بخوابانید و پیش رکابدار سوسن آمد و او را نیز بکشت و هر سه اسب در دست گرفتند و به جای ایشان می‌بودند.

از آن جانب بغرا ساقی شراب در قدح می‌کرد و به خورد ایشان می‌داد تا همه مست گشتند و بیفتادند. غلامان طورگ و سوسن و روزه از خیمه بدر آمدند. سمک و کوهیار اسب درکشیدند و ایشان هرسه را برنشاندند و هر یکی غلامی در پس نشسته و سه غلام دیگر با ایشان. سمک و کوهیار در پیش ایشان می‌رفتند تا بدان‌مقام که موکلان بودند بگذشتند. چون سرخ‌ورد و هرمز کیل و کوهیار و سمور بدیدند به پای برآمدند و دنبالهٔ ایشان گرفتند تا سمک ایشان را درمی‌آورد. گوی بود. اسبان در آن گو آوردند. غلامان گفتند ای رکابداران، نه راست می‌روید، و این راه نیست. هنوز نگفته بودند که هر یکی به یکی درآمدند و آن شش غلام را بکشتند و طورگ و سوسن و روزه را از اسب درآوردند و سرهاشان ببریدند و تن ایشان بیاوردند در میان موکلان‌به جای بندیان و هر پنج موکلان را سر ببریدند. پس هر سه‌را برگرفتند، چون باد روی به راه نهادند.

کوهیار در پیش ایستاده، چنان رفتند که چون روز روشن شد پیش غور کوهی رسیده بودند. غور کوهی به تخت برآمده، که کوهیار با سمک درآمدند و خدمت‌کردند و آن سرها بنهادند و هرمز کیل و سمور و سرخ‌ورد با ایشان. خدمت کردند. غور در ایشان نگاه کرد و گفت این سرها از آن کیست و این کیستند که آمدستند؟ کوهیار زبان برگشاد و آن‌احوال که سمک عیار کرده بود جمله به سمع غور رسانید، بر آن کوه رفتن، و دیدن خربندگان، و کشتن جراد و زیاد، و خود را بر شکل ایشان برآوردن، و رفتن به لشکرگاه با آن روستائیان، و خود[را]با شرابداران درشرابخانه افکندن، و آن مکرها کردن سمک عیار بگفت، و چاره ساختن تا بدان ساعت که بدان مقام رسیدند.

پس گفت این سرها از آن طورگ و روزه و سوسن است و این پهلوانان از خدمتگار خورشیدشاه‌اند. غور ایشان را بنواخت و گرامی‌کرد و از آن کردار خرم شد و آفرین کرد و گفت شادباش ای پهلوان، که در جهان مردی و جوانمردی و عیاری و شب‌روی و کاردانی و مکر و چاره و حیلت و دستان ترا مسلم است. پس هرمز کیل و سمور و سرخ‌ورد را عذر خواست. گفت معذور دارید که من شما را نشناختم. ایشان آفرین کردند و به شرابخوردن مشغول شدند. و احوال رفته، از لشکرفرستادن خورشیدشاه، و آن مال فراوان، و احوال لشکر، و کوهیار آمدن، از هرگونه سخن می‌گفتند و نشاط می‌کردند و ساعتی کوهیار از آن کار که سمک عیار کرده بود باز می‌گفت. همه می‌خندیدند و آفرین می‌کردند.

اما مؤلف اخبار چنین گوید که اتفاق چنان افتاد که از آن جانب چون روز روشن

شد امیرك ترتیب جنگ داد و انتظار طورگ و روزه و سوسن می‌کرد تا بیایند و او را یاری دهند. دیرگاه شد. کس فرستاد که پهلوانان چرا بازمانده‌اند؟ مگر نخواهند آمدن؟ بازنمایند. کس به بارگاه شد و احوال بگفت. خدمتگاران ایشان گفتند دوش پیش غاطوش بودند و هنوز نیامدند. کس پیش غاطوش رفت به طلب ایشان.

غاطوش گفت دوش این جایگاه شرا بخوردند. من مست بودم و بخفتم. ایشان رفته‌اند. بنگرید تا کجااند. پس به طلب ایشان رفت که حاجبان درآمدند و گفتند رکابداران [را] کشته‌اند. غاطوش از جای برآمد که مرد بیامد و گفت ای پهلوان، پهلوانان پدیدار نیستند.

غاطوش گفت بندیان را بنگرید. بیامدند و موکلان [را] دیدند سربریده، و سه تن بی‌سر به جای بندیان افکنده. غاطوش را بازگفتند. برآشفت و بر خویشتن بلرزید. گفت بنگرید که پهلوانان هستند یا نه. فراش و طشتداران طورگ و سوسن و روزه بیامدند و ایشان را بدیدند و بشناختند و فریاد برآوردند کـه ایشانند. غاطوش را از آن کار آگاه کردند. فرو ماند[1] و غمناك و دلتنگ شد. گفت کاری چنین به یك شب چگونه برآمد؟ کجا رفته باشد؟ طلب کنید. سواران و پیادگان از هر جانب روی به راه نهادند به طلب ایشان. غاطوش با خود گفت چه تدبیر سازم که گفتم فتحی چنین برآمد و چند کس به دام آوردیم و کار ما را واشگونه افتاد. اکنون از ما کشته‌اند. ما این سخن کجا بتوانیم گفتن؟ در اندیشه بودند. کیکان جاسوس را پیش خواند و گفت به درهٔ غورکوهی بتوانی رفتن که ببینی که بندیان را آنجا دریابی یا به لشکرگاه رفته، و احوال بازدانی که این کار چگونه بوده است، و بدانی که چه مقدار لشکر را در دره اندوخته [و] ذخیره است و زود بازگردی؟ کیکان گفت فرمانبردارم، اما راه دشوار است. اما به اقبال تو بروم. این بگفت و روی به راه نهاد و برفت.

از آن جانب امیرك انتظار کرد تا کس بازآید، که آواز کوس به گوش غور کوهی برسید. چاشتگاه بود. گفت چه وقت جنگ است؟ مگر این قوم از کار پهلوانان خبر ندارند؟ ایشان را تعزیت می‌باید داشت. به جنگ می‌آیند. چون لشکر به میدان رسیده باشد شب درآمده باشد.

پهلوانان گفتند ما نیز برویم و ساعتی مصاف کنیم و بازگردیم. این بگفتند و روی به مصاف‌جای نهادند. لشکر امیرك صف برکشیده بودند. ایشان نیز صف راست کردند. بر قول دیروز امیرك اسب در میدان جهانید، بر آن سخن که روزافزون او را گفته بود که جان ببردی. زمانی طرید و ناورد کرد و نعره زد و مرد خواست. گفت کجا شد آنکه دیروز مرا طعنه زد؟ بگو خصم تو آمده است و جان که برده بودم باز آوردم.

از لشکر غور کوهی از یاران سمك نیال‌بن سنجانی اسب در میدان جهانید و برابر امیرك آمد و بانگ بر وی زد. امیرك چون او را بدید گفت ای آزادمرد، هم‌نبرد

۱ـ اصل: و فروماندند.

من کجا شد؟ او مرا طعنه زده بود که جان بردی. اگرچه دختری بود پهلوانی بود.

نیال‌بن سنجانی گفت مگر به کاری رفته باشد. به مصاف نیامده است. من برادر ویم. ترا راه بر جنگ کردن [است]. تو مرا بیفکن که او خود به طلب خون من آید. بهانه نباید گرفتن که با فلان جنگ می‌کنم و با آن دیگر نمی‌کنم. بیاور تا از مردی چه داری. این بگفت و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افکندند و چندان با هم بکوشیدند که ملول شدند. تیغها از جفت بیرون آوردند و سپرها در روی آوردند و تیغ بر سر و فرق یکدیگر داشتند تا بازوهای ایشان از کار فروماند. ظفر نیافتند. شب درآمد. طبل آسایش بزدند. هر دو لشکر بازگشتند.

چون غور باز جای خویش آمد سمک روزافزون را طلب کرد. ندید. با خودگفت به دربند آهنین رفته باشد. روی به راه نهاد و از دنبالهٔ او برفت.

احوال رفتن روزافزون چنان بود که [دو] لشکر روی در روی آورده بودند و او را هوس دربند بود و به جنگ در نشد. گفت کلید دارم. بروم و آن حال باز دانم. پس روی به راه نهاد و رفته بود. چون روزافزون پیش دربند آهنین آمد کلید در قفل افکند تا بگشاید. چون قفل بجنبانید نعره‌ای شنید، چنانکه زور از دست و پای روزافزون بشد. بلرزید و دو دست وی از کار فرو ماند. از پس پشت نگاه‌کرد سیاهی دید که می‌آمد بر مثال مناره‌ای، همچون قیر، سخت عظیم و باهیبت. ازین زشتی، دیوشکلی، عفریت‌صورتی، غورهیکلی[1]. نعره‌زنان و اشتلم‌کنان روی به روزافزون نهاد. گفت ای فرومایهٔ نابکار، چه زهره داری که در امانت پادشاه تصرف کنی؟

درآمد و دست بزد و او را از جای برگرفت و گفت که اگر نه آن بودی که شاه مرا سوگند داده است که غریبان را نکشم ترا پاره پاره کردمی، که هیچ آشنا قصد در بند نکند. او را به جای خود برد. روزافزون را بیفکند و بربست.

در آن ساعت که روزافزون را بیفکند سمک به دربند رسیده بود روزافزون را ندید. از آن جانب غریدن سیاه شنید و ناله که می‌آمد. سمک روی بدان جانب نهاد. آهسته به احتیاط می‌شد تا از دور چشم وی بر سیاه افتاد. سیاهی دید برمثال‌مناره‌ای از قیر و قطران سرشته، زشتی، ناخوشی. و آتشی عظیم کرده، و میلی آهنین، و گوسفندی بر آن زده، و در آتش می‌گردانید و ناپخته می‌خورد. و در برابر، روزافزون را دید نشسته و بربسته، سمک با خود گفت چه بود که این دختر کرد؟ بر دست این سیاه گرفتار شد. اکنون من با این سیاه چه کنم؟ اگر دمی به من دهد باد دهن [او] مرا ببرد. و دریغ باشد روزافزون [را] بر دست او گذاشتن. مرا می‌باید بودن تا بدانم که احوال به چه رسد.

و نظاره می‌کرد تا سیاه آن گوسفند بخورد و خیکی شراب در پیش گرفت و به‌دو سه دم باز خورد، و برخاست، و در برابر کوه سوراخی بود. زنگی از پیش روزافزون آمد. و در آن سوراخ رفت. سمک را گمان بود که زنگی به جای خواب رفت. برخاست

۱ـ شاید: غول‌هیکلی

و پیش روزافزون آمد. خواست که او را بگشاید. غریدن سیاه شنید که از سوراخ بدر آمد، بترسید. روزافزون [را] به جای رها کرد و پنهان شد. سیاه بیامد و روزافزون را برگرفت و در آن سوراخ برد.

سمك نگاه می‌کرد و غم روزافزون می‌خورد تا نباید که بدو رنجی رسد. در ساعت بر در سوراخ آمد و گوش داشت که سیاه در خوابست، که آواز روزافزون شنید که می‌نالید و می‌گفت کای سمك بیای، که زنگی در خوابست. سمك گفت ای خواهر آمدم. و در سوراخ شد. زنگی [را] دید در خواب، روزافزون به پائین تخت افکنده. پای از بر زنگی درنهاد و پیش روزافزون آمد و او را بگشاد. روزافزون گفت ای پهلوان، زنگی را سر بیفکن که عظیم از وی ترسیده‌ام و این خوف که مرا ازین سیاه بود هرگز ندیدم. این سیاه مگرنه آدمی است.

سمك گفت زینهار تا این کار در دل نیاوری، که او [را] به کاری اینجا موکل کرده‌اند. و درین کارهاست. بی شك پدید آید. و دیگر چون سیاه ترا نکشت او را کشتن ناجوانمردی باشد. گفت ای سمك، سیاه می‌گوید که خواجه مرا گفته است که غریبان را مکش. دانست که من از این دره نیستم، و اگر نه مرا خواست کشتن. سمك گفت ای خواهر، این نهانی از آن غور کوهی است. مردم دره زهره ندارند که برین جایگاه آیند، سیاه ترا دید. دانست که نه ازین دره‌ای. ترا نکشت.

گفت کلید برگیر تا برویم. گفت کلید سیاه دارد. سمك کلید از زیر سر سیاه بیرون آورد. گفت چون کلید ما داریم دربند گشائیم هرگاه که خواهیم. اکنون وقت دیرگاهست. نباید که غور ما را طلب کند و این راز پیدا گردد این بگفت و هر دو روی به راه نهادند.

چون پاره‌ای راه بیامدند بخابخ خواب یکی به گوش ایشان آمد. سمك [را] عجب آمد. گفت مگر کسی از یاران ما آمده‌اند. پیش رفتند. یکی را دیدند در پس سنگی خفته. او را بگرفتند و نگاه کردند. بیگانه بود. سمك دست برد و کارد برآورد و گفت راست بگوی تا تو کیستی؟ و بدین موضع به چه کار آمدی؟ و اگر نه ترا هلاك کنم. آن مرد چون حال چنان دید بترسید. گفت ای آزاد مردان. من کیکان جاسوسم.

و این حال چنان بود که چون کیکان از نزد غاطوش برفت به راه کوه بر آن مقام فرود آمد، و غریدن سیاه شنید و نالهٔ روزافزون. گفت ساعتی باشم تا این قوم‌بروند. نباید که مرا بگیرند. در پس سنگی نشست که سلطان خواب کمین بر وی گشاد و بر جان کیکان تاختن آورد. او را از جهان بی‌خبر کرد تا سمك بدو رسید و اورا بگرفت.

سمك چون نام وی بدانست گفت به چه کار آمده‌ای؟ گفت غاطوش مرا فرستاده است از بهر آنکه سه بندی با ما بودند، دوش هر سه را ببردند و سه پهلوان با قومی دیگر کشته‌اند. آمدم تا بنگرم که بندیان به این جایگاه آورده‌اند یا نه، یا به لشکرگاه فغفور برده‌اند. و دیگر آمدم تا بنگرم که سپاه شما چند است و شما را علوفه چونست.

سمك چون بشنید پالهنگ در گردن وی کرد و او را بیاورد تا به مقام خویش رفت. چون برسیدند وقت صبح بود. آتشك و دیگران گفتند ای پهلوان، غور ترا

می‌خواند. سمک گفت همه برخیزند تا برویم. همه برخاستند و با سمک برفتند. چون غور را بدیدند خدمت کردند. غور ایشان را قیام نمود. یکی را دید پالهنگ در گردن کرده. گفت این کیست که تو آورده‌ای؟ گفت ای پهلوان، کیکان جاسوس است که از سر درهٔ او را گرفته‌ام. ندانم که چگونه بر ما گذشته است و ما را خبر نبود. گفتند ای پهلوان، مگر به راه کوه آمد که ما او را ندیدیم، و ازو باز باید پرسید. سمک گفت او را در میان دره گرفتم و این کیکان معروف بود.

غور او را پیش خود خواند. کیکان خدمت کرد. غور گفت ای کیکان، به چه‌کار بدین دره آمده‌ای؟ کیکان زبان برگشاد. چنانکه با سمک گفته بود تکرار کرد. غور گفت او را بربندید تا من با وی پردازم. سمک عیار گفت ای پهلوان، نه پادشاهی و نه امیری است که او را دن بنه داریم. عاجزی است. از مردان چنین هیچ‌کار برنیاید. رها کن تا برود. نه خمیر و نه فطیر، از هزار مرد چنین هیچ کار برنیاید.

سمک آنچه پوشیده بود باز کرد و در کیکان پوشید. گفت ای کیکان، دره و پهلوان و لشکر و ذخیره دیده‌ی. اکنون پیش غاطوش رو و بگوی که سمک می‌گوید که ما را دوازده هزار مرد مبارز پهلوان مصاف‌شکن هست، و ذخیره بسیار داریم و من که سمکم دوبار به درهٔ تو آمدم. یك بار سرخ‌ورد و کوهیار [را] از بند بیرون آوردم و غیره، و شاهان را آوردم ــ سمك خود خبر نداشت که شاهان از دست روزافزون بجسته است ــ و با غاطوش بگوی که امشب خود را نگاه‌دار که می‌آیم که سر تو بیاورم چنانکه سر طورگ و روزه و سوسن آوردم. و بندیان را از بند بیرون آوردم، ایشان را بنگر. هرمز کیل و سمور و سرخ‌ورد هر سه در خدمت غور نشسته. اگر مردی همچنین با غاطوش بگوی. کیکان گفت فرمانبردارم. پس گفت ای پهلوان، مرا نشانی ده تا از سر دره بیرون روم و کسی رنجی به من ننماید. غور بفرمود تا او را تیری دادند. کیکان تیر به دست گرفت و روی به راه نهاد. لشکر غور چون تیر می‌دیدند خدمت می‌کردند تا از دره بیرون آمد.

چون پیش غاطوش رسید خدمت کرد و زبان برگشاد و آنچه تا از پیش وی رفته بود واقع شده بود همه شرح داد و پیغام فرستادن سمك به غاطوش. غاطوش چون بشنید برآشفت، و غمناك شد. گفت مرا طاقت نباشد با ایشان کوشیدن. عجب قومی شوخ‌اند و ناپاك و جلد. ما را نامه به ارمنشاه باید نوشتن تا اگر می‌خواهد بیاید و جواب ایشان بگوید که من با مشتی اوباش برنمی‌آیم. چنانکه می‌گوید دو نوبت به بالین من آمد. اگر مرا بکشتی چه کردمی؟ و دیگر گفت که امشب خواهم آمدن. کسی او را نگاه نتواند داشت، و به هرزه خویشتن بر باد نتوان دادن.

در حال نامه نوشت به ارمنشاه. در اول نامه نام یزدان یاد کرد. پس گفت:

این نامه از من، بنده[1] و خدمتگار شاه جهان. فرمانده مشرق و مغرب ارمنشاه بداند و آگاه باشد که لشکر بیامدند و راه بر لشکر فغفور بگرفتند و

۱ــ اصل: که بنده.

خلقی بسیار کشتند، و هرمز کیل و سمور و سرخ‌ورد[را] بگرفتند. و به‌عاقبت رها نکردند که دو شب برین بگذرد، که سمك بیامد و ایشان را ببرد و با آن بسنده نکرد، که طورگ و روزه و سوسن [را] سرببرید. و پنجاه مرد موکل بکشت. در جهان که باور کند که مردی به یك شب چنین کارها کند؟ و این حرکت سمك ناداشت کرد. اکنون ما طاقت ایشان نداریم، که مردم کوهی‌ایم، و حیلت و مکر و دستان و شب‌روی نمی‌دانیم، و چارهٔ آن نتوانیم کردن. دانم که‌جایگاه‌ایشان‌ناخوش‌گشته‌باشد. عزم‌این‌جانب‌کنند و در مرغزارگوران‌که بر سر دره است و جایگاه فراخ است و آب و علف تمام. چون سپاه شاه بدین جانب آیند اگر فغفور و خورشیدشاه با ایشان جنگ می‌کند و نیز بر سر دره باشد سهمی و هیبتی باشد و ما حصار درهٔ غور می‌دهیم که به جنگ با ایشان برنمی‌آئیم؛ و معلوم شده است که در درهٔ غور بیش از سه ماهه علوفه نیست، که از بی‌علفی ایشان را قهر توانیم کردن. معلوم شاه گردانیدیم. اگر بدین جانب می‌آید که بدین نمط کارها کنیم و اگر نه به خدمت خواهیم آمدن و دوازده‌دره رها کردن؛ و خدمتگاران طورگ و روزه و سوسن پیش بنده‌اند والسلام.

نامه را مهر برنهاد و به کیکان داد و گفت این نامه را زود ببر و آنچه‌دانسته‌ای و دیده‌ای بگوی. کیکان برفت و نامه به دست شهران وزیر داد تا باز کرد، و برخواند و معلوم شاه گردانیه. ارمنشاه فروماند و دهن بسته شد. از قهر سخن نمی‌توانست گفتن؛ تا روی به شهران کرد و گفت ای شهران، چگونه می‌بینی کار ایشان؟ شهران وزیر خواست که سخن‌گوید که یکی از در بارگاه درآمد و نامه[ای] پیش شاه بنهاد. گفت باری نامه پران‌پران می‌آید. این از کجاست؟ گفت ای شاه، نامه برخوان تا ترا معلوم گردد. شاه نامه برگرفت و به دست شهران وزیر داد.

شهران نامه باز کرد و برخواند. و چنین نوشته بود که:

این نامه از من که ماهانه‌ام کمترین بندگان و خدمتگاران شاه، و دختر شاه. پدر بزرگوار بداند و آگاه باشد که از پادشاهی کردن بر تو تاوانست، از بهر آنکه [هیچ نگوئی که] ترا دختری باشد یا زنی، که همهٔ نام و ننگ مردان از زنان است و دختران؛ و ترا هیچ عقل نیست در پادشاهی کردن؛ که شمشیر از بهر زن و فرزند زنند. ترا دختری باشد و زنی، و مردی اوباش بیاید و ایشان را ببرد؛ و تو طلبکار ایشان نباشی که زنده‌اند یا مرده. مگر ماهستون زن تو نبود و یا من از پشت تو نیستم و حرامزاده‌ام، که ما را طلبکار نیستی و بدان خرم گشته‌ای که ترا پادشاه خوانند؟ و در برابر تو لشکر بسیار آمده‌اند و مصاف می‌کنی. ندانم که این جنگ شما از برای چیست؟ تا به[1] اکنون از بهر مه‌پری بود. اکنون از بهر کیست؟

۱ـ اصل: با.

برادرم آن بی‌وفای بی‌حق بی‌حرمت، بی‌غیرت بی‌نام و ننگ ناجوانمرد که نام مردی و پهلوانی، بر خود نهاده است و کمر جنگ بر میان بسته است که من دختر یکی به دست می‌آورم که در کنار گیرم. نفرین بر چنان برادر باد! هم این راز آشکارا شود میان پادشاهان و جوانمردان که از میان ایشان که سخن تواند گفتن؟ گوید مرا خواهری بود و مادری. به دست کافری دادم، تا مادر را بکشد و خواهر را رسوا کند. شاد باش ای مردان! و احسنت[1] ای پادشاهان! خرم تن شما که این نام و ننگ دارید و حمیتی تمام دارید! مرا سرخ کافر به درهٔ خورجان آورده است با مادر و دردانه و دایه و دلارام شرابدار. ندانم که ایشان رااز کجا آورد. مادرم [را] با هر سه کشت. مرا در بند می‌دارد. معلوم شاه کردم تا اگر شما را حمیت‌هست طلبکار من باشید و مرا از دست این کافر بیرون آورید؛ و اگر نه شما و یزدان دانید. والسلام.

چون ارمنشاه و قزل‌ملك این احوال معلوم کردند بر خود بلرزیدند و طراقاطراق در اعضای ایشان افتاد. پهلوانان را رنگ از رخسار برفت. شهران وزیر را زور از دست و پای برفت. همه در کار فروماندند، تا شاه گفت ای وزیر، تدبیر این‌کار چیست؟ دیدی که چه کردند؟ از بهر زن گریان شد. قزل‌ملك از بهر خواهر فریاد برآورد.

پهلوانان درهٔ خورجان حاضر بودند، چون سیاه ابر، و الیان، و الیار و سیه‌سار، و کریسان، و سلمون، و مارم، و رهان، جمله حاضر بودند. چون بشنیدند غمناك شدند. ارمنشاه روی بریشان آورد. گفت می‌بینید که چه بر ما می‌آید؟ سیاه ابر که پیش‌رو لشکر بود گفت ای شاه، ما پنداریم که ایشان در بند خورشیدشاه‌اند. اگر چنان است که به درهٔ خورجان است کس فرستیم تا سرخ کافر [را] دست بسته پیش شاه آورد.

ارمنشاه گفت چون خواهی کردن؟ سیاه‌ابر گفت ای شاه این آسانست. کس فرستم تا سرخ‌کافر [را] پیش خود خوانم و به طاعت شاه او را درآورم. پس سیاه ابر غلامی داشت، نام او قطان. نزد خود خواند. گفت ترا بباید رفتن و نامه بردن پیش اسفهسلار یلان، شحنهٔ بیابان خورجان، گماشتهٔ ما بر مردمان دره، تا این کار بکند؛ و هرچند که زودتر بازگردی. قطان گفت فرمانبردارم.

سیاه ابر در حال نامه نوشت به تهدید فراوان، به یلان شحنهٔ بیابان خورجان و دیگر به گماشتگان و مردم نواحی: بدانند که خدمتگاری از آن ارمنشاه عاصی شده است و غدری ساخته است و دختر شاه با مادر و دو کنیزك برده. ما را معلوم کردند که دختر مانده است، اما مادر و دیگران را کشته است. باید که چون برین نامه واقف شوید حالی و ساعت سرخ کافر را بگیرید و بند برنهید، و پالهنگ در گردن وی کرده و کشان به بارگاه آورید و ماهانه دختر شاه را در مهدی گوهرنگار نشانید، و پیش

۱ـ اصل: واجبست.

طاقل استاد سرای من روید و حمند خزینه‌دار، و انگشتری من بدایشان دهید، تا فلان گنج بگشایند و از جواهر و مشك و عنبر و کافور و جامهای الوان و غیره و بیست خروار همراه کنید و بزودی بفرستید، و چنان نسازید که درهٔ غور کوهی، لاجرم اکنون مستوجب عقوبت‌اند و لشکر به قهر ایشان برخاست.

چون نامه تمام کرد به قطان داد و انگشتری به وی داد و صد سوار با او روانه کرد. چون از آن جانب قطان روی به راه نهاد و برفت ارمنشاه روی به شهران وزیر کرد. گفت تدبیر آنست که ازین جایگاه به مرغزار گوران رویم، چنانکه غاطوش‌نموده است، و ما نامه به فغفور نویسیم و خورشیدشاه، و چنانکه باید بازگوئیم و احوال زن و دختر و کنیزکان بازنمائیم، و رفتن ما به مرغزار گوران.

شهران وزیر در حال بفرمود تا طبلهٔ مشك‌آگین و حقهٔ مدورشکل ماه‌صفت کمندین گیسوتاب[؟] و جعبهٔ تیردان بیاوردند. پیش وی بنهادند. شهران وزیر صندوقچهٔ تیردان بگشاد و مرغی بی‌پر و بال و سر و پای بیرون آورد و به تیغهٔ قهر سر آن مرغ خیزران‌صفت ببرید پس اورا پرواز[1] داد تا غوطه‌خورد و به‌حقهٔ‌عنبرآگین فرو شد و مشك از منقار بر صحیفهٔ بیاض حریر باریدن گرفت، و راز دل ارمنشاه پیدا کرد و آن‌چه مرغ بود که بی زبان سخن‌گفت و بی‌گفتار احوال نمود و بی‌بال پرواز کرد و بی‌پای رفت و بی‌دیده بنمود، با صورت ضعیف و تن نحیف و قد حقیر و چشم ضریر؛ که با شیران پنجه افکند و با شاهان مصاف کند و با پهلوانان کینه ورزد و هرگز از هیچ‌کس نترسد و از بیش و کم کس به هزیمت نرود. مرغی برین صفت چنانکه شاعر گوید:

شعر

چرا باشدم زار[2] و خسته جگر
چو گشتم توانگر برین شاخ زر
که چون بر گرفتمش بارد همی
ز منقار بر قار در و گهر
تن بی‌قرارش از اندیشه خشك
زبان فصیحش به گفتار تر
چوکرست‌چون‌یافت‌معنی ولفظ؟
چو کورست چون‌دیده راه‌وگذر؟
جزاو، ای‌عجب، خلق‌دید وشنید
جهان‌بین کور و سخن‌یاب کر؟

بر چنین قلم شهران وزیر انمله بگشاد، و اول نامه یاد کرد که:

بسم‌الله‌الملك‌الدیان. پس ثنا و آفرین بسیار بر شاه فغفور، و از ارمنشاه بر خورشیدشاه. گفت این نامه از من که ارمنشاه‌ام به نزد تو که فغفوری. ما

۱ـ اصل: آواز. ۲ـ اصل: باشم آزار.

پنداشتیم که تو پادشاهی و هرچه کنی و فرمائی چنان باشد که پادشاهان کنند و عاقلان بپسندند. این ما ندانستیم که در پادشاهی بی‌تدبیری، که ما را دختری باشد و زنی در پس پرده، و مشتی دزدان و اوباش بفرستی تا [با] دردانه و دلارام شرابدار ببرند. بعد از آن چون ما آگاه شویم کس فرستیم با مال فراوان تا ایشان را بازدهند، و تقصیر کنند. با این همه دل بر آن نهیم که چون در سرای ایشانست همچنانست که در سرای ماست. پس مردی دزد، خونخوار، قتال، چون سرخ کافر بگمارند تا ایشان را ببرد، تا از فعل بد و کردار ناهموار ایشان را به بیابان خورجان برد، و مادر و دیگران [را] بکشد، دختر [را] در بند دارد این چنین کار در عقل شما روا باشد؟ تدبیر چیست؟ تا چارهٔ آن بسازیم چنانکه برآید. و دیگر آنکه نشیمن‌گاه این جایگاه گنده و ناخوش است. ما به مرغزار گوران خواهیم رفتن که پنجاه فرسنگ بیابان است و آب و علف بسیار و تر و سبز و خوش است. تا نگویند که ما گریختیم. اگر پیکار ما خواهد از عقب ما بیاید. معلوم گردانیدیم. والسلام.

نامه بر ارمنشاه و پهلوانان خواندند. همه بپسندیدند. نامه را مهر بر نهاد. گفت یکی باید که این نامه ببرد و جواب نامه بازآورد. سیاه ابر خدمت کرد و گفت ای شاه، نامه من‌ببرم و جواب‌بازآورم. نامه برداشت و روی‌به لشکرگاه‌نهاد با پنجاه سوار. چون به طلایهٔ خورشیدشاه رسید سرخ‌مرغزی طلایه‌دار بود. بانگ بر ایشان زد، گفت کیستید؟ گفتند رسولیم از ارمنشاه. گفت جایگاه نگاه دارید تا بروم و شاه را خبر دهم. ایشان را بر جایگاه بداشت و به بارگاه آمد و خدمت کرد. گفت رسولی آمده است. اجازت باشد که او را درآورم؟ خورشیدشاه گفت او را درآور.

فغفور بفرمود تا بارگاه بیاراستند چنانکه رسم ملوك باشد. سرخ مرغزی بازگشت و نزد سیاه ابر آمد. گفت از راه به بارگاه آئید. چون سیاه ابر در بارگاه رسید پیاده گشت و آن بارگاه دید و هیبت و سیاست و غلامان و حاجبان و سرهنگان هر یکی به جای خویش ایستاده، و خادمان بر در بارگاه، و پهلوانان و گردنکشان و امیران و اسفهسلاران و امرای دولت زیر تخت بر کرسیهای زرین و سیمین نشسته، و هر یکی ایستادنی ایستاده.

سیاه ابر درآمد و در پیش تخت زمین را نماز برد و آفرین کرد. شاه بفرمود تا بر دست راست تخت، کرسی زرین بنهادند. سیاه ابر ننشست و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، بنده و خدمتگاریم. دستوری نداریم که بنشینیم هامان وزیر گفت ای پهلوان، آن رفت. اکنون در حکم مائی، و شتابکاری مکن، که شتابکاری کار شیطانست که در عرب گفته‌اند العجلة اخ الندامه تعجیل کردن برادر پشیمانی است.

سیاه ابر خدمت کرد و بنشست و در قد و بالا وروی و موی خورشیدشاه نگاه می‌کرد و آفرین می‌خواند؛ تا جلاب آوردند و بازخوردند و خوان بنهادند و بخوردند. پس مجلس بزم بیاراستند و مطربان آواز به سماع‌برآوردند، و ساقیان شرابدردادند. سیاه ابر به پای برآمد و خدمت کرد و نامه بیرون آورد و بوسه داد و بر کنار تخت

بنهاد. شاه نامه برگرفت و بر دست هامان وزیر داد.

هامان نامه‌خواندن گرفت و معانی آن نامه با شاه معلوم گردانید. چون شاه فغفور و خورشیدشاه احوال نامه معلوم کردند هر دوان برخروشیدند. باهمهٔ‌پهلوانان. فغفور گفت ای خورشیدشاه، دختر و زن ارمنشاه نه پیش مه‌پری بودند؟ خورشیدشاه گفت بلی، ندانم که این ساعت چگونه بوده است؟ چنین در کار غافلیم که سرخ‌کافر ماهانه [را] با مادرش و دیگران ببرد و ما را خبر نباشد. من پنداشتم که سرخ کافر به شهر رفته است. لالا صلاح را بخوانید. لالا بیامد. و گفت دختر و زن‌ارمنشاه کجااند با دیگران؟ لالاصلاح نوبتی زمین را بوسه داد. گفت ای شاه، ایشان بگریختند. خورشیدشاه گفت نیکو معتمدی باشی که چند زن را به تو سپارنـد و نگه نتوانـی داشت، و چون بروند ما را آگاه نکنی. چگونه توانستند رفتن؟

لالا گفت ای شاه، این گناه از من نیست. آن شب که طلایه‌دار سرخ کافر بود بیامد و ایشان را ببرد، چنانکه ما را خبر نبود. چون بدانستم خواستم که معلوم شاه کنم. مه‌پری رها نکرد. گفت مگوی تا هرکجا که خواهند بروند. بیش ازین ایشان را در بند نتوان داشتن. ایشان را به شهر برده باشد. ازین سبب شاه را معلوم‌نکردم.

خورشیدشاه دلتنگ شد. هیچ نتوانست گفتن. روی به سیاه ابر کرد و گفت ای آزادمرد، چون بازگردی شاه را بگوی این سخن که از لالا شنیدی. و دیگر به یزدان دادار کردگار که من بجز از این ساعت خبر ندارم و من خود می‌دانم که نیك نیست. چون خود گویم بهتر. و این سوگند از بهر راستی گفتار خود می‌خورم، نه از بهر عذرخواستن. اما چون سرخ کافر ماهانه را برد بر خود گرفتم که او را به تو رسانم. اما دیگران که کشته‌اند نتوانم. سرخ کافر را دست بسته پیش تو فرستم؛ و دیگر گفته بودی که ازین جایگاه به مرغزار گوران خواهم رفتن. مصلحت چنین بهتر، که جایگاه ما سخت ناخوش است. تو برو که ما بر اثر بیائیم. اگر به طنز گفتی ما نمی‌گریزیم روا باشد. جهد کنیم که شما را بگریزانیم.

این بگفت و بفرمود تا او را خلعتی دادند و بازگردانیدند. سیاه ابر به لشکرگاه بازآمد و در پیش ارمنشاه خدمت کرد، و احوال چنانکه معلوم بود بازگفت، و پیغام خورشیدشاه بگزارد. ارمنشاه و قزل‌ملك و پهلوانان از گفتار و کردار ایشان عجب داشتند. پس شاه بفرمود تا لشکر کوچ کردند به مرغزار گوران. صد هزار سوار روی بر سر دره نهادند. کیکان جاسوس از پیش بیامد و با غاطوش بگفت که لشکر ارمنشاه روی بر سر دره نهادند، و در مرغزار گوران فرود آمدند.

غاطوش روی به پهلوانان کرد. گفت چون شاه آمد ما را باید به خدمت رفتن. اما قومی را بر سر درهٔ غور کوهی می‌باید بودن و نگاه داشتن و دره بر ایشان حصار کردن، و مردان بر سر راهها نشانـدن، که هرجا که راهی پیاده هست نگاه دارنـد. باشد که ایشان را بدین رای قهر توانیم کردن، که ایشان از راه کوه می‌آیند و چنین کارها می‌کنند.

همگنان گفتند فرمانبرداریم. به‌این سخن قرار دادند و گفتند که دودخان از درهٔ

سیاه، و عیلاق از درهٔ غضبان، و هولان از دره ماران، و حورتك از درهٔ گرد، و امیرك ازدرهٔ دولاب، این پنج پهلوان با بیست هزار سوار بر سر درهٔ غور کوهی روند و مردان بر سر راهها فرستند.

چون لشکریان از آن جانب برفتند، غاطوش با هر که مانده بودند روی بر سر دره نهادند که پیش ارمنشاه آیند.

بازآمدیم به احوال سمك عیار. چنین گوید مؤلف اخبار و راوی قصه که سمك عیار چون کیکان را بنواخت وپیغام بفرستاد غور [را] از کردار و گفتار او خوش آمد. بر وی آفرین کرد سمك خدمت کرد. غور بفرمود تا خوان بنهادند و نان بخوردند. چون از نان‌خوردن فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب خوردن مشغول شدند.

حق‌تعالی تقدیر کرد که آن سیاه در[1] آن سوراخ از خواب درآمد. آفتاب برآمده بود و جهان روشن گشته. نگاه کرد. بستهٔ خود را ندید. چپ و راست نگاه کرد و طلبکار بود. نیافت. از سوراخ بیرون آمد. از هر جانبی برفت. نشان کس نیافت. با خود گفت این احوال با خواجه بباید گفتن که تا کیست که دنبالهٔ این کار دارد. من او را ببستم چگونه برفت. این بگفت و روی به راه نهاد.

در آن ساعت که غور کوهی بر سر تخت نشسته بود و عیاران نشسته، و شراب می‌خوردند که از دور زنگی پیدا آمد. مردمان به‌جوش‌آمدند و گفتند سیاه مردم‌خوار[2] آمد. یکی او را دشنام داد. یکی سقط گفت. یکی نفرین کرد.

سمك با روزافزون آن حال بدیدند که سیاه می‌آمد. روزافزون گفت ای سمك، نباید که سیاه بیاید و نهان ما آشکار شود. سمك عیار گفت غم مخور که زنگی ترا نشناسد. این سخن می‌گفت که یکی گفت ای پهلوان، سیاه مردم‌خوار آمده است. غور چون بشنید به پای برآمد و روی به پهلوانان کرد و گفت جایگاه نگاه دارید تا من بیایم. این بگفت و پذیرهٔ زنگی رفت.

سمك چون غور کوهی برفت از یکی پرسید که این سیاه کیست و از کجا می‌آید و چه‌کار دارد؟ آن مرد گفت ای پهلوان، این غلام غور کوهی است، و مردم‌خوارست و مدت دوسال است زیادت تا او را خریده است و درین پایه دری می‌باشد و از ما کس [را] دستوری نیست که بدین پایان دره رویم. بیش ازین خبر نداریم. سمك روی به‌کوهیار کرد. گفت ای پهلوان، سیاه‌کیست که غور ما را رها کرد و پیش او بازرفت و نگذاشت که سیاه بدین‌جانب آمدی؟ کوهیار گفت زینهار ای پهلوان، که این سخن که با من گفتی با غور نگوئی و بعد از این بر زبان نیاوری. اگر ترا سر به کارباید نگوئی، که شما مردان غریبید. نباید که برین سخن شما را ملامت رسد و نام ما زشت گردد.

سمك عجب داشت. روزافزون گفت ای سمك این کار چه‌تواندبود؟ من‌بازپرسم.

۱ـ اصل: از آن. ۲ـ اصل: مردارخوار.

سمك گفت تو هیچ مپرس، کلید ما داریم و این راز به دست آوریم و این سیاه [را] دست بسته پیش تو آورم. روزافزون گفت تو با این سیاه چگونه برآئی؟ گفت آنچه‌من دانم تو ندانی. ایشان این حدیث می‌کردند که غور بانگ بر سیاه زد کای مردم‌خوار[1]، به چه کار آمده‌ای و دربند رها کردی؟ زنگی خدمت کرد. گفت ای خواجه بـه کاری فریضه آمده‌ام؛ که کاری پیش من آمده است. آمدم تا ترا خبر کنم. غور گفت آن چیست؟ دست سیاه بگرفت وبه سر سنگی برآورد و پیش خود بنشاند. گفت بگوی. زنگی گفت دوش یکی به دربند آمده بود و کلید داشت.

غور گفت در باز کرد؟ گفت خواست که بگشاید، من او را بگرفتم و به جای خویش آوردم و شراب می‌خوردم تا بامداد پیش تو آورم. بامداد اورا بازندیدم. غور گفت چرا او را نکشتی؟ گفت اجازت نداشتم، که غریبی بود. غور بر خود بلرزید. گفت او را بشناسی؟ گفت نه. غور گفت بازگرد ای سیاه، و بیدار باش. اگر کسی بیاید پیش من آور، تا بدانم کیست. یك هفته شراب مخور و بیدار باش. سیاه گفت فرمانبردارم. پس گفت ای خواجه مرا گرسنه است، غور بفرمود تا پنجاه گوسپند و دویست من نان به وی دادند. زنگی برفت. غور اندیشناك پیش ایشان بازآمد، لرزه بر اندام وی افتاده. از غم سخن نتوانست گفتن. برخاست و به سرای در شد. پهلوانان پراکنده شدند.

غور همه شب در اندیشه بود که چگونه است؟ چه کسی است که قصد این کار می‌کند؟ با خود گفت شاهان بود که قصد این کار می‌کرد. او را کشتم. ممکن که سیاه به خواب دیده است. اگر نه به شب یك تن چگونه بیاید؟ مگر دو تن بوده‌اند. سیاه‌گفت کلید داشت. بروم و بنگرم که کلید هست؟ این بگفت و پایهٔ تخت بشکافت. صندوق بود اما کلید نبود. غم بر وی مضاعف شد. سخن سیاه او را درست آمد. غمناك شد. هیچ‌گونه او را خواب نمی‌برد. گمان نبرد که این کار سمك یا روزافزون کرده‌است. پس گفت ممکن باشد که روزافزون شاهان را نکشته باشد و این کار بکند.

به هیچ‌گونه او را خواب نمی‌گرفت. تا روز [سر از] دریچهٔ گیتی برآورد و شب ظلمانی در تحت سمك رفت. غور کوهی به تخت برآمد. پهلوانان به خدمت‌آمدند. سمك نیز با قوم خود به خدمت آمدند. غور دلتنگ بود. بفرمود تا خوان بنهادند. نان بخوردند. پس مجلس بزم بیاراستند. به شراب‌خوردن مشغول شدند.

پس غور روی به سمك کرد و گفت ای پهلوان، آن روز که شاهان [را] آوردی شاهان را به دست خواهر تو دادم، روزافزون، که او را به قتل آورد. با وی چه‌کرد که من خود آن روز از وی بازخواست نکردم؟ روزافزون خـدمت کـرد و گفت ای پهلوان، او را نکشتم. غور از جای برآمد. گفت کجاست؟ روزافزون زبان برگشاد و گفت چون من او را به ریگ روان بردم بگریخت. پیشتر زینهار خواست که مرا رازی در دل هست تا بگویم. گفتم بگوی مرا. گفت تو زنی و بـا زنان رازگفتن نشایـد

۱ـ اصل: مردارخوار.

جوانمردی کن و سمک را پیش من خوان. مرا دل بر وی بسوخت، از بس گریه و زاری می‌کرد. گفتم او را سخنی هست یا اندرزی می‌کند، اگر او را یك زمان دیگر کشم روا باشد. مراد وی به حاصل کنم تا مرا بزه نباشد، که خود بزه باشد مرا به کشتن وی، اما کمتر باشد که مرادی از آن وی برآورده باشم. او را بسته رها کردم. گفت از بهر جوانمردی بند از دست و پای من سست کن. او را بند سست کردم. چون به طلب سمك آمدم در خدمت تو بود. نتوانستم خواندن. چون بازگشتم شاهان را ندیدم و از هر جانبی دویدم و نشانی نبود. دلتنگ شدم و از شرم آن سخن نگفتم.

چون غور این سخن بشنید برآشفت و گفت ای سمك، این کار نیك است. اگر نه آن بودی که شما زینهاریان من‌اید و به خودتان قبول کرده‌ام و اگرنه این ساعت بفرمودمی تا از کارکرد روزافزون همه [را] پاره‌پاره کردندی و سر او از تن جدا کردندی که در جهان دشمن بزرگترین من اوست و اکنون قصد خان و مان من کند تا خراب کند.

سمك دریافت که او را چه بوده است. برخاست و خدمت کرد وگفت ای‌پهلوان، هرچه تو کنی ما بنده‌ایم. اگر خواهر من به نادانی کاری کرد که مستوجب عقوبت است از وی به جوانمردی درگذر. اگرچه زن دانا و زیرك باشد از کم‌عقلی کارها کند که مردم را ناخوش‌آید و باشد که از آن کردار، جهانی بر باد آید. اکنون تمامی جوانمردی است که او را ببخشی.

غور گفت بنشینید که چون مرغ از دام جست دشوار بازآید. سمك گفت تو هنوز به غور کار من نرسیده‌ای. گفت به یزدان دادار کردگار که اگر جایگاه او بر اوج فلك باشد من او را پیش تو آورم، و قول مرا باور دار. غور گفت این‌دعوی که‌می‌کنی کاری عظیم است. ندانم که چگونه بر دست توانی آوردن؟ سمك گفت مردان دعوی نکنند اما در این ساعت وقت دعوی کردن است و بجای آورم. [باید کسی مقام] او در لشکرگاه بنماید[1]، که من غریبم. اگر جایگاه او بدانم نگذارم که روزگار برود.

غور گفت بنشین و شراب بخور، که فردا بگویم. سمك قدح شراب در دست گرفت و دست کوهیار گرفت و به گوشه‌ای آورد. گفت ای پهلوان، از بهر یزدان بگوی که مقام شاهان کجاست؟ کوهیار گفت ای برادر، ترا با این چه کار؟ آن خود رفت. کار بازی نیست، که جایگاهی است که آسان نتوان رفت. سمك گفت ای برادر، تو بگوی که کجاست که من بروم. یا سر بنهم یا این کار تمام کنم و شاهان رابیاورم تا خجل نباشم. آخر شنیدی که چند سخن به ما گفت و همه بر حق گفت. هرگرا سخن درد نکند مرد نیست.

از بسیاری که شفاعت کرد کوهیار گفت جایگاه او در شه‌دره است، از پس آن قلعه که تو بگشادی. چون بگذری از آن مقام که لشکر غاطوش فرود آمده‌اند، از دست راست، دره‌ای پیدا گردد: آن درهٔ سرخ است، و از دست چپ کوشکی از سنگ

۱ـ اصل: نباشد.

ساخته‌اند عظیم. سمك بخندید. گفت پنداشتم که جایگاه او از جهان بیرون است. از آن قلعه دشوارتر نیست که گشودم. اکنون زنهار تا این سخن پیش غور کوهی نگوئی. پس به‌شراب خوردن مشغول شدند و نشاط می‌کردند تا شب تیره روی در جهان آورد.

سمك باز جای خویش آمد و با روزافزون گفت من به طلب شاهان می‌روم که دعوی که کرده‌ام بجای آورم، و آن در بگشایم و رازها معلوم کنم و اگر غور طلبکار من باشد بگوی که اکنون به خدمت درآید. مگو که به چه کار رفته است.

روزافزون گفت فرمان تراست. سمك آنچه بایست ساز کار برگرفت و داروئی بساخت و در روی خویش مالید و سیاه چهره شد. روی به راه نهاد و از دره بیرون رفت تا پیش لشکرگاه پهلوانان رسید. او را بگرفتند. گفتند تو کیستی؟ سمك شنیده بود که ارمنشاه را جاسوسی هست نام او لمك. گفت منم لمك جاسوس، خدمتگار ارمنشاه چون به مرغزار می‌آمد مرا از پیش بفرستاد تا احوال درهٔ غور بدانم که چگونه است. اکنون باز می‌گردم. و نام لمك شنوده بودند او را پیش پهلوانان بردند امیران چون او را بدیدند خدمت کردند. پرسیدند که تو کیستی و از کجا می‌آئی؟ گفت منم لمك جاسوس. مرا ارمنشاه به درهٔ غور فرستاد تا ببینم که چند لشکراند و ذخیره چند است. اکنون باز پیش ارمنشاه خواهم رفت؛ و مرا بگرفتند.

گفتند دره دیدی؟ چند مرد آن جایگاه‌اند؟ گفت دوازده هزار مرد، اما ذخیره بیش از دو سه ماهه نیست. می‌روم تا شاه را خبر کنم. پس گفت ای پهلوانان، مرا نشانی دهید تا هیچ‌کس مرا رنج ننماید که به تعجیل آمدم و می‌باید رفتن که دو سه روز است که آمده‌ام. یقین دانم که مرا انتظار می‌کنند. گفتند او را تیری دهید. سمك گفت تیر نمی‌خواهم که مرا به سخن درگیرند. معتمدی با من همراه کنید تا هرکه چیزی پرسد او جواب دهد. پس مردی با وی همراه کردند تا سمك بیرون آمد. پس گفت ای جوانمرد، زحمت کشیدی. بازگرد. سمك راه درهٔ سرخ در پیش گرفت.

چون برسید لشکر شاهان او را بگرفتند. گفتند تو کیستی؟ گفت منم جاسوس. از درهٔ غور کوهی می‌آیم و مژدگانی آورده‌ام و او را در لشکرگاه ندیدم. مگر این جایگه است. گفتند اینجا نیست. و چنان بود که چون از ریگ‌روان از پیش روزافزون بگریخت به درهٔ خویش آمد، و لشکر وی جمله بازگشتند. گفتند چون شاهان [را] ببردند ما را با درهٔ غور چه کار. چون شاهان از آن جانب باز آمد خرم شدند و به جای خویش بازآمدند که سمك بدان دره آمد و او را پیش شاهان بردند.

سمك کوشکی دید از سنگ محکم‌تر، و خدمتگاران به در سرای ایستاده گفت شاهان را خبر کنید که کسی آمده است و مژدگانی آورده. خبر کردند. گفت او را درآورید تا ببینم که کیست سمك [را] پیش شاهان آوردند.

چون سمک شاهان را بدید خدمت کرد و ثنا گفت. شاهان گفت ای آزادمرد، چه خبر آورده‌ای؟ گفت من از درهٔ غورکوهی [آمده‌ام و آنجا بودم] در آن وقت که ترا سمک پیش غور آورده بود، و به روزافزون سپرد تا ترا هلاك کند. یزدان ترا خلاص داد. روز افزون هیچ نگفت تا برفتی. و گفت ای پهلوان، از دست من بجست. غور چندان خواری کرد بر سمک و روزافزون که نتوان گفت. و سمک بر خود گرفت که ترا پیش غور برد. من ایستاده بودم که می‌گفتند که سمک، با کوهیار و چند تن دیگر خواهند آمدن که ترا ببرند. گفتم دریغ باشد که چنان مردی بر دست چنین مردی بر باد آید، و روی به راه نهادم تا ترا آگاه کنم. باید که حزم[1] درپیش داری. لشکر [را] بفرمای تا راهها نگاه می‌دارند.

شاهان خرم شد و گفت شادباش ای مرد، عفاالله که تو مردی خویش کردی. او را پیش خود خواند و چیزی بخواست تا بخوردند و شراب خوردند. پس گفت ای پهلوان چه جای شراب خوردن است که من از غم که خوردم هیچ فرو نمی‌رود. شاهان گفت شراب خور تا رنج تو ببرد، و هرکجا که خواهی می‌باش. سمک خدمت کرد و شراب خورد. شاهان دویست مرد بخواند که راهها نگاه دارند.

اتفاق، چون شب درآمد. سمک بیهشانه در شراب افکند و خود بخفت. ایشان یك‌یك می‌خفتیدند. بی‌هوش می‌بودند. سمک برخاست و اندیشه کرد تا او را حیلتی یاد آمد که شاهان [را] چون ببرد. به مطبخ آمد. و دو صندوق برگرفت و شاهان را در یکی خوابانید؛ و کلاه او برگرفت؛ و قدری زر در آستین نهاد؛ و آن صندوق دیگر از زر و جواهر پر کرد. بیرون آمد. در باز کرد. هرکرا دید زر می‌داد. گفت شاهان مرا خلعت فرمود که این ساعت بازگردم. بروید و استری از پایگاه بیاورید که به من داده است؛ و دو سرهنگ به یاری خود خواند؛ و صندوق برنهادند و سمک در میان [دو] صندوق نشست. ایشان ندانستند که این حیلت است.

پس گستاخ می‌گذشت. هرکه پرسید که تو کیستی گفت منم‌که مژدگانی‌آورده‌ام، و باز می‌گردم. چنین می‌گفت. مردم پنداشتند که راست می‌گوید، تا از میان لشکرگاه بیرون آمد. صبح بود. به راه افتاد. اندیشه کرد که با این صندوق چگونه به درهٔ غور کوهی توانم رفتن، میان چندین هزار سوار.

حق جل و علا تقدیر کرد که او درین اندیشه بود که آوازی به گوش وی رسید. ناگاه صد خروار بار دید که می‌بردند. سمک پیش‌آمد و پرسید کیستید و این بارها از آن کیست؟ گفتند از پیش خاطوش می‌آئیم و به درهٔ غور کوهی می‌رویم. سمک‌گفت هیچ شراب بهائی دارید؟ گفتند داریم. گفت دو خیك به من دهید و آن دو خیك با آب آمیخته‌کنید. پس دست درمیان‌کرد و بیست‌دینار زر بدر آورد و بدیشان داد، بهای چهار خروار گفتند دو خروار از پیش است. خربندگان کم بار داشتند و بار وی بر سر نهادند، و دو درست زر دیگر بریشان داد و بارها برنهاد؛ و سمک خود را در

۱ــ اصل: عزم.

میان ایشان تعبیه کرد.

چاشتگاه برسیدند به لشکرگاه فرود آمدند تا هر امیری نصیب شراب و حویج برگیرند. سمك بار خود افکنده بود و نظاره می‌کرد، تا روی به شرابدار امیرك‌کرد. گفت شرابداری؟ گفت چندان که خواهی دارم. مقدار پنجاه دینار زر به شرابدار دادگفت کجا خواهی بردن؟ سمك گفت هیچ دانی که امشب امیر طلایه کیست؟ شرابدار گفت نوبت دودخان است. آن خیمهٔ برابر که سه پاره علم زده است.

سمك با خربندگان گفت سه استر کرا از من بستانید تا بدان خیمه. دو درست بر ایشان داد. سه استر بار برنهادند تا به در خیمهٔ دودخان رسید. مردم ایستاده، سمك بر ایشان سلام کرد. جواب دادند. سمك گفت پهلوان را خبر کنید که مردی غریب آمده است و هدیه آورده است. حاجبی رفت و احوال بازگفت. گفت در آرید. سمك را درآوردند. خدمت کرد. گفت ای پهلوان، چیزی به خدمت آورده‌ام. گفت چیست. گفت شراب است و مردی بازارگانم از سرحد ماچین. و برادری دارم و مادری پیر. یکسال است تا برادرم به درهٔ غور کوهی رفته است. اکنون این حادثه افتاد و راه بسته شد و مادرم در فراق آن پسر بیمار گشته است و می‌گرید. آمده‌ام تا برادرم را بازپس برم و مرا ثواب از یزدان بود و حق مادر بجای آورده باشم، که رنجورست.

این بگفت و بدرهٔ زر از میان بازکرد و پیش دودخان بنهاد. گفت ای پهلوان، مرا به خود قبول کن و بر سر درهٔ غور کوهی بر، تا به درهٔ غور کوهی روم و برادرم را بیاورم و به خدمت آیم و او [را] پیش مادر برم، و ترا نیز از یزدان ثواب باشد [دودخان پنداشت] که او راست می‌گوید. زر بود که سخن سمك را دردل دودخان جای‌گیر کرد، و شراب او را مست کرد، و زور او را کم شد. سمك را به‌خود پذیرفت. دست در انگشتری کرد و بیرون آورد و به دست سمك داد و گفت این نگاه‌دار و در لشکرگاه من هرکجا که خواهی می‌باش که این انگشتری نشان منست.

سمك خدمت کرد و بازگشت و پیش صندوق آمد و سر آن صندوق که شاهان در آن بود باز کرد، و مطهرهٔ آب آورد، و آب در دهان او ریخت و پاره‌ای بیهشانه در دهان او نهاد. دگرباره چشم برگشاد و بی‌هوش گشت. سمك صندوق را قفل برزد؛ و می‌بود، تا شب درآمد.

ناگاه مرد[ی] بیامد که پهلوان ترا می‌خواند. سمك پیش دودخان آمد و خدمت کرد. دودخان گفت من به طلایه خواهم رفتن. اگر خواهی با من بیا تا ترا بر سر دره برم. سمك او را دعا کرد. بیامد و هر دو صندوق بر سر استر نهاد و در میان هر دو صندوق نشست و با دودخان و لشکر همراه شد تا به نزدیك درهٔ غور کوهی آمدند بر جایگاه طلایه. دودخان گفت ای آزادمرد، مرا بیش از این فرمان نیست. از آن جانب تو دانی.

سمك آفرین کرد و گفت ای پهلوان، آنچه بر تو باشد می‌کن که من از آن‌جانب آشنائی بدهم که من [را] دیده‌اند و می‌شناسند. این بگفت و گستاخ به میان درهٔ غور کوهی درشد، سرودگویان به نزدیك طلایه رسید. نگاه کرد مشعلهٔ بسیار دید

افروخته و کوهیار و کوشیار با لشکری گرانمایه به طلایه ایستاده، و نیال بن سنجانی با ایشان. چون آواز سمک بشنیدند کوهیار گفت این کیست که سرودگویان بدین‌دره می‌آید؟

نیال‌بن سنجانی در تاخت و کمان از بازو بدر آورد و چوبهٔ تیر در کمان نهاد تا او را بزند. سمک گفت ای حرام‌زاده، مزن که آشناست. نیال آواز سمک بشناخت. کوهیار و کوشیار را خبر کرد که سمک آمد. ایشان گفتند که چه می‌گوئی؟ اسبان از جای برانگیختند و پیش سمک آمدند و بدیدند و بشناختند. گفتند ای پهلوان، درین نیم‌شب از کجا می‌آئی؟ پنداری که از بازار به سرای می‌روی؟ سمک ایشان را گفت به اقبال شما سرای و بازار یکیست، که از میان صد هزار دشمن از شه‌دره می‌آیم و شاهان [را] آوردم. کوهیار و کوشیار گفتند چه می‌گوئی؟ از میان چندین هزار سوار که بر سردره‌اند چنان جایگاه چگونه توانستی[1] آمدن؟ چرا چنین گوئی؟ گفت مردان دروغ نگویند. من از درهٔ شاهان می‌آیم. گفتند اگر چنین است نشانی بنمای. سمک گفت اگر نشان می‌خواهیه مرا پیش غور کوهی برید تا نشان شه‌دره نمایم.

پس هر چهار روی به راه نهادند و لشکر را گفتند بیدار باشید. پس پیش غور کوهی آمدند. غور کوهی هنوز شراب می‌خورد که کوهیار و کوشیار در پیش وی رفتند و خدمت کردند. غور گفت به چه آمده‌اید و طلایه رها کرده‌اید؟ ایشان گفتند ای پهلوان، سمک آمده است و سخنی چند نامعقول می‌گوید که از شه‌دره می‌آیم. غور گفت او را درآوریه.

سمک [را] در پیش غور آوردند. خدمت کرد. گفت ای پهلوان سمک، این چه سخن است که از تو می‌گویند؟ یعنی که از شه‌دره می‌آئی؟ نشان شه‌دره چیست و این چگونه تواند بودن؟ سمک گفت ای پهلوان، از شه‌دره می‌آیم و نشانی دارم در صندوق است. صندوق زر فرا پیش داشت سر صندوق باز کرد، همه زر و جواهر بود. غور کوهی گفت ای سمک، مردان دروغ نگویند. سمک بخندید. گفت ای پهلوان، صندوق دیگر بیاورند. بیاوردند. سر باز کرد. شاهان را دید بی‌هوش افتاده. او را برآوردند و در پیش غور کوهی بخوابانیدند. سمک گفت نشانی بهتر ازین باشد؟ غور چون شاهان [را] دید فرو ماند و انگشت تعجب به دندان بگرفت. گفت شادباش ای پهلوان، در جهان کدام مرد باشد که این کار بکند و یا در وهم تواند آوردن؟

غور سمک را می‌ستود که شاهان بجنبید و قی کرد، و چشم باز کرد. همگنان [را] دید. فروماند. شاهان سر در پیش انداخت و زار بگریست. گفت ای پهلوان جهان، و ای سر جوانمردان، مرا آوردی و به دست خون بازدادی. این چه جوانمردی است؟ من با تو در عمر خود چه بد کرده‌ام؟ این کینه ترا با من از چه افتاد و این عداوت چراست؟ جوانمردی همین باشد که کسی را به خون دهند؟ این کار که تو

۱ـ اصل: توانست.

با من کردی از همه ناجوانمردی بترست. از یزدان نمی‌ترسی که خون من در گردن خود می‌کنی؟ ترا خود بر جوانی من رحمت نیست؟ اکنون گفتن سودی ندارد. از بهر یزدان بر من ببخشای. چون مرا آورده‌ی در زینهار توام. مگذار که مرا بکشند. اگرچه مرا به جان زنهار نخواهد دادن. اما پیش از کشتن اجازت خواهم که دردی در دل دارم، تا بگویم. باقی تو دانی و یزدان و روز قیامت، دست من و دامن تو.

سمك چون این سخن بشنید دلش درد گرفت و دریغ بسیار خورد تا خود او را از بهر چه آوردم. چون دانسته بودم که غور او را هلاك خواهد کرد. بیش از آن نبودی که گفتندی سمك دعوی بی‌معنی کرد. بدین مرا نکشتندی. چاره آنست که با غور بگویم. باشد که مراد او به حاصل آید و او [را] دردی کمتر باشد، و نیز بدانم که چه سخن می‌گوید، که این سخن به دستوری می‌تواند گفتن؛ و مرا نیز این هوس است.

تا این سخنها می‌گفتند غور کوهی سر برآورد. گفت یاران، شنیدی که شاهان چه گفت و چه آرزو خواست؟ سمك گفت بنده عهده بر خودگرفت و بیرون‌آمد. اکنون چندان زمان [به] شفاعت از غور می‌خواهم تا این سخن بگوید و درد از دلش بیرون رود، که سر همهٔ جوانمردان عالم توئی و در مشرق و مغرب نام جوانمردی تو رفته است، و سر همهٔ جوانمردی مراد مردم به حاصل آوردن است.

غور گفت ای سمك، او را گردن بزن اگر مرا می‌خواهی. و اگر نه به کسی دیگر فرمایم، که آنچه من دانم تو ندانی، و این سخن نگذارم که بگوید که مصلحت نیست. سمك هوس این سخن در دل او زیادت‌تر شد که این خود چه سخن است. گفت ای پهلوان، اگر نمی‌خواهی که شاهان بگوید تو خود بگوی، تا درد او کمتر باشد. آنگاه او را بکشید.

غور گفت ای سمك، من قسم دارم که هرکه این سخن از من پرسد او را گردن بزنم و اگرنه خود را بکشم، تا این سخن نگویم و نشنوم. اکنون تو غریبی، و به من رسیده‌ای، و احوال این سخن نمی‌دانی، و من ترا به خود قبول کرده‌ام، و بر من حقهای بسیار داری، و بسیار جوانمردی کردی، و در بسیار کار جسته‌ای. ترا نکشم. اما از بهر دل تو بگویم و خود را بکشم.

سمك در پای غور افتاد گفت ای پهلوان، زینهار زینهار تا این سخن نگوید. و اگر دردی در دل دارد رها کند تا می‌باشد، و تو نیز از جوانمردی و از بهر یزدان شاهان را به جان آزاد کن تا برود. غور گفت آزاد کردم. سمك خدمت کرد و برخاست و سر شاهان در کنار گرفت. گفت ای شاهان، چون نجات یافتی سوگند خور که آنچه دیدی ندیدی، و آنچه شنیدی نشنیدی، و پیش کس این سخن نگوئی و راز ما آشکارا نکنی که چه کردم و چه ساختم و از من چه به تو آمد. و هرچه ازین معنی از تو پرسند با کس نگوئی.

شاهان سوگند خورد به عادتی که ایشان را بود، که آنچه به وی آمد نزد هیچ آفریده نگوید، جز به نیکی گفتن. پهلوان سمك او را در کنار گرفت و آفرین کرد تا به سر دره با وی همراه شد و او را روانه کرد.

وقت آن بود که آفتاب برآید که شاهان بـه لشکرگـاه هولان رسید و او را پیش‌باز آمدند که کیستی؟ گفت منم شاهان. او را بشناختند. و خدمت کردند. شاهان [را] از آنجا پیش هولان بردند. چون امیرك و خورنك و عیلاق و دودخان همه حاضر بودند که به نوبت هر بامداد به خدمت یکدیگر رفتندی. چون شاهان درآمـد همه برخاستند و خدمت کردند و بالای دست همه بنشاندند. گفتند ای شاهان، از کجا می‌آئی که ما را همه غم تو بود. احوال تو نمی‌شنیدیم. چگونه رها یافتی. خرم شدیم که ترا بازیافتیم. احوال بگوی که سبب نجات تو چون بود از آن لشکر غور. مدتی بود که ترا برده بودند. همه بگوی.

شاهان گفت ای پهلوانان، چون مرا ببردند غور مرا سیاست فرمود. سمك عیار که به زینهاری غور شده است جوانمردی کرد و مرا از غور بخواست. غور مرا به‌وی بخشید. سمك مرا بگشاد و بنواخت و تا سر دره همراه من بود، و مرا گسیل کرد، و من جان از سمك عیار دارم، و اگر نه هیچ باقی نبود که غور مرا بکشتی. احوال لشکر چیست و غاطوش کجاست؟

گفتند پهلوانان دره به جایگاه خویش رفتند و پهلوان غاطوش با قومی به نزد ارمنشاه رفتند، که بر سر دره آمدست به مرغزار گوران. و ما را غاطوش به سر درهٔ غور فرستاده است. این جایگاه می‌باشیم و حصار می‌دهیم. شاهان گفت روی به درهٔ خود باید نهادن تا بنگرم که احوال لشکر من چیست. آنگاه به خدمت شاه روم. این بگفت و روی به راه نهاد و برفت.

ازین جانب لشکر بر سر دره به حصار، از آن جانب ارمن‌شاه به مرغزار گوران فرود آمد. غاطوش پیش ارمنشاه رسید و خدمت کرد. ارمنشاه او را بنواخت و گرامی کرد و از آنچه رفته بود با هم می‌گفتند. شاه از احوال خورشیدشاه و فغفور هرچه واقع شده بود می‌گفت غاطوش از کار و کردار سمك عیار بازمی‌گفت. همگنان عجب داشتند.

غاطوش گفت ای شاه. ممکن باشد که خورشیدشاه بدین جانب بیاید؟ شاه گفت آن دل و زهره که ایشانراست اگر هزار فرسنگ بروم از دنبالهٔ من بیایند.

ملك تعالی تقدیر کرد که ایشان درین گفتار بودند که آواز کوس حربی برآمد. ارمنشاه گفت ای غاطوش، یك هفته برنیامد که ایشان رسیدند. پس لشکر خورشیدشاه برسیدند. پیش‌رو لشکر فرخ‌روز بود برادر خورشیدشاه. با فغفور در مرغزار فرود می‌آمدند و خیمه‌ها می‌زدند، و بارگاه و سراپرده برمی‌افراشتند.

و این چنان بود که چون ارمنشاه از آن نبردگاه[1] کوچ کرد خورشیدشاه گفت ما را بباید رفتن، پیش از آنکه ایشان بیاسایند و کار بر خود راست کنند. فرمود تا سپاه کوچ کنند، فرخ‌روز و جملهٔ سپاه در پی ایشان امیران و صفدران و خورشید شاه و فغفور چنانکه می‌رسیدند فرود می‌آمدند. تا جملهٔ سپاه فرود آمدند و در برابر

۱ـ اصل: پردگاه

سپاه ارمنشاه منزل می‌ساختند.

ما آمدیم به حدیث غـور کوهی. چنین گوید خداونـد و راوی اخبار و حکایت که چون سمك عیار شاهان [را] از غور بخواست و بفرستاد به خدمت[1] غور بازآمد غور به تخت برآمده بود. پهلوانان به خدمت می‌آمدند. سمك نگاه کرد. روزافزون را ندید. با خود اندیشه کرد که به دربند رفته است. دم درکشید. چون پهلوانان همه به خدمت آمدند. سمك گفت ای پهلوان غور، چنان شنیدم که ارمنشاه بر سر دره آمده است با تمامت لشکر. ناچار خورشیدشاه با فغفور بیایند و یکی طلب‌کار من باشند، و دیگر ایشان را نگذارند که یکی سر بدر برند. از وقت ایشان به کار خود مشغول‌اند و به ما نپردازند. امروز به شرا بخوردن مشغول شویم. غور گفت چنین باید کردن.

پس خوان بنهادند. چون فارغ شدند مجلس بزم بیاراستند و به شراب‌خوردن مشغول شدند [سمك دل مشغول بود] از بهر روزافزون، گفت مبادا که رفته باشد و در بند زنگی گرفتار شده باشد و این احوال به گوش غور رسد و آب ما برود! این اندیشه می‌کرد و خود را مست می‌ساخت. هرمز کیل و سمور و سرخورد و دیگران با وی برخاستند. و در خدمت وی بـه جایگاه خویش رفتند. سمك از ایشان طلب روزافزون می‌کرد. سرخورد گفت ای پهلوان، چون تو برفتی برخاست و بدین دره فرو رفت. هرچند او را گفتم مرو که پهلوان سمك گفته‌است، قبول نکرد و از دنبالهٔ وی نرفتم، از بهر دل تو، که گفتی برین دره مرویه.

سمك فروماند. گفت روزافزون بی‌باکست و [او را] شفقت برخود نیست و نام و ننگ ما نگاه نمی‌دارد، و به مغروری خود سرافرازست، و به زور خود مغرور و بر جان خود بخشایش ندارد و پندارد که همه‌کاری تواند کردن. این بگفت و سلیح بر خود راست کرد و روی به دره نهاد و می‌رفت تا به نزدیك دربند رسید. هیچ‌کس را ندیه.

در اندیشه که کار روزافزون به چه رسید که ناگاه غریدن سیاه شنید که از آن سوراخ بیرون آمد. گرزی بر گردن گرفته، و روی به دربند آهنین نهاده. سمك در جائی پنهان شه. سیاه بیامد و در دربند نگاه کرد و بازگشت. سمك در پی سیاه‌می‌رفت تا بدان مقام رسید کـه آتش کـرده بـودند. و سیاه گـوسفندی کشته و افکنده، و بنشست و گوسفند بریان می‌کرد و می‌خورد.

سمك در گوشه‌ای پنهان شه و سیاه[را]می‌نگریست و نشان‌روزافزون نمی‌دید. تا یك زمان برآمد. از دور روشنائی دید که سوی دربند می‌رفت. خـرم شد. سیاه را دید که از جای برجست و گرز بر گردن نهاد، و روی به دربند نهاد.

سمك او را نگاه می‌داشت تا سیاه پیش در رسید. سمك نگاه کرد. غور کوهی [را] دید شمعی معنبر در دست گرفته، و بر در بارگاه ایستاده. سیاه نزد غور زمین بوسه داد. غور گفت ای سیاه، نه ترا گفتم بیدار باش و دربند نگاه دار. بگو تا

۱ـ اصل: چون به خدمت.

هیچ‌کس دیدی یا نه؟ سیاه گفت ای خواجه، از کار غافل نیستم. هیچ‌کس ندیدم و نیامد. غور گفت نگاه‌دار که کلید برده‌اند. بی شك بیاید. این بگفت و خواست تا بازگردد.

سیاه خدمت کرد و گفت ای خواجه، مرا شراب می‌باید. چند روز است تا خمر نخورده‌ام. پهلوان داند که من بی‌شراب نتوانم بودن. چون آنچه مرا می‌باید نمی‌دهی باری شراب دستوری ده. گفت ای سیاه، امشب شراب خور. دیگر تا یك هفته مخور. غور بازگشت. سمك همه می‌شنید تا سیاه به جای خود بازآمد و خیکی شراب بیرون آورد و بخورد و مست گشت و بر جای بیفتاد. سمك از جای خویش برجست و به بالین سیاه آمد و کمند از میان بگشاد و در دست و پای سیاه استوار کرد و روی بر آن سوراخ نهاد. از چپ و راست می‌نگرید. نشان روزافزون نمی‌دید. حویج نهاده و خیك‌های شراب فراوان. روزافزون را ندید. بیرون آمد و غمناك گفت ندانم که کجا روم. ممکن که سیاه او را خورده باشد. دریغا!

باز پیش دربند آمد و دست در قفل زد و بجنبانید. گفت باشد که روشنائی پدید آید. ناگاه آوازی از اندرون آمد که ای مردان، رنج منمائید. اگر می‌خواهی که احوال ما بدانی [در بگشای]. سمك گفت کلید ندارم، چه تدبیر سازم؟ گفتند نه تو کلید داشتی و درمی‌گشادی؟ گفت اکنون ندارم. دیگر آواز آمد از اندرون که تو کیستی، گفت منم سمك عیار. ایشان گفتند سمك در جهان کیست؟ ما هرگز نام سمك نشنیدیم، تو از کجا آمدی؟ چه‌کار داری؟ سمك گفت من از شهر چینم. من آنم که شهر ماچین و دوازده‌دره درآشوب داشته‌ام و با ایشان کاری می‌کنم که جملهٔ مردان عالم عاجز من‌اند. اما این دربند ندانم که چیست؟ و شما از بهر چه این جایگه محبوس‌اید؟ آواز آمد که شنیدیم آنچه گفتی. با این همه هنر و مردی در جوانمردی چگونه‌ای؟ سمك گفت جوانمردی همه‌عالم از من آموزند؛ و اصل جوانمردی از من تولد کرده است. آواز آمد که چون در مردی استواری بگوی تا احوال شاهان چه داری؟

سمك چون بشنید به جای آورد که دشمنی غور با شاهان از برای چیست. گفتند این در بگشای و درآی تا این راز بدانی و بر اسرار این بند واقف شوی. سمك گفت کلید ندارم و قفل نتوانم شکستن. گفت آن کلید از سیاه طلب کن. سمك گفت پیش ازین کسی دیگر آمد که کلید داشت و در قفل افکند و خواست که بگشاید، سیاه آمد و او را ببرد؟ آواز آمد که آری.

سمك عیار بازگشت و پیش سیاه آمد و در چپ و راست نگاه می‌کرد و کس نمی‌دید. دیگرباره به سوراخ رفت. به طلب روزافزون آمد و ندید. دلتنگ شد و به اندیشه از سوراخ بیرون آمد. تا او را حیلتی یاد آمد که‌آن خانه که گفتند که کلید از سیاه طلب‌کن...[؟] این بگفت و سرهنگ‌وار درع دربست و چوبی در دست گرفت و به بالین سیاه آمد و او را بجنبانید تا سیاه قی کرد و چشم برگشاد، خواب‌آلود و سرمست، گفت تو کیستی و از کجا می‌آئی و چه زهره‌ای داری که بدین مقام آمده‌ای؟

سمك گفت ای سیاه، غور می‌گوید که نه ترا گفتم بیدار باش؟ چنین شراب

خوردی تا بیهوش گشتی تا کسی بیاید و راز ما آشکارا کند؟ اکنون بندی‌که گرفته‌ای به من فرست، مرا آگاه کردند که دو سه روز [است] تا یکی را گرفتی.

زنگی خواب‌آلود پنداشت که غور از آن خبر دارد. گفت به چه نشان؟ گفت بدان نشان که من بیامدم و شمع در دست داشتم به دربند؛ و تو بیامدی. من با تو گفتم که هشیار باش. گفتم که هیچ‌کس به در خانه آمد؟ گفتی که کس نیامد. و از من دستوری خواستی که امشب شراب خورم. گفتم بخور و یك هفتهٔ دیگر مخور. معلوم شد که بندی داری، با کلید او را بر من فرست که با وی کاری دارم. سیاه گفت فرمانبردارم. یك ساعت باش تا من بیایم. سمك نگاه کرد تا سیاه چه کند. سیاه برخاست و بر آن سوراخ فرو شد. چون ساعتی بود روزافزون را بیرون آورد. سمك به تعجب بماند که او را از کجا آورد. پس او را پیش سمك آورد. گفت او را پیش پهلوان بر، و بگوی که از بهر آن با تو نگفتم که کسی گرفته‌ام که دیرگاه شد تا گوشت آدمی نخورده‌ام، و نیز تو مرا نخواهی دادن. او را از برای خویشتن گرفته‌ام. چون خواجه را معلوم شد به خدمت فرستادم تا داند که با خواجه خیانت نکردم. روزافزون [را] به دست سمك عیار داد.

روزافزون چون سمك [را] دید خرم شد. پس ریسمان در گردن روزافزون‌کرد و از پیش سیاه بیرون آورد. پس سمك گفت ای سیاه، کلید کجاست؟ زنگی کلید به وی داد. چون ایشان برفتند زنگی گرز بر گردن نهاد. اشتلم‌کنان بر درگاه بایستاد. سمك روزافزون [را] پاره‌ای راه‌بیاورد. حوضی‌بود. روزافزون دست و روی بشست. پس سمك گفت ای خواهر، نه ترا گفتم طلب‌کار این دربند مباش؟ سیاه ترا چگونه گرفت؟

روزافزون گفت ای پهلوان، چون به طلب شاهان رفتی مرا هوس این دربندبود. چون بیامدم کلید در قفل افکنده بودم. صوتی به گوش من آمد که از هیبت آن بلرزیدم و زور از دست و پای من برفت. و به چاره کلید برداشتم که سیاه‌درآمد و مرا از جای برگرفت و بر آن سوراخ برد و بربست و مرا در مطموره‌ای فرو برد، و نان و گوشت نیم‌پخته پیش من بنهاد، به بالا برآمد و کلید برداشت تا این ساعت که مرا بیاورد و به دست تو داد.

سمك گفت ای خواهر، نه ترا گفتم طالب این کار مباش که من دو نوبت بر آن سوراخ آمدم به طلب تو، و ندانستم. شکر یزدان که رنجی به جانت نرسید. بعد از آنکه ترا بخواست خوردن. اگر ترا بخوردی من چه کردمی؟ اگر هزار سیاه چنین بکشتمی عوض تو نبودی. نه ترا گفتم تا سیاه را دست‌بسته پیش تو آورم؟ دیدی که من او را چون برداشته بودم و ترا چگونه بیرون آوردم؟ نه همه‌کس کاری تواند کردن.

روزافزون گفت ای پهلوان. تو با شاهان چه کردی؟ سمك زبان برگشاد. از آن وقت که رفته بود هرچه واقع شده بود مشروح گردانید. روزافزون گفت بر تو ثنا و آفرین باد. دیگرباره گفت ای پهلوان، کلید داریم. برویم و این در بگشائیم و این راز بدانیم. سمك گفت ای خواهر هنوز سیر نگشتی و از کردار سیاه اندیشه

نمی‌کنی؟ از این کار بپرهیز که این کاری عظیم است. رنجی پیدا شود. غور بر اینجا می‌آید. ما برویم و کلید باز جای خود نهیم، و گوش به کار غور کوهی می‌داریم، تا چون در بگشاید این راز آشکارا شود و به جز چنین تدبیر نباید کرد. و تو فرمان بر که من [را] نیز این هوس در سر است. روزافزون گفت فرمان‌بردارم.

این بگفت و به مقام خویش آمدند و می‌بودند تا صبح صادق از کوه نشانه بنمود و عالم نورانی شد. از پیش غور کوهی مرد آمد که سمك رنجه شود. مگر کاری ساخته‌ایم و بی‌حضور او راست نمی‌آید. سمك برخاست با نیال و سرخ‌ورد و آتشك و روزافزون و شحشام و دوبرادران قصاب و سعد عیار روی به بارگاه غور نهادند.

غور به پای خاست و او را در کنار گرفت و پیش‌خود بنشاند و گفت ای‌پهلوان، معترف‌ام که در مشرق و مغرب چون تو مرد نیست، جوانمرد با عقل و دانش و هنرمند و عیارپیشه. اگر نه آن بودی که مردی پیرم کمر مطاوعت تو بر میان بستمی و از تو مردی آموختمی. سمك هرچه غور می‌گفت خدمت می‌کرد، تا غور گفت ای‌پهلوان، ما را اندیشه‌ای افتاده است و بی کفایت تو و راه نمودن تو راست نمی‌آید.

سمك خدمت کرد. گفت بنده‌ام و از جملهٔ خدمتگارانم. هرچه از من برآید مطاوعت دارم. غور گفت ای پهلوان ما را مشکلی افتاده است، از بهر لشکری که بر سر دره است. دوازده هزار مرد است، بیرون از چهارپایان و زنان و کودکان. و علوفهٔ دو ماهه بیش نیست. چندان زر و جواهر و از این گونه هرچند که باید هست. چاره آنست که تو با برادران من کوهیار و کوشیار و چند مرد پهلوان یار باشی. که از پایان این دره راهی هست که هیچ‌کس نداند مگر برادران من. باید که بر آن راه بروید و علوفه بیاورید، که کار این لشکر پیدا نیست. اگر پیش آیند از علوفه بازنمانیم.

سمك خدمت کرد. گفت ای پهلوان، از میان این لشکر توانم آوردن؟ همگان فرو ماندند که راست می‌گوئی. سمك سر در پیش افکند. زمانی بود. سر برآورد. گفت ای پهلوان، مرا چاره‌ای یاد آمد که اگر صد نوبت به دره آیم و بروم کسی منع نکند. مرا سی خروار باید دادن از زر و سیم و جواهر و مشك و غیره. آن همه مال بر من که بر تو بازرسانم زیادت از آن و علوفه می‌آورم و این بندیان را که با من‌اند دستوری ده تا پیش خورشیدشاه رسانم و به چاره و دستان برین دره می‌آیم و می‌روم و علوفه می‌آورم.

غور گفت فرمان تراست. چندان که مال باید برگیر. پس بفرمود تا سی خروار زر و جواهر و جامهای الوان و آنچه به کار باید راست کردند و سی استر بیاوردند و در زیر بار کشیدند.

سمك بفرمود تا هرمز کیل و سمور و آتشك و نیال‌بن سنجانی و سرخ‌ورد و شحشام و سعد عیار و آن هفت مرد، زره‌پیادگانی درپوشیدند و قباهای نمدبالای زره در بر کردند و کلاه نمد بر سر نهادند و چارقها در پای کردند و روان شدند و چوبها در دست.

روزافزون به سمك گفت ای پهلوان، مرا دل در دربند آهنین است. نخواهم آمدن تا راز این بند بدانم. سمك او را گفت ای روزافزون، نه چند نوبت با تو گفتم که اگر این کار بر دست ما روشن شدی[۱] چون سیاه را بسته بودم پدیدار آوردمی؟ و من توانستمی کردن، و این کار بجز از غور کوهی و شاهان نمی‌دانند. ازیشان این کار به دست آید. برخیز تا برویم که مصلحت چنین است و این کار که من ساخته‌ام با تو راست می‌آید. تو این هوس از دل بیرون کن تا وقت کار آید. خود آشکارا گردد که من بهتر دانم.

روزافزون گفت فرمانبردارم. سمك خود را بر شکل بازرگانی برآراست، و روزافزون همچنین. بر اسبان سوار گشتند و پهلوانان مهار کشیدند و روی به راه نهادند تا از دره بیرون رفتند. غور کوهی با پهلوانان از کار سمك عیار فرو مانده بودند که چگونه کار ساخته بود.

پس چون سمك با دیگران بر کنار لشکرگاه دوازده‌دره رسیدند طلایهٔ لشکر بیرون آمدند. سمك یاران را گفت: شما می‌باشید تا من بنگرم که [امیر] طلایهٔ لشکر کدام است سمك پیش طلایه آمد. نگاه کرد امیر طلایه [را] دید. گستاخ پیش وی آمد نگاه می‌کرد، چنانکه کسی از بازار به سرای می‌رود. گستاخ بانگ بر وی زد. گفت کیستی که چنین گستاخ می‌آئی؟ سمك آواز داد. گفت بیگانه نیستم. منم بازرگان معتمد دودخان، از سیاه‌دره. امیر طلایه کیستند؟ او گفت منم عیلاق. طلایه امروز مراست.

سمك خدمت کرد. گفت ای پهلوان، بنده‌ام و خدمتگار. این بگفت و بدرهٔ زر از میان برگشاد، از دویست دینار، و پیش عیلاق بنهاد. گفت ای پهلوان، من از سیاه دره‌ام و مردی بازرگان‌ام. و به بازارگانی می‌گردم، و این انگشتری دودخان است، از بهر نشان به من داد، تا [از] کسی مرا زحمت نیاید، و به هر جای بدرقه کنند، و مرا بگذرانند، و اگر مرا باور نمی‌داری معتمدی پیش دودخان فرست و راستی من درین قول بدان، از بهر آنکه وقتی دو سپاه بدین صفت در برابر یکدیگر باشند جای آن هست که من احتیاط نگاه دارم.

عیلاق چون طلاقت[۱] سخن‌گفتن‌سمك بشنید گفت این انگشتری پیش من رها کن که مرا مردی امین است تا انگشتری به وی دهم و پیش دودخان فرستم، تا صدق قول تو بدانم.

سمك گفت ای پهلوان، انگشتری چنین پیش مردم نفرستند، با تبرکی باید فرستاد. عیلاق گفت باکی نیست. انگشتری برداشت و با امینی از آن خود سپرد [و] با برادر بفرستاد. گفت پیش دودخان برو که شخصی این انگشتری دارد و می‌گوید که دودخان این انگشتری به من داده است تا به‌هرجا که‌برسم مرا بدرقه‌کنند و بگذرانند. و به خدمت تو فرستادیم که این مرد معتمد است یا نه؟

۱ـ اصل: لطافت.

ایشان برفتند و آن حال بگفتند. دودخان [را] عجب آمد. گفت او را پیش من فرستید تا من او را ببینم. مرد بازآمد. [سمك] گفت ای پهلوان، انگشتری چنین پیش مردم نبرند. پس دویست دینار زر به وی داد. گفت این زر و انگشتری پیش دودخان بر و بگوی که دارندهٔ این انگشتری آن بازارگانست که تراشراب آورد و تو انگشتری به وی دادی تا برادر خویش [را] از درهٔ غور کوهی به دست آورد. معتمد هست یا نه؟

آن مرد انگشتری و زر برگرفت. به نزد دودخان برد و بنهاد، و خدمت کرد پس گفت ای پهلوان، عیلاق می‌گوید که دارندهٔ این انگشتری آن مرد است که شراب آورد و تو مهر به وی دادی تا برادر خود [را] ازدرهٔ غور کوهی به دست کند. امین هست یا نه؟

دودخان زر دید با انگشتری گفت معتمد است. دست پیش وی مدارید.

مرد بیامد و احوال بازگفت. عیلاق[1] خود در جوال زر شده بود. بفرمود تا ایشان را درگذرانند. سمك بارها در پیش کرد تا پیش بارگاه پهلوان دودخان رسید. بارها بیفکند. هرمز کیل با دیگران در کار سمك بازمانده بودند، و بر وی آفرین می‌کردند، تا سمك برخاست. طبقی زر و جواهر پر کرد و نافهٔمشك و عود و عنبر و شیشهٔکافور و تختی جامه بر سرنهاد و بر دست روزافزون داد و خود در پیش ایستاد و بر در خیمهٔ دودخان آمد و بار خواست، که حاجبی دررفت و با دودخان‌بگفت. دودخان‌بفرمود تا او را درآوردند.

سمك چون درآمد خدمت کرد، و آن طبق که در دست داشت بنهاد. دودخان برخاست و او را در کنارگرفت و پیش خود بنشاند و بنواخت، و احوال پرسید. سمك گفت به اقبال تو ای پهلوان، برادر [را] آوردم. این جوان برادر بنده است که در خدمت پهلوان ایستاده است، و قدری مال هنوز در دره مانده است. اکنون پیش پهلوان آمدم تا خداوندی کند و بنده را اجازت دهد که چون به ماچین رسم با مادر و خواهر بیایم و این مال باقی ببرم. هیچ‌کس دست پیش من ندارد.

دودخان گفت چون انگشتری من داری ده بار بیائی و بروی هیچ منعی نیست. سمك خدمت کرد و بازگشت. دودخان در آن مال نگاه کرد و می‌گفت هیچ‌کس در جهان ازین مرد به دل و زهره [تر] ندیدم و بازرگان برین سخاوت نادر بود. پس تا شب درآمده بود سمك برخاست و نزد دودخان آمد و خدمت کرد. گفت ای پهلوان، بنده عزم رفتن دارد. مبادا که از لشکر ارمنشاه مرا رنجی نمایند. دودخان گفت باش که فردا مصاف است، که لشکر فغفور و خورشیدشاه رسیده‌اند و با قومی خواهم رفتن به تماشا، و شما را نیز ببرم تا از لشکر ارمنشاه نیز بگذرید و از آن جانب عهده بر من نیست.

سمك بر وی آفرین کرد و گفت ای پهلوان، از آن جانب می‌دانم، که با لشکر

۱ـ اصل: ایلاق.

خورشیدشاه چند نوبت رفته‌ام به میان ایشان، که اگر به مثل یکی نانـی می‌ستاند خورشیدشاه او را سیاست می‌کند، اگر چند عزیز باشد. من این چند نوبت دیدم. این بگفت و از پیش دودخان بیرون آمد.

دودخان فرموده بود تا ایشان را هـر شب علوفـه می‌دهند. سمك خدمتگاران دودخان [را] هرکس که طعام آوردی به هر کس چیزی دادی و عذرها خواستی و ایشان آفرین می‌خواندندی. بعداز آن سمك در آن مقام می‌بود و هرمز کیل در کار سمك بازمانده بود. گفت ای پهلوان، این همه دانش از که یاد داری؟ و با این همه، زر بیهوده به خرج کردن چراست؟

سمك بخندید گفت ای پهلوان، عقل و دانش یزدان می‌دهد تا بغایتی که چون سخنی از تو بشنوم مرا پنجاه دانش و کارسازی در دل آید و معلوم گردانم؛ و اگر کسی کاری کند، نیك و بد، مرا صد کار از آن گشاده شود؛ و دیگر زر به خرج‌کردن بسیار، تا زر به خرج نکنی مراد تو حاصل نشود، که تو کار بسازی، و هرچه، برهمه، مردان عالم برنتوانند آورد به زر برآید چنانکه پسندیده باشد، که زر پیشرو همهٔ کارهاست. زر زبان‌بند همهٔ غمازان و مفسدان است. اگر نه زر بودی کی در میان چندین دشمن چگونه توانستی آمدن؟ اگر من ساختمی به هزار چون من برنیامدی. این زر به خرج‌کردن تمامت کارها ساخته است.

از بسیاری حکایت زر که سمك بگفت عجب ماندند. همگنان آفرین کردند تا روز روشن شد و جهان تاریك منور شد. و لشکر دره به جوش آمدند و در مغز آهن پنهان شدند .دودخان کس فرستاد تا سمك بارها برنهاد، و با وی همراه شد. مقدار هزار سوار از خاصگیان لشکر بودند و [از] بانگ کره‌نای و بوق و دهل و گاودم و نای و کوس زلزله در جهان افتاد، و سواران در جوش آمدند، و نقیبان صفها راست بداشتند. دودخان سمك در پیش کرد و از دست چپ لشکر ارمنشاه بیرون آورد. گفت برو هرجا که خواهی. چون می‌آئی دیگر انگشتری من داری نزدیك من آی. این بگفت و بازگشت. سمك گفت ای پهلوان، آفرین بر تو باد.

پس در میان لشکر می‌رفت با سی استر آراسته با خلخال و دراجه. آوازه درجهان افکنده بود. ارمنشاه روی به شهران وزیر کرد. گفت ای وزیر، این کاروان کیست که در میان دو لشکر عظیم می‌گذرد؟ شهران گفت هرچه هست از آن کوهیان‌اند که از دره بدر آمدند. کیکان جاسوس ایستاده بود. گفت ای شاه بنده برود و این احوال بازداند که اینها کیستند و از کجا می‌آیند. ارمنشاه گفت زودباش. کیکان روی به راه نهاد. به چاره خود را به لشکرگاه فغفور و خورشیدشاه افکند.

از آن جانب سمك استران را بر قلب لشکر می‌راند تا نزدیك رسید هامان وزیر تخت بر پشت پیل نهاده از بهر شاه خورشیدشاه، که ناگاه آن استران دید که بیامدند. گفت بنگرید که کیستند و از کجا می‌آیند. فرخ‌روز بر دستراست، خورشیدشاه چون بشنید از تخت به زیر آمد و پای به اسب درآورد و پذیرهٔ سمك بازآمد. خواست که پیاده گردد که سمك درآمد و رکاب او بـوسه داد. او را سوگند داد کـه شاه جهان

پیاده نگردد. شاه سر او در کنار گرفت. بفرمود تا اسب بیاوردند تا سمك سوار شد و اسبان بیاوردند و پهلوانان بجملگی سوار شدند. پهلوانان و خاصگیان سپاه یکان‌یکان می‌آمدند و سمك [را] در کنار می‌گرفتند تا به قلب لشکر آمدند و بایستادند، و فغفورشاه و هامان وزیر از پشت اسب به زیر آمدند و سمك را در کنار گرفتند و خورشیدشاه گفت ای پهلوان سمك، چه حالت است و از کجا می‌آئی؟

سمك خدمت کرد و گفت ای شاه، از درهٔ غور کوهی می‌آیم، با این مردان که در بند بودند و دیگران که گرفتار بودند، سرخورد و نیال برسنجانی[1] و هرمز کیل و سمور و دوبرادران قصاب و آتشك و سعد عیار و شحشام، که در دره با ایشان افتاده بود [و] بارهای زر و جواهر و جامه و مشك و عنبر و عود و غیره. شاه گفت از میان چندین هزار دشمن چگونه بیرون آمدی که کس شما را نشناخت و بر اسرار شما مطلع نشد؟ عظیم کاریست! شکر یزدان که شما را رنجی نرسید. سمك عیار گفت ای شاه به اقبال تو همه کار راست می‌آید، که من چنان ساخته‌ام که اگر صد نوبت بیایم و بروم کس مطلع نباشد.

از قضا کیکان جاسوس رسیده بود و در قلب لشکر ایستاده بود. آن احوال معلوم کرد. روی به راه نهاد تا پیش ارمنشاه رسید. کلاه بر زمین زد. گفت ای شاه، عظیم در کارها غافلی! کاروان از درهٔ غور کوهی بودند و سمك عیار بود و همهٔ بندیان، و آن قوم که در قلعهٔ غضبان بودند، با آنکه در مصاف گرفتار بودند، و با قومی دیگر، با مال و جواهر و زر آورده بودند. در میان چندین هزار سوار گذشتند. به نزد فغفور و خورشیدشاه رفتند و هیچکس [را] آن احوال معلوم نشد. این لشکر از بهر چه آن سردره نگاه می‌دارند؟

ارمنشاه چون بشنید برآشفت، و روی به غاطوش کرد که پیش او ایستاده بود. گفت چه حالتست، ای غاطوش، چندین هزار مرد بر سر دره، و ایشان چون گذشتند؟ این همه زحمت که می‌خوریم از جهت اوست. نمی‌دانم که چگونه است. غاطوش گفت ای شاه بیست هزار سوار بر سر دره بودیم. می‌آمد و بندیان را می‌برد. و بازمی‌گشت. شنیدم که چند نوبت در بارگاه پیش تخت تو آمد و کارها می‌کرد؛ و با این همه هیچکس با سمك برنیاید. مکری کرده است و تلبیسی ساخته و بیرون آمده.

ارمنشاه روی به شهران کرد. گفت از دست ایشان چه چاره کنیم، که این سمك مردان عالم را زبون کرده است و هیچکس [را] به مرد نمی‌دارد. شهران وزیر گفت ای شاه تدبیر چیست؟ بسیار از هرگونه چنانکه می‌دانی با او کوشیدیم و با او پنجه درافکندیم. او زیادت آمد و با او بسنده نیامدیم. باشد که یزدان او را گرفتارگرداند.

تا این حالها رفته بود نقیبان صف لشکر راست می‌داشتند ومنادی [می]زدند که کیست که امروز میه‌ان‌داری کند؟ که خورشیدشاه بفرمود که امروز دیرگاهست.

۱ـ در بسیاری از موارد نام این شخص به صورت «برسنجانی» نوشته شده است و شاید همین درست باشد.

به خرمی که سمك رسیده است مصاف نکنیم. در حال طبل آسایش بزدنـد و لشکر بازگشتند. ارمنشاه نیز دلتنگ شد و بازگشت. هر دو سپاه روی به آسایش نهادند و طلایگان بیرون فرستادند و در بارگاه ارمنشاه سخن از کردار سمك می‌رفت و در بارگاه خورشیدشاه، با خرمی و نشاط، سمك احوال خود بازمی‌گفت. همگنان آفرین می‌کردند. به شراب‌خوردن مشغول شدند تا شب درآمد هرکس به جایگاه خویش رفتند و بیاسودند. تا آن ساعت که چتر [خورشید] از کوه برآمد و علم روز برافروختند و صبح از پس کوه زبانه برزد که آواز کوس حربی از بارگاه فغفور و خورشیدشاه برآمد.

سپاه با ساز روی به میدان نهادند. از آن جانب ارمنشاه با لشکر به میدان آمدند. و از هـر دو جـانب صف برکشیدنـد. میمنه و میسره و قلب و جناح راست بداشتند. نقیبان بیامدند و منادی کردند که امروز کیست که در میدان رود و مردی خود ظاهر کند که از لشکر خورشیدشاه فرخ‌روز پیش خورشیدشاه آمد و خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاهزاده، و ای برادر عزیز، آن‌چنانی که بنده به هر کار پیشروی دارد، و این دستوری از شاهزاده افتاده است و این قرار آن روز افتاد که از حلب از خدمت مرزبانشاه بیرون آمدیم که به هرچه شاهزاده را پیش آید از خیر و از شر و از شادی و از غم من بنده پیشرو باشم و جان بر سر دارم. مدتی [شد] تا هیچ خدمت نکردم.

خورشیدشاه گفت ای روشنائی چشم من، باش تا لشکر در میدان روند و جان خود ما را فدا کنند، و آنچه بر تو بود کردی. وقت راحت است. و از رنج تو می‌ترسم؛ که اگر من با لشکر نیست شوم دوستر دارم که یك تاره‌موی از سر تو کم شود. نباید که خطائی افتد که ما به‌ان رنجوردل شویم، که دوش سحرگاه خوابی دیده‌ام و از آن می‌هراسم.

فرخ‌روز گفت ای برادر عزیز و ای فخر پادشاهان، بگوی تا چه دیدی؟ گفت ای برادر، به خواب دیدم کـه من در گردابی افتاده بودم بـا اسب؛ و اسب مرا می‌گردانید. تو بیامدی و عنان اسب من بگرفتی و مرا بیرون آوردی. هر دو ایستاده بودیم. با هم سخن می‌گفتیم که ناگاه عقابی بیامد و کلاه از سر تو برگرفت و بر هوا شد. ازین می‌ترسم. فرخ‌روز گفت ای شاه، این نشان فراق است که تو می‌دهی و من پیش‌مرگ بازمی‌شوم. یا مرا بکشند یا بیرون آورند. امیدوارم که به سعادت شاهزاده جز نیکی نخواهد بودن و به کام دل به دیدار پادشاه برسم. و اگر نعوذبالله تقدیر یزدان باشد که مرا قضا رسیده باشد به‌رود باش، که کار عالم چنین است هرگز کسی نماند، ان‌شاءالله تو به کام برسی. مرا یادمی دار و چون به سعادت به وطن بازرسی در بارگاه عالی مرزبانشاه از من سلام برسان و مادرم [را] تو پند دهی و خواهرم را آفرین کنی.

این سخن می‌گفت. خورشیدشاه می‌گریست. سبحان‌الله! چون فراق خواهد بود

گمان در دل افتد و زبان به گفتار آید و احوال مرگ از بسیاری۱ رنج گفته می‌شود. فرخ‌روز گفت البته در میدان خواهم رفت و خورشیدشاه در دل می‌گفت این چه نهیب۲ است که به دل من می‌رسد؟ ندانم چگونه خواهد بود؟ فرخ‌روز و خورشیدشاه می‌گریستند. فرخ‌روز مبالغت می‌کرد تا خورشیدشاه گفت ای برادر عزیزتر از جان، برو کت یزدان یار باد و بر دشمن مظفر گردی. اگرچه نمی‌خواهم که بروی اما از بهر دل تو. باشد که ان‌شاءالله به یکدیگر بازرسیم. عجب کاریست درد جدائی که پیش از فراق به هم می‌رسد و جان از جدائی خسته می‌گردد [؟] ـ و جانی پرنهیب با فرخ‌روز دلی پر تاب و چشمی کباب که می‌دانست۳ـ که خورشیدشاه با روانی‌شوریده و جگری سوزان رها کرد [تا] اسب در میدان جهانید.

اسبی به کردار پیلی، تاودار، میدانی، اسبی فربه‌سرین، ضرغام‌بالا، زرافه گردن، خورشیدروی، بی‌آرام، چنانکه در وقت نعل زدن شکیل او بند قبا تمام بودی، وقت جو دادن کمند دستان ببریدی، و در جولان بفریدی و با یوز چیرگی کردی و با هو عدری[؟] و با گرگ پیوندی و با پلنگ صحبتی۴[؟] و چون نخچیر کوه ببریدی، و چون بهائم بیابان بنوشتی و چون سمندر از آتش بگذشتی. با چنین آراسته اسبی، با ساختی گران‌بها، با زین زر، و رکاب او سیم‌کوفت، و دستارچه نعل در گردن اسب محکم کرده [؟] فرخ‌روز در بالای اسب چون زنده‌پیلی، جوشنی غبیه ناخنکی پوشیده، و بندها محکم کرده، و خودی زرنگار، عادی‌کردار بر سر نهاده و کمری مرصع به جواهر بر میان بسته، و ترکش و قربان و کیشی پرخدنگ بر میان بسته، و سپری با هزار میخ آهنین هم بر میان بسته، و کمندی به فتراك اسب محکم کرده، و عمودی به قربوس فرو گذاشته، و نیزه[ای] چون ستونی بر دوش گرفته و بر گوش اسب راست کرده، و بدین آراستگی و چالاکی در میدان آمد. اسب در جولان افکند.

اسبش سم بر سنگ می‌زد و سرمه می‌کرد، و از سرمه هوا [را] پرده می‌بست. تا ساعتی جولان کرد و لعب نمود، همه روی میدان غبار گرفته. بداشت تا گرد ساکن شد. پس برابر قلب ارمنشاه آمد و خود از سر برگرفت و بر کوههٔ زین نهاد [و] گفت هرکه مرا دانید دانید و اگر ندانید منم فرخ‌روز بندهٔ خورشیدشاه، پادشاه مشرق و مغرب. هر که [را] پیمانهٔ عمر پر گشت و بخت ازو رمید و از بخت خود سیر آمد و به ترك جان شیرین گفت بگوی تا در میدان آید و زخم جان شکاف نیزهٔ مردان ببیند و ضرب خون‌خوار تیغ مردان بیازماید.

ازین معنی می‌گفت ارمنشاه در پهلوانان نگاه می‌کرد. گفت ای پهلوانان، کیست که در میدان رود و جواب این آزادمرد بازدهد و آنچه سزای اوست در کنار

۱ـ اصل: بیماری. ۲ـ اصل: تهنیت. ۳ـ شاید عبارت چنین باشد: فرخ‌روز با جانی پر نهیب، دلی کباب و چشمی پر آب، که می‌دانست که خورشیدشاه را با روانی شوریده و جگری سوزان رها کرد، اسب در میدان جهانید. ٤ـ شاید: با پلنگ بچختی.

وی نهد؟ قباد پهلوان در پیش ارمنشاه خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده در میدان می‌رود و چون مردان عذر او باز خواهد. اگر اقبال یاری کند دشمن شاه بسته آرم. ارمنشاه بر وی آفرین کرد.

قباد پهلوان روی در میدان نهاد بر اسبی ابرش نشسته، خردگوش، زرافه‌گردن، گوهردیده، کشتی‌نهاد، دریاگذار، بادرفتار، خوش‌عنان، کش‌خرام، برق‌حذر، رعدقدر، بر چنین اسبی سوار گشته و برگستوان فلکی درافکنده و زینی فرنگی نهاده، و کمانی خوارزمی در بر افکنده، و گرزی در کمر، یازده تیر یازده‌مشتی در کمر فرو برده، و کمند خم افکنده، و به فتراك بربسته.

برین‌گونه قباد در میدان آمد. بانگ بر فرخ‌روز زد. گفت چیست این همه شطارت نمودن و اشتلم کردن؟ مگر در جهان مردان ندیده‌ای و به قوت و شجاعت خود مغروری؟ هر دو لشکر در ایشان نظاره می‌کردند که فرخ روز بانگ بر قباد زد. هر دوان نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افگندند. ساعتی قباد زور می‌کرد. ساعتی فرخ‌روز گرم می‌شد. نیزه بر سینهٔ قباد راست کرد تا بزند. فرخ‌روز نیزه را خم داد. از پشت‌اسب قباد [را] بر زمین زد. خروش و زاری از لشکر ارمنشاه برآمد.

فرخ‌روز در میدان می‌گشت و مرد می‌خواست، تا سواری در میدان آمد نام او قارن، خواهرزادهٔ قباد. بانگ بر فرخ‌روز زد. گفت ای فرومایه، پهلوانی کشتی که به بود از تو و چون [تو] صدهزار [و] از شاه تو. فرخ‌روز گفت ای بیچاره، غم خویش خور که هم‌اکنون ترا به نزدیك وی فرستم. این بگفت و نیزه از جای برداشت و به قارن درآمد و نیزه بر دهان قارن زد چنانکه آتش از وی بیرون شد و بیفتاد، و دیگری می‌آمد و می‌افکند تا چهل مرد پهلوان بر دست وی کشته شد.

همچنان نعره می‌زد و مرد می‌خواست که ناگاه از دست راست لشکر ارمنشاه سیاه ابر اسب در میدان جهانید، بر اسبی سمند سوار گشته، اسبی شیرقوت، پلنگ همت، گورسرین، گوزن ساق، رنگ‌پوز، پیل‌گام، درازدم، مقیم‌روی[؟] خروشنده، جوشنده، شتابنده، جهنده چنانکه شاعر گوید:

شعر:

بـاره‌ای هم نشان کـوه بلند
گاه[1] رفتار همچو باد دونـد
صفدر خـوش عنان راه نمای
زیرك و راه جوی و آهن‌خای
هیکلش کوه بـود و رفتن باد
نعرش از رعدبود و سم‌پولاد
هرکه آن اسب را همی نگرید
برزمین دست‌وپای‌اسب ندید

۱ـ اصل: کوه .

چنین اسبی آراسته به ساخت زیبا و برگستوان رومی، و رکابهای[1] سیم، به استادی صنعت در برگستوان به کار برده. سیاه ابر از بالای اسب زرهی مزردپوشیده، و خفتانی بالای آن درآورده، و خودی عادی بر سر نهاده، و کمری بر میان بسته، کمر به تیر خدنگ آراسته و کمانی درافکنده، و تیغی الماس[گون] حمایل کرده و ساعدین بربسته و نیزه‌ای چون استونی، سرنیزه در دست و بن نیزه بر زمین کشان کرده، شتابان و نعره‌زنان پیش فرخ‌روز آمد و بانگ هیبت برو زد.

فرخ‌روز در قد و بالا و یال و کوپال سیاه‌ابر نگاه می‌کرد. نهیبی به دل وی رسید و هراسی در وی پیدا شد، گفت بدان معبود کش می‌پرستی که نام تو چیست؟ که من مرد به مردی و چابکی تو ندیدم، سیاه‌ابر گفت ای فرخ‌روز، نام مردان بر سر تیغ مردان باشد، اما چون نام من پرسیدی سیاه‌ابرست، از بیابان خورجان.

فرخ‌روز گفت ای پهلوان، نه تو آنی که به رسولی آمده بودی؟ گفت بلی. فرخ‌روز گفت شما را حمیت نیست، و مردی نیست. بگو تا خورشیدشاه باشما نامردان چه بد کرده است و از وی چه کینه در دل دارید که شمشیر در وی می‌کشید؟ اگر مردی دارید جواب سرخ کافر بازدهید که از ولایت شماست، به مردی ما او را به طاعت آوردیم، از بی حمیتی که در وی بود، از شما و از ما عاصی شد. دختر شما و مادر و دردانه و دلارام [را] برده است و مادر و دیگران [را] کشت و دختر دارد. شما را با او جنگ می‌باید کردن و کینه از وی می‌باید خواستن. چرا به جنگ [ما] می‌آئید؟ اما چون شاه شما غم از زن و فرزند ندارد از شما طمع نیکی نشاید داشتن، که چون شاه شما [را] حمیت نیست چون شما [را] نیز نباشد شاید؛ که خانه به خداوند ماند، [و] همه‌چیز. چون کالا به خداوند نماند دزدیده باشد. خدمتگار باید که چون خداوندگار باشد. همه با هم سزااید.

سیاه‌ابر چون این سخنها بشنید لرزه بر اندام وی افتاد. گفت ای فرخ‌روز، همه راست گفتی. اما چون از کار شما بازپردازیم تدبیر سرخ کافر کنیم. این بگفتند و نیزه بر نیزهٔ یکدیگر افگندند و کوشیدند؛ تا فرخ‌روز نیزه براند که بر سینهٔ سیاه ابر زند. درق در پس پشت داشت. در میان درق سیاه‌ابر آمد و سیاه ابر [را] گزندی نرسید و فرخ‌روز [را] نیزه بشکست و خجل شد. دست بزد و شمشیر الماس‌گون از نیام برکشید و به‌سیاه‌ابر درآمد تا او را تیغی زند. سیاه‌ابر خود را بازگرفت. شمشیر بر گردن اسب سیاه‌ابر آمد. سر اسب بینداخت. سیاه ابر از پشت اسب جدا ماند. هنوز بر زمین نیامده بود که تیغ برکشید و بزد و هر دو دست اسب فرخ‌روز بینداخت. و تیغ در دست ایشان بشکست از بسیاری که بر هم زدند.

ناگاه سیاه‌ابر درآمد و کمربند فرخ‌روز بگرفت. فرخ‌روز نیز آن وی بگرفت. بر همدیگر قوت کردند. لیکن قوت سیاه‌ابر بیشتر آمد. فرخ‌روز از پای درآمد. هنوز بر زمین نیامده بود که از هر دو جانب لشکر در میدان آمدند.

۱ـ اصل: در کابهای.

اتفاق ایزدی و قضای آسمانی، لشکر ارمنشاه پیشتر برسیدند. فرخ‌روز [را] بگرفتند و بربستند و نزدیك ارمنشاه بردند، و لشکر در هم افتادند و چندان از یکدیگر بکشتند که اندازه نبود؛ و سیلاب خون براندند.

خورشیدشاه از بهر فرخ‌روز دلتنگ بود. بفرمود تا طبل آسایش بزدند و لشکر بازگشتند. خورشیدشاه مرد فرستاد که احوال فرخ‌روز بداند چون مرد برسید ارمنشاه بفرمود که فرخ‌روز را گردن بزنند هم‌آنجا. شهران وزیر گفت ای شاه، زینهار که برادر خورشیدشاه است که ما را با ایشان هیچ خون نیفتاده است [و] این‌همه‌فتنه در جهان افتاده. اگر امروز فرخ‌روز را بکشیم ندانم سرانجام این چون باشد و با ایشان چگونه برآئیم. اگرچه از خان و مان برآمده‌ایم بیم باشد که خان‌ومان برود. و دیگر سمك زنده است که همهٔ قلعهای عالم در دست او گشاده است و مردمان [را] زنده چنان می‌برد که شنیدی و دیدی. که‌کارها می‌کندکه عالمی باوی‌برنمی‌آید.

شهران وزیر ازین معنی سخن می‌گفت. قزل‌ملك ایستاده بود. بانگ بر شهران زد. گفت ای فرتوت بی‌عقل بی‌تدبیر بی‌دانش، اگر این همه مردم را که می‌گرفتیم، می‌کشتیم این ساعت ایشان دل‌شکسته بود[ند]ی و چنین با ما چیره نشدندی و دست نیافتندی. نه هرکه ما بگیریم تو گوئی ایشان را بند برنهید که پهلوان‌اند و چنین کنند و چنین سازند؟ ای فرومایهٔ بی‌عقل.

وزیر گفت ای شاهزاده، تو جوانی و کار جهان ندیده‌ای، و خورشیدشاه کوچك مردی نیست، نه به گفتار من که همهٔ جهانیان مـی‌دانند. آنچه من مـی‌گویم از بهر مصلحت شما می‌گویم و پادشاهی، که زیان دارد.

قزل‌ملك طیره شد. گفت ای پیر نادان، به‌این تدبیرها می‌خواهی که ملك پدر من بر باد آید؟ شمشیر برکشید و به شهران وزیر درآمد و شهران خود را از اسب به زیر انداخت. شمشیر بر اسب آمد. اسب به دو نیم شد قزل ملك همچنان تیغ بر دست بود، بزد و سر فرخ‌روز از تن بینداخت. و آن حال سپاه خورشیدشاه می‌دیدند که چشم نهاده بودند. خورشیدشاه ایستاده بود و نظاره می‌کرد تا فرخ‌روز [را] خواهند بردن یا نه؛ که ناگاه قزل‌ملك [را] دید که تیغ بزد و سر فرخ‌روز بینداخت.

خورشیدشاه آهی بکرد و خود را از اسب به زیر[۱] انداخت و خروش برآورد و جامه بدرید [و] خاك بر سر کرد، فغفور تاج از سر بنهاد. هامان با جملهٔ پهلوانان جامه بدریدند و خاك بر سر ریختند. شغال پیل‌زور و سمك با جملهٔ عیاران جامه بدریدند. تا فغفور و هامان وزیر بازوی خورشیدشاه بگرفتند و جملهٔ سپاه پیاده به بارگاه آمدند و خورشیدشاه در خاکستر بنشست. هر ساعتی فریاد می‌کرد. می‌گفت ای برادر عزیز مهربان، و ای نور دیده، بر من حرام است...[۲]

[از آن جانب شهران وزیر به خیمهٔ خود رفت و کس نزد ارمنشاه فرستاد که بگوید] چون عقل ندارم و سرگشته و نادان شدم از من هیچ خـدمت نیاید. شاه مرا

۱ـ اصل: بدور.

۲ـ اینجا ظاهراً چندین سطر افتاده است.

معاف دارد تا در گوشه‌ای بنشینم و به عبادت مشغول گردم و دعا بر جان شاه و دوستان می‌کنم، که هر کار از [بهر] حرمت[1] باید کردن چون حرمت رفت ملك‌جهان هیچ نیرزد.

مرد چون بیامد [و] با ارمنشاه بگفت ارمنشاه دانست که از قزل ملك رنجیده است. روی به قزلملك کرد و گفت برو به خیمهٔ شهران وزیر و او رامراعات کن و عذر خواه، و به بارگاه آور.

قزلملك به فرمان شاه به خیمهٔ شهران وزیر شد. سلام کرد شهران برخاست و او را برجای خود بنشاند. قزلملك گفت ای شهران، به عذر آمده‌ام که امروز خطائی از من بوجود آمده است. و غباری به خاطر تو نشسته. کار جوانان تو خود دانی. بیش ازین نخواهم گفتن. جوانی بر من مسلط بود و فرخ‌روز را اجل رسیده بود. قضا چنین رفته بود. نه نیك رفت. اکنون به عذر خدمت آمده‌ام. برخیز تا به بارگاه رویم که شاه انتظار می‌کند.

برخاست و شهران وزیر [را] در کنارگرفت. وزیر بر وی آفرین کرد. پس هر دو به بارگاه آمدند. شهران وزیر خدمت کرد. شاه‌گفت ای شهران، از ما دوری می‌جوئی؟ شهران گفت ای شاه، قزلملك فرمود. اما از رفته سخن نمی‌گوئیم و به قول شاهزاده کار کنیم.

این بگفتند و به هر خدمتی مشغول شدند. پس زمانی بودند. خوان بیاوردند. نان بخوردند. چون از نان‌خوردن فارغ شدند. سیاه‌ابر گفت ای شاه، آنچه من دیروز از فرخ‌روز شنیدم هرگز فراموش نکنم، و همچنین مرا دل‌درد[2] می‌کند از طعنهٔ زبان که مرا زد از جهت سرخ کافر. حق به دست ویست. پس آنچه فرخ‌روز گفت ما را غیرت نیست [راست گفت]. شاه گفت ای سیاه‌ابر، نه تو مرد فرستاده بودی؟ اکنون دو هفته گذشت که کسی نیامد. سیاه ابر خدمت کرد. گفت ای شاه مرد آمد. لیکن احوال با شاه نیارستم گفتن. شاه گفت احوال چیست؟

سیاه‌ابر گفت ای شاه، سرخ کافر از بیابان خورجان بیرون رفته است، مگر اندیشه کرده است که نباید که مرا بگیرند. نتوانست بودن. ماهانه را برگرفته است و به درهٔ کوه سیاه رفته است که درهٔ کوه سیاه جائی محکم است و ده آسیا در آن نهاده است. لشکر جهان با آن دره هیچ به دست ندارند. چنان نمودند که شش آسیا از دست ایشان ستده است که هرکه می‌رود او را می‌کشد، و غله می‌ستاند. مردم بیابان چون خواهند که غله خرد کنند پنجاه مرد با ایشان بروند تا آن خروار به آرد توانند کردن، از بیم سرخ‌کافر.

ارمنشاه و قزلملك از آن کار غمناك شدند. سیاه‌ابر گفت ای شاه، غم مخور که بنده برود با چهار هزار سوار، که آن دره و جایگاه دیده باشد، و سرخ‌کافر [را] با ماهانه به خدمت شاه آورم.

۱ـ اصل: خدمت. ۲ـ اصل: در دل.

ارمنشاه او را دعا گفت. گفت چه خواهی کردن و کی خواهی رفتن؟ سیاه ابر گفت تا کار بسازم و فردا شب اگر برآید بروم. این بگفتند و به شراب‌خوردن‌مشغول شدند تا شب درآمد و پراکنده شدند سیاه‌ابر بفرمود تا ترتیب راه کردند. آوازه در لشکرگاه افتاد که سیاه‌ابر به درهٔ کوه سیاه خواهد رفتن تا سرخ کافر [را] با ماهانه بیاورد. جاسوس خبر یافت. روی به راه نهاد تا پیش خورشیدشاه آمد. همه بازگفت.

خورشیدشاه هنوز در تعزیت بود. چون سورهٔ جاسوس خبرها تحقیق کرده بود او نیز برسید. پیش خورشیدشاه آمد. همه باز گفت. شاه از گفت سوره بگریست، تا سوره گفت ای شاه، آن حرامزاده سیاه ابر، که فرخ‌روز [را] از میدان ببرد [و] به هلاك افکند به درهٔ کوه سیاه خواهد رفتن، تا سرخ‌کافر و ماهانه [را] بیاورد با چهار هزار سوار.

سمك در پیش خورشیدشاه ایستاده بود، جامه دریده و خاك بر سر کرده. گفت ای بزرگوار شاه جهان، شنیدم که تو بر خود گرفته‌ای از ارمنشاه که ماهانه [را] با سرخ‌کافر پیش وی فرستی؛ و برین‌کار بنده برود به درهٔ کوه سیاه در بیابان‌خورجان و به اقبال تو چنان کند که سرخ‌کافر [را] با ماهانه و سیاه‌ابر پیش تو بسته بیاورم، تا مگر غم فرخ‌روز کمتر شود، تا چون وقت آید پاداش کار قزل‌ملك کرده شود.

خورشیدشاه چون نام فرخ‌روز شنید بگریست، و بر سمك آفرین کرد، و گفت در همهٔ کارها تو با من یاری. یزدان یار تو باد. روزافزون ایستاده بود. گفت ای شاه، چون سمك به درهٔ کوه سیاه می‌رود من بنده نیز آرزوئی دارم. در درهٔ غور کوهی‌چیزی دیده‌ام و می‌خواهم که راز آن بدانم، که پهلوان سمك مرا رها نکرد و با خود بیاورد. اگر شاه دستوری فرماید بنده برود.

سمك بانگ بر وی زد. گفت اکنون به دستوری خود را در هلاکت افکن. نه ترا گفتم که طلبکار این‌کار مباش؟ اگر نهان این کار به‌دست شایستی کردن من از تو بهتر توانستمی[1] آوردن.

شاه پرسید که چیست؟ سمك احوال دربند آهنین و گرفتار شدن روزافزون دو نوبت، و آواز شنیدن از آن دربند، جمله با شاه بگفت. شاه گفت ای سمك، من نیز هوس دارم که ببینم که در آن دره کیست. اگر توانسمی رفتن من برفتمی.

شغال پیل‌زور گفت ای شاه، چون سمك ازین جانب برود من با روزافزون بروم و راز آن بند بدانم. سمك هیچ نتوانست گفتن، از بهرآنکه استادبود. سمك‌گفت ای پهلوان جهان، و ای عیار گیتی، روزافزون بی‌باکست و بر جان خود رحمت نمی‌کند. دنبالهٔ کاری گرفته است که بیرون آمدن از آن کار دشخوارست. و من ترا نتوانم گفتن که بدین کار مرو، که هزار تلمیذ همچون من داری، و دیگر چاره از تو آموزند. اما زنهار تا به گفتار و کردار روزافزون کار نکنی که بدان‌کار رنجی پیش رسد و ما بدان دلتنگ شویم، که تو آن کار ندیده‌ای و ندانی چگونه‌است. اگرچنانست

۱ـ اصل: توانستی.

که تو خواهی رفتن خویشتن را نگاه‌دار و احتیاط‌کن. ترا خود نباید آموخت.

شغال گفت روزافزون دیه‌ه است. او را پیش دارم تا دلیل باشد. این بگفتند و پراکنده شدند. ازین سخن درگذشتند.

شغال پیل‌زور به جایگاه خویش بازآمد و روزافزون[را] بخواند و احوال دربند ازو باز پرسیه. روزافزون چگونگی در بنه همه شرح داد. شغال هرچه نمی‌دانست می‌پرسید.

از آن جانب سمك عیار پیش خورشیدشاه ایستاده، قصه‌های گذشته باز می‌گفت و بر مرگ فرخ‌روز شاه را خرسنه می‌کرد، و احوال گذشتگان می‌گفت؛ تا آنگاه که خروس صبحدم برخوانه. مردم به خروش آمدند. سمك خدمت کرد. گفت ای شاه، بنده زمانی بیاساید که عزم رفتن دارم به کوه سیاه شاه او را دعا گفت. روی به آسایش نهادند از هر دو روی، تا روز روشن شه.

خورشید شاه در بارگاه به جای تعزیت نشسته، و هرکسی به‌خدمت می‌آمدند که سمك برخاست و جامهٔ‌راه پوشید و بدره‌ای زر برگرفت، که بی زر کار مردم برنیاید، و از اشتران یکی برگزیه، جمازه‌ای کوه کوهان، آهو زانو، باد رفتار، پیل‌آسائی قوی‌هیکل، تازی‌نژاد. چنانکه شاعر گویه:

شعر

هایل هیون تیزدو، انه‌ك‌خور و بسیار رو

از آهوان برده گرو، در پویه و در تاختن

سمك برچنین بیسراکی سوار گشت و چون باد به راه می‌رفت. چنان راند که پیش از سیاه‌ابر به دو روز به بیابان راند. مردمان خورجان گرد وی برآمدند. گفتند کیستی و از کجا می‌آئی؟ گفت مژده آورده‌ام که سیاه‌ابر با چهار هزار سوار می‌آید که سرخ کافر حرامزاده [را] بگیرد، و با ماهانه دختر شاه پیش ارمنشاه برد. مردمان گفتند چگونه تواند برد؟ او به درهٔ کوه سیاه رفته است که اگر به جای چهارهزار سوار چهل هزار بودی با وی هیچ به دست نداشتی. و ما از دست وی به رنج اندریم، که آسیاها از دست ما بسته‌ه است، و غله خرد نمی‌توانیم کردن. سمك گفت ای پهلوانان، سیاه‌ابر بر خود گرفته است که آن دره بگشاید و سرخ کافر [را] بگیرد. اگر نتوانستی بر خود نگرفتی.

این بگفتند و پراکنده شه‌نه. سمك هر جایگاه می‌گشت تا به بازار برآمد، و خرواری گنه‌م بخریه و بر اشتر نهاد چنانکه کس ندید؛ و راه دره گرفت تا از آن آسیای اول درگذشت و به آسیای دوم رسید. مقام نکرد و سوم و چهارم رها کرد، و پنجم و ششم جایگاه نساخت، و هفتم جایگاه نگرفت و به هشتم رسید. گفت مرا می‌باید رفت تا به نزدیك وی رسم و نیز کس احوال من نداند و مطلع نشود. به آسیای نهم رسید. نشانه بنمود. به آسیای دهم آمه. دره‌ای دیه خوش و خرم و فراخ، و چشمه‌های آب فراوان، و درختهای بی‌پایان.

سمك با خود گفت نیکو جایگاهی به دست آورده است، در عالم جای خوش

بسیارست که کس [را] راه بر آن نیست. با دره‌ای چنین لشکر عالم چه توانند کردن؟ این بگفت و بار از اشتر بیفکند و در آسیا برد و اشتر در میان درختان رها کرد تا به آسیا آمد. گفت ای‌سمك، آسیابانی نمی‌دانی. بیاموز. گندم در دور کرد. پس به بالا برآمد. اندك مایه آب در تنوره افکند. گفت این گندم به آهستگی خرد می‌باید کردن.

سمك در آسیا گندم آرد می‌کرد که ناگاه آواز سم ستور به گوش وی رسید. سمك از درگاه آسیا نگاه کرد. سرخ کافر [را] دید هم چند زنده‌پیلی، بر اسبی سوار گشته، از دره بیرون می‌آمد. سمك صورت خود بگردانیده بود و موی سر بر گونهٔ موی مردم بیابانی بافته، و گرد بر وی نشسته. از آسیا بیرون آمد. سرخ کافر پیش وی رسید. بانگ بر وی زد گفت ای مرد، چه زهره داری که درین آسیا مقام کنی؟ مگر نام من نشنیده‌ای و ندانی؟

سمك با زبانی شکسته و آوازی حزین گفت ای پهلوان، نام تو شنیده‌ام دانم که‌کیستی. اما مردی درویشم و عیال‌بسیار دارم ومردمان ما را درهیچ آسیا نمی‌دارند. و به قوت روز محتاجم. از حال ضرورت بیرون آمدم تا بدین مقام رسیدم.

سرخ کافر گفت چه احوال داری از لشکر و مردم بیابان؟ سمك گفت آوازه‌ای هست که سیاه ابر با چهارهزار می‌آیند که ترا بگیرند. بیش‌ازین خبر ندارم.

سرخ کافر چون بشنید درگذشت. زمانی بود. بازگشت روی به پایان دره نهاد. سمك برخاست و آب از تنوره بیفکند و بر پی سرخ‌کافر برفت، تا برسیدند به دره‌ای که راه بیش از آن نبود که یك تن بگذرد. مردی پنجاه ایستاده، سلیح‌های تمام‌پوشیده، سمك برسید. گفت این همه لشکر از کجا آورد؟ راه نباشد رفتن. قوام حال ایشان برمی‌گرفت. هیچ حرکتی ازیشان نمی‌دید، و سمك بیش ازیشان ندید. پیش آمد. دست بر یکی نهاد. سنگی دید بر مثال مناره‌ای. همچون آدمی بداشته بود با سلیح‌های تمام، تا هرکه بیند پندارد که مردان باسلیح‌اند.

سمك آن همه بدید. بازگشت. گفت وقت رفتن نیست تا کاری بسازم، و بالشکر کاری توانم کردن که کاری به هرگونه برآید؛ تا بنگرم که این‌لشکر خود چه‌می‌سازند. این معنی با خود گفت تا به سیاه دره آمد.

بازآمدیم به حدیث سیاه‌ابر. چنین گوید مؤلف اخبار از آن جانب چون سیاه‌ابر بر خود گرفت که به درهٔ کوه سیاه رود از بهر سرخ کافر و ماهانه، شاه او را دعا گفت. سیاه‌ابر به جایگاه خویش بازآمد. ترتیب راه کرد. چهارهزار مرد برگرفت، روی به راه نهاد تا [به] بیابان درهٔ خورجان رسید. مردم بیابان استقبال کردند و او را به خرمی و نشاط فرود آوردند.

سیاه‌ابر احوال سرخ کافر پرسید. گفتند ای پهلوان، به درهٔ کوه سیاه رفته است و آسیاها فرو گرفته است. سیاه ابر در حال صد مرد بگرفت. گفت بنگریم بدانیم تا چون می‌باید کردن، و جایگاه لشکر چونست. سیاه‌ابر با صد مرد به دره آمدند. نگاه کردند. آن سنگ‌ها دیدند سلیح پوشیده، و ایستاده، پنداشتند که مردان‌اند.

نعره زدند.

سرخ کافر آواز ایشان بشنید. نعره زد. در راه آمدند. آن سپاه دیدند هر سنگی که می‌زد یکی را می‌افکند، تا از آن صد مرد چهل مرد بیفکند. باقی به هزیمت‌شدند. سرخ کافر از دنبالهٔ ایشان می‌رفت و می‌افکند.

سمك دو روز بود تا در آن آسیا گرفتار بود. سمك گفت وقت کار من آمد. برخاست و روی به راه نهاد. چون باد از آن سنگ‌ها و راهها بگذشت. به میان دره رسید. مرغزاری دید خرم، خوشتر از باغ ارم، خیمه‌ای دید از اطلس سرخ، مرصع به جواهر؛ و طنابها از ابریشم خام با میخ‌های زرین در زمین استوار کرده، و کمری از زر سرخ هم مرصع به حوالی آن گرفته، و ماهی زر از زیر خیمه و بالای خیمه‌بداشته.

سمك عجب داشت. گفت خیمه‌ای چنین از کجا به دست آورد با این همه ساز؟ سمك به در خیمه آمد. نالهٔ ماهانه شنید. می‌گفت ای بخت‌برگشته و ای دولت رمیده، و ای چرخ نامساعد، و ای روزگار وارون، از من بی‌چاره و مسکین چه می‌خواهی؟ چه کرده‌ام که نصیب من همه بلا و محنت است؟ یك روز از خود شاد نبودم، و نفسی به کام دل نزدم. چه بختی و طالعی که مراست؟ چه گویم؟ مادر کشته و دایه سر از تن بریده و دردانهٔ خزانه‌دار و غم[خوار و] رازدار من کشته، و دلارام را هلاك کرده، و من در بند و بلا افتاده.

ای پدر من، چرا بی‌حمیتی پیشه گرفتی و به یك‌باره ترا نام و ننگ نیست؟ آن پادشاهی تو از برای چیست؟ ای قزل‌ملك، و ای برادر عزیز، تو نمی‌گذاشتی که باد بر سرم بوزیدی؛ و اکنون در دست سرخ کافر گرفتارم و در درهٔ کوه‌سیاه می‌باشم؛ تا مرا رسوا و با فضیحت کند. ای‌دریغا پهلوانی شما، و مصاف کردن شما.

ای پهلوان سمك، اگر ایشان را حمیت نیست. ترا چه رسید؟ به حق دید و شناخت که مرا ازین بلا نجاتده و از دست این حرامزاده بیرون آور. همه آن دانستی که مرا از سرای و کاشانه بیرون آوردی؟ از چنین جایگاه بیرون باید بردن، تا ترا نامی باشد. لیکن به فریاد من رس. نه همه کسی کاری [که] کنند از بهر دل خود کنند. از بهر یزدان کاری بکن، و مرا از دست این حرامزاده بیرون‌بر، که بیم آنست که دیوانه شوم.

دیگر می‌گفت که سمك از من چه خبر دارد؟ و این چه سخن بیهوده است؟ و اگر خبر دارد کیست مرا که غمخوار من باشد؟ چون پدر و برادر من غمخوار من نیستند سمك بیگانه غمخوارگی من می‌کند؟

ازین نوع می‌گفت و می‌گریست که یزدان مکافات پدر و برادر من بازکناد! چه توانم کرد؟ از بسیاری که می گفت سمك را طاقت برسید. در خیمه شد. گفت ای ملکه، اگر پدر و برادر تو غمخوار تو نیستند من آمدم تا ترا به ولایت‌خویش برم، نزد پدر و برادر. ماهانه چون سمك [را] بدید خرم شد. سمك گفت ای ملکه، چه جای خرمیست؟

ماهانه او را به حکم برادری در کنار گرفت. گفت شاد باش ای پهلوان، که مردی

بجای آوردی و نام جوانمردی بر تو مسلم شد، و به فریاد من رسیدی. کاشکی پیشتر ازین رسیده بودی تا مادر و دیگران [را] نکشته بودندی.

سمك گفت ای ملکه، من به درهٔ غور کوهی گرفتار بودم. اکنون آمدم تا سرخ کافر [را] ببرم. هیچکس اینجا هست؟ ماهانه گفت باری هیچکس نیست. سمك پرسید که سرخ‌کافر شراب می‌خورد یا نه؟ ماهانه گفت ای پهلوان، تا بدین جانب آمد نمی‌خورد و بیدار می‌باشد. سمك گفت ای ملکه، عظیم[1] کار افتاده است. هیچ هست که چون بیاید بخورد؟ گفت حلوا هست، که چون نان بخورد حلوا بخورد. سمك عیار گفت نیك آمد. پس گفت آن طبق حلوا پیش‌آور. طبق حلوا بنهاد و بیهشانه براندود و بنهاد.

سمك در زیر تخت پنهان شد که سرخ کافر با همه‌ساز بود. تخت آورده بود و چهارپایان وافر. تا زمانی بود. سرخ‌کافر برسید. [بر] در آن خیمه پیاده گشت. ساعتی اسب را بگردانید تا عرق خشك کرد. پس توبرهٔ کاه بر سر وی کشید. به خیمه درآمد و ماهانه بر سر تخت بند بر پای نهاده. سرخ کافر به تخت برآمد و بنشست. ساعتی بود. پس نان بیاورد و بخورد. روی به ماهانه کرد و گفت ای ملکه، لشکر از پیش پدرت آمدند تا مرا بگیرند. من رفتم. قومی را کشتم و باقی به هزیمت کردم. تو نیك دانی آخر که با من هیچ به دست ندارند. اگر لشکر روی زمین بیایند با من هیچ به دست ندارند. و اگر به سختی رسد سنگی کلان در راه افکنم تا هیچ‌کس نتواند گذشتن. خود اینجا ایمن و آسوده باشم. پس ازین خود را تیماردارکه تو با من ماندی. چون دیدی اکنون دست به من ده و مرا بیش ازین در غم مدار. تا مرادت برآرم و این بند از تو بردارم، که مرا ناخوش می‌آید؛و روزگار با هم به کام دل بگذرانیم.

ماهانه گفت ای پهلوان، راست می‌گوئی. دانم که با تو مانده‌ام. اما مرادی دارم. با تو نمی‌گفتم. اکنون با تو بگویم. اگر خواهی مراد تو بدهم و زندگانی با هم به خوشدلی بگذرانیم کاری بکن، که بسیار در خواب می‌بینم که سمك مرا می‌برد و بربست، بدان اندیشه که بیاید و مرا ببرد. هرآنگاه که اندیشه کنم و با تو خوش باشم مرا سمك در دل می‌آید. چنانکه از خویشتن بی‌خبر می‌گردم. مگر سر سمك بیاوری تا من آرام گیرم و به کام دل تو باشم.

سرخ کافر گفت ای‌ملکه کار من‌نیست سر سمك آوردن. که‌من باوی برنمی‌آیم. ماهانه گفت مردی برین عظیمی که توئی و پهلوانی داری سمك مردی ضعیف، حقیر، اگر چنان باشد که دستی بر وی زنی او را بر زمین هاموار کنی.

سرخ‌کافر گفت او هیچ کار به زور نمی‌کند، که مردی عیار و مکار است، به حیلت مردان را بسته کند. در برابر نمی‌آید. پنهان کارها می‌کند. اما دانم که برین جایگاه نتواند آمدن. اگر بیاید آنچه مراد تو باشد با وی بکنم. اگر اندیشه می‌کنی بروم و سنگی گران در راه افکنم که باد درین راه نتواند آمدن. تو خوش باش. با این

۱ـ اصل: عظیم در کار.

همه از بهر دل تو توانستمی رفتن که به چاره مردی بیاوردمی. اما ترا تنها درین‌مقام چگونه رها کنم؟

ماهانه گفت چون چنین است ده روز از تو زمان خواهم، تا مرا دل بیارامد، که هنوز شوریده‌ام. سرخ کافر گفت روا باشد. این می‌گفت و طبق حلوا پیش گرفت و می‌خورد. که ناگاه سر وی به گردش درآمد و بی‌مراد خود بیفتاد و بی‌هوش گشت.

سمک گفت نیک آمد. بیرن آمد و سرخ کافر [را] بربست استوار، و بند از پای ماهانه برگرفت. ماهانه پای سمک بوسه داد. گفت ای پهلوان یگانه، و ای جوانمرد زمانه، عالم به کام تو باد، و یزدان از تو خشنود باد. همه کارهای تو خرمی باد، چنانکه من [را] خرم گردانیدی، و از دست این ظالم رهانیدی. اکنون مرا چگونه خواهی بردن؟ و از میان لشکر چگونه خواهی [بدر] بردن. چون از میان لشکر بدر بری کجا بری؟ مرا دیگربار دربند خورشیدشاه خواهی افکند؟

سمک عیار گفت ای ملکه، دل فارغ‌دار که من ترا در بند نخواهم[1] افکند، ترا به لشکرگاه برم و از آنجا در مهد گوهرنگار نشانم و ترا به ترتیبی هرچه نیکوتر پیش پدر بازفرستم. من از برای دل شاه آمدم و ترا از دست سرخ‌کافر رهانیدم، از بهر آنکه [خورشیدشاه] با پدر قول کرده است که ترا به وی رساند. پس [ماهانه] گفت ای پهلوان، چگونه خواهم رفتن؟ گفت نظاره می‌کن. اول می‌خواهم که سرخ کافر [را] با هوش آورم، و او را عقوبتی کنم، تا داند که من برین جایگاه‌آمده‌ام و اورا بسته‌ام، که گفت هرگز سمک بدین جایگه نیاید و نتواند آمدن.

در حال آب در بینی سرخ کافر افکند، و او را بمالید، و بجنبانید تا قی کرد و به هوش بازآمد. چشم باز کرد و خود را بسته دید، سمک بالای سر وی ایستاده فرو ماند. سخن نتوانست گفتن. سمک پای در گردن وی نهاد. گفت ای حرامزادهٔ بدفعل، چون تو مردی باشد [که] شکار در مقام شیران کند؟ مکافات نیکی است که من با تو کرده‌ام؟ نه عهد و میثاق با من کرده‌ای که بی‌وفائی نکنی [و] غدر نسازی و حیلت نیندیشی و از راه برنگردی؟ دختر شاه در چنین جایگاه آورده‌ای تا فضیحت و رسوائی کنی؟ خود ما مگیر. حق و حرمت ارمنشاه نگاه‌دار و از یزدان بترس که ترا چنین روز پیش آید. با این همه دیگر، آن مادر [و] دختر با تو چه کرده بودند که ایشان را بکشتی؟ اگر من ترا به علامتی نکشم که جهانیان عبرت گیرند [و] تا جهان باشد به داستانها بازگویند، من نه سمکم.

او را به جای بیفکند و چندان لگد زد که هفت اعضای وی شاخ کرد و او را از مردی ببرد. سرخ کافر فریاد می‌کرد. سمک او را می‌زد تا بی‌هوش گشت؛ و او را رها کرد. گفت ای ماهانه او را نگاه‌دار که من بروم و سیاه‌ابر را بیاورم. ماهانه گفت ای پهلوان، من تنها چگونه باشم[2] در پیش سرخ‌کافر و سیاه‌ابر را چگونه بیاوری؟ دیرگاهست، امشب نتوانی آمد، و من تنها این جایگاه بترسم. سمک گفت تو بنشین و

۱ـ اصل: خواهم.

۲ـ اصل: بودم.

نظاره می‌کن که من زود بازآیم، و سرخ کافر [نه] چنانست که به یك هفته دیگر با خود آید۱.

این بگفت و از خیمه بیرون آمد، و روی به راه نهاد. چون باد از دره بیرون شد و بر اسب سرخ کافر سوار شد و از آسیاها جمله بگذشت و در دره آمد. لشکر سیاه‌ابر او را بدیدند که از دره بیرون آمد. گفتند تو کیستی و ازین دره چگونه به زیر آمدی؟ گفت مرا پیش پهلوان برید که با وی سخنی دارم. او را پیش سیاه‌ابر بردند. پیاده گشت و خدمت کرد.

سیاه ابر گفت تو کیستی؟ سمك زبان برگشاد و گفت ای پهلوان، منم ازل جاسوس. ارمنشاه مرا فرستاده است تا یکی احتیاط کنم و جایگاه سرخ کافر ببینم که چگونه است. چون بیامدم و در دره می‌رفتم راه دشوار بود. تنها نمی‌توانستم رفتن. ناگاه سرخ کافر مرا بدید و بگرفت که کیستی؟ مگر تو جاسوسی از ارمنشاه؟ زینهار خواستم. گفتم ای پهلوان، من از کشتن گریخته‌ام و از بیابان خورجان آمده‌ام. کاری از دست‌من برنیاید. یکی را کشتم۲ و جایگاهی نتوانستم رفتن. پناه به تو آوردم تا مرا نگاه داری. به زنهار تو آمده‌ام. جوانمردی کن و مرا نگاه‌دار. سرخ کافر گفتار من باور داشت. گفت اکنون پیش من می‌باش، و خدمت می‌کن. کام و ناکام در خدمت وی ایستاده، اکنون مدت یك‌سالست به هیچ‌گونه از دست وی نمی‌توانستم رستن۳ و از بسیاری مذلت که [با] دختر شاه می‌کند مرا دل درد گرفت. به هیچ‌گونه با سرخ کافر چیزی نمی‌توانستم کردن، که عظیم در کار خویش بیدار بود. چون شراب خوردی مرا بربستی. من عاجز مانده بودم. تا دوش بیامد و در دختر شاه آویخت. گفت اکنون مراد من بده که لشکر با سیاه ابر آمده‌اند. گروهی کشتم و گروهی به هزیمت رفتند. و من چون شنیدم خرم شدم که پهلوان رسیده است. نگاه می‌داشتم تا فرصت وقت به دست آوردم. سرخ کافر به شراب خوردن بنشست و مرا بربست. من خود به جهد دست و پای بگشادم. او را دیدم شراب می‌خورد. آمده‌ام تا ترا خبر کنم، و او را دست‌بسته به تو سپارم که بهتر ازین نخواهد بود.

سیاه‌ابر نام ازل جاسوس شنیده بود، که معروف بود. سخن او باور داشت. برخاست که با سمك عیار برود. او را گفت ای پهلوان، ده پانزده مرد با خود بیاور که به کار باید، تا ایشان را در [سر] دره بنشانیم و ما هر دو در دره رویم. چون او بربندیم من بیایم و ایشان را خبر دهم، تا راه نزدیك باشد و آن مال که نهاده است برگیریم، که فراوان به هم آورده است. و ماهانه [را] با سرخ کافر بیرون آوریم.

سیاه‌ابر بیست مرد با خاصگیان خویش با خود بیاورد، و همراه خود کرد، تا به آسیای پنجم رسید. سمك فرمود که دو سه تن این جایگاه بباید بودن در هر جائی مردان دو سه می‌نشاند. سمك و سیاه‌ابر روی به راه نهادند تا بدان سنگها رسیدند که سلیح پوشیده بودند.

۱ـ اصل: با خود بیاورم. ۲ـ اصل: کشتن. ۳ـ اصل: رفتن.

سیاه ابر گفت ای ازل، من پنداشتم که این سنگها مردان‌اند. سمک جواب داد که ای پهلوان، همه سنگهاست که سرخ کافر به پای بداشته است، تا هرکه بیند پندارد که لشکرست. سمک پیش سنگی آمد. سلاح باز کرد، تا سیاه ابر بیامد و از آن سنگها بگذشت. نیم‌روز گذشته بود که برابر خیمه رسیدند.

ماهانه دلتنگ بود و نشسته، و چشم در راه نهاده. تا سیاه‌ابر بیامد و آن‌خیمه دید و آن مرغزار بدان‌خوشی. با خود گفت نیکو به دست آورده است. ما هرگز این جایگاه ندیده‌ایم. سمک گفت ای پهلوان، تو اینجا بنشین تا من بروم و نگاه کنم که سرخ‌کافر خفته است یا نه. تا ما را رنجی نرسد. و دیگر با ماهانه بگویم که سیاه ابر [را] آوردم تا سرخ‌کافر [را] ببرد. و نترسد تا او را بگشایم و با ما یار باشد.

سیاه ابر گفت روا باشد. پیاده گشت و در گوشه‌ای بنشست. سمک نیز پیاده شد و به خیمه درآمد. سرخ کافر [را] دید بی‌هوش. سمک چون می‌رفت بیهشانه در گلوی وی ریخت. ماهانه بر بالین سرخ کافر نشسته و همهٔ اندام وی خراشیده و همهٔ سبلت وی کنده. چون سمک [را] بدید خرم شد. گفت ای پهلوان، کام تو برآمد؟ سمک گفت ای ملکه، سیاه ابر را آوردم و بر در خیمه بنشاندم.

ماهانه از خیمه نگاه کرد. سیاه ابر را دید. گفت ای سمک، مردی و جوانمردی در جهان ترا مسلم است. با وی چه خواهی کردن؟ گفت ای ملکه، این طبق حلوا برگیر و بیرون بر، و پیش وی بنه، و خدمت کن و هیچ بیمی[1] مدار که تو [را] ازین جایگاه می‌برم که ازین کارها بسیار افتد. بگوی «ای پهلوان یزدان ترا یار باد. چنانکه به فریاد من خواهی رسیدن. و دیگر آن مرد که خدمتگار سرخ کافر است که چنین کار از وی روشن شوده. و طبق نزد وی بنه، و زمانی پیش وی برپای باش تا چون حلوا خورد بی‌هوش شود. او را در بندیم و برویم که روزگار می‌رود.

ماهانه گفت روا باشد. برخاست و حلوا آراسته کرد، و می‌داشت طبق بر دست گرفته. چون به خدمت وی برد بر وی آفرین کرد. حلوا پیش سیاه ابر[2] بنهاد. گفت ای پهلوان، چون بود که شما [را] از من یاد آمد؟ که مرا در دست این کافر حرامزاده رها کرده‌اید، تا این ساعت ارمنشاه پدرم و قزلملك برادرم مرا فراموش کرده‌اند. عفاالله، این مرد که خدمتگار سرخ‌کافر است، به فریاد من رسید و ترا بیاورد. پنج هزار دینار در وی پذیرفته‌ام، اگر مرا ازین بند رستگاری دهد. تو به سعادت این تبرك می‌خور، تا سرخ‌کافر در خواب شود. که هنوز بیدارست و آن جوانمرد پای وی در کنار گرفته است و می‌مالد.

سیاه ابر گفتار وی بشنید. در وی نگاه کرد وآن روی و موی و حلاوت و بالای و پهنای ماهانه بدید. سروی دید روان، روئی دید چون ماه شب چهارده، بالائی چون سرو، و گیسوئی چون کمند سیاه خندیدنی چون صبح، خرامیدنی چون کبك، جلوه کردنی چون طاوس، اشکمی چون آرد که ده‌بار به حریر ببیزی و به روغن بسرشی، و

۱ـ اصل: عیبی. ۲ـ اصل: ابر سیاه.

زنخدانی سیمین، دهانی چنانکه [چون] سخن گفتی فهم نتوانستی کردن که سخن می‌گوید. بینی چون تیغ درم، چشمی چون چشم گور، گردنی چون گردن غزالان، دندانی چون در، سحرمبین [؟] جبهه‌ای چون تختهٔ سیم، عارضی چون گل. در حسن چنان تمام بود [که] اگر زاهدی او را بدیدی زهد در باقی کردی؛ و اگر صوفئی او را بدیدی طاعت صوفی خود را در باقی کردی؛ و اگر باد در زلف او وزیدی بوی عطر جهان بگرفتی.

شعر

تناهی سکون الحسن فی‌حرکاتها
فلیس‌لرائی وجهها ولم یمت عذر[1]

چو در زن نگه کرد مرد جوان
رخی دید همچو گل[2] ارغوان

دو زلفش به گرد رخ دلفروز
چو شب بود گسترده بر گرد روز

همه خم‌خم از پیچ و بند و گره
به هم در شده بندها چون زره

دو عارض به کردار تازه سمن
زنخ در میان چون سهیل یمن

به‌تنگ‌کمین‌کرده درزیرقار[؟]
دو نرگس پر از قدرت کردگار

به بینی به کردار سیمین قلم
به ابرو چو از مشك بر گل رقم

نشسته به‌رویش بر ازشرم‌خوی
چو لؤلؤ که پاشیده[3] بر سرخ می

سیاه‌ابر چون دیده در وی گماشت فتنهٔ جمال وی شد. عاشقی گشت زار. از عشق مدهوش وسراسیمه بماند. اندیشه کرد که چنین دلبری یزدان بیافرید و بلای دل خلق گردانید. چاره آنست که چون سرخ کافر [را] ببرم او را از شاه درخواهم. دانم که دریغ ندارد و جهان با وی به کام دل بگذرانم.

این با خود می‌گفت و اندیشهٔ محال می‌کرد و طمع فاسد در دل می‌آورد و حلوا می‌خورد و در جمال ماهانه می‌نگریست که ناگاه از عشق ماهانه تیری بر سینهٔ سیاه‌ابر زد و بیفتاد و بی‌هوش گشت.

ماهانه خنده برش افتاد. سمك به گوش ایستاده بود. چون سیاه ابر [را] بدید

۱ـ اصل: ماهی... لرای و حمهالم تمت... شعر عربی از متنبی است و مصراع دوم در دیوان چاپی او به این صورت ثبت است: فلیس لراء وجهها لم‌یمت‌عذر.

۲ـ اصل: گل و ارغوان. ۳ـ اصل: پوشیده.

که بیفتاد از خیمه بیرون آمد و دست و پای سیاه ابر [را] محکم دربست. پس از مطبخ‌دوصندوق بیاوردوسرخ‌کافر[را] درصندوقی‌خوابانید وسیاه‌ابر[را] درصندوقی دیگر. روی به ماهانه کرد. گفت اکنون ترا در صندوقی می‌بایدنشستن و دم درکشیدن تا ازین دره برویم. ماهانه گفت مرا نفس بگیرد. سمک گفت این مردمان آخر درین صندوق‌اند. چرا ایشان [را] نفس نمی‌گیرد؟ ماهانه گفت ایشان بی‌هوش‌اند. سمک گفت اگر خواهی[1] نیز از این حلواه پاره‌ای به خورد تو دهم ماهانه بخندید. گفت من از حلوا خوردن توبه کردم. از آنکه مرا حلوا نمی‌سازد. سمک بخندید.

پس صندوقی دیگر سوراخ کرد. ماهانه را جای ساخت و یکی دیگر جواهر و زر و جامه و چیزی که توانست بر وی نهاد. پس از آن اشتران که در مرغزار می‌گشتند دو اشتر اختیار کرد. بیاورد و هر دو اشتر [را] بار برش نهاد، و ماهانه در صندوق نشسته. پس آن اشتر که سرخ کافر و سیاه ابر برنشسته بود بر دست گرفت و روی به راه نهاد تا بر سر دره آمد.

مردان سیاه‌ابر او را بدیدند. سمک گفت بروید که سیاه‌ابر سرخ‌کافر بگرفت و پیش ماهانه می‌باشد تا شما بروید و این‌قدر مال به من بخشید. من جایگاه خویش بازمی‌روم. شما بروید که مال فراوان است و غارت کنید. مردان روی به راه نهادند.

سمک به تعجیل اشتران می‌راند و فریاد می‌کرد که سرخ کافر [را] گرفتند و مال غارت می‌کنند. دیگر آن لشکر که بر سر دره بودند او را بدیدند. آواز داد. گفت ای پهلوانان، سیاه‌ابر سرخ کافر [را] در بند آورده است و مال وی غارت می‌کنند. سپاه به طمع‌غارت برفتند. سمک راه بی‌راه‌گرفت و چون‌باد اشتران می‌راند. ناگاه شب درآمد و جهان تاریک شد. مقدار ده فرسنگ رفته بود. فرود آمد و ماهانه‌را جامهٔ مردان پوشانید [و] بر صورت خربندگان بر اشتر نشاند و به تعجیل می‌رفت.

از آن جانب لشکر سیاه ابر پنداشتند که سیاه‌ابر سرخ کافر [را] با ماهانه در بند آورده است. در خیمه‌اند. به غارت افتادند. از هوس مال و غنیمت از سیاه‌ابر فراموش کردند. حال وی ندانستند. مال غارت می‌کردند. که شب در آمد و آن سلیح کار سمک بود که شب ظلمانی پای در جهان نهاد و عالم از دست روندگان بستد.

کار به کام سمک ببود. همه شب [راه] می‌برید و می‌راند تا روز روشن شد و شب دیگر همچنان راند که روز دیگر بامداد به لشکرگاه خورشیدشاه رسید. به دربارگاه آمد و پیاده گشت و دست ماهانه بگرفت، و در بارگاه شد، و پیش تخت شاه خدمت کرد. خورشیدشاه چون سمک [را] بدید برخاست و او را در کنار گرفت، و گفت ای پهلوان، چگونه بودی؟ انشاءالله به رنج نیامدی و آن کیست که آورده‌ای؟

سمک گفت ای شاه، لالا صلاح نوبتی را بخوان، تا او را به خیمهٔ مه‌پری برد. شاه گفت ای پهلوان، چه می‌گوئی؟ مرد بیگانه در خیمهٔ زنان چون رود؟ در حرم

۱ـ اصل: ترا.

پادشاهان چه کار دارد؟ بگذار تا در پیش تخت ما می‌باشد اگرچه در کار تو منع کردن نیست، اگر به جای [او] مردی صد بودی و تو گفتی روا داشتمی. از بهر آنکه تو در خور نیامدی و روا نداشتی. لیکن زشت باشد.

سمك گفت ای شاهزاده، آن روز مباد که من کاری‌کنم که ناپسندیده باشد، خاصه در خاندان تو. ای شاه تو او را نمی‌شناسی؟ ماهانه است دختر ارمنشاه، که او را بدین زینت آورده‌ام. شاه چون بشنید خرم شد. آفرین کرد. گفت شاد باش ای پهلوان، که در جهان مثل تو نیست، و به دانش و عیاری تو نیست و از مادر نزاد. همهٔ عیاران به تو سرافرازند.

در حال مه‌پری را خبر شد. ماهانه [را] پیش وی بردند. مه‌پری در حال او را به گرماوه فرستاد، و جامهٔ ملوکانه در وی پوشید، و احوال ملوکانه از وی پرسید، که سمك او را چگونه آورد. ماهانه احوال همه برمی‌گفت.

خورشیدشاه گفت ای سمك، با سرخ کافر چه کردی؟ و سیاه‌ابر کی بدان‌جایگاه آمد؟ سمك گفت به اقبال شاه کاری از دست بنده برآمد که‌کس نداندساخت، و نتواند کرد. سیاه ابر [را] با سرخ کافر آوردم. پس بگفت تا آن صندوقها بیاوردند و خورشیدشاه و فغفورشاه و هامان وزیر و همهٔ پهلوانان حاضر بودند.

سمك صندوقهای زر و جواهر بگشاد و بیرون آورد و بنهاد. دیگر آن دوصندوق بگشادند و ایشان هر دو [را] بیرون آوردند. هنوز از بیهشانه سرگران بودند. سمك گفت ای شاه، بفرمای تا ایشان را بند گران بر پای نهند. در ساعت هر دو را بند برنهادند و موکلان برگماشتند. حاضران بر سمك آفرین کردند.

خورشیدشاه گفت ای برادر سمك، ایشان را چگونه در بند آوردی به تنها. مگر از جادوی چیزی دانی؟ سمك خدمت کرد. گفت ای بزرگوار شاه، نفرین بر همهٔ جادوان باد. من جادوی ندانم. اما یزدان مرا راه می‌نماید. و هرچه یزدان برنیاورد به هزار جادو آن برنتوانند آوردن. همهٔ احوال شرح می‌داد، همگنان انگشت تعجب در دهان گرفته.

سمك گفت ای بزگوارشاه، روزافزون و شغال [را] در خدمت نمی‌بینم. مگر به دربند رفته‌اند؟ شاه گفت بلی، چون تو به سعادت برفتی ایشان نیز برفتند. سمك دلتنگ شد. فرو ماند. گفت دریغا، ندانم که حال ایشان به چه رسید. از بند می‌ترسم. نباید که سیاه ایشان را قهر کرده باشد، که زنگی مردم‌خوارست. پس گفت ای شاه، من از گفتهٔ خود بیرون آمدم. من به طلب شغال و روزافزون می‌روم که من اگر حق ایشان نشناسم حق هیچ‌کس نشناسم. این بگفت و روی به راه نهاد وبرفت.

آنجایگاه ماهانه و مه‌پری با هم نشسته بودند. ماهانه گفت ای ملکه، چون سمك مرا می‌آورد با من عهد کرد که چون به لشکرگاه روم ترا پیش پدر فرستم، که شاه جهان، خورشیدشاه از پدرم بر خود گرفته است که مرا به ایشان رساند. اگرچه مرا خوش است. اما می‌خواهم که روی پدر و برادر ببینم و با ایشان تعزیت مادر بدارم. این سخن در خدمت تو گفتم اگرچه مردان دروغ نگویند. خاصه جوانمردی چون سمك

وعده بر خلاف نکند.

مه‌پری گفت سمک دروغ نگوید. هرچه سمک کند ما کردیم. مه‌پری خورشید شاه را بخواند. چون بیامد احوال ماهانه بگفت. او نیز گفت سخن او و سمک هر دو یکیست. هر چه ماراست فرمان ویست. در فرمان جدائی نیست. بفرمود تا مه‌پری دستی جامهٔ خوب در وی پوشانید. مهدی گوهرنگار بساختند و در آنجا نشاندند و به ترتیبی نیکو ده مرد از خاصگیان خود نامزد کرد تا با وی بروند. لالاصلاح را گفت تا با ایشان برو و چون پیش ارمنشاه رسی بگوی که آنچه ما گفتیم به جای آوردیم و دختر بی رنج به تو رسانیدیم. اگرچه تو پهلوانان فرستاده بودی. اگر از چنان مردان کاری برمی‌آمدی سرخ کافر خود این کار نکردی باید که اکنون دختر خویش نگاه داری.

لالاصلاح گفت فرمان‌بردارم. روی به راه نهاد تا بر کنار لشکرگاه رسید طلایگان ایشان را بدیدند. پیش‌باز آمدند که شما کیستید و از کجا می‌آئید؟ لالا صلاح نوبتی پیش رفت و خدمت کرد. گفت دختر ارمنشاه است، ماهانه. او را پیش ارمنشاه می‌آوریم، ایشان خرم شدند. مژده به شاه بردند که ماهانه [را] آوردند. شاه گفت که آورد و از کجا آورد؟ سیاه ابر آورده است یا نه؟ خرم شد. قزل‌ملك نیز همچنین.

ایشان گفتند ای شاه جهان، لالاصلاح آمده است و او را آورده است و در مهد گوهرنگار نشانده. از پیش خورشیدشاه آورد. شاه خرم شد. پس [لالاصلاح] در پیش ارمنشاه خدمت کرد. شاه در وی نگاه کرد. گفت ای بی‌وفا، با تو چه بد کرده‌ام؟ یا دختر من به جای تو [چه] کرد، که ما را بگذاشتی؟ لالا خدمت کرد گفت ای بزرگوار شاه، ما را سمك به سوگند در بست که در خدمت مه‌پری باشم. به عوض لالاصالح[1] و از یزدان می‌ترسم که خدمت ایشان رها کنم. ای‌شاه، از من و هزارچون من چه برآید؟ خواه در خدمت [تو] باشم خواه در خدمت خورشیدشاه.

پس گفت ای شاه، خورشیدشاه ترا سلام می‌رساند و می‌گوید که آنچه ما گفتیم به جای آوردیم. به مردی رفتیم و از درهٔ کوه سیاه ماهانه [را] از دست سرخ کافر رهانیدیم و به تو فرستادیم، بی‌رنجی. اگرچه تو پهلوان فرستاده بودی با سپاه، که او را بیاورد. از چنان مردان هیچ‌کار برنیاید.

ارمنشاه و قزل‌ملك و شهران وزیر با جملهٔ پهلوانان از آن کار خرم شدند، تا شاه گفت ای لالا، مگر سیاه‌ابر هیچ‌کار نکرده است که ما را طعنه می‌زنند؟ دانی که با سرخ‌کافر چه کردند؟ گفت ای شاه، سرخ کافر [را] با سیاه ابر بسته پیش خورشیدشاه آوردند. ارمنشاه گفت این سخن که گفت؟ لالا گفت سمك. شاه دلتنگ شد از بهر سیاه‌ابر. گفت او را چون آوردند. گفت ای شاه، سمك هر دو [را] آورد و باقی از ماهانه می‌پرس. این بگفت و بفرمود تا ماهانه [را] به خیمهٔ زنان بردند

۱ـ اصل: صلاح.

و [لالا] را خلعت فرمود [تا] بازگشت.

شاه روی به شهران وزیر کرد. گفت تا این چگونه بوده است؟ و سیاه‌ابر با لشکری و سمك یك‌تن. این چگونه باشد؟ مگر دروغ باشد. شهران گفت ای شاه، از ماهانه بازدان که چگونه بود، و چون افتاده است که این سخن دلپذیر نیست و [از] لشکر سیاه‌ابر کسی بازنیامد.

شاه برخاست. با قزل‌ملك به خیمه رفتند پیش ماهانه. و او را در کنار گرفتند. ماهانه بگریست و زاری می‌کرد. یکی بر فراق مادر، و دیگر از بسیاری رنج که کشیده بود. ماهانه زبان برگشاد و از آن وقت که سرخ کافر او را برده بود تا آن وقت هرچه واقع شده بود همه شرح داد و از سمك آمدن، و سرخ‌کافر و سیاه‌ابر آوردن، و ماهانه [را] در صندوق نشاندن همه بگفت. ماهانه می‌گفت و شاه با قزل‌ملك و ماهانه در سخن بودند تا نشانهٔ روز روشن بنمود.

ارمنشاه در بارگاه به تخت برآمد. از کار و کردار سمك می‌گفت و پهلوانان و خاصگیان همه حاضر، و آنچه از ماهانه شنیده بود بازمی‌گفت. پهلوانان عجایب مانده بودند. تا شاه گفت اکنون شد. با سیاه‌ابر چه کنیم که او را گرفته‌اند؟ شهران وزیر گفت ای شاه، ما را چیزی راست باید کردن و به خورشیدشاه فرستادن و گفتن تا سیاه ابر [را] بازفرستد. ارمنشاه گفت آنچه می‌باید کردن می‌کن.

شهران وزیر در گنج بگشاد و پنجاه خروار زر و جواهر و مشك و عنبر و کافور و اطلس و غیره راست کرد. شهران‌وزیر نامه‌نوشت. اول‌نامه این‌نوشته‌بودکه:

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم، پس از حمد باری و آفرین خورشیدشاه و سمك.

پس گفت خورشیدشاه بداند که کار عالم تا بوده است و تا باشد چنین باشد. باید که چون برین نامه واقف شوی در حال سیاه‌ابر [را] بفرستی، و قدری مال فرستاده‌ایم تا به خرج لشکر کند و کار آسان فرو نگذارد که سیاه ابر کوچك‌مردی نیست. و او را خون‌خواه بسیار است. فی‌الجمله او را دامادی‌هست که در کوه‌رز می‌باشد و نام او دبور است، پهلوانی که هرگز به خدمت هیچ پادشاه نرود. از آنکه بر مردی خود اعتماد دارد، و هیچ پادشاهی قصد کار وی نکند. که با وی پنجه تواند افکندن. اگر سیاه ابر [را] بازفرستی دوستی بر جای باشد و قصد کار تو نکند. پس اگر نه زیان دارد. ما گفتیم والسلام.

نامه بر شاه خواند. پس مهر برنهاد. شاه روی به پهلوانان کرد. گفت کیست که این نامه و این مال به خورشیدشاه رساند؟ پهلوانی بود نام او طلامه. آن مال پیش کرد و با پنجاه سوار برکنار لشکرگاه فغفور آمد. لشکر که به طلایه بودند پیش‌باز آمدند که کیستند و از کجا می‌آیند. طلامه گفت رسول‌ام و پیغامی دارم از ارمنشاه به خورشیدشاه.

او را بر جای بداشتند و مرد به خورشیدشاه فرستادند گفت ای شاه، رسولی آمده است خورشیدشاه گفت او را بیاورید. مرد بازگشت که رسول را بیاورد. شاه بفرمود تا بارگاه بیاراستند. پهلوانان و صفداران و مبارزان در بارگاه حاضر

آمدند و هر یکی بر جایگاه بنشستند و چندی بایستادند. تا طلامه در بارگاه درآمد و خدمت کرد و زمین را نماز برد و دعا و ثنا و آفرین گفت.

شاه فرمود تا او را به کرسی زرین نشاندند. در حال جلاب‌آوردند و بازخوردند. پس خوان بیاوردند و بنهادند و نان بخوردند. چون فارغ شدنـد دستها بشستند. مجلس بزم بیاراستند. شراب دردادند. شاه اشارت به هامان وزیر کرد که بگوی تا به‌چه کار آمده است.

هامان وزیر گفت ای پهلوان، شاهزادهٔ جهان می‌فرماید که اگر نامه‌داری بیار و اگر پیغام داری بگزار. طلامه به پای برآمد. و خدمت کرد. نخست بفرمود تا آن مالها که آورده بود به بارگاه آوردند و عرض کردند. پس نامه بیرون کرد و بوسه داد و بر کنار تخت خورشیدشاه بنهاد.

شاه نامه برگرفت و به دست هامان وزیـر داد. تا مهر برگرفت و برخواند و معانی نامه با شاه بگفت. شاه خورشیدشاه روی به طلامه کرد. گفت سیاه‌ابـر از فرخ‌روز من بهتر است که او را در برابر من آوردند و قزل‌ملك او را سر از تن جدا کرد و به خواری او را گردن زد؟ به یزدان دادار کردگار که به هر موئی که بر سر فرخ‌روز بود یکی را قهر کنم. اگرچه هم به عوض فرخ‌روز من نبود.

طلامه برخاست و خدمت کرد، گفت ای شاه، تندی مکن که سیاه ابر مجهول نیست. اصیل‌زاده است و او را خون‌خواه دبور دیوگیر است که از مشرق تا به مغرب امروز به پهلوانی او مرد نیست. اگر قول مرا بشنوی دست ازین کار بداری که ترا بهتر باشد.

خورشیدشاه طیره شد. گفت اگر نه آن بودی که تو رسولی بفرمودمی تا نخست ترا گردن بزدندی؛ که چنین خود را ستایش می‌کنید و تعظیم می‌نهید که این مجهول نیست. فرخ‌روز مجهول بود یا سیاه‌ابر اصیل زاده است؟ پس بفرمود تا سیاه‌ابر و سرخ کافر را بیاوردند، دستها بازپس بسته، و پالهنگ در گردن کرده. سیاه‌ابر چون درآمد سلام نگفت و خدمت نکرد و بر جای بنشست. خورشیدشاه [را] خشم آمد.

خورشیدشاه‌گفت ای سیاه‌ابر، نام تو بر سر خیمهٔ ادبار زده است و اجـل از نام تو بر جان تو کمین ساخته است. در پیش تخت چـون من پادشاهـی چنین ادب نگاهداری؟ و خدمت نکنی و سلام نگوئی و سعادت نطلبی [و] بنشینی؟

سیاه‌ابر گفت ای شاه، این سخنها منمای که دو خصلت درین کار هست. یکی آنکه سلام نکردم، از بهر آنکه سلام سلامتی باشد. و من درین جایگاه هیچ سلامتی نمی‌بینم. مرا به جای سیاست آورده‌اند. و یکی آنکه بنده نیستم که پیش تو شکسته باید بودن. الا شاه و شاهزاده و خداوند کلاه و نام؛ و مردمی نیز از جهان نیفتاده است.

خورشیدشاه گفت ارمنشاه اکنون ترا بـه مال بازستاند یا بـه سیاست دبور

دیوگیر؟ هنوز مرا نمی‌شناسد که این همه مال مرا به یك کینه عوض نتوان دید۱. و اگر همهٔ جهان مردان [دبور] دیوگیراند اندیشه ندارم. او را گردن بزنید.

جلاد بیامد و نطع بیفکند و دامن سیاه‌ابر بدرید و در چشم وی باز بست. دست بزد، تیغ الماس[گون] از نیام جدا کرد. آن سیاف پولاد دل بیرحم جامهٔ قتل‌پوشیده، و عصابهٔ سرخ بر سر بسته، و آن تیغ جگرخوار چون قطرهٔ آب به دست گرفت و گرد سیاه‌ابر برآمد و گفت ای شاه بزنم، بفرمان تو؟ نه چون گندنا است که چون بدروی دیگربار بروید؛ و سر که از تن جدا شود پیوند نگیرد. گفت گردن وی بزن که دستت بریده باد.

طلامه برخاست. گفت ای شاه، مکن که پشیمان شوی وانگه سود ندارد. و ندانی که دبور دیوگیر چه‌کسی است و نام وی نشنیده‌ای و مردی وی ندیده‌ای. اگر تو سیاه ابر [را] گردن‌زدن فرمائی تا جاودان این کینه از دل دبور دیوگیر برنخیزد.

شاه گفت ای طلامه. اگر مرا از دبور دیوگیر می‌ترسانی نه سخن است. اگر از روی شفاعت بخواستی بازدادمی. لیکن اگر بازدهم گویند از دبور دیوگیر بترسید. ما به نامردی از حلب نیامده‌ایم. او را گردن بزن. به چه بازداشته‌ای؟ سیاف تیغ بر گردن سیاه‌ابر چنان زد که سر او [به] بیست گام بینداخت.

شاه بفرمود تا سر سیاه ابر بر گردن طلامه بستند؛ تا همچنان پیش ارمنشاه رود. گفت آن مال که آورده است به وی بازدهید تا برود. آن مال پیش گرفت و سر سیاه ابر بر گردن بسته، پیش ارمن‌شاه رفت.

ارمنشاه و قزل‌ملك و پهلوانان چون آن حال بدیدند خروش‌برآوردند تا ارمنشاه گفت که این‌چنین که کرد؟ گفت خورشیدشاه‌فرمود . پس طلامه آنچه گفته‌بود و کرده همه بازگفت. ارمنشاه پشت دست به دندان ببرد. گفت ای پهلوانان، چه تدبیر سازم که از دست قومی مجهول از شهرهای پراکنده برنمی‌آیم. کارها می‌کنند که در خاطر هیچ آدمی نیاید.

شهران وزیر گفت ای شاه، سیاه‌ابر کوچك نیست، اگر او را مهمل فروگذاریم؛ و خون خواه او دبور دیوگیر است. او را معلوم باید کردن تا از ما آزرده نشود و با وی دشمنی کردن۲ دشوار بود، چنانکه ایشان در جنگ بسته بودند به تعزیت فرخ‌روز، ما نیز در جنگ در بندیم به تعزیت سیاه‌ابر. و کس فرستیم تا دبور دیوگیر بداند که این کارها چون افتاد. که به هیچ دبور دیوگیر نیامدی. اکنون بیاید. اگرچه دریغ باشد یکی چون سیاه‌ابر، اما چاره اینست.

ارمنشاه گفت مردی بباید فرستادن پیش فغفور، که ما ده روز جنگ نخواهیم کردن. زود باید فرستادن تا ایشان به جنگ بیرون نیایند. شهران وزیر مردی بفرستاد تا آن پیغام بگزارد.

مرد بیامد؛ و طلایهٔ خورشیدشاه هرمزکیل بود. بدید. پیش باز آمد که تو

۱ـ شاید: داد. ۲ـ اصل: گردند.

کیستی؟ آن مرد گفت بروید و شاه را بگوئید که ارمنشاه می‌گوید که ما ده روز جنگ نخواهیم کردن، تا ماتم سیاه‌ابر بداریم؛ که او را خویش و پیوند بسیار است و کوچك مردی نیست که او را خوار داریم. تا چون فارغ‌شویم ساز جنگ کنیم.

این احوال بگفت. هرمز گیل به بارگاه آمد. پیش خورشیدشاه خدمت کرد و آنچه معلوم بود بگفت. فغفور گفت حیلت می‌سازد تا کس به دیوگیر فرستد و او را بخواند. خورشیدشاه گفت ما را چه غم؟ اگر ده روز نه، به یك ماه جنگ کنیم ما [را] از آنچه ایشان تصور دارند و می‌کنند اندیشه نیست. این بگفت و هرمز گیل بازگشت که این احوال بگوید و سرخ کافر در بارگاه ایستاده بود، از هیبت و سیاست خورشید شاه و از بیم جان برخود بلرزید.

هامان وزیر [را] چشم بر وی افتاد. گفت ای شاه، سرخ کافر به چه ایستاده است؟ خورشیدشاه گفت او را گردن بزنید که حرام‌زاده است، و از چنین مرد هیچ کار نیاید. و نباید که باشد. سیاف درآمد و تیغ بزد و سر او از تن جدا کرد. پای وی گرفتند و از بارگاه بیرون انداختند.

پس خورشیدشاه بفرمود تا مجلس بزم بیاراستند و مطربان آواز به سماع برآوردند. شاه با پهلوانان به شراب‌خوردن مشغول شدند.

از آن جانب هرمز گیل بیامد و پیغام خورشیدشاه بگزارد.

مرد پیش ارمنشاه آمد و آنچه شنیده بود بگفت. ارمنشاه در شهران وزیر نگاه کرد. گفت اکنون کار از حد گذشت. نامه بنویس به دبور دیوگیر. شهران وزیر گفت فرمانبردارم.

چنین نقل کرد خداوند حدیث که ارمنشاه بفرمود که نامه نویسد و احوال چنانکه داند یاد کند. پس شهران وزیر بفرمود تا پرده‌دار خزینهٔ اسرار، حاجب درگاه سود و زیان[1]، خادم راست‌گوی حاضر آید[2] و گفت مارا بدان‌کارست، و نمایندهٔ اسرارست، و آسان‌کنندهٔ کارهای دشخوارست، بیاورید.

حاجب به درگاه آمد و پرده‌دار پرده برداشت، و خادم در سرای شد و قفل حقهٔ ارادت برگشاد. بدین صفت دوات و قلم تر گردانید و نامه نوشتن آغاز کرد. اول نامه نام یزدان یاد کرد که:

«بسم‌الله‌الملك‌الدیان. پس از توحید یزدان و ثنا و آفرین بر بندگان و ستایش پهلوان، دبور دیوگیر بداند و آگاه باشد که این‌نامه از من‌که ارمنشاه‌ام بدان پهلوان عزیز، دبور دیوگیر، و احوال روزگار، از آنچه افتاده است معلوم باشد که جماعتی از حلب آمده‌اند، و یکی پیش‌رو ایشان است و از فرزندان شاه حلب است؛ نام او خورشیدشاه است؛ و به ولایت چین آمد؛ و به خواستن مه‌پری دختر فغفور. قصهٔ ایشان دراز است که‌چگونه افتاد. اما چهار سالست تا تیغ کین در نیام نرفته است. و صد هزار سر در خاك رفت سبب مه‌پری.

۱ـ اصل: شود زبان. ۲ـ اصل: آمد.

و دیگر در میان ایشان مردی هست عیارپیشه، دزد، مکار، که از شهر چین برخاسته است؛ و او را سمك عیار خوانند. و همهٔ عالم در آشوب انداخته است؛ و از کار و کردار او جز به مشافهه نتوان گفت، تا به عاقبت مردی بود در ولایت ما، او را سرخ‌کافر گفتندی، و پهلوانی‌عظیم بود، وقتالی وشب‌روی. بیش از آنکه صفت بتوان گفت.

با این مردی که او را بود سمك او را بگرفت و به عهد خود درآورد و مادر ماهانه و ماهانه با دو کنیزك دیگر ببردند ندانم که چون افتاد که سرخ کافر در ایشان عاصی شد، و ماهانه دختر من با مادرش و دیگران [را] ببرد، و درهٔ کوه سیاه بر خود گرفت. مادرش و دایه و کنیزك [را بکشت] و ماهانه [را] در بند می‌داشت و چون خبر به ما رسید پهلوان سیاه ابر با چهار هزار سوار به درهٔ کوه سیاه فرستادیم که سرخ کافر [را] بگیرد و دختر ما [را] از دست وی بیرون آورد. مگر سمك عیار پیش از وی رفته بود. به حیلت و مکر و عیاری سیاه‌ابر [را] با سرخ کافر دربند آورده بود؛ و تنها بود؛ و ایشان [را] با دختر من پیش خورشیدشاه برد، داماد فغفور؛ که از حلب آمده است. و خورشیدشاه سیاه ابر را هلاك کرد و بقای پهلوان باد سر او پیش پهلوان فرستادیم. اگرچه پهلوان هرگز رنج بر خود ننهاده است و نزدیك هیچ پادشاه نرفته است و ما نیز از وی نخواستیم که به یاری ما آید. اکنون این کار افتاد. ناچار جواب ایشان بازمی‌باید دادن. و کار تو است. یکی آنکه خواهر او در خانهٔ تو است و دیگر ترا برادرزادهٔ پدر است. اگر می‌خواهد هرچند که زودتر عزم آمدن کند؛ که ما در جنگ دربسته‌ایم تا آمدن پهلوان باشد؛ که ما با ایشان بسنده نمی‌آئیم. این کار ترا افتاده است و ترا چاره می‌باید کردن. یکی آنکه خون برادرزادهٔ خویش باز خواهد. و دیگر حق و حرمت خواهر نگاه داشته باشد. و سدیگر آنکه ولایت از دست دشمن بیرون آورده باشد. نیز به فریاد ما رسی که عاجز و درمانده‌ایم. والسلام.»

نامه را مهر برکرد و پیش ارمنشاه بنهاد. ارمنشاه روی به طلامه کرد و گفت این نامه ترا باید بردن و همچنین سر سیاه ابر در گردن. از بهر آنکه اگر بروی و بگوئی که سیاه ابر را بکشتند نه چنان باشد، و دیگر هرچه توانی گفتن از سخن زشت بگوی تا زود بیاید، و جواب خورشیدشاه بازدهد، که بجز او چارهٔ این قوم نداند. از بهر آنکه جایگاهی چون کوه سیاه، به یکتن، مردی چون سیاه ابر و یکی سرخ‌کافر، با ماهانه از میان چندین هزار سوار بیرون تواند آوردن. با ایشان چه به دست داریم؟

طلامه خدمت کرد. گفت ای شاه، سر در گردن چون توان رفت؟ سر در صندوق نهم. چون نزدیك کوه رسم بر گردن بندم. شهران گفت چنین کن. طلامه [نامه] برگرفت و سر سیاه ابر در صندوقی نهاد و با دویست سوار روی به راه نهاد و برفت.

در حال آن لشکر که با سیاه ابر به درهٔ کوه رفته بودند در رسیدند؛ و چنان بود که چون سمك ایشان را به غارت فرستاد بیامدند و در خیمه و رخت و چارپای افتادند

و بگردیدند و ایشان [را] نیافتند. دو روز طلبکار ایشان بودند. نمی‌یافتند. پس روی به راه نهادند. در آن ساعت بود که طلامه به راه افتاد. ایشان برسیدند و در پیش ارمنشاه خدمت کردند و احوال گذشته شرح می‌دادند. ارمنشاه گفت نیکو پهلوانان و مردان‌اید که کارهای چنین نگاه دارید، شما در کار غافل، تا سمک سیاه ابر و سرخ کافر و ماهانه [را] از میان شما بدر آورد، و شما را خبر نبود. نفرین بر چون شما مردان باد که یکتن با شما چنین معاملت کند! سیاه‌ابر [را] با سرخ‌کافر کشتند و ماهانه [را] باز من فرستادند، و سر سیاه ابر به نزد دبور دیوگیر فرستادم.

همگنان در آن کار فروماندند. با خود گفتند سمک آن مرد است که سیاه‌ابر [را] از پیش ما ببرد و گفت سرخ کافر خفته است، و بیا و او را بگیر؛ و ایشان را بربست، و مارا غارت‌کردن فرمود و خود بیامد. پس ارمنشاه گفت چگونه بود؟ ایشان آنچه دیده بودند بازمی‌گفتند. شاه با دیگران همه در تعجب مانده بودند.

ملك علام تقدیر کرد که چون طلامه روی به راه نهاد تا نزدیك کوه زر رسید که ناگاه بالائی پیش آمد. بدان بالا بر شد. از آن جانب نگاه کرد. مرغزاری دید خوش و خرم، و مقدار پنجاه سوار به دیگر گوشه حلقه زده، و چند شکاری در میان ایستاده، و به صید مشغول؛ و از گوشهٔ دیگر سواری ایستاده. کجا رستم دستان یا سام نریمان یا بهمن دراز بازو، و یا اسفندیار روئین‌تن؟ مردی به بالای زنده‌پیلی، علمی اژدهاپیکر بر سر وی‌بداشته.

طلامه بیامد و در وی نگاه‌کرد. هرگز بدان عظیمی سوار ندیده بود. با خود گفت ممکن باشد که این دبور دیوگیر است. از بهر آنکه او را ندیده بود. پس دلیل ایشان با او بود. گفت این‌سوار کیست. دلیل گفت این دبور دیوگیر است. طلامه گفت آن سر بیاورید. سر بیاوردند. بر گردن خود بست و از بالا به زیر آمد؛ و پیاده گشت و جامه بدرید و خاك بر سر کرد و سواران جمله جامه‌ها بدریدند و خاك بر سر کردند؛ و خروش برآوردند.

دبور دیوگیر خروش ایشان بشنید. حاجبی بفرستاد. گفت بنگرید که ایشان کیستند و از کجا آمده‌اند [و به] تظلم آمده‌اند یا نه؟ حاجب پیش آمد و گفت شما کیستید و از کجا می‌آئید؟ و این ظلم با شما که کرد؟ به چه آمده‌اید و چه کار [را] آمده‌اید؟

طلامه گفت مرا پیش پهلوان دبور برید، تا با وی بگویم. حاجب پیش دبور آمد و خدمت کرد. گفت قومی مردان‌اند، جامها دریده، و خاك بر سر کرده، و خروش و زاری‌کنان. و مردی پیش‌رو ایشان، سری در گردن افکنده، و پیش پهلوان راه می‌خواهد. دبور گفت ایشان را بیاور. حاجب پیش ایشان آمد وگفت پهلوان می‌فرماید که‌بیائید تا بنگرم که این ظلم از کجاست و از کیست.

طلامه گفت این سر بفرمای تا بشورند و آنگه تو دانی که سر کیست. پس بگویم که این ظلم ازکه مرا بوده است. دبور خود بیامد و آن سر از گردن وی برآورد و در طشت نهاد و بشست، و پیش خود بنهاد. دبور دیوگیر در آن سر نگاه کرد. سر

سیاه‌ابر دیه. آهی بکره و از اسپ درافتاه و بیهوش شه. خه‌متکاران بیامه‌نه و آب به‌رخسار او ریختنه تا به هوش بازآمه. فریاد و زاری‌کردن گرفت.

گفت پهلوان من! سیاه‌ابر من! با تو این‌معاملت که کرد؟ و گفت کدام حرامزاده بود، ای برادر من؟ این‌چنین‌کار از دست که برآمه؟ و این چنین کار از چه پیش تو آمه؟ مرا از پهر تو یادگار بودی. ای جان هم، مرا جان بودی. چرا مرا به‌رود نکردی! نام برادر من تو بودی. داغ بر دل هم نهادی جگر مرا بریان کردی! این چه بلا بود که پیش تو آمه؟ من به شکار آمه‌م نیکو شکاری گرفتم! پهلوان من! جان من! جان تو مرا شکار افتاد! پادشاهی من بی‌تو چگونه توانه بودن؟

بسیاری زاری کره و بگریست. پس روی به طلامه کرد. گفت این معاملت با من ارمنشاه کرده است؟ طلامه خصمت کـرد. گفت ای پهلوان زینهار تا تـو این گمان نبری! پس نامه برآوره و بوسه داه و پیش دبور دیوگیر نهاد دبور نامه باز کردو برخوانه. و آن‌همه احوالها معلوم کره. برآشفت؛ و گفت این مرد، خورشیدشاه‌کیست و از کجا آمه‌ه است؟ و این سمك چه مردی است و چگونه پهلوانی می‌کنه و به چه سلیح جنگ می‌کنه؟ گرز او چنه من باشه؟ و تیغ چگونه کار فرمایه؟ و نیزه چون دارد؟ و تیر و کمان چونست و گرزی چون داره؟

طلامه گفت ای پهلوان، چه جای گرز و کوپال و تیر و کمان است؟ که سمك مردی حقیرست. چنانکه اگر من دستی بر سر او زنم او را پخش کنم. اما به حیلت و مکر و دستان این کارها می‌کنه. پس، از آن کارها که سمك کرده بوه چنه‌ی با وی بگفت و چنان او را برسر کار داشت که آشفته گشت و خشم گرفت؛ و گفت کار من به‌ان درجه است که چون خورشیه‌شاه مردی که خه‌ای دانه که از کدام ولایت رانه‌ه است و فرزنه کیست، یا چون سمك مرده‌ی ناداشت بر من بیه‌اه کنه، و برادرزادهٔ پهر من بکشه، و عاقبت سر وی برین خواری بر من فرسته و گویه که من [را] چون دبور دیوگیر صه به خه‌متکار است، و هیچ ترس و بیم از وی نه‌ارم!

خه‌متکاری از آن وی ایستاده بوه. نام او سیماب. نقیب لشکر بود. دبور گفت هم‌اکنون به شهر بازگرد و زرادخانه و مطبخ و فرشها همه بجملگی بیاور؛ و میوه بیاور، چنه‌ین خوانچه. پس میوه بیاوردنه و بخورده‌نه. دستارخوانها[1] از اطلس سرخ بازکردنه و نان بخوردند. فارغ شدند. و دستها بشستنه.

فراشان طشتها باز جای بردنه؛ و به دستارچها دستها پاك کردند؛ و مجلس بزم بیاراستنه؛و مطربان آواز سماع آغاز کردنه؛ و ساقیان شراب دردادنه. پس دبور دیوگیر احوال خورشیه‌شاه و سمك و کردار ایشان می‌پرسیه. طلامه با پهلوان صفت همی کرد و مردی و میه‌انداری خورشیه‌شاه می‌گفت؛ و کارها که سمك کرده بود می‌گفتنه؛ تا دبور گفت ای پهلوان، چون آب آمه ترشی از سرکه رفت. این بازار ایشان تا اکنون گرم بود که من نیامه‌ه بودم. ببینی که با ایشان چه دست ببازم[2]. من سمك را دست‌بسته بیاورم که تو عجب بمانی.

۱ـ اصل: آشکارا افتاد.

طلامه گفت ای پهلوان، کس سمک را نمی‌شاید دید. اما خورشیدشاه [را] که روز مصاف باشد در میدان ببینی؛ که او پنهان نیست. و اگر کسی پیش او رود و سخنی گوید آن سخن بشنود و جواب بگوید. اما او را نبیند. پس دبور گفت خیز، تا برویم که مرا سراسیمه کردی. برخاستند و عزم کردند.

چون نزدیك رسید، ارمنشاه را بگفتند. ارمنشاه با جملهٔ لشکر استقبال کردند. و او را به بارگاه درآوردند؛ و خوش باز پرسید؛ و احوال‌ها جمله بگفتند. پس احوال سیاه‌ابر و خورشیدشاه پرسید. پرسید. که الکلام یجر الکلام[1]. پس همه‌می‌گفتند. دبور آنچه طلامه [را] گفته‌بود پیش ارمنشاه بازگفت که من سمك [را] بسته بیاورم چنانکه تو عجب بمانی. و ارمنشاه همان جواب داد.

در حال جاسوس خورشیدشاه حاضر بود؛ و احوالها معلوم کرد، و بیامد و بگفت که دبور دیوگیر آمد، و مردی ده‌گز بالا، با هیبت، در بارگاه ارمنشاه نشسته، وشراب می‌خورد، و دعوی‌های عظیم می‌کند، که من چنین خواهم‌کردن. شاه‌گفت اندیشه‌نیست.

چون شب درآمد از هر دو جانب طلایه‌بیرون شدند. از جانب ارمنشاه طلامه امیر طلایه بود، با دو هزار سوار و از آن جانب خورشیدشاه شروان حلبی با ده هزار سوار.

اتفاق افتاد که دبور دیوگیر از هوس جنگ شراب نمی‌خورد. برخاست. چون پاسی از شب گذشته بود سلیح درپوشید، و او را اسبی بود نام او رخش. پای‌به رخش درآورد. به طلایه آمد به طلامه گفت ای طلامه هیچ دانی که امیر طلایهٔ ایشان کیست؟ طلامه گفت از ما تا ایشان نیم فرسنگ است. ندانم.

دبور اسب در میدان راند تا نزدیك طلایه رسید. آواز سم اسب او برآمد شروان گفت آواز سنب اسب بیگانه می‌آید. مگر از دشمن است براند تا نزدیك دبور رسید و نگاه کرد. کوهی روان دید. بانگ بر وی زد. گفت تو کیستی؟ دبور گفت کای فرومایه که توئی! مرا گویند که کیستی؟ منم دبور دیوگیر. آدمی [را] پیش من چه محل باشد؟

شروان چون نام دبور شنید، اگر چه ترسی به دل وی رسید، به وی درآمد تا او را نیزه زند. دبور بخندید. دست بزد و به وی درآویخت. دبور طیره شد. دست‌بزد و کمربند شروان بگرفت. شروان [را] قوت کمتر بود و قوت دبور زیادت آمد. دبور شروان حلبی [را] از کوههٔ زین برآورد و بر سر دست آورد؛ و بازگشت به‌لشکرگاه آمد و در بارگاه رفت او را ببست و بیفکند. و دبور سر به آسایش‌گاه نهاد؛ تا آن ساعت که گردون گردان از حرکات سکون یافت، و روز روشن نقاب بگشاد؛ و عالم تاریك ناپیدا شد. جهان منور شد.

دبور دیوگیر برخاست و روی به بارگاه ارمنشاه نهاد. ارمنشاه در بارگاه بر تخت نشسته، و پهلوانان به خدمت آمده، که دبور از در بارگاه درآمد و خدمت‌کرد.

۱ـ اصل: الکلام خیرالکلام.

ارمنشاه برخاست و او را در کنار گرفت و بنواخت و گرامی کرد و پیش‌خود بنشاند، و از رنج راه پرسید. دبور گفت به اقبال شاه بیاسودم؛ و از دوشینه شاه را ارمغان آورده‌ام. دبور کس فرستاد و شروان حلبی را بیاورد در بارگاه، بند برنهاده. ارمنشاه چون نگاه کرد شروان [را] دید. گفت ای پهلوان. از کجا گرفتی؟ دبور گفت دوش به طلایه بیرون بودم؛ و این نوا پیش من بازآمد و او را بگرفتم. دانم که امیر طلایه بود.

ارمنشاه روی به امیر طلایه کرد. گفت نام تو چیست و از کدام ولایتی؟ شروان گفت از شهر حلبم و بندهٔ خورشیدشاه‌ام؛ و مرا شروان حلبی خوانند. ارمنشاه گفت ای حرامزاده، تو دربندی و ترا بخواهند کشتن، و هنوز سخن می‌گوئی که من از آن خورشیدشاهم؟ هم‌اکنون ترا سیاست فرمایم. تا چون خورشیدشاه به فریاد تو می‌رسد؟

شروان گفت ای شاه، از بهر جان غم نباید خوردن که همه‌کس [را] مرگ در پیش است. اگر نه امروز، فردا بخواهند کشتن. بیش از مرگ نیست. هرچه خواهی گیر. اگر مرا اجل رسیده است نفعی نبود. اکنون از بهر آن سخن نگویم که مرا بخواهی کشت. و هرکه هست ناچار بباید مردن. دانم که تو نخواهی رستن، و نه دیگری. زبان من از بهر این روانست که خون‌خواه خود دارم. سعادت سر خورشیدشاه باد، که عوض خون من بازخواهد.

ارمنشاه طیره شد، گفت این حرامزاده [را] بنگرید که چند سخن زیادت می‌گوید. او را گردن بزنید. دبور گفت ای شاه، رها کن تا به میدان بر[و]م و بیارایم که امروز جنگ خواهد بودن؛ که نه من از بهر آسایش آمده‌ام. چون صف آراسته باشم داری در میدان بزنیم و او را بر دار کنیم. بدین سخنها که می‌گوید او را به علامتها بکشم که مرغان [را] بر وی گریستن آید.

ارمنشاه گفت چنین کنم. پس بفرمود تا در میان میدان داری بزدند، و کوس حربی فرو کوفتند؛ و سپاه روی به میدان نهادند؛ و نقیبان در پیش لشکر صف راست می‌کردند که طلایگان بیامدند؛ و پیش خورشیدشاه بگفتند. شاه گفت شروان کجا رفت؟ گفتند ای شاه، دوش نیم‌شب آوازی از طرف بیگانه برآمد. شروان بر آن آواز برفت و بازنیامد ندانیم که احوال به چه رسید.

خورشیدشاه از آن کار دلتنگ شد. [بفرمود] تا سپاه روی به میدان نهادند؛ تا به میان قلب لشکر آمد. بایستاد و بانگ کره‌نای و شیپور و دبور و راعه کردن [؟] و بوق برنجین و دهل کاولی به فلك برآمد. نقیبان صف هر دو سپاه راست کردند که از پیش ارمنشاه دبور با پنجاه مرد روی به میدان نهاد و شروان حلبی [را] پالهنگ در گردن کرده و کشان می آوردند.

ناگاه از پس پشت لشکر ارمنشاه آواز کوس و دهل حربی برآمد چنانکه لشکر به هم برآمد. و آن چنان بود که دبور از شکار سیماب [را] بفرستاد که برود و لشکر جمع کند و بیاید و اسبان [را] نیز بیاورد سیماب نقیب رفته بود به کوه زر؛

و لشکر جمع کرده بود. در آن ساعت که سپاه صف آراسته بودند سیماب با لشکر برسیدند؛ و از غلبه و آشوب آن، لشکر ارمنشاه روی بدان جانب نهاد؛ که مبادا که دشمن باشد و از پس درآمده باشد.

دبور دیوگیر به‌ان جانب می‌نگریه تا به‌انه که‌کیست، و جملهٔ‌لشکر بدان‌مشغول؛ که از آن جانب خورشیه‌شاه در ایشان نظاره می‌کرد که آن پنجاه مرد شروان حلبی [را] در زیر دار آورده بودنه تا سیاست کننه. خورشیه‌شاه نگاه کرد تا با شروان حلبی چه معاملت خواهند کرد؟ و ایشان را روی بر آن جانب بود.

خورشیه‌شاه بفرموه تا سیصه مرد تیرانه‌از تیرها در کمان نهند و برابر من بیاینه تا مگر شروان حلبی را از دست ایشان خلاص دهم که لشکر روی بر آن جانب دارنه؛ مگر ایشان را مه‌دی خواهه رسیه‌ن. این بگفت و اسب از جای برانگیخت و روی بر آن پنجاه مرد نهاد، و آن سیصه مره بر اثر شاه؛ تا بدان نشان بیامه‌نه، پیش سرهنگان، و دست تیر بر ایشان گشادنه.

خورشیه‌شاه درآمه و شروان [را] از دار فرو گرفت و بازگشت و آن پنجاه مرد چنه‌ی به زخم آمه‌نه و چنه‌ی به هزیمت برفتنه.

بعضی از لغات و اصطلاحات جلد اول

آ

آبدان ۱۱٤
حوض ـ آب‌انبار
آب دستی ۲٤۹
شست و شو ـ طهارت کردن
آبگاه ۲۰۰
تهی‌گاه
آدمی گری ۲۸
اظهار ادب
آشناه (زدن) ٦۸
شنا کردن
آلاتها ۲۰۹
جمع مکسر آلت با نشانهٔ جمع فارسی(ها)

الف

ابرش (اسب) ۲۵، ۳٦۳
اسبی که خالهای رنگین دارد
ابلق ۲۱۳
سیاه و سفید (اسب)
اتصال ۱۳
به هم پیوستن (اصطلاح نجومی)
احوال ۱۱۱
مطلب
اخراجات ۷٤
مخارج ـ هزینه‌ها
ادیم ۹۵، ۲۲٤
چرم ـ تسمهٔ چرمین
از ۲۲۲
از قبیل
از ۳۲٤
از گروهی یا جمع چیزی
از این ۳۳٦
از نوع، از قبیل
از پس کسی آمدن ۲۲۲
از عهده بر آمدن، مغلوب کردن
از عقل رفتن ۱٦
بیهوش شدن، از هوش رفتن
از ناکام ۲۵۹
بی‌اراده، بی‌اختیار
از ناگاه ۱۰۳، ۲۷٤
ناگهان (شیوهٔ خاص این کتاب)
از وقت ۷۷، ۳۵۳
اکنون، این وقت، عجالتاً
ازین ۲۵، ۲۱۳
از این قبیل ـ از این نوع
از یك ناگاه ۸٤، ۲۳۵، ۲۸٦
ناگهان
اسپهبد ۳۲٦
سپهبد ـ فرمانده سپاه
استاد سرای ۱۱۲، ۳٤۱
خدمتگاری که بر مستخدمان خانه ریاست و سرپرستی دارد.

استر کرا ۳۴۹
قاطری که برای کرایه دادن و بارکشی است

استر مرکبی ۱۰۳
قاطر سواری

اسفهسالار ۱۲۲
سپهسالار

اشتلم ۱۵۹، ۲۱۲
(به ضم همزه و تاء و لام) عربده و پرخاش

اصلی‌زاده ۷۰، ۷۵
نجیب ــ از تبار بزرگان، از پدر و مادر محترم

اطرافها ۱۸۴
(جمع مکسر عربی با نشانهٔ جمع فارسی)

اگر ۲۳۶
یا

اگر خواست اگر نخواست ۱۴۶
خواه ناخواه

انمله ۳۴۱
انگشت، انگشتان

ایزار پای ۸
زیر جامه ــ جامه‌ای که پا را می‌پوشاند، شلوار

ایغر ۹۶
(به فتح الف و کسر غین) ــ فحل و کشن

آرزو کردن ۲۶۸
هوس داشتن ــ آرزوی‌چیزی داشتن

افتادن ۳۷
واقع شدن، روی دادن

انگشتوانه ۲۵۲
انگشتری

ب

بارسالار ۳۳۰
سرپرست کاروان ــ رئیس قافله

باز ۱۷۶، ۱۹۰، ۲۲۵، ۲۰۲، ۲۰۴
(به کسر ز) به سوی

باز افکندن ۱۳۹
گشودن در ــ جدا انداختن در

باز پرداختن ۹۰
فراغت یافتن ــ فارغ شدن

باز خوردن ۳، ۹، ۸۷، ۱۱۹
نوشیدن ــ آشامیدن ــ خوردن‌مایعات

باز داشتن ۳۱۸
توقیف کردن ــ محبوس کردن

باز دانستن ۲۶۵
کشف کردن ــ دریافتن

باز رساندن ۳۵۶
پس آوردن ــ پس دادن

باز شکستن ۲۷۹
تحقیر کردن ــ خوار کردن

باز شناختن ۳۵
آشنا یافتن ــ تشخیص

باز طاق ۱۳۹، ۲۸۵
طاق باز ــ تمام گشاده

باز ماندن ۷، ۲۸۲، ۳۱۹
(در... باز ماندن) در عجب ماندن
تحیر ــ تحسین‌فراوان ــ شگفت‌زده شدن

باز ماندن ۳۲۴
توقف کردن ــ تأخیر کردن

باز ماندن ۳۲۵
محروم شدن

باز نشاندن ۵۱
از وضع خفتن به وضع نشستن در آوردن

باز نشستن ۹۵
از حالت خفتن به حال نشستن در آمدن

باز نمودن ۳۳۵
اطلاع دادن ـ ظاهر کردن

بالا ۱۷۳، ۱۵۸
ارتفاع ـ بلندی ـ پشته و مکان مرتفع

بالش ۹۶
بستر ـ تشك

بایستن ۱۶۵
لازم بودن

بخابخ ۳۳۷
خرخر خفتگان

بخشایش ۳۵۳
رحم ـ شفقت

بداشتن (بر جای) ۹۵، ۲۳۱، ۲۲۸، ۲۰۷
متوقف کردن ـ ایستاندن ـ وادار کردن به توقف

بداشتن ۲۶۹
مأمور کردن

بداشتن ۲۷۲
تعزیت بداشتن ـ مراسم عزا به جای آوردن

بداشتن ۳۶۲
آرام شدن

بد دلان ۲۳۴
ترسندگان ـ جبونان

بد رای ۸۸
گمراهی ـ شرارت

بر آغالیدن ۷
تحریك کردن ـ برانگیختن به‌جنگ و آشوب

بر آمدن ۶
طلوع خورشید یا ستارگان

بر آمدن (با کسی) ۲۵۱، ۲۷۷، ۲۷۹
از عهدهٔ او بر آمدن

بر آمدن (از چیزی) ۱۹۵
باز ماندن ـ محروم شدن

بر آمدن ۱۵۱
انجام یافتن کار

بر... بر آمدن ۴۱
طغیان کردن ـ نافرمان شدن

بر آمدن ۲۰
حاصل شدن ـ (هلاك من و برادر من بر آمدی)

بر آمدن ۹۶
بالا رفتن به روی بلندی

بر آمدن ۲۳۹
ممکن بودن ـ میسر شدن

بر آوردن ۲۵۰
بالا بردن

بر آویختن ۱۴۰
در گیر شدن ـ رو به رو شدن در جنگ

بر بستن ۱۰۰
دست و پای (کسی را) بستن

بر پیچیدن ۲۶۷، ۲۷۶
پیچاندن ـ تاب دادن

بر خواندن ۱۳، ۷۷، ۹۰، ۱۲۴، ۳۶۸
قرائت ـ از روی نوشته‌ای یا نامه‌ای خواندن

بر خود گرفتن ۳۶۸
تعهد کردن ـ متعهد شدن

بردابرد ۳۳۲
(به فتح باء) کلمهٔ تحذیر که پاسبانان و فراشان به کار برند ـ بایست ـ خبردار

بر داشتن ۱۹
نابود کردن ـ از میان برداشتن

بر زدن ۳۶۱
بالا رفتن
برسیدن ۳۷۰
تمام شدن ـ به پایان رسیدن
بر شدن ۱۱، ۲۴۵
بالا رفتن
برکشیدن ۲۶۷
بالا کشیدن چیزی
برگ ۷۳
لوازم ـ آنچه مورد احتیاج است ـ وسایل معاش
برگذشتن ۱۳۵
رد شدن
بر گرفتن ۱۳۹، ۱۴۷، ۲۲۱، ۲۶۷، ۳۶۱
بر داشتن ـ بلند کردن
برگستوان ۹۴، ۲۱۵
(به ضم گاف و تاء) زره و پوشش اسب در جنگ
برگشتن ۷۷، ۱۴۷، ۲۶۸
دور زدن ـ دور چیزی گشتن
برگشتن ۱۳۵، ۳۰۹
سیر کردن ـ سیاحت کردن
بر نشستن ۱۰
سوار شدن
بر نهادن ۳۲۵
مقرر کردن ـ توافق کردن
بسنده ۱۰۷
هم شأن ـ هم زور
بسنده ۹۵، ۱۶۲، ۳۳۹
کافی ـ شایسته ـ اکتفا کردن
بنه گاه ۱۵۸
محل جمع و نگهداری اسباب خانه و لوازم زندگی
بودن ۵، ۴۵
شدن (با هم بزرگ می‌بودند)
گذشتن
بودیت ۸۳
(تلفظ و رسم الخط بعضی از آثار قرون پنجم و ششم) بودید
بور ۷
اسب سرخ رنگ
بوقچه ۳۰۹
بنچه و کیسهٔ چرمین و لفاف
بند و تعلیم ۲۷۷
بند ، فن، فنون کشتی
بندی ۳۵۵
محبوس، زندانی
به ۲۵۳
در مقام ـ به عنوان
به عسس = در شغل عسس
بهائی ۳۴۸
فروشی، فروختنی
به پای بر آمدن ۱۱
از جا برخاستن
به طیره رفتن ۲۸۱
در خشم شدن ـ خشمگین شدن
به در آوردن ۳۴۸
بیرون کردن ـ خارج کردن
به دست کردن ۳۵۸
یافتن، با خود همراه کردن
به دوست گرفتن ۱۱۱
آمیزش، پیوند جسمانی
بهرکردن ۲۹
قسمت کردن ـ شرکت کردن
به زندان کردن ۱۳۸
محبوس کردن
به کار باز آمدن ۲۱۸
مفید واقع شدن
به کار بودن ۸۱، ۱۰۶، ۱۱۲، ۳۴۴
لازم و مورد احتیاج بودن

به گوش ایستادن ۳۷۵
سخنان‌کسی یا مجمعی را بی‌آگاهی آنان شنیدن

به هیچ در نگرفتن (کسی را) ۱۳۲
قدر و شأنی برای کسی قائل‌نشدن

بی ۱۳۱
جز از ـ غیر از

بیختن ۳۷٤
چیزی را از غربال و الك بدر کردن

بی‌دل ۱٦٦
بی‌تاب

بیرون از ۳٥٦
غیر از

بیرون آمدن ۳۱۲
بر کسی بیرون آمدن ـ طغیان و سر کشی نسبت به کسی یا فرماندهی

بیسراك ۳٦۸
(به ضم سین) شتر جوان قوی

بی‌عدلی ۲۱۰
خلاف عدالت

بی‌عقل ۱۰
بیهوش

بی‌مراد
بی‌اختیار، بی‌اراده

پ

پای داشتن ۱٤۲، ۱۷۰
مقاومت کردن

پایندان ۱٥٤
ضمانت ـ کفالت

پذیره ۱٤٤، ۳٤٤
استقبال

پراگندن ۲٦٥
پر کردن ـ انباشتن جسمی میان تهی

پران پران ۳۳۹
با سرعت ـ پیاپی

پسنده داشتن ۲۸٤
قبول کردن ـ مقبول داشتن

پسنده کردن ۳
پسندیدن ـ با میل قبول کردن

پشتی ۷۹
حامی ـ پشتیبان

پالهنگ ۸، ۹٥، ۱۰۰، ۲۲۸
چوب دو شاخه‌ای که بر گردن گناهکاران و ستور می‌بندند.

پنجره ٤۰
دریچه‌ای مشبك رو به بیرون‌که از پشت آن بتوان فضای خارج را تماشا کرد

پیش ایستادن ۱۳۳
جلو افتادن در راه

ت

تابدار (اسب) ۳۰۳
پر طاقت

تازان ۱۸۱
در حال تاختن ـ با سرعت

تاودار(اسب) ۳٦۲
تابدار ـ پر طاقت

ترتیب دادن ۳
آماده کردن

تفسیدن ۱٥٦
داغ شدن ـ سوختن

تلبیس ٤۳، ۱٦۷
تزویر ـ خدعه

تماشا ۷
سیر و گشت ـ سیاحت
تمام ۱۱۲
کافی ـ کامل
تمامی ۳٤٦
تکمیل
توش ۵۱
نیرو ـ طاقت ـ قوت جسمانی
تیزی ۳۱۰
خشم ـ تندی ـ تندخوئی
توسن ۲۵
اسب سر کش ـ چموش
تنگ ۱۹۵
گذرگاه میان دو کوه
تاوان ۳۳۹
جریمه

ج

جامگی ۱۸٦
مقرری سالانه یا ماهانه ـ مزد نقد سالانه
جاموس ۱۰۵
گاومیش
جانب ۱۳٤
با کسی جانب داشتن = میل خاطر، علاقه یافتن
جاندار ۲٦۱
سربازانی که مأمور حفظ فرمانده یا امیری یا شاهی هستند
جانداری ۲۲
وظیفه آن گروه از سربازان که مأمورحفظ جان فرمانده یاسرداری هستند
جعبه ۱۵٦، ۲۳۵
ترکش، تیردان، جای تیرهای‌کمان
جلباب ۱۰۱
پرده‌ای که به روی مهد و کجاوهٔ زنان می‌انداختند تا زنان دیده نشوند
جمازه ۱۰۵، ۲۰٦
شتر تندرو
جنگ جای ۱۱٤
میدان جنگ

چ

چارطاق ۷
خیمه بزرگ شاهانه
چارق ۳۵٦
پاپوش ـ نوعی کفش که چاروا ـ داران به پا می‌کنند
چاروا ۲۸۰
چهارپا ـ ستور
چاره ۳۵۵
تدبیر ـ تمهید
چاشتگاه ۳۲۵
هنگام خوردن چاشت ـ پیش‌ازظهر
چاشنی گرفتن ـ چاشنی گیر ۳
عمل کسی که مأمور است جام نوشیدنی یاخوراکی راپیش‌ازشاه‌یا امیری بنوشد یا بخورد تا اگر در آن زهری باشد آن بزرگ از آن مصون بماند.
چاوشان ۱۵۹
سرهنگان یا پایورانی که پیشاپیش شاهی یا بزرگی حرکت می‌کنند
چپ زدن ۷
از راه راست به بیراهه زدن

چند ۳۴۳
مساوی ـ معادل

چوگان ۲۲۶
چوب بلند سر کج که دربازی گوی و چوگان به کار می‌رود. هنگام حرکت شاه یا امیری نیز شاطران برای آنکه مردم را از سر راه دور کنند آن را به دست می‌گیرند.

چیزی در جوال داشتن ۱۲۳
لیاقت کاری در خود دیدن

ح

حفل ۱۵۶
(به فتح اول و سکون ثانی) گروه، جمعیت. محفل = جای گرد آمدن اشخاص

حویج ۲۷۲، ۳۳۰
لوازم آشپزی مانند سبزیها و بقولات و آنچه در طباخی مورد حاجت است و به کار می‌رود.

خ

خادم ۲۳، ۱۰۷
مرد اخته ـ خنثی ـ خدمتگار حرم

خدمت ۷۵، ۱۱۴، ۱۵۴، ۲۷۲، ۲۱۱
ادای ادب (به اصطلاح امروز)ـ تعظیم و ستایش

خلخال ۳۵۹
حلقه یا زنجیری که زنان برای زینت به قوزك پا می‌اندازند

خلق ۲۸۶، ۱۸۹
کهنه و فرسوده

خنگ ۹۵
(به کسر خاء) اسب خاکستری رنگ

خوارش ۸
خاراندن بدن اسب، دواب ـ به اصطلاح امرزی قشو

خواستاری ۲، ۷۵۰
خواستداری

خواستداری ۱۴
خواستگاری

خواری ۹
آسانی

خواننده ۳۰۱
با سواد ـ کسی که خواندن و نوشتن می‌داند

خواهندگی ۳۴
خواستگاری

د

دانستن(درکاری) ۳۰۷
در کاری مهارت یا از آن اطلاع داشتن

دبیری ۱۶۵
نویسندگی

دراجه ۳۵۹
از آلات جنگ

در افتادن ۸۷
واقع شدن ـ روی دادن

در آمدن (به کسی) ۲۵
حمله‌ور شدن

در آوردن ۳۴۲
وارد کردن ـ داخل کردن

در افگندن ۲۰
چیزی را در ظرفی انداختن

در باقی کردن ۲۰۵، ۱۱۰
موقوف کردن ـ چشم پوشیدن

در بستن ۱۳۲، ۲۴۹، ۲۶۶، ۳۱۰
دست و پای کسی را بستن

در پوشیدن ۹۵، ۱۳۰
جامه یا سلاحی را بر تن کردن

در پیش کردن ۱۹۴، ۲۴۵
جلو انداختن و خود در پی روان شدن

در پیش ایستادن ۲۸۴
جلو افتادن و دیگری یا جمعی را به دنبال خود بردن

در دادن (شراب) ۱۰۹، ۲۰
شراب (یا شربتی) را دورگرداندن و به یک یک حاضران مجلس نوشاندن

در رفتن ۱۰۳
داخل شدن ـ وارد شدن در جای خاص

در زدن (آتش) ۲۹۴
افروختن آتش

در سپردن ۱۸۶
لو دادن

درست ۳۳۳
سکهٔ زر ـ پول طلا

درست زر ۱۳۷
سکه طلا

درقه ۱۷۰
سپر

درگرفتن
گیر کردن

در کردن ۲۰
مایعی را در ظرفی ریختن ـ پر کردن ظرف از مایعات

در گرفتن ۱۳۲
شعله کشیدن ـ کارگر شدن

دستارچه ۳۸۵
دستمال سفره

دستارچه ۹۷، ۱۴۰
تحفه یا هدیه‌ای که چون به دیدار بزرگی می‌روند برای پیشکش همراه می‌برند.

دست بازی ۲۸۱
سر به سر گذاشتن ـ مزاح کردن

دستان ۱۴۵
خدعه و فریب

دستك برزدن ۲۵۰
دست به هم زدن ـ به جای‌دق‌الباب

دست یکی کردن ۳۱۸
متحد شدن

دف زدن ۲۱۸
رسوا کردن کسی‌که مرتکب خلافی شده باشد

دق ۱۵۸
نوعی از پارچهٔ لطیف مانند دق مصری

دکان ۲۳
سکو و جای بلندی که بر آن می‌نشینند.

دلیل ۳۸۴
راهنما ـ کسی که دیگران را لو می‌دهد

دمار ۱۵۸
هلاك ـ انتقام ـ کینه

دم زدن ۱۵۶
آسودن ـ استراحت موقت

دوات دار ۱۷۵
خدمتگار مأمور نگهداری لوازم تحریر ـ وزیران و دبیران

دوستگانی ۱۱۹
قدح شرابی را به نشانهٔ مهر و محبت به دوستی دادن
دوند ۳۶۳
تازنده ـ دونده
دیك (دیك روز) ۸۰، ۸۱، ۳۰۵
دیروز ـ روز گذشته

ر

راست کردن ۳۵۶
فراهم کردن ـ آماده کردن
راست کردن با چیزی ۵۰
هموار کردن با زمین = یکسره ویران کردن ـ نشانی از دیوار و بنا بر جای نگذاشتن
راه داران ۱۴۶
محافظان راه
رای زدن ۱۱۲
تدبیر کردن ـ طرح ریختن
رسته ۲۳۱
صف
رسول ۲۰۵
سفیر ـ فرستاده
رفتمانی ـ رسیدمانی ۳۳۲
صیغه‌های شرطی فعلهای رفتن و رسیدن
روانی ۳۰
فوری ـ با سرعت
روزی اختیار ۳، ۱۷
روزی که به حکم ستارگان سعد شمرده شده ـ روزی که به موجب احکام نجوم برای اجرای عمل خیر دانسته بودند
زخم ۱۰۲

ز

ضربت
زدن (با کسی زدن) ۳۰۳
زد و خورد کردن
زراد خانه ۳۸۶
انبار سلاح و آلات جنگ
زرگرانه (جنگ) ۲۵۲
تظاهر به‌جنگ، به‌اصطلاح امروز: جنگ زرگری
زرنگ ۲۲۰
ظریف و نازك و تیز
زنجیر دار ۱۷۸
صنفی از کارمندان دربارکه مأمور و متصدی بستن و گشودن زنجیر درگاه شاه بودند
زوال گاه ۲۱۵
وقت میل آفتاب از ظهر به سوی مغرب
زیر تنگ و زبر تنگ ۷
قسمتی از زین و یراق اسب

س

ساختن ۱۱۵
عمل کردن ـ اقدام کردن
ساز ۱۱۳
تدبیر ـ قرار
ساقه ۱۴۶
قسمتی از آرایش سپاه در جنگ
ساقیی ۳۶
شغل ساقی ـ ساقیگری
سبیل ۱۲
عمومی ـ برای استفادهٔ عام (کاروانسرای سبیل)

سبب ۳۸۲، ۲۰۵
به سبب
سپردن
لو دادن
ستر ۳۱۹
(به کسر سین و سکون تاء) مستوره
ـ باحجاب ـ شرمگین
سر آسیمه ۱۷۰، ۲٦۷
مضطرب ـ آشفته ـ پریشان خاطر
سر افسار ۸۱
دهنهٔ اسب
سر شتن ۸، ۳۷۲
خیس کردن چیزی در مایعی ـ خمیر کردن
سقراق ۹
کاسه و کوزهٔ لوله‌دار
سقلاطون ۸
نوعی پارچهٔ پشمی سرخ رنگ
سگبان ۲۳۵
مأمور نگهداری و تعلیم سگان شکاری
سلب ۲۳۷
(به فتح سین و لام) جامهٔ درشت مانند جوشن و خفتان
سلیم ۱٤۹
آسان
سور ۲۷۰
دیوار بارو ـ خاکریز خندق
سوزش ۱٥٤
دلسوزی
سهل ۷٤
آسان
سهم ۲٦٦
ترس ـ هراس ـ چشم زهره
سیاست ۲٦۰
رعب ـ وحشت
سیاست ۲٦۲
مجازات ـ اعدام
سیاست ۳۰۰
ابهت ـ شکوه
سیم کوفت ۳٦۳
نقره کوب

ش

شاخ (شدن) ۱۹٤، ۳۷۲، ۲۳٤
پاره پاره (شدن) ـ ریش ریش (شدن)
شاطر ۱۰۷
مأموری که پیشاپیش اسب شاه می‌دود
شحنه ۱٥۳، ۳٤۰
نگهبان شهر ـ پلیس
شخص ۱٤۳، ۲۲۰
تن ـ کالبد ـ بدن ـ جسم
شطارت ۲٦۰، ۳٦۳
چابکی ـ زرنگی ـ بیباکی
شکاری ۱۹٥، ۳۸٤
شکارچی
شکال ۸
پای بند ستور
شکفت ۱۹۱
شکاف کوه ـ غار
شکیل ۲۸۹، ۳٦۲
(به کسر شین) پای بند اسب
شموس ۹٦
چموش ـ توسن
شلدر ۱۱۲
اتاق بزرگ عمارت ـ اتاق مهمانخانه
شه دره ۳۱٤

درهٔ وسیعتر ــ درهٔ مرکزی

شیر بها ۲۲۳
مبلغی که به عنوان پیشکش به مادر عروس از طرف داماد تقدیم می‌شود

شیو ۲۰۳
شیب ــ نشیب ــ سرازیری

ص

صاحب قلم ۲۱۰
نویسنده ــ دبیر

صحن ۹
کاسهٔ بزرگ

صرهٔ زر ۲۶
(به ضم صاد) کیسهٔ پر از پول و سیم و زر

صفه ۱۳۶
(به ضم صاد و تشدید فاء) قسمت بالای اتاق که کف آن کمی بلندتر از کف اتاق است ومهمانان محترم را آنجا می‌نشاندند.

صلصل ۱۷۸
فاخته ــ مرغی خوش آواز

ض

ضریر ۳۴۱
نابینا

ط

طرایف ۱۳۲
چیزهای لطیف و خوش و پسندیده

طرب رود ۴۱
یکی از آلات موسیقی ــ نوعی رود

طرقیدن ۱۵۲
ترکیدن

طرید و ناورد ۱۶۹
جولان‌کردن پهلوان سوار درمیدان جنگ

طعنه ۲۳۷
ضربت زدن با نیزه

طغار ۳۳۳
ظرف بزرگ سفالین

طلاقت ۳۵۷
روانی زبان ــ فصاحت ــ تیز زبانی

طیره ۸۰
بطیره شدن ــ خشمگین شدن

ع

عاجزی ۷۰
عجز ــ درماندگی ــ فرو ماندگی

عاجزی کردن ۱۳۲
اظهار ناتوانی

عارضان ۲۷۴
عارض کسی که لشکر را برای شمردن و سان‌دیدن آماده می‌کند ــ عرضه کنندهٔ سپاه

عجب بازماندن ۲۷۰
تعجب کردن ــ به عجب آمدن ــ شگفت‌زده شدن

عذر نهادن ۲۸۹
معذور داشتن ــ عذر پذیرفتن

عراضه ۱۸۵
از آلات جنگ (؟)

عرض دادن ۳، ۴
نشان دادن تحفه‌ها و هدایا ـ لشکر یا هدایا را از نظر بزرگی گذراندن

عصابه ۳۸۱
(به کسر عین) پارچه‌ای که بر پیشانی بندند

عظیم ۲۷۳
مایهٔ تعجب

عظیم (قید) ۲۶۸
بسیار ـ فراوان

عقابین ۶۷
دو چوب بلندکه گنهکاران را برای مجازات به آن می‌بندند.

عقاله ۲۴۸
نوعی بیماری که موجب لنگیدن اسب می‌شود. در اینجا پای بندی، گرفتاری

علوفه ۲۱۱، ۱۷۲
خوراک‌ستوران ـ لوازم معاش‌اردو

عمل ۲۷۹
شغل ـ مأموریت

عیبه ۹۴، ۲۱۴
جامه دادن ـ کیسهٔ بزرگ چرمین

غ

غاشیه ۲۹۱
زین پوش ـ پوشش روی زین که غاشیه‌دار یا غاشیه پوش هنگام سواری ارباب بر دوش می‌افکند تا وقت پیاده شدن او زین و کفل اسب را با آن بپوشاند غاشیه بر دوش کنایه از اطاعت و فرمانبری است

غلبه ۷، ۱۹۰
جمعیت ـ هیاهو

غنج ۱۱۱
کرشمه و ناز

غنیم ۲۹
دشمن ـ بدخواه

غمر ۱۹۳
مرد خام و بی‌تجربه ـ نادان

غمز ۱۳۵
سخن چینی ـ جاسوسی

غوغا ۲۷۷
ازدحام ـ جمعیت بسیار

ف

فتنه ۱۶۷
مفتون ـ مجذوب

فراپیش ۲۸۲
جلو، فراپیش کردن = جلو آوردن

فراز ۳۲۷
روبرو

فرود آوردن ۲۹
پایین آوردن ـ کنار گذاشتن

فرو گذاشتن ۲۶۵
پایین انداختن ـ در زیر نهادن

فرو هشتن ۱۳۲
پایین گذاشتن

فری ۲۳۵
کلمهٔ تحسین

فریضه ۳۴۵
واجب. کار فریضه = کار واجب

ق

قایم ۳۱
موردی در بازی شطرنج که هر دو حریف از حرکت باز می‌مانند ـ پات

قباه ۳۰۹
قبا ـ جامهٔ روی لباس

قبه ۲۲
(به تشدید با) طاق ـ گنبد

قربان ۳۶۲
ترکش ـ تیر دان ـ جعبهٔ تیر

قربوس ۲۱۵
کوههٔ زین

قضا حاجتی ۲۴۹
قضای حاجت ـ دفع فضولات بدن

قفا ۱۰۲، ۱۰۰
پس گردنی

قندز ۱۳۷
اینجا ظاهراً قسمت جلو کلاه است که برای جلو گیری از آفتاب بر می‌گردانند ـ آفتاب گردان کلاه

قهر ۸۱
ستم ـ تعدی

قهرکردن ۲۶۰، ۱۴
مجازات کردن ـ کشتن ـ مغلوب کردن

ک

کار افتادن ۲۳۶
واقع شدن ـ روی دادن

کارگزاری ۷۱
یاری ـ کاری انجام دادن

کاراستی ۱۲۳
ادارهٔ امر
شاید «کار راستی» به معنی راست کردن کار

کارد قلم
قلمتراش

کار سازی ۳۵۹
تدبیر، انجام دادن کاری با زیرکی

کاشکی ندیدمانی ۲۳۰
صیغهٔ تمنی و آرزو

کد خدائی ۲۰۹
شوهری

کرگث ۳۶۲
کرگدن

کرا ۴۱
دختر کرا ـ کسی که دختر خود را به کرایه می‌دهد

کوچه کردن ۲۳۹
کنار کشیدن جمعیت و باز کردن راه برای آنکه عابری از آن میان بگذرد

کوس حربی ۹۶
طبل جنگ

کهل ۳۱۵
مرد میانسال ـ نزدیك پیری

گ

گذراندن ۲۶
شرایط پذیرفتن و مراسم ادب بجای آوردن

گربز ۲۹۱
(به ضم گاف و باء) زیرك، ماهر، دانا

گرده گاه ۲۵
(به ضم گاف اول) گرده، به معنی قلوه و گرده گاه محل قرار گرفتن دو قلوه از پهلوها
گرفت و گیر ۵۹
از دو طرف گرفتگی کردن
گرماوه ۱۵۵
گرمابه ـ حمام
گستاخی ۲۹، ۱۰۱
مصاحبت و محرمیت
گستاخ ۲۸
ضد محجوب ـ مأنوس
گسی = کسیل ۳۱۳
(به ضم گاف) کسی را به جائی یا برای اجرای امری فرستادن
گشادتیر ٦٤
تیر اندازی
گفت ٦٢
گفتار
گفتاره ۱۰۷، ۳۰۱، ۳۰۵
بگو مگو ، مشاجرهٔ لفظی
گلیگر ۷٤
(به کسر گاف اول) بنا و کارگر ساختمان
گماشته ۲۹٦، ۳٤۰
مأمور
گو ۹۵، ۳۳٤
گودال ـ چاله
گوآب ۱۹۲، ۲٤٦
چاله یا گودال آب ـ چاله‌ای که در آن آب جمع شود.
گوش مالیدن ۲۵۳
کوك کردن ساز، پیچاندن گوشهای ساز تا آمادهٔ نواختن شود.
گوشداری ۱۰٤
به سخنان کسی مخفیانه گوش دادن
گوینده ۲۷
آوازه خوان

م

مالش ۲۷۳، ۳۰۰، ۳۰۲
تنبیه ـ مجازات
مباشرت ۲۸۷
همخوابگی
مجهول زاده ۱۱۱
از پدری ناشناخته و غیر معروف ـ از تبار پست
محابا ۱۵۱، ۲۵۲
ملایمت ـ با نرمی و مهربانی رفتار کردن
محل ۱۲۷
قدر و شأن
مراعات ۲۹۹
مهربانی ـ مرحمت
مزرد ۹۷
(به تشدید راء) زره حلقه حلقه
رزه حلقه حلقه
مسلم ۳۱۳
(به تشدید لام) معذور ـ بخشوده
مشافهه ۳۸۳
گفتگوی آرام ـ درگوشی
مصاف جای ۹۹
میدان جنگ
مطاوعت ۳۵٦
اطاعت ـ فرمانبری ـ پذیرفتن
مطموره ۲٤۵، ۳۵۵
زیر زمین ـ انبار زیر زمینی
مطهره ۱٤۷، ۱٦۷
آفتابه. آبدستدان
معول ۵۱، ۸٤، ۲۰۹
(به ضم میم و تشدید واو) مورد

اعتماد ـ تکیه گاه

مغرق ۱۹۷
(بـه ضم میم و تشدیـد راء) لگام آراسته به سیم ـ نقره‌کوب

مقدم ۲۳۷
(به ضم میم و کسر دال) پیشقدم

مقرعه داران ۱۵۹
(به کسر میم و فتح را) صنفی از پاسبانان درباری

مقرعه‌زن ۲۳
صنفی از پاسداران درباری

مقنعهٔ قصب ۸
روی‌پوش از پارچهٔ لطیف وگرانبها

مکابر ۱۷۰، ۴۳، ۲۷۶
ستیزه‌جو ـ حمله‌ور ـ پرخاشجو

مکاشفه ۱۰۷
آشکارا جنگ و ستیزه کردن

مگر ۳۰۵
شاید ـ بلکه

منادی‌گر ۱۲
آواز دهنده ـ ندا کننده

مواسا ۳۲۳، ۱۷۰
غمخواری ـ مهربانی

مهمان خدای ۳۶
صاحب مجلس ـ میر مجلس

میده ۸
آرد میده ـ آرد دوبـار بیخته ـ آرد نرم

ن

ناخچ ۲۳۹
تبر زین ـ نیزهٔ کوچك

ناخن پیرای ۹۰
قیچی ناخن گیری

ناداشت ۷۸، ۳۲۴
بی سر و پا ـ بـی همه چیز، از اوباش

ناشسته روی ۲۱۳
کنایه از مردمان بی سر و پا و اراذل

ناکام ۷۷
بی‌قصد و اراده ـ بی‌اختیار

نان ۲۵۲، ۲۶۱
مخارج زندگی ـ دستمزد سالانه یا ماهانه، مقرری نقد

ناواجب ۳۱۸
نالازم ـ غیر لازم

ناورد ۹۴
جولان در میدان جنگ

نباید ۲۸۵
مبادا

نظر ۱۳
(اصطلاح نجومی) وضع خاص دو ستاره نسبت به یکدیگر

نفاط ۳۲۷
(به‌تشدید فاء) نفط‌انداز ـ صنفی از جنگجویان که آلات خاص برای آتش‌زدن خیمه و لوازم جنگ‌حریف دارند

نقم ۱۳۱
تلفظی از کلمهٔ «نقب» (در سراسر کتاب بـا همین صورت ثبت شده است)

نقیب ۱۱۴
مأمور صف آرائی در میدان جنگ

نکوهیدن ۱۰، ۲۱۶
سرزنش ـ بدگوئی از کسی یـا چیزی ـ معایب کسی را برشمردن

نگاهداری ۱۱۲، ۳۳۲
مراقبت ـ مواظب بودن ـ مراقب

بودن

نگاه داشتن ۱۳۴، ۱۰۰

مراقبت ــ مراقب بودن

نوا ۱۲۸

شخصی از نزدیکان حریف و دشمن که به عنوان گروگان‌نگاه می‌دارند

و

واشگونه ۳۳۵

وارونه

وزیدن ۸۲

حرکت سریع ــ دویدن

وطن گاه ۲۱۹

زادگاه

ه

هاموار ۳۷۱

هموار، برابر، هم سطح

هرا ۲۷۱

گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار می‌بردند

هلاک بر آوردن ۱۹۵

موجب مرگ شدن

هم چند ۹۵

مساوی ــ معادل

هودج ۱۶۶

کجاوه‌ای که خاص زنان است

هول ۸، ۱۰۰

وحشت، اضطراب بسیار

هیجا ۲۳۵

جنگ و نبرد

هیون ۳۶۸

شتر جمازه ــ شتر کلان

ی

یاره ۲۰۸

بازوبند، حلقهٔ زرین و مرصع که شاهان به بازو می‌افکندند

یطاق داران ۱۳۰، ۱۴۶

پاسبانان ــ نگهبانان

یله کردن ۱۰۳

رها کردن ــ ول کردن ــ سر دادن

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

ادبیات
زبان‌شناسی، نقد و تحقیق ادبی

آواشناسی	نوشتهٔ علی‌محمد حق‌شناس
ایران‌شناسی چیست (مجموعهٔ مقالات)	نوشتهٔ داریوش آشوری
بررسی وزن شعر عامیانه	نوشتهٔ تقی وحیدیان کامیار
تفسیر مثنوی مولوی (داستان قلعهٔ ذات‌الصور یا دز هوش‌ربا)	نوشتهٔ استاد جلال‌الدین همایی
چهار گفتار دربارهٔ زبان	نوشتهٔ محمدرضا باطنی
دو مقاله (پیرامون نثر فارسی و واژه‌سازی، پسوند ایسم و...)	نوشتهٔ داریوش آشوری
رئالیسم و ضد رئالیسم در ادبیات	نوشتهٔ سیروس پرهام
زبان‌شناسی جدید	نوشتهٔ مانفرد بی‌یرویش ترجمهٔ محمدرضا باطنی
صور خیال در شعر فارسی (تحقیق انتقادی در تطور ایماژهای شعر پارسی و سیر نظریهٔ بلاغت در اسلام و ایران)	نوشتهٔ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
فارسی‌نویسی برای کودکان	نوشتهٔ نادر ابراهیمی
قصه، داستان کوتاه، رمان	نوشتهٔ جمال میرصادقی
گشتار عام نوشتهٔ سارتر، کامو، بوخنسکی، راسل، مایاکوفسکی، سمزر	ترجمهٔ مصطفی رحیمی
گشتها (چند مقاله)	نوشتهٔ داریوش آشوری
مسائل زبان‌شناسی نوین	نوشتهٔ محمدرضا باطنی
مولوی‌نامه (مولوی چه می‌گوید) در دو مجلد	نوشتهٔ استاد جلال‌الدین همایی
نگاهی تازه به دستور زبان	نوشتهٔ محمدرضا باطنی
هفت صدا (مصاحبهٔ ریتا گیبرت با نرودا، مارکز، آستوریاس، پاز، کورتاسار، اینفانته، بورخس	ترجمهٔ نازی عظیما

نقد آگاه در بررسی آراء و آثار	جلد ۱ (مجموعهٔ مقالات)
نقد آگاه در بررسی آراء و آثار	جلد ۲ (مجموعهٔ مقالات)
نقد آگاه در بررسی آراء و آثار	جلد ۳ (مجموعهٔ مقالات)

واژگان فلسفه و علوم اجتماعی (انگلیسی-فارسی و فرانسه-فارسی)	ویراستار داریوش آشوری

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

ادبیات و سنت‌های کلاسیک (در دو جلد) نوشتهٔ گیلبرت هایت
ترجمهٔ محمد کلباسی، مهین دانشور

اسرار التوحید محمدبن منور، تصحیح و تعلیق و مقدمه از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

شعر نو در ایران نوشتهٔ ورا بوریسوناکلیاشتورینا ترجمهٔ همایونتاج طباطبایی

فردیت خلاق نویسنده و تکامل ادبیات نوشتهٔ م. خـراپچنکو ترجمهٔ نازی عظیما

ادبیات چیست؟ نوشتهٔ ویلیام ج. گریس ترجمهٔ بهروز عزب دفتری

* * *

منتقد جامعه و روزگار

برگزیدهٔ شعرهای سیف‌الدین فرغانی

(شاعر قرن هفتم و هشتم)

انتخاب و مقدمه و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
هم رونق زمان شما نیز بگذرد
این دولت از کسان به شما ناکسان رسید
دولت ز ناکسان شما نیز بگذرد
آن‌کس‌که اسبداشت غبارش فرو نشست
گرد سم خران شما نیز بگذرد

جرأت و جسارتی‌که سیف‌الدین فرغانی در شعر اجتماعی زبان فارسی از خود نشان داده، و به انتقاد تند از حاکمیت‌ها و نهادهای جامعه پرداخته، در سراسر ادب فارسی تا روزگار ما، بی‌مانند است. سیف‌الدین فرغانی شاعر ناشناخته و غریبی‌است که در همین چند سال اخیر گروه اندکی از اهل ادب با شعر او آشنایی حاصل کرده‌اند. در هیچ تذکره‌ای نام و نشان او نیامده است و در هیچ جنگ و سفینه‌ای شعرش انتخاب نشده است و این خود یکی از شگفتیهای تاریخ ادب فارسی است.

آنچه از شعر سیف فرغانی در ادب فارسی ممتاز است انتقادهای اجتماعی اوست که همگی در این مجموعه آمده است.

مقدمهٔ کتاب بررسی مفصلی است از جوانب گوناگون شعر او و ارزش اجتماعی شعرهای وی.

شاعر زندانی

برگزیدهٔ شعر مسعود سعد سلمان

(شاعر قرن پنجم)

انتخاب و مقدمه و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

تا زاده‌ام، ای شگفت! محبوسم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
اندر زندان چو خویشتن بینم
تنها، گویی که در بیابانم
چون سایه شدم ضعیف و در محنت
از سایهٔ خویشتن هراسانم

مسعود سعد سلمان گزارشگر بی‌همتای لحظه‌های زندان و رنج و توصیف‌کنندهٔ توانای غم‌هایی است که در طول سال‌های دراز بر او گذشته است و در این زمینه در ادبیات فارسی، هیچ شاعری با او قابل مقایسه نیست.

در این مجموعه کوشش انتخاب‌کننده بر آن بوده است که آنچه از میراث ادبی مسعود سعد، برای خوانندهٔ این روزگار می‌تواند ارزش و اعتبار هنری داشته باشد انتخاب شود و مدایح و تکرارها و سخنان کم‌ارزشی که در دیوان او، مزاحم التذاذ خوانندهٔ عصر ماست، به‌کنار روند.

مقدمهٔ کتاب بررسی زندگی و جوانب گوناگون هنر شاعری مسعود سعد است و ترسیمی است از مقام او در شعر فارسی. این انتخاب حاصل سال‌ها تأمل در شعر اوست.

شاعر آیینه‌ها

برگزیدهٔ غزل‌های عبدالقادر بیدل دهلوی

(شاعر قرن دوازدهم)

انتخاب و مقدمه و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

ای بسا معنی که از نامحرمی‌های زبان
با همه شوخی مقیم پرده‌های راز ماند

در آسیای میانه (تاجیکستان، ازبکستان و افغانستان) و در شبه‌قارهٔ هند (پاکستان و بنگلادش و کشور هندوستان) بیدل همان مقامی را دارد که حافظ در میان فارسی‌زبانان ایران. شاعری است که شعرش درس شبانه و ورد سحرگاه دوستداران ادب فارسی‌است؛ و از شگفتی‌ها این که در ایران این شاعر بزرگ، حتی در میان متخصصان اهل ادب، هیچ شناخته نیست.

شعر او، شعر تصویرهای نوآیین و به‌یع و زمزمه‌های رنگارنگی است که اگر با ویژگی‌های زبان و سبك او آشنا باشیم، بسیاری از شعرهای او می‌تواند همان لذتی را به ما بدهد که شعر دیگر قله‌های ادب فارسی.

این انتخاب که از میان قریب صدهزار بیت شعر او به وجود آمده است حاصل سال‌ها انس و الفت با شعر اوست و کوشش بر آن بوده است که نمونه‌هایی از شعر او برگزیده شود که با ذوق‌های فارسی‌زبا نان این مرز و بوم مناسب‌تر باشد.

مقدمهٔ کتاب تحلیلی است از جوانب‌گوناگون هنر و سبك شاعری‌بیدل و تصویری است از نفوذ عمیق او در میان توده‌هـای فارسی‌زبان و فارسی‌دان جهان بیرون از مرزهای کنونی ایران.

در اقلیم روشنایی

برگزیدهٔ شعرهای سنایی غزنوی

(شاعر قرن پنجم و ششم)

انتخاب و مقدمه و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

بسکـه شنیدی صفت روم و چین
خیـز و بیـا ملك سنایـی ببین
تا همه دل بینی بی بخل و حرص
تا همه جان بینی بی کبر و کین
پـای‌لـه و چـرخ به زیـر قـدم
دست‌لـه و ملـك بـه زیـر نگین

سنایی غزنوی را «آدم شعر» خوانده‌اند، یعنی همهٔ شاعران عارف پس از او، از تبار اویند. شعر سنایی از شگفتی‌هـای ادب فارسی است و شایـد در هیچ شاعـری استواری زبان خراسان با اندیشه‌های والای عرفانی تا این‌گونـه با موفقیت به هم نیامیخته باشد.

در دیوان بزرگ سنایی متأسفانه دو گونه شعر وجود دارد: شعرهای ناب انسانی و بلند و مدایح چاپلوسانهٔ معهود شاعران درباری روزگار. این انتخاب بیشتر به‌قصد آن تهیه شده است که خار آن مدیحه‌ها از گلزار شعر سنایی درووه شود و مهرهٔ انسانی شعر او آشکار گردد. این شعرها همه از این لحظه‌های تعالی روحی سنایـی است و محصول روزگاری که او زندگی درباری را گویا به یکسوی نهاده بوده است.

علاوه بر مقدمهٔ مفصلی که پایگاه سنایی را در قلمرو شعر فارسی به روشنی توضیح می‌دهد، تعلیقات مفصلی بر شعرهای او نوشته شده است که خوانندهٔ روزگار ما با تمام ساحت‌های زبان و فکر او آشنا شود.

این انتخاب حاصل چندین سال تأمل در شعر اوست.